چهل گفتار

در

ادب و تاریخ و فرهنگ ایران

از:

دکتر محمدامین ریاحی

دربارهٔ این کتاب

دوستان عزیزی که نوشته‌های مرا با نظر مهر و عنایت می‌نگرند از مدّتها پیش اظهار علاقه می‌کردند گزیده‌ای از مقالاتی که در شصت سال گذشته در مجلّات منتشر کرده‌ام واینک دور از دسترس جویندگان است به‌صورت مجموعه‌ای به‌چاپ رسد و به‌لطف خود مقدمات این کار را فراهم کردند و مؤسسهٔ انتشارات سخن که نشر آثار مربوط به‌فرهنگ ایرانی را برنامهٔ کار خود قرار داده است به‌چاپ این مجموعه اظهار رغبت نمود. کتاب حاضر حاصل این مهر و لطف‌هاست.

انس من با جستجو در ادب و فرهنگ گذشته خیلی زود شروع شد. درست شصت سال پیش بود که دانش‌آموز دورهٔ اول دبیرستان خسروی در خوی بودم، یادداشتی در معرفی گویندگان اشعاری که به‌غلط به‌صورت دیوان شاعری گمنام مکرر چاپ می‌شد و بازار گرمی داشت برای شادروان وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان فرستادم. آن پیر ادب و فرهنگ نه به‌علّت ارزش نوشته بلکه قطعاً به‌قصد تشویق نوآموز خردسالی که در یک شهر کوچک دورافتاده تحصیل می‌کرد آن مقاله را در مجلهٔ خود که معتبرترین مجلهٔ ادبی آن سالها بود چاپ کرد و نامه‌های تشویق‌آمیزی نیز به‌من نوشت. بدین صورت سرنوشت زندگی من رقم خورد و از آن به‌بعد در همهٔ عمر نوشتن کار اصلی من شد و در کنار اشتغالات متنوع که داشتم هرگز قلم را کنار ننهادم.

من راه خود را از تحقیق در شعر و زندگی شاعران گذشته شروع کردم و از آنجا که ادبیات بعد از اسلام ما از تاریخ این ادوار جدا نیست به‌مسائل تاریخی رسیدم چنانکه در آثار بزرگان و پیشروان ما هم از علّامه قزوینی، سیدحسن تقی‌زاده، بدیع الزمان فروزانفر، عباس اقبال، سعید نفیسی و مجتبی مینوی و دیگران تحقیقات ادبی از تحقیقات تاریخی جدا نیست.

در این میان همواره به‌شناخت و احیاء متون کهن فارسی دلبستگی داشته‌ام و معتقد بوده‌ام و هستم که مقدمهٔ تحقیقات دقیق در زمینه‌های مختلف زبان و ادب و فرهنگ ایرانی، انتشار متن صحیح کلیهٔ آثار و اسناد گذشتگان است و شادم که به‌سهم خود توانستم چند متن کهن را تصحیح و چاپ نمایم.

وظیفهٔ حق‌گزاری حکم می‌کند که دراینجا از استادان خود یاد کنم و به‌روان پاک آنان درود فرستم. دورهٔ دوم متوسطه را در دانشسرای تهران خواندم و در آنجا از محضر یک معلم استثنایی زنده‌یاد علی‌محمد عامری برخورداری یافتم. میرزا علی‌محمدخان عامری دانش آموختهٔ کالج البرز تهران و دانشگاه امریکایی بیروت بود. آن دانشمند وارستهٔ کم‌شناخته در ادبیات فارسی و عربی و انگلیسی کم‌نظیر و در شیوهٔ معلمی بی‌نظیر و عاشق کار خود بود. او زبان و ادبیات فارسی درس می‌داد و با درس خود نیروی استنباط و ابتکار و تفکّر شاگردان خود را تحریک و تقویت می‌کرد. درس فارسی او دشوارترین و لذت‌بخش‌ترین درسها بود. هر بار چند صفحه از متن‌های درسی: داستانهای شاهنامه، بوستان، گلستان، کلیله و دمنه را پیش از آنکه درس دهد معین می‌کرد که شاگردان شبها پیش خود بخوانند و یادداشت‌هایی تهیه کنند و پرسشهای دقیقی راکه تعیین کرده بود جواب دهند و حاصل کار خود را در یک صفحه بنویسند. در اول ساعت درس اوراق را جمع می‌کرد که برای تصحیح به‌منزل ببرد آنگاه درس خود را می‌داد. هر هفته هم یک انشا می‌نوشتیم که می‌برد و به‌دقت تصحیح می‌کرد و نقد و نظرش را دربارهٔ ساختار و مضامین انشا و جمله‌بندی‌های آن با عباراتی لطیف و موجز در حاشیهٔ ورقه می‌نوشت.

در روزهای اول من که به‌سابقهٔ چاپ مقالاتم در اینجا و آنجا و تعریف‌های این و آن گرفتار غرور کودکانه‌ای بودم و تصور می‌کردم عالی و بی‌نقص می‌نویسم و توقع تحسین او را داشتم، از لحن تلخ و بیرحمانهٔ ایرادهای او دلگیر می‌شدم. اما اندک‌اندک و خیلی زود دریافتم که حق با اوست و نقدهای او را به‌جان پذیرفتم. بدین صورت از آن معلم دلسوز چیزهایی آموختم که همیشه در شیوهٔ نوشتن راهنمای من بوده است.

از دانشسرای تهران به‌دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران رفتم. در آن سالها دانشکدهٔ ادبیات در اوج اعتلای علمی و طراوت جوانی بود و استادان آن هر یک در کار خود بزرگترین دانشمندان عصر بودند. زنده‌یادان ملک‌الشعرا بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر،

عباس اقبال آشتیانی، ابراهیم پورداود، جلال همایی، احمد بهمنیار، میرزا عبدالعظیم‌خان قریب، سعید نفیسی، دکتر رضازادهٔ شفق، دکتر لطفعلی صورتگر، سیدکاظم عصّار، جناب فاضل تونی و چند تن دیگر که نام بلند آنان به‌عنوان قافله‌سالاران ادب و تحقیق در ایران جدید جاویدان خواهد ماند استادان آن روز بودند. در اینجا اگر از بزرگمرد دانش و فرهنگ علی‌اصغر حکمت که دانشگاه تهران را سروسامان داد و اینهمه بزرگان را در دانشکدهٔ ادبیات جمع کرد یاد نکنم سخن ناتمام خواهد بود.

بهترین نمونه‌های اثر تعلیم آن بزرگان، نسل دوم استادان: دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر پرویز خانلری، دکتر معین بودند و از آن پس عزیزان دیگری از فیض تربیت آن بزرگواران به‌مراتب والای علمی رسیدند که ذکر نامهای گرامی آنان در این مختصر مقدور نیست.

من نیز بخت این را داشتم که از درسها و سخنرانی‌ها و بحثها و نوشته‌های آن بزرگان عزیزالوجود و در دیدارهای خارج از درس با چندتن از آنان بهره‌ها بردم و اینک اگر در نوشته‌هایم ارزشی به‌نظر رسد از تأثیر انفاس قدسی آن زنده‌یادان است.

از درگاه خداوندی می‌خواهم که روان آن بزرگواران را قرین آرامش و شادی بدارد و به‌استادان جوان و دانشجویان هوشمند سخت‌کوش امروز، توفیق ادامهٔ راه آنان را در پژوهشهای علمی و ادبی عنایت فرماید.

در پایان سخن باید از دوست عزیز آقای علی‌اصغر علمی مدیر محترم انتشارات سخن تشکر نمایم که موجبات چاپ این مجموعه را فراهم آوردند و نیز ابراز امتنان از دوست فاضل دقیق آقای کمال اجتماعی جندقی بر من فرض است که از کمال مراقبت و حسن نظارت در چاپ این کتاب دریغ نفرمودند.

محمدامین ریاحی

اول مهرماه ۱۳۷۹

فهرست

۱

زبان و فرهنگ ما

زبان ما و همسایگان ما

از سه چهار هزار سال پیش، از روزگارانی که هنوز بسیاری از ملتهای پیشرفتهٔ امروز پا به‌دایرهٔ تمدّن نگذاشته بودند، و نامی و نشانی از آنها در میان نبود، اقوام ایرانی در اینجا که ما هستیم و دور و برما می‌زیستند و تمدّنی درخشان داشتند. فرهنگ ایرانی، حاصل زندگی مشترک این اقوام و زبان و ادب فارسی پروردهٔ کوشش همهٔ آنها در طی قرون و اعصار است.

همهٔ این اقوام در پدید آوردن این زبان و فرهنگ سهیم بوده‌اند و امروز حق دارند بدان مباهات کنند، و وظیفه دارند در حفظ آن و یکپارچگی آن بکوشند.

این زبان و فرهنگ، از دامنه‌های اورال و کوههای قفقاز تا سواحل افریقا، و از اقصای شرق تا قلب اروپا، در ایران و افغانستان و شبه‌قارهٔ هند و پاکستان و آسیای میانه و آسیای صغیر تا قلب اروپا گسترش داشت. در سرزمینهای متمدن آن روز، زبان فارسی قرنها زبان ادب و سیاست و تجارت و جهانگردی بود. اینکه در قرن هشتم هجری ابن‌بطوطه جهانگرد مراکشی شعر سعدی را از قایق‌رانان چینی می‌شنیده، یا اینکه برسنگ مزارها در جاوه و سنگاپور شعر فارسی نگاشته‌اند، معروف است.

پانصد سال پیش هم پسر سلطان‌محمد، فاتح استانبول، که سلطان جم نام داشت و در فرانسه و ایتالیا به‌سر می‌برد در همانجا دیوانی به‌فارسی سروده است. سلطان سلیم پادشاه معروف عثمانی که در چالدران با شاه اسماعیل جنگید، و پسرش سلطان سلیمان قانونی و غازی گرای تاتار، خان معروف کریمه، دیوانهای فارسی دارند. از بوسنی و هرزه‌گوین استانهای یوگسلاوی که در این روزها به‌سبب کشمکشهای داخلی آن کشور نام و آوازه‌شان در سراسر جهان پیچیده شاعران و فارسی‌نویسان بسیاری برخاسته‌اند که

ذکر آنها در این مختصر نمی‌گنجد. یکی از آنها سودی بوسنه‌ای است که معروف‌ترین شرح را بر دیوان حافظ نوشته که به‌فارسی هم ترجمه شده است.

در شبه قارهٔ هند و پاکستان هم، پیش از آنکه پای انگلیسیها بدانجا برسد، زبان فارسی زبان رسمی بود. متون نظم و نثری که در طی هشتصد سال گذشته در آن دیار پدید آمده، ثروت عظیم معنوی و فرهنگی ماست. مخصوصاً در عصر صفویه که بازار شعر در ایران بی‌رونق بود، صدها شاعر ایرانی به‌هند رفتند و از ادب‌دوستی و مهمان‌نوازی مردم و فرمانروایان آن سرزمین برخوردار شدند و هزاران شاعر فارسی‌گوی از مردم آن دیار برخاسته‌اند و سبک شعر معروف به‌سبک هندی را کمال بخشیده‌اند و شرح زندگی و نمونهٔ اشعار آنها در تذکره‌ها و کتابهای تاریخ ادبیات هست.

نیم قرن پیش از آنکه نخستین چاپخانه در ایران دایر شود، کتابهای فارسی در شهرهای کلکته و لکنهو کانپور و بهوپال به‌چاپ می‌رسید و به‌ایران می‌آمد. بعدها نخستین روزنامهٔ مهم فارسی «حبل المتین» هم در کلکته منتشر می‌شد که در بیداری ایرانیان و موفقیت آزادیخواهان در نهضت مشروطیت تأثیر عظیمی داشت.

در همان سالها کتابهای فارسی چاپ استانبول و مصر، و روزنامه‌های اختر و شمس چاپ استانبول، و حکمت و ثریا و پرورش و چهره‌نمای مصر و مطبوعات فارسی چاپ قفقاز هم به‌ایران می‌رسید و دست به‌دست می‌گشت.

در شبه قارهٔ هند پیش از استیلای انگلیسیها زبان رسمی منطقه فارسی بود. در آن سرزمین پهناور، با تنوع قومیتها و اعتقادات و زبانها که به‌موجب آمار رسمی ۸۴۵ زبان وجود داشته و بعد از استقلال ۱۴ تا از آنها به‌رسمیت شناخته شده[1]، رسمیت زبان فارسی مورد قبول همگان بود.

انگلیسیها در دورهٔ استیلای خود از راههای گوناگون در تضعیف زبان فارسی کوشیدند. از یک طرف زبان آنها با پشتوانهٔ حکومتی رواج و رونق می‌یافت و از طرف دیگر نخستین کتابهای درسی اردو را برای مدارس تهیه و چاپ کردند. به‌تدریج انگلیسی به‌عنوان زبان حکومت رسمیت یافت و اردو هم به‌صورت زبان دوم درآمد.

بعد از رفتن انگلیسیها که دو کشور مستقل هند و پاکستان تشکیل شد، انتخاب یک زبان رسمی مورد قبول همگان در هریک از آن دو کشور یکی از مشکلات دو کشور نوبنیاد بود. مرحوم پروفسور وزیرالحسن عابدی استاد معروف پاکستانی که دورهٔ دکتری

زبان و ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران گذرانیده بود، دربارهٔ کشمکشهای انتخاب زبان فارسی بارها با حسرت و افسوس می‌گفت: به‌محض اعلام استقلال صف‌آرایی در پاکستان برای انتخاب زبان رسمی شروع شد. عامهٔ مردم اردوزبان که از انگلیسی به‌عنوان زبان استعمار نفرت داشتند زبان اردو را می‌خواستند. از آن عده که زبان مادری‌شان اردو نبود، کسانی که در سازمانهای اداری انگلیسها کار کرده بودند، هوادار ادامهٔ رسمیت انگلیسی بودند. معدودی هم بودند که رسمیت عربی را می‌خواستند و دولتهای عرب مخصوصاً عربستان سعودی با تبلیغات و صرف بودجهٔ گزاف آنان را تقویت می‌کردند. اکثریت زبدگان و فرهیختگان آرزومند رسمیت زبان فارسی بودند. افسوس که دولت ایران هیچ‌گونه کمکی برای پیشرفت فکر و آرزوی آنها نکرد، و این فرصت از دست رفت.

واقعیت این است که در آن سالها هنوز مشکلات ناشی از اشغال ایران در سوم شهریور ۱۳۲۰ ادامه داشت. گرفتاریها و درگیریهای داخلی و وضع نابسامان اقتصادی چنان بود که کسی نمی‌توانست به‌فکر مسائل مهمی که در آیندهٔ ایران مؤثر بود باشد. وانگهی هراس و وحشت از افسانهٔ سلطهٔ امپراطوری مقتدری که خورشید در قلمرو سرزمینهایش غروب نمی‌کرد، به‌درجه‌ای بود که کسی در ایران باور نمی‌کرد که انگلیسها به‌همین سادگی هند را رها کنند و بروند. این بود که کسی جرأت نمی‌کرد که به‌حریم متصرفات دولت فخیمه نگاه چپ بکند.

به‌افغانستان برسیم که یکی از نخستین کانونهای زبان و ادب فارسی است. نیرنگ انگلیسها در اینجا دقیق‌تر و موذیانه‌تر بود. اختلاف انداختن میان برادران از نظر آنها اهمیت بیشتری داشت. اگر مردم در شبه‌قارهٔ هند زبان فارسی را در مدرسه می‌آموختند، در اینجا زبان مادری‌شان بود، و تا همین اواخر زبان منحصر رسمی بود. فتنه انگیزی سیاست انگلیس، اختلافات سیاسی و نظامی پدید آورد: یک روز مشکل هیرمند، یک روز مسئلهٔ اینکه جمال‌الدین اسدآبادی افغانی است یا ایرانی؟ و مسائل دیگر.

بعداز آن هم که انگلیسها از هند رفتند، و ظاهراً دیگر منافعی در بهم انداختن افغانها و ایرانیها نداشتند، روسها از راه رسیدند و سیاست آنها را پی گرفتند و با دقت و شدت هرچه تمامتر اجرا کردند.

برای تضعیف زبان فارسی به‌طور مصنوعی تمایلاتی برانگیخته شده بود. به‌جای

زبان فارسی نام کهن‌تر آن «دری» را معمول کردند، همانطور که در ماوراءالنهر تعبیر «تاجیکی» معمول شده بود. اگر چه به‌قول هاتف اصفهانی:

سه نگردد بریشم ار اورا   پرنیان خوانی و حریر و پرند

دیگر اینکه آخرین خانوادهٔ سلطنتی (محمد ظاهر شاه و پدرانش) که از پشتونها بودند، با همهٔ مخالفت برحق اکثریت فارسی زبان، پشتو را زبان رسمی اعلام کردند و اصطلاحات اداری را کلاً به‌این زبان درآوردند.

این را هم ناگفته نباید گذاشت که پشتو هم از زبانهای کهن ایرانی است. به‌گفتهٔ محققان زبان‌شناس اصل آن پرسو (همریشه با پارسو و پارت) بوده، بعداً «پرشو» و سرانجام «پشتو» شده است. در گذشته آن قوم خود را پشتو و دیگران آن‌ها را افغان یا اوغان می‌نامیدند، امّا زبان نوشتاری و ادبیّات‌شان همیشه فارسی بوده است.

به‌هرحال، مسئلهٔ فارسی و پشتو مسئلهٔ خود افغانهاست و ما به‌خود اجازهٔ مداخله نمی‌دهیم و هردو جماعت پشتوزبان و فارسی زبان افغانستان را برادران عزیز خود می‌شناسیم. جز اینکه آرزو داریم خواست اکثریت مردم و مصلحت فرهنگی کشورشان را در نظر داشته باشند، و خرد و منطق تعصب و احساسات را مهار کند تا هرچه می‌شود به‌مصلحت مردم افغانستان باشد.

***

در ماوراءالنهر که خاستگاه اصلی زبان فارسی است، عناد و دشمنی با این زبان سابقه و شدت بیشتری داشته است. از دورهٔ صفویه با تحریکات عثمانیها بذر نفاق و اختلاف پاشیده شد، و میان ما و برادران آن سوی جیحون فاصله افتاد. قرنها گذشت. با ادامهٔ سنن ادبی، زبان شعر و ادب برجای ماند و تغییری نکرد. امّا زبان محاورات و تلفظ کلمات تحت تأثیر زبانهای سایر اقوام دچار تحوّلاتی شد، و زبان تاجیکی نام گرفت.

ابتدا که روسیهٔ تزاری برآن مناطق استیلا یافت، به‌تسلط سیاسی و نظامی و اقتصادی قانع بود، و با زبان و فرهنگ مردم کاری نداشت. امّا بعد از انقلاب شوروی با اینکه ادّعا می‌شد که فرهنگ اقوام محترم شمرده خواهد شد، سیاست دقیق همه جانبه‌ای برای برانداختن زبان فارسی طرح و اجرا شد.

جابه‌جا کردن گروههای قومی، و اسکان دادن روسها در مناطق مسلمان‌نشین یکی از روشهای محو ملّیّتها بود. در شهرهای عمدهٔ تاجیکستان کارکنان اداراتی را که تماس زیاد

با مردم داشتند از روسها گذاشتند و از این راه به‌تدریج زبان روسی به‌صورت تنها زبان رسمی درمی‌آمد، و الفاظ روسی مخصوصاً لغات اداری و اصطلاحات جدید به‌سرعت در زبان تاجیکی راه می‌یافت، و جا برکلمات فارسی تنگ می‌کرد.

در تقسیم‌بندی قلمرو جمهوریها هم بسیاری از شهرهای تاریخی تاجیک‌نشین را تابع جمهوریهای دیگر قرار دادند و با این عمل بذر نفاق میان اقوامی که قرنها برادروار در کنار هم زیسته بودند پاشیده می‌شد که نمونهٔ نتایج آن را در درگیریهای سالهای اخیر میان باکو و ایروان می‌بینیم.

تبدیل الفبای فارسی سرزمینهای اسلامی به‌خط سیریلی (روسی) نیرنگ دیگری برای محو زبانها و فرهنگها بود. در این مورد بسیار زیرکانه عمل کردند. خط را مستقیماً و از همان اوّل به‌سیریلی تبدیل نکردند تا مبادا این عمل به‌روسی کردن اجباری خطوط تعبیر شود و مقاومتهایی برانگیزد. بلکه ابتدا در سال ۱۹۲۸، همزمان با تغییر خط در ترکیه، الفبای لاتین را جایگزین خط فارسی کردند. با این اطمینان که در مرحلهٔ بعد تغییر خط لاتینی هیچ اشکالی نخواهد داشت. بالاخره در ۱۹۴۰ خط سیریلی را برجای آن نشاندند.

بدین ترتیب دیواری میان فارسی و تاجیکی کشیدند، و از آن سوی راه را برای ورود سیل لغات روسی به‌زبان تاجیکی گشودند.

با تغییر نام شهرها و روستاها هم سعی می‌کردند گذشته‌ها را از حافظهٔ مردم بشویند. و چه کار خوبی کردند مردم تاجیکستان که در موج خیز استالین‌زدایی قبل از هرکاری اوّل نامهای مأنوس قدیم را به‌جای خود برگرداندند. از جمله پایتخت خود را که «استالین آباد» شده بود، باز هم دوشنبه نامیدند و در سالهای اخیر زدودن نامهای روسی از روی آبادیها و خیابانها و مؤسسات به‌صورت کامل دلخواه انجام گرفت.

مجریان «سیاست ملیّتها»ی شوروی به‌آنچه گفتیم اکتفا نکرده بودند. زبان‌شناسان روس بررسیهایی برای ایجاد تغییرات بنیادی در ساختمان زبان تاجیکی به‌عمل می‌آوردند، با این هدف که آن زبان را به‌صورت زبانی تازه و به‌کلی بیگانه با زبان فارسی درآورند.

براگینسکی خاورشناس معروف روس، که از برنامه‌ریزان سیاست زبان بود، بعدها در این باره نوشته است که «در ۱۹۳۸ دربارهٔ اصلاح زبان تاجیکی تحقیق می‌کردم و

پیشنهاد کردم «را» (نشانهٔ مفعول بیواسطه) حذف شود. صدرالدین عینی که مقیم سمرقند بود به‌شهر دوشنبه مرکز تاجیکستان آمد و با خشم و فریاد توضیح می‌خواست: شمایید آن رفیقی که می‌خواهد زبان تاجیکی را نابود کند؟»[۲]

صدرالدین عینی نویسنده‌ای بزرگ و نامدار بود، و چون خود سوابق مبارزات انقلابی داشت، حرمتش را نگه می‌داشتند. با این سفر و اعتراض او «را»ی محکوم به‌فنا نجات یافت.



زبان فارسی، در بسیار جاها در برابر این یورشها و براندازیها مقاومت ورزید. برادران ما، زبانی را که میراث مشترک ما و آنها بود، با جان و دل حفظ کردند. شاعران و نویسندگان و محققان بزرگی آثار ارزنده‌ای به‌وجود آوردند که مورد استفادهٔ ماست و در چشم مردم خودشان هم ارزش و اعتبار دارد.

در پاکستان، شاعر پارسی‌گوی بزرگ محمداقبال رهبر فکری آن ملت شناخته شده است. شعرالعجم شبلی نعمانی که به‌فارسی هم ترجمه شده از نظر نقد شعر فارسی با گذشت یک قرن هنوز تازگی و ارزش خود را حفظ کرده است. مقالات محمود شیرانی اصیل‌ترین تحقیقات دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی است و ترجمه و چاپ آن یکی از لازم‌ترین کارهاست. آثار محمد شفیع و نذیر احمد از مهم‌ترین تحقیقات علمی دربارهٔ ایران است که در خارج منتشر شده است.

در افغانستان، شاعران بسیاری مثل: بیتاب، ملک‌الشعرا قاری، خلیل‌الله خلیلی، محمدعثمان صدقی، ضیاء قاری‌زاده و پژواک اشعار نغز و فصیحی به‌زبان فارسی سروده‌اند. من به‌اقتضای سن خود از شاعران نسل دیروز یا پیران امروز یاد می‌کنم، جوانترها را نمی‌شناسم، با پژوهندگان جوان مطبوعات است که شاعران و نویسندگان جوانتر را بشناسانند.

دربارهٔ شاعران و نویسندگان تاجیکستان، کتابها باید نوشت. من اشعار عبید رجب، گل‌رخسار و سلیم شاه، حلیم شاه و چندین تن دیگر را خوانده‌ام و لذّت برده‌ام. از تحقیقات تورسون‌زاده و کمال عینی و خاطرات مرحوم صدرالدین عینی و تحقیقات مرحوم عبدالغنی میرزایف، آن مرد نازنین که زیارتش در ایران نصیبم شد، استفاده‌ها کرده‌ام.

حالا که می‌بینم برادران دورافتادهٔ ما، با همهٔ تنگناها سهم خود را در نگه‌داشتن و شکفانیدن زبان فارسی اداکرده‌اند و می‌کنند، باید ببینیم ما که برادر بزرگتر هستیم چه بکنیم تا آن دورافتادگان را در حفظ و تقویت میراث مشترک فرهنگی یاری کرده باشیم؟

این نکته بدیهی است که در جهان امروز اساس روابط میان کشورها براقتصاد و فرهنگ است. تازه مقدمهٔ نفوذ اقتصادی هم نفوذ فرهنگی است. ما که عجالتاً در زمینهٔ اقتصاد کار زیادی نمی‌توانیم بکنیم، نباید از شناساندن زبان و فرهنگ خود غفلت کنیم.

شنیده می‌شود که برای تقویت روابط فرهنگی با ملل جهان اقدامات وسیعی انجام می‌گیرد، و این اسباب امیدواری است. امّا در این باره اصل الاهم فالاهم را نباید از نظر دور داشت. از قدیم گفته‌اند: «اوّل خویش، سپس درویش! چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است!» اگر خرج کردن در سرزمین‌های دوردست مستحب باشد، در کشورهای همسایه واجب است، واجب عینی است. قبل از اقوام زرد و سیاه، خویشاوندان همزبان و همفرهنگ پشت دیوار خانه‌مان را باید دریابیم.

فراموش هم نکنیم که سیاستهای بیگانه درکمین‌اند و از فتنه‌انگیزی و نفاق‌افکنی دست بردار نیستند. بیدار باشیم و نگذاریم که بی‌تجربگی‌ها و خام‌اندیشیها بهانه به‌دست دشمنان دهد. از هرگونه تنگ‌نظریهای فردی و فرقه‌ای بپرهیزیم.

ما مرزهای سیاسی و جغرافیایی را احترام می‌گذاریم و تغییرناپذیر می‌دانیم. و همانطور که اجازه نمی‌دهیم سرسوزنی به‌سرزمین ما تجاوز شود، هیچ ایرانی هم تصور تجاوز به‌استقلال هیچ همسایه‌ای را ندارد. سخن در تقویت میراث مشترک معنوی و فرهنگی است.

در این باره هم تعصب روا نیست. این اصل را باید پذیرفت که وقتی سخن از گذشته‌ها و فرهنگ ایران بزرگ است، شاهکارهای فردوسی و رودکی و سنایی و نظامی و سعدی و حافظ میراث مشترک همهٔ اقوام ایرانی است. وقتی به‌قرون نزدیک و معاصر می‌رسیم هرملتی ثروت معنوی خود و افتخارات ملی خود را دارد.

اقوام ایرانی، درست مثل فرزندان یک پدر هستند که یک روز در یک خانه می‌زیستند و سریک سفره می‌نشستند. با گذشت زمان، امروز هریک خانه و خانوادهٔ مستقلی تشکیل داده‌اند، و حساب و کتاب مادی خود را از هم جدا کرده‌اند. امّا در مواریث معنوی پدران شریکند و آنها را عزیز می‌دارند.

گفتیم که ایران به‌عنوان برادر بزرگتر وظیفهٔ سنگین‌تری در ایجاد نزدیکی میان سایر برادران و حفظ و تقویت مواریث معنوی دارد. این وظیفه را چگونه باید انجام داد؟

در درجهٔ اول باید رابطهٔ نزدیک میان اهل قلم این سرزمینها برقرار شود. رفت و آمد محققان و شاعران و نویسندگان و هنرمندان همزبان نباید منحصر به‌کنگره‌هایی باشد که کسانی از همهٔ کشورها می‌آیند. موجبات آسانی مسافرت و اقامت را هم باید فراهم کرد. کبر و ناز حاجب و دربان نباید در کار باشد.

این جماعت، روندگان یک راهند و حافظان و ادامه دهندگان یک فرهنگ. دوستی و آشنایی نزدیکتر و تبادل تجارب میان آنها موجب اعتلای کار آنها خواهد بود. و نیز مردم این سرزمینها به‌یکسان باید از فکر و هنر آنها برخورداری یابند.

دیگر اینکه آغوش دانشگاههای ما باید به‌روی دانشجویان همزبان باز باشد. چهل و پنج سال پیش در ۱۳۲۵ دانشگاه تهران برنامه‌ای برای پذیرایی از دانشجویان مهمان طرح و اجرا کرد. و ظرف چند سال عدّه‌ای از کشورهای دور و نزدیک از همه سو و همه رنگ آمدند و در باشگاه دانشگاه از آنها پذیرایی می‌شد. آنها خواندند و رفتند و هریک با صلاحیت کامل کرسیهای استادی و مدیریت بخشهای زبان فارسی را در دانشگاههای کشور خود برعهده گرفتند. هنوز هم بهترین استادان فارسی در دانشگاههای جهان شاگردان و پروردگان مهمانان آنروزی هستند. این تجربهٔ سودمند را نباید فراموش کرد و آن را در سطح وسیعی باید از سر گرفت. همزمان با این برنامه رهسپاری استادان و دانشجویان ایرانی به‌این سرزمینها ضرورت دارد تا شناخت بیشتری از زندگی و فرهنگ همزبانان به‌دست آورند.

نکتهٔ دیگر، رفع مشکل فارسی‌دانان و فارسی‌زبانان همسایه در دسترسی به‌انتشارات جدید ایران است. یکی از استادان دانشگاه که دو سال پیش از کابل دیدن کرده بود می‌گفت استادان و دانشجویان افغانی مشتاق کتب و مطبوعات فارسی هستند امّا چیزی به‌دست نمی‌آورند. ناچار از هرکتابی که تصادفاً به‌آنجا برسد فتوکپی تهیه می‌کنند. در تاجیکستان که تا این اواخر درها بسته بود قطعاً وضع ناگوارتر از این است در هند و پاکستان شاید اندکی بهتر باشد.

دستگاههای مسئول باید برنامه‌هایی برای اهداء کتاب به‌کتابخانه‌ها و مؤسسات علمی و تحقیقاتی و دانشمندان و شاعران و نویسندگان همزبان داشته باشند و این

برنامه‌ها به‌دور از هرنوع تنگ‌نظری و ملاحظات خاص به‌طور مستمر اجرا گردد.

از این واجب‌تر، ایجاد مؤسساتی با سرمایهٔ کافی برای صادرات و واردات کتاب است. اگر در صادرات هرکالایی منافع مادی منظور نظر است در صادرات کتاب، منافع معنوی به‌دست خواهد آمد. آسان‌ترین کار در این زمینه این است که در وهلهٔ اوّل، در فرصتهایی چون برگزاری نمایشگاههای کتاب از ناشران و کتابفروشان آنها دعوت شود که در اینجا با انتشارات جدید آشنا شوند و با همقطاران ایرانی خود طرح همکاری بریزند. و نیز ناشران ایرانی تشویق شوند که به‌آنجا بروند و در جستجوی بازار برای کالای خود باشند. با همکاری خود ناشران و کتابفروشان منطقه می‌توان شرکتهای چندجانبه برای مبادله و خرید و فروش کتاب تشکیل داد. طبعاً دولت هم از ایجاد تسهیلات ارزی و تخصیص اعتبارات بانکی نباید دریغ ورزد.

***

تقویت پیوندهای فرهنگی میان همزبانان برای همه سودمند خواهد بود. و بزرگترین فائده‌ای که برای ما خواهد داشت بازیافتن گوهرهای گمشده در آن سوی مرزهای جغرافیایی، برای تقویت و نوسازی زبان فارسی، و دمیدن خون تازه‌ای در رگهای آن است.

امروز همهٔ صاحبنظران در مسئلهٔ لزوم اصلاح زبان و غنی‌تر کردن آن مخصوصاً در زمینهٔ علوم و فنون همداستانند. امّا نکتهٔ ظریفی در اینجا هست که اگر از نظر دور بماند هرقدمی در این راه برداشته شود به‌جای سود زیان خواهد داشت. و آن این که هراقدامی در این زمینه باید هماهنگ با تقویت رشته‌های پیوند با زبان فارسی رایج در سرزمین‌های همسایه باشد.

صاحب اختیار زبان فارسی فقط ما نیستیم. بلکه این زبان میراث مشترک همهٔ اقوام فارسی زبان است. نیازی به‌گفتن نیست که تا یکی دو قرن پیش، یک زبان فارسی بیشتر وجود نداشت. زبان رودکی سمرقندی، عمعق بخارایی، مولوی بلخی، کسایی مروزی، سنایی غزنوی، مسعود سعد لاهوری، خسرو دهلوی، خاقانی شروانی، نظامی گنجه‌ای، فضولی بغدادی، بیدل دهلوی؛ با زبان فردوسی و سعدی و حافظ و خیام یکی بود. و جز پاره‌ای ویژگیهای سبکی که در سخن شاعران و نویسندگان همعصر در یک کشور هم مشاهده می‌شود، تفاوت مهمی میان زبان شعر آن جاودانگان نبود و نیست.

امروز هم زبان شعر و ادب در سراسر این سرزمینها یکی است. اشکالی که هست در اصطلاحات علمی و فنی و اداری و تعبیرات مربوط به‌تمدن جدیداست. در یکی دو قرن اخیر که رشته‌های پیوند میان همزبانان ما گسسته بوده، در هرمنطقه برای بیان مفاهیم جدید تعبیرات خاص دیگری از زبانهای فرنگی عاریه گرفته‌اند یا از گنجینهٔ لغات کهن انتخاب و معمول کرده‌اند. و این چندگونگی اصطلاحات میان زبان برادران فاصله انداخته است. و اگر این وضع ادامه یابد در آینده روزی خواهد رسید که فارسی و دری و تاجیکی واقعاً به‌صورت زبانهای جداگانه درخواهند آمد.

تا دیر نشده است برای بازبینی تعبیرات علمی و اداری و یکسان کردن آنها باید اقدام اساسی شود. راه‌کار تشکیل مجامع مشترک از دانشمندان و زبانشناسان کشورهای ذینفع است.

امروز ایران و افغانستان و تاجیکستان در تهیهٔ کتابهای علمی مخصوصاً کتب مورد نیاز دانشگاهها در تنگنا هستند. و عمده‌ترین مشکل، فقر اصطلاحات علمی است. اگر روزی در مجامع مشترکی با شرکت دانشمندان افغانی و تاجیک وحدت اصطلاحات علمی تأمین گردد، این مشکل رفع خواهد شد. آن وقت کتابی که در هریک از این کشورها تألیف و چاپ می‌شود در تمام منطقه مورد استفاده خواهد بود.

تاجیکها به‌خود می‌بالند و حق هم دارند ببالند که واژه‌های ایرانی نغز و کهن بیشتری در زبان خود حفظ کرده‌اند. در سایر سرزمینهای همسایه هم لغات خوش‌آهنگ دلنشینی برسر زبانهاست که در ایران فراموش شده و جای آنها در زبان فارسی خالی است و ما ناچار به‌جای آن‌ها تعبیرات زمخت و دلازار فرنگی را به‌کار می‌بریم. چرا از این ثروتهای موروثی از دست رفته برای غنی‌تر کردن زبان خود بهره نجوییم؟

امروز همهٔ اقوام منطقه باید خود را مشترکاً وارث و مسئول حفظ و توسعهٔ این زبان و فرهنگ بدانند، و در تقویت بنیان آن بکوشند تا با همکاری همه جانبهٔ آنها زبان فردوسی و رودکی و نظامی و مولوی جایگاه دیرین خود را در تمدن امروز جهان بازیابد. موفقیتهای معنوی به‌دست آمده در این راه، مقدمهٔ دستاوردهای مادی و تقویت بنیان این جوامع و رفاه مردم آنها خواهد بود.

تهران ـ شهریورماه ۱۳۷۰

زیرنویسها

۱- علی‌اصغر حکمت، سرزمین هند، ۱۳۳۷، تهران، ص ۹

۲- یان و. وریهو: «توسعهٔ زبان جدید تاجیکی» ترجمهٔ عبدالحسین آذرنگ، ص ۲۲۱ آرام‌نامه، تهران، ۱۳۶۱ (به‌نقل از مقالهٔ براگینسکی، چاپ ۱۹۷۴، دوشنبه)

ملاحظاتی دربارهٔ زبان کهن آذربایجان

رسالهٔ «آذری، یا زبان باستان آذربایگان» نوشتهٔ کسروی تبریزی که نخستین چاپ آن در ۱۳۰۴ شمسی منتشر شد و بعدها مکرّر به‌چاپ رسید[1]، بی‌تردید یکی از ارزنده‌ترین کارهای او، و اساسی‌ترین کشف و تحقیق در این زمینه است که به‌زبانهای دیگر هم ترجمه شده، و مورد قبول عالم علم قرارگرفته است. و آنچه در این شصت سال بعد از آن منتشر شده، دنبالهٔ کار محقّق نخستین و در تأیید و تکمیل کشف اوست[2]. البته پژوهندگان آینده نیز نمونه‌های بیشتری از آن زبان از لابلای متنهای نادر خطی (که بعداً شناخته خواهد شد) یا از محاورات متداول درگوشه و کنار (اگر گذشت روزگار بگذارد و زبان رسمی کشور و لهجه‌های محلّی دور و بر امان دهند و آنها را از میدان به‌در نکنند) کشف و منتشر خواهند کرد، و بحث و تأمّل بیشتر موضوع را روشن‌تر خواهد ساخت. امّا دربارهٔ آنچه تاکنون منتشر شده ابهاماتی هست و در چند نکته جای سخن باقی است.

نخست اینکه نوشتهٔ کسروی، و عنوان رسالهٔ او «زبان باستان آذربایگان» این تصوّر را ایجاد کرده که این زبان خاصّ آذربایجان بوده، و در خارج از گسترهٔ جغرافیایی آذربایجان کسی بدان زبان سخن نمی‌گفته و آن را نمی‌فهمیده است. من از نخستین روزی که رسالهٔ کسروی را خوانده‌ام سالها چنین گمان می‌کرده‌ام، و در نوشته‌های سایر محققان هم گویا نظر قاطعی مغایر با این تصوّر نیامده است.

امّا اینک به‌دلائلی که بیان خواهد شد به‌این عقیده رسیده‌ام که آن زبان ایرانی، منحصر به‌آذربایجان نبوده، بلکه در نواحی وسیعی از شمال غرب ایران، و در بیرون از چهارچوب آذربایجان هم رواج داشته است.

نخستین قرینه‌ای که براین نظر هست، وجود یک دوبیتی است که مرحوم کسروی آن

را به‌نقل از یک جنگ خطی، که در طالش پیدا شده بوده، به‌نام آدم در رسالهٔ خود (ص ۶۴) آورده، و دربارهٔ آن چنین نوشته است: «از شگفتیهاست که نام آدم که آورده شده، در جنگ او را همان آدم، نیای نخستین آدمیان شمارد، و چنین نوشته که زبان آدم و حوا همینگونه بوده است. آدم....[۳] دو بیتی می‌سروده، آن هم به‌نیمزبان آذری!» (ص ۶۰)

امروز گویندهٔ حقیقی این دو بیتی را به‌طور قطعی می‌شناسیم که نجم رازی صوفی معروف است، که آن را در تحریر دوم مرصادالعباد خود آورده است.

در اینجا این توضیح را باید بدهم، وقتی مرصاد را مقابله و تصحیح می‌کردم، به‌این نکته برخوردم که نجم رازی دو تحریر از کتاب خود را با دو سال فاصله تنظیم و پاکنویس کرده، و از هرتحریر کتاب، جداگانه نسخ فراوانی در دست است. تحریر نخستین را در ۶۱۸ به‌درخواست مریدان خود تصنیف نموده، و دیگر بار در ۶۲۰ که به روم رفته بوده، همان کتاب را با تغییرات و اضافاتی به‌نام علاءالدین کیقباد پادشاه سلجوقی روم هدیه کرده است[۴].

در همین تحریر دوم است که مؤلف در داستان آفرینش آدم و رانده شدن او از بهشت و بیان تضرّع و زاری او، این دو بیتی را که قطعاً به‌زبان مادری مؤلف یعنی «رازی» است آورده، و می‌گوید که: «آدم با دل بریان و دیدهٔ گریان، زبان حالش می‌گفت: گر ته واگیری...»[۵].

مرحوم کسروی، این دوبیتی را در مرصاد ندیده بوده، هیچ ایرادی هم از این بابت براو وارد نیست، زیرا در تاریخی که او رسالهٔ خود را می‌نوشته، قطعاً نسخهٔ نجم‌الدوله (چاپ ۱۳۱۲ قمری) را در دست داشته، که آن را از روی تحریر اوّل برای چاپ رونویس کرده‌اند، و اگرچه با نسخه‌ای از تحریر دوم مقابله کرده و اختلافات را در کناره‌های صفحه‌ها افزوده‌اند، اما جای این دوبیتی را (که برای آنها نامفهوم بوده) خالی گذاشته‌اند. (حاشیهٔ ص ۵۳ همان چاپ)

هنگام دومین چاپ رساله هم، مرصادالعباد چاپ شمس العرفا (۱۳۱۲ شمسی) منتشر شده بوده، امّا این چاپ هم که تلفیق متن و حواشی چاپ قبلی است، طبعاً دو بیتی رازی را ندارد (ص ۵۶ همان چاپ). نسخهٔ مصحح متضمن این دو بیتی نخستین بار در ۱۳۵۲ از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شد که دیگر مؤلف آن رساله در حیات نبود.

حالا دیگر مسلم است، این دوبیتی زبان حال آدم، که نجم رازی آن را به‌زبان مادری خود (و احتمالاً از سروده‌های خود) در کتاب خود آورده، و کسروی آن را از جنگ طالش، جزو نمونه‌های «آذری» نقل کرده، قرنها معروف و در شهرهای مختلف برسر زبانها بوده، و برسینهٔ سفینه‌ها نقش می‌گردیده، از آن جمله بعدها یک بار هم در جنگی نقل شده که رونویس آن در ۱۱۲۵ پایان یافته است. این سفینه را شادروان ادیب طوسی معرّفی [۶] و فهلویات آن را نقل و شرح کرده است.

در این جنگ، این دو بیتی به‌نام مهان کشفی از مردم نمین آذربایجان آمده، و همانجا گفته شده که: «او را به‌زبان راژی اشعار آبدار بسیار است». و از حکایتی که در همین جنگ آمده، برمی‌آید که مهان کشفی معاصر شیخ صدرالدین [۷۳۵-۷۹۴] بوده است.

وجود دوبیتی نجم رازی در سفینهٔ مورخ ۱۱۲۵ به‌نام مهان کشفی (از مردم نمین اردبیل در اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم)، این اشتباه را که زبان آذری خاص مردم آذربایجان بوده رفع می‌کند. از اینجا معلوم می‌شود که «آذری، یا زبان باستان آذربایگان» با لهجهٔ «رازی» مردم ری یکی بوده است نه دو گویش بکلّی جداگانه. زیرا می‌بینیم که آنچه مؤلف رازی مرصاد در سال ۶۲۰ در کتاب خود آورده، و بیگمان لهجهٔ مادری او، و زبان محاورهٔ مردم شهر و ولایت او بوده، پانصد سال بعد، یکصد فرسنگ دور از ری در نواحی غربی‌تر فهلوی زبان هم فهمیده می‌شده، و زبان مردم آن سامان شناخته می‌شده است.

آنچه گفته شد به‌وسیلهٔ قرائن دیگر هم تأیید می‌شود. از آن جمله: عبید زاکانی قزوینی دو غزل ملمّع آذری همام تبریزی را در مثنوی عشاقنامهٔ خود آورده است [۷]. و این نشان می‌دهد که زبان فهلوی تبریز برای شاعر قزوینی و همشهریان و خوانندگان اشعار او هم کاملاً آشنا و مفهوم بوده است.

از طرف دیگر، کسروی (ص ۶۰) در مقدّمهٔ دو بیتیهایی که از جنگ طالش آورده می‌نویسد که: «برخی دوبیتیها که به‌نام معالی، یا کشفی، یا راجی آورده شده، به‌نام باباطاهر لر شناخته است». و این هم مؤیّد و مکمّل نظر ماست که نه تنها زبان فهلوی ری و قزوین و تبریز یکی بوده، بلکه زبان فهلوی همدان و اطراف آن نیز (احتمالاً با اندک تغییراتی) همان بوده است.

یک قرینهٔ دیگر هم، مؤیّد وحدت یا خویشاوندی نزدیک محاورات مردم تبریز با

زبان مردم عراق و سایر نواحی فهلوی زبان است. و آن اینکه در رسالهٔ روحی انارجانی در فصل «تواضعات اناث تبریز» کاربرد قدیم فعل مضارع التزامی در پهلوی پیش از اسلام در اوّل شخص مفرد و در معنی دعا (دعای توأم با احساس شدید) باصطلاح «قربان صدقه رفتن» آمده است: «مزیوام، میرام، مرسام، ممانام، شوام، از خود روام، گردام، دهام، کنام، افتام» و روشن است که این فعل در فارسی دری بعد از اسلام، تنها در سوم شخص مفرد، آن هم در فعلهای معیّنی به‌کار می‌رفته، و امروز همین هم تقریباً متروک شده، و فقط چند نمونه «باد، مباد، دست مریزاد» از آن مانده است.

این فعل، علاوه بررسالهٔ انارجانی، چهارصدسال پیش از آن، در اشعار خاقانی هم به‌کار رفته که تاکنون مورد توجّه محقّقان قرار نگرفته است. شاعر شروان قصیده‌ای در سوک همسر خود با ردیف «مبینام» سروده است:

بی‌باغ رخت، جهان مبینام!   بی داغ رخت، روان مبینام![8]

در قطعه‌ای از یک ترجیع‌بند نیز همین فعل را ردیف قرار داده است:

چتر ظفرت نهان مبینام!   جز سینهٔ کرکسان مبینام![9]

در نزهةالمجالس جمال خلیل شروانی هم، که اکثر اشعار آن از سروده‌های شاعران اران و آذربایجان است، نمونه‌های دیگری از کاربرد این فعل می‌بینیم:

ماها، شکر از غالیه دانت چینام!   هرلحظه گلی ز گلستانت چینام!
جانان منی، که پیش رویت میرام!   درمان منی که درد جانت چینام!
گفتی که «به‌دست خود سرت برگیرم!»   در پای تو میرام! سرم این ارزد؟![10]

بعد از این مقدّمه، برمی‌گردیم به‌مسئلهٔ نزدیکی گویش کهن مردم آذربایجان باگویش عراق، و می‌گوییم این فعل نادر که از راه رسالهٔ انارجانی خاص محاورات زنان تبریز شناخته می‌شد، و کاربرد آن را در شعر خاقانی و سایر شاعران آذربایجان و اران نشان دادیم، برزبان گویندگان عراق هم روان بوده است.

از آن جمله شاعر رند حکیم معروف، سراج قمری آملی (مقیم ری) در رباعی زیر آن را به‌کار برده است:

ماه نو روزه در دلم زد آتش   برد آب رخ لهو و نشاطم خوش‌خوش
ناگاه چو گوسفند اضحی بینام!   شوال گرفته پای این روزه و کش!

در غزلی از شرف شفروهٔ اصفهانی هم، این فعل به‌صورت ردیف به‌کار رفته، و از آن

میان بیت زیر در فرهنگها آمده است:

گرد سر و پای تو، چو پروانه دوانم   بوسی بده ای شمع، که در پای تو میرام!

***

به‌این مسئله که مردم ولایات شمال غرب و حتی مرکز ایران (قلمرو ماد قدیم) زبان ایرانی واحدی داشته‌اند، در کتاب الفهرست ابن‌الندیم، که قدیمترین و دقیق‌ترین تقسیم‌بندی از زبانها و گویشهای ایرانی در قرون نخستین بعد از اسلام است، تصریح شده است.

ابن‌الندیم از زبان ابن‌مقفع آورده است که زبانهای ایرانی عبارت است از: فهلوی، دری، فارسی، خوزی و سریانی. اما فهلوی منسوب به‌فهله است، و فهله نامی است که برپنج ناحیه اطلاق می‌شود. اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند، آذربایجان» و می‌گوید زبان دری زبان رسمی و درباری، و اصل آن از خراسان و بلخ و مشرق ایران بوده، پارسی زبان مؤبدان و منشأ آن از فارس بود، خوزی را شاهان و بزرگان در خلوت به‌کار می‌بردند، و سریانی زبان مردم بین‌النهرین بود.[11]

از آخرین تحقیقات زبانشناسان هم چنین برمی‌آید که لهجه‌های ایرانی امروز شمال غرب ایران از تاتی باکو و خلخالی و هرزنی و کرینگانی تا سمنانی و شهمیرزادی و خوری یک گروه زبانی است. و اینهمه یادگارهایی از آن زبان واحدی است که قرائن و نمونه‌هایی از پیوستگی آن نشان دادیم و با لهجه‌های مرکزی که از نزدیکی قم تا حوالی یزد و کرمان و شیراز بدانها سخن می‌گویند (از جمله نطنزی و میمه‌ای و قمشه‌ای و وفسی و آشتیانی و خونساری و محلاّتی و نایینی)، و لهجه‌های ساحل دریای خزر گیلکی و طبری و طالشی و تاتی نزدیکیهایی به‌هم دارند.[12]

***

شبهه‌ای نیست که گویشهای زبان فهلوی شهر به‌شهر تفاوتهایی باهم داشته، و قرن به‌قرن در تحت تأثیر گویشهای مجاور تغییر می‌کرده است. و طبیعی است که اینک هرگونه داوری دقیق علمی در این باره موکول به‌این است که متخصّصان زبانشناسی کلیهٔ نمونه‌های مکتوب بازمانده را براساس کهن‌ترین نسخ خطی مقابله و بررسی و نتیجه‌گیری نمایند. و تا آن روز آنچه می‌گوییم ارزش یک حدس و نظریه را دارد.

امّا اگر بپذیریم که زبان ایرانی مردم آذربایجان با زبان نواحی مجاور (قلمرو ماد قدیم)

یکی بوده، آنوقت این سؤال پیش می‌آید که آن زبان ایرانی را چه می‌نامیده‌اند، و امروز باید چه نامیده شود؟

مرحوم کسروی، به‌طوری که در مقدّمهٔ رسالهٔ خود می‌نویسد، تحقیق خود را وقتی آغاز کرد که تازه کسانی با هدفهای سیاسی معیّنی نواحی شمالی ارس را ــ که هیچگاه نام آذربایجان نداشته، و در قرون گذشته همیشه اران و در اواخر قفقاز نامیده می‌شد ــ آذربایجان نام نهاده بودند، و زبان ترکی آذربایجان را زبان آذری می‌نامیدند، که متأسفانه امروز هم نه تنها پیروان آن سیاستها، بلکه خودیهای بی‌غرض امّا بی‌اطّلاع نیز، گاهی همان تعبیر مغرضانه یا جاهلانه را به‌کار می‌برند.

او با دلیلهای محکم و به‌استناد منابع قدیم ثابت کرد که «زبان باستان آذربایگان» ترکی نبوده، بلکه یک زبان کاملاً ایرانی بوده است و تعبیر آذری برای ترکی امروز جعلی و ساختگی است، و منحصراً باید دربارهٔ آن زبان کهن ایرانی به‌کار رود.

این نامگذاری برای خنثی کردن فریبکاری سیاستهای خارجی و فریفتگان و خدمتگزاران آنها البتّه قرین مصلحت است، ولی در اینکه آیا در گذشته کاربرد این تعبیر دربارهٔ این زبان ایرانی عمومیت داشته یا نه، جای سخن است.

از آنهمه شواهدی که کسروی و دیگران دربارهٔ زبان کهن ایرانی معمول در آذربایجان از مؤلفان کهن نقل کرده‌اند، تنها یاقوت است که در معجم‌الادبا در شرح حال ابوالعلاء معرّی ضمن نقل داستان گفتگوی خطیب تبریزی با یکی از همشهریانش، تعبیر آذری را دربارهٔ آن زبان کهن ایرانی به‌کار برده، و بار دیگر در معجم‌البلدان در ذکر زبان مردم آذربایجان همان تعبیر را آورده است. در البلدان یعقوبی هم تعبیر «العجم الآذریه» دربارهٔ مردم به‌معنی «ایرانیان آذربایجانی» آمده است.

در تعدادی از منابع دیگر: صورت الارض ابن‌حوقل، احسن التقاسیم مقدسی، مسالک و ممالک اصطخری، زبان مردم آذربایجان «فارسی» (یعنی ایرانی) ذکر شده است.

طبری هم در حوادث سال ۲۳۵ ضمن شرح حال محمّدبن بعیث حاکم مرند می‌نویسد که در مراغه پیران آن شهر اشعار فارسی او را می‌خوانده‌اند که قطعاً مراد شعرهایی به‌زبان فهلوی بوده است.

در بیتی از قطران تبریزی هم که «پارسی» را در برابر دری آورده، ظاهراً پارسی در

مورد زبان آذربایجان به‌کار رفته، در برابر دری خراسان:

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل   گه پارسی نوازد، گاهی زند دری[۱۳]

پیداست که پارسی و پهلوی در تعبیر مؤلفان و شاعران به‌جای هم به‌کار می‌رفته است، همانطور که در آثار دانشمندان و زبانشناسان متأخر و معاصر هم، پهلوی گاهی به‌زبان پارتها و گاهی به‌طور اعم برای زبان ایرانی میانه (زبان اشکانیان و ساسانیان) اطلاق شده است.

در برابر، همانطور که پیش از این گفتیم ابن‌ندیم زبان مردم آذربایجان را فهلوی نامیده در برابر زبان دری شرق ایران، و زبان پارسی مؤبدان. خوارزمی هم در مفاتیح‌العلوم (فصل ششم از باب ششم) همان را (ظاهراً با استفاده از الفهرست) نقل کرده است.

در سلسلةالنسب و صفوةالصّفا از دوبیتیهای آذری شیخ صفی‌الدین و دیگران به‌پهلوی تعبیر شده است. حمدالله مستوفی هم زبان مردم آذربایجان را پهلوی نامیده و گونه‌های آن را: در زنجان (پهلوی راست)، در مراغه (پهلوی مغیّر)، در گشتاسفی، ولایت بین باکو و اردبیل (پهلوی به‌جیلانی باز بسته) ذکر کرده است.

حقیقت این است که این گویشها، که در سراسر قلمرو ماد قدیم (با کم و بیش اختلاف در هرشهر و ناحیه) وجود داشته، در مجموع دنبالهٔ پهلوی پیش از اسلام است، و آن همانطور که کسروی گفته: «زبان مادان است که پس از درآمدن ایشان به‌آذربایجان و این پیرامونها با زبان بومیان پیشین درآمیخته و رنگ و شیوهٔ دیگری پیدا کرده است» (ص ۳۲ رساله آذری).

شاید بهتر باشد که مجموعهٔ این گویشها را برای تمایز با پهلوی پیش از اسلام «فهلوی» بنامیم، همانطور که در گذشته هم ترانه‌های این زبان را در کتابها زیر نام «فهلویات» می‌آوردند.

***

دربارهٔ نام زبان آذری یا فهلوی آذربایجان، در چهل سال اخیر بعد از انتشار رسالهٔ انارجانی یک اشکال و ابهام دیگر نیز پیش روی پژوهندگان قرار گرفته، و آن کاربرد تعبیر «رازی» یا «راژی» برای این گویش است. اندکی بعد در روضات‌الجنان و در یک جنگ مورخ ۱۱۲۵ نیز این تعبیر دیده شده، و محققان به‌حدس و گمان آن را توجیه کرده‌اند.

روحی انارجانی در فصل ششم رسالهٔ خود در تعریف جوان تعبیر «**راژی‌دان شهری**

خوان» را به‌کار برده که به‌نظر من به‌شرحی که در زیر خواهم گفت، به‌معنی کسی است که «زبان فهلوی می‌داند، و ترانه‌های فهلوی را به‌آواز خوش می‌خواند».

از دگرسو، در روضات‌الجنان حافظ حسین کربلایی (متوفی ۹۹۷) در شرح حال ماماعصمت اسبستی از مردم حوالی تبریز و از صوفیان قرن نهم آمده است: «این شعر را که به‌زبان راژی است، و مردم آن را شهری می‌گویند، خوانده‌اند»[۱۴].

در جنگ مکتوب در ۱۱۲۵ نیز، دربارهٔ مهان کشنی از مردم نمین اردبیل در قرن هشتم، آمده است: «اورابه زبان راژی اشعار آبدار بسیار است»

کسروی پنج دوبیتی زیر عنوان «راجی» از جنگ طالش در رسالهٔ خود (ص ۶۴ و ۶۵) نقل کرده که به‌نظر من در آنجا هم راجی نام شاعر نیست بلکه به‌معنی «فهلویات» و صورتی از راژی و رازی است.

محققان دربارهٔ تعبیرات «رازی» و «شهری» در رسالهٔ انارجانی و روضات‌الجنان و اشعار مهان کشفی حدسهای مختلف زده‌اند. مفصّل‌تر از همه بحثی است که مرحوم ادیب طوسی کرده، و چنین نتیجه گرفته است:

«... چون از عهد ترکمانان قراقویونلو رفته‌رفته ترکی رواج یافته و زبان آذری متروک شده، محاورهٔ اهالی شهرهای آذربایجان معمولاً به‌ترکی بوده، ولی خواص زبان محلّی خود را نیز می‌شناخته، و با آن در موارد مخصوص سخن می‌گفته‌اند... بنابراین اطلاق «راژی» یا رازی در قرن هشتم به‌زبان آذری از آن جهت بوده (که چون زبان ترکی برمردم تحمیل شده) در مواقعی مخصوص به‌این زبان راز دل می‌گفته‌اند، و چون زبان ولایتی آنها بوده، آن را «شهری» می‌خوانده‌اند»[۱۵].

مسلّم است این حدس و گمان که این زبان را رازی می‌نامیدند به‌این علّت که بدان «راز دل» می‌گفته‌اند، توجیهی است از روی ناچاری و فقط برمبنای شباهت لفظی راز و رازی، و قطعاً غیرمنطقی و ناپذیرفتنی است. حتّی از نظر لغوی هم صحیح نیست زیرا اگر بنا بود کسانی حرفهای محرمانه و سرّی خود را به‌لهجهٔ خاصی ادا کنند، چرا آن را زبان رازی گفته‌اند و «زبان راز» نگفته‌اند.

پیش از این، کلید حلّ معمّا را در آنجا نشان دادیم که گفتیم یکی از دوبیتیهای مهان کشفی شاعر راژی سرای نمین اردبیل همان است که نجم رازی از مردم ری، یکی دو قرن پیش از مهان کشفی، و پنج قرن پیش از کتابت جُنگ محتوی دوبیتیهای رازی او، آن را

به‌گویش ولایت خود در کتاب خود آورده است و با شواهد متعدد ثابت کردیم که زبان فهلوی از ری تا شمال غرب ایران (طبعاً با اختلافات جزئی در نواحی مختلف) یکی بوده است. و از موارد یاد شده برمی‌آید که آن را رازی می‌نامیده‌اند، و بعدها به‌دلیلی که خواهیم گفت شهری هم نامیده شده است.

اکنون هم گویا زبان دلیجان (میان قم و اصفهان) تا حوالی کاشان را «راجی» می‌نامند[۱۶]. همچنین نسیم خنکی که از شمال می‌آید و از تهران می‌گذرد و به‌نواحی جنوبی‌تر می‌رسد در آنجا باد راجی نامیده می‌شود.[۱۷]

حالا ببینیم چرا این زبان فهلوی را رازی نامیده‌اند، و آذربایجانی یا تبریزی نگفته‌اند؟

من تصوّر می‌کنم دری‌زبانان خراسان یا کوچ‌نشینانی که از خراسان به‌سوی غرب می‌راندند، وقتی به‌ری می‌رسیدند، نخستین بار به‌زبانی برمی‌خوردند که غیر از زبان دری خراسان بود. و رواج این زبان تا آذربایجان هم ادامه داشت، و چون نخستین بار این زبان در ری به‌گوششان رسیده بود، و ری بزرگترین شهر فهلوی زبان بوده، زبان فهلوی شمال غرب ایران را رازی نامیده‌اند.

بعدها که کوچ‌نشینانی از شمال شرق ایران به‌آذربایجان رسیده‌اند، و به‌کشش زندگی دامداری و کوچ‌نشینی، نه در شهرها بلکه در دشتها و روستاها بار افکنده و سکونت گزیده‌اند، و به‌زبان خود سخن می‌گفته‌اند، امّا مردم شهرها هنوز زبان فهلوی خود را حفظ کرده بودند، زبان فهلوی شهرها را زبان «شهری» نامیده‌اند.

اندک‌اندک، از اواخر قرن دهم و اوائل قرن یازدهم که زبان فهلوی به‌تأثیر عوامل چندی از شهرها هم رخت برمی‌بست، بازپسین یادگارهای آن، ترانه‌های فهلوی بود که خوانندگان زمزمه می‌کردند، و این بار «شهری» به«سرود و ترانهٔ فهلوی» اطلاق شد، و هنرمندان خوش‌آواز را «شهری‌خوان» می‌نامیدند.

در فرهنگ رشیدی می‌خوانیم: «شهری، گویندگی است به‌زبان پهلوی، که رامندی نیز گویند». در غیاث‌اللغات آمده: «نوعی از سرود که به‌زبان پهلوی باشد».

آنندراج به‌نقل از بهار عجم و مصطلحات وارسته آورده است: «نوعی از سرود و خوانندگی به‌زبان پهلوی. مخلص کاشی:

مخلص، ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو   مشکل بود شنیدن «شهری» ز روستایی

در تذکرهٔ نصرآبادی در شرح حال غیرت همدانی[۱۸] آمده: «خود می‌گوید که در اوایل

حال شهری‌خوان بودم... در فن موسیقی و ترتیب اصوات ربط تمام دارد».

«شهری» یا ترانه‌های فهلوی، «اورامن» نیز نامیده می‌شد.در برهان قاطع آمده: «اورامن، نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است، و شعر آن به‌زبان پهلوی باشد...»

«این تعبیر در یک دوبیتی آمده که به‌نوشتهٔ ابن‌بزاز در صفوة‌الصفا، پیر جنگی برای شیخ‌صفی خوانده است: «هرکه اورامنه‌بنام بخوند...» (رسالهٔ آذری، ص ۴۲)

در نامه‌های عین‌القضات[19] عنوان دوبیتیهای فهلوی «اورامه» آمده، و در برهان می‌خوانیم: «اورامه، به‌معنی اورامن است که نوعی از گویندگی فارسیان باشد».

تصوّر می‌کنم اورامن و اورامه با رامندی بی‌ارتباط نباشد.

***

از مجموع قرائن و اوضاع و احوال چنین برمی‌آید که بعد از اسلام به‌همانسان که بقایای اندیشه‌ها و آیین و آداب و رسوم کهن در شمال غرب ایران برجای بوده، و جلوه‌هایی از آن را در آثار صوفیان آن نواحی چون عین‌القضات و سهروردی می‌بینیم[۲۰]، زبان پهلوی نیز در آن نواحی هنوز رواج داشته، و قطعاً شاعران بسیاری بوده‌اند که به‌این زبان شعر می‌سرودند، و اشاره کردیم که اشعار پارسی (یعنی فهلوی) محمدبن بعیث حاکم مرند در اوائل قرن سوم در آذربایجان معروف بوده است.

از سال ۴۲۰ که با فتح ری به‌دست محمود غزنوی حکومتهای ایرانی شرق ایران به‌سوی غرب کشیده شد، شعر دری به‌قلمرو پهلوی راه گشود، و از نخستین دری‌سرایان این سوی، کاراسی شاهنامه‌خوان (تاج‌الدین احمد قزوینی) از ندیمان دربارهای غزنوی و آل بویه را می‌شناسیم که یک رباعی فارسی دری به‌نام او در نزهة‌المجالس شروانی باقی مانده است.

در ۴۳۴ طغرل سلجوقی نواحی مرکزی ایران را گرفت، و ری را تختگاه خود ساخت، و در ۴۴۶ آذربایجان را هم به‌اطاعت درآورد. و با این پیوستگی سیاسی و نظامی، پیوستگی فرهنگی نیز برقرار گردید و شاعرانی در آذربایجان به‌سرودن شعر فارسی دری آغاز کردند که شاید نخستین آنها قطران تبریزی (متوفی ۴۶۵) است که ادّعا می‌کند درِ شعر دری را بر شاعران [آذربایجان] گشوده است:

گر مرا برشعرگویان جهان رشک آمدی — من درِ شعر دری برشاعران نگشادمی[21]

طبیعی است که با شروع شعر دری، سخن‌سرایی به‌فهلوی به‌کلّی منسوخ نگردید، و قطعاً شاعرانی بودند که به‌هردو زبان یا به‌یکی از آن دو زبان ایرانی شعر می‌سرودند. به‌طوری که سیصدسال بعد از آن حمدالله مستوفی که خود از مردم همین نواحی بود در تاریخ گزیدهٔ خود در فصل «اهل‌الشعر من‌العجم»[۲۲] می‌گوید: «شعرای عجم که به‌زبان پارسی و پهلوی و غیر آن اشعار دارند بسیارند، آنچه مشاهیرند اسامی‌شان یاد کنیم» آنگاه در مقابل ۷۸ تن شاعران دری گوی معروف سراسر ایران، شعر و شرح حال هشت تن گویندگان شمال غرب ایران را هم می‌آورد که به‌زبان فهلوی و انواع آن از رازی و قزوینی و زنجانی و کرجی شعر سروده‌اند و این سنّت تا نیمه‌های حکومت صفوی ادامه داشته است.

بنابراین، آنچه گفته‌اند و معروف است که چون خراسان و ماوراءالنهر دور از خلافت عباسی بود، شعر و ادب ایرانی از آنجا آغاز شد، حدسی است که کاملاً علمی و دقیق نیست، و اندکی آمیخته به‌تسامح است. صحیح‌تر این است که بگوییم بعد از چیرگی تازیان شاعران در هرگوشهٔ ایران به‌زبان ایرانی محلّ خود شعر می‌سرودند: در شرق ایران به‌زبان فارسی دری و در شمال غرب ایران به‌زبان فهلوی، و در نواحی دیگر به‌لهجه‌های ایرانی دیگر. هنگامی هم که نخستین سلسله‌های ایرانی در خراسان و ماوراءالنهر اعلام استقلال کردند، فارسی دری که زبان کارکنان آن دربارها بود، زبان نامه‌نویسی دیوانی قرار گرفت، و چون اصولاً غنا و استعداد بیشتری داشت و در کاربرد دیوانی هم ورزش و پرورش یافت، و شاعران دری گوی هم از طرف امیران و وزیران حمایت شدند، بعداز پیوستن غرب ایران به‌قلمرو سلسله‌های واحد ایرانی، که باز هم اکثر به‌وسیلهٔ رجال خراسانی اداره می‌شد، زبان دری اهمیت دیوانی خود را حفظ کرد، و در نواحی فهلوی زبان هم گسترش یافت، و شعر و ادب دری شعر و ادب رسمی تمام سرزمین ایران شد.

این‌بار، در کنار فارسی دری، زبان پهلوی به‌عنوان زبان محاورهٔ مردم، و شعر فهلوی به‌صورت ادبیات عامهٔ مردم برجای ماند.

فهلوی زبان عواطف ساده و شور و حال و جذبه و غم و شادی مردم بود، همانطور که فارسی دری زبان رسمی و دیوانی، و عربی زبان ادعیه و استدلالهای دینی بود: در دعا و نفرین آرزومندان، در راز و نیاز عاشقان، در سماع صوفیان در خانقاهها، در ترانه‌های

نغمه‌سرایان در بزمهای اهل ذوق عبارات فهلوی به‌گوش می‌رسد.

وقتی پیر حسن صوفی چشمش به‌جسد پسرش افتاد که به‌فرمان اسکندر قراقویونلو به‌دارش آویخته بودند، این نفرین به‌فهلوی برزبانش گذشت: «اسکندر، رودم کشتی، رودت کشاد!»[۲۳] (یعنی اسکندر فرزندم را کشتی، خدا فرزندت را بکشد)

ماماعصمت اسبستی وقتی از دست برزگرش خشمگین شد به‌همان زبان فریاد زد: «چکستانی، مپسندم؟» برزگر افتاد و مرد و ماماعصمت برای تعزیت به‌خانهٔ او رفت و دوبیتی راژی یا شهری خواند[۲۴].

حتّی بلبل حافظ هم به‌شاخ سرو، گلبانگ پهلوی سر می‌داد، و به‌این زبان درس مقامات معنوی می‌گفت.

(نمونهٔ عبارتهای کوتاه پهلوی که برای بیان احساسات برزبان کسانی رفته، یا صورت ضرب‌المثل داشته، از صفوة‌الصفا در رسالهٔ کسروی آمده است).

***

ادبیات فهلوی که قدیم‌ترین نمونه‌های آن منسوب به‌ابوالعباس نهاوندی (متوفی ۳۳۱) و باباطاهرهمدانی (متوفی ۴۰۱) و بندار رازی (متوفی ۴۰۱) در دست است، قطعاً دامنهٔ گسترده‌ای داشته، اما با گذشت روزگاران از میان رفته، و اینک نمونه‌های اندکی از آن در دیوانهای شاعران، و جنگها و متون نثر فارسی و عربی برجاست، و جستجو و گردآوری آثار بازماندهٔ این ادبیات گمشده را از محققان و زبانشناسان باید چشم داشت که کلیهٔ یادگارهای گذشته، و گویشهای موجود بازمانده از آن را به‌صورت یک کلّی و یکجا و در کنار هم مورد پژوهش دقیق‌تر قرار دهند و همانندیها و دگرگونگیهای آنها را بازنمایند.

فهلویاتی را که در المعجم شمس قیس رازی و تاریخ گزیدهٔ مستوفی قزوینی آمده، و نمونه‌هایی از فهلویات شاعران قرن هفتم تا نهم از همام تبریزی، صفی‌الدین اردبیلی، اوحدی مراغه‌ای، عبدالقادر مراغه‌ای، مغربی تبریزی را پیش از این مرحوم ادیب طوسی و دیگران منتشر کرده‌اند، ولی طبعاً آثار بازماندهٔ فهلوی منحصر بدانها نیست.

مثلاً در میان آثار شاعران نواحی فهلوی زبان در تذکره‌ها، نمونه‌های دیگری از شعر پهلوی می‌توان یافت، از آن جمله یک دوبیتی دستخورده منسوب به‌ابوالعباس نهاوندی (متوفی ۳۳۱) در مجمل فصیحی[۲۵]، و یک دوبیتی از عنایت کاشی شاعر قرن دهم در

خلاصة‌الاشعار تقی کاشی[۲۶] و فهلویاتی در جنگ شمارهٔ ۹۰۰ قرن هفتم (مجلس).[۲۷]

در متنهای منثور عرفانی غرب ایران هم جای‌جای دوبیتیهای فهلوی آورده‌اند. از آن جمله: در نامه‌های عین‌القضات[۱۹]، و یک ضرب‌المثل در لطائف الحقایق رشیدالدین فضل‌الله[۲۸]، ۱۲ فهلوی در یک متن منثور عرفانی ناشناخته از اوائل قرن ششم[۲۹] که به‌نظر من قرینه‌ای است که کتاب اخیر در غرب ایران تألیف شده است.

حتی در متنهای عربی تألیف شده در غرب ایران هم دوبیتیهای فهلوی می‌یابیم. از آن جمله در التدوین رافعی قزوینی آمده که اسفندیار جالیزبانی صوفی معروف به‌اسفندویه در واپسین لحظه‌های زندگی این بیت فهلوی را برزبان رانده است:

انون آمدی بح ناده دیار که بحیه دیار ‌‌ ‌ که بحیه رزبو کنده دیوار[۳۰]

و نیز در یک قطعهٔ عربی در دیوان ابی‌الرضا راوندی کاشانی شاعر تازی گوی نیمهٔ اول قرن ششم، یک مصراع فهلوی آمده است[۳۱].

وجود اینهمه نمونه‌های فهلوی در متنهای فارسی و عربی، که قطعاً با جستجوی محققان نمونه‌های بیشتری به‌دست خواهد آمد، باز هم مؤیّد این واقعیت است که پهلوی زبان عامهٔ مردم بوده، و خوانندگان آن را خوب می‌فهمیده‌اند.

***

در بحث از شعر فهلوی، این نکته نباید ناگفته بماند که همه دوبیتیهای فهلوی (و حتی چند غزل باقی مانده) بروزن دوبیتیهای معروف باباطاهر همدانی، و به‌اصطلاح عروضیان در بحر هزج مسدّس محذوف است و تغییراتی هم که در وزن داده می‌شده، و نمونه‌های آن در المعجم آمده، باز هم در این بحر بوده است. و شمس قیس رازی تصریح دارد که «زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوده است، در قدیم بر این وزن شعر تازی نگفته‌اند»[۳۲]

چنین می‌نماید که این وزن خاصهٔ ادبیات فهلوی و یادگار شعر پهلوی پیش از اسلام است و با عروض تازی که ایجاد آن را به‌خلیل ابن‌احمد نسبت داده‌اند (که در آن هم جای حرف هست) ارتباطی ندارد. و این وزن در غرب ایران همان اهمیّت را داشته که رباعی در شرق ایران در فارسی دری داشته است.

این را هم بگوییم که اصولاً در مقابل شعر عربی، نظم فارسی را بیت می‌نامیدند، و همانطور که شادروان بهار حدس زده این کلمه فارسی است و با بیت عربی (به‌معنی

خانه) ارتباطی ندارد. از دگرسو حدس می‌زنیم که «بیات» در اصطلاح موسیقی، و «بیاتی» نوعی دوبیتیهای ترکی در آذربایجان با همین «بیت» و «دوبیتی» مربوط است[۳۳].

***

مفردات لغات فهلوی هم که امروز به‌کثرت در زبان ترکی آذربایجان موجود است[۳۴]، در متون فارسی پدید آمده در غرب ایران به‌کار رفته است. از آن جمله است فرهنگهای کمال‌الدین حبیش تفلیسی که نمونه‌هایی از واژه‌های فهلوی آنها در پایان شرح حال او در مجلهٔ آینده نشان داده شده است[۳۵]. و نیز عجایب‌المخلوقات نجیب‌الدین همدانی[۳۶] و مجمل التواریخ و القصص و اسکندرنامهٔ قدیم و سمک عیار و ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی، و کلیهٔ آنچه می‌دانیم یا حدس می‌زنیم که در قلمرو نواحی فهلوی زبان پدید آمده، از این نظر باید مورد بررسی قرارگیرد.

***

آخرین مطلبی که دربارهٔ زبان کهن آذربایجان باید بررسی شود این است که: تا چه زمانی زبان فهلوی یا آذری در آذربایجان رواج داشته و اکثریت مردم آن را می‌فهمیدند و بدان سخن می‌گفتند؟

در این باره، نخستین بار مرحوم کسروی چنین نوشت: «این را به‌آسانی توان پذیرفت که جا باز کردن ترکی برای خود در آذربایجان، و به‌کنار زدن آن آذری را، پیش از پایان پادشاهی صفوی انجام گرفته» (رسالهٔ آذری، ص ۲۵). «آذری تا زمان شاه اسماعیل از شهرها برافتاده بود.» (همانجا، ص ۶۰). «بیگمان تا زمان شاه سلیمان زبان آذری فراموش شده بود» (همانجا، ص ۴۷)

امّا اینک با کشف و انتشار منابعی که در دسترس آن مرحوم نبوده، از قبیل رسالهٔ انارجانی، روضات‌الجنان، سیاحتنامهٔ اولیا چلبی، نوشتهٔ جنگ مورخ ۱۱۲۵، پرتوهای تازه‌ای براین پهنه تابیده، و مسئله به‌صورت دیگری درآمده، و آنچه راکه او به‌آسانی و به‌صورت قطعی و بی‌گمان پذیرفته، ما به‌هیچ وجه نمی‌توانیم بپذیریم.

دربارهٔ دگرگشت زبان «آذربایجان و نواحی مجاور آن» نخست این نکته بدیهی را نباید از نظر دور داشت که: این دگرگشت در همه جا همزمان و ناگهانی روی نداده، بلکه از نیمه‌های قرن پنجم که پای قبایل ترک به‌آذربایجان رسیده، به‌تدریج آغاز شده و به‌آرامی در طول پنج و شش قرن انجام پذیرفته است.

پیشروی ترکی و واپس‌نشینی فهلوی در نواحی و شهرهای مختلف و حتی در میان طبقات مختلف مردم، در زمانهای مختلف به‌نسبت اوضاع و احوال مختلف جغرافیایی از جمله آب و هوای هرمنطقه و میزان سازگاری آن با زندگی کوچ‌نشینان، دوری و نزدیکی آن از راههای اصلی، و جنگها و کشتارها و مهاجرتها و علل شناخته و ناشناختهٔ دیگر ارتباط داشته است. به‌این ترتیب بررسی تقدّم و تأخر این دگرگشت زبان و تعیین تاریخ تقریبی آن در هرشهر و ناحیه و روستایی جداگانه باید انجام گیرد.

این را می‌دانیم که نخستین بار با رسیدن ترکمنهای سلجوقی در نیمه‌های قرن پنجم به‌آذربایجان زبان ترکی به‌گوش مردم فهلوی زبان شهرهایی که برسر راه بودند رسید. دویست سال بعد که به‌موجب کلیهٔ قرائن هنوز اکثریت مردم آذربایجان به‌زبان کهن خود سخن می‌گفتند، حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب دربارهٔ خوی نوشت: «مردمش سفیدچهره و ختایی نژاد و خوب صورت‌اند، و بدین سبب خوی را ترکستان ایران خوانند»[۳۷].

از اینجا برمی‌آید که شاید نخستین شهری که زبان کهن را از دست داده، خوی بوده، و دلیلش روشن است. خوی برسر راه لشکرکشی و مهاجرت ترکمنها به‌آسیای صغیر قرار داشت، و با وضع اقلیمی مساعد برای توقف کم و بیش از راه‌رسیدگان مناسب بود. در سالهای ۴۵۴-۴۵۶ مردم خوی چندین بار با سپاه طغرل سلجوقی جنگیدند[۳۸]. و در ۴۶۳ الب ارسلان خوی را مرکز تجمع سپاهیان برای حمله به‌روم قرار داد[۳۹] بعدها سنجر خوی را با خاص گرفت[۴۰] (یعنی خالصهٔ سلطنتی کرد).

بعدها در حکومت ترکمنهای آق قویونلو و قراقویونلو، می‌توان حدس زد که پشتوانهٔ حکومتی زبان ترکی، و نیاز مردم به‌تماس با عمال حکومت، موجب آشنایی فهلوی‌زبانان بعضی شهرها با زبان نورسیده، و عقب‌نشینی تدریجی فهلوی شده باشد. درست به‌همان دلیل و به‌همان صورتی که در آسیای صغیر با ورود ترکها و حکومت آنها به‌تدریج بومیان رومی تبار ترک زبان شدند.

در خود تبریز، پایتخت ترکمنها، به‌طوری که از منابع پیش گفته برمی‌آید و با بررسی اجمالی وضع شاعران آن شهر در تذکرهٔ تحفهٔ سامی بیان خواهیم کرد، تا اواخر قرن دهم هنوز زبان پیشین تغییر نیافته بوده، و احتمالاً دگرگشت قطعی در جنگهای پس از شاه‌طهماسب با عثمانیها، و اشغال بیست سالهٔ آن شهر پیش از شاه‌عباس بزرگ انجام

پذیرفته است.

آنچه از روضات‌الجنان حافظ حسین کربلایی تبریزی (متوفی ۹۹۷) و رسالهٔ انارجانی [تألیف شده در ۹۸۵-۹۹۴] بارها در مقالات محققان نقل شده، مؤید این نظر است که تا پایان قرن دهم هنوز زبان فهلوی یا آذری در تبریز و بیشتر شهرهای آذربایجان به‌کلّی از میان نرفته بوده است.

اولیا چلبی جهانگرد بسیار مشهور ترک هم که به‌ادّعای خود دوبار در سالهای ۱۰۵۱ و ۱۰۵۶ به‌آذربایجان آمده[۴۱]، به‌دوام زبان فهلوی در پاره‌ای نواحی اشاراتی دارد.

دربارهٔ مردم تبریز می‌گوید: «ارباب معارف آن به‌فارسی (به‌معنی زبان غیر ترکی، احتمالاً یعنی فهلوی) تکلّم می‌کنند»[۴۲].

دربارهٔ نخجوان گوید: «رعایا و مردم نخجوان به‌زبان دهقانی حرف می‌زنند. اما عارفان و شاعران و ندیمان ظریف‌شان با ظرافت و نزاکت به‌زبان پهلوی و مغولی که زبانهای قدیمی است سخن می‌گویند. شهرنشینان‌شان هم به‌زبانهای دهقانی، دری، فارسی، غازی[۴۳]، پهلوی حرف می‌زنند... ترکمنهایی که در نواحی مختلف آن ساکنند، لهجه‌های مختلف مغولی دارند»[۴۴].

دربارهٔ مراغه گوید: «اکثر زنان مراغه به‌زبان پهلوی گفت‌وگو می‌کنند»[۴۵].

سخن او دربارهٔ زبان زنان مراغه، فصل رسالهٔ انارجانی را در «تواضعات اناث تبریز» به‌زبان کهن به‌یاد می‌آورد. و معلوم می‌شود که خانه‌نشینی زنان و دوری آنها از اجتماع و بی‌نیازی آنها از گفتگوهای دیوان و بازار سبب شده که طبعاً دگرگشتهای زبان در محاورات آنها کمتر و دیرتر اثر بگذارد.

در میان طبقات و گروههای مختلف مردم هم زمان و تاریخ تغییر زبان یکسان نبوده. مثلاً می‌توان حدس زد که بعد از قیام شاه اسماعیل، بازماندگان مردم شافعی، مدّتها زبان کهن را حفظ کرده بودند، و در مقابل، قزلباشها به‌زبان جدید سخن می‌گفتند.

همانطور که گفتیم واپسین منبع، از آخرین یادگارهای زبان کهن در آذربایجان، مسطورات جُنگ مکتوب در ۱۱۲۵ است که دوبیتیهای رازی مهان کشفی شاعر نمین آذربایجان در آن آمده، و از آنجا معلوم می‌شود که شعر فهلوی نجم رازی با پانصد سال فاصلهٔ زمانی، و یکصد فرسنگ فاصلهٔ مکانی، هنوز در شمال شرق آذربایجان به‌زبان مردم بوده است.

از مجموع آنچه گفتیم چنین نتیجه می‌شود که زبان ترکی ابتدا در دروازهٔ خروجی آذربایجان در خوی جا خوش کرده، و نواحی کوهستانی شمال شرقی آذربایجان، همان جاهایی که هنوز بقایایی از آذری برسر زبانهاست، آخرین جاهایی بوده که ترکی در آنها راه یافته است[۴۶].



یک نکته هم گفتنی است که تا کنون در بررسی مسئلهٔ زبان کهن آذربایجان، تنها به‌اشارات نویسندگان پیشین، یا دوبیتیها و عبارات بازمانده در کتابها، یا به‌گویش کهن مردم روستاهایی که هنوز آن را در محاوره به‌کار می‌برند توجه شده است.

آنچه مانده و می‌تواند مسئله را از دیدگاه تازه‌ای مطرح نماید و نتایج تازه‌تری به‌دست دهد، بررسی دقیق‌تر حوادث تاریخی و وضع اجتماعی، و نیز تأمّل بیشتر در زندگی و آثار شاعران و نثرنویسان هرشهر در دوره‌های مختلف است. به‌این معنی که اصولاً کثرت یا قلّت شاعران پارسی‌گوی در هردوره در هرشهر، روشنگر وضع زبان در آنجا، و قرینه‌ای است براینکه زبان محاورهٔ اکثریت مردم آنجا یک زبان ایرانی بوده است.

به‌عنوان نمونه شاعران شهر تبریز را در سه تذکرهٔ تحفهٔ سامی و مجمع‌الخواص و تذکرهٔ نصرآبادی (تألیف شده از نیمهٔ قرن دهم تا اواخر قرن یازدهم) از نظر می‌گذرانیم.

در تحفهٔ سامی که در دورهٔ شاه‌طهماسب در ۹۵۷ تألیف شده، دهها شاعر تبریزی را در آن سالها می‌بینیم که اکثر نزدیک به‌همهٔ آنها از پیشه‌وران و طبقهٔ متوسط مردم آن شهر بوده‌اند: فردی (علاقه‌بند)، حاصلی (ابریشم فروش)، فصیحی (تکمه‌بند)، نازکی (تاجدوز)، رفیعی (مطرب) میلی (نمدزین دوز)، نباتی (نقّاش و لاژورد شور)، فتحی (مشک فروش) محمود (تکمه‌باف و علاقه‌بند)، واصلی (ابریشم‌فروش)، آگهی (سوزنگر)، ذهنی (سیرابی‌فروش)، شکیبی (زرکش)، علاء‌مشکی (مشک‌فروش)، عزیز (طباخ)، نوری (سقا، عسل‌فروش)، قوسی تبریزی (عامی‌است)، یاری تبریزی (عامی، خرده‌فروش).

شعرسرایی اینهمه افراد از طبقات پیشه‌ور، و حتی عامی، به‌زبان فارسی، می‌رساند که در دورهٔ شاه‌طهماسب، پنجاه سالی پیش از تألیف رسالهٔ روحی انارجانی، همانطورکه از آن رساله هم برمی‌آید، هنوز ترکی در تبریز عمومیت نیافته بود.

این نکته هم مهم است که از این عده شعر غیر فارسی نقل نشده، و اصولاً «ترکان و شعرای مقرر و معین ایشان» بطور جداگانه در «صحیفهٔ ششم» آن کتاب معرفی شده‌اند، و هیچ یک از آنان به‌شهر معینی نسبت داده نشده‌اند، و معلوم می‌شود هنوز کوچ‌نشین بوده‌اند.

امّا مجمع‌الخواص صادقی کتابدار که حدود شصت سال بعد در ۱۰۱۶ (یعنی بعد از اشغال بیست سالهٔ تبریز بوسیلهٔ عثمانیها) تألیف شده، حال و هوای دیگری دارد. تعداد شاعران تبریز به‌نسبت شهرهای دیگر ایران کمتر شده، و سه تن از آنها هم (حریف، کلب علی، بدیعی) علاوه برشعر فارسی، شعر ترکی هم می‌سروده‌اند، و این در آن شهر تازگی دارد.

وقتی به‌تذکرهٔ نصرآبادی می‌رسیم که شصت هفتاد سال بعد از مجمع‌الخواص (در سالهای ۱۰۸۳-۱۰۹۰) تألیف شده، می‌بینیم وضع به‌کلی دیگرسان است. در میان صدها شاعری که شعر و شرح حال‌شان در آن کتاب آمده، از کمتر شاعر تبریزی نامی هست. آن عده هم که هستند اکثر مثل صائب از «تبارزهٔ اصفهان» و مقیم محلهٔ عباس‌آباد آن شهرند، و تنی چند هم در شهرهای دیگر ایران، یا در هند پراکنده و آواره‌اند.

از این قرائن برمی‌آید که دگرگشت زبان را در تبریز، در همان سالهای جنگ و هراس و گریز و ویرانی، و بیشتر مقارن با اشغال بیست سالهٔ تبریز از ۹۹۳ تا ۱۰۱۲ و کشتار عام مردم شهر به‌دست عثمانیها باید جستجو کرد.

این بررسی اجمالی نمونه که دربارهٔ تبریز (و فقط برمبنای سه تذکره) به‌عمل آمد، جای آن دارد که به‌وسیلهٔ پژوهندگان جوان با همت، دربارهٔ هرشهر و ناحیه‌ای جداجدا، و با جستجو در کلیهٔ تذکره‌ها و دیگر منابع موجود انجام گیرد، و تصوّر می‌کنم حاصل چنین پژوهشهایی مسئله را روشن‌تر خواهد کرد.

زیرنویسها

۱- نسخهٔ مورد استفادهٔ نگارنده (چاپ دوم، تهران ۱۳۱۷، ۸۰ صفحه) بوده، و گویا از چاپ دوم مطالبی افزوده شده، چاپ سوم (سال ۱۳۲۵) و نیز همان در ۱۳۳۵ به‌چاپ چهارم رسیده است.

۲- از آن جمله رسالات و مقالاتی از پژوهندگان زنده یاد: عباس اقبال، ادیب طوسی، عبدالعلی کارنگ، مجتبی مینوی، ناصح ناطق و هنینگ، و آقایان دکتر ماهیار نوابی، دکتر منوچهر مرتضوی، دکتر احسان یارشاطر، دکتر صادق کیا، یحیی ذکا، دکتر محمدجواد مشکور، رحیم رضازادهٔ ملک، محمد قزوینی، محیط طباطبائی، دکتر محمّد مقدم، فریدون جنیدی، دکتر رشید عیوضی، دکتر عنایت الله رضا و دیگران (رجوع شود به‌فهرست مقالات فارسی ۳ جلد از ایرج افشار)

۳- چند کلمه حذف شد.

۴- رجوع شود به‌مقدمهٔ آن کتاب صفحات ۶۲-۶۸

۵- متن مرصادالعباد ص ۹۵

۶- نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (سال ۸، شمارهٔ ۳، پاییز ۱۳۳۵، صفحات ۲۴۰-۲۵۷)

۷- رک: دیوان عبید زاکانی، چاپ ۱۳۲۱ عباس اقبال، ص ۱۲۲ و ۱۴۱، و دیوان همام تبریزی چاپ دکتر رشید عیوضی، ص ۶۲ و ۱۳۴

۸- دیوان خاقانی، چاپ دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۳۰۶

۹- همانجا، ص ۵۱۳

۱۰- رک: به‌مقدّمهٔ نویسندهٔ این سطور به‌نزهةالمجالس، ص ۲۰

۱۱- نوشتهٔ ابن‌ندیم، و روایات معروف دیگر پیشینیان از: طبری، ابن‌حوقل، اصطخری، مقدسی، مسعودی، یعقوبی، یاقوت و مستوفی قزوینی را دربارهٔ زبان کهن آذربایجان، در پنجاه سال اخیر بارها پژوهندگان در آثار خود نقل کرده‌اند و مشخصات دقیق چاپهای مختلف و شمارهٔ صفحات لازم هریک را آورده‌اند و در اینجا نیازی به‌تکرار آنها نیست. فقط در مواردی مشخصات منبع ذکر می‌شود که از نسخهٔ چاپی یا خطی خاص دیگری استفاده کرده‌ایم، یا آنچه اصولاً برای نخستین بار نقل می‌شود و قبلاً مورد توجه محققان قرار نگرفته بوده است.

۱۲- دکتر احسان یارشاطر، زبانها و لهجه‌های ایرانی، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات، سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲، ص ۳۵-۳۷

۱۳- دیوان قطران تبریزی، چاپ محمد نخجوانی، ۱۳۳۳ تبریز، ص ۳۷۶

۱۴- روضات‌الجنان، چاپ جعفر سلطان القرائی، ج ۲، ص ۵۰

۱۵- نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هشتم، شمارهٔ سوم، پاییز ۱۳۳۵، ص ۲۴۰-۲۴۲

۱۶- نامهٔ جمال‌زاده، همان نشریه، سال نهم، شمارهٔ دوم، تابستان ۱۳۳۶، ص ۲۱۷

۱۷- این نکته را استاد محترم آقای دکتر صادق کیا که سالها دربارهٔ بیشتر گویشهای ایرانی پژوهشها کرده‌اند به‌من گفتند.

۱۸- تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ ارمغان، ص ۳۲۲

۱۹- نامه‌های عین‌القضات، به‌اهتمام دکتر علینقی منزوی، و عفیف عسیران، ج ۲، صفحات ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۶، ۴۱۱، ۴۴۴. در مورد آخری به‌جای اورامه، «اوراما» چاپ شده است.

۲۰- مرصادالعباد به‌تصحیح نگارنده، چاپ دوم، ص ۶۸۳ تعلیقات

۲۱- دیوان قطران، چاپ نخجوانی، ص ۴۲۹

۲۲- تاریخ گزیده، چاپ دکتر عبدالحسین نوایی، صفحات ۷۱۲-۷۵۷

۲۳- روضات‌الجنان، ج ۱، ص ۳۹۰. ادیب طوسی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هشتم، ص ۲۴۱ از یک نسخهٔ خطی با اندک تغییر نقل کرده (روم، به‌جای رودم)

۲۴- همان کتاب، ج ۲، ص ۵۰، در مقالهٔ دکتر ماهیار نوابی، نشریهٔ... سال هفتم، شمارهٔ اول، و مقالهٔ ادیب طوسی، سال هشتم همان نشریه، ص ۲۴۲ از نسخهٔ خطی نقل شده است.

۲۵- مجمل فصیحی، چاپ محمود فرخ، ج ۲، ص ۵۴

۲۶- خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ مورخ ۱۰۱۳ مجلس، خاتمهٔ کتاب، اصل اول در ذکر شعرای کاشان

۲۷- فهرست کتابخانهٔ مجلس ابن‌یوسف شیرازی، جلد سوم، تهران ۱۳۱۸-۱۳۲۱، ص ۱۵۷-۱۶۲

۲۸- لطائف‌الحقایق، چاپ غلامرضا طاهر، ج ۱، ص ۲۹۰

۲۹- یک متن عرفانی از حدود سال ۵۲۱ هجری، معرفی آقای دانش‌پژوه، فرهنگ ایران زمین، سال ۶، صفحات ۳۲۸-۳۳۳.

۳۰- این کلمات را وقتی از ورق عکسی ۲۳ نسخهٔ وهبی در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نقل کرده‌ام و برای تصحیح آن باید ضبط نسخ عکسی متعدد کتابخانهٔ مرکزی مقابله شود.

۳۱- «بت شم اج ز بد دای جم رمائی» چاپ مرحوم جلال محدث، ص ۶۲. اساس چاپ، نسخهٔ منحصر به‌فرد جدیدی بوده، و تصحیح مصراع مشکل است.

۳۲- المعجم، چاپ دانشگاه، ص ۱۰۷

۳۳- برای توضیح بیشتر رجوع شود به‌تعلیقات نگارنده برمرصادالعباد، صفحات ۵۵۳-۵۵۷ و نیز صفحات ۶۹۱-۶۹۲ چاپ دوم همان کتاب.

۳۴- آقای دکتر ماهیار نوابی تعداد بسیاری از لغات آذری یا فهلوی موجود در محاورات مردم آذربایجان را جمع‌آوری و در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (سالهای ۵ و ۶) منتشر کرده‌اند. نویسندهٔ این سطور هم یادداشتهایی در این زمینه فراهم کرده که هنوز چاپ نشده است.

۳۵- مجلهٔ آینده، سال هفتم، ص ۶۲۴.

۳۶- این کتاب را آقای دکتر منوچهر ستوده چاپ فرموده‌اند، و نوشته‌های ایرانشناسان خارجی را در مقدمهٔ خود آورده‌اند که اکثر آنها محمدبن زیدطوسی را مؤلف کتاب می‌دانند. در یک نسخهٔ خطی به‌نام اسرار فلک و انوار ملک جزء مجموعهٔ کتاب الخواص المنافع المجموعات، به‌شمارهٔ ۶۳۹۱ در کتابخانهٔ ایاصوفیهٔ استانبول مطالبی از قول نجیب‌الدین همدانی آمده که در همین کتاب موجود است. دقت و وسعت معلومات مؤلف دربارهٔ همدان مؤید این حدس است که او اهل همدان و بنابراین همان نجیب‌الدین همدانی است.

۳۷- نزهة‌القلوب، چاپ دکتر محمد دبیرسیاقی، ص ۹۷

۳۸- ابن‌اثیر ج ۱ ص ۳۸، مرآت‌الزمان سبط ابن‌جوزی، چاپ علی سویم، ۱۹۶۸، آنکارا. صفحات ۹۴-۹۶

۳۹- اخبارالدولة السلجوقیه، ص ۳۲، زبدة‌النصره بنداری، ۳۱ - ۳۸، دیوان لامعی، ۱۳۶

۴۰- جامع‌التواریخ، چاپ آتش، ص ۸۲؛ سلجوقنامه، چاپ خاور، ص ۴۵

۴۱- مؤلف سیاحتنامهٔ اولیا چلبی به‌مصداق «جهاندیده بسیار گوید دروغ» گاهی دربارهٔ تعداد جمعیت و بناهای شهرها لحن مبالغه‌آمیزی دارد. من که مطالب مربوط به‌ایران را در آن کتاب بررسی کرده‌ام، چنین به‌نظرم رسیده است که گویا بعضی از آنچه را به‌عنوان مشهودات خود باز می‌گوید، از دیگران شنیده یا در کتابها خوانده است.

۴۲- سیاحتنامهٔ اولیا چلبی، چاپ احمد جودت، ۱۳۱۴ استانبول، ج ۲، ص ۲۵۳

۴۳- ظ: تازی (؟)

۴۴- همانجا، ج ۲، ص ۲۳۸-۲۳۹

۴۵- همانجا، ج ۲، ص ۲۶۹

۴۶- هنینگ و آقای دکتر یارشاطر عقیده دارند که لهجه‌های ایرانی امروز آذربایجان باید از مشرق آذربایجان (طوالش) به‌آنجا رفته باشد. مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم، حاشیهٔ صفحهٔ ۳۷. ولی یارشاطر بعداً از این نظر عدول کرده و گفته است: «فراوانی نسبی این زبانها [ی ایرانی] و پراکندگی آنها در نقاط مختلف آذربایجان این احتمال را که این زبانها از نقطهٔ دیگری به‌این سامان سرایت کرده باشد منتفی و اصالت آنها را در این منطقه مسلم می‌سازد. از طرف دیگر پیوستگی و شباهت آنها به‌یکدیگر و اشتراک آنها در یک رشته خصوصیات صوتی و دستوری، تعلق آنها را به‌گروه معینی از زبانهای شمال غربی ایران تأیید می‌کند. این گروه معین را می‌توان زبان مادی خواند و آذری را در شمال و آنچه را مآخذ اسلامی «فهلوی» خوانده‌اند در جنوب (که عموماً غرض از آن زبانهای محلی نواحی غربی و مرکزی ایران غیر از انواع کردی و لری است) دو شعبهٔ عمدهٔ آن محسوب داشت. دانشنامه ایران و اسلام، ج ۱ ص ۶۵)

نوروز برایران و ایرانیان خجسته باد*

ز کـوی یـار مـی‌آید نسیم بـاد نـوروزی　　از این باد ار مدد خواهی، چراغ دل برافروزی

سخن در پرده می‌گویم: چو گل از غنچه بیرون آی　　که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نـوروزی

وقتی نسیم جان‌بخش آخرین روزهای اسفند، نزدیک شدن نوروز را مژده می‌دهد، شور و شادی و شعر و موسیقی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. قلم و کتاب را به‌گوشه‌ای می‌اندازم و سر به‌کوچه و خیابان می‌گذارم.

بعد از این، دست من و دامن سرو و لب جوی　　خـاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

وقتی کودکان خرّم و خندان را می‌بینم که اسباب بازیها و لباسهای نو خود را به‌سینه می‌فشارند و به‌خانه می‌برند، شریک شور و شادمانی آنها مـی‌شوم. روزهـای خـوش کودکی و جوانی در دلم جان می‌گیرند، شادیهای هزاران سالهٔ این ملت برای من زنـده می‌شود.

وقتی میلیونها خانوادهٔ ایرانی را مجسم می‌کنم که در حال و در گذشته‌های دور و نزدیک، در ایران و دور از ایران، به‌دور سفرهٔ هفت‌سین نشسته‌اند و همه با دلی سرشار از شادی و امید و آرزو به‌آینده می‌نگرند، احساس می‌کنم که تنها نیستم و در کنار آنها و شریک شادیها و امیدها و آرزوهای همهٔ آنها هستم. و غبار دردها و رنجها از دلم شسته می‌شود.

دوستان من در مجلهٔ دنیای سخن از من خواسته‌اند مطلبی دربارهٔ نوروز بنویسم. چه بنویسم که برای خوانندگان تازگی داشته باشد؟ نوروز مال همهٔ ایرانیان است و هرایرانی

---

* از مجلهٔ دنیای سخن، شمارهٔ ۳۹ ـ اسفند ۱۳۶۹

خوشترین و شادترین لحظه‌های زندگی خود را در نوروزها زیسته است و هزار نکته دربارهٔ آن می‌داند. اما به‌هرحال اندیشیدن دربارهٔ گرامی‌ترین جشن ملی، و نوشتن دربارهٔ آن، برای خود نویسنده لذتی است که از دست دادنی نیست.

نوروز، مظهر فر و شکوه و زیبایی، و پیام‌آور مهر و امید و شادی و پیروزی برای ایرانیان است. از سپیده دم تاریخ چنین بوده است. عظمت و جلال نوروز، از سنگ‌نگاره‌های تخت جمشید تا شعرهای دلاویز شاعران‌مان و تا شور و شادی امروز مردم‌مان پدیدار است، و تداوم یک جشن بزرگ دیرینه سال را نشان می‌دهد.

در طی قرون و اعصار، در تاریخ پرفراز و نشیب ملت‌مان، چه در روزهای افتخار و پیروزی، و چه در ایام شکست و ناکامی مردم ما از نوروز امید و نیرو می‌گرفتند.

هرزمان که آزادگان ملت ما از هجوم دشمنان بیگانه یا از ستم خودکامگان و بیدادگران خودی، رنج می‌بردند و خون جگر می‌خوردند، فرا رسیدن نوروز چراغ امید در دلها برمی‌افروخت. و به‌قول شاعرمان وقتی که «نوروز نامدار برلشکر زمستان» می‌تاخت و پیروز می‌شد، امید پیروزی دلها را سرشار از شوق و شادی می‌کرد.

نوروز هم، به‌تحقیق دانشمندان، مثل ملت ایران عمری چهارهزارساله دارد. و اگرچه جای آن در تقویم اندکی پس و پیش می‌شده، اما همیشه با جلال و شکوه تمام برگزار می‌گردید. تا اینکه تقویم شمسی ایران در سال ۴۷۱ قمری به‌دستور ملکشاه سلجوقی و به‌دست خیام و دیگر منجمان ایرانی، با دقیق‌ترین شیوهٔ علمی اصلاح شد و نوروز در نقطهٔ «اعتدال ربیعی» یعنی برابر شدن شب و روز در آغاز بهار تثبیت گردید.

بحث دقیق در این باره، جایش در کتابهای علمی است. در اینجا همین قدر باید بگویم که ایرانیان سال را به‌دو نیمهٔ گرم و سرد تقسیم می‌کردند. آغاز نیمهٔ سرد سال را به‌نام «مهرگان» جشن می‌گرفتند، و آغاز فصل گرم را به‌نام «نوروز».

از وقتی که آن تقسیم‌بندی از میان رفت، مهرگان هم رنگ باخت و به‌صورت جشن درجهٔ دوم درآمد، و نوروز جشن بزرگ آغاز سال، و جشن ملی ایرانیان شناخته شد. و این مسلم است که از پیش از اسلام، از دورهٔ ساسانیان جشن نوروز در اول بهار برگزار می‌شد.

انتخاب نوروز، نخستین روز بهار و نقطهٔ منطقی تحویل سال، نشانه‌ای از ذوق و هوشیاری و خردمندی ایرانیان است. در نوروز، طبیعت نیز همراه ایرانیان جشن

می‌گیرد. شب و روز برابر می‌شود. با سپری شدن زمستان هوا رو به‌اعتدال می‌گذارد، و سرزمین ما رنگ و بوی بهشتی می‌یابد. طبیعت خفته بیدار می‌شود. برف و سرما جای خود را به‌بهار و سبزی و خرمی می‌دهد. امید و مهر و شادی در دلها موج می‌زند.

براین حسن انتخاب نیاکان خود ببالیم و بنازیم که مناسب‌ترین و طبیعی‌ترین روز سال را برای جشن ملی خود برگزیده‌اند و برای ما به‌یادگار نهاده‌اند.

در طول چندهزار سال گذشته، که هنوز وسائل تمدن جدید فاصله‌ها را از میان برنداشته بود، و دهقانان و روستاییان ما در کوهپایه‌های البرز و سبلان و سهند و سراسر ایران زمین، دور از جنب و جوش شهرها می‌زیستند، با تحول طبیعت بدون اینکه نیازی به‌تقویم داشته باشند، آمدن نوروز را درک می‌کردند و آن را با شادی و امید جشن می‌گرفتند، و از آن پس بود که گله‌ها را به‌دشت می‌بردند و کشت و کار و کوشش را آغاز می‌کردند.

نوروز آنچنان جایگاه استواری در جامعهٔ ایران داشته که تحولات سهمگینی که طی قرون براین سرزمین گذشته، و طوفانهای بلا که برسر این ملت باریده، نتوانسته است رخنه در بنیان آن بیندازد.

در طول تاریخ، بارها اقوامی براین سرزمین تاخته‌اند، و چندصباحی براین دیار فرمان رانده‌اند، و آداب و مراسم و جشنهای خود را براین مردم تحمیل کرده‌اند، و سرانجام که نوبت‌شان گذشته است و رفته‌اند، رسوم‌شان هم با آنها رفته است. اما نوروز، این یادگار تابناک قرون و اعصار، به‌نشانهٔ جاودانگی این ملت و کشور، و به‌عنوان درس پایداری برای مردم ما همچنان پایدار و استوار مانده است. و خواهد ماند، تا ایران هست.

در همان روزهای تلخ و تاریک، در همین سالهای اخیر که دشمن دم از قادسیهٔ دوم می‌زد، و موشکهای آتش و مرگ، و ویرانی بر سر ما می‌بارید، خانواده‌های ایرانی گوشهٔ امنی می‌جستند تا سفره‌های هفت‌سین نوروزی را بگسترند، و ایمان خود را به‌گذرا بودن بلا و سختی، و امید خود را به‌فرا رسیدن روزهای شادی و روشنایی نشان دهند.

این خاطره را هرگز فراموش نخواهم کرد که در یکی از روزهای نزدیک به‌نوروز ۶۷، که هرکسی دور از تهران به‌جای امنی پناه برده بود، پیرمردی را در خیابان مقصودبیگ تجریش دیدم که از مغازه‌ای سراغ سمنو برای سفرهٔ هفت‌سین می‌گرفت. درست در همان لحظه موشکی در همان حوالی افتاد. در و دیوار به‌لرزه درآمد و ستون دود و گرد و

غبار به‌آسمان سرکشید. همه جا تیره و تار شد.

مغازه‌دار گفت: پدرجان، مگر موشک‌باران را نمی‌بینی؟ سمنوی هفت‌سین می‌خواهی چه کار کنی؟

پیرمرد گفت: خوب می‌بینم. دشمن جسم ایران را در هم می‌کوبد. اما نمی‌تواند به‌روح ایران آسیبی برساند. نوروز از جلوه‌های روح ایران است. ما با برگزاری جشن ملی خود به‌دوست و دشمن نشان می‌دهیم که روح ایران تندرست و پایدار و جاویدان است. زخمهای جسم را آسان می‌توان مرهم نهاد.

نوروز، در طی تاریخ همیشه مورد هجومها و کینه‌ورزیها بوده است. در تلمود که مجموعهٔ روایات کهن یهود و تفسیر آنهاست، قوم خود را از برگزاری عیدهای مشرکان و بیگانگان، از نوروز و مهرگان و تیرگان منع کرده‌اند.

خلافت عربی عباسی هم با آداب و رسوم ملی ایران برسر ستیزه و عناد بود. اما از این عناد طرفی نبست. ساکنان بغداد با وجود منع محتسبان جشنهای ایرانی را با جلال و شکوه برپا می‌کردند و دستگاه خلافت از عهدهٔ جلوگیری از آنها برنمی‌آمد. سرانجام در برابر اراده و خواست مردم ناچار تسلیم شدند و خود نیز به‌برگزاری این مراسم به‌طور رسمی پرداختند و در نوروز و مهرگان به‌شیوهٔ ساسانیان بار عام ترتیب می‌دادند.

مشکلات اداری و مالی هم، غاصبان را مجبور ساخت که پیروی از فرهنگ برتر ایرانی را گردن نهند و نوروز را آغاز سال بشناسند. به‌این معنی که آنها ابتدا خراج را به‌حساب سال قمری وصول می‌کردند. و گاهی می‌شد که از حاصل زراعت یک سال دوبار خراج می‌طلبیدندو این موجب خشم و عصیان می‌شد. چنین غارتگری جاهلانه یک بار در دورهٔ معتضد به‌قیام دهقانان انجامید و خلیفه به‌فکر چاره افتاد و با کسب نظر دانشمندان ایرانی سال شمسی راکه از نوروز آغاز می‌شد ملاک وصول خراج قرار داد، و آن را سال خراجی معتضدی نامیدند.

با اینهمه، فقهای مجری اوامر خلافت، دست از ستیزه و عناد با آداب و سنن ایرانی برنداشتند. تا آنجا که امام محمد غزالی درکتاب کیمیای سعادت خود هرکاری که نشانهٔ بزرگداشت نوروز باشد از آراستن بازارها و تهیهٔ شیرینی و غذاهای متکلف برای نوروز و خرید و فروش اسباب بازی کودکان را در این ایام مخالف شرع دانسته است.

در مقابل آنها، شیعیان، علی‌رغم خلافت عباسی، اخباری نقل می‌کردند که روز

انتخاب حضرت علی(ع) از طرف پیامبر اکرم(ص) به‌جانشینی، و روز جلوس آن حضرت به‌خلافت، مقارن با نوروز بوده است. و نوروز از این راه جنبهٔ مذهبی هم یافت و ادعیهٔ مخصوص نوروز معمول گردید.

چنین بود که نوروز در برابر حوادث و تحولات پایداری کرد. و مردم ایران با نشان دادن دلبستگی خود به‌آداب و رسوم و سنن قومی خود به‌فاتحان گفتند که شما رفتنی هستید و ما در سرزمین خود می‌مانیم و فرهنگ ملی خود را زنده نگاه می‌داریم.

نوروز در سراسر پهنهٔ فرهنگی ایران، از سمرقند و بخارا تا دریای هند و از کوههای قفقاز تا کرانه‌های جنوبی خلیج فارس در عمان و بحرین، و از کرانه‌های بسفر و مدیترانه تا هند و سند، روز شادمانی عمومی شناخته شد. حتی در دربارهای سلاطین هند و مصر و عثمانی هم جشن گرفته می‌شد.

امروز هم، نوروز یکی از حلقه‌های پیوستگی ما با توده‌های مردم همنژاد و همفرهنگ ما در خارج از مرزهای کنونی ایران است. مردم نجیب کرد در عراق و ترکیه و سوریه و شوروی، نوروز را با فر و شکوه فراوان و با همان مراسمی که در ایران معمول است جشن می‌گیرند. از امسال مردم آزادهٔ تاجیکستان، با سست‌تر شدن بندهای اسارت، نوروز را روز ملی خود اعلام کرده‌اند. در باکو هم که کهن‌ترین معبد باستانی ایران به‌نام سوراخانی در کنار چاههای نفت قرنها فروزان بوده، جشن ملی نوروز برپا می‌شود. در افغانستان هم که نوروز همیشه روز ملی شناخته می‌شده است.

ایام نوروزی با راه افتادن «حاجی‌فیروز»ها، و در برخی نواحی با آمدن دسته‌های «نوروزی خوان» از روستاها به‌شهرها، به‌عنوان پیکهای شادی، و آنگاه با مراسم پرهیجان چهارشنبه سوری و خانه‌تکانی و سبز کردن دانه‌های مختلف در خانه‌ها، آغاز می‌شود. و در ساعت تحویل با رخت نو پوشیدن و نشستن دور سفرهٔ هفت‌سین و صرف انواع شیرینی و میوه و آجیل، و آنگاه دید و بازدیدها و شادباش گفتنها و عیدی دادنها به‌اوج خود می‌رسد. و سرانجام با تفرج سیزده‌بدر و بازیها و شادیهای خاص آن روز تکمیل می‌شود.

حکیم و شاعر بزرگ‌مان خیام، فلسفهٔ این همه شور و شادی مردم ایران را به‌این عبارت در نوروزنامهٔ خود بیان کرده است: **«هرکه نوروز جشن کند و به‌خرمی پیوندد، تا نوروز دیگر عمر در شادی و خرمی گذارد»**.

این همه مراسم زیبا و دلاویز، که از نسلی به‌نسلی رسیده، و هریک معنایی ژرف و پیامی سودمند دارد، یادگاران فرخندهٔ ذوقها و خواستهای ساکنان این سرزمین در طول هزاران سال است. صدها نسل از پدران ما، آمده‌اند و رفته‌اند، و آداب مورد پسند آنها درهم آمیخته و از صافی قرون و اعصار گذشته، و زبدهٔ آنها باگذشت روزگاران به‌صورت سنن همگانی نوروزی درآمده، و صدها سال سرزمین ما را شادی و شکوه بخشیده است.

از همه مهم‌تر این که، مجموعهٔ مراسم نوروزی از موجباتی است که همهٔ ایرانیان را به‌صورت خانوادهٔ واحدی درآورده است که هیچ عاملی نمی‌تواند رخنه در بنیان وحدت آن بیندازد. جامعهٔ ما از تنوع مذهب و زبان و لهجه عاری نیست. و در مواقعی دشمنان ما خواسته‌اند که این تنوع را دستاویز درهم شکستن وحدت ما و رسیدن به‌مطامع خود سازند. اما عوامل وحدت فرهنگی آنچنان فراوان و نیرومند است که کوششهای دشمنان هرگز به‌جایی نرسیده و نخواهد رسید. و نوروز و مجموعهٔ مراسم آن یکی از این آداب و سنن مشترک ملت ما و از جلوه‌های نیرومند وحدت ملی و فرهنگی ماست.

نوروز در تاریخ اجتماعی ما، در ادبیات ما، در شعر ما، در ذهن و زندگی توده‌های مردم ما، ملی‌ترین و مردمی‌ترین جشنهاست. جشنی که برروی کرهٔ زمین نظیری برای آن نمی‌توان یافت. کدام ملتی را سراغ دارید که چنین جشنی ریشه‌دار فراگیر، مردمی با چنین سنتهای زیبا و دلاویز داشته باشد؟

این واقعیت را هم از نظر دور نداریم که ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که جهان به‌نقطهٔ عطف تاریخ خود رسیده، و آبستن تحولات باور نکردنی شگرفی است. دیر یا زود سلاحهای جنگی برچیده می‌شود، و سلاح فرهنگ جای آنها را می‌گیرد. چند صباح دیگر دنیا به‌صورت عرصهٔ رقابت و پیکار پنج‌شش مجموعهٔ بزرگ فرهنگی درخواهد آمد.

در این پیکار، ملتهایی که فرهنگ کهن جا افتادهٔ استواری دارند، و عاشق فرهنگ خویش و نگاهبان سنتهای مشترک قومی خویشند برجای می‌مانند، و کشورهای من‌درآوردی بی‌بنیادی که مخلوق منافع قدرتهای بزرگ هستند، چون برف بهاری آب می‌شوند و از صفحهٔ تاریخ محو می‌گردند.

ما که از نظر قدرت نظامی و فنی و اقتصادی نمی‌توانیم با قدرتهای بزرگ رقابت کنیم از نظر اسلحهٔ فرهنگی بسیار نیرومند هستیم. اسلحهٔ دفاعی ما، و ضامن حیات و هستی ما، آداب و رسوم و سنن و فرهنگ ملی ماست که نوروز تابناک‌ترین آنهاست. هرکس

دانسته یا ندانسته، به‌هردلیل و نیتی آن را تضعیف کند، راه را برای یورشهای فرهنگی بیگانه هموار می‌سازد.

این را هم فراموش نکنیم که ایران فقط این سرزمین چهار دیواری درون مرزهای کشور نیست. روح ایران مجموعهٔ معنویات و فرهنگ ملی مشترک یادگار قرون و اعصار است، از: تاریخ و داستانهای ملی، شاهنامهٔ فردوسی، غزل حافظ و سعدی، مثنویهای نظامی، رباعی خیام، موسیقی ایرانی، و کاشیهای نیلگون بناهای تاریخی و خیلی چیزهای دیگر، و نوروز در میان آن همه چون گوهر شبچراغی می‌درخشد.

ملتهای کوچکی مثل ما، برای این که همچون جویبارهای خردی در میان امواج اقیانوس خروشان بشریت محو نشوند، باید به‌قدرت فرهنگی خود متکی باشند. برای تقویت بسیاری از جنبه‌های فرهنگی هنوز باید کوشش بسیار کرد. اما نوروز طی چندهزارسال جای‌خود رااستوارکرده‌است.نوروزحافظ‌خودوازتکیه‌گاههای‌بقای‌ماست.

شاید لازم‌ترین کاری که به‌منظور حسن برگزاری آیین نوروزی باید کرد، کاستن از تکلفات باشد. با تورم و گرانی وحشتناک در این سالها، خانواده‌های کم‌درآمد مخصوصاً کارکنان درستکار دولت در مواقع عادی وضع رقت‌باری دارند و طبعاً مخارج نوروز هم بار سنگینی بردوش آنهاست.

از طرف دیگر، در شهرهای بزرگی مثل تهران با این وسعت و ترافیک سنگین، دید و بازدیدهای نوروزی هم مشکلی دیگر است. آیا روزی خواهد رسید که عقلای قوم برای رفع مشکل چاره‌ای اندیشند؟

در بسیاری از شهرها سنت براین بود که هریک از ایام نوروز اختصاص به‌دید و بازدید ساکنان یک محله یا یک طرف شهر داشت. اینک هم با بهره‌گیری از تجارب گذشتگان و سنتهای کهن و رعایت شرایط زندگی جدید باید راه حلهای مطلوب یافت.

سخن را به‌دعایی ختم می‌کنم که همیشه در لحظهٔ تحویل سال بیان امیدها و آرزوها بوده است: «یامحوّل الحول والاحوال، حوّل حالنا الی احسن الحال» ای خدای حال گردان، حال ما را به‌بهترین حال برگردان.

این را هم به‌شیوهٔ پیشینیان برآن می‌افزایم.

ای خدای بزرگ، کشور ما را در پناه لطف و عنایت خویش، از دروغ و خشکسالی و جنگ و ویرانی و بیداد حفظ فرمای. آمین

خاطرهٔ نوروزی

وقتی بهار می‌آید و نوروز نزدیک می‌شود، خاطرات خوش نوروزی در دلها موج می‌زند. خاطرات نوروزهای روزگاران کهن ملت‌مان که از راه تاریخ در حافظهٔ قومی راه یافته و بردلها نشسته است.

درست سی سال پیش بود که ایام نوروزی ۱۳۴۶ را همراه خانواده در کرانه‌های مدیترانه در جنوب ترکیه گذراندم و از دیدن آثار زیبای یونانی و رومی و بازمانده‌هایی از عصر هخامنشی لذتها بردم.

خوش‌ترین خاطرهٔ نوروزی را از آلانیا دارم. آلانیا تلفظ عامیانهٔ علائیّه یادگار شهر و بندری است که آن را علاءالدین کیقباد اول پادشاه سلجوقی روم در سال ۶۲۶ تا ۶۳۴ در محل یک شهر ویران شدهٔ یونانی ساخته است.

آلانیا شبه جزیره‌ای است کوهستانی و سبز و خرم به‌ارتفاع دویست سیصد متر از سطح دریا که از ساحل به‌درون دریا کشیده شده و پیرامون آن بارویی است از بناهای سلطان کیقباد و تا اندازه‌ای سالم مانده است.

در جستجوی آثار تاریخی، در میان مزارع و باغها راه می‌رفتیم و از مناظر زیبا و هوای بهشتی لذت می‌بردیم فرزندانم اظهار تشنگی کردند. از پیرزنی که در کناردر ورودی باغی نشسته بود و جوراب می‌بافت آب خواستیم. با لطف و مهربانی گفت: «بفرمایید تو، آب بخورید و دهنی هم شیرین کنید. آخر نوروز است و عید ماست.»

از شنیدن اینکه گفت نوروز عید ماست کنجکاو شدم. به‌درون باغ رفتیم و با حیرت درکنار سفرهٔ هفت‌سین نشستیم و وقتی پیرزن فهمید که ایرانی هستیم مهربانی‌اش بیشتر شد و اصرار کرد که ناهار باید بمانید. آخر من هم ایرانی هستم. پرسیدم در چه تاریخی از ایران به‌این گوشهٔ دورافتاده که دورترین نقطهٔ ترکیه از ایران است آمده‌ای؟ گفت: «من

تازه نیامده‌ام. از بازماندگان سلجوقیانم و نام خانوادگی‌ام هم سلجوقی است!»

از آن روزها درست سی سال می‌گذرد. در این مدّت همیشه فکر کرده‌ام که آداب و رسوم زیبا و منطقی و طبیعی ما در خارج از ایران در شرق و غرب و شمال و جنوب کشور ما هم گسترده شده است. نوروز که در حافظهٔ قومی ما به‌جمشید پادشاه اساطیری نسبت داده شده از هند تا بالکان و از سمرقند تا بخارا و کوههای قفقاز تا کرانه‌های جنوبی خلیج فارس با آداب و رسوم مشابهی جشن گرفته می‌شود.

علاوه بر کردها و مردم افغانستان و تاجیکستان و قفقاز که هرجا باشند خود را ایرانی می‌دانند و ایرانی هستند، بسیاری از سایر مردم کشورهای همسایه هم نوروز را کم و بیش با همان مراسمی که در ایران معمول است جشن می‌گرفته‌اند و می‌گیرند.

نوروز در طی هزاران سال در سراسر پهنهٔ فرهنگی ایران پیام‌آور شادی و امید برای همگان بود حتی در قرونی هم که تقویم قمری در کشور ما رسمیّت داشت باز هم مردم سراسر ایران و روستاییان در هردشت و کوهسار حساب نوروز را داشتند.

نوروز در کنار زبان و فرهنگ و تاریخ ایران از ارکان قومیت و از موجبات بقای ملت ماست. بی‌سبب نیست که دشمنان ملت ما در هردوره‌ای سعی در کاستن از جلال و شکوه نوروز داشته‌اند. وقتی هم که می‌دیدند نمی‌توانند مردم را از برگزاری مراسم عید ملّی خود باز دارند ترجیح می‌دادند که نوروز جشن بهار نامیده شود.

در این سالها در چند کشور، دولتها هم با ملاحظهٔ عمق سنن ملی نوروز را عید ملّی مردم خود و تعطیل عمومی اعلام کرده‌اند. ما از این کار ناراضی نیستیم و خوشحال هم هستیم که توجه به‌فرهنگ مشترک موجب افزایش دوستی و همبستگی شود جز اینکه آنها مردم خود را گول می‌زنند و چنین وانمود می‌کنند که ایرانیان این عید را از آن اقوام گرفته‌اند. امّا چه جوابی دارند به‌اینکه نوروز لفظ فارسی است و از چند هزار سال پیش در قرونی که هنوز پای آن اقوام به‌مسکن امروزی‌شان نرسیده بود به‌همین نام در سرزمین ایران جشن گرفته می‌شد.

ایرانیان از چند هزار سال پیش حتی از اعصاری که هنوز در این سرزمین مستقر نشده بودند در هرسال دو روز را عید می‌گرفتند. نوروز را در اول بهار در نیمهٔ اول سال، و مهرگان را در اوّل پاییز در آغاز نیمسال دوم. در قرون متأخر جلال و شکوه نوروز از رونق مهرگان کاست.

شادی همگانی ملّت ایران در مراسم گونه‌گون نوروز که از چهارشنبه‌سوری آغاز می‌شود و تا سیزده فروردین در سراسر ایران ادامه می‌یابد با سایر یادگارهای روزگاران کهن از شواهد هویّت ملی ماست. فرهنگ ملی در معنی وسیع کلمه، رمز بقای زندگی سعادتمند ملتهاست. در سراسر جهان چند کشور و ملّت را می‌توان نشان داد که آداب و رسوم و زبان و ادب و تاریخ و فرهنگی به‌دیرینگی ملّت ما داشته‌باشند؟ اینهمه ضامن بقای ملت ما و نگهبان حیات ملی ما در برابر حوادث بوده است و خواهد بود.

وقتی به‌حوادث امروزی جهان می‌نگریم می‌بینیم آشوبها و کشمکشها و خونریزیها در کشورهایی است که وحدت فرهنگی ریشه‌داری ندارند. در دو قرن اخیر سیاستهای جهانی به‌اقتضای منافع روز خود در گوشه و کنار جهان دولتها و ملتهای ساختگی علم کرده‌اند. از توده‌هایی با فرهنگهای ناهمگون کشورهایی ترتیب داده‌اند و نامی‌روی هریک نهاده‌اند. حالا هم طبق منافع و اغراض خود آن توده‌های ناهمگون را به‌جان هم انداخته‌اند.

از آنچه می‌بینیم درس بگیریم وقدر همبستگی ملی خود را بدانیم و نوروز و همه مظاهر فرهنگی خود را هرچه بیشتر گرامی بداریم.

چون شکفتن گل‌ها در باغ

جواب به‌علی دشتی*

نوشتهٔ آقای علی دشتی نویسندهٔ معروف را در روزنامهٔ اطلاعات (۱۷ اردیبهشت) خواندم. از حسن‌ظنّی که به‌مناسبت ذکر کتاب مرصادالعباد دربارهٔ این جانب ابراز داشته‌اند تشکر می‌کنم. اما بحث ایشان در اینکه زبان فارسی نمرده است و برای زنده نگاه داشتن زبان فارسی، نیازی به‌متون قدیمه نیست و ابراز حیرت ایشان از نشرمتون تصوف موجب شد که چند کلمه در این باره برای خوانندگان گرامی اطلاعات بنویسم.

زیرا نگرانی این هست که این مطلب در اندیشهٔ جوانان و دانشجویانی (که کمتر از آنچه باید به‌زبان و ادب فارسی عنایت دارند)، و همچنین در ذهن بعضی از مسئولان امور (که ممکن است تخصصی در این مسائل نداشته باشند) تأثیر نامطلوب برجای گذارد. و این به‌نفع فرهنگ ملی ما نخواهد بود.

اینکه گفته‌اند: زبان فارسی نمرده است حقیقتی است. وقتی سرمقاله‌های روزنامه‌های امروز را با سرمقاله‌های روزنامه‌های چهل پنجاه سال پیش بسنجیم، یا مثلاً مندرجات ستون اطلاعات در چهل سال قبل را با مندرجات امروز اطلاعات مقایسه کنیم، تحول سریع زبان فارسی و تجدید حیات آن را آشکارا به‌چشم می‌بینیم و احساس لذت و رضایت می‌کنیم.

ولی نباید فراموش کنیم که یکی از عوامل اصلی این تحول، تجدید پیوند ماست با گذشته، از طریق چاپ و انتشار متون فصیح کهن، و تحقیق دانشکده‌های ادبیات ما دربارهٔ

---

* از روزنامهٔ (اطلاعات)، ۲۳ اردی‌بهشت ۱۳۵۴

آنها، و تدریس حاصل آن پژوهشها در دبستانها و دبیرستانها.

آری، زبان فارسی زندگی از سر گرفته است. در راهی افتاده است که به‌روشنی و روانی و رسائی و توانائی بیشتری هم خواهد رسید. ولی اینهمه از دولت سرنشر شاهکارهای گذشتگان است.

هرچه بیشتر متنهای ناشناخته شناخته می‌شود، یا صورتهای اصیل‌تری از آن‌ها به‌بازار می‌آید، و هرچه بیشتر نویسندگان و گویندگان، با سخنان گمشدهٔ پدران انس و الفت تازه می‌کنند، زبان زندهٔ امروز زنده‌تر و بارورتر می‌شود.

لفظها، تعبیرها، ترکیب‌ها، کنایه‌ها از صافی ذوق مردم زمانهٔ ما می‌گذرد، و از میان آنها آنچه نغز است و شیرین است و مورد نیاز است و با سرشت جاویدان زبان سازگارتر است و استعداد زندگی دوباره دارد، جان می‌گیرد، و مثل خون تازه‌ای در رگهای زبان می‌دود، و بر سر زبان‌ها و قلمها می‌افتد. درست مثل گل‌ها و غنچه‌هائی که در بهاران در باغ می‌شکفند.

روان نیاکان شاد باد، که در طی قرون و اعصار این میراث ارزندهٔ جاویدان را برای ما نهاده‌اند. و انصاف نیست که قدر این ثروت عظیم معنوی را نشناسیم.

متون کهن فارسی، گرانبهاترین ثروت زبان و ادب و فرهنگ ملی ماست، که در طی یازده قرن درگوشه وکنار این سرزمین فراهم آمده، و قسمت اعظم آنها، در نتیجهٔ جهل و تعصب یا براثر گذشت زمان به‌باد نیستی رفته، و آنچه برجای مانده گنجینه‌های بیکران ثروت معنوی ملی است که چون جان باید آنها را عزیز بداریم، و در حفظ آنها بکوشیم.

این کتابها در زمینه‌های مختلف از علوم دینی و فلسفه و اخلاق و شعر و ادب و علوم خالص (از ریاضی و نجوم و حکمت طبیعی) و علوم عملی (از پزشکی و روانشناسی و کشاورزی) و هنر و تاریخ است، که با پیشرفت دانش بشری طبعاً همهٔ محتویات آنها امروز پذیرفتنی نیست. با اینهمه ارزش این کتابها برجاست، و تا ایران باقی است ــ و تا جهان است باقی باد ــ روز به‌روز با گذشت زمان ارزش آنها فزونی خواهد یافت.

شک نیست، که امروز نه تنها در زبان فارسی، در هیچ زبانی (جز کلام مقدس الهی) نمی‌توان کتابی از آثار گذشته را پیدا کرد که صددرصد با علم امروز، و با عقل و ادراک مردم امروز، و با مقتضیات زندگی امروز منطبق باشد، و به‌زبان امروز نوشته شده باشد، و بزرگترین حسن آنها در همین است که نشان از روزگاران گذشته دارند، و پژوهندگان را

به‌دنیای گذشتگان برمی‌گردانند، تا ارمغانهای گرانبها برای خوانندگان امروز بازآورند.

پس آثار گذشته را باید عزیز داشت، و با روش صحیح علمی و تحقیقی برای استفادهٔ محققان چاپ کرد و زنده کرد. و نباید از این ترسید که این کتابها با ذوق و فهم عامهٔ مردم امروز ناسازگار باشد. زیرا متن کامل این کتابها فقط مورد پسند و استفادهٔ محققان و متخصّصان می‌تواند باشد و برای آنها چاپ می‌شود.

نکته اینجاست که نویسندهٔ محترم سودمند بودن متون قدیم را برای اهل تحقیق و نویسندگان قبول دارند، اما باز هم از نشر متون تصوف به‌حیرت می‌افتند و ناشر را ازین خدمت ملامت می‌کنند.

البته اگر بنا بود که هیچ نوع کتاب برای کودکان و جوانان نداشته باشیم، و نوآموزان را در مدارس به‌خواندن متون کهن، آن هم متونی که قسمتی از محتویات آنها با علم و عقل سازگار نباشد مجبور کنیم جای ملامت هم بود.

صد سال پیش، قبل از تأسیس مدارس جدید در مکتبخانه‌ها تعلیم را با دیوان حافظ و تاریخ معجم و گلستان شروع می‌کردند. اما امروز برای هرگروه و طبقه کتاب خاص تألیف و چاپ می‌شود، و کسی هم جوانان و نوسوادان را به‌خواندن مرصادالعباد و التوسل الی الترسل و روضة‌العقول و درهٔ نادره مجبور نمی‌کند. آیا محققان را هم از کتب اساسی اسباب کار آنان باید محروم کرد؟

نه این است که همهٔ محتویات متون کهن را به‌صورت حقایق مسلم علمی بپذیریم. کتب ادبی و عرفانی که سهل است، حتی نباید انتظار داشته باشیم که متون علمی و ریاضی بزرگترین دانشمندان بلندآوازهٔ ما، امثال بیرونی و رازی و فارابی و ابن‌سینا هم صددرصد با پیشرفتهای علمی جدید منطبق باشد. ولی این، از ارزش آن کتابها چیزی نمی‌کاهد.

ما امروز از کتاب التفهیم بیرونی نمی‌خواهیم اصول ریاضی و نجوم را بیاموزیم، بلکه از گنجینهٔ لغات و الفاظ فصیح آن بهره می‌جوئیم، و از نظر تاریخ علم آن را گرامی می‌داریم. به‌کمک متون طبی قدیم از قبیل الابنیه عن حقائق الادویه یاهدایة المتعلمین یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی نمی‌خواهیم از دانش پزشکی جدید بی‌نیاز شویم بلکه برخی لغات و اسامی بیماریها و داروها و گیاهان که در این نوع کتابها هست می‌تواند تا حدودی نیازهای زبان علمی فارسی را برآورده سازد.

دربارهٔ نجم رازی و ضعفهای فکری و انسانی او: از تعصّب او، از دشمنی او با فلاسفه، و از اخلاق او به‌تفصیل در مقدمهٔ کتاب بحث کرده‌ام، و نیازی به‌تکرار آنها در صفحات محدود روزنامه نمی‌بینم. اما عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی...

مزایای این کتاب هشتصد ساله کم نیست. کدام شاعر یا نویسندهٔ ایرانی، فاجعهٔ جانگداز مغول، باریدن تگرگ تتار، ویرانی باغ و چمن ایران، مرگ و آوارگی و بیخانمانی ایرانیان را، اینقدر زنده و جاندار تصویر کرده است، فتنه‌ای که در آن حتی پدرخانواده نازنینان خود را به‌سیل بلا می‌سپرد و می‌گریخت.

آنهمه نکته‌های ارزنده از زندگی اجتماعی مردم ایران در هشتصد سال پیش، از طبقات مختلف وزیران و صاحبان قلم و مفتیان و قضات و واعظان و دهقانان و توانگران و بازرگانان و اهل حرفه و صنعت را که در باب پنجم مرصاد آمده، درکدام کتاب توان یافت. در عبارتی به‌لطافت نسیم، به‌روانی آب، به‌خوش‌آهنگی زمزمهٔ جویباران.

آنهمه لغات نغز و فصیح، خاصه لغات سیاسی و اجتماعی و حرفه‌ها و مشاغل آن روز، آنهمه نکته‌های دقیق دستوری، آن همه شعرهای دلاویز از دیوانهای گمشدهٔ شاعران قدیم، درکدام کتاب دیگر هست؟

بی سبب نیست که بزرگانی چون مولوی و حافظ از این کتاب بهره‌ها گرفته‌اند.

حالا اگر با این مزایایی که این کتاب دارد، و به‌تفصیل در مقدمهٔ آن نوشته‌ام، به‌دلیل اینکه عقاید مؤلف دربارهٔ آفرینش انسان، یا تصفیهٔ اخلاق، مثل عقاید سایر معاصران اوست، منطقی نیست کتاب او را بی‌ارزش بدانیم، داوری ما نظیر کار فقیهان متعصبی خواهد بود که خاک وجود بزرگانی امثال حلاج و سهروردی و عین‌القضات را به‌باد نیستی دادند.

من صوفی نیستم، و با افکار و راه و رسم صوفیان هم‌کاری ندارم. اما آثار منثور متصوفه را از نظر اشتمال برزندگی اجتماعی طبقات مختلف مردم ایران در ادوار مختلف، و همچنین از نظر جنبه‌های گونه‌گون زبان و ادب فارسی گنجهای بیکرانی از میراث فرهنگی ایران، و اسناد و مدارک گرانقدری برای محققان ایران‌شناسی می‌دانم. که باید نکته‌های پراکنده را از لابه‌لای سطور آنها بیرون بکشند، و در کنار هم بچینند، و به‌ترازوی نقد و تحقیق بسنجند، و از حاصل این کوششها تاریخ اجتماعی ملت ما را فراهم آورند.

تا آنجایی که به‌یاد دارم، نخستین بار سی چهل سال پیش احمد کسروی رسم کتاب سوزان را علم کرد، و آثار متصوفه را زیر ذره‌بین عقل و علم امروز گذاشت، و خط بطلان برآنها کشید. غافل از این بود که اگر محققان ایرانی و خارجی کشف المحجوب و اسرارالتوحید و تذکرةالاولیا و آثار پیر هرات و احمد غزالی و عین‌القضات و قشیری و سهروردی و روزبهان و شیخ جام را چاپ می‌کنند، حاصل کار آنها برای استفاده محققان است نه برای مطالعه عامهٔ مردم.

آن محقق، با تعصب شدید، و بیان تند و گزنده‌ای که داشت، ادعا می‌کرد که چاپ این آثار برنامهٔ استعمارگران و عمال ایرانی آنها، و به‌اصطلاح خود او بدخواهان است که برای اغفال ایرانیها دست به‌نشر آنها می‌زنند.

ولی چرا نمی‌بینیم که ملتهای زنده و بیدار امروز، همانها که اتم را شکافتند، و مغزهای الکترونیک ساختند، و فضا را تسخیر کردند، بیش از ما در نشر و تحقیق هرآنچه باگذشتهٔ آنها بستگی دارد صرف وقت و همت می‌کنند. و تحقیق در فرهنگ ملی خود را مانع پیشرفتهای شگرف علمی جدید نمی‌دانند.

در کشور ما هم در پنجاه سال اخیر کارهایی در این زمینه آغاز شده است. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، و بنیاد فرهنگ ایران، و انجمن آثار ملی، و دانشگاهها و مؤسسات خصوصی در زمینهٔ نشر کتاب قدمهایی برداشته‌اند. ولی کار ناکرده هنوز بسیار است.

و دراین موقع که خوشبختانه کشور ما امکانات وسیع اقتصادی در اختیار دارد، طرح و اجرای برنامه‌های وسیعی برای نشر میراث فرهنگ ملی ضروری است. به‌نحوی که نه تنها متون مهم نامدار، بلکه هرچه به‌زبان فارسی (یا آنچه به‌زبانهای دیگر دربارهٔ ایران) از گذشتگان به‌یادگار مانده، به‌روش صحیح علمی تحقیق و چاپ و منتشر گردد. و در دسترس پژوهندگان ایرانی و خارجی قرار گیرد.

در مرحلهٔ بعد، با تحقیقاتی که برمبنای مجموع این آثار انجام خواهد گرفت، زبان فارسی، و تاریخ ایران و تاریخ فرهنگ ایران جلال و شکوهی دیگر خواهد یافت. و نیز نویسندگان باذوق فرصت خواهند یافت که در قلمرو آثار پیشینیان به‌سیر و گلگشت پردازند، و نقشهای بدیع رقم زنند، و نیز برای استفادهٔ جوانان و نوجوانان و نوسوادان و مردمی که به‌تفنّن کتاب می‌خوانند خواندنیهای لازم را با خلاصه کردن و بهگزینی و بازنویسی متون و تألیف آثار جدید برمبنای مدارک و اسناد کهن فراهم آورند. و از این راه رشته‌های پیوند گذشته و حال و آیندهٔ ایران را استوارتر گردانند.

مقدّمه بر نزهة‌المجالس

از همان نخستین روزهایی که با سخن نظامی و خاقانی آشنا شدم، در این فکر بودم که چگونه ممکن است در دیاری دور از زبان و فرهنگ ایرانی چنین شاعرانِ بزرگی پدید آیند، و شعرهایی با این بیان لطیف و اندیشه‌های ژرف و مضمونهای باریک بسرایند. زیرا به‌همانسان که زمین شوره سنبل برنیارد، و گل و درخت شاداب و برومند جز در زمین مساعد نمی‌روید و بار نمی‌دهد، تا در شهر و دیاری شعر و ادب و دانش و فرهنگ ریشه نداشته باشد، و همگانی نباشد، و جامعه خریدار کالای هنر نباشد، محال است که ناگهانی و به‌تصادف شاعر یا نویسنده‌ای بزرگ به‌وجود آید. بلکه باید در جایی صدها شاعر و نویسنده به‌کار باشند، و فن شاعری ارزش و اعتبار و احترام داشته باشد، و صدها تن ذوق و طبع و اندیشهٔ خود را در این راه به‌کار اندازند، تا از میان آنها سخن‌آفرینان بلندپایهٔ پرآوازه‌ای چون خاقانی و نظامی سربرآرند.

بعدها، اندک‌اندک با ترانه‌های دلاویز مهستی گنجه‌ای و دیوانهای مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و دیگر شاعران آن دیار و آثار حبیش تفلیسی آشنا شدم، و معلوم شد دره‌ها و دشتهای اطراف دو رود ارس و کُر (= کوروش) مثل کرانه‌های رودهای آمودریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون) از سرچشمه‌های دیرین فرهنگ ایرانی بوده است.

روشن‌تر بگویم همانگونه که از شاهنامه برمی‌آید کهن‌ترین خاستگاه فرهنگ ایرانی در پیرامونهای دو رود بهشتی جیحون و سیحون یعنی نواحی سغد و خوارزم و اسروشنه و فرغانه و چغانیان و ختلان و بدخشان بود، و پس از اسلام هم نخستین سخن‌سرایان ایران از شهرهای بخارا و سمرقند و بلخ و اخسیکت و زمخشر و هزار اسب و خجند تا به‌این سوی رود آموی از شهرهای خراسان: مرو و هرات و سرخس و طوس و نیشابور و

بیهق و باخرز و نسا و ابیورد و مهنه برخاسته‌اند.

رفته رفته با پیشروی اقوام دیگر، فرهنگ ایرانی به‌سوی جنوب رانده می‌شد، و پای در درون مرزهای کنونی ایران می‌کشید. همزمان با آن روزها که آفتاب فرهنگ ایرانی در فراسوی رود آموی (به‌تعبیر فردوسی‌ور از رود) روی به‌غروب نهاده بود، در گوشه‌ای دیگر در شمال غرب ایران در سرزمینهای سبز و خرّم اطراف رودهای کُر و ارس این فرهنگ جاویدان تابناکی و درخشندگی از سر گرفته بود، از دربند و تفلیس و شروان و گنجه و بردع و بیلقان و نخجوان، تا این سوی ارس در اردبیل و مراغه و خوی و تبریز و مرند و شبستر و اهر و ارومیه و اشنو و میانه و خونه (خونج) و سُجاس و سهرورد و ابهر و زنجان تا موصل و خلاط فروغ روح و اندیشه و فرهنگ ایرانی چشمها را خیره می‌کرد.

در همان روزها خاقانی در یکی از نامه‌های خود دربارهٔ شکفتگی فرهنگی در اطراف رود کُر چنین نوشت:

«... کهتر، روزی [به] مبالغت ثنای مفرط می‌راند، در باب نهر کُر، که بر سایر انهار قندهار و قیروان، و میان خانهٔ ایران و توران، به‌منافع رسانیدن شرف دارد. و صد هزار دریای هنر و فضیلت و صفا و طریقت، از اشخاص اصفیا و رؤسا برشط آن رود و شاطی آن نهر توان یافت...»

(ص ۱۴۳ منشآت)

نظامی‌گنجه‌ای و مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و حبیش تفلیسی و خود خاقانی از آن «صدهزار دریای هنر و فضیلت» بودند، و نام عدّه‌ای دیگر از آنان را در «دانشمندان آذربایجان» تألیف محمدعلی تربیت (چاپ ۱۳۱۴ تهران) و «سخنوران آذربایجان» از عزیز دولت‌آبادی (چاپ ۱۳۵۷ تبریز) دیده‌اید، و عده‌ای دیگر را اینک در «گویندگان نزهة‌المجالس» که دنبال این مقدّمه می‌آید می‌بینید.

امّا گذشت روزگاران و بازیگریهای تاریخ نام و یاد و آثار بسیاری از آنان را از صفحهٔ روزگار بسترد، و ساکنان گوشه و کنار دوردست ایران اندک‌اندک سرنوشت و فرهنگ خود را از برادران داخل مرزهای کنونی ایران جدا کردند، و راه برای نفوذ فرهنگهای دیگر گشوده شد، و مقدّمات گسستگی رشته‌های فرهنگی و جدایی آن سرزمینها از ایران فراهم آمد.

آشنایی با نزهة‌المجالس

در بهار سال ۱۳۴۳ یک روز در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول با هلموت ریتر محقق آلمانی از نسخه‌های کهن ناشناخته سخن می‌گفتیم. آن پیر دانشمند، بازپسین روزهای آوارگی خود را دور از وطن تک و تنها در استانبول می‌گذرانید، و به‌تحقیق در نسخه‌های خطّی سرگرم بود و اندکی بعد به‌آلمان رفت و همانجا درگذشت.

آن روز ریتر ضمن بازیافته‌های حود از نزهة‌المجالس نام برد، و به‌اشارهٔ او نسخهٔ خطی را برای من آوردند. در همان نظر اوّل که چشم و دلم به‌زیارت کتاب روشن شد احساس کردم که این مجموعه گوهرهای ارزنده‌ای از آن گنجهای برباد رفته را به‌دامن دارد. نشر آن را لازم دیدم و به‌لطف کارکنان کتابخانه عکسی از آن به‌دست آوردم و همیشه به‌فکر چاپ آن بودم، امّا یک بار قسمتی از اوراق عکسی به‌باد حوادث رفت. این بار دو تن از دوستان عزیز زیراکسی از نسخه را برای من تهیّه کردند و بدین ترتیب نقص نسخهٔ عکسی رفع شد، و موجبات نشر کتاب فراهم آمد.

نزهة‌المجالس مجموعهٔ ۴۱۳۹ رباعی است از حدود ۳۰۰ شاعر که با ۲۹۲ تن از آنها (در گزارشی که به‌دنبال این مقدّمه می‌آید) آشنا می‌شوید. این کتاب برای نزهت (= رامش و خوشی وقت) مجلس شروانشاه در ۱۷ باب تنظیم شده، که هرباب به‌چندین نمط (زمینه) تقسیم می‌شود، و همهٔ آن ۹۶ موضوع است، و چند برگ از آغاز کتاب که مقدمه و تمام نمط اول و اوایل نمط دوم از باب اول بوده، در دست نیست.

بیشتر این ۲۹۰ و چند شاعری، که شعر آنها در این کتاب آمده، در قرن ششم و نیمهٔ اوّل قرن هفتم می‌زیسته‌اند. از شاعران قرن پنجم و بعد از نیمهٔ قرن هفتم به‌نام و شعر شمار معدودی برمی‌خوریم، امّا از شاعران نخستین دویست سالهٔ شعر فارسی، از دورهٔ سامانی و پیش از آن (گویندگانی که صدای آنها را از ترجمان البلاغهٔ رادویانی و لغت فرس اسدی می‌شنویم) نامی و شعری نیست: از رودکی و کسایی و شهید و دقیقی و فردوسی و همروزگاران آنها.

قدیم‌ترین شعر در این کتاب، یک رباعی از فرخی سیستانی (متوفی ۴۲۹) و دو رباعی از عنصری بلخی (متوفی ۴۳۲) است. دو رباعی هم به‌نام ابن‌سینا، و یکی به‌نام ابوسعید ابوالخیر آمده، که آن‌ها را باید یادگار شهرت علمی اوّلی و معروفیت عرفانی دومی بدانیم، نه از آوازهٔ شاعری آنها.

از شاعران نیمهٔ اوّل قرن پنجم، از برخی شاعران (نه از همهٔ شعرای بزرگ) از هریک چند رباعی آمده، و همینها بسیار مغتنم و مکمّل لباب‌الالباب (قدیمترین تذکرهٔ موجود) است. از آنها که بگذریم به‌خیام می‌رسیم که کهن‌ترین و مهم‌ترین مجموعهٔ ۳۶ تایی از رباعیهای او را آورده، که در واقع شاعری خیام را ثابت کرده، و قدیم‌ترین رباعیهای منسوب به‌او را از گزند نیستی رهانیده، و این از نظر پژوهندگان مهم بوده و هست.

بود و نبود نام شاعران در این کتاب موضوعی است که به‌جستجو و کنجکاوی می‌ارزد، و این پرسش را پیش می‌آورد که: چرا در هنگام تألیف کتاب، شعرهای گویندگان خراسانی دورهٔ اوّل شعر دری، در شروان این پایگاه فرهنگ اصیل ایرانی معروف و متداول نبوده است؟

این پرسش چند جواب ممکن است داشته باشد. یکی اینکه تا نیمه‌های سدهٔ پنجم در هرگوشه از ایران خاندانی حکومتی جداگانه داشت. و این طبعاً موجب شده بود که ساکنان نواحی مختلف ایران ارتباط محدودی با هم داشته باشند، و آثار شاعران کمتر به‌سراسر پهنهٔ فرهنگی ایران برسد. از آخرهای سدهٔ پنجم، با استقرار یک دولت واحد در سراسر ایرانزمین به‌دست سلجوقیان، مرزهای نامرئی از میان برداشته می‌شود، و رفت و آمد مردم بیشتر می‌گردد، و بستگی و پیوستگی فرهنگی نیرو می‌گیرد، سروده‌های گویندگان جدید سمرقند و بخارا و غزنه و هرات، در فراسوی ارس دست به‌دست می‌گردد، و به‌نزهة‌المجالس راه می‌یابد.

دیگر اینکه آثار گویندگان قدیمتر خراسان و فراسوی آموی، بار مدح فرمانروایانی را داشت که مردم این طرفها آنها را نمی‌شناختند، و خاطره‌ای از آنها نداشتند، و شاید خواندن مدح آنان جاذبه‌ای برای شعردوستان اینجا نداشت.

و از همه مهمتر دگرگشت زبان و ذوق و خواست نسلهای جدید بود که شعرهای تازه‌تر می‌خواستند، و نظامی راه تازه‌ای را در شعر پیش گرفت که می‌گفت:

شعبده‌ای تازه برانگیختم　　　هیکلی از قالب نو ریختم

آنچه گفتیم برای تعیین حد و مرز دقیق دوره‌های شعر فارسی و زبان و فرهنگ ایرانی هم نکتهٔ مهمی است، امّا نباید این تصوّر را پیش آورد که سخن فارسی همراه سلجوقیان در آذربایجان و اران راه گشوده است. برعکس، این را خوب می‌دانیم که شمال غرب ایران از آغاز همیشه پایگاه فرهنگ والای ایرانی بوده است، و پیش از آنکه محمّدبن

وصیف سگزی (نخستین شاعر شناختهٔ ایران) در سیستان سرودن قصیده را آغاز کند، به‌گفتهٔ طبری پیران مراغه اشعار فارسی (یعنی فهلوی) محمدبن بعیث‌بن حلبس فرمانروای مرند (متوفی ۲۳۵) را می‌خوانده‌اند. حلبس پدربزرگ این مرد، خود از مهاجران تازی نجد و حجاز بود، و شعر فارسی گفتن نوه‌اش به‌سبب انس با محیط فرهنگی محلّی بوده است. این شاعر فرمانروا برضدّ متوکّل عباسی قیام کرد و شکست خورد، سپاهیان خلیفهٔ بغداد مرند را ویران کردند، و او را به‌سامرا بردند.

دومین نکته‌ای که ذهن جوینده را به‌خود می‌کشد، این است که مؤلف، شعرهای شاعران کدام شهرها و نواحی ایران را در کتاب خود بیشتر آورده است؟

جواب این پرسش را پیش از این به‌اشاره داده‌ایم که بیشتر شاعران نزهه از شمال غرب ایران‌اند، و همین نکته هم موجب ارزش و اعتبار خاص آن است. و این طبیعی است که سروده‌های شاعران نزدیک به‌محیط تألیف و شهر مؤلف، از دو سوی ارس بیشتر در این کتاب جا داشته باشد: از گنجه (۲۴ تن)، از شروان (۱۸ تن)، از هریک از دو شهر تفلیس و بیلقان (۵ تن) از باکو و دربند و نخجوان (از هریک، یک تن).

از یازده شهر آذربایجان و زنجان هم نام و شعر شاعرانی به‌این تعداد آمده است: مراغه (۷ تن)، تبریز (۵ تن)، ابهر (۳ تن) خوی، زنجان، اهر (هریک دو تن) اردبیل و اشنو و سُجاس و خونج و خلاط و موصل (هریک، یک تن). شعر دو شاعر از گیلان هم (طبعاً به‌سبب نزدیکی به‌محلّ تألیف) آمده که قدیمترین فارسی‌گویان آن دیارند.

از اینها گذشته، شاعرانی هم هستند که نام آنها به‌صورت ساده و بدون نسبت به‌شهری آمده، و همهٔ آنها را از همشهریان و همروزگاران مؤلف باید شناخت.

سومین نکته بررسی شمار رباعیهای هرشاعر است. و این ملاکی است برای سنجش شهرت و معروفیت هرگوینده، و رواج آثار او در محیط تألیف کتاب. در این زمینه باید بگوییم که گذشته از خود مؤلف که رباعیهای فراوانی از خود آورده، از دیگر دیوانهای شاعران برخی را (مثل کمال اسماعیل و جمال اشهری و سیدحسن غزنوی و جمال عبدالرزاق و سنایی و ظهیر و اوحد کرمانی و...) در دست داشته، و شعر برخی از همشهریان خود را احتمالاً از خود آنها گرفته، و اشعار برخی شاعران دور و نزدیک هم در شروان شهرت و محبوبیّت داشته و بر سر زبانها بوده، و دست به‌دست می‌گشته و به‌دست مؤلف رسیده و در کتاب جای گرفته است.

۳۰ شاعری که بیشترین رباعیها در این کتاب از آنها آمده، اینها هستند: کمال اسماعیل ۲۸۳ رباعی، جمال اشهری ۱۱۹، امیرشمس‌الدین اسعد گنجه‌ای ۱۰۶، صدر خجندی ۹۰، سیدحسن غزنوی ۸۹، عزیز شروانی ۸۳، سیدشرف‌الدین مرتضی ۷۳، شمس سُجاسی ۶۷، جمال اصفهانی ۶۶، مهستی ۶۱، فخر مبارکشاه ۵۴، اوحد کرمانی ۴۹، امیر نجیب‌الدین عمر گنجه‌ای ۴۳، مجیر بیلقانی ۴۱، بدر تفلیسی ۳۷، رضی نیشابوری ۳۹، خیام ۳۶، یمین اصفهانی ۳۶، سنایی ۳۳، کمال مراغه‌ای ۳۰، شمس هروی ۲۷، شرف صالح بیلقانی ۲۵، ظهیر فاریابی ۲۴، انوری ۲۳، برهان گنجه‌ای ۲۰، ابوالحسن طلحه ۱۸، شرف شفروه ۱۷، صدر زنگانی ۱۵، سعد لجامی ۱۴، عایشه سمرقندی ۱۳، شمس الیاس گنجه‌ای ۱۷، بختیار شروانی ۱۰ رباعی. از بقیهٔ شاعران، به‌تفاوت از هرکس (یک تا ۱۰ رباعی) آورده است.

در میان شاعران این کتاب کسانی را می‌بینیم که مثل اسدی طوسی (صاحب گرشاسبنامه) و کیکاوس زیاری (مؤلف قابوسنامه) سالهایی از عمر را در فراسوی ارس گذرانیده بودند، و احتمالاً شعر آنها در سینهٔ سفینه‌ها یا برسر زبانها باز مانده بوده، یا صوفیانی مثل مجدالدین بغدادی و اوحدالدین کرمانی که می‌دانیم برای سیر آفاق و انفس عمر را به‌گشت و گذار سر می‌کردند گذارشان به‌شروان هم افتاده بود، یا پادشاهان و وزیران و بزرگانی هستند که شعر آنها به‌همراه شهرت و قدرت سیاسی در سراسر ایران‌زمین گسترده شده بود.

اوحدالدین کرمانی مدتها در شروان گذرانیده و یک قطعهٔ پنج بیتی عجیب که در آن فارسی و عربی را به‌هم آمیخته در رثای شروانشاه (ظاهراً اخستان اول) سروده است.[1]

آیینه‌ای از اران قرن هفتم

آنچه گفتیم تصویری از محیط ذوقی و ادبی و فرهنگی شروان[2] را در قرن هفتم پیش چشم می‌آورد، و خواننده با توجه به‌این نکات و بررسی متن کتاب می‌بیند که نزهة‌المجالس آیینه‌ای از پایتخت شروانشاهان در قرن هفتم است.

فراموش نکنیم که هدف مؤلف، نزهت خاطر خوانندگان بوده است، کتاب علمی و درسی ننوشته است مثل ترجمان البلاغه و حدایق السحر (که شعرهایی را به‌شاهد صنعتهای بدیعی بیاورد) یا مثل لغت فرس اسدی (که بیتهایی را به‌شاهد معنای لغتی

نادر ذکر کند) یا مثل لباب‌الالباب که ذکر شاعری را بکند و آنچه از آثار او به‌دست آورد، در کتاب خود بگنجاند.

مؤلف این کتاب زبدهٔ رباعیهایی را که مردم زمان او در شهر او می‌خواندند و می‌شنیدند و می‌پسندیدند گرد آورده است: ترانه‌هایی که در بزم اهل ذوق و حال از آنها لذّت می‌بردند، و آنچه در خانقاهها به‌نوای آنها پای می‌کوبیدند و دست می‌افشاندند، و آنچه در نامه‌ها درد و شوق خود را بدانها باز می‌گفتند، یا آنچه در نهانخانهٔ ضمیر و در خلوت خیال خود زمزمه می‌کردند.

ملاک انتخاب شعر برای این کتاب، تنها زیبایی و دلاویزی و مردم‌پسندی آن بوده، نه شهرت شاعر یا ملاحظه‌های دیگر. این است که مثلاً از شاعر معروفی چون عبدالواسع جبلی فقط دو رباعی آورده، و من وقتی که در جستجوی این دو رباعی بخش رباعیها را در دیوان آن شاعر خواندم، دیدم واقعاً از آن گوینده فقط همینها تا اندازه‌ای لطف شعری دارد، و قابل برگزیدن بوده!

مؤلف، ما را به‌مهمانی صاحبدلان و آزاداندیشان می‌برد، در شهر شروان، شهر خاقانی در هفتصد و هشتصد سال پیش. ترانه‌هایی که در آنجا می‌شنویم به‌زبان عامهٔ درس‌خواندگان آن دیار است. سرگرمیهای مردم سادهٔ آن روزگار را از نرد و شطرنج و کبوتربازی و خیال‌بازی می‌بینیم، و اصطلاحهای آنها را می‌شنویم، و با حرفه‌های گونه‌گون آن عصر آشنا می‌شویم.

می‌بینیم که در آنجا شغل همهٔ شاعران مداحی نبود، و بسیاری از شاعران به‌کار و پیشه‌ای سرگرم بودند، و به‌حرفهٔ معمولی خود شهرت داشتند، چون: جمال سقا، حسین سقا، جمال عصفوری (= گنجشک‌فروش)، زکی اکّاف (= پالاندوز)، موفق سراج، مجدالدین جاندار (= محافظ و پاسبان)، شهاب دفترخوان و کاغذی، فخر نقّاش، عزیز کحّال...

و چنین می‌نماید که در آنجا به‌نسبت با سایر نواحی ایران شمارهٔ زنان شاعر هم بیشتر است. و این می‌تواند نشانه‌ای از شکفتگی فرهنگی و اجتماعی آن سامان باشد. امّا از مهستی گنجه‌ای و رضیهٔ گنجه‌ای که بگذریم، اینقدر هست که زنان شاعر به‌نام پدر خود نامیده می‌شوند: دختر سالار، دختر ستی، دختر سجستانیه، دختر حکیم گاو.

***

اران به‌سبب موقعیت جغرافیایی، و دوری از مراکز فرهنگی ایران و اسلام از رنگارنگی فرهنگی خاصی برخوردار بود. نزدیک به‌کوهستانهای قفقاز بود که به‌قول یاقوت «مردم آنجا به‌بیش از هفتاد زبان گونه‌گون سخن می‌گویند، چنانکه هیچ کس زبان طایفهٔ همسایهٔ خود را در نمی‌یابد».

این چند فرهنگی، یا برخورداری از سرچشمه‌های فرهنگهای گونه‌گون، در شخصیت شاعران و نویسندگان آن سامان هم تأمل برانگیز است، و جای آن است که موضوع پژوهش خاصی قرار گیرد.

برخی از سخن‌سرایان اران در خانواده‌ای به‌بار آمده‌اند که از یک سو نژاد از قوم دیگری دارند، یا زیستن در محیطی آمیخته از نژادهای گونه‌گون سبب آشنایی آنان با زبانها و آیینها و فرهنگهای دیگر شده است:

خاقانی از مادری عیسوی نسطوری رومی‌تبار به‌دنیا آمده بود. از یک طرف آگاهی او به‌سنتها و اصطلاحهای عیسوی در آثارش پدیدار است، و از دگرسو می‌بینیم واژه‌های گرجی و جز آن در سخن او راه یافته است. در این کتاب دو رباعی از او هست که در آنها به‌معشوق گرجیش به‌زبان او گفته است: «مویی، مویی» یعنی: بیا، بیا!

مجیر بیلقانی، مادرش ارمنی بود:

طفلان طبع من به‌صفت ترک چهره‌اند — وین طرفه‌تر که ارمنی بود مادرم!

از گفتهٔ نظامی هم می‌فهمیم که مادر او کرد بوده است:

گر مادر من، رئیسهٔ کرد — مادر صفتانه پیش من مرد

تفلیسی (متوفی ۵۷۹) نخستین کسی بود که در میانهٔ سالهای ۵۲۲ تا ۵۳۰ یک فرهنگ دارویی به‌چهار زبان فارسی، عربی، یونانی و سریانی گردآورد که هنوز در دست است.[۳]

اران پایگاه فرهنگ ایرانی

نه تصوّر شود که وجود فرهنگهای گونه‌گون در دیار اران جا برفرهنگ ایرانی تنگ کرده بود. آن سرزمین، پایین‌تر از کوههای قفقاز، از همان زمان ورود مادها به‌ایران، از کانونهای اصلی فرهنگ ایرانی بود. حتی نام «سرمت»ها (قوم چادر نشین آریایی که از سدهٔ چهارم پیش از میلاد تا سدهٔ سوم میلادی در روسیهٔ جنوبی و دامنه‌های شمالی

کوههای قفقاز می‌زیستند) یادآور سلم پسر فریدون در اساطیر کهن ایرانی است، و زبان آسها یا اوستها کهن‌ترین نمونهٔ زبانهای ایرانی، و لهجهٔ تاتی که هنوز در گوشه و کنار اران بدان سخن گفته می‌شود، از یادگارهای زبان قدیم ارانی است.

آتش جاویدان بازپسین آتشکدهٔ معروف آن دیار در «سوراخانه» یا «سوراخانی»، که سند گویایی از قدیم‌ترین کاربرد گازهای طبیعی به‌دست ایرانیان بود، با زیبایی و شکوه خاص خود تا آخرهای قرن نوزدهم در کنار پالایشگاه نفت باکو برپا و فروزان بود، و پارسیان ایران و هند به‌زیارت آن می‌رفتند. و جهانگردان اروپایی در سفرنامه‌های خود از آن معبد باستانی وصفهای دقیقی برجا نهاده‌اند.

«خانی» در نام آن محل از واژه‌های زبان شمال غرب ایران، و به‌معنی چشمه است و در نامهای خوانسار (= خانیسار) و مرداب گاوخونی و نیز به‌کثرت در اشعار گویندگان اران آمده و در مازندران هنوز به‌همین معنی رایج است و در زبان کردی به‌صورت «کانی» باقی است.

تاریخ آن سرزمین هم حکایت از همبستگیهای دیرین با ایران دارد. خسرو انوشیروان مرزبان شمال غربی ایران را در حدود آلان و خزر اجازه داد که بر تخت زر نشیند، و فرمانروایی آنجا را موروثی کرد، و جغرافیانویسان دورهٔ اسلامی بازماندگان آنها را «صاحب السریر» و آن ناحیه را (که بعضی خاورشناسان با سرزمین آوارها تطبیق می‌کنند) «بلد صاحب‌السّریر» نام برده‌اند. و شروانشاهان بعدی، که همین لقب آنان یادگار عصر ساسانی است، نژاد خود را به‌ساسانیان می‌رسانیدند.

نخستین شروانشاهان در دورهٔ اسلامی هم، که از سدهٔ دوم در آن دیار به‌فرمانروایی رسیدند، با اینکه نژاد تازی داشتند رفته‌رفته با تأثیر فرهنگ بومی خلق و خوی ایرانی گرفتند. اوج استقلال شروانشاهان و اعتلای فرهنگ ایرانی در آن سرزمین در سده‌های ششم و هفتم بود. و پادشاهان آن خاندان در آن روزگار تنها فرمانروایان ایرانی هستند که مثل سلجوقیان روم نامهای ایرانی کیانی داشتند: فریبرز، منوچهر، افریدون، فرخزاد، گرشاسب، کیقباد، کاوس، هوشنگ...

بنابراین ادعای سیاست‌پیشگان شوروی و جاهلانی که طوطی‌وار حرفهای آن‌ها را تکرار می‌کنند درست نیست، و وجود اینهمه شاعران فارسی‌گوی در قفقاز و آران تحت تأثیر فرمانروایان ایرانی آن سرزمین نبوده، بلکه درست برعکسِ این ادعای غرض‌آلود،

زبان و فرهنگ بومیان آن دیار بود که فرمانروایان بیگانه را با فرهنگ ایرانی خوگر ساخته بود.

اجداد شروانشاهان عرب بودند، و این فرهنگ ریشه‌دار ایرانی در محل بود که آنان را ایرانی ساخته بود. پیش از آن هم ـ به‌طوری که اشاره کردیم ـ محمدبن بعیث فرمانروای مرند به‌نوشتهٔ طبری شعر فارسی می‌گفت در حالی که دو نسل پیش از او پدربزرگش حلبس از نجد و حجاز به‌آذربایجان مهاجرت کرده بود، همهٔ ایران هم تحت استیلای خلفای عرب عباسی بود.

در گلگشت آثار شاعران آن روزگار ایرانی کمتر خود را غریب می‌بینند. در دیوانهای خاقانی و مجیر و فلکی مضمونها و مثلها و نامهای ایرانی موج می‌زند. احساس خاقانی را در قصیدهٔ ایوان مدائن در شاعران دیگر نواحی ایران در آن روزگار نمی‌بینیم. نکتهٔ مهمتر این که در دیوان خاقانی همه جا از نامداران ایرانی روزگاران کهن به‌عزّت و احترام یاد شده، امّا در سخن بسیاری از گویندگان سایر نواحی در آن عصر نام آنها تنها برای مقایسهٔ ممدوحان با آنها و نتیجه‌گیری برتری ممدوحان آمده است.

می‌رسیم به‌نظامی که موضوع بیشتر داستانهای خود را از ایران کهن گرفته است: خسرو و شیرین، هفت‌پیکر (داستانهای بهرام گور)، شرفنامه (داستان اسکندر ودارا).

در لیلی و مجنون هم اگرچه موضوع داستان ایرانی نیست، امّا در دیباچهٔ آن از زبان شروانشاه اخستان پسر منوچهر فرمانروای ایرانی تبار چنین می‌گوید:

دانی که من آن سخن شناسم　　کابیات نو از کهن شناسم
ترکی صفت وفای ما نیست　　ترکانه سخن، سزای ما نیست
آن کز نسب بزرگ زاید　　او را سخن بزرگ باید!

نکته اینجاست که این بیتها را در ۵۸۴ در اوج استیلای ترکان برآذربایجان و اران سروده است.

سخن این است که در اران فرهنگ برتر فراگیر فرهنگ ایرانی بود، امّا در کنار آن فرهنگهای گونه‌گون دیگر هم بودند، و آنچه تاکنون مورد دقت قرار نگرفته، بررسی تأثیرات این گونه‌گونی فرهنگ در آثار شاعران آن سامان است که در آینده باید انجام گیرد.

در آن جامعهٔ زندهٔ پرتکاپو، اندیشه‌ها و آیینهای هرگروه، و زیباییهای درونی و برونی

هر فرهنگ جلوهٔ خاص خود را داشت. در کنار آتش سده، صلیب‌مویان آتش‌رویْ دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کردند، و خاقانی این ترانه را می‌سرود:

شبهای سده، زلف مغان فش داری در جام طرب بادهٔ دلکش داری

تو خود همه ساله سدهٔ خوش داری تا زلفْ چلیپا و رخْ آتش داری

دیوان خاقانی: ۷۳۹

یا مثلاً در سخن فارسی زیبایی چشم در سیاهی اوست، و پیش از آنکه صائب تبریزی جادوی چشمان آسمانی را هم دریابد و بازگوید، از همان روزگار رودکی که می‌گفت: «شاد زی با سیاه چشمان شاد...» تا عصر حافظ که دلش در گرو چشمان سیاه بود «مرا مهر سیه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد...» شاعر ایرانی جز در چشم سیاه جاذبه‌ای نمی‌یافت.

امّا در اینجا می‌بینیم در کنار سیه‌چشمان مشک‌موی ایرانی، زرینه‌مویان فیروزه‌ای چشم نیز دل از شاعران می‌ربایند، و این ترانه را در نزهة‌المجالس می‌خوانیم:

چشم تو ز فیروزه گرفته‌ست جمال فیروزه به‌از شبه بود در همه حال

برخود چشمت خجسته دارم همه سال فیروزه بلی خجسته دارند به‌فال!

سبک ارانی

تأثیر محیط در شعر شاعران اران، تازگی و غنای خاصی به‌سخن آنان داده، و سبب برآمدن شاعران بزرگی شده، که هریک در راه خود گروهی از شاعران بعدی را به‌دنبال خود کشانیده‌اند.

خاقانی در قصیده‌سرایی بنیاد تازه‌ای نهاده، و با نازک‌خیالی و دشوارگویی جایگاه والایی یافته است که از روزگار او تاکنون همیشه مورد آفرین و ستایش استادان سخن بوده است. دشتی او را «شاعر دیر آشنا» نامیده، و پیشرو شاعران سبک هندی شمرده است.

نظامی پیشرو سرایندگان داستانهای بزمی بود. اگرچه پیش از او فردوسی شاعر جان و خرد، با حماسهٔ سراسر حکمت و اندیشهٔ خود سخن را به‌آسمان برین رسانیده بود، و فخرالدین گرگانی نمونه‌ای از مثنویهای لطیف عاشقانه را به‌دست داده بود، امّا سخن نظامی با آن ریزه‌کاریها و نازک اندیشیها چنان در دلها نشسته که داستانسرایان پس از او،

مقلّد و ریزه‌خور خوان او شده‌اند.

مهستی با سرودن ترانه‌های دلاویز خود از زبان طبقات گونه‌گون جامعه یا خطاب به‌آنان راه تازه‌ای رفته، و بعدها مورد تقلید قرار گرفته است.

پژوهندگان در بررسی آثار گویندگان اران چون خاقانی و مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و ابوالعلای شروانی شیوه‌ای جز شیوهٔ سخن شاعران سایر نواحی یافته‌اند، و به‌مختصاتی به‌ابهام اشاره کرده‌اند که می‌توان مجموع آنها را در «نازک‌خیالی و پیچیده‌گویی» خلاصه کرد. استاد بهار در سبک‌شناسی (ج ۲ ص ۶۶) آن را سبک سلجوقی نامیده است. برخی پژوهندگان دیگر هم بدون توجه به‌شیوهٔ سخن و نوع مضمون و خیال، تنها مناسبت زمانی را در نظر گرفته سخنسرایان آن دیار را جزو «شعرای عراق و آذربایجان» آورده و سخن آنان را در «سبک عراقی» شمرده‌اند. امّا نگفته‌اند که شیوهٔ نظامی و خاقانی کجا به‌سبک کمال اسماعیل شباهت دارد؟ در این باره باز هم نظر دقیق‌تر و به‌صحّت نزدیک‌تر را دشتی اظهار کرده که بوی سبک هندی را از سخن این شاعران شنیده است.

صحیح‌تر این است که شیوهٔ سخن این شاعران را در سبکی بعد از سبک خراسانی، و پیش از سبک هندی، و همزمان با سبک عراقی به‌نام «سبک ارانی» بنامیم. این پیشنهادی است که رد یا قبول آن به‌انتشار همهٔ آثار این شاعران، و بررسیها و سنجشهای دقیق‌تر محقّقان باز بسته است.

بیان همهٔ ویژگیهای شعر اران، و حکم کلی قطعی در این باره، پیش از چنان بررسیهای دقیقی ممکن نیست، و این مقدّمه هم گنجایش بحث درازتری را ندارد. این قدر هست که در شعر شاعران آن سامان مضمونهای نادر و نامأنوس کم نیست. یکی اینکه در اینجا بیش از تناسب لفظی به‌مضمون توجه هست، و مضمون هم یک تشبیه یا استعارهٔ ساده نیست، بلکه خیال مرکبی است که در آن چندین حادثهٔ پی‌درپی درهم آمیخته، و به‌صورت حکایتی پرحادثه درآمده است.

شاعری بهار را به‌صورت مرد مستی می‌بیند، که باد صبا او را به‌دوش گرفته می‌آورد، و شکوفه‌ها برفی است که درخت در حال خمارآلودگی خورده، و ناچار برمی‌گرداند:

مست است بهار، آنک از می‌خوردن　　　می‌آوردش باد صبا برگردن!
هربرف که در خمار خورده‌ست درخت　　　روزی دو دگر شکوفه خواهد کردن!

(شکوفه کردن علاوه برمعنی معروف شکفتن، در معنی «برگرداندن» هم به‌کار رفته، و اینجا صنعت ایهام هست).

تاج خلاطی زلف یار را دیوانه‌ای می‌بیند که به‌دارش آویخته‌اند، و در حال به‌دار آویختگی هم دست از گناه کردن برنمی‌دارد، و از جام لب یار می می‌نوشد!

مشکین رسن زلف تو روزافزون است   برآتش رخسار قرارش چون است؟
آویخته، از جام لبت می نوشد   دیوانگی، ای‌نگار، گوناگون است!

(این صنعت که ترانه را به‌مثلی مشهور ختم کرده، برزیبایی شعر افزوده است)

شرف صالح بیلقانی، که پس از مجیر لطیف طبع‌ترین شاعر شهر خویش است، و جز در این کتاب در جایی نامی و شعری از او نیست، در این شیوه مضمون‌اندیشی ترانه‌های بدیعی دارد. مثلاً خورشید برای نظارهٔ شمع روی یار برلب بام می‌آید، اما تا دیوار معشوق را می‌بیند، مدهوش می‌شود و از روزن به‌درون می‌لغزد.

خورشید کزوست چشم عالم روشن   از بهر نظارهٔ تو، ای شمع ختن
آمد به‌لب بام، چون دیوار تو دید   مدهوش شد و در اوفتاد از روزن!

همو رباعی بسیار عالی و لطیفی دارد که در دیوانهای مولانا و ظهیر فاریابی هم وارد شده است:

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح   خواهم که قدمهای خیالت به‌صبوح
بردیده نهم، ولی ز خار مژه‌ام   ترسم که شود پای خیالت مجروح!

شعر خود جمال شروانی مؤلف کتاب متوسط است، اما این ترانهٔ او خاصهٔ سبک ارانی را دارد:

ای لاله رخ، از بهر خدا یادت هست؟   کاندر چمن و باغ همی گشتی مست
قدت چو بدید سرو، بنشست ز پای   رویت چو بدید گل، درآمد از دست

در ترانهٔ زیر، که از نخستین نمونه‌های وقوع‌گویی در شعر فارسی است، لطف و زندگی موج می‌زند، و این اگرچه از عایشهٔ سمرقندی است، امّا در هرصورت وجود آن در این کتاب دلیل و نمونهٔ پسند محیط شروان است:

برحرف نهاد دوش یار انگشتم   برگشت و کشید از سرمستی مشتم
دشنام همی خواست که آغاز کند   دشنام، به‌بوسه در دهانش کشتم؟

مهمترین ویژگی شعر فارسی‌گویندگان اران ترکیب‌آفرینی است. وقتی کتابهای لغت

را ورق می‌زنیم می‌بینیم شاهدهای بیشترین ترکیبهای نادر از شعر نظامی یا خاقانی است. این ویژگی شاید از آنجا حاصل شده باشد که فارسی‌گویان اران با اندیشه‌ها و تعبیرهای فرهنگها و زبانهای دیگری هم تماس و آشنایی داشتند، و از این راه اندیشه‌ها و مضمونهای تازه‌ای در ذهن آنها می‌جوشید که برای بیان آنها نیاز به‌تعبیرها و ترکیبهای جدیدی احساس می‌کردند. درست نظیر اینکه در زبان جدید فارسی هم در صد و پنجاه سال اخیر بعد از آشنایی ایرانیان با زبانهای اروپایی، و برای بیان مفاهیم زندگی و تمدّن جدید، نیاز به‌واژه‌های جدید احساس شد، و این نیاز هنوز به‌صورت روزافزونی احساس می‌شود.

به‌سببی که گفتیم، یا به‌هردلیل دیگری که باشد، شاعران اران از استعداد ترکیب‌پذیری زبان فارسی بیشترینهٔ بهره را برده‌اند، و بیش از شاعران نواحی دیگر در توانگر ساختن زبان از این راه کوشیده‌اند. اگر کسی روزی ترکیبهای فارسی را از دیوان خاقانی یا پنج گنج نظامی درآورد و تدوین کند، بدیع‌ترین و ارزنده‌ترین اثر را به‌وجود خواهد آورد. در این باره سخن دراز است، و به‌همین یک اشاره بسنده می‌کنم و می‌گذرم.

فارسی ارانی

گذشته از ترکیبهای خاص، مفردات واژه‌های نادیده و ناآشنایی در سخن گویندگان اران دیده می‌شود، که نشانهٔ تأثیر فهلوی ارانی در زبان آنجاست. طبیعی است که هرشاعر و نویسنده‌ای اگر زبان محلّی داشته باشد، واژه‌های مادری خواسته یا نخواسته در سخن او راه می‌یابد.

مردم اران، مثل ساکنان سایر نواحی شمال غرب ایران (قلمرو ماد قدیم) در محاوره به‌زبان پهلوی سخن می‌گفتند. اما این پهلوی در هرناحیه گونهٔ ویژه‌ای داشته، و گاهی به‌نام آن محل نامیده شده است: مثل رازی، آذری و تاتی و...

از آن میان دربارهٔ فهلوی دیرین این سوی ارس (آذربایجان) پژوهشهای بسیاری انتشار یافته که نخستین آنها رسالهٔ معروف احمد کسروی، و تازه‌ترین و جامع‌ترین آنها گفتار دکتر منوچهر مرتضوی در ششمین کنگرهٔ ایرانشناسی (۱۳۵۴) است که (جزو انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار) چاپ شده، و در آن فهرست دقیقی از آنچه

در فاصلهٔ آن دو تحقیق منتشر گردیده، آمده است. رسالهٔ زبان آذربایجان و وحدت ملی ایران نوشتهٔ ناصح ناطق (از انتشارات همان بنیاد) نیز از نظر تجزیه و تحلیل موضوع نکته‌های تازه‌ای دارد.

من هم نظرات تازهٔ خود را ضمن مقالهٔ «ملاحظاتی دربارهٔ زبان کهن آذربایجان» نوشته‌ام که در جلد ششم ناموارهٔ محمود افشار (۱۳۶۹) چاپ شده و در جلد اوّل «زبان فارسی در آذربایجان» گردآوری ایرج افشار (۱۳۷۰) نقل گردیده است.

در اینجا، یک نکته را دربارهٔ زبان دیرین مردم آذربایجان باید اضافه کنم که از ۱۳۰۴ خورشیدی (سال انتشار نخستین چاپ رسالهٔ کسروی) که با تحقیق آن مرحوم مسلم شد که در گذشته مردم آن سامان به‌یکی از لهجه‌های کهن ایرانی سخن می‌گفتند، این تصور غلط به‌اذهان برخی محققان و خوانندگان آثار آنها راه یافت که آذری کهن خاص آذربایجان و به‌کلی جدا از زبان محاورهٔ مردم شهرها و استانهای مجاور بوده است. اما به‌قراینی که اینجا ذکر می‌شود این تصور درست نیست.

آنچه مسلم است در کلیهٔ شهرها و نواحی شمال غرب ایران، در غرب خطی از ری و قم تا اصفهان و در شمال خطی از اصفهان و گلپایگان تا خرم‌آباد (در قلمرو ماد قدیم) زبان محاورهٔ مردم پهلوی شمال غربی بوده، و اگر لهجهٔ شهرهای مختلف فرقی با هم داشته (و مسلماً این فرق بوده) تا همین حد بوده که امروز فارسی محاورهٔ کرمان و شیراز و کاشان و تهران با هم فرق دارد.

این فکر، نخستین بار وقتی به‌ذهن من رسید، که دیدم عبید زاکانی قزوینی در مثنوی عشاقنامهٔ خود (که آن را در ۷۵۱ سروده) غزل ملمعی از همام تبریزی را آورده، که بیت آخر آن به‌فهلوی (= آذری) است. (دیوان عبید، چاپ اقبال ص ۱۴۱) و معلوم شد که آن بیت آذری در قرن هشتم برای شاعر قزوینی و مردمی در خارج از آذربایجان هم مفهوم بوده است.

از آن مهمتر اینکه یک دوبیتی فهلوی رازی که در کتاب یکی از مردم ری، تألیف شده در ۶۲۰ (مرصادالعباد نجم رازی ص ۹۵ و ۵۹۰) آمده، و طبعاً به‌زبان محاورهٔ آن روز مردم ری است، در سفینه‌ای از قرن یازدهم به‌نام مهان کشفی (از مردم نمین اردبیل) ثبت شده است. (این سفینه را دوست فقیدم ادیب طوسی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز: ۸: ۲۴۰ معرفی کرده است) و از اینجا معلوم می‌شود که لهجهٔ رازی قرن هفتم را چهارصد

سال بعد در آذربایجان می‌فهمیدند، و مشابه زبان محاورهٔ مردم حوالی اردبیل احساس می‌کردند.

سومین قرینه (که در سطور بعدی با ذکر شواهد، مفصل‌تر مورد بحث قرار خواهد گرفت) کاربرد قدیم مضارع دعایی در اول شخص مفرد است، که پیش از این فقط در رسالهٔ روحی انارجانی دیده شده بود، و اینک کاربردهای آن را در رباعیهای نزهة‌المجالس و دیوان خاقانی، و از آثار برخی دیگر از شاعران مناطق مورد بحث: شرف شفروهٔ اصفهانی، و سراج قُمری آملی نشان خواهیم داد.

از این قرائن، که با جستجوی بیشتر، موارد دیگری از آن به‌دست خواهد آمد، چنین برمی‌آید که در آن قرنها زبان محاورهٔ نواحی شمال غربی ایران فهلوی بوده، و مردم شهرهای مختلف آن منطقه زبان یکدیگر را می‌فهمیدند. و وقتی که مردم خراسان یا کوچ‌نشینانی که از راه خراسان و ری به‌آذربایجان می‌آمدند، چون زبان فهلوی را نخست در ری شنیده بودند آن را «رازی» می‌نامیدند، و بعدها که این کوچ‌نشینان در نواحی روستایی خارج شهرها مستقر شدند، چون هنوز زبان محاورهٔ مردم شهرها پهلوی بوده، نام «زبان شهری» به‌آن دادند (در برابر ترکی روستاییان و کوچ‌نشینان). اینکه در رسالهٔ روحی انارجانی و روضات‌الجنان حافظ حسین تبریزی تعبیر «رازی» و «شهری» در مورد زبان محاورهٔ مردم آذربایجان به‌کار رفته از اینجاست.

از آنچه گفتیم، نتیجه می‌گیریم که زبان محاوره در نواحی شمال غربی ایران یکی بوده که باید پهلوی نامیده شود، و تعبیرات آذری، رازی، شهری، تاتی نیز چیزی جز همان پهلوی نیست، و تحقیق در آثار بازمانده از لهجهٔ آذری قدیم ضمن تحقیق در فهلویات سایر نواحی مجاور و با سنجش با آنها باید انجام گیرد.

خوشبختانه علاوه برآنچه در جُنگهای کهن خطی به‌نام فهلویات باقی مانده، در لابلای سطور برخی از آثار منثور فارسی و عربی هم که در نواحی شمال غرب ایران تألیف شده، نمونه‌های فراوان دوبیتی‌های فهلوی آمده است. مثلاً در المعجم شمس قیس رازی و آثار عین‌القضات همدانی، و تاریخ گزیدهٔ مستوفی قزوینی، و التدوین رافعی قزوینی...

آنچه گفتیم دربارهٔ زبان محاورهٔ مردم این سوی ارس بود، مردم آن سوی ارس هم به‌زبان پهلوی سخن می‌گفتند که شاید اندکی با پهلوی این سوی تفاوت داشته و

جغرافی‌نویسان قدیم آن را ارانی نامیده‌اند. ابن‌حوقل می‌گوید: «مردم بردعه (مرکز قدیم اران) به‌ارانی سخن می‌گویند.» مقدسی در احسن التقاسیم (ص ۳۷۸) توضیح بیشتر دربارهٔ آن زبان دارد و می‌گوید: «در اران به‌ارانی سخن می‌گویند، و فارسی ایشان قابل فهم است، و در پاره‌ای حرفها به‌زبان خراسانی نزدیک است». می‌توان حدس زد که در آن محیط چند فرهنگی اران بعدها به‌تدریج واژه‌هایی هم از زبان سایر ساکنان آن سامان ازگرجی و ارمنی و... و در ابتدای استیلای تازیان لغتهای عربی خاصی وارد زبان ارانی شده بوده است.

در اینجا، زبان محاورهٔ مردم اران، که قدما آن را زبان ارانی نامیده‌اند و ما آن را پهلوی می‌شناسیم، مورد بحث ما نیست. آنچه به‌عنوان «فارسی ارانی» در سطور بعد مورد نظر است، زبان نوشتاری شاعران و نویسندگان آن دیار است.

من اینک مجموعهٔ لغات و تعبیراتی را که بیشتر در نظم و نثر آن دیار به‌کار رفته، اعم از آنکه ترکیب فارسی بوده ولی در آثار مکتوب عراق و خراسان و سایر نواحی ایران کمتر به‌کار می‌رفته، یا از ریشهٔ عربی یا پهلوی یا از زبانهای گرجی و ارمنی بوده، «فارسی ارانی» می‌نامم، در برابر فارسی دری یعنی زبان فارسی سراسر ایران. این را هم می‌دانم که در حال حاضر واژه‌ای را (به‌صرف بودن در سخن شاعری) خاص یک ناحیهٔ ایران شمردن، یا لغات ناحیه‌ای را به‌تعدادی محدود منحصر کردن، درست نیست. زیرا در سرزمین ایران از آغاز تاریخ در اکثر روزگاران حکومت واحدی برقرار بوده، و طبعاً لهجه‌ها و زبانهای نواحی مختلف به‌هم درآمیخته، و امروز هرگونه اظهار نظر قطعی در این باره غیرممکن یا دشوار است. مخصوصاً در مورد فارسی ارانی با رواج سخن نظامی و خاقانی به‌مدت هشتصد سال در سراسر ایران، بسیاری از تعبیرهای خاص آنان وارد فرهنگها یا زبان شاعران و نویسندگان دیگر شده، و جزو فارسی دری درآمده است.

اما در اینجا دو قرینه پایهٔ حدس و گمان است: یکی واژه‌ها و تعبیرهایی را به‌عنوان نمونهٔ فارسی ارانی می‌آورم که در متنهای کهن کمتر رایج بوده، و در فرهنگها نیز نیامده، و اگر آمده شاهد آنها تنها از شعرهای نظامی و خاقانی است. دیگر در مواردی که یک تعبیر یا ترجمهٔ آن هنوز در لهجهٔ کنونی آذربایجان زنده و برجاست. با اینهمه این نظر هنوز در مرحلهٔ پیشنهاد، و برای طرح مسئله و جلب‌نظر پژوهندگان است که با جستجو و تأمل بیشتر به‌نتایج دقیق‌تر برسند.

نخستین نکتهٔ گفتنی این است که در فارسی ارانی (و احتمالاً در همهٔ شمال غرب ایران) کلمه‌هایی را، بی‌اینکه ضرورت شعری ایجاب کند، به‌صورت مخفف می‌آوردند. مثلاً «ار» به‌جای اگر در این بیت برهان گنجه‌ای:

ار تو بمثل به‌سنگ بربوسه دهی　　سنگ از لب تو عقیق و بیجاده شود

و در این بیت مجدالدین جاندار:

با یار حدیث بوسه ار درگیرد　　ای دل سخنت عیش ز سر درگیرد

و از این قبیل است آنچه به‌جای الف ممدود الف مقصور می‌آمده، و گاهی الف به‌فتحه تبدیل می‌شده است.

دیگر اینکه اگر در کلمه‌ای دو حرف ساکن به‌دنبال هم بودند، به‌شیوه‌ای که امروز هم در لهجهٔ مردم آذربایجان معمول است، حرف اوّل را حرکت می‌دادند. مثل پتک در بیتهای زیر:

هرگز تو که راگرفته‌ای دست به‌وصل　　کو را چو پُتُک نه پشت پایی زده‌ای

ور من شرف بوسهٔ پایت یابم　　هردم چو پُتُک سوی فلک بازم سر

به‌جای حرف ب در بسیاری از واژه‌ها صورت اصلی پهلوی «و» باقی مانده و این گویا در همهٔ لهجه‌های شمال غربی معمول بوده، ولی در اینجا بیشتر است، و در فعلهای مرکب به‌جای پیشوند «باز» «وا» آمده است. این ترتیب در لهجهٔ کنونی آذربایجان هم محسوس است مثلاً: سبلان ساوالان، و آبادان آوادان و «قیسی با» (نوعی غذا که برگه زردآلوی پخته در روغن است) قیساوا تلفظ می‌شود. در این مورد به‌کاربرد تعبیرهای زیر در فهرست لغات در آخر کتاب مراجعه فرمایید: واپرسیدن، واپس افتادن، واپس افکندن سرمایه (= پس‌انداز کردن)، واپس گردیدن (= برگشتن) واجستن، واخواستن، واخوردن، وادادن (= باز دادن) وادانستن، وادیدن (= تأمل کردن) واطلبیدن، واگفتن، وانگریستن.

از آن میان، در اینجا تنها یک رباعی از حمید گنجه‌ای را (که در آن واخوردن به‌معنی خوردن آمده) می‌آوریم:

آمد گل، اگر باده‌گساری واخور　　بی باده، نفس چند شماری واخور
دی اقچه نداشتی نخوردی، شاید　　امروز که گل به‌دست داری واخور

چون در زبان پهلوی «ژ» وجود نداشته، در لهجه‌های شمال غرب، در برخی کلمه‌ها

«ش» به‌جای ژ می‌آید: (نظیر لاشوردی به‌جای لاژوردی و لاجوردی در رسالة‌الطیور نجم رازی ص ۹۸) در فارسی ارانی هم در این بیت شمس اسعد گنجه‌ای هست:

وان خـــرگه واشگـــونهٔ لعـلی را   خوش برسر یک ستون مینازده‌ای

یک نکته را که با اطمینان بیشتر می‌توان خاص گویش اران و آذربایجان، یا دست کم منحصر به‌فهلوی شمال غرب ایران شمرد، کاربرد قدیم فعل مضارع در معنی دعا در اوّل شخص مفرد است، و این بازماندهٔ پهلوی پیش از اسلام است.

حاجت به‌توضیح نیست که این فعل در فارسی دری تنها در سوم شخص مفرد، آن هم در فعلهای معینی به‌کار می‌رفته، و امروز همین هم تقریباً متروک شده، و فقط چند نمونهٔ «باد، مباد، دست مریزاد» از آن مانده است.

این فعل در مورد دعای توأم با احساس شدید (به‌اصطلاح قربان صدقه رفتن) استعمال می‌شده، و در نزهة‌المجالس نمونه‌های زیر را از آن می‌بینم.

ماها شکر از غالیه دانت چینام!   هرلحظه گلی زگلستانت چینام!

جانان منی، که پیش رویت میرام!   درمان منی، که درد جانت چینام!

ش ۳۴۸۴

گفتی که: «به‌دست خود سرت برگیرم!»   در پای تو میرام! سرم این ارزد؟

ش ۳۴۳۰

بینام شبی مست و خراب از سر مهر   تا روز، تو در بر کسی، وآن کس من؟

ش ۴۱۳۰

خاقانی هم این فعل را به‌کاربرده، و یک قصیده در سوگ همسر خود، و قطعه‌ای از یک ترکیب‌بند را با ردیف «مبینام» سروده است:

بی‌باغ رخت، جهان مبینام!   بی داغ رخت، روان مبینام

ص ۳۰۶ دیوان

چتر ظفرت نهان مبینام!   جز سینهٔ کرکسان مبینام!

ص ۵۱۳ دیوان

در تأیید آنچه پیش از این گفتیم که آذری آذربایجان و اران با فهلوی سایر نواحی مجاور یکی بوده، یا بسیار نزدیک به‌هم بوده، اضافه می‌کنیم که این فعل در رباعی زیر از حکیم سراج قمری آملی (مقیم ری) نیز آمده است:

مـــــاه نــــو روزه در دلم زد آتش بُرد آب رخ لهو و نشاطم خوش خوش
نــاگــاه چـو گـوسفند اضحی بـینام شـوال گـرفته پـای این روزه وکش!

در غزلی از شرف شفروهٔ اصفهانی هم این فعل ردیف قرار گرفته، و از آن میان بیت زیر در فرهنگها آمده است:

گرد سر و پای تو، چـو پروانه دوانـم بوسی بده ای شمع، که در پای تو میرام!

و نیز تصوّر نباید کرد که کاربرد این فعل منحصر به«چینام، میرام، مبینام» بوده، زیرا چهارصد سال بعد، روحی انارجانی در رسالهٔ خود در فصل «تواضعات اناث تبریز» یعنی «قربان صدقه رفتن» آنها این فعلها را هم آورده است: مزیوام، میرام، مرسام، مماناm، شوام، از خود رواm، دهام، کنام، افتام.

و این می‌رساند که کاربرد این فعل دامنهٔ گسترده‌ای داشته، و تا آخرهای قرن دهم هنوز در محاورهٔ مردم آذربایجان برجای مانده است.

امّا اینکه این فعل بیشتر اختصاص به«تواضعات اناث تبریز» داشته دو علّت طبیعی دارد. یکی اینکه به‌سبب خانه‌نشینی و دوری زنها از اجتماع، طبعاً دگرگشتهای زبان در محاورهٔ آنها کمتر و دیرتر اثر می‌گذاشته، دیگر اینکه «قربان صدقه رفتن» با زبان زنان بیشتر ملازمه دارد.

الف پرسش. در بیتهای زیر الفی به‌آخر فعل چسبیده و معنی پرسشی بدان داده است:

آیـا بـوَدا کـه بـینم ای جـان بـا تـو در عمر، چنان شبی که دوشم بوده‌ست؟

ش ۳۵۶۵

گـویی بـوَدا شـبی کـه تـو در بزنی من گویم: کیست آن! توگویی که منم!

در بیتی در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۵۵) هم این نوع الف دیده می‌شود.

آیـا بـوَدا کـه بـی‌رقیب خُنُکت برپای تو بوسه‌ای زنم چون پُتُکت

و نیز در بیت معروف منسوب به‌ابوحفص سغدی همین الف هست

آهوی کوهی در دشت چگـونه دوذا چو نـدارد یـار، بی‌یار چگـونه بوذا

(بیت اخیر شاهدی است برنزدیکی فارسی ارانی و فارسی خراسانی، یا قرینه‌ای براینکه این کاربرد اختصاصی به‌لهجهٔ شمال غرب نداشته است).

کاربرد «ی» شرطی در دوم شخص مضارع در رباعی زیر نیز قابل توجه است:

در حـال دلم اگـر نـظاره کـنیی از درد دلم لبـاس پـاره کـنیی

گــریافتیی خــبر ز بــیچارگیم   بودی که ز روی رحم چاره کنیی

ش ۲۵۰۴

کاربرد ضمیر دوم شخص جمع «اید» در فعل مضارع به‌صورت کـهن «ایت» کـه از تصرّف کاتبان در برخی نسخه‌های خطی دیده می‌شود ظاهراً خاص لهجهٔ شمال غرب ایران است. در این رباعی شمس سجاسی:

مــرکب بــه‌ره عشق مـرانـیت شـما   کـــان راه دراز است، بــمانیت شما

با عشق موافقت، ز جـان بیزاری است   سرّی است در این شیوهٔ چه دانیت شما

ش ۷۳۴

در لهجه‌های شمال غرب، کلمه‌هایی مثل «دوست» را به‌واو مجهول (یعنی به‌صورت ضمهٔ کنونی) تلفظ می‌کردند، و این کاربرد در لهجهٔ کنونی آذربایجان هنوز برجا مانده و یادگار فهلوی کهن است. و نیز وجود آن در سخن شاعران خراسان گفتهٔ مقدسی را که «فارسی اران در پاره‌ای حروف به‌زبان خراسانی نزدیک است» به‌یاد می‌آورد.

حاصل این کاربرد، این بود که کلمه‌های «سبو» و «او» و «جادو» را با کلمهٔ «تو» قافیه می‌کردند. امّا شمس قیس رازی در المعجم این را جزو عـیبهای قـافیه آورده است. در رباعیهای این کتاب نیز «او»، «نو»، «تو» باهم قافیه آمده است:

حال تو و معشوقهٔ تو می‌شنوم   و آوازهٔ عشق تو و او می‌شنوم

دیده ز تو اشکم به‌سبو مـی‌ریزد   در عشق کهن سرشک نو می‌ریزد

دلدار چـو رسم بـیوفایی نـو کـرد   با دل گفتم: راست بگو، نیکو کرد؟

و نمی‌دانم این را باید نمونه‌ای از کاربردهای ارانی، و دلیل تـلفظ آن سـه گـونه «و» به‌یک صورت بشناسیم، یا از مسامحهٔ شاعران در رعایت فن قافیه.

نظر قطعی را وقتی می‌توان داد که آثار خاقانی و نظامی دقیقاً بررسی شده باشد، اگر این کاربرد در اشعار آن دو استاد مسلم هم پیدا بشود آن وقت به‌جرأت می‌توان گفت که در فارسی اران این «و»ها یک نوع تلفظ می‌شده است.

جای دیگر گفته‌ام (مقدمهٔ مفتاح المعاملات، ص ۳۰) که پیش از فعلهای پیشاونددار یا فعلهای مرکب، پیشاوند «ب» نمی‌آمده است. امّا در ترانه‌های این کتاب تـعبیرهای:

خوار بکردن، خرم و شاد بشدن، آواره بکردن آمده که این را باید مسامحه در کاربرد صحیح کلمه دانست:

گل پیش قبول لاله دیوار بکرد　　در دیدهٔ خلق لاله را خوار بکرد

مادر که تو را بزاد، ای حور نژاد　　ابلیس بخندید و، بشد خرم و شاد

بخت بدم از بر تو آواره بکرد

در این بیت جمال شروانی (ش ۸۲۱) «که» زائد است:

گل گرچه که خوبروی خواندند او را　　بـا روی تـو از بـاغ بـرانـدند او را

و نیز در این بیت کمال ابن‌العزیز (ش ۲۶۹۲) پنهانی داشتن به‌جای پنهان داشتن خلاف معمول است.

دوش آن که ز من جمال پنهانی داشت　　در ملک نکویی سر سلطانی داشت

چند نمونه از تعبیرات ارانی

اینک چندنمونه از تعبیرهایی راکه در آثار سایر نواحی ایران نیامده، و تصوّر می‌شود خاص فارسی ارانی باشد. می‌آورم، و از آن میان آنچه ترجمه‌اش هنوز در زبان کنونی آذربایجان باقی است و به‌کار می‌رود با علامت * مشخص شده است:

انگشت زدن * (= بشکن زدن)

بـردل کـردی کـمین بـه‌انگشت زدن　　خواهـی بـردن یـقین بـه‌انگشت زدن
من در غمت انگشت‌نمای زن و مرد　　وآنگه تو ز من چنین به‌انگشت زدن

این تعبیر در مخزن‌الاسرار نظامی هم آمده، امّا در جای دیگر ندیده‌ام. و در غزلهای مولوی هم به‌این معنی به‌صورت انگشتک زدن آمده است.

انگشت گز کسی شدن (او را به‌حیرت انداختن)

در آینه نقش صورت چین شده‌ای　　انگشت گز هزار مسکین شده‌ای

این تعبیر در هیچ فرهنگی و متنی نیامده است.

ایمه بروزن خیمه (ادات استفهام توأم با تعجب و نفرت و انکار و تمسخر) ضدّ «زهی» برابر با معنی «ای بابا!» در زبان امروز:

گفتم که: تو در خدمت او خوش هستی — گفت: ایمه! کدام خوش؟ تو نیز این گویی!

مجیر بیلقانی ش ۸۹۶

گفتی: «شب وصل، زنده دارم با تو» — ایمه! برهان همین که کشتی ما را

ش ۲۵۸۲

این تعبیر غیر از اینجا ظاهراً فقط در اشعار خاقانی و مجیر بیلقانی آمده، و به‌جرأت می‌توان گفت که خاص فارسی ارانی است. شاهدهای دیگر از شعر آن دو را در توضیح لغات (در آخر کتاب) می‌بینید.

بالا دادن * (= بیش از آنچه هست وانمود کردن)

یارم چو شکست زلف رعنا می‌داد — تاب سر زلف شب یلدا می‌داد
می‌گفت که: سرو هست همبالایم — بنگر تو که سرو را چه بالا می‌داد!

به‌روی کسی برآمدن * (= نافرمانی کردن، به‌تعبیر عامه: توی رویش وا ایستادن)

در روی تو از کجا نظر می‌آید — از مشک خطت بوی جگر می‌آید
مویت که ز شرم برنیاوردی سر — امروز تو را به‌روی بر می‌آید

جمال شروانی، ۱۶۳۴

پس نگری (= به‌قفا نگریستن)

غوغای قیامت آن زمان برخیزد — کز پس نگری، زلف تو در پیش افتد!

تیرانداختن و کمان نهان کردن * (= کاری را با ترس و احتیاط انجام دادن)

تیراندازد ز غمزه بردشمن و دوست — وانگاه کمان نهان کند، وین نه نکوست

(مهستی)

خانی (چشمه. در نام سورا خانی محل آتشکدهٔ باکو، و در نام مرداب گاوخونی اصفهان، و در نام خوانسار نیز همین است).

زلف تو که او چشم مرا خانی کرد — گر بررخ زیبای تو پیشانی کرد...

شمس اسعد

ای برده غم تو شادمانی را آب — تا کی دهم از سرشک خانی را آب...

شمس اسعد

این تعبیر در اشعار نظامی و خاقانی فراوان است.

دربا در (= وصف دو خانه که درِ آنها روبروی هم قرار دارد)

درکوی جهان که خانهٔ عمر در اوست هـمسایهٔ محنتیم و دربـادر غـم

(نجیب بارده)

دم کردن (= تبانی کردن)

با اینهمه آن دو لعل چون شکّر تـو با نی به‌هلاک دل من دم کرده‌ست

شمس اسعد

این تعبیر در خسرو و شیرین نظامی هم آمده.

دوست (با واو مجهول بروزن سُست)

با دوست خود ای نگار، دشمن شده‌ای با دشمن خود دوست و فروتن شده‌ای

دهره (= نوعی داس و تبر که در گیلان و مازندران هنوز معمول است)

از دهرهٔ دهر خود مسلّم نـجهد وز دام سپهر شاد بـیغم نـجهد

(این تعبیر در شعر خاقانی و نظامی و در آثار تفلیسی هم آمده است)

راست براست (= مقابل هم، روبرو)

گـل رغـم تـو را رخ چـمن مـی‌آراست پنداشت کـه مـاند بـه‌رخ خـوب تـو راست
چون دید که نیست بـا رخت راست بـراست از شـرم رخت، پـرّه بـداد از چپ و راست

(سعد رعد گنجه‌ای)

قله (= برج)

وین قلعهٔ نُه قله که نـامش فـلک است طاقی است بلند و نردبانش عشق است

(سعد لجامی)

برج و بارویی در سال ۸۶۳ در استانبول ساخته شده که یدّی قله (= هفت برج) نام دارد.

کژ نشستن و راست گفتن * (= با هم کنار آمدن و به‌هرصورت حقیقت را بیان کردن)

تا راست بگوید ایـن سخن در رویت هـم مـردمک دیدهٔ تـو کژ بـنشست

ش ۱۵۵۵

مکافات باز کردن * (= اجرا کردن مکافات)

امروز بکن هرچه توانی، فـردا ریش تو مکافات تو را باز کند

مویی (= بیا، واژهٔ گرجی است)

از مـهرِ صـلیب مـویِ رومـی رویی ابـخاز نشـین گشـتم و گـرجی گـویی

از بس که بگفتمش که: «مویی، مویی!» شد موی زبانم و، زبان هرمویی

چون موی شدم ز بس که بردم ستمت مویی، مویی! که موی مویم ز غمت

خاقانی

رک: مینورسکی: خاقانی و آندرونیکوس کومنه نوس، ترجمهٔ دکتر زرین‌کوب ص ۱۴۶.

ها * (اسم اشاره، در محل تعجب و تحذیر) (= اینک! در متون قدیم، اینه هاش در تداول عامیانه امروز)

با من ز در کینه در آیی ها عقل رنجم همه بررنج فزایی ها عقل
آنگه گویی بیا ببین در رخ من مه را تو به‌دیوانه نمایی، ها عقل!

جمال خویی

ها قد تو! گر سرو روان می‌طلبی ها لعل تو، گر راحت جان می‌طلبی

(شمس گنجه‌ای)

در شعر خاقانی و نظامی هم آمده، و در تداول عامیانه هم هست، از جمله در تعبیر «اینه‌هاش!»

احتمال این است که از زبان نخستین مهاجران عرب که در اران مقیم شده بوده‌اند، وارد زبان مردم آن دیار شده باشد.

هوازدن * (= آهنگی نواختن)

آنها که هوای عشق موزون زده‌اند هرنیمشبی سجاده در خون زده‌اند

مهستی ۷۵۶

چه سبب (= چرا؟ به‌چه سبب؟)

خاقانی گفته است:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند عندلیبم سوی بستان شدنم نگذارند...

در این کتاب هم در بیتهای زیر آمده:

بلبل چه سبب ناله چو غمناک کند وز بهر چه گل مفرش خود چاک کند

بلبل چو مریض‌حاله برمی‌آید بلبل چه سبب به‌ناله برمی‌آید

(جمال شروانی)

زین گونه که ابروی تو با چشم خوش است　　او را، چه سبب نمی‌تواند دیدن

(سعد گنجه‌ای)

جام از لب تو چو در طرب می‌آید　　دانی که لبالب چه سبب می‌آید

(سیدمرتضی)

یا از سر من بازگرفتی چه سبب؟　　یکبارگی‌ام ز دست دادی به‌چه جرم؟

(عضدی)

گفتم چه سبب ماه تو در میغ گریخت　　برگرد رخت غالیه برعاج بریخت؟

(خلیل شروانی)

یک دلیل قطعی داریم براینکه این تعبیر اختصاص به‌فارسی اران داشته و در خراسان نامأنوس و نافصیح بوده است، و آن اینکه بیت آخری در مونس‌الاحرار (ج ۲ ص ۱۹۷) هم که فقط چند سالی بعد از نزهة‌المجالس تألیف شده آمده، ولی چون برای جاجرمی تعبیر «چه سبب» غریب و نامأنوس بوده، آن را به«چرا» تبدیل کرده است: گفتم که: چرا ماه تو در میغ گریخت؟

واژه‌های فراوانی از فارسی ارانی در آثار حبیش تفلیسی فرهنگ‌نویس نامبردار آن دیار به‌جای مانده، که امروز عیناً در لهجهٔ آذربایجان زنده است (رک: تفلیسی...، از نویسندهٔ این سطور، سال هفتم آینده، ص ۶۲۴) از آن میان چند نمونهٔ زیر را می‌آوریم: نهره: (= شیر زنه)، گنگ (= تنبوشهٔ سفالین) شیرینک (= شیره‌ای که از درخت می‌چکد)، پرپهن (= خرفه)، بلگ (= برگ)، سحور (= سحری)

در آثار مولوی و نسل اوّل فرزندان و مریدانش (با اینکه خاندان او از بلخ بودند) نمونه‌های تعبیرهای ارانی دیده می‌شود، و این دو سبب می‌تواند داشته باشد: یا تأییدی است برآن گفته مقدسی که «فارسی ارانی به‌زبان خراسانی نزدیک است» یا از اینجاست که بیشتر ساکنان ایرانی دیار روم و اطرافیان مولوی از مردم اران و آذربایجان بودند، که نزدیکترین نواحی ایران به‌آن سرزمین بود، و تعبیرات آنان وارد زبان مولوی شده است. مثلاً کلمهٔ هلپند (یا هله پند) به‌معنی کاهل و بی‌بند و بار در غزلهای مولوی آمده و امروز به‌صورت هیند در معنایی نزدیک به‌همان در آذربایجان برسر زبانهاست.

چو او ماه شکافید، شما ابر چرایید　　چو او چست و ظریف است، شما چون هلپندید

به‌سما و به‌بروجش، به‌هبوط و به‌عروجش نفسی همتگ بادم، نفسی من هلپندم

در مقالات شمس تون انبار (به‌معنی تون حمام) آمده، و در مناقب‌العارفین بدن (به‌معنی بارو و دیوار دور شهر) آمده، و این هردو هنوز در خوی مصطلح است.

آنچه آوردیم فقط برای طرح مسئله، و جلب نظر پژوهندگان است. و انتخاب و ذکر این تعبیرات به‌عنوان نمونه‌های بازمانده از فارسی ارانی به‌حدس و گمان (و به‌دو قرینهٔ انحصار آنها به‌آثار شاعران اران یا ادامهٔ کاربرد عین یا ترجمهٔ آنها در لهجهٔ کنونی آذربایجان) است. امّا ممکن است برخی از آنها در آثار سایر نواحی ایران هم به‌کار رفته باشد، یا برخی از آنها تعبیرات زبان عامیانه بوده و به‌همان دلیل در فارسی فصیح راه نیافته باشد.

امید است روزی برسد که واژگان آثار خاقانی و نظامی و مجیر و فلکی و سایر شاعران آن سامان استخراج و تدوین شود، و به‌تعبیری که اخیراً معمول شده «فرهنگهای بسامدی»، هم برای آنها و هم برای آثار شاعران سایر نواحی فراهم شود. آنگاه با مقایسه میان آنها، و توجه به‌آنچه در فرهنگها به‌عنوان الفاظ زبانهای شهرهای مختلف ذکر شده، واژگان خاص بازمانده از فارسی ارانی و سایر نواحی ایران جداجدا مشخص گردد.

***

گفتیم سرزمین اران یکی از کانونهای اصلی فرهنگ ایرانی بود. پس شگفت نیست که شعر فارسی اینهمه در آنجا رواج و گسترش داشته، و اینهمه شاعران بزرگ از آن دیار برخاسته‌اند که نمونه‌های آثار آنان را در این کتاب می‌بینیم. اشاره به‌این نکته، از غایت وضوحی که دارد، شاید زائد باشد که از میان جلوه‌های گونه‌گون فرهنگ ایرانی، شعر فارسی اصیل‌ترین و پرشکوه‌ترین جلوهٔ آن و والاترین گوهر هنر ایرانی است.

شعر کهن فارسی صرف نظر از زیباییهای ذوقی و ادبی، پشتوانهٔ زبان و اندیشه و فرهنگ ماست. و از نظر تحقیق در زندگی گذشته ملّت ایران، در دیوانهای شاعران بیش از هرمتن دیگر مواد و مطالب سودمند به‌دست می‌آید. و زبان ساده و ناب فارسی در اینجا که بیان زندگی روزانهٔ افراد با همهٔ رنگارنگیها و بیکرانگیهاست بیشتر به‌گوش می‌رسد تا از متنهایی که ترجمه یا نقل مطالب محدود و معینی است.

اگرچه در پنجاه شصت سال پیش با همت نخستین نسل استادان جدید ادب، کوششهایی در تصحیح دیوانها و گردآوری آثار پراکندهٔ شعر فارسی آغاز شد، امّا از

سالهای بیست به‌بعد رشتهٔ این کوششها گسسته شد. شاید حمله‌های تند و گزندهٔ کسروی به‌شعر و شاعری یا تعصب برخی جوانان نوجوی و نوراه شعر که ارزش شعر کهن را دست کم می‌گرفتند کارگر افتاد. هرچه بود متون کهن شعر فارسی کنار گذاشته شد. کافی است که فهرست انتشارات چند مؤسسهٔ دولتی و نیمه دولتی را که متعهد چاپ متون فارسی بودند نگاه کنید، خواهید دید میان آنهمه متن، در سالهای اخیر تقریباً هیچ دیوان شعر چاپ نکرده‌اند.

در دانشگاهها هم با کنار رفتن و مرگ نخستین نسل استادان بزرگ، ادبیات فارسی در بیراهه افتاد که بحث در این‌باره خارج از موضوع این مقدمه خواهد بود. تنها به‌این امید به‌این موضوع اشاره کردم که محققان جوان پرشور که آثار گذشتگان سپرده به‌دست آنها، و چشم رفتگان دوخته به‌قلم آنهاست، در این زمینه بیندیشید، و به‌جبران غفلتها بکوشند.

سه گونه شعر و ادب در ایران

گفتیم که نزهة‌المجالس آیینهٔ اجتماع شروان در قرن هفتم است، و مجموعهٔ شعرهای دلخواه و دلپذیر مردم آن روزگار. شعرهایی که برسر زبانها، و مایهٔ نزهت بزمها بوده است. و به‌همین دلیل هم هست که مؤلف اثر خود را به‌برگزیدهٔ رباعیها اختصاص داده است. زیرا رباعی مردمی‌ترین و همگانی‌ترین نوع شعر در ایران بوده، و ناب‌ترین نمونهٔ جلوه‌های فرهنگ و اندیشهٔ ایرانی است. دربارهٔ شعر مردمی و همگانی توضیح کوتاهی را در اینجا لازم می‌بینم.

در گذشتهٔ اسلامی ایران، و از هنگام رواج نظم و نثر فارسی دری در این سرزمین تا امروز، سه گونه شعر و ادبیات در قلمرو فرهنگ ایرانی همزمان و درکنار هم وجود داشته است.

دیرسال‌ترین آنها، شعر محلّی و روستایی خاص روستاییان و چادرنشینان و پیشه‌وران و به‌طور کلّی افراد سادهٔ درس نخوانده بود، و این از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای دیگر فرق می‌کرد: مادری که گهوارهٔ فرزندش را می‌جنبانید و برای او لالایی می‌خواند، یا آنکه در سوگ جگرگوشهٔ از دست رفته می‌نالید و می‌زارید، چوپانی که در انزوای کوهستانها نی می‌زد و ترانه سر می‌داد، ساربانی که شبان و روزان در زیر آسمان نیلوفری ایران پهنهٔ

دشتهای بیکران را در می‌نوردید، غمها و آرزوها و ناله‌ها و شوقها و امیدهای خود را به‌این شیوه به‌زبان می‌آوردند. آنجا که حافظ می‌گوید: «بلبل به‌شاخ سرو به‌گلبانگ پهلوی...» همین گلبانگ مراد اوست. و آنچه به‌نام اورامن و شهری خوانی در فرهنگها آمده همین ترانه‌های بومی است.

این گونه شعر، ریشه در ایران پیش از اسلام دارد، و قرنها سینه به‌سینه نقل می‌شده، و نمونه‌هایی از آن در متنهای فارسی و عربی، و در جُنگها و مجموعه‌ها به‌نام کلّی «فهلویات» و گاهی در نسبت به‌نواحی مختلف به‌نامهای: نیریزیات، جیلانیات، دوبیتیهای آذری و طبری و بیش از همه کردی بازمانده است.

(نمونه‌های فراوانی از آنها در نامه‌های عین‌القضات به‌نام اورامه آمده است).

یک نکته دربارهٔ دوبیتیهای فهلوی عمومیت دارد که گویندهٔ هیچ دوبیتی معلوم نیست، و اینها مثل ضرب‌المثلها از آنِ همهٔ مردم بوده است، و طبعاً آنچه هم به‌نام باباطاهر جمع‌آوری شده معلوم نیست که مال یک تن باشد.

فهلویات ما از یک سو به‌سبب در برداشتن مضمونهای ساده و لطیف، و پیراسته از تکلفات و تصنّعات از لطف شعری سرشاری برخوردار است، و از دگرسو از نظر زبانشناسی ایرانی و بررسی دگرگشتهای گونه‌گون آن ارزش خاصی دارد.

متأسفانه در جمع‌آوری و تحقیق این گنجینهٔ عظیم فرهنگی تاکنون آنچه شده کارهای پراکنده و ذوقی علاقه‌مندان بوده، و کار جامع و همه جانبه‌ای انجام نگرفته، و لازم‌ترین مقدمه در این راه این است که هرچه در مجموعه‌های کهن خطی و در کتب فارسی و عربی آمده استخراج و جمع‌آوری شود، و حتی مجموعه‌ای از عکسهای مستخرج از نسخ کهن آنها یکجا به‌چاپ برسد و در دسترس پژوهندگان قرار گیرد. البته گردآوری و ضبط دقیق آنچه هم درگوشه وکنار کشور برسر زبانها بوده و در خطر نیستی و فراموشی است فوریت خاص دارد.

دومین گونهٔ ادبیات فارسی، و مهم‌ترین و اساسی‌ترین نوع آن، ادبیات همگان است: ادبیات طبقهٔ متوسط مردم شهرنشین، به‌زبان طبیعی افراد درس خوانده، زبان نامه‌نویسی عادی مردم، زبان داستانسرایی قصّه‌گویان در شبهای دراز زمستان در مجامع شهری، و بالاخره سخن گویندگانی است که شعر خود را برای بیان دردهای خود و مردم به‌زبان رایج مردم در بیشتر شهرهای ایران می‌سرودند.

والاترین و مشخص‌ترین شاهکار این ادبیات، حماسهٔ جاودانی استاد طوس است، و غزلهای حافظ و رباعیهای خیام و هرچه شعر و غزل دلنشین مورد علاقهٔ مردم هست، و در نثر داستانهای مردمی (که بتسامح داستانهای عامیانه خوانده شده) جزء این گونهٔ ادبیات است. اینها آثار اصیل فرهنگ مردم ایران است، و زبان امروز و فردا دنبالهٔ این ادبیات است نه ادامهٔ زبان قصاید عبدالواسع جبلی و رشید وطواط و... و زبان ترجمهٔ یمینی، روضة‌العقول، نفثة‌المصدور، فرائدالسلوک، سندبادنامه، عتبة‌الکتبه، التوسّل الی الترسّل، روضة‌الکتاب، منشآت خاقانی، درّهٔ نادره، و حتی کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه.

در بحثهای مربوط به‌تاریخ ادبیات و شناخت تحولات شعر فارسی حد و مرز این دو گروه آثار: ادبیات همگان و ادبیات خواص که در زیر دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت دقیقاً مورد توجه قرار نگرفته، و آنچه تاکنون گفته شده، و تقسیم شعر پیش از مغول به‌دو سبک خراسانی و عراقی، و تقسیم نثر به‌ساده و فنی، تقسیم‌بندی دقیق و جامعی از همه نظر نیست.

برای تقسیم‌بندی صحیح‌تر باید دایرهٔ مخاطبان شعر و وسعت بازار آن را در نظر گرفت، و معیار این باید باشد که آیا سخن برای پسند طبقه و گروه خاصی سروده شده، یا پسند همهٔ مردم در نظر بوده است. اگر شعری برای طبقهٔ خاصی (مثلاً خوش آمد ممدوح معین و اطرافیان او یا فضل‌فروشی در محفلی از عالمان و ادیبان) سروده شده و عامهٔ مردم درس‌خوانده زیباییهای آن را درک نمی‌کردند و از آن لذت نمی‌بردند، در این صورت جزو ادبیات خواص است، امّا اگر شاعر درد خود و درد مردم روزگار خود را به‌زبان همان مردم و برای برخورداری همگان سروده است، سخن او جزو ادبیات همگان است.

با توجه به‌این تقسیم‌بندی می‌بینیم شاعرانی بوده‌اند که جز برای مردم شعری نسروده‌اند مثل فردوسی که سخنش همیشه مورد ستایش بوده است، در مقابل شاعرانی هم بوده‌اند که در کار خود فقط پسند خواص را در نظر داشتند و اگر در روزگار خود هم کامیاب بوده‌اند امروز نام و آثارشان از یاد رفته است.

امّا بیشتر گویندگان به‌همان‌سان که در اشعار خود برای خواص شیوهٔ باب طبع آنان را به‌کار می‌بردند، اشعاری هم سروده‌اند که مورد پسند همگان باشد. بنابراین امروز به‌جای اینکه هرشاعری را به‌اعتبار اینکه در کدام دوره می‌زیسته، و شیوهٔ غالب برآثار آن

دوره چه بوده به‌سبک معینی منسوب بداریم، باید هرقسمت اشعار شاعر را جداگانه بررسی کنیم.

مثلاً خاقانی را جزو استادان سبک عراقی می‌شماریم، و البته ویژگیهای سبک عراقی در قصیده‌های او مشهود است. امّا رباعیها و غزلهای او را که با اشعار قرنهای پیش و قرنهای پس از او مانندگی دارد چگونه باید با سبک عراقی تطبیق داد؟ راه رفع این تناقض این است که بگوییم شاعر قصیده‌هایی را برای درک و التذاذ خواص می‌ساخت، امّا غزلها و رباعیها را برای همگان سروده است.

این مسئله در بحثهای مربوط به«نخستین شعر فارسی» هم از نظر دور مانده است. روایتهای تذکره‌ها و تاریخ سیستان نه تنها مغایر هم نیست بلکه مکمّل یکدیگر است. آنچه در تاریخ سیستان (ص ۲۱۰) آمده که محمدبن وصیف سگزی نخستین شعر فارسی را (در حدود سال ۲۵۱) در مدح یعقوب لیث ساخت «... و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب، که اندرو شعر گفتندی مگر حمزة‌بن عبدالله‌الشاری، و او عالم بود و تازی دانست، شعرای او تازی گفتندی...» کاملاً صحیح است، امّا این فقط به‌این معنی است که سخن محمدبن وصیف نخستین قصیدهٔ مدیحهٔ فارسی در ایران است والاّ مگر می‌توان گفت تا آن روز هیچ کسی در ایران شور و هیجانی در خود نمی‌یافته تا احساس خود را در قالب شعر بریزد، یا زبان فارسی توانایی بیان احساسات را نداشته است. در وجود شعر پیش از اسلام کسی تردید نکرده است، در همان تاریخ سیستان هم می‌خوانیم: «... تا پارسیان بودند، سخن پیش ایشان به‌رود بازگفتندی، برطریق خسروانی...» پس شعر همگانیِ غیرمدحی در ایران وجود داشته، و با آمدن عربها هم باز شاعران بسیاری قطعاً بوده‌اند که نام برخی از آنان مثل حنظلهٔ بادغیسی و ابوحفص سغدی بازمانده است.

بعد از آن هم که شعر مدحی یا «ادبیات خواص» به‌وسیلهٔ آن شاعر سگزی به‌بازار آمد، در قرنهای سوم و چهارم این دو نوع شعر همزمان و درکنار هم وجود داشت، و زبان آنها با هم فرق نداشت، فرق فقط در موضوع بود.

امّا رفته‌رفته «شعر خواص» از شعر همگان فاصله گرفت. آغاز این فاصله گرفتنها را در اواخر عصر غزنوی ابتدا در سخن عنصری و عسجدی می‌یابیم. بعد از آنها منوچهری را می‌بینیم که اطلاعات وسیع خود را از ادب عرب به‌رخ شنونده می‌کشد. از ابوالفضل

بیهقی هم رساله‌ای مانده است: فهرستی از لفظهای تازی که دبیران باید در نامه‌ها به‌جای واژه‌های سادهٔ فارسی به‌کار برند.

با آمدن سلجوقیان، که تعصب و سختگیری و سخت‌کوشی، به‌هررنگی باشد سرشتهٔ خلق و خوی آنان بود، و استمرار خلافت عربی بغداد، دگرگشتِ ژرفی در جامعه و فرهنگ ایران پدیدار کرد، فاصلهٔ دو گونهٔ ادبیات بیشتر شد. با تأسیس امپراطوری قدرتمندی که از حلب تا کاشغر زیر فرمانش بود، و رونق اقتصادی، و نظم و امنیت اجتماعی و رفاه نسبی مردم و تجمل دستگاههای حکومتی حاصل آن بود، مدرسه‌های زیاد از جمله نظامیه‌های خواجه نظام‌الملک طوسی تأسیس شد، و از این راه فنون ادبی و علوم عربی میان طبقهٔ درس خوانده خاصه دیوانیان و دبیران و شاعران رواج گرفت، و تمایل شاعران به‌فضل‌فروشی و خودنمایی در مجلسهای طبقات بالا، و عرضهٔ شعرهایی که شبیه اشعار عادی نباشد تحولی در شعر به‌وجود آورد، که شعر خواص بکلّی راه خود را از شعر همگانی و مردمی جدا کرد.

شعر خواص یا شعر دیوانی، شعر فاخر آراستهٔ ادیبان و عالمان جامعه بود که در جشنها و آیینهای رسمی و در بارگاه شاهان و امیران و خواجگان خوانده می‌شد، و اگر نه همهٔ حاضران آن مجلسها، دست‌کم چندتنی آن را درک می‌کردند و از آن لذّت می‌بردند. در این شیوه استفاده از زبانی آراسته و مضامینی برگرفته از آیات و احادیث و امثال و اشعار عربی و اصطلاحات دانشهای گونه‌گون و کاربرد صنعتهای بدیعی ملاک قدرت شاعر بود.

ادبیّات منثور خواص هم، که همان ویژگیها را دارد، در متون به‌اصطلاح فنی و در نامه‌های دیوانی و دولتی، در عتبة‌الکتبه و التوسّل الی الترسّل و روضة‌الکتاب و نامه‌های رشید وطواط و نامه‌های خاقانی دیده می‌شود. در مقابل آنها نثر همگان در نامه‌های مولوی و مجد بغدادی و سایر صوفیان و داستانهایی مثل سمک عیار و داراب‌نامهٔ بیغمی هست.

اینکه ادبیات خواص را ادبیات دیوانی هم می‌گوییم به‌این دلیل است که این نوع نظم و نثر، از زبان و شیوهٔ بیان که بگذریم، از حیث فکر و محتوا هم چه از نظر سیاسی و چه از نظر مذهبی، منطبق با خواستها و معتقدات حکومت و ارکان آن بود.

شاعران و نویسندگان در آنچه برای خواص می‌گفتند و می‌نوشتند کاری با مردم و

ذوق و پسند آنها نداشتند، مردم هم کاری به‌کار آنها نداشتند، تا وقتی شعر رودکی و حماسهٔ فردوسی را داشتند (که بعد از هزار سال هنوز مفهوم همگان و باب طبع مردم است) چه کار به‌ادبیات خواص عصر خود و به‌چنین نمونه‌ها داشتند:

سلام علی دار ام‌الکواعب　　بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطلل والدیار الدوارس　　چو برصدر منشور توقیع صاحب...

که این یکی حتی نام گوینده‌اش هم از یادها رفته است.

اما با چیرگی مغولها یک بار دیگر جامعهٔ ایرانی دگرگون شد: دستگاههای باجلال و شکوه دولتی، که مشوق ادبیات دیوانی بودند، و نیز مدرسه‌ها و مرکزهای تدریس و ترویج علوم عربی از میان رفت، و حاکمان جدید توجهی به‌این نوع ادبیات و محتوای آن نداشتند، ناچار ادبیات خواص راه تنزل پیمود امّا ادبیات همگان همچنان برجای ماند.

در همان سالها سعدی غزلهای خود را برای مردم و به‌زبان مردم می‌ساخت که همگان آن را چون کاغذ زر می‌بردند و در همان عصرِ خودش به‌چین و جاوه و سوماترا می‌رسید. غزلهای حافظ هم برای همگان سروده شده بود، این بود که یکشبه ره صدساله می‌رفت، و طوطیان هند هم از آن قند پارسی شکرشکن می‌شدند. عبید زاکانی لطایف خود را برای مردم، و برای بیان دردها و شکوه‌ها و عقده‌های مردم می‌نوشت، که هنوز هم برسر زبانهاست.

بعدها که دولت صفوی به‌قدرت رسید، به‌دلایلی که این مقدمه گنجایش بیان آنها را ندارد، شعر خواص دیگر جان نگرفت و شعر دیوانی و دولتی، اگر هم سروده می‌شد، مثل همان دورهٔ سامانی و سپیده دم شعر دری به‌زبان همگان سروده می‌شد، و شاعران آن دوره مثل صائب تبریزی تعبیرها و مضمونهای شعر خود را از زبان و از زندگی مردم می‌گرفتند.

با تشکیل سلسلهٔ قاجار صبای کاشانی و چند تن دیگر به‌تقلید گذشتگان به‌سرودن قصاید مطنطن بیروح پرداختند، و آخرین بار ادیب پیشاوری و ادیب‌الممالک فراهانی قصیده‌های خواص‌پسند ساختند. اما تحولات اجتماعی که به‌دنبال مشروطیت به‌تدریج روی داد سبب شد که شاعران شعر را نه برای پسند یک تن ممدوح و اطرافیان او و ادیبان انگشت‌شمار، بلکه برای پسند و رغبت مردم بسرایند. چنین بود که شعر خواص به‌تاریخ پیوست.

امّا در همهٔ زمانها، همان شاعرانی که استادان «شعر خواص» بودند، و قصیده‌های سنگین و دور از فهم می‌ساختند، وقتی می‌خواستند به‌زبان دل خود سخن گویند، به‌شعر مردمی، به‌رباعی و غزل روی می‌آوردند. خاقانی شاخص‌ترین سرایندگان شعر خواص است و قصیده‌های گرانسنگ دراز آهنگ او برای خواص هم به‌دشواری قابل فهم است و بیتهای فراوانی دارد که قطعاً خواص هم نمی‌فهمیدند و نمی‌فهمند. امّا رباعیهای همین شاعر، به‌لطف و دلاویزی غزلهای حافظ است. مثل این نمونه که نه تنها حکایت حسرت و غم آزاده‌دلان عصر او بلکه گویی دردِ دل آزادگان همهٔ روزگاران بوده است:

آزاده‌دلان، گوش به‌مالش دادند وز حسرت و غم، سینه به‌نالش دادند

پشت هنر آن روز شکستند درست کاین بیهنران، پشت به‌بالش دادند!

اصولاً رباعی مردمی‌ترین نوع در قالبهای شعر ایرانی است، و آنچه گفتیم نزهة‌المجالس آیینهٔ ذوق و خواست مردم شروان در عصر تألیف کتاب است به‌همین سبب بود.

رباعی

رباعی اصلی‌ترین نوع شعر ایرانی، و تابناک‌ترین تجلی روح و فرهنگ ایرانی است و اندیشه‌های ناب ایرانی را به‌بیانی ساده و دلنشین (دور از هرگونه تکلف و تصنع) در بر دارد، و اوج آن در رباعیهای منسوب به‌خیام است.

هیچ فکر کرده‌اید که از میان آثار ادبیات بیکران ایران، چرا ترانه‌های خیام در ترجمه به‌زبانهای دیگر (مثلاً ترجمهٔ فیتز جرالد به‌انگلیسی) آنهمه مطلوب و دلنشین جهانیان گردیده است؟

به‌نظر من، اینهمه بیش از آنکه حاصل اندیشه و هنر خیام یا هنر و مهارت فیتز جرالد در ترجمه باشد حاصل اصالت رباعی ایرانی، و از افسون بیان اندیشهٔ ایرانی در این قالب زیبای طبیعی منطقی است. زیرا اکنون دیگر مسلم شده است که بسیاری از نغزترین ترانه‌های منسوب به‌خیام از او نیست.

رباعی هنری است که رنگ و بوی ایرانی دارد. شمس قیس رازی در کتاب المعجم نخستین رباعی را به‌رودکی پدر شعر فارسی نسبت می‌دهد و می‌گوید آن را از زبان کودکی گرفت که در حین بازی گفته بود «غلطان غلطان همی رود تا بنِ گو» بعدها همین

حکایت را دولتشاه به‌یعقوب لیث و پسر او نسبت می‌دهد. این افسانه این حقیقت قطعی را می‌رساند که رباعی کهن‌ترین قالب شعر ایرانی است، و آنها هم که وزن شعر فارسی را دنبالهٔ عروض تازی شمرده‌اند، در شعر عربی رباعی نیافته‌اند. و تحقیقات آقای دکتر خانلری و شادروان مسعود فرزاد تنوع حیرت‌آور وزن رباعی را نشان داده است.

ایرانیان رباعی را «بیت» می‌گفتند. و «بیت» به‌معنی مطلق شعر فارسی (دربارهٔ همه قالبهای آن) هم به‌کار می‌رفت، و بیت گفتن به‌معنی شعر خواندن بود. در متنهای خطی کهن بالای شعرهای فارسی نوشته‌اند بیت، و شعر، خاص شعرهای عربی بوده است. در لهجه‌های امروزی ایران هم از سیستان گرفته تا کردستان، بیت تعبیری است در معنی شعر و در مورد دوبیتیهای محلی. و چون این ترانه‌ها یا بیتها را به‌آواز می‌خواندند، به‌نظر من اصطلاحهای گوشه‌های موسیقی اصیل ایرانی: بیات اصفهان، بیات شیراز، بیات عجم، بیات کرد، بیات راجه و نیز دوبیتیهایی که در آذربایجان به‌نام «بیاتی» معمول است با همین بیت به‌معنی شعر و ترانه ارتباط دارد (رک: تعلیقات نویسندهٔ این سطور برمرصادالعباد: ۵۵۳-۵۵۷).

رباعی شعر زنده و جوشان عامهٔ مردم ایران بود، و می‌توان حدس زد که بیشتر همراه چنگ و نی سروده می‌شد: خنیاگران بزمها را بدان شور و شادی می‌بخشیدند، و صوفیان در مجلسهای سماع از آن وجد و حال می‌یافتند. گویندهٔ ترانه هم غالباً معلوم نبود، اهل ذوق آن را به‌خاطر می‌سپردند و نقل می‌کردند. درست وضع تصنیفها و سرودها را در زمان ما داشت که مثلاً ترانهٔ عارف «از خون جوانان وطن لاله دمیده» یا ترانهٔ بهار «مرغ سحر ناله سرکن» را بسیاری از ایرانیان به‌یاد دارند امّا کم کسی گویندگان آنها را می‌شناسد. سبب ناشناختگی گویندگان رباعیها و اینکه یک ترانه به‌نام چند تن نقل شده همین است.

شاید علت اینکه ابداع ترانه را به‌رودکی نسبت داده‌اند این باشد که «آن شاعر تیره چشم روشن‌بین» به‌هنر نوازندگی و سرایندگی هم شهرت داشت:

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت   باده انداز کو سرود انداخت

و طبعاً این چنگ نوازی و سروداندازی با رباعی بیشتر می‌توانست باشد تا با قصیده.

رباعی شعر پاکیزه و ناب ایرانی است. سخن دل است، به‌زبان دل. اینجا تکلف و فضل‌فروشی و عالم‌نمایی راه ندارد. حالا ببینیم پیشینیان چه شرایطی برای رباعی

می‌شناختند. بهتر است شرح مربوط به‌رباعی را از المعجم شمس قیس، که همزمان با نزهةالمجالس یا کمی پیش از آن در حدود سال ۶۳۰ تألیف یافته، و معتبرترین متن مربوط به‌فنون شعری است بخوانیم:

«... رباعی به‌حکم آنکه بنای آن بردو بیت بیش نیست، باید که ترکیب اجزای آن درست، و قوافی متمکن، و الفاظ عذب، و معانی لطیف باشد. و از کلمات حشو و تجنیسات متکرّر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود. و اگر با آن چیزی از صناعات مستحسن و مستبدعات مطبوع چون: مطابقه‌ای لطیف و تشبیهی درست، و استعارتی لطیف، و تقابلی موزون، و ایهامی شیرین یار بود، نیکوتر آید...» المعجم ص ۳۰۷.

آنچه در سخن شمس قیس ناگفته مانده، و اساس رباعی است، و شاید از بسکه روشن بوده نیازی به‌ذکر آن ندیده، این است که باید در مجموع رباعی یک فکر زیبا و تازه، و یک نکتهٔ ژرف عالی بیان شده باشد. به‌اصطلاح امروزیها پیام مشخّصی داشته باشد که سراسر رباعی وقف رساندن آن باشد و از هرشاخ و برگی که اثری در بیان آن فکر واحد و رساندن آن پیام مشخص ندارند عاری باشد. پیامی که سه مصراع نخستین زمینه را برای ظهور آن آماده می‌کند، و در مصراع چهارم که جان سخن، و روح شعر است، رخ می‌گشاید.

رباعی یک قالب طبیعی و منطقی دارد. وجود این پیکر طبیعی تشخّص خاصی به‌سخن می‌دهد. هم راه شاعر را در آفریدن یک اثر هنری دلپذیر روشن می‌کند، و هم راهنمای گیرندهٔ پیام شاعر در رد و قبول هنر اوست. همین قالب طبیعی و منطقی موجب می‌شود که تاب تحمّل حشو و زوائد موجود در قصیده‌ها و سایر قالبهای شعری را نداشته باشد.

با این ویژگیها، البته کار شاعر در سرودن رباعی دشوار است، دشوارتر از سخن‌آفرینی در همهٔ قالبهای شعری. وقتی گوینده مجبور است در قالبی معین، در چهار مصراع و با الفاظی محدود و معدود در حدود بیست تا سی کلمه، یک نکتهٔ بدیع را در کمال ایجاز امّا به‌صورت تمام و کامل و بی‌نقص بیان کند البته کار او آسان نیست. در اینجا یک لفظ نافصیح یا نامأنوس، یا جزئی ضعفی در معنی کار را خراب می‌کند. آن وقت دیگر نه شاعر حاضر است ساختهٔ خود را به‌دست مردم دهد، نه خواننده و شنونده آن را می‌پسندد.

در قصیده و حتی در غزل درکنار ابیات عالی وجود بیت‌های متوسط قابل

چشم‌پوشی است. آنجا شاعر در دست‌انداز قافیه‌های سنتی می‌افتد، و گاهی ابیاتی را می‌آورد که یا از نظر معنی ضعیف است یا لفظی نامأنوس و نادلپذیر دارد. به‌همین جهت در نقل قصیده و غزل در کتابها فقط برگزیده‌ای از آنها ثبت می‌شود، و کنار گذاشتن بسیاری از ابیات لطمه‌ای به‌زیبایی اجزاء برگزیده نمی‌دهد. هرقصیده «بیت القصیده» دارد، و هرغزل «بیت‌الغزل». امّا رباعی مجموعاً یک «بیت» است، و پیوستگی ناگسستنی که در میان چهار مصراع هست، ایجاب می‌کند که مجموع آن اندیشه و زیبایی واحدی را برساند.

زبان عامه در رباعی

گفتیم رباعی شعر مردم است. به‌همین سبب است که به‌زبان گفتگوی روزانهٔ مردم سروده می‌شود. قصیده شعر خواص و سخن طبقهٔ عالم و ادیب است، و شاعر قصیده‌سرا از زبان فخیم و آراستهٔ طبقات بالای اجتماع استفاده می‌کرد، و از آوردن لفظهای مشکل و نامأنوس پروایی نداشت. امّا اینجا ملاک دریافتِ مردم و پسند مردم است این است که از زبان ساده و بی‌پیرایهٔ گفتگوی روزانهٔ مردم، از تعبیراتی که هرروز بارها به‌گوش می‌خورد استفاده می‌شود.

در نزهة‌المجالس که بیش از چهارهزار رباعی، و حدود صد هزار کلمه دارد، یک لفظ مهجور و نامأنوس نمی‌یابید و اگر به‌تعبیری برمی‌خورید که امروز مهجور می‌نماید، مطمئن باشید که در دورهٔ شاعر لفظی بوده زنده و برسر زبانها.

تصور می‌کنم کاربرد تعبیرات زبان عامه در شعر از رباعی شروع شده، و از راه غزل دورهٔ صفوی رواج یافته، و بعد از مشروطیت تازه ارزش آن درک شده است. امّا دریغا که فرهنگهای ما از این تعبیرات خالی است و برای پر کردن این جای خالی، فرهنگ‌نویسان آینده باید به‌جستجو در رباعیها و اصولاً به‌شعرهای مورد علاقهٔ مردم در گذشته روی آورند.

در اینجا فهرستی از چند نمونه تعبیراتی را که مربوط به‌زندگی روزانهٔ مردم، و زبان گفتگوی عادی آنها بوده، و در رباعیهای این کتاب به‌کار رفته، و در متون معروف ادبی، یعنی در «ادبیات خواص» دیده نمی‌شود، و بیشتر آنها در فرهنگها هم ضبط نشده، می‌آوریم:

از سر دست (= سردستی، سرسری) ۴۰۲۴
از من نشنیدی! ۲۳۳۰
از هرچه بتر ۳۴۶۹، ۳۹۷۷
اگرت سر به‌گِل است اینجا شوی. (= عجله کن، زود بیا) ۳۹۲
انگشت زدن (= بشکن زدن) ۳۹۲، ۳۰۹۴
انگشت زدن در پهلوی کسی (= سقلمه زدن) ۱۹۹۳
به‌سر زبان سخن گفتن (= نوک زبانی) ۲۴۶۸
به‌انگشت نشان بستن (برای فراموش نکردن) ۲۵۶۴
به‌در دادن (= حرفی گفتن و رازی را فاش کردن) ۴۰۶۶
برآمدن به‌روی کسی (= روی کسی واایستادن) ۱۶۳۴
برزدن به‌کسی (= تنه زدن) ۳۰۸۵
بردست گرفتن چیزی را (به‌اصطلاح امروزی: دست گرفتن) ۳۲۰۲
بردست نگرفتن (= اهمیت ندادن) ۳۲۰۲، ۳۲۰۷
بقا باد تو را (تعبیری به‌هنگام دادن خبر مرگ) ۲۵۵، ۳۸۳۲
بگیر، دزد! ۴۹۸
بِل (= ولش کن) رک: فهرست لغات
به‌شادی کسی خوردن (= به‌سلامتی او خوردن) ۱۰۵۱
بی (= باشد) ۳۸۶۹
بی‌سر و پا ۴۰۰۴
بیش (= بی‌اش، بهش، به‌او) ۱۷۷۵
بی‌نمکی ۲۴۶۴
پسِ گوش نهادن (= پشت گوش انداختن) ۱۴۶۲
جان برخی او (= قربانش بروم) ۱۱۵۳
جفتا طاقا باختن ۲۷۵۴
چپ از راست ندانستن ۲۷۹۸
چون کف دست (= صاف و خالی) ۲۵۲
شب خوش باد! ۱۵۸۹

شب خوش کردن و رفتن ۲۴۴۷، ۳۹۹۸
خوش باد شبت ۳۵۷۲
شکسته بسته ۲۳۷۴
در فرا پیش کردن (= پیش کردن، بستن) ۳۸۱۳
دور از رویت! ۳۶۶۰، ۳۷۷۹
دهن دریده ۴۴۴، ۵۹۶، ۲۰۳۵
زان نیست (= از آنهاش نیست) ۱۹۷۴
سختی کردن (در معامله) ۱۴۳۱
سر به‌سر کردن(= برابر شدن) ۱۸۲۲
سرتیز (= نوک تیز) ۷۷۶، ۳۵۰۳
سردر کردن (= سرک کشیدن) ۲۷۱۴
سرجوش دیگ ۳۸۷۸
سیاه کام (که سقش سیاه است) ۴۲۰
سیبی به‌دو نیم (= عین همدیگر) ۲۳۳۴
طفلی است نپرورده براو خرده مگیر! ۶۴۱
قدم رنجه کردن ۳۸۰۰
گیسو بریدن (به‌رسم ماتم) ۴۰۵۷
مزدت باشد (= خدا عوضت بدهد) ۳۳۷۴
مکن تا نکنم! ۲۶۳۳، ۲۶۲۴
من، براو ضامن او ۶۳۸
من برخی تو ۱۱۷۴
من بندهٔ تو ۲۵۴۶

واضح است که در برابر بعضی تعبیرهای عامه، در زبان خواص تعبیرهای سنگین‌تر و ادیبانه‌تری معمول بود، امّا برخی از آنها مثل: «انگشت زدن»، «برزدن»، «انگشت زدن در پهلوی کسی» مضمونهایی است که اصولاً مربوط به‌رفتار عامه، بود، و طبعاً در زبان خواص راه نداشت.

و باز آنچه تصور می‌شود یادگار زبان محاورهٔ آن روزگار باشد، یک نوع قید مرکب

(به‌صورت تکرار صفت فاعلی یا صفت و اسم) است، که در زبان محاورهٔ امروز فقط سه نمونهٔ آن: پرسان‌پرسان، دوان‌دوان، کشان‌کشان، و نیز در همان مایه تعبیر ترکی «سلانه‌سلانه» (= آویزان‌آویزان)، و چند نمونه از نوع تکرار صفت یا اسم: آرام‌آرام، رفته‌رفته، کم‌کم، تندتند، یواش‌یواش، خوش‌خوشک باقی مانده است.

امّا در زبان محاورهٔ آن دوره این نوع قید به‌فراوانی به‌کار می‌رفته، و از آن میان آنچه در وزن رباعی می‌گنجیده، و در این کتاب آمده، از این قرار است:

آسان‌آسان ۲۳۰۹، ۳۴۰۹، ۳۴۵۷

ترسان‌ترسان ۲۹۸۳

خجل‌خجل ۸۳۴، ۲۹۹۲، ۲۹۹۳

خندان‌خندان ۵۴۱، ۶۲۹

خوش‌خوش ۴۲۸، ۲۱۹۰، ۲۳۰۶، ۴۱۱۹

دم‌دم (= دمبدم) ۲۳۰۶

ره‌ره (= راه به‌راه، پی‌در پی) ۶۸۱

زمان‌زمان (= لحظه‌به‌لحظه) ۳۲۴۷، ۳۶۷۵

غمین‌غمین ۲۹۹۲

گریان‌گریان ۲۳۲۱، ۲۹۸۷

لرزان‌لرزان ۲۶۴۲

نالان‌نالان ۲۶۶۳، ۲۷۴۹

نرمک‌نرمک ۴۰۵۵

قید حاصل از تکرار صفت ساده، نظیر نونو نیز نزدیک به‌همان است در این بیت:

این طرفه نگر که زخم نونو بردل   من می‌خورم از زمانه، او می‌نالد

یا در این بیت معروف خاقانی:

دندانهٔ هر قصری، پندی دهدت نونو   پند سردندانه، بشنو زبن دندان

جای این قید در زبان فارسی امروز خالی است، و در مفهومی‌نزدیک بدان قیدهای جدیدی از راه ترجمهٔ زبانهای اروپایی معمول شده است که با افزودن پسوند «آنه» به‌آخر صفت‌ها ساخته‌اند: بدبختانه، متأسفانه، خوشبختانه، مأیوسانه... و نباید فراموش کرد که در متون فصیح کهن این صورت سابقه نداشته، و قید فقط با افزودن پسوند به‌آخر اسم

ساخته می شد، نه با افزودن آن به‌آخر صفت.

از نظر موضوع هم رباعی با شعر خواص فرق دارد. قصیده (مخصوصاً نوع مدحی آن) کارنامهٔ شاهان و بزرگان است از پیروزیها و کامروایيها و بخشندگی‌ها و شادخواریها. امّا رباعی کارنامهٔ زندگی همهٔ ایرانیان است از عشقها و رنجها و حسرتها و آرزوها و ستمدیدگیها و ناکامیها و رندیها و قلندریها و خواستنها و نرسیدنها... در رباعیهای این کتاب شما خود را همراه با زندگی مردم عادی ایران می‌یابید، در سرگرمیها و بازیهای مردم از کبوتربازی و طاقاجفت و پتک‌اندازی، روبرو با طبقات گونه‌گون مردم از گازر و قصاب و... نغمهٔ انواع سازهای کهن را می‌شنوید.

البته همهٔ موضوعات سایر قالبها از وصف طبیعت و فلسفه و عرفان و اندرزهای حکیمانه و طنزهای لطیف اجتماعی هم در رباعی می‌گنجد. با این شرط که شاعر فکر و مضمونی یافته باشد که خود به‌خود زیبا باشد، و ارزش شنیدن برای همهٔ مردم را داشته باشد.

با اینهمه ارزشها که رباعی ایرانی دارد، هنوز حق آن در ادب فارسی ادا نشده است، و جای آن است که رباعی‌شناسی از جنبه‌های مختلف مورد بررسیهای مستقل علمی قرار گیرد. و مقدمهٔ هرکار اساسی در این زمینه، این است که یک تن یا هیأتی از محقّقان جوان پرشور، همت کنند و مجموع رباعیهای قدیمی را تا حملهٔ مغول و بعد تا عصر حافظ از نسخ کهن دیوانها و جُنگها و تذکره‌ها و متنهای منثور کهن (نه از منابع بی‌اعتبار متأخّر) درآورند و تنظیم کنند، که در قدم اول گویندهٔ هررباعی یا دست کم دورهٔ سروده شدن هریک (از راه تعیین قدیم‌ترین منبع ذکر آن) مشخص گردد. آن وقت است که می‌توان و باید در جنبه‌های مختلف موضوع بررسی کرد و به‌نتیجه‌های قطعی رسید.

عصر رباعی

اینکه شروانی نزهة‌المجالس را به‌رباعی اختصاص داده، و در آن از دیگر انواع شعر چیزی نیاورده، تصادفی نیست. عصر او عصر رباعی بود.

در قرنهای ششم و هفتم، در عصر سلجوقی و خوارزمشاهی که شعر فارسی جا افتاده بود، و کاربرد قالبهای گونه‌گون شعری مورد آزمایش قرار گرفته بود، به‌این نتیجه رسیده بوده‌اند که رباعی بیشتر با نیازهای ادبی جامعه سازگار است. عوفی در

لباب‌الالباب در ذکر بیشتر شاعران تصریح دارد که تنها رباعی می‌سروده‌اند. و عارفان و حکیمان و شاعران بسیاری را مثل اوحدالدین کرمانی و افضل‌الدین کاشانی می‌شناسیم که فقط یا اکثر رباعی گفته‌اند.

در دیوانهای موجود شاعران بزرگ آن روزگار رباعی فراوانی می‌بینیم. مثلاً در دیوان عطار ۲۰۹۰ رباعی، مولوی ۱۹۸۳، اوحد کرمانی ۱۶۵۰، کمال اسماعیل ۸۶۷، انوری ۴۷۶، سنایی ۴۲۱، خاقانی ۲۹۷ رباعی هست. در کتابهای نثر آن دوره هم، مخصوصاً در آثار صوفیان، رباعی بیش از هرنوع شعر دیگر چاشنی سخن شده است.

برروی صدها قطعه کاشیهایی که در حفریات تخت سلیمان در جنوب مراغه (در محل خرابه‌های شهر باستانی شیز) به‌دست آمده و در موزه‌ها موجود است، بیش از هرنوع شعری رباعیهایی نقش شده است که تاریخ آنها در فاصلهٔ سالهای ۶۷۰ تا ۶۷۴ تشخیص داده شده است (رک: اشعار فارسی کاشیهای تخت سلیمان تألیف عبدالله قوچانی، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱).

در آن روزگاران، رباعی نه تنها تجلی احساسات درونی و برآورندهٔ نیاز ذوقی افراد سادهٔ جامعه بود، در حادثه‌های سیاسی و تاریخی هم نظر یک طرف را به‌صورت «مختصر و مفید» به‌گوش طرف دیگر می‌رسانید. این است که در متنهای تاریخی آن دوره رباعیهای بسیاری را به‌عنوان اسناد و نامه‌های تاریخی می‌خوانیم، و شرح حال شاعران در تذکره‌ها هم نمونه‌های فراوانی دربر دارد.

وقتی سنجر سلجوقی اتسز خوارزمشاه را در هزار اسب محاصره کرده بود یک رباعی انوری را به‌تیری بستند و به‌قلعه انداختند:

«... امروز به‌یک حمله هزار اسب بگیر　　فردا خوارزم و صد هزار اسب توراست

اتسز در جواب یک رباعی از وطواط را به‌لشکرگاه سنجر انداخت:

«گر... خصم تو ای شاه بود رستم گرد　　یک خر ز هزار اسب نتواند برد»

رباعیهای سلیمانشاه ایوه‌ای حاکم کردستان را از این دست در شرح حال او به‌دنبال این مقدمه، در «گویندگان نزهة‌المجالس» می‌بینید.

این گونه کاربرد رباعی، تا قرن اخیر ادامه داشته و رباعیهای وثوق‌الدوله و ملک‌الشعرابهار در جواب یکدیگر معروف است.

پیش از آن که نزهة‌المجالس تألیف شود، صدسالی پیش از آن، برگزیدهٔ دیگری به‌نام

«مجمع‌الرباعیات» (پیش از سال ۵۸۸) در آنکارا به‌دست ابوحنیفه عبدالکریم‌بن ابوبکر تألیف یافته، که فقط برگزیده‌ای از آن (شامل فهرست بابها و تعدادی رباعی) ضمن یک مجموعهٔ خطی در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول مانده است، که همانقدر هم بسیار مغتنم است (رک: مقالهٔ احمد آتش در مجلهٔ ترکیات شمارهٔ ۷ ـ ۸ ص ۱۰۷).

رباعیهای عطار هم به‌صورت کتاب مستقلی به‌نام مختارنامه تنظیم شده است.

بعد از نزهةالمجالس هم، در مونس‌الاحرار محمدبن بدر جاجرمی که به‌سال ۷۴۱ (ده سال بعد از کتابت نسخهٔ خطی نزهه) تألیف گردیده، فصل ۲۸ آن به‌رباعی اختصاص یافته، و در آن ۴۷۰ رباعی آمده که ۷۲ رباعی آن با نزهه مشترک است.

در گزارش گرمی بازار رباعی در آن عصر تصویر جانداری در کتاب المعجم می‌بینیم. شمس قیس به‌دنبال نقل این افسانه که رودکی نخستین بار وزن ترانه را از زبان کودکی گردوباز گرفت، چنین گفته است:

«... [رودکی] آن را ترانه نام نهاد، و مایهٔ فتنه‌ای بزرگ را سر به‌جهان در داد،... که خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند، عالم و عامی مشغوف[4] این شعر گشته. زاهد و فاسق را در آن نصیب، و صالح و طالح را بدان رغبت.

کژ طبعانی که نظم از نثر نشناسند، و از وزن و ضرب خبر ندارند، به‌بهانهٔ ترانه‌ای در رقص آیند، مرده‌دلانی که میان لحن موسیقار و نعیق حمار فرق نکنند، و از لذّت بانگ چنگ به‌هزار فرسنگ دور باشند، بردوبیتی جان بدهند. بسا دختر خانه که برهوس ترانه در و دیوار خانهٔ عصمت خود درهم شکست، بسا ستی که برعشق دوبیتی تار و پود پیراهن عفت خویش برهم گسست!

و به‌حقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که پیش از خلیل و بعد از او احداث کرده‌اند، به‌دل نزدیکتر و در طبع آویزنده‌تر از این نیست.

و به‌حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی براین وزن الحان شریف ساخته‌اند، و طرق لطیف تألیف کرده، و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس برابیات تازی سازند آن را **قول**، و هرچه برمقطعات پارسی باشد آن را **غزل** خوانند. اهل دانش ملحونات این وزن را **ترانه** نام کردند، و شعر مجرد آن را **دوبیتی** خواندند. برای آنکه بردوبیت بیش نیست، و مستعربه آن را **رباعی** خوانند از بهر آنکه بحر هزج در اشعار عرب مربع‌الاجزا آمده است. پس هربیت از این وزن دو بیت عربی باشد.

لکن به‌حکم آنکه زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوده است، در قدیم براین وزن شعر تازی نگفته‌اند، و اکنون محدثان ارباب طبع برآن اقبالی تمام کرده‌اند، و رباعیات تازی در همهٔ بلاد عرب شایع و متداول گشته است». (المعجم ص ۱۰۷ـ۱۰۸)

رباعیهای سرگردان

گفتیم قصیده شعر رسمی و دیوانی بود، پس عمر و سرنوشت معینی داشت، پس از آنکه در یک آیین رسمی خوانده می‌شد، در خزانهٔ امیر و دیوان شاعر ضبط می‌گردید. گاهی هم اگر خیلی خوب بود برگزیده‌ای از آن به‌چند سفینه و مجموعه و تذکره راه می‌یافت. امّا رباعی در گنجینهٔ سینه‌ها و برسر زبانها جای داشت، در موج وجد و حال صوفیان، و در بزم شوق دردمندان، و برلبهای صاحبدلان در سیر و گشت بود. سینه به‌سینه می‌گردید و می‌چرخید، و غالباً نام گوینده را هم همراه نداشت.

و امروز هم جویندگان، نام گویندگان رباعیهای مورد علاقهٔ خود را پیدا نمی‌کنند، یا هریک از آنها را به‌نام چند تن می‌یابند. و این خود ملاک ساده و روشنی برای تشخیص لطف و زیبایی یک رباعی، و نشانهٔ قطعی برای شهرت و رواج و مردمی بودن آن رباعی است. و این می‌رساند که شعر به‌خاطر لطف و جوهر شعری خودش مانده، و سرنوشت جاودانگی یافته، نه به‌خاطر نام و یاد گوینده‌اش.

ترانه‌های خوب، این شاهدان جادویی خیال، مورد ستایش صاحبدلان و در سیر و گشت آفاق و انفس بودند. هرکس رباعی مورد علاقهٔ خود را به‌شاعر مورد علاقهٔ خود می‌بست. اینجاست که ۱۸۰۰ رباعی به‌نام ابوسعید ابوالخیر (در مجموعهٔ چاپ سعید نفیسی) آمده، در حالی که در اسرارالتوحید که به‌قلم یکی از نوادگان اوست چنین می‌خوانیم: «... او را چندان استغراق بودی به‌حضرت حق، که پروای بیت گفتن نداشتی... الاّ این یک بیت... و این دو بیت... همه آن بوده است که از پیران یاد داشته است.»

در تذکره‌ها به‌نام شقیق بلخی (متوفی ۱۵۳ یا ۱۸۴) و فُضَیل عیاض (متوفی ۱۸۷) و بایزید بسطامی (متوفی ۲۶۱ یا ۲۶۴) رباعیهایی آمده که در بطلان انتساب آنها شکی نیست.

به‌نام خیام بیش از ۱۵۰۰ رباعی جمع کرده‌اند، امّا از پژوهشهای دانشمندان ایرانی و

بیگانه این نتیجه حاصل شده است که شمارهٔ رباعیهایی که قطعاً از خیام باشد به‌صد نمی‌رسد.

۵۰ رباعی، از رباعیهایی که در دیوان کبیر مولوی، بعد از آنهمه دقت و وسواس علمی استاد فروزانفر، چاپ شده در نزهةالمجالس هست و این می‌رساند که هیچ یک از آنها از مولوی نیست، مثل این ترانهٔ لطیف:

خود را به‌حیل درافکنم مست آنجا تا بنگرم آن جان و جهان هست آنجا؟
یا پای رساندم به‌مقصود دلم یا سر بنهم همچو دل، از دست آنجا!

این ترانه‌ها یا در سماع برزبان مولوی رفته، یا به‌خط او در جایی نوشته شده بوده است. بعدها مریدانی که دیوانش را جمع می‌کرده‌اند، آنها را از خود مولوی پنداشته‌اند.

در دیوان حافظ چاپ مشهور محمد قزوینی که براساس نسخهٔ خطی مورخ ۸۲۷ پرداخته شده و تا انتشار حافظ دکتر خانلری معتبرترین چاپ حافظ شمرده می‌شد. هشت رباعی از رباعیهای نزهةالمجالس هست که چهارتای آنها در این کتاب به‌نام کمال اسماعیل آمده و در دیوان کمال هم هست:

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت... حافظ قزوینی ص ۳۷۷، دیوان کمال ص ۸۲۷
خوبان جهان صید توان کرد به‌زر... حافظ ص ۳۸۰، کمال ص ۸۲۲
آن جام طرب شکار بر دستم نه... حافظ ص ۳۸۴، کمال ص ۹۱۰
لب باز مگیر یک زمان از لب جام... حافظ ص ۳۸۲، کمال ص ۹۰۹

رباعی معروف زیر که در اینجا و بعضی تذکره‌ها به‌نام عایشهٔ سمرقندی است، در دیوان حافظ (ص ۳۸۴) هم آمده: گفتی که تو را شَوَم مدار اندیشه... مرحوم قزوینی به‌این فقره توجه کرده و در مجلهٔ یادگار (سال اول شمارهٔ ۵ ص ۷۰) بدان اشاره کرده است. این رباعی در دیوانهای خاقانی و اوحدالدین کرمانی هم وارد شده.

رباعی زیر در اینجا به‌نام فتوحی است:

هرروز دلم به‌زیر باری دگر است (حافظ ص ۳۷۷)

این دو رباعی هم در نزهةالمجالس بی‌نام گوینده آمده است:

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت... (دیوان حافظ ص ۳۷۸). مصراع سوم در همهٔ نسخ حافظ از جمله پنج نسخهٔ کهن مورد مقابلهٔ خانلری غلط نقل شده!

این گل ز بر همنفسی می‌آید... (دیوان حافظ ص ۳۷۹)

از این هشت رباعی، چهار رباعی ۱، ۲، ۵، ۷ در دیوان حافظ چاپ جلالی نایینی و نذیر احمد هم که نسخهٔ اساس آن سه سال قدیم‌تر از نسخهٔ خطی اساس قزوینی است (در صفحات ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۵۸) آمده است.

در اینکه این رباعیها از حافظ نیست، و با اشتباه کاتبان کهنه‌ترین نسخه‌های خطی وارد دیوان حافظ شده، کوچکترین تردیدی نباید داشت. زیرا نزهةالمجالس در ربع سوم قرن هفتم تألیف شده، و چون تولد حافظ در بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۵ حدس زده شده است، بنابراین تاریخ تألیف این کتاب چهل پنجاه سال قبل از تولد خواجهٔ شیراز بوده است. تاریخ رونویسی نسخهٔ خطی نزهه هم ۷۴۱ است که در آن هنگام حافظ جوانی ۱۵ تا ۲۰ ساله بوده، و از طرف دیگر آنچه اینجا به‌نام کمال آمده در دیوان معتبر کمال اسماعیل هم هست که آقای دکتر بحرالعلومی از روی نسخ کهن تصحیح و چاپ کرده‌اند، و لااقل پنج نسخه از آنها پیش از تولد حافظ، و از آن میان یکی در ۶۸۸ (یعنی چهل سال پیش از تولد خواجه) و نوترین آنها در ۷۲۱ (شش سال پیش از تولد او) بازنویسی شده است.

مطلب روشن است، خواجه به‌شعر کمال علاقه داشته (و این را در مقایسهٔ سخن آن دو می‌بینیم، و این را هم می‌دانیم که بیتی از کمال را در قصیده‌ای تضمین کرده) این چهار رباعی کمال را هم به‌خط خود نوشته بوده، و محمد گلندام جامع دیوان یا کاتبان دیگر فریب خط خواجه را خورده و آنها را وارد دیوان کرده‌اند. چهار رباعی دیگر هم به‌همین ترتیب به‌دیوان حافظ راه یافته است.

این وضع نسخه‌های معتبر کهن است. از نسخه‌های جدیدتر مپرسید. نمونه‌ای بگویم و بگذرم. در جامع نسخ حافظ که شادروان مسعود فرزاد با صرف همهٔ عمر، و ذوق و سلیقه و روش خاص خود جمع و چاپ کرده است، از ۲۳۲ رباعی، ۳۷ تای آنها در نزهةالمجالس آمده، و مسلم می‌شود که از شاعران پیش از حافظ است، و از او نیست. (رجوع شود به: گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ: ص ۳۷۷-۳۹۶).

امّا رباعیهایی هم که در این کتاب آمده، و هریک در دیوان چند شاعر دیده شده کم نیست، و تا آنجا که منابع محدود مصحح اجازه می‌داده، برخی در حاشیهٔ صفحه‌ها نشان داده شده است. در اینجا به‌عنوان نمونه فقط به‌گشت و گذار دو ترانه در دیوانهای چندین شاعر اشاره می‌شود:

تا چند ز جان مستمند اندیشی؟ تا کی ز جهان پرگزند اندیشی؟
آنچ از تو توان ستد همین کالبد است یک مزبله گو مباش، چند اندیشی؟

این رباعی به‌شمارهٔ ۹۲ در کتاب حاضر به‌نام سیداشرف غزنوی آمده، و در دیوان آن شاعر (چاپ مدرس رضوی: ۳۴۵) نیز هست. امّا حالا وسعت سیر این رباعی را در سینه‌های دیوانها ببینید:

دیوان انوری (چاپ مدرس: ۱۰۳۶)، دیوان سنایی (چاپ اول مدرس: ۸۶۲ چاپ دکتر مصفا: ۶۱۸) دیوان کبیر مولوی (شمارهٔ ۱۸۲۸)، رباعیات باباافضل (گردآوری سعید نفیسی ص ۱۷۸) سخنان منظوم ابوسعید به‌ردیف اندیشه (ص ۸۷) در کتاب اقطاب‌القطبیه عبدالقادر اهری (تألیف شده در ۶۲۹) بی‌نام گوینده.

این رباعی مشهور را تصور می‌کنم خوانندهٔ عزیز از بر دارد:

برخیز که عاشقان به‌شب راز کنند دور در و بام دوست پرواز کنند
هردر که بود جمله به‌شب در بندند الا در دوست کآن به‌شب باز کنند

در زیرنویس شمارهٔ ۷۳۶ نشان داده‌ایم که به‌نام پنج شاعر: شمس سجاسی، باباافضل، ناصر (؟)، روزبهان، ابوسعید هم آمده است.

در حاشیهٔ صفحه‌ها، دیگر منابع بسیاری از رباعیها را آورده‌ام. امّا دربارهٔ همهٔ موارد به‌صورت قطعی، و به‌آن آسانی که دربارهٔ هشت رباعی بازبسته به‌دیوان حافظ نظر دادیم نمی‌توان سخنی گفت. و این برای روزی می‌ماند که همهٔ متون مهم با روش صحیح علمی، که مورد قبول عالم علم است و متون کهن همهٔ ملتها و زبانها با آن روش منتشر می‌شود، چاپ شده باشد.

اینجاست که یک بار دیگر خطای کسانی که به‌ذوق خود تکیه می‌کنند، و روش علمی نقد و تصحیح متون را کنار می‌گذارند، و آن را شیوهٔ وارداتی خارج می‌شمارند، و معتقدان به‌اصول علمی را به«غرب‌زدگی» متهم می‌کنند، برملا می‌شود.

دیگر مزایای کتاب

از آنچه تا اینجا گفتیم روشن شد که شروانی چه مجموعهٔ ارزنده‌ای از نمونه‌های دلاویزترین نوع شعر عصر خود را برای ما به‌یادگار نهاده است.

از آنهمه گذشته مؤلف در برگزیدن ترانه‌ها کمال ذوق را با موازین روزگار خود

به‌خرج داده است:

از یک سو از نظر اخلاقی یک مضمون زشت، یا یک لفظ ناپسند در سراسر مجموعه دیده نمی‌شود. در حالی که سراسر دیوانهای آن قرنها پر از هزل و طیبت به‌لفظهای زشت است و برای درک این معنی کافی است این کتاب با بخش رباعیهای مونس‌الاحرار مقایسه شود که حدود کمتر از یک قرن پس از نزهة‌المجالس فراهم آمده است.

از دگرسو، این نکته لطف ذوق مؤلف را نشان می‌دهد که فصلهای اخلاقی و عرفانی کتاب هم از زهد خشک و عرفان محض و اصطلاحات خاص فلسفی و عرفانی و غیره که طبع سلیم را می‌رماند به‌دور، و سراسر ذوق و حال است. در این معنی روش و ذوق احمد غزالی در سرآغاز رسالهٔ لطیف سوانح از گفتهٔ او به‌یاد می‌آید که: «چند فصل اثبات کردم، چنانکه تعلق به‌هیچ جانب ندارد، در حقایق عشق و احوال و اعراض او، به‌شرط آنکه در او هیچ حواله نبود، نه به‌خالق و نه به‌مخلوق».

کمال بهگزینی مؤلف وقتی روشن‌تر می‌شود که مجموعهٔ رباعیهای برگزیده از یک شاعر را با بقیهٔ رباعیهای دیوان او بسنجیم. من این نکته را وقتی دریافتم که دیدم از عنصری و معزی از هریک فقط یک رباعی و از عبدالواسع جبلی دو رباعی آورده، وقتی که به‌دیوانهای آنها مراجعه کردم در همهٔ آن دیوانها رباعی خوب دیگری نیافتم!

امّا اینکه گفتیم، به‌این معنی نیست که رباعیهای کتاب همه عالی و یکدست است. برعکس در اینجا از همه دست شعر هست: عالی‌ترین و نغزترین ترانه‌ها، در کنار نظمهای خنک و بیمزه و بی‌نمک که نه تنها لطف شعری ندارد بلکه از خطاهای لغوی و دستوری هم گاهی خالی نیست.

و این دو علت دارد: یکی اینکه اصولاً در مجموعه‌هایی که شعرها به‌ترتیب موضوعی تدوین می‌شود، برگزیننده گاهی شعری را فقط برای اینکه واقعه و حالت و موضوعی را در بر دارد که در فصل معینی می‌گنجد (بی توجه به‌اینکه مایهٔ شعری آن تا چه پایه است) در منتخبات خود می‌آورد. ولی فراموش نکنیم که اگر خواننده به‌شعر سستی برمی‌خورد امّا در هرصورت برای پژوهندگان مواد ارزنده‌ای فراهم آمده است. مثلاً در این کتاب در فصل نی و دف، وصف انواع سازها و طرز قرارگرفتن آنها در دست ساز زن مجسم شده، اینهمه از نظر تاریخ موسیقی بسیار ارزش دارد. یا در باب یازدهم در احوال و افعال معشوق نکته‌ها هست. از آنجا می‌فهمیم که در هشتصد سال پیش هم

در گرمابه‌سنگ پا به‌کار می‌بردند و گِل سرشور به‌سر می‌مالیدند و... صدها نکتهٔ دیگر.

علت دوم التزام مؤلف به‌گنجانیدن آثار همشهریان خویش است. از این بابت اگر هم به‌شعری بربخوریم که در اوج زیبایی و لطف نباشد، امّا سپاسگزاری ما از مؤلف کرانه ندارد زیرا نام و آثار دهها شاعر از یادرفتهٔ شروانی و گنجه‌ای و بیلقانی و... را برای ما باقی گذاشته است.

دیگر از وجوه اهمیت کتاب وجود اشعاری از مردان تاریخی چون پادشاهان و وزیران و دانشمندان معروف، یا شاعرانی است که شعر زیادی از آنان در دست نیست. نظیر اشعار: سلطان طغرل سلجوقی، ملک زوزن، سلیمانشاه، سلطان علاءالدین، علاءالدین کبود جامه، عنصرالمعالی کیکاوس، معین طنطرانی، نظامی، ابن‌سینا، فخررازی، باباافضل، سهروردی، احمد غزالی، مجد بغدادی و دیگران.

و نیز مؤلف دیوانهایی را در دست داشته که امروز از میان رفته است. و قرینهٔ اینکه بدانیم دیوان کدام شاعران را در دست داشته این است که در هرمورد رباعیهای آنها را چند تا چند تا به‌دنبال هم آورده است.

از شاعرانی هم که دیوان آنها در دست است، رباعیهایی آورده که در دیوان آنها نیست. و این می‌رساند که دیوانهای موجود تا چه اندازه ناقص است. و این کتاب برای تکمیل آن دیوانها سودمند خواهد بود. در اینجا تعداد رباعیهای اضافی چند شاعر را که در دیوان چاپی آنها موجود نیست به‌عنوان نمونه ذکر می‌کنیم: سیدحسن غزنوی ۵۷ رباعی، جمال عبدالرزاق ۵۶، کمال اسماعیل ۴۱، اوحدالدین کرمانی ۳۵، سنایی ۲۴، انوری ۱۵، مجیر بیلقانی ۲۱، ظهیر فاریابی ۸ رباعی.

از ۴۱۳۹ رباعی کتاب ۵۴ تای آنها هریکی دوبار آمده است. بنابراین مجموع رباعیها ۴۰۸۵ است. از بابت این تکرار ایرادی به‌مؤلف نمی‌گیریم زیرا موضوع این رباعیها مناسب فصلهای مختلف بوده، و نیز تکرار این تعداد رباعی کمکی در تصحیح آنها است. از آن میان یازده رباعی هریک به‌نام دو شاعر آمده است.

کشف نسخهٔ خطی کتاب

تنها نسخهٔ موجود نزهة‌المجالس، جزو کتابهای علی امیری جارالله در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول موجود است، که آن را اسماعیل‌بن اسفندیار ابهری در ۲۵ شوال ۷۳۱

رونویس کرده است.

اهمیت این نسخه را نخستین بار پروفسور هلموت ریتر خاورشناس آلمانی دریافت. او سالیان درازی از آخرهای عمر خود را استاد دانشگاه استانبول بود، و در کتابخانه‌های آنجا تحقیق می‌کرد، و کشف بسیاری از کتابهای ناشناختهٔ فارسی را مدیون دانش و کوشش او هستیم.

ریتر، نخستین معرفی از این کتاب را به‌سال ۱۹۳۳ منتشر کرد، به‌دنبال او رمپیس آلمانی در کتاب خود، خیام و رباعیهای او (چاپ 1935 توبینگن) و فریتس مایر در «مهستی زیبا» از آن بهره برد.

در ایران نخستین بار شادروان محمدعلی فروغی، که از کشف کتاب به‌وسیلهٔ ریتر و وجود رباعیهای خیام در آن خبر یافته بود، عکسی از آن را به‌وسیلهٔ حسین دانش به‌ایران آورد (این عکس همان است که اکنون به‌شمارهٔ ۱۶۵ در کتابخانهٔ ملی در تهران است) و فروغی در تنظیم رباعیات خیام از آن استفاده کرده است (مقدمهٔ فروغی، فروردین ۱۳۲۰).

بعد از او، دانشمند پرکار بسیارپوی زنده‌یاد سعید نفیسی که هیچ کتابی را (که نامش را شنیده بود) نادیده نمی‌گذاشت، در تعلیقات لباب‌الالباب (چاپ ۱۳۳۵) از آن بهره برده، و بعدها در تاریخ نظم و نثر در ایران (اسفند ۱۳۴۴) آن را معرفی کرده و فهرستی از شاعران گمنام آن را به‌ترتیب الفبایی آورده و بعد در ۱۳۵۵ ضمن مقاله‌ای در ارمغان علمی پیشکش به‌محمد شفیع آن را معرفی کرده است. استاد کتابشناس خستگی‌ناپذیر محمدتقی دانش‌پژوه نیز، درمجلهٔ‌راهنمای‌کتاب (سال‌پانزدهم ۱۳۵۱ص ۵۶۹-۵۸۲)مقالهٔ مفصلی در معرفی کتاب نوشته و فهرستی از شاعران آن را به‌ترتیب شهرها آورده است.

نفیسی و دانش‌پژوه، از شاعران کتاب ۳۱۸ نام استخراج و تنظیم کرده‌اند، ولی من با توجه به‌روش مؤلف، که نام هرشاعر را به‌چندین صورت می‌آورد، شمار شاعرانی راکه نام و شعرشان در کتاب آمده، ۲۹۲ تن می‌بینم که آنها را جداگانه به‌دنبال این مقدمه معرفی کرده‌ام.

تاریخ تألیف

به‌طور دقیق نمی‌دانیم که نزهة‌المجالس در چه تاریخی فراهم آمده است. مؤلف در

پایان کتاب، یک رباعی و یک قصیده در مدح «علاءالدین شروانشاه» آورده، و در آن قصیده می‌گوید که کتاب خود را از بهر مجلس خاص شروانشاه نبشته است:

ز بهر مجلس خاصت نبشتم این سفینه، زانک به‌بزم خرّمت گه‌گه مگر یادی ز ما باشد.

این علاءالدین شروانشاه، فریبرز سوم پسر گرشاسب است که از سال ۶۲۲ (گویا تا سال ۶۴۹) پادشاهی می‌کرده، و بنابراین تاریخ تدوین کتاب باید در آن سالها باشد.

و اگرچه ایرانشناسان خارجی اسماعیل‌بن اسفندیار ابهری (کاتب نسخه) را مؤلف پنداشته و سال ۷۳۱ (تاریخ استنساخ) را تاریخ تألیف تصوّر کرده‌اند، حدس آنها اشتباه محض است، و قابل هیچ گونه اعتنا نیست.

برای تحقیق بیشتر تنها یک راه می‌ماند که به‌زمان کسانی که نام و شعرشان در کتاب آمده توجه کنیم. در این زمینه هم بعد از همهٔ دقتها فقط زمان تقریبی تألیف به‌دست می‌آید نه تاریخ قطعی آن. زیرا نام شاعران به‌صورت ساده آمده، و هیچگونه توضیح یا جملهٔ دعائیه‌ای (حاکی از آنکه فلان شاعر در حین تألیف کتاب زنده یا مرده بوده) ندارد تا کمکی به‌تعیین سال تألیف نماید.

تنها نام دو تن همراه با صفتی آمده، که می‌رساند کتاب بعد از درگذشت آنها نوشته شده است: یکی نام سهروردی (مقتول در ۵۸۷) همه جا به‌صورت «شهاب‌الدین مقتول» است، امّا این یکی هیچ گرهی را نمی‌گشاید، زیرا به‌قرینهٔ وجود نام و سخن شاعران متأخرتر، خوب می‌دانیم که تاریخ تألیف خیلی دیرتر از آن است.

دیگر اینکه رباعی ۱۲۷۰ به‌نام «صاحب سعید شمس‌الدین» آمده، و این کسی جز خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان جوینی وزیر هلاکو و آباقا و تکودار (که در ۶۸۳ به‌امر ارغون کشته شد) نمی‌تواند باشد. این یکی شایان دقت و تأمل است زیرا اگر این تعبیر عیناً از مؤلف کتاب (نه از کاتب) باشد مسلّم خواهد شد که نزهةالمجالس پس از سال ۶۸۳ تألیف شده است.

این دو قرینه را چگونه باید با هم سازش داد که تاریخ تألیف در دورهٔ شروانشاه فریبرز (پیش از حدود سال ۶۴۹) و پس از قتل صاحبدیوان (یعنی پس از ۶۸۳) بوده است؟

به‌نظر من در اینکه نزهةالمجالس به‌نام فریبرز و در دورهٔ او تدوین شده، تردید روا

نیست. اما سازش دادن قرینهٔ دوم با آن دو صورت دارد: یکی اینکه تصوّر کنیم مؤلف بعدها در کتاب خود دست برده، و رباعیهایی برآن افزوده، و نیز نام شمس‌الدین را به‌این صورت گردانیده است. دوم اینکه بگوییم بعدها کاتب نسخهٔ موجود، یا کاتب نسخه‌ای که این نسخه از آن رونویس شده این عنوان را وارد کتاب کرده است. خاصه اینکه کاربرد این صفت برای وزیر مقتول باید چند سالی پس از قتل او باشد که جوّ حاکم برضد او فروکش کرده، و مظلومیت او و ناحق بودن قتل او در سراسر ایران از جمله در اران و ابهر دلها را به‌درد آورده باشد. به‌این دلیل من این تعبیر را افزودهٔ کاتب، و سالها پس از تاریخ تألیف می‌دانم.

از اینها گذشته، باید دو نکته را جداجدا مورد دقت قرار دهیم: اول ببینیم شاعران بزرگی که شعر آنها به‌فراوانی در کتاب آمده، گویندگان کدام عصرند؟ دوم اینکه آخرین کسانی که نام و شعرشان در اینجا آمده از کدام دوره‌اند؟

در اینجا نام و سال مرگ بازپسین کسانی را که شعرشان در کتاب آمده (و این رویهمرفته زمان تألیف را می‌رساند) به‌ترتیب می‌آوریم:

سلیمانشاه ایوه‌ای	مقتول ۶۵۶
فخر مراغه‌ای	زندهٔ ۶۵۶
اثیر اومانی	متوفی ۶۵۶ یا ۶۶۵
رفیع بکرانی ابهری	متوفی ۶۷۲
قطب عتیقی	متوفی ۶۷۹ یا ۶۷۵
صاحب سعید شمس‌الدین	مقتول ۶۸۳
فخر مستوفی	مقتول ۶۸۹

امّا اکثر گویندگان مهمی که رباعیهای آنها بیشترینهٔ رباعیهای کتاب را تشکیل می‌دهد، همانگونه که پیش از این گفته‌ایم، در قرن ششم و اوایل قرن هفتم می‌زیسته‌اند. و در مقابل از معاصران خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان، از شاعران مهم و معروفی که آوازهٔ شاعری آنها از نیمهٔ سدهٔ هفتم آغاز می‌شود نامی نیست. مثلاً از همشهری مؤلف ذوالفقار شروانی (متوفی ۶۷۹) یا همام تبریزی (متوفی ۷۱۴) که معروف‌ترین و مقرب‌ترین شاعر دستگاه صاحبدیوان و خاندان او بود نامی در این کتاب نیامده است، همچنین از این شاعران معروف: سیف باخرزی (متوفی ۶۵۹) نجیب جرفادقانی

(م۶۶۵)، مولوی (م ۶۷۲)، بدر جاجرمی(م ۶۸۶)، مجد همگر (م ۶۸۶)، امامی هروی (م ۶۸۶)، فخرالدین عراقی (م ۶۸۸). پوربهای جامی (معاصر شمس‌الدین صاحبدیوان)، و بالاخره از بزرگترین و پرآوازه‌ترین شاعر آن روزگار سعدی شعری نیست، که اگرچه او در ۶۹۰ درگذشته، امّا در سال ۶۵۶ مقارن تألیف گلستان ذکر جمیل او در افواه عوام افتاده، و صیت سخنش در بسیط زمین رفته بود، و قسب و جنیب حدیثش را همچون شکر می‌خوردند، و رقعهٔ منشآتش را چون کاغذ زر می‌بردند.

نظر به‌آنچه گفتیم، نتیجه می‌گیریم که نخستین تألیف کتاب در اواخر پادشاهی فریبرز شروانشاه، و نزدیک به‌نیمه‌های قرن هفتم بوده، و اشعار بازپسین شاعران در سالهای زندگی آنها درکتاب درج شده، و یا شاید مؤلف بعدها رباعیهای آنها را در کتاب خود گنجانیده است.

چگونگی نسخهٔ خطی و روش تصحیح

تنها نسخهٔ خطی کتاب که به‌شمارهٔ ۱۶۶۷ جزو کتابهای علی امیری جارالله در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول (به‌ضمیمهٔ دیوان عراقی) مضبوط است، نسخه‌ای است کهن، به‌خط نسخ نزدیک به‌نستعلیق، مورخه پنجشنبه ۲۵ شوال ۷۴۱، امّا بسیار مغلوط. این نسخه ۷۷ برگ است و هرصفحهٔ آن ۲۷ سطر دارد، هرچهار مصراع رباعی در یک سطر نوشته شده، و نام شاعر بالای سطر افزوده شده است.

از آغاز نسخه یک یا چند برگ که شامل ابتدای باب نخستین (و احتمالاً یک مقدّمهٔ منثور) بوده افتاده است.

این نسخه را از روی نسخه‌ای نوشته‌اند که در یک مورد اوراق آن پس و پیش شده بوده، و کاتب به‌این نکته توجه نکرده، و ۵۹ رباعی مربوط به‌باب نهم «دل» را در میانهٔ باب هفتم «ترسلات» قرار داده است. ما این رباعیها را (به‌قرینهٔ موضوع) از میانهٔ رباعیهای (۶۸۰-۶۸۱) به‌آخر باب نهم نقل کردیم، و شماره‌های (۸۹۵ تا ۹۵۳) به‌آنها دادیم.

اشکال دیگری در نسخه به‌نظر می‌رسد، و آن این است که در عنوان باب هشتم در عشق، می‌نویسد: «و آن دو نمط است. نمط اول در ذکر مطایبه». امّا تا پایان رباعیهای مربوط به‌عشق عنوان «نمط دوم» دیده نمی‌شود، و ظاهراً جایی افتادگی دارد.

امّا مهمترین ایراد وارد بر کاتب این است که ابتدا رباعیها را نوشته، و نام شاعران (یا موضوع شعر در نمط ۳۹ باب ۱۱) را بعداً بالای هررباعی میان سطرها افزوده، و احتمالاً گاهی نام شاعر را یک سطر بالاتر یا پایین‌تر نوشته است. چون تا حد امکان رباعیها با دیوانها مقابله شده، مواردی از اشتباهات تصحیح شده است.

در هرصورت پژوهندگان در استفاده از نسخهٔ خطی و عکس آن، جانب احتیاط را باید رعایت کنند. شادروان نفیسی رباعیهایی را که در این کتاب به‌نام انوری بوده، به‌دیوان چاپ خود نقل کرده، و در چندین مورد به‌علت عدم توجه به‌این خطای کاتب دچار اشتباه شده است. کاتب گاهی جای کلمه‌ای یا مصراعی را سفید گذاشته و چیزی ننوشته است، این موارد را به‌علامت نقطه چین... مشخص کرده‌ایم.

گاهی هم کلمهٔ افتاده را از دیوان شاعر یا به‌قرینهٔ وزن و مناسبت شعری یافته، و میان دو قلاب قرار داده‌ایم.

مختصات رسم‌الخط قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در نسخه مراعات شده نظیر نوشتن ج، ک، کجون، ز؛ به‌جای: چ، گ، که چون، ژ. بالای «ی» صامت دو نقطه دارد. کاتب که اهل ابهر بوده در بعضی موارد تلفظ شمال غرب ایران را در حرکات حروف ضبط کرده است. نظیر گذاشتن ضمه بالای س در کلمهٔ سُوار.

در نقطه‌گذاری، وقتی و دقتی به‌کار رفت، به این امید که کار خواننده در فهم بیت‌ها آسان‌تر و زیبایی‌های شعرها نمایان‌تر شود. امّا چون زبان شعر زبان ایهام و ابهام است، طبعاً نقطه‌گذاری آن مشکل‌تر از نقطه‌گذاری متنهای منثور است. و اگر خوانندگان در مواردی سلیقهٔ مصحح را نپسندند و نپذیرند، امید است این توضیح عذرخواه باشد.

اوراق عکسی نسخه راکه اولیای کتابخانهٔ سلیمانیه در اختیار من نهاده بودند، و طی سالها یادداشتهایی برآنها نوشته بودم از دست دادم، و دوباره به‌لطف دوستان عزیز زیراکسی از روی نسخهٔ عکسی دانشگاه در اختیار من قرار گرفت و از این راه کار تصحیح به‌سامان رسید.

ولی چون نسخه یکی بیش نیست و آن هم مغلوط است و اوراق زیراکس هم ناخوانا بود ناچار به‌بخش رباعیات کلیهٔ دیوانهای چاپ شده و نیز به‌تذکره‌ها و جنگهای متعدد مراجعه شد که فهرست اهم آنها در پایان کتاب آمده است و از آن میان سه کتاب زیر در کار تصحیح یا شناخت شاعران بیش از کتابهای دیگر سودمند افتاد:

یکی مونس‌الاحرار که مؤلف آن به‌طور قطع نزهةالمجالس را در دست داشته، و شمار زیادی از رباعی‌های آن را نقل کرده است.

دیگر مجموعهٔ منشآتی به‌نام «المختارات من‌الرسائل» که اندکی بعد از نزهةالمجالس در شمال غرب ایران تنظیم و به‌سال ۶۹۳ کتابت شده و آقای ایرج افشار آن را جزو انتشارات انجمن آثار ملی به‌چاپ عکسی رسانده است. این مجموعه برای شناخت وضع فرهنگی و اجتماعی شمال غرب ایران و بعضی نواحی دیگر در سالهای نزدیک به‌قرن هفتم اهمیت فراوانی دارد.

نام چند تن از شاعران و شمار قابل ملاحظه‌ای از رباعی‌هایی که در نزهةالمجالس آمده، ضمن نامه‌های آن مجموعه هم هست و این می‌رساند که این رباعی‌ها برسر زبانها بوده و در نامه‌ها نوشته می‌شده، و علت این که شروانی نام گویندگان برخی رباعی‌ها را ذکر نکرده همین است که آنها را از سر زبانها گرفته است.

از اینها گذشته تاریخ گزیده که آن هم نزدیک به‌عصر تألیف کتاب، و بازهم در شمال غرب ایران تألیف شده در شناخت چند تن از شاعران به‌ما کمک کرد.

بخش رباعیات دیوانهای همهٔ شاعران تا نیمهٔ قرن هفتم را (که چاپ شده است) دیده‌ام، و نه تنها در تصحیح رباعی‌های متن بلکه آگاهی از اینکه هررباعی به‌نام چند شاعر ثبت شده بهره برده‌ام، و حاصل کار در زیرنویس صفحه‌ها آمده است. و البته برای تکمیل کار به‌نسخ خطی کامل دیوانها باید مراجعه شود.

تهران ـ ۱۶ دی ماه ۱۳۶۲

زیرنویسها

۱ـ دیوان اوحدالدین: ص ۳۱۶

۲ـ شَروان (به‌فتح ش) صحیح است، طبق کلیّهٔ کتابهای کهن جغرافیا، و کاربرد آن در دیوانهای شاعران که وزن شعر، وزن کلمه را هم نشان می‌دهد. خاقانی گفته است:

عیب شروان مکن که خاقانی هست از آن شهر کابتداش شر است

شروان کهن بعد از انقراض آخرین سلسلهٔ شروانشاهان و استیلای صفویه برآن شهر، و دست به‌دست

گشتنهای آن میان ایران و عثمانی ظاهراً ویران شده است. و جهانگردان در اواخر عصر صفویه ویرانه‌های خالی از سکنهٔ آن را دیده‌اند.
امّا شیروان وطن زین‌العابدین شیروانی و بهار شیروانی نام جدید آن ناحیه و ولایت است و شهر مرکز آن شماخی است.
۳- رک: تفلیسی... از نویسندهٔ این سطور، در سال هفتم آینده ص ۶۲۰-۶۲۵.
۴- در نسخ چاپی مشعوف نقل شده، و غلط است.

ترانه‌هایی از ۶۰ شاعر اران و شروان

در نزهةالمجالس جمال خلیل شروانی که در نیمهٔ اوّل قرن هفتم در شروان تألیف شده، ترانه‌های فراوانی از گویندگان آن سوی ارس (شروان و اران) از ۶ شهر: گنجه، شروان، بیلقان، تفلیس، دربند، باکو به‌یادگار مانده است که نمونه‌هایی از آثار هزاران شاعر پارسی‌گوی از یاد رفته، و دلیل روشنی بر دیرینگی گسترش فرهنگ ایرانی در آن دیار است. در آن کتاب اشعار شاعرانی هم هست که به‌شهر معینی نسبت نیافته‌اند و حدس زده می‌شود که از همان نواحی باشند.

در اینجا به‌منظور یاد کرد آن فارسی‌سرایان فراموش شده، از هر شاعر (به‌تفکیک شهرهای آنها) ترانه‌ای می‌آوریم:

گنجه

می کهنه و گل تازه

در عشق، همه جهان پرآوازهٔ ماست   وین واقعه بیش از حد و اندازهٔ ماست
در مجلس ما گر می و گل نیست چه باک   کان بت، می کهنه و گل تازهٔ ماست

برهان حسین گنجه‌ای

بادام ز چشم می‌فروشی، یا نه؟

با من صنما به‌مهر کوشی یا نه؟   وز ما سخنِ وفا نیوشی یا نه؟
گیرم که ز لب شکر به‌من می ندهی   بادام، ز چشم می‌فروشی یا نه؟

جمال گنجه‌ای

در دفتر عمر...

در دفتر عمر هرچه زانِ ما بود   همواره به‌یاد آن بت یغما بود

خوشدل بودم بدان که جان زان من است   آن نیز چو دیدم «وله ایضا» بود

حمید پسر رشید گنجه‌ای

گل بکار و دوست بگزین

شاید که دلت ز هربدی پرهیزد   گل کار که خار اگر نکاری خیزد
تو دوست گزین که با تو مهرآمیزد   دشمنت زمانه خود هزار انگیزد

خطیب گنجه‌ای

بهشت خالی!

گویند بهشت را کجا یابد مست   وز دوزخ، آزاد که بتواند جست؟
گر میخواران جمله به‌دوزخ باشند   پس بنمایم بهشت را چون کف دست!

پسر خطیب گنجه‌ای

... مشک غلام خط اوست!

در عالم جان خطبه به‌نام خط اوست   صبح دل عشّاق ز شام خط اوست
تشبیه خطش به‌مشک می‌کردم، عقل   گفتا: غلطی مشک غلام خط اوست!

دختر خطیب گنجه

چشم است نه گوش!...

از دیده به‌جز پرده دریدن ناید   جز گریه و خونابه چکیدن ناید
گفتم مگری، نمی‌نیوشد، چه کنم؟   چشم است نه گوش، از او شنیدن ناید!

رشید گنجه‌ای

چندان که از او بیش خورم، تشنه‌ترم!

تا بررخ زیبای تو باشد نظرم   هرلحظه بود آرزویت بیشترم
اندر لب تو آب حیاتی است که من   چندان که از او بیش خورم تشنه‌ترم

رضی گنجه‌ای

تنه زدن به‌معشوق مست!

مستش دیدم، گرفته راه خانه   خلقی با او، ز خویش وز بیگانه
خود را به‌ستم براو زدم مردانه   زآنگونه که با شمع کند پروانه!

رضیه گنجه‌ای

در لعل تو آب کوثر و من تشنه!

ای گشته به‌لطفت ابر بهمن تشنه   هجرانْت به‌خون من، چو دشمن تشنه
مپسند، که در کوی کرم نیست روا   در لعل تو آب کوثر و من تشنه!

سعد رعد گنجه‌ای

من نای تو نیستم که دمهات خورم!

تا چند چو دف دست ستمهات خورم   یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که «چو چنگ در برت بنوازم!»   من نای تو نیستم که دمهات خورم!

امیر شمس‌الدین اسعد گنجه‌ای

آماج

دندان تو برلؤلؤ تر عاج نهد   خاک قدمت برسر ما تاج نهد
از بهر کمان ابرو و تیر مژه‌ت   دل، دیده هدف کند برآماج نهد

شمس عمر گنجه‌ای

شفتالو (= بوسه)

بشنو، بفروش بر رهی شفتالو   چون کم شود، ار بیش نهی شفتالو
امروز به‌زر بده که باشد به‌از آنک   فردا به‌یکی سیب دهی شفتالو

قاضی شهاب گنجه‌ای

به‌دار آویخته به!

هندوی تو را گردن و سر پیخته به!   مشکش همه از حلقه فرو ریخته به!
در زیر کله مکن به‌زندان او را   او هست کشندهٔ من، آویخته به!

عیانی گنجه‌ای

دود آتش رخسار

تا ماه رخت روشنی حسن بکاست   تاریکی غم نگر که اندر دل ماست
اشک دوهزار کس در آورد به‌چشم   آن دود که از آتش رخسار تو خاست

فخر گنجه‌ای

هرچند خوشت نیاید!...

از صحبت دوستان بریدن خوش نیست   در حجرهٔ فرقت آرمیدن خوش نیست
هرچند خوشت نیاید، این می‌گویم   دل بردن و روی درکشیدن خوش نیست!

قوامی گنجه‌ای

مشک بی‌آهو

زلف سیهت که مشک تو بر تو اوست   مردافکن و شَسپ و دلبر و هندو اوست
کس مشک ندید کان ندارد آهو   الاّ زلفت که مشک بی‌آهو اوست

مختصر گنجه‌ای

اندر پس پردهٔ فلک بازیهاست!

با خصم منت همیشه دمسازیهاست   با ما سخنت ز روی طنّازیهاست
از عزّ خود و ذلّت من بیش مناز   کاندر پس پردهٔ فلک بازیهاست!

مهستی گنجه‌ای

تنگ چشمی

ترکی که مرا به‌چشم جادو فکند   در پای خودم، چو زلف هندو فکند
یارب که چه چشمْ‌تنگ ترکی است کزو   بوسی طلبم، گره در ابرو فکند!

امیرنجیب الدین عمر گنجه‌ای

گل و سوسن و سرو

گل کیست؟ تو شکّرین دهانی او نه!   سوسن که بود؟ تو خوش زبانی او نه!
در باغ به‌بالای تو می‌ماند سرو   این است که تو سرو روانی او نه!

نجم گنجه‌ای

آب خود نگه‌دار، ای چشم!

تا چند شوی ز فرقت یار، ای چشم   همچون لب لعل او، گهربار ای چشم؟
او سوی تو از مهر نخواهد نگریست   ساکن شو و آب خود نگه‌دار ای چشم!

نجم‌الدین عبدالعزیز گنجه‌ای

بازآمدن معشوق

از گرد ره آن‌نگار دمساز آمد   در خنده و با کرشمه و ناز آمد
آن نور ز چشم رفته آمد واچشم   وان جان ز تن رفته به‌تن باز آمد

نصیر گنجه‌ای

خدا بدهد!

گفتم: سخنم با تو عیاری بدهاد!   در عشق تو، ایزدم قراری بدهاد!
گفتا که از این دعا غرض چیست تو را   گفتم: وصلت، گفت خدایت بدهاد!

نظامی گنجه‌ای

روزی هندو در پای او بود

هندوی سر زلف تو، ای شهرآرای   چون ترک به‌یغمای ختن دارد رای
در پای تو می‌افتد و دل می‌دزدد   داند که بود روزی هندو در پای

پسر سله (؟) گنجه‌ای

از شروان

دست و چشم عاشق

دستی که به‌خلوتت کشیدی در بر   چشمی که ز خدمت رخت خوردی بر
زان دست به‌جز باد ندارم در دست   زان چشم به‌جز آب ندارم برسر!

شروانشاه (فریبرزبن گرشاسب)

دل شوریده

نُه چرخ به‌زیر چرخِ پست آوردیم   تا یک دل شوریده به‌دست آوردیم
صد هست، به‌باد نیستی بردادیم   تا عشق تو زان نیست، به‌هست آوردیم!

بختیار شروانی

طمع گلاب دارند ز گل!

خوبان همه عمر شرمسارند ز گل   وز دیده سرشک رشک بارند ز گل
این طرفه نگر که آب گل برد رخت   وانگه طمع گلاب دارند ز گل

بهاء شروانی

دلها دربند زلف

زلفت که دل شکسته در بند وی است   خون دو هزار خسته دربند وی است
با آنکه به‌بند محکمش می‌داری   چندین دل خسته، بسته در بند وی است

تفلیسی شروانی

چشم درد معشوق

چشم تو ز درد، اگرچه بد می‌بیند   یک جرم ز من، نکرده صد می‌بیند
صد درد نهاد بر دل من چه عجب   چشم تو، اگر یکی به‌خود می‌بیند

جمال حاجی شروانی

خاطره

ای لاله رخ، از بهر خدا یادت هست؟   کاندر چمن باغ همی گشتی مست!

قدّت چو بدید سرو، بنشست ز پای   رویت چو بدید گل، در افتاد ز دست!

جمال خلیل شروانی

... جامی بفرست!

پوشیده به‌من بنده پیامی بفرست   یکباره مکن ستم، سلامی بفرست
مخمور می فراقم، افتاده به‌خاک   از بادهٔ وصل خویش جامی بفرست!

حمید شروانی

آزاده دلان...

آزاده‌دلان گوش به‌مالش دادند   وز حسرت و غم سینه به‌نالش دادند
پشت هنر آن روز شکستند درست   کاین بی‌هنران پشت به‌بالش دادند

خاقانی شروانی

پای بسته

ای لعل لبت گوهردل بشکسته   جان از ستمت، به‌نیم جانی رسته
از دست غمت دو اسبه بگریختمی   پایم به‌دو زلفت ار نبودی بسته

رشید شروانی

ای بادهٔ عشق...

ای بادهٔ عشق، عقل را مست کنی   از دست شوم، چو کار از این دست کنی
زین سان که شد افراشته شمشاد قدت   داری سر آن که سرو را پست کنی

سعید شروانی

با اینهمه محنت و بلا...

بس دست که از هجر تو برسر زد دل   بس دوست که از بهر تو بردر زد دل
با اینهمه محنت و بلا کز تو کشید   برتو چو سر زلف تو می‌لرزد دل

صفی شروانی

رشک شاعر

از رشک قباچهٔ تو ای سرو سهی   در خونم، وز بالشت ای جان رهی
کاینت همه روز تنگ در بر دارد   وان را همه شب تو روی در روی نهی

عزّ شروانی

برف نوروزی

از بـرف، هـوا چـو پـیرفرتوت بـماند   خلق از دمه بی‌قوّت و بی‌قوت بماند
خورشید همی خواست شدن سوی حمل   از بـرف رهش نـبود، در حـوت بـماند

عزیزالدین علی شروانی

تکیه‌گاهی چون آفتاب

زلفت که ز بالای جهان درگـذرد   گاه از سر آن سرو روان درگذرد
چون تکیه‌گهی چو آفتابش باشد   شاید که سخن ز آسمان درگذرد

عماد شروانی

یک بوسه با غرامت...

ای رشک پری، لعل توکـانی ارزد   بـاور بـادت مـلک جـهانی ارزد!
نی‌نی ز لبت کز در دندان من است   یک بوسه مع الغرامـه جـانی ارزد!

فلکی شروانی

خیال بازی!

دیشب که ز نـاله پـرده‌سازی کـردم   درکـوی فـراق، دلنـوازی کـردم
با لعبتک حسن تو، در پردهٔ خواب   تـا وقت سـحر خـیال بـازی کـردم!

کمال‌ابن عزیز شروانی

دزدی...

رفتم که یکی دزدم از آن تنگ شکـر   او خـفته، نـهفته کـردم آهـنگ شکـر
بـادام گشـاد وگـفت در پسـته مـرا   نـنماید هـیچ طـوطیی رنگ شکـر

مهذب‌الدین دبیر شروانی

از بادهٔ عشق جرعه‌ای...

بگـرفت مـرا هـوای دردانهٔ دل   در آتش او بسوخت پروانهٔ دل
از بادهٔ عشق جرعه‌ای گر خوردم   از مستی آن خراب شد خانهٔ دل

نفیس شروانی

از بیلقان

شعبده بازی طبیعت

چون شعبدهٔ طبع به‌باغ افسون کرد   برنطع چـمن بـازی دیگـرگون کـرد

از مهرهٔ گل طاسک لعلی برساخت   وز حقّهٔ لعل زنگیی بیرون کرد

بدیع بیلقانی

روی من نکوتر یا گل؟

آمد ز ده بر دو عارض زیبا گل   با من سخنی به‌طعنه و، صد با گل
اندیشهٔ خاطرش مرا این که ز لطف   در چشم تو روی من نکوتر یا گل!

رشید بیلقانی

کاغذ نبود... برماه نوشت!

خطّی که فلک بررخ دلخواه نوشت   برگل رقم بنفشه بیگاه نوشت
خورشید خطی به‌بندگی می‌دادش   کاغذ مگرش نبود برماه نوشت

شرف صالح بیلقانی

بیگانه تو کردی‌ام ز شادی...

روزم ز رخ تو روشنایی می‌داشت   دل، کی ز تو طاقت جدایی می‌داشت؟
بیگانه تو کردی‌ام ز شادی، گر نه   غم با دل من چه آشنایی می‌داشت؟

شمس‌الدین اقطع بیلقانی

پشیمانی سودی ندارد!

سخت آمدم از تو، سست پیمانیها   وز چون تو سبکروح، گرانجانیها!
ترسم که چو جویی‌ام پشیمان باشی   بس سود نداردت پشیمانیها!

امیرشمس‌الدین الیاس میدانی گنجه‌ای

کمر به‌خون بستن

درد دلم آن سرو روان می‌داند   غمهام به‌پیدا و نهان می‌داند
چون مور میان به‌خون من می‌بندد   باریک ترم از آن میان می‌داند

صفی بیلقانی

جامهٔ عشق

مسکین دل من اگر قرارش بودی   با محنت و اندوه چه کارش بودی
خوش بافته‌اند در ازل جامهٔ عشق   گر یک خط صبر برکنارش بودی

مجیر بیلقانی

از تفلیس

سخن راست نمی‌شاید گفت!

نه با تو ز حال خود غمی شاید گفت   نه یک سخن از بیش و کمی شاید گفت
در خشم شدی که وصف قدّت کردم   با تو سخن راست نمی‌شاید گفت!

بدر تفلیسی

خندهٔ ابلیس!

مادر که تو را بزاد، ای حور نژاد   ابلیس بخندید و بشد خرّم و شاد
یعنی که: بدین روی توانم بر داد   دین همه امّت محمّد برباد!

سیف‌الدین هارون تفلیسی

تیر مژهٔ تو...

ای چون زلفت حال دلم آشفته   چون نرگس نیمخواب چشمت خفته
تیر مژهٔ تو از کمان ابرو   ننشیند بردل من، الاّ جفته!

قاضی تفلیسی

لطافت معشوق

در روی تو، روی خود عیان بتوان دید   مغزش ز درون استخوان بتوان دید
در تاریکی تو را چنان بتوان دید   کز لطف تو، در تن تو جان بتوان دید

کمال تفلیسی

توبه از توبه!

از عشق تو هردم ای صنم توبه کنم   وز خوردن غم به‌رغم غم توبه کنم
چون روی تو باز بینم ای جان و جهان   از کردن توبه باز هم توبه کنم!

لطیف تفلیسی

از دربند

همه اوست!

یاری که وجود و عدم تو همه اوست   سرمایهٔ شادی و غم تو همه اوست
تو دیده نداری که مگر در نگری   ورنه که ز سر تا قدم تو همه اوست

نجم‌الدین حمد سیمگر دربندی

سخن از آسمان...

دل قدّ تو را سرو روان می‌گوید   آرام دل و راحت جان می‌گوید
مه دعوی بندگیّ روی تو کند   با آنکه سخن ز آسمان می‌گوید

پسر قاضی در بند

از باکو

در آینهٔ رخش...

در یک نفس آن جان و جهان بتوان دید   عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید

در آینهٔ رخش -که روشن بادا- گر دم نزنی، صورت جان بتوان دید

مقرّب باکویی

شاعران همشهری و همعصر نظامی*

استاد گرامی جناب آقای دکتر صفا با خدمات گرانقدر علمی و فرهنگی خود به‌حق از افتخارات عصر ما هستند و با فروتنی عالمانه و فضائل والای انسانی همواره محبوب شاگردان خود بوده‌اند. من این سعادت را داشته‌ام که علاوه بردوسال برخورداری از درسهای ایشان در دانشکدهٔ ادبیات تهران، بعد از آن نیز بی‌وقفه در فرصتهای مختلف از محضر فیض‌بخش ایشان بهره‌مند بوده‌ام.

تألیفات نفیس استاد در زمینه‌های گونه‌گون زبان و ادب و فرهنگ ایرانی هریک در نوع خود نمونهٔ کم‌نظیر قدرت تحقیق است. در آن میان دورهٔ تاریخ ادبیات در ایران از نظر جامعیت و کمال از آثار ماندگار عصر ماست.

استاد عزیز برای تألیف آن کتاب ارجمند به‌مدّتی بیش از نیم قرن کلیهٔ منابع موجود را از نظر گذرانیده و با دقّت نظر و قدرت استنباط خود سیر ادب فارسی را در ادوار مورد بحث خود روشن فرموده و چیزی را ناگفته نگذاشته‌اند و شاید تنها با کشف نسخ گمشده‌ای از گوشه و کنار جهان بتوان نکات تازه‌ای برآنچه نوشته‌اند افزود.

وظیفه‌ای که برای شاگردان ایشان برجای مانده این است که با ادامهٔ راهی که استاد گشوده‌اند در جستجو و کشف منابع گمشده و ناشناختهٔ آثار بزرگانی باشند که از کران تا کران ایرانزمین در مناطقی چون ورا رود (ماوراء النهر) و اران (قفقاز) زیسته‌اند و اینک دست حوادث آن نواحی را از ایران جدا کرده و پردهٔ فراموشی برنام و یاد و آثار آن بزرگان کشیده است. بنابراین در این مختصر نگاهی به‌وضع شعر و ادب در فراسوی ارس در نواحی شروان و گنجه و بیلقان می‌اندازیم.

وجود شاعران بزرگی چون خاقانی شروانی و نظامی گنجه‌ای و مجیر بیلقانی و فلکی

---

* از جشن‌نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا، نشر شهاب، پاییز ۱۳۷۷

شروانی این حقیقت را روشن می‌کند که در زادگاه و زیستگاه چنین گویندگان بزرگی شعر و شاعری رواج داشته و نواحی اران در سده‌های ششم و هفتم از کانونهای بزرگ شعر فارسی بوده است.

قطعاً صدها شاعران بزرگ و کوچک در آن دیار می‌زیسته‌اند که از میان آنان نظامی و خاقانی جزو چند تن بزرگترین شعرای ایران در طی همهٔ قرون شناخته شده‌اند و از چند تن دیگر چون مجیر بیلقانی و فلکی شروانی و ابوالعلاء گنجه‌ای و قوامی گنجه‌ای نام و آثاری در میان است.

حالا این سؤال پیش می‌آید که گنجینهٔ آثار آن همه شاعران دیگر کجا رفته است؟

تصوّر من این است که در پنج و شش قرن گذشته که نواحی شمال غرب ایران دستخوش هجومها و جنگها بوده، آثار شاعران و مؤلفان آن دیار نابود شده یا به‌نحوی از دسترس ما خارج گردیده است.

در هجومهای مکرّر عثمانیها نفایس کتابخانه‌ها به‌تاراج رفته و به‌استانبول منتقل شده ونیز کتابهایی پیش از آن و بعد از آن از راه تجارت به‌کتابخانه‌های آن دیار برده شده است.

در استانبول هم در آتش‌سوزیهایی که به‌علّت چوبی بودن بناها در آن شهر روی می‌داده و وقوع آنها در منابع مختلف ثبت شده، ظاهراً قسمتی از آن نفایس سوخته و بکلی از میان رفته است. حدس نابودی کتابها در قرون اخیر از اینجا حاصل می‌شود که حاج خلیفه (در گذشتهٔ سال ۱۰۶۸ هـ.) کتابهایی را به‌طور قطع در دست داشته به‌این دلیل که در کشف‌الظنون خود آغاز آنها را نقل کرده، ولی امروز هیچ نسخه‌ای از آنها در دست نیست.

تعدادی از دستنویسها نیز از کشور عثمانی به‌کتابخانه‌های اروپا انتقال یافته و با اینهمه هنوز در کتابخانه‌های استانبول و چند شهر دیگر ترکیه کتابها و مجموعه‌های فراوانی از آثار پدید آمده در شمال غرب ایران موجود است که در قرن اخیر معدودی از آنها شناخته شده و مورد بررسی قرار گرفته و این آغاز راه بوده و جستجوهای بیشتر مخصوصاً در جنگها و مجموعه‌های خطی، گنج بادآوردی به‌حاصل خواهد داشت که گوشه‌های ناشناختهٔ ادب و فرهنگ ملّی ما را روشن‌تر خواهد ساخت.

در اینجا به‌طور نمونه تنها نگاهی به‌یک مجموعه می‌اندازیم که چون در اران فراهم

آمده نمونه‌هایی از آثار گویندگان آن دیار را در بر دارد.

نزهةالمجالس جمال خلیل شروانی مجموعهٔ رباعیاتی است که در اوایل قرن هفتم در شروان تألیف شده، و نسخهٔ موجود آن به‌سال ۷۴۱ در ابهر زنجان کتابت شده، و از دستنویسهایی است که بعدها به‌طرقی که گفتیم به‌استانبول رفته، و امروز در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ آن شهر نگهداری می‌شود.

در این کتاب آثار ۲۴ شاعر از گنبه، ۱۸ تن از شروان، ۵ تن از بیلقان، ۵ تن از تفلیس، ۲ تن از دربند، و یک تن از هریک از شهرهای نخجوان و باکو گردآوری شده، که در قرن ششم و نیمهٔ اول قرن هفتم در اران می‌زیسته‌اند.

مجموعهٔ ترانه‌هایی که شروانی فراهم آورده، تصویر روشنی از فضای فرهنگی اران در سده‌های ششم و هفتم پیش چشم ما نهاده است: فضایی روشن و آزاد، بهشتی عاری از تعصّب و سختگیری و ناسازگاری که در آن کسی در پی آزار دیگری نیست و اقوامی از گرجی و رومی و ترک و ارمنی در کنار ایرانیان به‌آسودگی زندگی می‌کنند. و می‌دانیم که مادر خاقانی عیسوی نسطوری بود، و مادر نظامی کُرد، و مادر مجیر بیلقانی ارمنی. و اگرچه گاهی با هجوم گرجیان و ابخازیان یا جنگهای خانگی ناشی از جاه‌طلبی امیران آسایش خیال مردم به‌هم می‌خورد آن حوادث گذرا بود و همزیستی محبت‌آمیز به‌دنبال آنها ادامه می‌یافت.

شاعران اران، شاعری و مداحی را پیشه نگرفته بودند و وابسته به‌دربارها نبودند و بسیاری از آنها به‌پیشهٔ خود که از پیشه‌های فرودست جامعه بود شهرت داشتند: چون: سقّا، سرّاج، پالاندوز، گنجشک‌فروش... و این نشانه‌ای از گسترش شعر فارسی در میان توده‌های مردم بود.

این شاعران شعر خود را برای دل خود و برای پسند مردم و به‌زبانی قابل فهم مردم می‌سرودند و در سخن آنها تأثیراتی از زبان فهلوی شمال غرب ایران (قلمرو ماد قدیم) که مرحوم کسروی نمونه‌هایی از آن را آذری نامیده است پدیدار است. تعبیراتی از آن زبان با رواج و شهرتی که شعر خاقانی و نظامی یافته وارد فارسی دری نیز شده و برغنای آن افزوده است.

در سالهای اخیر کنگره‌هایی در ایران و خارج برای بزرگداشت نظامی برگزار شد و مقالاتی منتشر گردید، ولی جای یک بحث در آن میان و در کلیهٔ آنچه دربارهٔ نظامی

به‌چاپ رسیده خالی است و آن شناخت محیط ادبی و شعری گنجه در عصر نظامی است.

خوانندهٔ شعر نظامی می‌خواهد بداند که آن سخنسرای بزرگ سالهای کودکی و نوجوانی خود را در چه محیط فرهنگی گذرانیده که ذوق و طبعش بدین مایه پرورش یافته و به‌چنین مقام والایی رسیده است، و در سالهای شاعری خود در چگونه فضایی می‌زیسته که قدرشناسی جامعه او را به‌آفریدن چنین شاهکارهای معجزآسایی برانگیخته است. می‌بینیم آن شاعر بزرگ در جوانی مثنوی زاهدانهٔ مخزن الاسرار را سروده، و بعدها به‌اقتضای محیط به‌مثنویهای شاعرانه محض و به‌تعبیر خود او به‌هوسنامه‌هایی چون خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و هفت‌پیکر روی آورده است.

در نزهة‌المجالس علاوه بر ده رباعی از نظامی، رباعی‌های فراوانی از ۲۴ شاعر دیگر از مردم گنجه آمده که یا معاصر نظامی بوده‌اند یا یکی دو نسل پیش و پس از او می‌زیسته‌اند.

وجود اینهمه شاعر از یک شهر، در روزگاری که می‌دانیم شهرها، علی‌رغم پاره‌ای ارقام مبالغه‌آمیز مورخان جمعیت فراوانی نداشته‌اند، و اینکه در هیچ شهر بزرگ هم در آن قرن اینهمه شاعر نشان نداده‌اند دلیل رواج بازار شعر و ادب در عصر نظامی در شهر اوست.

این نکته هم گفتنی است که سه تن از این گویندگان مهستی و رضیه گنجه‌ای و دختر خطیب گنجه‌ای از زنان هستند و این می‌رساند که در گنجهٔ آن روز برخلاف سایر نواحی، زنان از موهبت تعلیم و تربیت برخوردار بودند به‌طوری که شاعران بسیاری از میان آنان برمی‌خاستند و به‌شاعری شهرت می‌یافتند.

در اینجا برای گرامی داشت نام و یاد همشهریان فراموش شدهٔ نظامی یک رباعی از هریک می‌آوریم.

از خود نظامی آغاز می‌کنیم که با وجود شهرت پنج گنج، اشعار دیگرش شهرت نیافته، و عوفی که لباب‌الالباب را فقط چند سالی بعد از مرگ او نوشته، می‌گوید: «جز این مثنویات، از وی شعر کم روایت کرده‌اند». در نزهة‌المجالس ده رباعی از نظامی هست که هیچ یک در منابع دیگر نیامده است.

گفتم: سخنم با تو عیاری بدهاد   در عشق تو ایزدم قراری بدهاد!

گفتا که: از این دعا غرض چیست تو را؟ گفتم: وصلت! گفت خدایت بدهاد!

مهستی گنجه‌ای

از نظامی که بگذریم نامدارترین شاعر گنجه مهستی است که ۶۱ رباعی از او در آن کتاب آمده، و همانها اساس چاپ مجموعهٔ اشعار او در ایران و اروپا قرار گرفته است.

مهستی که معروف‌ترینِ زنان شاعر ایران است با ابتکاری که در انتخاب موضوع ترانه‌های خود، وصف صاحبان پیشه‌های گونه‌گون و سرگرمی‌های مختلف مردم روزگار خود به‌کار برده پیشرو نوع خاصی از شعر شناخته می‌شود که شهرآشوب نام یافته است.

شب را چه خبر که عاشقان می چه کشند؟ وز جام بلا چگونه می زهرچشند؟
ار راز نهان کنند غمشان بکشد ور فاش کنند مردمانشان بکشند!

قوامی گنجه‌ای

قوامی مطرزی گنجه‌ای در قرن ششم می‌زیسته است. قصیدهٔ مصنوع صدبیتی او به‌نام بدایع‌اسحار معروف است که شرحها برآن نوشته‌اند. دو قصیدهٔ دیگر او نیز در مونس‌الاحرار آمده است.

از صحبت دوستان بریدن خوش نیست در حجرهٔ فرقت آرمیدن خوش نیست
هرچند خوشت نیاید این می‌گویم دل بردن و روی در کشیدن خوش نیست

شمس اسعد گنجه‌ای

امیر شمس‌الدین اسعد گنجه‌ای بعد از نظامی و مهستی بزرگترین شاعر گنجه است. او گویا از امیران گنجه بوده و دیوان شعر داشته و از آن جمله ۱۰۶ رباعی لطیف او در نزهة‌المجالس آمده است.

گر هجر توام نماید ایام به‌چشم از بخت بد اوفتم سرانجام به‌چشم
عزم سفرت شنیدم ای ماه به‌گوش آن را که شنیده‌ام مبینام به‌چشم!

نجیب عمر گنجه‌ای

امیر نجیب‌الدین عمر نیز از امیران گنجه بوده و ۴۳ رباعی از او در نزهة‌المجالس باقی است.

ای مـــرده لب مـــن بـه‌تمنّای لبت   تـا چند خـورم غـصّهٔ سـودای لبت؟
عید است، لب چون شکرت پیش‌آور   تـــا بگشـایم روزه بـه‌خرمای لبت

شمس الیاس گنجه‌ای

از شمس‌الدین الیاس میدانی گنجه‌ای ۱۷ رباعی در این کتاب و نیز اشعاری در جنگی از اوایل قرن هشتم مضبوط به‌شمارهٔ ۴۸۷ در کتابخانهٔ لالا اسماعیل استانبول موجود است.

آبی که به‌طبع آتش نابش خوانند   نه نه غلطم روح مذابش خوانند
خیراب جهان است برِ هرعاقل   مردم ز سر جهل شرابش خوانند

برهان گنجه‌ای

برهان‌الدین حسین گنجه‌ای از صوفیان بوده

در عشـق، هـمه جـهان پرآوازهٔ مـاست   وین واقعه بیش از حد و اندازهٔ مـاست
در مجلس ما گر می و گل نیست چه باک   کـان بت مـی کـهنه و گـل تـازهٔ مـاست

رشید گنجه‌ای

هشت رباعی از اوست

سـودای تـوام در جنون مـی‌زد دوش   دریای دو دیده موج خون می‌زد دوش
تـا نـیمشبی خـیل خـیال تـو رسید   ورنـه جـانم خیمه برون مـی‌زد دوش

حمید گنجه‌ای

پسر رشید گنجه‌ای‌ست. از او هم هشت رباعی در نزهه آمده

صحرا ز بهار دیبهٔ صدرنگ است   در باغ نهاده بلبلان را جـنگ است
گـویند کـه زر نشـاط آرد اکـنون   با اینهمه زر غنچه چرا دلتنگ است

رضی گنجه‌ای

یک رباعی به‌نام رضی گنجه است و ۲۲ رباعی به‌نام رضی مطلق و رضی‌الدین هست

که شاید از او باشد

تـا بـررخ زیـبای تـو بـاشد نـظرم هــرلحظه بــود آرزویت بـیشترم
اندر لب تو آب حیاتی است که من چندان که ازو بیش خـورم تشـنه‌ترم

رضیهٔ گنجه‌ای

۹ رباعی از او آمده که همه آنها از لطف احساسات زنانه لبریز است.

مستش دیـدم گـرفته راه خـانه خلقی با او ز خویش وز بیگانه
خود را به‌ستم براو زدم مردانـه زانگونه که با شمع کند پروانـه

سعد گنجه‌ای

از سعد رعد گنجه‌ای ۴ رباعی هست

بـا آنکـه دمـی به‌مهر پیوندت نیست بـنمای دلی کـه آرزومـندت نـیست
ای دوست مگر خدای خوبانی از آنک در دهربه‌حسن مـثل و مـانندت نـیست

شهاب گنجه‌ای

سه رباعی از او، و در یک جا به‌صورت «قاضی شهاب» آمده که ظاهراً قاضی گنجه بوده است

آن بت که اگـر طـلب کـند جـان بـدهم دی گفت: چت آرزوست، تا آن بدهم؟
گفتم که: دو بوسه از دو جا می‌خواهم گفت: از بن گوش، از بن دندان بدهم!

شمس عمر گنجه‌ای

این رباعی به‌نام اوست

دنـدان تـو بـرلؤلؤتر عـاج نـهد خاک قدمت برسر ما تاج نهد
از بهر کمان ابرو و تـیر مـژه‌ت دل دیده هدف کند برآماج نهد

این شمس [الدین] عمر شاید همان خواجه عمر دایی نظامی بـاشد کـه در لیـلی و مجنون (ص ۵۰ چاپ وحید) به‌یاد مرگ او بدین گونه می‌نالد

گر خواجه عمرکه خال من بود خـالی شـدنش وبـال مـن بـود

از تلخ‌گواری نواله‌ام در نای گلوشکست ناله‌ام

از یک شاعر عمر نام دیگر، امیر نجیب‌الدین گنجه‌ای هم ۴۳ رباعی آمده است و این حدس که شمس عمر دایی نظامی باشد از آنجا به‌ذهن می‌رسد که نظامی تعبیر «خواجه» را در مورد خال خود به‌کار برده نه «امیر» را. امّا این احتمال هم به‌کلّی منتفی نیست که دایی نظامی امیر نجیب‌الدین عمر باشد و چون خواهرش رئیسهٔ کرد نامیده شده در این صورت او ظاهراً از امیران کرد شدّادی بوده که از بازماندگان آنها صلاح‌الدین ایوبی سلسلهٔ ایوبیان را تشکیل داد که به‌مدّتی نزدیک به‌یک قرن در مصر و شام و عربستان حکومت کردند و بنداری اصفهانی شاهنامه را در سال ۶۲۴ به‌نام ملک معظم شرف‌الدین عیسی از ملوک آن خاندان به‌عربی ترجمه کرده است.

عیانی گنجه‌ای

هفت رباعی به‌نام او آمده، از آن جمله است

لطفی که در آن لعل شکربار بود آن داند کو میانهٔ کار بود
از نرگس خود درازی زلف بپرس آگه ز شب دراز بیمار بود

عماد گنجه‌ای

از اوست:

چشمت همه برخیل مَلَک می‌خندد شیرین لب تو بس به‌نمک می‌خندد
ابروی تو قوس می‌زند برعقرب روی تو چو ماه برفلک می‌خندد

جمال گنجه‌ای

یکی از دو رباعی اوست:

با من صنما به‌مهرکوشی یا نه؟ وز ما سخن وفا نیوشی یا نه؟
گیرم که ز لب شکر به‌من می ندهی بادام ز چشم می‌فروشی یا نه؟

خطیب گنجه

شاید که دلت ز هربدی پرهیزد گل کار که خار اگر نکاری خیزد

تو دوست گزین که با تو مهر آمیزد   دشمنْت زمانه خود هزار انگیزد

دختر خطیب گنجه

در عالم جان خطبه به‌نام خط اوست   صبح دل عشّاق غلام خط اوست
تشبیه خطش به‌مشک می‌کردم، عقل   گفتا: غلطی مشک غلام خط اوست

پسر خطیب گنجه

گویند بهشت را کجا یابد مست   وز دوزخ، آزاد که بتواند جست
گر میخواران جمله به‌دوزخ باشند   پس بنمایم بهشت را چون کف دست!

فخر گنجه‌ای

تا ماه رخت روشنی حسن بکاست   تاریکی غم نگر که اندر دل ماست
اشک دوهزار کس درآورد به‌چشم   آن دود که از آتش رخسار تو خاست!

مختصر گنجه‌ای

زلف سیهت که مشکِ تو برتو اوست   مردافکن و شَسپ و دلبر و هندو اوست
کس مشک ندید کان ندارد آهو   الاّ زلفت که مشک بی‌آهو اوست

نجم گنجه‌ای

گل کیست؟ تو شکرین دهانی او نه!   سوسن که بود؟ تو خوش‌زبانی او نه!
در باغ به‌بالای تو می‌ماند سرو   این است که تو سرو روانی او نه!

نجم‌الدین عبدالعزیز گنجه‌ای

چهار رباعی به‌نام او آمده، و ممکن است نجم گنجه‌ای نیز همو باشد. یک رباعی هم به‌نام کمال‌بن العزیز آمده که شاید پسر او باشد.

تا چند شوی ز فرقت یار ای چشم   همچون لب لعل او گهربار ای چشم
او سوی تو از مهر نخواهد نگریست   ساکن شو و آب خود نگه‌دار ای چشم!

نصیر گنجه‌ای

از گرد ره آن نگار دمساز آمد   در خنده و با کرشمه و ناز آمد
آن نور ز چشم رفته آمد وا چشم   وان جان ز تن رفته به‌تن باز آمد

وقتی رباعی‌های این تعداد شاعران را تنها در یک کتاب می‌بینیم در می‌یابیم که شاعران آن دیار بسیار بیش از اینها بوده‌اند. زیرا چون کتاب اختصاص به‌رباعی دارد طبعاً جای شاعرانی خالی است که انواع دیگر شعر جز رباعی می‌سروده‌اند، یا مؤلف نمونهٔ رباعیات آنان را به‌دست نیاورده، یا آنچه به‌دست آورده در بابهای هفده‌گانه کتاب که به‌اعتبار موضوع تنظیم یافته نمی‌گنجیده است.

مثلاً از شاعر معروف ابوالعلاء گنجه‌ای استاد و مربی خاقانی، همچنین از مغیثی گنجه‌ای که ابیاتی از قصاید او در مجمع‌الفصحا به‌نقل از عرفات العاشقین اوحدی بلیانی آمده، شعری نیست. و نیز برخی رباعی‌ها فقط به‌نام یا تخلص شاعران بدون انتساب به‌شهری آمده که قطعاً از مردم آن نواحی و معاصران مؤلف بوده‌اند و به‌نام شهرت داشته‌اند و نیازی نبوده که به‌شهر معینی نسبت داده شوند.

امیدوارم ذکر نام و نمونهٔ شعرهای این گویندگان سرآغازی باشد برای بحثهای دراز دامنی که با کوشش‌ها و جستجوهای پژوهندگان جوان در دستنویسهای مهجور کتابخانه‌های داخل و خارج، مخصوصاً در جنگها و مجموعه‌ها و منشآت خطی کتابخانه‌های استانبول که میکروفیلم و عکس تعدادی از آنها درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است ادامه یابد و گوشه‌های تاریک فرهنگ ایرانی روشن گردد.

دربارهٔ شاعران سده‌های بعد از نظامی می‌توان به‌کتاب سرایندگان شعر پارسی در قفقاز تألیف فاضل ارجمند آقای عزیز دولت‌آبادی مراجعه کرد.

۲

فردوسی و شاهنامه

۲

مطالعات و بررسی‌ها

شاهنامه و فردوسی*

فردوسی بدون هیچ تردید بزرگترین شاعر ایران، و شاهنامهٔ او ارزنده‌ترین شاهکار جاودانی زبان و اندیشه و فرهنگ ایرانی است، و بسیاری از محققان آن را بزرگترین حماسهٔ جهان خوانده‌اند.

در هزار سال گذشته از عصر فردوسی تا امروز دربارهٔ او و اثر جاوانه‌اش سخنها گفته‌اند. مخصوصاً در قرن حاضر صدها مقاله و دهها کتاب دربارهٔ فردوسی و شاهنامه نوشته شده، ولی هنوز حق مطلب ادا نشده و مطالبی ناگفته مانده است.

فردوسی یک شاعر معمولی نظیر هزاران گوینده‌ای که در این مرز و بوم و به‌زبان این ملّت شعر سروده‌اند و دیوانها ترتیب داده‌اند، یا داستان‌سرایی که منظومه‌ای بدیع و دلنشین آفریده باشد نیست. او. حکیم و متفکّر بزرگ و رهبر صاحب درد ملّت خویش است.

این دهقان آزادهٔ خراسانی، این ایرانی بیداردل ژرف‌اندیش وقتی به‌فکر سرودن شاهنامه افتاد که ایران از دو سوی در برابر ترکتازی نظامی و سیاسی و فرهنگی بیگانگان بی‌یار و یاور بود. از یک سو خلافت بغداد با عصبیّت قومی عربی برآن بود که فرهنگ و آداب و رسوم و تشخّص ملّی اقوام تابعه را نابود سازد. از دگرسو اقوام تازه‌نفسی از آن سوی سیحون سربرآورده بودند و خاندانهای ایرانی راکه حامی فرهنگ ملّی ایران بودند یک به‌یک از میان برمی‌داشتند.

در آن روزهای خواری و سرافکندگی و زبونی، این آزادمرد دانادل یکتنه به‌یاری

---

* مقدمه بر شاهنامهٔ ژول مُل، انتشارات سخن، ۱۳۶۹

ایران برخاست و طبع توانا و اندیشهٔ آفرینندهٔ خویش را در خدمت احیاء مفاخر ایران و ایرانی نهاد. او تصمیم گرفت با سرودن داستانهای ملّی و تاریخ باستانی سرشار از عظمت و غرور و فرّ و شکوه، افتخارات فراموش شدهٔ روزگاران سرافرازی را به‌یاد ایرانیان بیاورد، و روح آزادگی و سرافرازی و بزرگواری را در آنان بدمد، و عشق به‌ایران و خشم و بیزاری از دشمنان ایران را در دلهای آنها برانگیزد.

فردوسی، نام و یاد و افسانه‌های قهرمانان ایرانی را جاودانی کرده است. امّا در این میان بزرگترین قهرمان خود او، و باشکوه‌ترین حماسهٔ کار و زندگی خود اوست. او در روزگاری شاعری را آغاز کرد که جامعهٔ او غرق تباهی و تیره روزی و پراکنده‌اندیشی و جنگ و کشتار بود. تصویر جامعی از آن روزگار را از زبان رستم فرّخ زاد و به‌عنوان پیش‌بینی او در چهارصد سال پیش از آن در اواخر شاهنامه برجای نهاده که چند بیت آن را می‌آوریم:

به‌گیتی کسی را نماند وفا — روان و زبانها شود پرجفا
ز ایران و از ترک وز تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها به‌کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند — بمیرند و کوشش به‌دشمن دهند
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که شادی به‌هنگام بهرام گور

وقتی به‌جستجوی وضع فکری جامعهٔ ایران در آن سالها در متون باقی مانده می‌گردیم کمتر نشانی از فرهنگ ایرانی می‌یابیم. شاعرانی را می‌بینیم که هنر آنان صرف کسب نان و جاه می‌شد و با مدح فرمانروایان عصر صلات فراوان می‌گرفتند، و از این راه زندگی آسوده و پرتجمّلی داشتند. فرّخی از سیستان به‌راه می‌افتاد و به‌جستجوی ممدوحان بخشندهٔ گشاده‌دست تا چغانیان و غزنین می‌رفت. غضایری از ری مدایحی برای محمود غزنوی می‌فرستاد و برای هرقصیده هزار دینار (یعنی هزار سکّهٔ طلا) می‌گرفت. ثروتی که عنصری از راه ستایشگری به‌چنگ آورده بود قرنها زبانزد همگان بود:

شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری

شاعران دیگر از بزرگ و کوچک از راه شعر گذران می‌کردند. هنرشان مدّاحی بود،

اگر داستانی هم می‌سرودند داستانهای کم‌ارزش غیر ایرانی بود، چون وامق و عذرا و ورقه و گلشاه و نظایر اینها.

امّا فردوسی مرد دیگری بود. او به‌صلات اهل قدرت، و ناز و نعمت و آسایش پشت پا زد و طبع و هنر خود را در راه هدف عالی خویش به‌کار انداخت. او به‌فکر خود نبود. به‌فکر ایران و مردم ایران و آیندهٔ تاریک ایرانیان بود و روزگار تیره‌تری را پیش‌بینی می‌کرد:

که زود آید این روز اهریمنی چو گردون گردان کند دشمنی

وقتی سرودن شاهنامه را آغاز کرد، جوان بود و ثروتی داشت. امّا جوانی و مال را در راه کار بزرگ خویش صرف کرد. آنگاه «پراگنده شد مال و برگشت حال» و می‌گفت «منم تنگدل تا شدم تنگدست»

الا ای برآورده چرخ بلند چه‌داری به‌پیری مرا مستمند؟

چو بودم جوان برترم داشتی به‌پیری مرا خوار بگذاشتی

حکیم بیداردل آزادهٔ ژرف‌اندیش، مستمندی و تنگدستی و خواری را به‌عشق کوشش در بیدار کردن ایرانیان و ایجاد همدلی و همبستگی میان آنان تحمّل کرد و شاهکار جاودانه‌ای آفرید که گنجینهٔ فرهنگ ایرانی و پشتوانهٔ وحدت و آزادگی مردم ایران و استقلال کشور ایران است.

هدف عالی استاد طوس در تاریخ‌سرایی او آشکارتر است. وقتی دوره‌های تاریخی را به‌نظم می‌کشد، فقط ایران را می‌بیند، و ایران و ایرانیان را می‌ستاید، و برای ایران جز عظمت و سرافرازی و افتخار چیزی نمی‌بیند. این است که چون روزگار سرافرازیها سپری می‌شود و روز شکست و زبونی و خواری می‌رسد، دم فرو می‌بندد و قلم برزمین می‌نهد. درحالی که تاریخ‌نویسان دیگر همهٔ تاریخ جهان شناخته شدهٔ آن عصر را می‌نوشتند از آدم تا بنی‌امیه و بنی‌عبّاس، و سرگذشت ایرانیان در آن میان گم بود.

نیّت پاک فردوسی، و قدرت هنر و لطف سخن او، به‌زودی کار خود راکرد، و حماسهٔ ملّی ایران جای خود را در دلهای ایرانیان باز کرد. تودهٔ مردمی که سواد خواندن نداشتند. در کوی و بازار و در اجتماعات خود پروانه‌وار گرد کسانی که «شاهنامه‌خوان» نامیده می‌شدند جمع می‌شدند و با شوق فراوان داستانهای پهلوانی پدران خود را می‌شنیدند. نام و یاد بسیاری از این شاهنامه‌خوانها که در قرون مختلف می‌زیستند در کتابها آمده، و

شاید قدیم‌ترین آنها کاراسی شاهنامه‌خوان (احتمالاً تاج‌الدین احمد قراسی قزوینی) باشد که در اوایل قرن پنجم و اندکی بعد از پایان نظم شاهنامه می‌زیست. بعد از او نیز همیشه این رسم برجای بود.

نفوذ روزافزون شاهنامه در آثار شاعران بعدی هم پدیدار است. گذشته از اینکه مثنویهایی دربارهٔ پهلوانان ایرانی یا مردان تاریخی در وزن شاهنامه و به‌تقلید آن سروده شده، محتویات شاهنامه در شعر بسیاری از گویندگان موضوع مضامین شعری قرار گرفته است. به‌عنوان مثال آنچه در شعر حافظ دربارهٔ گذشتهٔ ایران آمده تحت تأثیر شاهنامه است و چون جای دیگر به‌تفصیل در این باره بحث کرده‌ام در اینجا به‌همین اشاره اکتفا می‌کنم.

به‌همان سان که فردوسی می‌خواست، فرهنگ ایرانی از راه شاهنامه در میان ایرانیان از کلبه‌های روستایی تا کاخهای بزرگان زندگی از سر گرفته بود. خانواده‌های ایرانی فرزندان خود را به‌نامهای قهرمانان شاهنامه می‌نامیدند. حتی در دوردست‌ترین نواحی می‌بینیم که شروانشاهان اران و پادشاهان سلجوقی روم نامهای کیانی داشتند. تصاویر داستانهای شاهنامه همه جا نقش ایوانها و تالارها بود و نمونه‌هایی از آنها در کاخ سلجوقیان در قبادآباد قونیه و در بناهای سیراف و جاهای دیگر به‌دست آمده است.

این را هم بگوییم که شاهنامه به‌سادگی و آسانی رواج نیافت. در آن روزگار همانگونه که دهقانان و آزادگان و نژادگان ایرانی و عامهٔ ایرانیان مثل فردوسی می‌اندیشیدند، و شاهکار فردوسی آیینهٔ اندیشه‌ها و دردها و آرزوهای آنان بود، حکّام وقت و در درجهٔ اوّل خلافت عبّاسی بغداد و کارگزاران آن با هرآنچه با ایران ارتباط داشت کینه می‌ورزیدند و حتّی روایات مجعولی در این باره می‌پراکندند. این است که سیاست رسمی و دولتی نمی‌توانست شاهنامه را تحمّل کند. ستیزه با شاهنامه آنچنان گسترش داشت که حتی در متونی چون ترجمان البلاغه و کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه و متون دیگری هم که به‌مناسبت اشعار فارسی در آنها آمده از فردوسی شعری نیست. اگر هم در قصاید شعرا نامی از شاهنامه هست بیشتر به‌قصد بیان برتری ممدوحان شاعر برقهرمانان شاهنامه است.

صوفیان عصر هم یا برای خوشامد حکّام وقت یا به‌دلیل اینکه سخن فردوسی برمبنای دانش و خرد است و آنها جانب عشق را می‌گرفتند و با عقل میانه‌ای نداشتند، آن

را نکوهش می‌کردند. داستان معروفی هست که یکی از صوفیان پیکر فردوسی را به‌گورستان طوس راه نداد و ناچار پیکر پاکش را در باغ خود او به‌خاک سپردند.

با اینهمه سحر سخن فردوسی در دلهای روشن‌بینان آن طبقه هم نفوذ می‌کرد. یک روز احمد غزالی از منبر وعظ، خطاب به‌حاضران گفت: چهل سال است که به‌شما پند و اندرز می‌دهم که آن مطالب چهل سالهٔ وعظهای مرا فردوسی در یک بیت خود اداکرده است:

ز روزگذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن

البته این یک مورد استثنایی است. سیاست حاکم برضدّ فردوسی بود، و خواندن شاهنامه گناهی عظیم به‌شمار می‌رفت. ابن‌اثیر در حوادث سال ۴۲۰ می‌نویسد که چون محمود ری راگرفت و مجدالدولهٔ دیلمی را دستگیر کرد، در بازپرسی از او، شاهنامه خواندن او را به‌تعریض یاد کرد. به‌روایت مقدمهٔ بایسنغری همین مجدالدوله، هزار دینار به‌صلهٔ داستان رستم و اسفندیار، برای فردوسی فرستاده بوده است.

با وجود سیاست ضدّ ایرانی آن روز، و با آنهمه غرضها و کینه‌ها، کاخ بلند حماسهٔ استاد طوس به‌همان سان که خود پیش‌بینی کرده بود، از باد و باران حوادث گزندی نیافته، چون کوه البرز استوار و سربلند برجای مانده، حتی قرن به‌قرن چیزهایی برآن افزوده شده است. در حالی که صدها دیوان گویندگان آن عصر از میان رفت و از هرشاعری ابیات معدودی برجای ماند و از شاعران بسیاری فقط نامی می‌ماند چون سیمرغ و کیمیا.

از نخستین شاعر بزرگ ایران، آن تیره چشم شاعر روشن‌بین، رودکی کمتر از هزار بیت در دست است، در حالی که تا قرن ششم دیوان صدهزار بیتی او موجود بوده و همشهریش رشیدی سمرقندی گفته است: «شعر او را برشمرم سیزده ره صدهزار» و پیش از آن اسدی طوسی در قصیدهٔ مناظرهٔ تفضیل عجم برعرب آن را بیش از صدو هشتاد هزار بیت دانسته است:

شاعر چو گزین رودکی آن کش بود ابیات بیش از صد و هشتاد هزار از در دیوان

ممکن است گفته شود که آن دیوانها بیشتر متضمّن مدح فرمانروایان بود، و شعر مدیحه دلنشین و نگه‌داشتنی نیست، پس بقای شاهنامه مرهون داستانهای آن است. مقدمهٔ این سخن درست است امّا نتیجه‌گیری آن درست نیست. زیرا آنهمه مثنویهای

داستانی شاعران قرن چهارم و پنجم نیز همه از میان رفته است. از مثنوی ورقه و گلشاه عیّوقی فقط یک نسخه مانده، از وامق و عذرای عنصری ملک‌الشعرای عصر تنها یازده برگ، آن هم به‌طفیل تجلید کتابی دیگر (به‌عنوان مقوای جلد) به‌عصر ما رسیده است. از یوسف و زلیخا که قرنها آن را به‌نام فردوسی بسته بودند نسخ معدودی مانده، ولی تردید دارم که کسانی باشند که آن را با میل و رغبت خوانده باشند.

حتّی آثار شاعران بزرگ دیگری هم که از راهی دیگر با ستم و بیداد حاکم ستیزه می‌کردند، رواج سخن فردوسی را نیافته است. دیوان ناصرخسرو لبریز از نکوهش خلیفگان عبّاسی بغداد است و علی‌رغم آنها به‌ستایش خلیفگان فاطمی مصر پرداخته، و با اینکه اسماعیلیان به‌حفظ آن کوشیده‌اند، چندان مورد رغبت نبوده، و نسخ معدودی از آن مانده است. کسایی مروزی هم نکوهشهای کوبنده‌ای دربارهٔ عبّاسیان داشته که از آنهمه فقط دو قصیده اخیراً به‌دست آمده است.

پس اینهمه رواج و رونق شعر فردوسی از چیست؟ از عظمت و والایی سخن او، و از اینکه برای مردم و به‌زبان مردم سروده شده، و خواستها و دردها و آرزوهای مردم را بیان کرده است. هرایرانی آوازهٔ بلند پدران خود، و خواریها و تیره‌روزیهای خود را در آن یافته است.

در طی هزار سال، خیلیها هریک به‌دلیلی خواستند شاهنامه را از میان ببرند، امّا مردم ایران آن را چون جان شیرین نگه داشتند. سیل بنیانکن مغول بسیاری از مواریث ملّی ما را از میان برد، امّا شاهنامه برجای ماند.

شاهنامه تجلّی روح ملّی ایران است، امّا نباید تصوّر کرد که ارزش و اهمیّت شاهنامه فقط به‌علّت موضوع آن، حماسهٔ ملّی است. وسعت دامنهٔ خیال فردوسی و عمق اندیشه‌های او و قدرت او در هنر شاعری، چیره‌دستی او در دقایق فن داستانسرایی، توانایی او در آفرینش معانی لطیف در زمینه‌های گونه‌گون از حکمت و اخلاق و تغزّل و وصف طبیعت، او را بزرگترین شاعر ایران کرده است.

اگر فردوسی به‌جای حماسهٔ ملّی و تاریخ گذشتهٔ ایران، در زمینه‌های دیگری هم شعر می‌سرود، اگرچه سخنش جلال و شکوه شاهنامه، و خود عزّت و عظمت امروزی را نداشت، باز هم بزرگترین شاعر ایران بود.

ایران شاعران بزرگی دارد که مایهٔ سرافرازی این ملّت‌اند: سعدی، حافظ، خیّام، مولوی، نظامی و صدها شاعر کوچکتری که سخن هریک رنگ و بوی خاص خود را دارد و به‌هیچ حال از سخن هیچ یک بی‌نیاز نیستیم و قدر همه را می‌دانیم و در حفظ آثار همهٔ آنها باید بکوشیم. امّا سخن فردوسی چیز دیگری است.

من عاشق شعر حافظم. و همیشه فکر می‌کنم که حافظ شدن آسان نبوده امّا فردوسی شدن محال است. شعر حافظ، جلوهٔ مینیاتورهای ایرانی، لطف و طراوت باغهای پرگل و لالهٔ شیراز، تابناکی کاشیهای چشم‌نواز بناهای اصفهان، ظرافت قالیهای پرنقش ونگار تبریز و اصفهان وکرمان و نایین را دارد و شعر فردوسی، کاخ عظیم سربرفلک افراشته‌ای است که شکوه و عظمت دماوند را دارد. از شعر حافظ، زمزمهٔ مستی بخش جویباران بهاری به‌گوش می‌رسد، و از سخن فردوسی غریو و غرّش امواج اقیانوس بیکران.

در میان داستانهای منظوم و منثور فارسی، تنها داستانهای شاهنامه است که با معیارهای نقد ادبی جهان سازگار است، و به‌هرزبانی که ترجمه شود ارزش والای خود را حفظ می‌کند. مثلاً داستانهای فردوسی را با داستانهای نظامی که در نوع خودکم‌نظیر و پیشرو سرایندگان منظومه‌های داستانی است مقایسه کنید. شعر نظامی لبریز از خیالهای بدیع و رنگارنگ و مضمونهای باریک دلاویزی است که خواننده را سرمست لذّت می‌سازد، امّا مجموع داستان سلامت و استحکام و جاذبهٔ داستانهای فردوسی را ندارد.

قدرت شگرف فردوسی در شناخت ژرفای روان انسانها، و تصویر عواطف و روحیّات رنگارنگ بشری حیرت‌آور است. وقتی با نظر نقد علمی، برپایهٔ اصولی که در دنیا برای فن نمایش مورد قبول است، در داستانهای شاهنامه می‌نگریم می‌بینیم هرمرد و زنی چهرهٔ روشن و مشخّص و رفتار طبیعی متناسب با سن و سال و وضع و حال خود را دارد. هرقهرمانی در هرمورد همان کاری را می‌کند و همان سخنی را برزبان می‌آورد که از شخصیّت او انتظار می‌رود. رفتار و گفتار رستم جلوه‌های فضلیت و خرد و جوانمردی و دلاوری و ایران‌پرستی، و شایستهٔ یک ایرانی آرمانی، و در خور جهان پهلوان ایران است. سخن پدرش زال همه جا مظهر دانایی و خرد پیران است. اسفندیار همان را می‌گوید و می‌کند که برازندهٔ یک شاهزادهٔ جوان نامجوی است. زندگی و شخصیّت کاووس نمایش یک فرمانروای سبکسر خودخواه هوسباز است.

بعضی از محققان به‌بهانهٔ ستایش از امانت فردوسی در نقل مطالب و معانی ادّعا

کرده‌اند که فردوسی به‌منابع خود وفادار بوده و عین «خداینامک» را به‌نظم درآورده است. این ادّعا اگر در مورد بخش تاریخی (ساسانیان) تا حدودی درست باشد، در مورد داستانها خلاف واقع است و انکار هنر شاعری فردوسی است. به‌قرائنی که ذکر آنها به‌درازا می‌کشد باید مطمئن باشیم که منابع فردوسی موجز و حاوی حوادث کلّی و استخوان‌بندی داستانها بوده، و پرداخت داستانها و آرایش و پیرایش آنها و گفتگوهای میان قهرمانان حاصل آفرینندگی هنری و تخیّل شاعرانهٔ فردوسی است.

شاهنامه نه تاریخ خشک حوادث و فرمانروایان، و نه افسانه و قصّهٔ محض است، بلکه سراسر آن بیان جهان‌بینی انسانی و خردمندانهٔ فردوسی است. فردوسی بالاتر از یک شاعر بزرگ، حکیم بزرگ و معلّم بزرگ ملّت ایران و تجسّم یک ایرانی بزرگ آرمانی است. هرداستان شاهنامه حکمت ژرفی را در خود نهان دارد، و در سرآغاز و سرانجام داستان هم والاترین و ژرف‌ترین اندیشه‌های حکیمانه به‌لحن مؤثری بیان شده است.

جهان سر به‌سر عبرت و حکمت است — چرا زو همه بهر ما غفلت است!

شاهنامه داستان پیکار پایای نیکی و بدی، روشنایی و تاریکی، داد و ستم، آزادی و بندگی، و نبرد ایران و انیران است. سراسر شاهنامه ستایش فضیلت و خرد و دانش و راستی و نیکی و آزادگی و جوانمردی و دلیری و داد و دهش، و عشق به‌ایران و عشق به‌انسان است، و بیزاری از بداندیشی و بدکاری و خشم و آز و غرور و ستم و دروغ و زبونی و تسلیم و نابخردی و سنگدلی و خونریزی است.

شاهکار استاد طوس، داستان نبردهای بی‌پایان ایرانیان با بیداد و تباهی و جنگ و ویرانی و نمودهای اهریمنی است. مثلاً در داستان ضحّاک، چیرگی ناپایدار اهریمن و بیدادگری و خونخواری بیگانه را با مردم ایران می‌بینیم. پس آنگاه حماسهٔ جاودانهٔ قیام کاوه، پیکار و ستیز ملت ما را با نیروهای اهریمنی، و پیروزی نهایی داد و راستی را نشان می‌دهد.

شاهنامه گنج بیکرانی از آداب و رسوم و فرهنگ ایرانی است از: زندگی طبقات مختلف مردم، آیین کشورداری و لشکرآرایی ایرانیان، سنتهای سیاسی و ترتیبات سفیر فرستادن و سفیر پذیرفتن، و بزم و رزم و نخجیر و هنرها و جشنهای ایرانی و صدها جنبهٔ گونه‌گون که اینهمه با لطف مضمون و قدرت بیان سروده شده، و غنی‌ترین منبعی برای پژوهش محققان در شناخت گذشته‌های جامعهٔ ایرانی است و خواهد بود.

استواری سخن فردوسی و تناسب هربیت با محل نیز چنان است که وقتی به‌بیتهای الحاقی می‌رسیم خیلی زود حس می‌کنیم که این اصیل نیست و افزودهٔ دیگران است.

شاهنامه پشتوانهٔ زبان ماست. استاد طوس با تسلطی که برزبان فارسی داشته، و با قدرت بیان و توانایی در آفرینش تعبیرات و ترکیبات، اساس زبان را استواری بخشیده و راه گویندگان بعد از خود را هموار ساخته است.

یک روز در مجمعی در خارج از کشور دربارهٔ زبان و ادب فارسی برای دوستداران فرهنگ ایران حرف می‌زدم. سخن به‌اینجا رسید که گفتم امروز فارسی زبانان درس نخوانده و بیسواد هم شعر هزار سال پیش فردوسی را خوب می‌فهمند، و در برخی نقاط ایران در قهوه‌خانهٔ روستا یا در چادر ایلها کسی داستانهایی از شاهنامه را می‌خواند و روستاییان و افراد ایل با شوق و هیجان می‌شنوند و لذّت می‌برند. سخنم که تمام شد، شنوندگان با همه کوششی که در مراعات دقایق مهمان‌نوازی داشتند، با حیرت و ناباوری مرا به‌باد سؤال گرفتند که مگر ممکن است برای افراد درس نخواندهٔ ملّتی آثار هزار سال پیش قابل فهم باشد. حق داشتند، برای خود آنها درک نوشته‌های پنجاه سال پیش‌شان هم دشوار بود. جوابهایی دادم و دلائلی آوردم ولی حسّ کردم که همهٔ حضّار کاملاً قانع نشده‌اند و سکوت‌شان علامت رضا نیست نشانهٔ ادب است.

از آن روز به‌بعد مدام در این باره اندیشیده‌ام و به‌این نتیجه رسیده‌ام که واقعاً اینکه یک اثر هزار ساله برای افراد ملّتی مفهوم باشد یک چیز استثنایی است.

این چیست؟ معجز بیان فردوسی است. نخست اینکه او از دشوارگویی پرهیز داشته، و مطالب را به‌ساده‌ترین زبان بیان کرده است. و این نکته وقتی روشن می‌شود که سخن او را با آثار معاصران او یا یک نسل بعد از او بسنجیم. آن وقت مثلاً می‌بینیم که گرشاسبنامهٔ اسدی به‌سادگی و روانی شاهنامه نیست.

من از این نکته غافل نیستم که قدیم‌ترین دستنویسهای شاهنامه بیش از دویست‌سال بعد از فردوسی بازنویسی شده و در نسخ شاهنامه هم مثل هرمتن کهن دیگر کاتبان تعدادی از لغات و تعبیرات کهن را به‌لغات تازه‌تری بدل کرده‌اند و از بررسی دقیق دستنویسهای کهن‌تر تعدادی از واژه‌های کهن نامأنوس به‌دست می‌آید. با اینهمه تعداد این واژه‌ها و تعبیرات فراموش شده به‌حدّی نیست که فهم شاهنامه را دشوار سازد.

دومین و اساسی‌ترین علّت این است که در هزار سال گذشته مردم ایران مدام شاهنامه را خوانده‌اند و شنیده‌اند و بیتهایی از آن را به‌خاطر سپرده‌اند و تعبیرات آن را در گفتن و نوشتن به‌کار برده‌اند، و از این راه نه تنها زبان شاهنامه از خطر فراموشی و نابودی رسته بلکه زیربنای زبان فارسی قرار گرفته است. البتّه سیر تحوّل زبان هم از حرکت باز نایستاده و لغاتی از آثار گویندگان دیگر یا از لهجه‌های محلی ایرانی یا زبانهای دیگر وارد زبان فارسی شده و آن را غنی‌تر و تواناتر ساخته است. امّا زبان شاهنامه به‌عنوان پایه و مایهٔ زبان فارسی و پشتوانهٔ اساسی آن برجای مانده است.

مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، که مظهر ذوق و دانش بود و نوشته‌های سحرآسایش نمونهٔ فصاحت و بلاغت و به‌تعبیر من «بهترین نمونهٔ نثر فنی و آراستهٔ امروزین» به‌شمار می‌رفت، می‌گفت: ابتدا در زادگاه خود بشرویه و بعد در مشهد به‌تحصیلات قدیمه پرداختم و به‌جایی رسیدم که خود را از استادان زمان بی‌نیاز دیدم. آنگاه به‌تهران آمدم. در اینجا وقتی در انجمنی نطق می‌کردم یا چیزی را که نوشته بودم می‌خواندم احساس می‌کردم که سخنم برای شنوندگان خنده‌آور است و حالت مصنوعی و ترجمه از یک زبان دیگر را دارد. به‌اشارت یکی از ادیبان دانشمند آن روز به‌مطالعهٔ شاهنامه پرداختم و آن را در یک سال دوبار از اوّل تا آخر خواندم و ابیات نغز آن را به‌خاطر سپردم. از اینجا روزی رسید که هروقت چیزی می‌نوشتم یا نطقی می‌کردم حس می‌کردم که حالا دیگر زبانم برای دیگران قابل قبول است.

شاهنامهٔ فردوسی نه تنها زبان فارسی را جاودانه کرد، بلکه با حفظ زبان و فرهنگ و آداب و رسوم و سنّتها و داستانها و تاریخ ملّی، به‌صورت یکی از عوامل اصلی همبستگی و پیوستگی ملّی ایرانیان درآمد، و در طی هزار سال چراغ فرهنگ ملی ایران را زنده و فروزان نگه داشت، و به‌صورت سلاح نیرومندی در دست ملّت ایران برای حراست هستی ملّی به‌کار افتاد.

ملاحظه کنید که از نامهای عصر ماد و هخامنشی چیزی برجای نمانده، امّا نامهای قهرمانان شاهنامه نه تنها در داخل مرزهای ایران کنونی بلکه در سرزمینهای همسایه هم هرجا که روزگاری پهنهٔ نفوذ فرهنگی ایران بوده برسر زبانهاست. معلوم نیست که اگر فردوسی شاهنامه را نسروده بود، و این حماسهٔ بزرگ الهام‌بخش ایرانیان در حفظ

موجودیّت ملّی خود نبود، آیا امروز ایران مستقلّی با حفظ زبان و فرهنگ ملّی خاص خود، بعد از آنهمه حوادث و مصائبی که برسرش آمده، وجود داشت یا مثل بسیاری از اقوام و سرزمینهای کهن چون مصر و سوریّه و لبنان و عراق و غیره در درون سلطهٔ فاتحان مستحیل شده بود.

هرایرانی که به‌ایران و آزادی و استقلال ایران عشق می‌ورزد، باید در این باره بیندیشد، تا بتواند حقی راکه فردوسی برگردن ایران و ایرانیان دارد درست بشناسد و ادا کند. شادروان علاّمه محمد قزوینی نوشته است: «هرایرانی از هرطبقه و درجه‌ای که باشد نسبت به‌حال خود مقدار عظیمی از ملیّت خود را مدیون فردوسی است، و این از بدیهیّات اوّلی است».

شاهنامه را بالاتر از شاهکار ادبی یک ملّت، جزو شاهکارهای جهانی و بزرگترین حماسهٔ ملّی جهان و از مواریث جاودانی بشری شمرده‌اند. و تقریباً آن را به‌همهٔ زبانهای زندهٔ عالم ترجمه کرده‌اند. به‌هرزبانی هم ترجمه شده ارزندگی و والایی خود را حفظ کرده است. زیرا سخن فردوسی بیش از آنچه از زیبایی الفاظ مایه گیرد از ژرفی و بلندی معنی و علوّ روح شاعر برخوردار است.

به‌مناسبت هزارهٔ فردوسی (هزارمین سال میلاد او) در ۱۳۱۳ در بیشتر کشورهای جهان آیینهایی برای بزرگداشت او برپا گردید و کتابها و مقاله‌های فراوانی در شناخت و شناساندن عظمت مقام انسانی فردوسی و ارزش شاهکار او منتشر شد. اینک هم مرکز علمی و فرهنگی سازمان ملل متّحد (یونسکو) به‌مناسبت هزارهٔ شاهنامه (هزارمین سال آغاز نظم شاهنامه) مراسمی برگزار می‌کند و به‌همهٔ کشورها توصیه کرده است که از راههای مختلف در این آیین جهانی برای بزرگداشت این شاهکار جاودانهٔ بشری شرکت نمایند.

بزرگداشت فردوسی، از نظر جهانیان بزرگداشت مقام والای انسانی اوست که چنانکه گفتیم سراسر شاهکارش ستایش فضیلت و خرد و دانش و دادگری و نیکی و مهربانی، و نکوهش ستم و سنگدلی و خونریزی و پیمان‌شکنی است و اینهمه اصول اخلاقی و بشری مورد قبول جهانیان است، اگرچه کمتر توانسته باشند بدان برسند.

از سوی دیگر بزرگداشت فردوسی بزرگداشت ایران و ملّت ایران و فرهنگ ایرانی

است که چنین حکیم و شاعر بزرگی را در دامان خود پرورده تا چنین کاخ باشکوه جاودانه‌ای را برافرازد. و طبعاً هرفرد ایرانی به‌عنوان یک هموطن فردوسی با آگاهی از این بزرگداشتها احساس غرور و افتخار و سربلندی می‌کند. در مقابل وظیفه دارد که سهم خود را در بزرگداشت این شاعر بزرگ و انسان بلندآوازه اداکند، و اگر هم هیچ کاری از دستش برنیاید خواندن شاهنامه و آشناتر شدن با اندیشه‌های والای دانای طوس کاری است ارزنده.

حماسهٔ استاد طوس، از همان ابتدا مورد علاقه و استقبال دهقانان و آزادگان ایرانی بود، و هرکس می‌کوشید که نسخه‌ای از داستانهای آن را به‌دست آورد و خود در پایان کتاب می‌گوید که:

بزرگان و با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان

اندک‌اندک با اینکه خوشایند سیاست حاکم برایران نبود، جای خود را میان ایرانیان باز کرد مخصوصاً از قرن هفتم با زوال خلافت عربی بغداد کینه‌ها و تعصّبهای ضدّ ایرانی کاستی گرفت و حماسهٔ ملّی ایران جایگاه والای خود را میان ایرانیان باز یافت و استنساخ شاهنامه رواج گرفت و نسخ فراوانی از آن آراسته به‌هنرهای ایرانی از تذهیب و تصویر و غیره فراهم گردید. از آن میان اینک صدها دستنویس از یادگارهای قرن هفتم تا قرون متأخّر در سراسر جهان در کتابخانه‌های دولتی و مجموعه‌های خصوصی موجود است. در دویست سال اخیر بعد از رواج صنعت چاپ هم دهها بار در ایران و خارج به‌چاپ رسید.

اشکالی که کم و بیش در همهٔ چاپهای شاهنامه هست غلطها و تصرّفات کاتبان و چاپ‌کنندگان است. طبیعی است این کتاب عزیز که نه تنها نسخه‌ای از آن به‌خط گوینده یا از عصر او باقی نمانده، بلکه قدیم‌ترین نسخهٔ موجود آن (نسخهٔ فلورانس مورخ ۶۱۴ که نیمهٔ اوّل کتاب است) بیش از دویست سال بعد از پایان نظم کتاب رونویس شده، مثل هرمتن کهنه‌ای دستخوش اغلاط و تحریفات و کاستنها و افزودنها شده است. گاه سلیقهٔ کاتب موجب پس و پیش کردن بیتها و حذف یا افزودن بیتها و قطعاتی گردیده، و گاه بی‌دقتی و بی‌سوادی کاتب موجب تحریف واژه‌ها و تعبیرات گردیده، و اصولاً هرکاتبی خواسته و ناخواسته کاربردهای کهن را به‌تعبیرات ساده‌تر زمان خود نزدیک‌تر و از سخن

اصیل شاعر دورتر ساخته است، و هرچه نسخه‌ای جدیدتر باشد این دستکاریها در آن بیشتر است.

برای اینکه خوانندگان و پژوهندگان فارغ از این تباهکاریها از سخن ناب استاد طوس بهره برگیرند، کوشش در تهیهٔ نسخه‌ای که تا حد امکان کم‌غلط و نزدیک به‌گفتهٔ شاعر باشد ضرورت داشته، و حصول این مقصود بسته به‌همّت محققان و دانشمندان بوده که با جمع‌آوری قدیم‌ترین دستنویسها و مقابله و تحقیق با روش صحیح علمی متن مطلوب را فراهم آورند.

در دو قرن اخیر که روش نقد و تصحیح متون ابتدا در اروپا و بعد در ایران معمول شده عدّه‌ای از دانشمندان خارجی و ایرانی عمرها در این راه صرف کرده‌اند و با مقابلهٔ دستنویسهای کهن و تحقیق در آنها برای تهیهٔ متن بالنسبه صحیحی از شاهنامه کوشیده‌اند و هریک به‌نسبت دانش و روش خود و میزان دسترسی به‌نسخی کهن‌تر و بیشتر توفیق یافته‌اند و دوستداران شاهنامه خاطرهٔ این دانشمندان و کوششهای آنها را همواره گرامی خواهند داشت. ذکر همهٔ آن کوششها در این مختصر مقدور نیست. در اینجا به‌مهم‌ترین و معروف‌ترین چاپ‌های شاهنامه که تا کنون هریک تا حدودی مورد قبول پژوهندگان قرار گرفته اشاره می‌کنیم.

نخستین دورهٔ کامل شاهنامه که براساس چندین نسخهٔ موجود در هند مقابله و تدوین شده به‌توسط ترنر ماکان[1] انگلیسی در سال ۱۸۲۹ در چهار جلد در کلکته منتشر شد و بعدها به‌کوشش آقای دکتر محمد دبیرسیاقی دوبار در سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۴۴ (در ۶ جلد) در تهران تجدید چاپ گردید.

اندکی بعد چاپ عالی و ممتاز ژول مُل[2] با ترجمهٔ فرانسوی در هفت مجلّد به‌مدّت چهل سال از ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ در پاریس منتشر شد که دربارهٔ آن بعداً توضیح بیشتری خواهیم داد. بعدها ولّرس[3] زبان‌شناس آلمانی تهیهٔ متنی را با مقابلهٔ چاپهای کلکته و پاریس آغاز کرد و در سالهای ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۴ کمتر از نیمی از شاهنامه را (در ۳ جلد) در لیدن به‌چاپ رسانید و کار او ناتمام ماند. (ولف[4] ایران‌شناس آلمانی فرهنگ شاهنامهٔ خود را برمبنای همین سه چاپ تدوین کرد که هنوز در نوع خود کار ارزنده‌ای به‌شمار می‌رود).

به‌مناسبت جشنهای هزارهٔ فردوسی، چاپ دیگری از شاهنامه براساس کار ولّرس

به‌همّت کتابفروشی بروخیم در تهران از سر گرفته شد و به‌کوشش زنده‌یاد مجتبی مینوی، عباس اقبال، سلیمان حییم، سعید نفیسی متن کامل شاهنامه در ده جلد در ۱۳۱۵ انتشار یافت (جلدهای اولی از متن ولرس و بقیّه حاصل مقابلهٔ مجدّد چاپهای ماکان و مل بود).

یک دورهٔ ۹ جلدی از شاهنامه هم در سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۱ از طرف انستیتوی خاورشناسی آکادمی علوم شوروی در مسکو به‌چاپ رسید و جلدهای اوّل و دوّم آن با تجدید نظر اساسی در تهران انتشار یافت. ارزش این چاپ با اینکه شهرتی یافته و مورد مراجعهٔ بعضی پژوهندگان است کمتر از شهرت آن است. در این باره قسمتی از گفتار مرحوم استاد مینوی را از کتاب مینوی و شاهنامه (ص ۱۱۶-۱۱۸) نقل می‌کنیم: «... اغلاط محققین شوروی در خواندن و در ضبط و جابه‌جا کردن ابیات و درهم ریختن نسخه‌ها و بیتی را به‌حاشیه یا به‌ملحقات بردن و بیتی یا ابیاتی را در متن آوردن و این قبیل ندانم کاریها به‌قدری زیاد است که این شاهنامه را هم نمی‌توان نزدیک به‌آنچه فردوسی ساخته است دانست یعنی این چاپ هم از غل و غش پاکیزه نیست... مبالغی از ابیات اصیل فردوسی را که در نسخه‌های قدیم بوده است و سببی برای حذف آنها موجود نبوده است مرحوم برتلس مستشرق روسی حذف کرده و جزء ملحقات گذاشته است و به‌هیچ وجه معلوم نیست شیوهٔ کار این مرد سطحی کم‌مایه چه بوده است. دلیل واضحی براین که کار او اساس صحیحی نداشته است اینکه در چاپ دومی‌که محققین شوروی رستم علی‌یف و محمد نوری عثمانف در طهران از روی همان چاپ اوّل بیرون دادند به‌کلّی شیوهٔ استاد محترم خودشان برتلس را ندیده گرفتند و شاهنامه‌ای را که او تهیه کرده بود برهم زدند، و تمام ابیاتی را که او الحاقی تشخیص داده بود در متن داخل کردند. امّا چاپ دوم آقای علی‌یف و آقای عثمانف هم معلوم نیست چندان بهتر از کاراستاد مرحومشان باشد. کار درست کردن متن شاهنامه بیش از آن آشنایی با فارسی و ادبیات ایران لازم دارد که آقایان محترم حاصل کرده‌اند...»

در اینجا از چاپهای مزین: شاهنامهٔ معروف به‌امیربهادری، شاهنامه امیرکبیر و چاپ عکسی و ممتاز نسخهٔ نفیس بایسنغری هم باید نام ببریم.

در این نکته تردیدی نیست که وظیفهٔ اصلی برعهدهٔ مؤسسات علمی و دانشمندان ایرانی است که با فراهم آوردن امکانات لازم، خود به‌تحقیق و تصحیح شاهنامه بپردازند

و متن صحیحی نزدیک بدانچه از طبع و اندیشهٔ فردوسی تراویده فراهم کنند و به‌صورتهای مختلف (مثلاً برای محقّقان با نسخه بدلها، و برای عامهٔ خوانندگان بدون اختلاف نسخ امّا با شرح و معنی لغات، و نیز برگزیده‌های گونه‌گون برای جوانان) به‌چاپ رسانند. این لازم‌ترین و بالاترین قدرشناسی ایرانیان از حماسهٔ ملّی خویش و سرایندهٔ آن است.

برای انجام یافتن این منظور در ۱۳۵۱ بنیاد شاهنامهٔ فردوسی به‌سرپرستی علمی شادروان استاد مینوی به‌وجود آمد. آن بنیاد عکسهای کهن‌ترین دستنویسهای شاهنامه را گرد آورد و پژوهشگران جوان با هدایت مستمرّ علمی آن بزرگمرد به‌مقابله نسخه‌ها پرداختند. بخشهای مقابله شده در هیئتی مرکب از چهار تن از استادان، و پژوهشگر مقابله‌کننده و خود استاد مینوی بررسی و آمادهٔ چاپ می‌شد. بعد از وفات استاد نیز کار جلسات بررسی نهایی به‌طور منظم ادامه یافت و بخشهای مقابله شده بعد از تحقیق و تأیید نهایی هیئت به‌چاپ می‌رسید، و نیز بنیاد شاهنامه به‌جستجو و شناسایی دستنویسهای کهن موجود در کتابخانه‌های جهان پرداخت و عکسهای متعدّدی از نسخ قرون هشتم و نهم جمع‌آوری گردید که در ادامهٔ کار مورد استفاده قرار گیرد. امّا مقدّر نبود که این کار خیر به‌انجام رسد. فقط داستان رستم و سهراب و نیز داستان فرود در حیات آن مرحوم و داستان سیاوش بعد از وفات او انتشار یافت.

اینک جای شکر و شادمانی است که شاهنامه‌شناس ارجمند ایرانی دکتر جلال خالقی مطلق استاد دانشگاه هامبورگ، با همّت بلند خود و بدون کمک هیچ مؤسسه‌ای شاهنامه را با مقابلهٔ ۱۲ دستنویس اصلی و ۳ دستنویس فرعی آمادهٔ چاپ کرده که در شش جلد متن و ۲ جلد یادداشتها منتشر خواهد شد و نخستین جلد آن که نمونهٔ روش صحیح تحقیق و حاکی از دقّت و دانش و هوشیاری محقق است در خارج از کشور منتشر شده است.

تکمیل کار آقای دکتر خالقی و اینکه موجبات انتشار شاهنامهٔ مصحح ایشان در ایران فراهم شود طبعاً سالها طول خواهد کشید. در این ایّام آقای علی‌اصغر علمی که چاپ و نشر یک دوره شاهنامه را به‌مناسبت بزرگداشت جهانی شاهنامه در برنامهٔ کار مؤسسهٔ خود قرار داده‌اند، در انتخاب متن مطلوب با من مشورت کردند. من بعد از بررسیهای لازم، به‌دلائل مختلف چاپ عکسی از شاهنامهٔ مل را در قطعی مناسب‌تر مفید دیدم و

به‌ایشان پیشنهاد کردم.

این متن به‌علّت صحت و اعتبار نسبی و زیبایی حروف و پیراستگی از حواشی ملال‌آور، مطلوب دوستداران شاهنامه خواهد بود و تا سالیان دراز ارزش و امتیاز خود را حفظ خواهد کرد. مرحوم استاد مینوی نیز بعد از یک عمر تحقیق دربارهٔ شاهنامه اهمیّت و اعتبار خاصی برای این چاپ قائل بود و به‌تشخیص و تشویق آن فقید بود که مؤسسهٔ فرانکلین به‌تجدید چاپ آن به‌قطع جیبی در دو نوبت اقدام کرد.

در اینجا لازم است ایرانشناس بزرگی را که پنجاه سال تا آخرین لحظهٔ حیات خود را صرف احیاء حماسهٔ ملّی ایران کرد بشناسیم. ژول مُل دانشمند آلمانی تبار فرانسوی [متولد ۱۸۰۰ اشتوتگارت ـ درگذشتهٔ ۱۸۷۶ پاریس] است. او در دانشگاه توبینگن درس خواند و به‌مقام استادی رسید. امّا آوازهٔ استادان خاورشناس فرانسوی او را به‌پاریس کشانید. او در سال ۱۸۲۶ از طرف دولت فرانسه مأمور نشر و ترجمهٔ شاهنامه شد و چون متن صحیحی در دست نبود تصمیم به‌مقابله و تصحیح شاهنامه گرفت. بعد از بررسی دستنویسهای موجود در پاریس برای استفاده از مجموعهٔ دستنویسهای موزهٔ بریتانیا و بادلیان آکسفرد به‌انگلستان سفر کرد. این سفر او کوششهای استاد طوس را در جستجوی خداینامک به‌یاد می آورد.

حاصل رنجهای پنجاه ساله مُل متن شاهنامه و ترجمهٔ آن در هفت مجلّد ضخیم است که چاپ آن چهل سال مدّت گرفت. نخستین جلد در ۱۸۳۸ و آخرین و هفتمین آن در ۱۸۷۸ به‌بازار آمد. امّا دانشمند بزرگ پایان کار عظیم خود را به‌چشم ندید. زیرا هنوز چاپ یک سوم از جلد آخر باقی بود که او چشم از جهان فرو بست. (۴ ژانویهٔ ۱۸۷۶) و چاپ ثلث آخر جلد هفتم را شاگرد وفادارش باربیه دومینار[5] زیر نظر گرفت و مقدّمه‌ای برآن نوشت که تاریخ ۱۴ فوریه ۱۸۷۸ را دارد. در همان سال ترجمهٔ کامل فرانسوی (بدون متن فارسی) جداگانه هم انتشار یافت.

شاهنامهٔ مل با استفاده از ۳۵ دستنویس موجود در اروپا (۸ نسخه از کتابخانهٔ ملّی پاریس، ۱۳ نسخه از دیوان هند، ۵ نسخهٔ ملکی خود مل و نسخی از مجموعه‌های خصوصی) و با مراجعه به‌سایر مثنویهای حماسی فارسی فراهم آمده و بعد از گذشت یک قرن هنوز متن بالنسبه کم‌غلطی به‌شمار می‌رود و همیشه مورد مراجعه و استناد محقّقان بوده است.

چاپ مل به‌قطع بزرگ سلطانی و با کاغذ ضخیم عالی و چاپ ممتاز و تجلید نفیس است و از حیث هنر چاپ و درشتی و زیبایی حروف هم از شاهکارهای صنعت چاپ شناخته شده است. در این چاپ متن فارسی در صفحات دست راست و ترجمهٔ فرانسوی روبروی آن در صفحات دست چپ قرار دارد. ترجمهٔ مل کامل‌ترین و دقیق‌ترین ترجمهٔ شاهنامه به‌یک زبان خارجی است و از همان روزهای انتشار مورد اقبال و توجّه قرار گرفت و آشنایی اروپاییان با حماسهٔ ملّی ایران از راه همین ترجمه امکان یافت. این ترجمه شالودهٔ تحقیق در زبان شاهنامه قرار گرفت و بعدها ولف آلمانی که سی سال صرف تألیف فرهنگ شاهنامه کرده از این ترجمه بهره برده است.

یک طبیب دانشمند ایرانی، که علاوه برانس و الفت با ادب ایران به‌سه زبان آلمانی و انگلیسی و فرانسوی تسلّط کامل دارد به‌من گفت از وقتی که به‌ترجمهٔ مل دست یافته‌ام به‌کمک آن شاهنامه را بهتر می‌فهمم و از آن بیشتر لذّت می‌برم.

مل مقدمهٔ مفصّلی هم برشاهنامه نوشته، که اگرچه امروز تازگی خود را از دست داده، تا پیش از تحقیقات نولدکه و تقی‌زاده و قزوینی و مینوی و دیگران، مهم‌ترین تحقیق دربارهٔ شاهنامه و فردسی و متداول‌ترین مرجع برای بسیاری از خاورشناسان به‌شمار می‌رفت. این مقدمه به‌وسیله آقای جهانگیر افکاری به‌فارسی ترجمه شده و به‌چاپ رسیده است.

شاهنامهٔ ژول مل که امتیاز نشر آن را چاپخانهٔ دولتی فرانسه[۶] داشت به‌زودی نایاب شد و چون خواستاران فراوانی داشت یک بار دیگر هم یک مؤسسهٔ انتشاراتی[۷] در پاریس با کسب اجازه از ناشر اصلی یک چاپ عکسی از آن به‌قطع کوچکتر (۱۸ × ۲۵ سانتیمتر) به‌تعداد محدود (در ۶۲۵ دوره) منتشر کرد. انتشار کتاب مقارن با یکصدمین سال درگذشت شاهنامه‌شناس نامدار و به‌نیّت یادآوری خدمت بزرگ او بود. در این کار بنیاد شاهنامهٔ فردوسی هم از کمک مالی و تشویق ناشر دریغ نورزید.

پیش از آن هم به‌صوابدید شادروان استاد مینوی سازمان کتابهای جیبی دوبار در سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۵۳ متن فارسی را به‌قطع جیبی (۱۱ × ۱۶/۵ سانتیمتر) هربار در پنج هزار نسخه منتشر کرده بود. اینک مایهٔ شادمانی است که این متن که یکی از بهترین چاپهای شاهنامه شناخته شده به‌صورت مطلوبی در اختیار فارسی زبانان قرار می‌گیرد.

یک نکتهٔ شایان توجّه در کار مُل هست که او شاهنامه را در هفت مجلّد به‌چاپ

رسانیده، و نمی‌دانم که او در بررسی دستنویسهای اساس کار خود به‌قرائنی مؤید این تقسیم‌بندی برخورده، یا از نوشتهٔ نظامی عروضی الهام گرفته است. در چهار مقاله می‌خوانیم: «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نَسّاخ او علی دیلم بود و راوی بودلف... پس شاهنامه را علی دیلم در هفت مجلّد نبشت، و فردوسی بودلف را برگرفت و روی به‌حضرت غزنین... نهاد». چهار مقاله نزدیک‌ترین منبع موجود به‌عصر فردوسی است و دلیلی ندارد که در صحّت این خبر تردید کنیم و بهتر است این سنّت در چاپ کتاب حفظ شود.

در آن دوره هنوز خط نستعلیق معمول نشده بود و کاغذهای لطیف فرنگی به‌ایران نرسیده بود و نوشتن پنجاه و چند هزار بیت شاهنامه در یک مجلّد امکان نداشت.

اصولاً در آن دوره حدّ متعارف برای کمیّت مطالب یک کتاب میزان کمتری بوده است. به‌همین دلیل بیش از کتابهای مفصّل رساله‌های کوچک تألیف می‌شد. نظیر رسائل ابن‌سینا و خیّام و سهروردی و احمد غزالی و باباافضل کاشی. و اگر مؤلفی به‌اقتضای موضوع کتاب مفصّلی می‌نوشت آن را در مجلّدات متعدّد تدوین می‌کرد. مثلاً تاریخ ابوالفضل بیهقی در سی جلد بوده، و آنچه امروز در یک جلد چاپ می‌شود طبق اشارات مؤلف[۸] از جلد پنجم تا دهم آن است نزدیک به‌یک پنجم کلّ کتاب. ذخیرهٔ خوارزمشاهی منقسم بر ۹ کتاب است و هرکتاب چند گفتار، و هرگفتار چند جزو، و هرجزو چندین باب. شش مثنوی نظامی گنجه‌ای هریک به‌صورت کتابی مستقل جداگانه کتابت می‌شده، و نسخی قدیمی بدان صورت در دست است. بعدها شش مثنوی را با هم نوشته و خمسه نامیده‌اند (ناچار دو مثنوی اقبالنامه و شرفنامه را به‌یک نام اسکندرنامه نامیده‌اند). گلستان و بوستان و سایر آثار سعدی را بعد از او درکنار هم نهادند و کلّیات نامیدند.

از بررسی دستنویسهای کهن سده‌های چهارم و پنجم هم برمی‌آید که خطوط کتابها درشت و تعداد سطور هرصفحه بین ۱۰ تا ۲۰ سطر بوده است.[۹]

نظر به‌این قرائن، نوشتهٔ نظامی عروضی را باید معتبر بشماریم و قبول کنیم که نخستین نسخه‌های شاهنامه در هفت مجلّد کتابت می‌شده است. با تحوّل خط و کاغذ و سلیقهٔ کاتبان و کتاب‌خواهان، ظاهراً مدّتی نیز شاهنامه را در دو مجلّد کتابت می‌کرده‌اند. قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شدهٔ موجود (نسخهٔ فلورانس مورّخ ۶۱۴) دو جلدی بوده، و

آنچه از آن باقی مانده نیمهٔ اول کتاب است نسخهٔ مورخ ۷۴۶ موزهٔ ملی کراچی فقط نیمهٔ دوم شاهنامه را دارد. دستنویسی از قرن نهم در نزد این جانب است که آن هم فقط نیمهٔ نخستین شاهنامه است. نسخ دیگری که مؤید استنساخ شاهنامه در دو جلد باشد در کتابخانه‌ها موجود است. در نسخه‌های دوجلدی نیمهٔ اوّل از آغاز شاهنامه تا پایان پادشاهی کیخسرو را دارد و نیمه دوّم از پادشاهی لهراسب تا پایان کتاب.

بعدها در دورهٔ مغول و تیموریان با رواج خط نسعلیق و ریزتر شدن آن، چنین معمول شده که مجموع شاهنامه را در یک جلد و در هرسطر ۴ مصراع بنویسند و شاهنامه‌های بایسنغری و شاه‌طهماسبی معروف‌ترین نمونه‌های این ترتیب است و چاپهای امیربهادری و امیرکبیر و چاپهای سنگی عصر قاجاریه تقلید از آن سنّت. بعد از رواج چاپ سربی نشر آن در مجلّدات متعدد به‌سلیقهٔ ناشران معمول شد: چاپ ترنرماکان در ۴ جلد، چاپ بروخیم در ۱۰ جلد، چاپ مسکو در ۹ جلد...

امّا چنین می‌نماید که بهتر است سلیقه‌های شخصی را کنار بگذاریم و تا وقتی که سندی بر ردّ خبر نظامی عروضی به‌دست نیامده، بپذیریم که شاهنامهٔ فردوسی هفت مجلد بوده، و این سنّت را در چاپ آن رعایت نماییم. البته این نظر حدس و پیشنهادی است که به‌تحقیقات دقیق نیاز دارد تا با بررسی دستنویسها و توجه به‌قرائن و امارات نتیجه‌گیری شود، و به‌همان‌گونه که فاصلهٔ دستنویسهای دو جلدی مشخّص است، فواصل هفت جلد نیز معیّن گردد.

اگر روزی هفت جلدی بودن شاهنامه به‌صورت قطعی اثبات شود، و آغاز و انجام هرمجلّد مشخص گردد، مسئلهٔ موارد ذکر محمود در شاهنامه، هم تا اندازه‌ای روشن خواهد شد. امروز دیگر آن افسانهٔ مجعول که فردوسی شاهنامه را به‌خواست و سفارش محمود سروده، بکلّی باطل گردیده، و شبهه‌ای نمانده است در اینکه حکیم طوس دست کم بیست سال پیش از رسیدن محمود به‌فرمانروایی کار عظیم خود را آغاز کرده است. بنابراین می‌توان حدس زد که شاعر آنچه را که مربوط به‌محمود است، لااقل در مجلّدات نخستین، هنگام هدیه کردن نسخه‌ای به‌فرمانروای وقت سروده و در آغاز و انجام هرمجلّد افزوده است.

از این مهمتر آنکه اگر بپذیریم که قدیم‌ترین دستنویسهای شاهنامه در قرن پنجم در هفت مجلّد، و در سالهای بعد در دو مجلّد جداگانه کتابت می‌شده و بعدها شاهنامه‌های

یک جلدی معمول شده است. علّت ناهماهنگی در ارتباط و خویشاوندی میان دستنویسهای موجود روشن می‌شود. و به‌این نتیجه می‌رسیم که به‌جای اینکه در جستجوی قرائن همسانی یا ناهمسانی میان سراسر دو یا چند نسخه باشیم، باید هربخش یا هرداستان شاهنامه را جداجدا در نسخه‌های مورد بررسی باهم بسنجیم و نتیجهٔ لازم را به‌دست آوریم.

حاجت به‌بیان نیست که برای تصحیح متنی مثل شاهنامه که دهها نسخهٔ کهن و صدها نسخهٔ بالنسبه کهن از آن می‌شناسیم یا خواهیم شناخت، یکی از شروط لازم برای انتخاب نسخ اساس مقابله، آن است که این نسخه‌ها از اصلهای مختلف باشند و به‌اصل مشترکی برنگردند. در بررسی دستنویسهای شاهنامه به‌طوری که دکتر خالقی هم نوشته است می‌بینیم که نسخه‌ای در اوایل کتاب با یک نسخه خویشاوند است، و در اواسط کتاب با نسخه‌ای دیگر، و در اواخر با نسخه‌ای دیگر. این است که طبقه‌بندی دستنویسها از اوّل تا آخر نسخه‌ها به‌طور کامل در داخل گروههای معیّن امکان‌پذیر نیست. و این از همانجاست که گفتیم از قرن هفتم و هشتم به‌تدریج با تحوّل فن کتاب‌نویسی و کتاب‌آرایی، و تحوّل کاغذ و خط، و رواج خط نستعلیق، استنساخ شاهنامه در هفت جلد منسوخ شده، و ابتدا شاهنامه‌های دوجلدی و بعدها شاهنامه‌های یک مجلّدی معمول شده است و گاهی یک کاتب نسخهٔ جدید خود را از روی تک جلدهایی از اصلهای مختلف کتابت کرده است. اینک چارهٔ کار در این است که پژوهنده، هرداستان یا هربخش را در دستنویسها جداگانه باهم بسنجد و در جستجوی خویشاوندی میان اجزاء شاهنامه باشد.

این مقدّمه درازتر از آن شد که می‌خواستم. سخن را با این نکته به‌پایان می‌رسانم که همچنانکه در هزار سال گذشته شاهنامه به‌صورت سلاح مؤثری در دست ایرانیان برای حفظ موجودیت و استقلال خویش درکار بود، بعد از این نیز چنین خواهد بود.

ایران در تاریخ دور و دراز خود حوادث خونین رنگارنگ دیده است. اقوام مهاجم بیگانه از چهارسوی به‌نوبت به‌این سرزمین تاخته‌اند و سیل خون رانده‌اند و بارها بیدادگران خودی هم راه و رسمی بدتر از بیگانه در پیش گرفته‌اند. و همواره آزادگان ایرانی در تاریک‌ترین و تلخ‌ترین روزها با خواندن شاهنامه چراغ امید را در دلهای خود

روشن نگه داشته‌اند.

اینک هم در دنیایی زندگی می‌کنیم که هنوز قوی‌ترها لحظه‌ای از فکر تجاوز به‌ضعیف‌تر غافل نیستند و نمی‌دانم تا چند صد سال دیگر این درنده‌خویی در بشر وجود خواهد داشت و خیال می‌کنم ملّت ما آنقدر بیداری و هوشیاری یافته است که نیازی به‌ذکر دلایل و نمونه‌ها نیست. در چنین دنیایی هرملّتی باید با بهره‌جویی از همهٔ امکانات بکوشد و از حفظ هستی و آزادی و استقلال خود غافل نماند و به‌همان سان که در تقویت نهاد و سرشت دفاعی خود با ساز و برگهای جنگی می‌کوشد، اسلحهٔ روحی دفاعی را هم برزمین ننهد. شاهنامهٔ فردوسی نیرومندترین و کارسازترین سلاح فرهنگی و روحی ماست. چه خوب گفته است دانشمند متفکّرمان محمّدعلی فروغی که: «بر هرایرانی واجب است که با شاهنامه مأنوس باشد و اشعار ممتاز آن را از بر داشته باشد.»

تهران ـ ۱۵ مرداد ۱۳۶۸

زیرنویسها

۱ـ Turner Macan

۲ـ Jules Von Mohl

۳ـ Vullers. J. A.

۴ـ Wolff, Fritz

۵ـ Barbier de Meynard

۶ـ Imprimerie Nationale

۷ـ Maisonneuve

۸- تاریخ بیهقی، چاپ ۱۳۲۴ دکتر فیاض، در هفتصد صفحه. آغاز جلد پنجم (ص ۱)، جلد ششم (ص ۹۵)، هفتم (ص ۲۴۵)، هشتم (ص ۳۸۷)، نهم (؟)، دهم (ص ۶۶۴).
تفسیری برقرآن مجید در یکصد جلد به‌دستور امیر خلف‌بن احمد (از صفاریان سیستان) تألیف شده بود که دورهٔ صدجلدی آن در کتابخانهٔ آل خجند در اصفهان موجود بوده و جرفادقانی آن را در اواخر قرن ششم دیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، چاپ دکتر شعار، ص ۲۱۴).

۹- ترجمهٔ تفسیر طبری را در هفت سبع و گاهی در ۱۴ نیم سبع کتابت می‌کردند. نسخهٔ مورخ ۴۴۷

الابنیه عن حقایق الادویه به‌خط اسدی طوسی هرصفحه ۱۳ سطر و هرسطر به‌طور متوسّط ۱۱ کلمه است. در یازده برگ پراکندهٔ بازمانده از وامق و عذرای عنصری هرصفحه به‌تفاوت ۱۴ تا ۱۸ بیت است. هدایةالمتعلّمین مورخ ۴۷۸ بادلیان آکسفورد (به‌قطع ۲۲×۳۲/۵ سانتیمتر) هرصفحه ۱۹ سطر دارد. قرآن کوفی آستان قدس که سورهٔ مائدهٔ آن را مرحوم دکتر رجایی در ۱۳۵۰ چاپ کرده (به‌قطع ۲۱/۶×۳۴/۵ و اندازهٔ سطرها ۱۳×۲۳ سانتیمتر) هرصفحه فقط ۵ سطر آیات و پنج سطر ترجمه (و هرسطر کمتر از ۹ کلمه) دارد. چند برگ تفسیر قرآن عظیم (از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم) که در بامیان پیدا شده و در کابل به‌چاپ عکسی رسیده هرصفحه ۱۷ سطر دارد. جلدی از ترجمهٔ تفسیر طبری از اوایل قرن ششم از خانوادهٔ وصال شیرازی (مجلّهٔ یغما سال ۲۰ ص ۶۴۶) که اینک باید در کتابخانهٔ ملّی باشد (به‌قطع ۲۲×۳۳) هرصفحه ۸ تا ۱۵ سطر و هرسطر ۹ تا ۱۰ کلمه دارد.

به‌طور کلّی نسخ کهنی که از تفسیرهای فارسی قرن چهارم و پنجم چون ترجمهٔ طبری و سورآبادی و تفسیرهای ناشناخته، یا از کتبی مثل ترجمهٔ تاریخ طبری داریم همه اجزاء پراکنده است. و این می‌رساند که رسم براین بوده که آنهمه را در مجلّدات متعدد کتابت می‌کردند.

بعد از هزار سال

من وقتی به‌هزار سال گذشته می‌اندیشم، و فراز و نشیبهای سرگذشت شاهنامه را در جامعهٔ ایران و در حیات پرتلاطم فرهنگ ایرانی می‌نگرم، سرنوشت ایران و فرهنگ ایرانی را با سرگذشت شاهنامه توأم و جدایی‌ناپذیر می‌بینم. مگر نه اینکه شاهنامه کامل‌ترین نمود فرهنگ ایرانی و فردوسی بزرگترین حکیم خردمند ملّت ایران و برترینِ نمادِ ایرانی آرمانی است.

این نکته را نباید از نظر دور داشت که در آن هزار سال پیش، در روزگاری که شاهنامه پدید آمد هنوز فنّ کتابت دامنه‌ای بسیار محدود داشت. شمار کاتبان اندک بود و کاغذ ارزان و آسان به‌دست نمی‌آمد و استنساخ و نشر کتاب کار دشوار و پرخرجی بود و فقط از عهدهٔ بزرگان و توانگران برمی‌آمد. به‌همین سبب رسم چنان شده بود که هرمؤلّفی کتاب خود را به‌نام یکی از شاهان و وزیران و ارباب قدرت و ثروت بیاراید تا با حمایت ممدوحان که دستگاههای مناسبی مرکّب از خوشنویسان و کتاب‌آرایان داشتند موجبات انتشار کتاب فراهم آید.

دهقان طوس که همهٔ عمر و دارایی خود را صرف آفرینش شاهکار خود کرده بود و می‌خواست پیام خود را به‌گوش همگان برساند، انتشار کتاب خود را با حجم بیسابقهٔ آن دشوار می‌دید. و به‌همین دلیل بود که نسخه‌ای از شاهنامه را برای محمود فرستاد و ناچار بیتهایی را به‌نام او در آغاز و انجام مجلّدات چندگانهٔ کتاب خود افزود (اینکه فردوسی خود به‌غزنین رفته باشد و شاهنامه را شخصاً تقدیم کرده باشد پذیرفتنی نیست و دلائل و قرائن، خلاف آن را ثابت می‌کند

حکیم بزرگ که با عشق و ایمانی استوار یکتنه کاخ بلند گزندنایافتنی فرهنگ ایرانی را

برافراشته بود، همچون باغبانی که گلستانی را در دل کویری آراسته و به‌بار نشانده باشد، از همان روز نخست خود و حاصل عمرش را مدام در معرض صرصر عناد و ستیز می‌دید.

در همان سالها بود که حسنک میکال وزیر آزادهٔ ایرانی به‌دستور خلیفهٔ عصر به‌تهمت قرمطی بودن به‌دار آویخته شد. سرایندهٔ شاهنامه را هم رافضی و قرمطی نامیدند و شاهنامه‌اش را ستایش گبرکان شمردند. حتّی بعد از مرگ هم پیکر پاکش را به‌گورستان مسلمانان راه ندادند. امّا دین بهانه بود. دستگاه خلافت و امرای دست‌نشاندهٔ آن، دشمن دانش و آزادگی و دین و مروّت بودند و به‌دستاویز دین می‌خواستند ریشهٔ تفکّر و گردنفرازی و ایران دوستی را براندازند تا پایه‌های قدرت و تاراجگری و ستمکارگی خویش را استحکام بخشند. خود شاعر ضمن اشاراتی به‌فضای روزگار خویش چنین می‌گوید:

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش

آن سیاست شاهنامه ستیزی قرنها ادامه یافت، و تا کابوس سلطهٔ خلافت عربی و ایران ستیز عبّاسی برجای بود، و غزنویان و سلجوقیان، بزرگ دست‌نشاندگان آن دستگاه برایران فرمان می‌راندند، حتّی نامی از فردوسی در کتب تاریخ و رجال و انساب یا شعری از او در کتاب ادبی به‌میان نمی‌آمد. مثلاً برخلاف انتظار در تاریخ یمینی و زین‌الاخبار و تاریخ بیهقی که منابع دست اوّل تاریخ عصر فردوسی است، آن بزرگترین شاعر عصر و کار عظیمش نادیده گرفته شده است. شاید ابوالفضل بیهقی وقایع‌نگار حق‌پرست آن روزگار مطالبی در اجزاء تاریخ محمودی خود نوشته بوده که آن هم از میان رفته است.

رمز اینکه امروز آگاهیهای دقیق و درستی از زندگی فردوسی نداریم و ناچاریم از میان گفته‌های خود او و از میان افسانه‌ها به‌دشواری جسته گریخته حقایقی را به‌دست آوریم، همین ممنوعیّت ذکر او در آثار معاصران او و مؤلّفان نزدیک به‌عصر او در یکی دو قرن اوّل بوده است. این هم که نسخه‌های صحیح کهن از شاهنامه باقی نمانده و قدیم‌ترین دستنویس شناخته شده دو قرن بعد از او کتابت شده به‌همین دلیل است.

امّا از قدیم گفته‌اند: آفتاب را به‌گِل نتوان اندود. به‌همان نسبت که دستگاه حاکم با شاهنامه عناد می‌ورزید، شور و شوق و دلبستگی ایرانیان به‌حماسهٔ ملّی خویش افزونی می‌گرفت. مردم عادی دربدر به‌دنبال شاهنامه می‌گشتند و اجزاء آن را رونویسی

می‌کردند و ابیات آن را به‌خاطر می‌سپردند.

شاهنامه خوانها به‌سنّتی که از گوسانهای پارتی برجای مانده بود در بزمها و آیینها و مهمانیها و در حلقه‌های اجتماع مردم در کوی و بازار پیام فردوسی را به‌گوش همگان می‌رسانیدند. در چادرهای اقوام ایرانی شاهنامه‌خوانی رایج‌ترین سرگرمی همگنان بود. حتّی کودکان در کوی و بازار ابیات شاهنامه را به‌آواز می‌خواندند.

گذشت زمان کار خود را می‌کرد. نه چشم زمانه به‌خواب اندر است! رفته‌رفته خواست عمومی ایرانیان در کاخ و ایوان دیوانیان هم راه می‌یافت. از اواخر عصر عبّاسی در گوشه و کنار قلمرو فرهنگ ایرانی، هرجا که نفوذ خلافت کمرنگ‌تر و تیغ تهمت و تکفیر کندتر می‌شد، شاهنامه‌ستیزی هم شدّت و حدّت خود را از دست می‌داد.

در هند دور از حوزهٔ نفوذ خلافت، مسعود سعد سلمان نخستین برگزیده را از شاهنامه ترتیب داده بوده، و عوفی در لباب‌الالباب خود فردوسی و شاهکارش را ستوده، و مؤلّف تاریخ سیستان افسانه‌ای حاکی از مناعت طبع فردوسی روایت کرده است. در دیار روم و در آران و شروان، شاهان و شاهزادگان نامهای کیانی شاهنامه را داشتند و قطعاً در میان تودهٔ مردم هم نامهای قهرمانان شاهنامه رواج داشته که تا امروز ادامه یافته و هنوز در آن سوی ارس می‌بینیم که نامهای داستانی و تاریخی شاهنامه بیش از آنچه در میان ساکنان درون مرزهای امروزی ایران متداول است رواج دارد.

در راحة‌الصدور که در روم تألیف شده، و در فرائدالسلوک که در آذربایجان به‌نگارش درآمده، از حکیم بزرگ ایرانی ستایش شده و نفوذ شاهنامه در میان مردم و دستگاههای امیران نواحی دور از سلطهٔ خلافت در آذربایجان و ارزنجان و قونیه انعکاس یافته است.

نظامی عروضی که چهار مقالهٔ خود را به‌نام یکی از امیران غور (خارج از حوزهٔ نفوذ خلافت) تألیف کرده، حقّ فردوسی را ادا نموده است. اینهمه در سالهای ضعف خلافت، و تحت تأثیر علاقهٔ عامّهٔ مردم به‌شاهنامه بوده است.

با زوال دستگاه خلافت، شاهنامه از تتق عزّت رخ گشود و دانای طوس به‌حق بزرگترین شاعر زبان فارسی شناخته شد، و از آن پس در تذکره‌ها و کتابهای ادب و تاریخ جایگاه والای خود را بازیافت.

در اوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی از رجال دیوانی عصر، نخستین بار با جمع‌آوری و مقابلهٔ دستنویسهای متعدّدی از شاهنامه نسخهٔ مصحّحی (به‌ذوق و سلیقه و تصوّر

خود) فراهم آورد. مستوفی ادیب و زبان‌شناس نبود، نسخ صحیحی هم در اختیار نداشت، و اصولاً در آن دوره روش نقد و تصحیح علمی متون هم هنوز ناشناخته بود، همین قدر هست که تلفیقی از چندین نسخهٔ قرون ماقبل فراهم کرده است، و نیّت او شایان قدردانی است و او را باید به‌عنوان نخستین مصحّح شاهنامه بشناسیم.

رونوشتی مورّخ ۸۰۷ از آنچه او تلفیق کرده امروز در موزهٔ بریتانیا محفوظ است و با اینکه یکی دو نسل بعد از مستوفی رونویس شده و از نظر تاریخ نسخهٔ جدیدی است، امّا در مواردی ضبطهایی از نسخ کهن‌تر دارد و زنده یاد استاد مینوی (علی‌رغم عدم قدمت تاریخ کتابت) بدان اعتقاد داشت و در تصحیح داستانهای رستم و سهراب و سیاوش از آن بسیار استفاده کرده و ضبطهای آن را به‌رمز «حظ» آورده است.

دویست سال بعد از مستوفی به‌دستور بایسنغر میرزا شاهزادهٔ تیموری نسخه‌ای با مقابلهٔ نسخ متعدّد خطّی تلفیق و به‌مینیاتورهای نفیس آراسته شد که در ۱۳۵۰ به‌صورت عکسی به‌چاپ رسیده است. البتّه شاهنامهٔ بایسنغری به‌عنوان یک متن شاهنامه به‌کلّی مغلوط و غیرقابل استفاده است، و اگر در اینجا ذکری از آن می‌کنیم برای اثبات این نکته است که شاهنامه در برابر آنهمه ستیزه و عناد سرانجام پیروز شد و فرمانروایان عصر به‌تهیّهٔ نسخ آراسته از آن روی آوردند، و بزمهای خود را با شاهنامه رونق بخشیدند.

نگاهی هم به‌زندگی افسانه‌ای فردوسی بیندازیم.

در طیّ قرون دهها افسانه به‌نشانهٔ عشق و علاقهٔ مردم ایران به‌شاعر و حکیم بزرگ خویش برسر زبانها بوده و در صدها کتاب راه یافته، و آنهمه چون دربارهٔ فردوسی است برای ما عزیز است. با وجود این، صحیح‌ترین آگاهیهای ما تقریباً منحصر به‌همانهاست که از متن شاهنامه (به‌شرط تصحیح متن و با رعایت تمام جوانب دقّت و احتیاط) استنباط می‌شود.

گفتیم در آن دویست سالی که شاهنامه و گوینده‌اش مورد کینه و عناد دستگاه خلافت و حاکمان تازی‌گرا بودند، شاهنامه‌خوانان و عامّهٔ مردم شاهنامه را به‌جان حفظ کردند. در آن سالها این کنجکاوی در اذهان عاشقان سخن فردوسی موج می‌زد که فردوسی که بود؟ و منبع کار عظیم داستانهای هزارساله را از کجا به‌دست آورده؟ و چه اهمیّتی داشته که یکتنه دست به‌چنین کار عظیمی زده است.

شاهنامه‌خوانها نیروی خیال خود را به‌کار می‌انداختند. چنین تصوّر می‌کردند که متن اصلی قطعاً در خزانهٔ پادشاهان پیش از اسلام قرار داشته و بعد از اسلام به‌خاندانهایی که از تبار آنان بوده‌اند به‌ارث رسیده است. یکی می‌گفت آن کتاب در تیسفون به‌دست مسلمانان حبشه افتاده و از آنجا به‌هند رسیده، و یعقوب لیث که نخستین دولت ایرانی مستقل را تشکیل داد، آن را به‌ایران بازآورد. یکی می‌گفت در بخارا در کتابخانهٔ سامانیان جای داشته، یکی می‌گفت در شیراز در خزانهٔ دیلمیان بوده است.

ابتکار و ارادهٔ شگرف خود شاعر هم برای سرودن شاهنامه، چنان عظمتی داشت که برای عامّه باورکردنی نبود. و چون نام محمود غزنوی به‌دلیلی که گفتیم، بارها در شاهنامه آمده، به‌نظم درآمدن کتاب را به‌دستور او می‌پنداشتند. آنگاه افسانه‌هایی را در این باره که محمود متن منثور را چگونه به‌دست آورده، و با چه مقدّماتی فردوسی مأمور سرودن آن شده به‌هم می‌بافتند و با شاخ و برگ دادن به‌قدرناشناسی محمود انتقام فردوسی و ایرانیان را از او می‌گرفتند. قطعه‌ای که در هجو محمود به‌نام فردوسی برسر زبانها افتاده بود و قرن به‌قرن برابیات آن افزوده شده نمونه‌ای از احساسات دیرپای عمومی است. افسانه‌پردازان تازی‌گرا و فریفتگان خلافت هم بیکار نبودند. فردوسی را تا بغداد به‌درگاه خلیفه عصر می‌بردند که مدایحی در مدح او می‌سرود. بعدها این دروغ هم در افسانه‌ها راه یافت که گویا حکیم بزرگ، مثنوی سست و خام و بی‌ارزش یوسف و زلیخا را به‌دلخواه خلیفه به‌نظم درآورده است.

اینهمه در مقدّمه‌هایی در ابتدای دستنویسهای شاهنامه جای گرفته، بعدها از آن راه به‌عنوان شرح حال فردوسی در تذکره‌ها نقل گردیده، و هربار به‌میل تذکره‌نویس دروغهای عجیب‌تری برآنها افزوده شده است.

آخرین و معروفترین تذکره‌نویس رضاقلی‌خان هدایت بود که مجمع‌الفصحای او به‌علّت حجم زیاد و اینکه نخستین تذکرهٔ عمومی است که در ایران به‌چاپ رسیده و در دسترس عموم قرار گرفته، شهرت و اعتباری نابجا یافته و متداول‌ترین منبع در تحقیق زندگی شاعران شناخته شده است. در نوشتهٔ هدایت می‌بینیم این روایت را که یوسف و زلیخا به‌دستور خلیفهٔ عصر به‌نظم درآمده و این به‌رگ غیرت تذکره‌نویس برخورده، و به‌جای اینکه با آن ادّعای شاعری و شعرشناسی که داشت درک کند که منظومه‌ای بدان سستی از فردوسی نمی‌تواند باشد، دروغ تازه‌ای جعل و برمجعولاتِ پیشینیان افزوده

است که فردوسی برای ادای فریضهٔ حج به‌مکّه مشرف شد و یوسف و زلیخا را در مکّه سرود.

این افسانه‌ها که در صدسال اخیر بعد از شروع تحقیقات عالمانه دربارهٔ فردوسی اوقاتی را از محقّقان و خوانندگان آثار آنها تلف کرده، همه حاکی از یک حقیقت است، و آن عظمت مقام فردوسی و علاقه و توجّه ایرانیان در طیّ قرون به‌زندگی و شاهکار اوست. چرا دربارهٔ هیچ یک از هزاران شاعر ایرانی اینهمه افسانه پرداخته نشده است؟

در دو قرن اخیر ایران‌شناسان خارجی، و به‌پیروی از آنها دانشمندان ایرانی تحقیقات جدیدی را با اصول علمی دربارهٔ شاهنامه و فردوسی آغاز کردند و با برگزاری هزارهٔ فردوسی در ۱۳۱۳ شمسی توجّه به‌حماسهٔ ملّی ایران قوّت گرفت و نشر کتابها و مقاله‌ها در این زمینه ادامه یافت.

آنچه مرا به‌نوشتن این سطور واداشت این است که در این دو سه سال اخیر با شوق و لذّت می‌بینم که شاهنامه بعد از سالها فترت، که حتّی داستانهایش از کتابهای درسی خذف شده بود، از نو جایگاه شایستهٔ خود را در جامعهٔ ایران و در گسترهٔ فرهنگ ایرانی بازیافته است. خبرهای نصب تندیس فردوسی در دوشنبه شهر و تأسیس «ایرانسرای فردوسی» در ایران مایهٔ خرسندی و دلگرمی‌است. هرنشریّه‌ای که از داخل و خارج به‌دستم می‌رسد سخنی و ستایشی از فردوسی دارد، و هرچند ماه کتابهای تازه‌ای در این باره به‌بازار می‌آید و با تجسّس و تأمّل محقّقان نکته‌های تازه‌ای روشن می‌شود.

همّت بلند دکتر جلال خالقی مطلق در تصحیح و چاپ شاهنامه با آن دقّت علمی گام بلندی در راه جبران غفلت گذشتگان است. چاپهای متعدّد دیگری از متن شاهنامه و گزیده‌هایی از آن به‌شیوه‌ها و صورتهای گونه‌گون و تحقیقاتی در بارهٔ آن به‌چاپ می‌رسد و از معدود انواع کتاب است که در این رکود صنعت نشر با شوق و رغبت کتاب‌دوستان روبرو می‌شود. از آن میان، کتابهای ارزنده‌ای چون **سرو سایه فکن** از دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن، **رنگ گل تا رنج خار** از دکتر قدمعلی صرامی، **سیاوش بر آتش** از دکتر مصطفی رحیمی، **فردوسی و تراژدی آتنی** از خجسته کیا، **سرایندهٔ کاخ نظم بلند** از مهدی سیدی را خوانده‌ام و لذّت برده‌ام. و قطعاً بسیاری کتابها ومقاله‌های سودمند دیگر نیز منتشر شده که من در کنج عزلت خویش بخت برخورداری از آنها را نداشته‌ام. جوانان فاضل باهمّتی را می‌شناسم که وقت خود را وقف پژوهش در شاهنامه از دیدگاههای گونه‌گون

کرده‌اند، و در چند سال آینده انتشار حاصل کار آنان شاهنامه‌شناسی را اعتبار دیگری خواهد بخشید.

در حالی که این سطور را با ذوق و شوق می‌نویسم به‌یاد خبری می‌افتم که وقتی در روزنامه‌ها خواندم که عدّه‌ای با بیل و کلنگ راه افتاده بوده‌اند که آرامگاه فردوسی را ویران سازند. همانموقع فکر کردم که اگر چنین اتّفاقی بیفتد مردم قدرشناس ایران به‌موقع بنایی باشکوه‌تر به‌جای آن خواهند ساخت. چند سال بعد از آن ـ در زمستان ۶۹ این بار در روزنامه‌ها نطق پروفسور تحسین یازیجی استاد حق‌پرست ایراندوست دانشگاه استانبول را خواندم که گفته بود: بنای آرامگاه فردوسی در برابر عظمت مقام او ناچیز است. ایرانیان باید بنایی برافرازند آن چنان بلند که از سراسر ایران دیده شود.

اینک، بعد از هزار سال تجربه‌اندوزی از حوادث تلخ و شیرین تاریخ، مردم ایران عظمت شخصیت فردوسی و ارزش شاهکار جاودانهٔ او را باز شناخته‌اند. اگر در گذشته‌ها سالهایی را سال فردوسی و سال شاهنامه نامگذاری می‌کردند، امروز احساس می‌شود که هرروز روز فردوسی و روز شاهنامه است.

تا باد چنین باد

نوروز ۱۳۷۲

تأمّلی دیگر در

سال‌شماری زندگی فردوسی*

و سیر تدوین و تکمیل شاهنامه

در ۱۳۱۳ شمسی، هزارهٔ فردوسی (هزارمین سال میلاد او) در ایران و بسیاری از کشورهای جهان برگزار گردید (و اندکی زودتر از هزارمین سال واقعی بود). بنا بود در ۱۳۵۹ نیز هزارهٔ شاهنامه (هزارمین سال آغاز نظم آن) برگزار شود که اینک با چند سال تأخیر برگزار خواهد شد. به‌این مناسبت یک بار دیگر نظری به‌منابع و پژوهشهای پیشین می‌افکنیم تا شاید به‌نکته‌هایی تازه‌تر و روشن‌تر در سیر تدوین این شاهکار بزرگ ملی برسیم که مورد قبول محققان قرار گیرد.

دربارهٔ تاریخ تولد گوینده، و آغاز نظم کتاب و مدت‌زمانی که شاعر صرف کار عظیم خود کرده و تدوینهای مختلف آن، نظرهای گونه‌گونی اظهار شده، و غالباً هرنظری حاصل شتابزدگی، با مقایسهٔ فقط یکی دو اشاره، به‌صورت حدس و گمان، و توأم با شک و تردید بوده، و این حدسهای آمیخته به‌تردید و ابهام از راه کتابهای درسی در ذهن جوانان از دبستان تا دانشگاه نیز جای می‌گیرد[1].

به‌نظر من، اگر مجموع اشاراتی که در سراسر شاهنامه پراکنده است، به‌صورت یک مجموعهٔ کلی نگریسته شود، و مخصوصاً قطعهٔ پایانی کتاب دربارهٔ تاریخ انجام نظم آن، که در صورت تصحیح برمبنای دستنویسهای معتبر کهن صراحت و وضوح کامل دارد،

---

* هفتاد مقاله ارمغان فرهنگی به‌دکتر غلامحسین صدیقی، ج ۲، ۱۳۷۱

توأم با قطعهٔ پایان جنگ یازده رخ که گزارشی از تاریخچهٔ نظم کتاب، و جلوس محمود، و تصمیم شاعر به‌پیوستن (یعنی بازبستن) کتاب به‌نام اوست، مورد تأمل و دقت قرار گیرد، تناقضهای ظاهری بکلی از میان می‌رود، و تصویر روشن و دقیقی از مراحل تکامل و تدوین شاهنامه، و سالهای عمر شاعر به‌دست می‌آید.

سرودن شاهنامه چند سال طول کشیده است؟

دربارهٔ اینکه فردوسی چند سال از عمر را صرف ایجاد شاهکار جاودانی خویش کرده است، در شاهنامه اشاره‌های مختلف و به‌ظاهر متناقض هست.

هرایرانی این بیت معروف را از خاتمهٔ کتاب به‌یادار دارد:

بسی رنج بردم در این سال سی   عجم زنده کردم بدین پارسی[۲]

امّا در همان خاتمه این بیت هم هست:

سی و پنج سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم به‌امید گنج...[۳]

و باز در پاره‌ای از نسخه‌های خطی، در همان خاتمه بیت دیگری هست که به‌دلایلی که خواهم گفت در اصیل بودن آن هیچ تردید نباید کرد. حتی به‌اسناد کهنه‌تری اشاره خواهد شد که نشان خواهد داد اصالت این بیت گمشده برآن دو بیت مشهور می‌چربد. و آن بیت این است:

دو ده سال و پنج اندرین شد مرا   همه عمر رنج اندر این شد مرا

***

از طرف دیگر، فردوسی آن خاتمه را با ذکر ۶۵ سالگی خود آغاز می‌کند: «چو بگذشت سال از برم شصت و پنج». چند بیت پایین‌تر سخن از ۷۱ سالگی شاعر است: «چو سال اندر آمد به‌هفتاد و یک» و بلافاصله هم می‌خوانیم: «کنون عمر نزدیک هشتاد شد.»

حالا از این بیتهای متناقض‌گونه چه نتیجه می‌توان گرفت؟ فردوسی برای زنده کردن عجم، با شاهکار خویش چند سال رنج برده است؟ ۳۵ سال، یا ۳۰ سال، یا ۲۵ سال؟ و مقارن با پایان نظم شاهنامه چند ساله بوده؟ ۶۵ ساله، ۷۱ ساله، یا نزدیک به‌هشتادسالگی؟

از آن میان تقارن ذکر هشتادسالگی شاعر و مصراع «ز هجرت شده پنج هشتاد بار» نزد خاص و عام معروفیت بیشتری یافته، و موجب شده است که اکثر پژوهندگان تولد

شاعر را در حدود ۳۲۰ دانسته‌اند. نولدکه این نتیجه را گرفته[۴] مرحوم فروغی نیز به‌همین نتیجه رسیده[۵] و چون هزارهٔ فردوسی در سالهای نخست‌وزیری و به‌ریاست او برگزار شد، نظر او در انتخاب سال جشن نیز مؤثر بود. در این اواخر با اینکه تقریباً سال ۳۲۹ برای تولد فردوسی پذیرفته شده است، امّا نظر نولدکه و فروغی هنوز طرفدارانی دارد[۶]. ناچار هلموت ریتر در مقاله‌ای که ترجمهٔ آن در سیمرغ انتشار یافت با ذکر خلاصهٔ تحقیقات قبلی نتیجه می‌گیرد که «مسئلهٔ سالشماری را برمبنای معلومات موجود در نسخه‌های شاهنامه نمی‌توان حل کرد»[۷].

در اینجا قبل از هرچیز ذکر این نکته را لازم می‌دانم که به‌نظر من بیتهای محتوی تاریخها و سالهایی که در نسخه‌های مختلف شاهنامه آمده و اساس تحقیق دانشمندان قرار گرفته غیر از سنهٔ اشتباه‌انگیز ۳۸۹ که غلط خوانی ۶۸۹ بوده[۸] بدون هیچ گونه تردیدی همه از آن فردوسی است، و باید پذیرفت که هیچ کاتبی نفعی در سرودن بیتی متضمن تاریخهای ختم کتاب، یا اشاره به‌سن و سال شاعر نمی‌توانست داشته باشد. زیرا در نتیجهٔ بررسیهای دقیق، امروز این نتیجه حاصل شده است که تصرفها، تحریفها، الحاقها در موارد خاص و معینی است: یا کاتب به‌سائقهٔ احساسات مذهبی خود ابیاتی را کم و زیاد کرده، یا در وصف رزمها و بزمها و عشقها، و بیان احساسات پهلوانان و پادشاهان، و نتیجه‌گیری از حادثه‌ها ذوق و اندیشهٔ خود را به‌کار انداخته، یا به‌غرض مفصل‌تر کردن کتاب، و نزدیک‌تر کردن آن به‌رقم ۶۰ هزار بیت و کامل‌تر فرا نمودن دست‌نوشت خویش و بالا بردن ارزش مادی آن، قطعاتی ساخته یا از کتابهای دیگر بدان افزوده است.

بنابراین، جعل بیتی خشک و بیروح، متضمن یک تاریخ یا سال هیچ انگیزه و سودی برای هیچ کاتب نمی‌توانست داشته باشد.

از میان آنهمه ارقام هم، فرض ۶۵ سالگی یا ۸۰ سالگی فردوسی در سال «پنج هشتاد بار» اشتباهی است که هیچ محققی را به‌نتیجهٔ قانع‌کننده‌ای نرسانیده است.

۵۸ سالگی شاعر

به‌نظر من کلید معمای سال‌شماری زندگی فردوسی را تقارن ۵۷ یا ۵۸ سالگی او با آغاز به‌قدرت رسیدن محمود باید دانست. به‌این نکتهٔ مهم اول بار مُل توجه کرد[۹] و

سال تولد فردوسی را به‌صورت قطعی در سال ۳۲۹ تعیین نمود[۱۰]. ولی بسیاری از پژوهندگان بعدی بی‌توجه از کنار آن گذشته‌اند[۱۱] و اگر اشاره‌ای بدان کرده‌اند فقط برای اثبات تناقض منابع بوده است. ۶۵ سالگی شاعر سرفصل مهمی در سرنوشت شاهنامه است که بدان خواهیم رسید.

هریک از سالهای دیگر یک بار، و بدون هیچ توضیحی در بیتی می‌گذرد. امّا ۵۸ سالگی سه بار و هربار به‌شرح روشن‌کننده‌ای می‌آید:

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت   به‌سر برفراوان شگفتی گذشت...[۱۲]

چو برداشتم جام پنجاه و هشت   نگیرم به‌جز یاد تابوت و طشت[۱۳]

این بیتها که جداجدا در اول و آخر داستان سیاوش آمده، وصف حال شاعر در حین نظم داستان است. و این کنجکاوی را برمی‌انگیزد که در آن سن و سال چه شگفتیها برسر او گذشته و چرا جز به‌یاد تابوت و طشت نبوده است؟ آیا این بیان تأثر شاعر از برافتادن خاندان ایرانی سامانی است، یا تصویر روحی او در برابر از دست رفتن خواسته و دارایی او در نتیجهٔ جنگها و لشکرکشیها و حادثه‌های سیاسی و نظامی آن روز، یا به‌طور ساده انعکاس تحولات جسمانی شاعر از پیری و بیماری است که می‌گوید:

به‌جای عنانم عصا داد سال   پراگنده شد مال و برگشت حال

از اینها مهمتر ذکر ۵۸ سالگی شاعر در قطعه‌ای در پایان جنگ بزرگ کیخسرو است که به‌نظر من قطعاً آن را بعدها، حتی بعد از ۶۵ سالگی سروده و در آغاز یکی از مجلدات چندگانهٔ شاهنامه جای داده است.

در این قطعه که داستان نظم شاهنامه و تصمیم خود را در بازبستن آن به‌نام محمود بیان می‌کند و مکمل مقدمه و خاتمهٔ کتاب است چنین می‌خوانیم:

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت   (در بعضی نسخ: پنجاه و هفت)

نوان‌تر شدم چون جوانی گذشت   (در بعضی نسخ: جوانی برفت)

فریدون بیداردل زنده شد   زمین و زمان پیش او بنده شد...[۱۴]

این ۵۸ یا ۵۷ سالگی فردوسی، همانطور که نخستین بار موهل استنباط کرده، ولی محققان بزرگ بعدی از آن غفلت کرده‌اند، بی‌تردید مقارن با سال ۳۸۷ بوده که محمود با مرگ پدرش کوشش برای رسیدن به‌سلطنت را آغاز کرد و به‌این ترتیب تولد فردوسی را به‌طور قطعی در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری (برابر ۹۴۱ میلادی) باید دانست و هرجای

دیگری راکه شاعر از سن و سال خود یاد می‌کند با این سال باید سنجید.

تردید محققان در اینکه آیا این حادثه مرگ سبکتکین و آغاز کوشش محمود برای رسیدن به‌پادشاهی در سال ۳۸۷ است، یا جلوس محمود در ۳۸۹ موردی ندارد. زیرا این بیت را شاعر لااقل هفت سال بعد (در ۶۵ سالگی) سروده، وقتی که آبها از آسیاب افتاده و مدتها بود که محمود به‌سلطنت نشسته بود، و این شرط کمال مدح است که با تأیید پادشاهی او بلافاصله بعد از مرگ پدرش، برحق بودن جانشینی او را تأیید کرده و فرمانروایی متزلزل برادرش اسماعیل را نادیده گرفته باشد.

نخستین تدوین شاهنامه

البته نخستین تدوین شاهنامه سه سال پیش از آن، در ۳۸۴ پایان گرفته بود و آن نسخه به‌قرائنی که خواهیم گفت به‌طور قطع در حدود سال ۳۷۰ (نه آنسان که حدس زده‌اند در ۳۶۵)[15] آغاز شده بود.

شناخت قطعی مشوق فردوسی، آن «مهتر گردنفراز» را در سرودن شاهنامه مرهون پژوهشهای دقیق آقای دکتر جلال خالقی مطلق هستیم[16] که گفته‌اند: او منصوربن محمد، پسر پهلوان دهقان‌نژاد ابومنصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان بوده که در قیامی برضد سامانیان در ۳۷۷ در نیشابور اسیر گردیده و به‌بخارا برده شده است. به‌نظر من ستایش حسرت‌آمیز فردوسی از آن جوانمرد بیدار روشن‌روان در دیباچهٔ شاهنامه یادگار همان تدوین اول است.

آقای محیط طباطبایی هم ضمن مقاله‌ای در مجلهٔ گوهر با تأیید نتیجه‌گیریهای دکتر خالقی، و افزودن این نکته که نام او در بیشتر دستنویسهای شاهنامه و مقدمه‌های آن به‌صورت امیرک منصور آمده، پایان کار آن مهتر گردنفراز را هم روشن کردند که از ۳۷۷ تا ۳۸۷ در زندان سبکتکین پدر محمود به‌اسیری گذراند و سرانجام در ۳۸۷ در زندان گردیز به‌دستور سبکتکین همراه ابوعلی سیمجور کشته شد. آقای محیط این حدس بجا را هم زده‌اند که ظاهراً آن «مهربان دوست» هم که نسخهٔ خطی شاهنامهٔ منثور را در اختیار فردوسی نهاده همین منصور پسر ابومنصور عبدالرزاق است که خود بانی جمع‌آوری شاهنامهٔ منثور بوده و قطعاً نسخه‌ای از آن در خانواده و نزد پسرش باقی مانده بوده است[17].

اول بار نولدکه به‌وجود سال ۳۸۴ به‌عنوان سال پایان نظم کتاب در ترجمهٔ عربی بنداری از شاهنامه و ۴ نسخهٔ خطی برخورد. امّا آن را چنان مهم نشمرد که در متن نوشته خود بیاورد بلکه در حاشیه بدان اشاره کرد[۱۸]. بعد از او هم معروفیت سال ۴۰۰ به‌عنوان تاریخ انجام شاهنامه، و استدلال به‌اینکه شاهنامه به‌نام محمود سروده شده و در سال ۳۸۴ هنوز محمود کسی نبوده، موجب شده است که بعضی محققان (مخصوصاً آنهایی که حاضر نبوده‌اند این افتخار از محمود گرفته شود[۱۹]) در آن تردید کرده‌اند. ولی اینک با پیدا شدن نسخه‌های کهنی شامل ابیات محتوی آن تاریخ (که ۱۶ نسخه از آنها در فهرستها و نوشته‌های محققان شناسانده شده[۲۰]) تردیدی در اصالت تاریخ ۳۸۴ و انجام یافتن نخستین تدوین شاهنامه در آن سال نباید داشت.

سالهای انتظار

فردوسی که تدوین اول شاهنامه را در ۵۴ یا ۵۵ سالگی خود، در ۳۸۴ به‌پایان رسانیده بود تا چندین سال بعد تصمیمی برای اهداء آن به‌نام هیچ سلطان و امیری نداشت. بعدها گفته است که «سرافراز بخشنده‌ای نمی‌دید» که «سزاوار شاهنامه باشد» و «سخن را نهفته همی داشت». به‌این سالهای انتظار در سه جا از شاهنامه اشاره کرده است.

اول در مقدمهٔ منظوم خود پند آن مهتر گردنفراز را یاد می‌کند (که ظاهراً این مورد بعد از تصمیم به‌اهداء کتاب به‌نام محمود افزوده شده است):

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار گرت گفته آید به‌شاهان سپار

حتی نمی‌گوید «به‌محمود غزنوی بسپار» زیرا در آن سالهای ۳۷۰ (آغاز نظم شاهنامه) تا ۳۷۷ (گرفتاری و ناپدید شدن منصوربن محمد) هنوز نامی‌از محمود در میان نبود و در ۳۸۴ پایان تدوین اول هم محمود به‌سلطنت نرسیده بود.

در چاپ مُسل و در نسخهٔ قدیمی و معتبر مورخ ۷۴۱ قاهره، و در نسخهٔ مورخ ۸۴۹ لنین‌گراد ابیاتی هست که اصیل می‌نماید و تصویری از آن سالهاست:

زمانه سراسر پر از جنگ بود به‌جویندگان برجهان تنگ بود
براین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم[۲۱]

دومین بار، در مقدمهٔ جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب می‌گوید که انتظار او و نگه

داشتن شاهنامه تا ۶۵ سالگی او ادامه داشته است:

بپیوستم این نامهٔ باستان پسندیده از دفتر راستان
همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین، سال بگذاشتم شصت و پنج به‌درویشی و زندگانی و رنج[۲۲]

سومین بار، بعد از گشتاسبنامه دقیقی می‌گوید:

من این نامه فرخ گرفتم به‌فال بسی رنج بردم به‌بسیار سال
سخن را نگه‌داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست[۲۳]

مراد فردوسی از این «بیست سال» دقیقاً کدام سالهاست؟ درست نمی‌دانیم. ظاهراً رقم بیست شمارهٔ دقیق سالهای انتظار نیست. چنین می‌نماید که شاعر اول مصراع دوم را ساخته، و در قافیه‌اندیشی برای مصراع اول عدد سادهٔ «بیست» را یافته و در قافیه نهاده است.

اگر مرادش از آغاز نظم شاهنامه (در ۳۷۰) تا تصمیم به‌اهداء آن به‌محمود (یعنی ۶۵ سالگی خود در ۳۹۴) باشد ۲۴ سال می‌شود، و اگر منظورش از پایان تدوین اول در ۳۸۴ تا پایان تدوین به‌نام محمود ۴۰۰ یا ۴۰۱ باشد در این صورت ۱۶ یا ۱۷ سال می‌شود. و ظاهراً همین دومی مراد است.

شاعری که عشق به‌حماسهٔ ملی ایران و شاهکار جاودانی خویش سراسر وجودش را تسخیر کرده بود، طبعاً در آن سالهای انتظار، میان سالهای ۳۸۴ تا ۳۹۵ بیکار ننشسته بود، و ابیات و داستانهای تازه‌ای می‌سرود و برکتاب خود می‌افزود، یا سروده‌های پیشین را تهذیب و تنقیح می‌کرد.

سالهای امید

نکتهٔ بسیار مهمی که با وجود تصریح فردوسی در دو مورد هنوز تاکنون مورد توجه محققان قرار نگرفته، این است که تصمیم فردوسی به‌اهداء کتاب به‌نام محمود در ۶۵ سالگی او، یعنی در سال ۳۹۴ یا ۳۹۵ بوده است. این ۶۵ سالگی کلید معمای سالهای آخر عمر شاعر و تدوین رسمی شاهنامه است.

بار اول در همان مقدمهٔ جنگ بزرگ کیخسرو به‌این نکته تصریح می‌کند و آنجا بعد از مقدمه شاهنامه، نخستین جایی است که به‌تفصیل محمود را می‌ستاید:

همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین، سال بگذاشتم شصت و پنج[۲۴] به‌درویشی و زندگانی به‌رنج
چو پنج از بر سال شستم نشست من اندر نشیب و سرم سوی پست
بپیوستم این نامه برنام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به‌پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر

این ۶۵ سالگی شاعر، سال ۳۹۴ یا ۳۹۵، هم در سرگذشت فردوسی مهم است و هم در سیر تکامل و تدوین شاهنامه.

چرا فردوسی تصمیم خود را به‌اهداء کتاب به‌محمود در این سال گرفت؟ از مقایسهٔ موارد مختلف شاهنامه برمی‌آید که آن روزها تلخ‌ترین ایام عمر شاعر بود. ضعف پیری از یک سوی، و تنگدستی و درویشی از دگرسو به‌او روی آورده بود. فرزند ۳۷ ساله‌اش در همان روزها از دست رفته بود. خاندانهای صفاری و سامانی در همان سالها منقرض شده بودند[۲۵] که اگر هم فردوسی ارتباطی با آنها نداشت ولی چون خاندانهای ایرانی بودند و مخصوصاً اندیشهٔ سیاسی دولت سامانی برهمان پایه‌ای استوار بود که فردوسی شاهنامه را برآن اساس ساخته بود، قطعاً در دل محبتی به‌آنها داشت. کوششهای آل بویه که فردوسی از نظر مذهبی نمی‌توانست به‌آنها تمایل نداشته باشد، در تسخیر خراسان به‌شکست قطعی انجامیده بود. مجموع اینها موجب رنج فکری و نومیدی شاعر می‌توانست باشد. اینهمه که گفتیم حدس و ظن است و در شاهنامه اشاره‌ای به‌آنها نیست. در پایان کتاب فقط پیری خود و قدرناشناسی بزرگان طوس را سبب تصمیم خود ذکر کرده است.

در مقابل، در همان سالها ستارهٔ اقبال محمود درخشیده بود، پیروزیهای او و شهرت شعرپروریش در خراسان هم پیچیده بود. پیوستن فضل‌بن احمد اسفراینی از دیوانیان خو گرفته با محیط ایرانی دربار سامانی، به‌دربار نوخاستهٔ غزنوی و انتخاب او به‌وزارت، یک محیط فرهنگی ایرانی در کنار محمود به‌وجود آورده بود که تا پایان وزارت اسفراینی و روی کار آمدن احمدبن حسن میمندی ادامه داشت. اسفراینی درست مثل فردوسی عاشق زبان و فرهنگ ایرانی بود. هم او بود که زبان دیوانی را از تازی به‌پارسی گردانید.

فردوسی در آغاز پادشاهی کیخسرو، در همانجاکه به‌۶۵ سالگی خود اشاره می‌کند و محمود را می‌ستاید به‌ستایش این همشهری نامدار خود هم می‌پردازد:

کجافرش را مسند و مرقد است نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنین کدخدای به‌پرهیز و داد و به‌دین و به‌رای
ز دستور فرزانهٔ دادگر پراگنده رنج من آمد به‌سر [۲۶]

از ابیات فردوسی دربارهٔ اسفراینی که فقط چند بیتش نقل شد، شاید بتوان حدس زد که شاعر بزرگ به‌تشویق این وزیر و به‌امید حمایت او شاهنامه را به‌نام محمود کرده است. چند سال بعد که این وزیر ایرانی از وزارت برکنار شد و به‌زندان افتاد و زیر شکنجه و آزار جان سپرد، روزهای نومیدی حکیم طوس فرا رسید. وزیر جدید احمدبن حسن میمندی رغبتی به‌میراثهای ملی ایران نداشت و از نو زبان دیوانی را از فارسی به‌تازی برگردانید. طبعاً چنین وزیری اگر هم از سعایت و تفتین دربارهٔ فردوسی خودداری ورزیده باشد، از او حمایت هم نمی‌کرده است.

ذکر ۶۵ سالگی شاعر، و اینکه در آن سال تاریخی تصمیم خود را در اهداء کتاب به‌نام محمود گرفته، دومین بار در خاتمهٔ کتاب در قطعه‌ای که «تاریخ انجام شاهنامه» عنوان دارد آمده است. در این مورد دوم مراحل مختلف تدوین شاهنامه را تا اهداء آن به‌محمود به‌صراحت باز می‌گوید. امّا به‌علت تنوع نکاتی که در آن چند بیت آمده، و درهم‌آمیختگی ضبط نسخه‌های مختلف از سه تدوین کتاب، تاکنون استنتاج لازم قطعی از آن نشده است.

این قطعهٔ معروف را که با تلفیق از نسخ مختلف به‌۲۵ بیت می‌رسد، در واقع باید به‌پنج جزء فرعی تقسیم کرد:

۱ـ سه بیت اول بیان حال او در هنگام تصمیم‌گیری به‌اهداء کتاب به‌محمود است:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
به‌تاریخ شاهان نیاز آمدم به‌پیش اختر دیرساز آمدم
[دو ده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا]

یعنی چون سال شصت و پنج عمرم رسید[۲۷]، خود را نیازمند شاهنامهٔ خود احساس کردم، و تا این تاریخ (یعنی از آغاز نظم کتاب در ۳۷۰ تا تصمیم به‌اهداء آن به‌محمود در ۶۵ سالگی خود) ۲۵ سال صرف سرودن آن کرده بودم.

بیت سوم که بیان ۲۵ سال شاهنامه‌سرایی او از ۳۷۰ تا ۳۹۵ از چهل سالگی تا شصت و پنج سالگی است، در نسخه‌های معروف متداول نیست و از میان سی نسخه خطی و

چاپی مورد دسترس فقط در سه نسخه موجود است: نسخهٔ مورخ ۷۹۶ قاهره، نسخهٔ مورخ ۸۴۹ روسیه، نسخهٔ شمارهٔ ۱۳۰۶ پاریس[۲۸].

با اینهمه در اصیل بودن آن تردیدی نیست. زیرا مفهوم آن مناسبت تمام با این موضوع دارد و حذف آن سخن را ناقص و ابتر می‌سازد، و تطبیق آن با سایر سالهای ذکر شده در این خاتمه، و سایر موارد شاهنامه صحت آن را تأیید می‌کند.

از همهٔ اینها گذشته، رنج ۲۵ سالهٔ فردوسی در سرودن شاهنامه در منابع کهن نزدیک به‌او نیز آمده است.

اولاً نظامی عروضی در چهار مقالهٔ خود نه یک بار بلکه دوبار به‌این مطلب اشاره دارد: «[فردوسی] شاهنامه به‌نظم همی کرد... بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد...[۲۹]». «... محمود گفت: این بیت که راست که مردی از او همی زاید؟ [خواجه] گفت: بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید»[۳۰] اندکی بعد عین نوشتهٔ چهار مقاله در تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار نیز نقل شده است[۳۱].

مؤلف چهار مقاله قدیم‌ترین واقعه‌نویس زندگی فردوسی است که فقط به‌فاصلهٔ حدود صدسال از درگذشت شاعر در طوس بوده و خاک عزیزش را زیارت کرده است. و به‌قرینهٔ ذکر نام حیی‌قتیب و ابودلف و علی دیلم معلوم می‌شود که برخی مطالبش را از خاتمهٔ شاهنامه گرفته، و این بیت در نسخهٔ شاهنامه‌ای که قبل از ۵۵۰ در دست نظامی بوده وجود داشته، و در مقابل بیت‌های حاکی از رنج سی ساله یا سی و پنج ساله موجود نبوده است. زیرا اگر آن بیتها در نسخهٔ مورد مراجعهٔ نظامی وجود داشت برای بیان شدت محرومیت و مظلومیت شاعر، طبیعی بود که در روایت خود طولانی‌ترین مدت را ذکر کند.

دومین سند، گفتهٔ عطار است در اسرارنامه:

شنودم من که فردوسی طوسی   که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به‌بیست و پنج سال از نوک خامه   به‌سر می‌برد نقش شاهنامه[۳۲]

عطار نیشابوری بود، و نیشابور مرکز خراسان، و زادگاه فردوسی از توابع آن. در واقع حکیم طوس و صوفی نیشابور همولایتی حساب می‌شوند، و به‌علاقهٔ این همولایتی بودن عطار در هرسه مثنوی الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، و اسرارنامهٔ خود از فردوسی نام

می‌برد و حکایاتی دربارهٔ او می‌آورد، و اینهمه اعتبار خاصی به‌ذکر رقم بیست و پنج سال در سخن او می‌دهد. حداقل این است که بگوییم نسخه‌ای هم که یک نسل بعد از نظامی عروضی در دست عطار بوده این بیت گمشده را داشته است.

پس می‌توان یقین کرد که بیت حاوی رنج ۲۵ سالهٔ شاعر در خاتمهٔ کتاب اصیل است و کاتبان با ملاحظهٔ تناقض میان ارقام و سالها آن را حذف کرده‌اند. چنانکه کاتب نسخهٔ مورخ ۸۰۵ بریتانیا که شاهنامه را در حاشیهٔ ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی کتابت کرده، و چند نسخهٔ مختلف (و بعضی اصیل و کهنه) در دست داشته و تلفیقی از آنها را برجای گذاشته، با ملاحظهٔ تناقضات، مصراع «چو بگذشت سال از برم شصت و پنج» را بدین صورت درآورده است: «چو بگذشت سال از برم بیست و پنج!».

برگردیم به‌بقیهٔ ابیات خاتمهٔ منظوم:

۲ـ فردوسی به‌دنبال ذکر عمر ۶۵ ساله، و رنج ۲۵ سالهٔ خود، برای تعلیل تصمیم خود مقدمه‌ای می‌چیند و دلیل می‌آورد که چرا آن حکیم آزاده، نامهٔ نامور خویش، کاخ بلند گزند نایافتنی خود را که «عجم زنده کردهٔ آن بود» پس از بیست سال نگه‌داشتن پیرانه‌سر به‌نام محمود می‌کند.

دلیلش قدرناشناسی «بزرگان و با دانش آزادگان» بند برکیسه بود که از شعر او رایگان نسخه برمی‌داشتند و جز احسنت‌گویی کاری نمی‌کردند:

بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان تو گفتی بدم پیش، مزدورشان
جز احسنت گویی نبد بهره‌ام بکفت اندر احسنت‌شان زهره‌ام
سر بدره‌های درم بسته شد وزان بند، روشن دلم خسته شد

۳ـ در شش بیت سوم حیی قتیب عامل خراج طوس و علی دیلم و بودلف را از سایر نامداران طوس جدا می‌کند که در این نامه سهمی داشتند و برخلاف دیگران سخن رایگان از او نمی‌خواستند.

(تقی‌زاده حدسی می‌زند که درست می‌نماید و آن اینکه ذکر حیی قتیب و سایر دوستان طوسی شاعر مربوط به‌خاتمهٔ تدوین اول شاهنامه بوده است و کاتبان بعدی آن را وارد تحریر دوم شاهنامه کرده‌اند).

۴ـ آنگاه سخن از ۷۱ سالگی خویش می‌گوید، و اینکه در این سال شعر خود و

شاهنامهٔ خود را به‌فلک می‌رسانم:

چو سال اندر آمد به‌هفتاد و یک — همی زیر «بیت» اندر آرم فلک

(بیت به‌طوری که اولین بار مرحوم بهار توجه کرده واژهٔ فارسی است و مطلق به‌معنی شعر است[۳۳]).

سپس سال ۴۰۰ را به‌عنوان سال اهداء کتاب می‌آورد:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار — به‌نام جهانداور کردگار

مرحوم تقی‌زاده سال چهارصد را برای اهداء کتاب به‌محمود تقریبی می‌داند و این تردید از توجه به‌سه بیت در ستایش محمود در آغاز پادشاهی اشکانیان برای او پیش آمده است:

گذشته ز شوال ده با چهار — یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده‌ای داد بهر خراج — که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش — ز دیندار بیدار و از مرد کیش[۳۴]

او حدس می‌زند که صدور فرمان ۱۴ شوال مبنی بر بخشیدن خراج مربوط به‌سال ۴۰۱ و به‌علت قحطی نیشابور بوده است.[۳۵] امّا عتبی که مفصل‌ترین گزارش را از قحطی ۴۰۱ در خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً دارد[۳۶] اشاره‌ای به‌صدور فرمان بخشیدن خراج نکرده است و اگر چنین فرمانی صادر شده بود بی‌تردید آن را با آب و تاب نقل می‌کرد. همین قدر می‌گوید: «سلطان در این ایام بفرمود و به‌بلاد و ممالک توقیع روان کرد تا عمال و معتمدان انبارهای غله بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند و جان ایشان از چنگال هلاک و مخلب احتناک بستند.»[۳۷]

سالها پیش، از استاد دکتر عباس زریاب خویی شنیدم که فرمان بخشیدن خراج را به‌مناسبت فتح قلعهٔ بهیم نگر در هند می‌دانند و بنا بود خطابه‌ای متضمن این معنی در یکی از مجامع علمی ایراد فرمایند.

در تأیید نظر استاد در زین‌الاخبار می‌خوانیم: «امیر محمود باتنی [چند] از خاصگان خویش اندر قلعه شدند، و آن خزینه‌های زر و سیم و الماس... برگرفت، به‌غزنین آمد، و تخت زرین و سیمین بردر کوشک بنهاد، و آن مال به‌صحرا بفرمود تا بریختند چنانکه همه حشم و رعیت بدیدند و این اندر سنهٔ اربعمائه بود»[۳۸]. در جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، شرح دقیق‌تری دربارهٔ غنایم به‌دست آمده از آن جمله «هفتاد هزار بار هزار درم

شاهی و هفتصد هزار و چهار صد من زرینه و سیمینه....» ذکر شده است[۳۹].

در اینجا زر و سیم بی‌قیاس به‌چنگ محمود افتاده و آنهمه را به‌حشم و رعیت نشان داده و احتمالاً خراج سالیانه را بخشیده، در قحطی سال بعد مردم خراسان گروه گروه از گرسنگی می‌مردند، برای رفع قحطی غلهٔ انبارها را صرف «فقرا و مساکین» کرده است.

احمد آتش پایان نظم شاهنامه را در چند سال دیرتر حدس زده ولی این نظر صحیح نیست.[۴۰]

این را هم بگویم که متن نخستین تدوین کتاب به‌جای بیت «ز هجرت شده پنج هشتاد بار...» به‌این دو بیت تمام می‌شده است:

سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد   به‌ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چار   به‌نام جهان داور کردگار[۴۱]

یا: ز هجرت شده سیصد از روزگار   چو هشتاد و چار از برش برشمار[۴۲]

یا: گذشته از آن سال سیصد شمار   برو بر فزون بود هشتاد و چار[۴۳]

۵ـ آخرین سه بیت به‌نظر من باز هم یادگار تدوین ۳۸۴ و یادآوری این حقیقت است که فردوسی بدون انتظار صله‌ای از پادشاهی، به‌ابتکار و تصمیم خود نظم شاهنامه را آغاز کرده، و وقتی نخستین تدوین را به‌پایان رسانیده، مزد کار ارجمند خود را این می‌دانسته که «ز من روی گیتی شود پرسخن» و «پس از مرگ برمن کنند آفرین». و قطعاً خود شاعر در تدوین‌های بعدی کتاب این ابیات را که بیان هدف عالی شاعر بوده برجای نهاده است:

چو این نامور نامه آمد به‌بن   ز من روی گیتی شود پرسخن
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام   که تخم سخن را پراگنده‌ام
هرآن کس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ برمن کند آفرین

***

ذکر سالهای ۶۵، ۷۱، ۸۰ سالگی شاعر در کنار هم و ابهامی که ایجاد کرده موجب حیرت محققان شده است. در حالی که اگر به‌ارتباط این سالها توجه می‌شد هیچ ابهامی برجای نمی‌ماند. تنها استنباط درست این بوده که در ۷۱ سالگی شاعر به‌سال ۴۰۰ نسخه‌ای از شاهنامه تنظیم شده است. امّا اینکه هشتاد سالگی شاعر را در همین سال تصور کرده‌اند به‌کلی خطاست و بعداً بدان خواهیم رسید.

نکتهٔ بسیار مهمی که تاکنون مورد دقت و توجه قرار نگرفته ارتباط ۷۱ سالگی با ۶۵ سالگی فردوسی و این فاصلهٔ شش ساله است.

به‌نظر من این شش سال (که از ۳۹۴ بعد از نصب اسفراینی به‌وزارت محمود شروع می‌شود) آن مدتی است که شاعر به‌قصد اهداء اثر خود به‌محمود در آن تجدید نظر می‌کرده است.

ذکر این مدت «شش سال» در مقدمهٔ اوسط شاهنامه (منضم به‌دیباچهٔ کهن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری) نیز آمده است: «فردوسی شاهنامه را به‌نظم می‌آورد، تا به‌مدت شش سال تمام کرد».

حاصل کار شش ساله

در اینجا سؤالی پیش می‌آید که در این شش سال توأم با امید، فردوسی چه تغییراتی در شاهنامه داده است؟

این قدر مسلم است که ۱۵ مورد از شاهنامه که ذکر محمود در آنها هست، در این شش سال افزوده شده است. از این موارد از مقدمه که بگذریم اولین بار در پایان جنگ یازده رخ است که سخن از جلوس محمود، و وزارت اسفراینی و ۶۵ سالگی خویش، و جریان تدوین شاهنامه را به‌نام محمود باز می‌گوید، و این قطعه با ابیاتی از خاتمهٔ کتاب مکمل یکدیگرند. ابیاتی هم که جای‌جای حاکی از گرایش شاعر به‌مذهب مورد قبول محمود است، و با معتقدات خود فردوسی مغایرت دارد و نیز ظاهراً گشتاسبنامهٔ دقیقی و قسمتی از بخش تاریخی شاهنامه به‌قرینهٔ ذکر ۶۰ و ۶۱ و ۶۳ سالگی شاعر و به‌دلیل وجود ابیاتی در ستایش محمود در آغاز و انجام آنها در همین تدوین دوم افزوده شده است.

بازپسین سروده‌ها

در برخی از دستنویسها، از جمله در نسخهٔ بسیار معتبر طوپقاپو سرای مورخ ۷۳۱ که از نظر قدمت سومین نسخهٔ تاریخ‌دار موجود شاهنامه در عالم است، ابیاتی حاکی از ۳۵ سال رنج شاعر، و نزدیکی عمر او به‌هشتاد آمده:

سی و پنج سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم به‌امید گنج

چو برباد دادند رنج مرا نبد حاصلی سی و پنج مرا

کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره برباد شد

این ابیات مسلماً از فردوسی، و یادگار سالهایی است که به‌دلایل گونه‌گون از عزل فضل‌بن احمد و حبس و قتل او، و وزیر شدن میمندی، و قدرنشناسی محمود از فردوسی، به‌آخرین نسخهٔ شاهنامه افزوده شده است.

این عمر «نزدیک هشتاد» ظاهراً ۷۶ سالگی شاعر، (و به‌حساب ما سال ۴۰۵ یا ۴۰۶) بوده که در شاهنامهٔ مورخ ۸۴۰ لیدن و دستنویس استراسبورگ آمده است:

کنون سالم آمد به‌هفتا د و شش غنوده همه چشم میشارفش[۴۴]

در پایان همان نسخهٔ معتبر قدیمی طوپقاپوسرای یک قطعهٔ ۳۲ بیتی نکوهش محمود نیز هست که قدیم‌ترین نسخهٔ موجود از هجو نامه است. براین هجونامه در طی قرون ابیات بسیاری افزوده و آن را حتی به ۱۶۰ بیت رسانیده‌اند. برخی از آن بیتها از لابلای شاهنامه استخراج شده، و برخی نیز آنچنان سست است که دور از سخن استوار فردوسی است. به‌همین سبب کسانی اصولاً هجونامه را مجعول دانسته و برخیها فقط ۶ بیت منقول در چهار مقاله را از فردوسی می‌دانند.[۴۵] امّا وجود ابیاتی از آن را در نسخهٔ کهن طوپقاپوسرای و نسخ دیگر چه باید کرد. بیهوده سخن بدین درازی نبود.

چنین می‌نماید که شاعر در آن سالهای خشم و نومیدی، در گوشهٔ تنهایی خویش ناخشنودی خود را در قالب ابیاتی ریخته و در پایان نسخهٔ خویش افزوده است. بعدها خوانندگان از یک طرف افسانهٔ فرستادن این ابیات به‌محمود و خشم سلطان و فرار فردوسی را به‌مازندران به‌هم بافته و ابیات دیگر برآن افزوده‌اند. این کوشش دسته‌جمعی کاتبان ایرانی برای گرفتن انتقام محرومیت و مظلومیت فردوسی از فرمانروای نادان قدرناشناس بوده است.

از آنچه که گفتیم امیدوارم این نتیجه حاصل شده باشد که هیچ تناقض و ابهامی در ابیات مربوط به‌سالهای زندگی فردوسی و تدوین شاهنامه نیست و نتیجه را می‌توان به‌شرح زیر خلاصه کرد:

فردوسی در ۳۲۹ به‌دنیا آمد، به‌دنبال داستانهای مستقلی که در جوانی سروده بود، در سال ۳۷۰ در ۴۰ سالگی بعد از دستیابی به‌شاهنامهٔ ابومنصوری نظم آن را آغاز کرد و در ۳۸۴ نخستین تدوین کتاب را به‌پایان رسانید. در ۶۵ سالگی (به‌سال ۳۹۴ یا ۳۹۵) که ۲۵ سال از آغاز نظم کتاب گذشته بود، به‌تشویق

فضل بن احمد اسفراینی وزیر یا به‌ابتکار خود تصمیم به‌اهداء آن به‌محمود گرفت و بعد از شش سال در ۴۰۰ هجری که ۷۱ ساله بود تدوین دوم شاهنامه را که حاصل کار ۳۰ ساله بود به‌محمود هدیه کرد. پنج سال بعد در ۴۰۵ که «عمرش نزدیک به‌هشتاد» و احتمالاً ۷۶ شده بود، با ملاحظهٔ قدرنشناسی محمود ابیاتی متضمن نکوهش او و برباد شدن امیدها و رنج ۳۵ سالهٔ خود برشاهنامه افزود.

از نظر اهمیت موضوع، پنج دورهٔ شاهنامه‌سرایی فردوسی، و سیر تدوین و تکمیل شاهنامه و سروده‌های هردوره را به‌صورت روشن‌تر باز می‌گوییم:

۱ـ سالهای جوانی: در آن سالها، قبل از دستیابی به‌شاهنامهٔ منثور، برخی از داستانهای منفردی مثل بیژن و منیژه، رستم و اسفندیار، سهراب، سیاوش، شغاد و رستم و جز اینها را سروده است. ملاک تشخیص اینکه کدام داستانها جداگانه و خارج از متن اصلی سروده شده، ناهماهنگی زبان آنها با بخشهای پیش و پس از آنها و نیز سیر طبیعی حوادثی است که از شاهنامهٔ منثور گرفته شده است.

۲ـ سالهای کار و کوشش: فردوسی در چهل سالگی حدود سال ۳۷۰، نظم شاهنامه را براساس شاهنامهٔ منثور آغاز کرده و در ۳۸۴ نخستین تدوین کتاب خود را به‌پایان رسانیده است. در این نسخه داستانهای مستقلی را نیز که قبلاً سروده بود جای داده است.

۳ـ سالهای انتظار: از سال ۳۸۴ تا ۳۹۵ (۵۴ تا ۶۵ سالگی) فاصلهٔ پایان تدوین نخستین شاهنامه، تا تصمیم فردوسی به‌اهداء آن به‌نام محمود، که به‌گفتهٔ خود در جستجوی خریدار گنج خویش بود، شاعر بخشهای دیگری را سروده که اشاراتی به‌سالهای ۶۰ و ۶۱ و ۶۳ سالگی عمر او ملاک شناخت آنهاست. در این مدت قطعاً در سروده‌های قبلی نیز تجدید نظرهایی کرده است.

۴ـ سالهای امید (دومین تدوین شاهنامه): به‌مدت شش سال از ۶۵ سالگی تا ۷۱ سالگی (از ۳۹۵ تا ۴۰۰) فردوسی تجدید نظر اساسی در شاهنامه کرده، و با افزودن مدایحی از محمود و ابیاتی سازگار با اعتقادات مذهبی او در اول و آخر کتاب، و در آغاز و انجام برخی داستانها، و افزودن گشتاسبنامهٔ دقیقی، نسخهٔ کامل کتاب را در حدود سال ۴۰۰ به‌محمود هدیه کرده است.

۵ـ سالهای پیری و نومیدی: در سنی نزدیک به‌هشتاد، و احتمالاً در ۷۶ سالگی، که ۳۵ سال از آغاز نظم شاهنامه می‌گذشت، بعد از نومیدی از قدرشناسی محمود، که بعد

از عزل و قتل فضل‌بن احمد اسفراینی و نصب احمدبن حسن میمندی به‌وزارت محمود بوده، ابیاتی حاکی از گله و ناخشنودی از محمود و هجو او به‌کتاب خود افزوده است.

این فرضها و استنباطها، برمبنای تلفیق ابیات خاتمهٔ شاهنامه از نسخ موجود است. بدیهی است اگر روزی آرزوی تصحیح شاهنامه با اصول علمی صورت عملی به‌خود گیرد و بود و نبود هربیت در تحریرهای چندگانهٔ شاهنامه قطعیت یابد برخی از فرضهای ما ممکن است باطل شود و حقیقت به‌گونهٔ دیگری از پشت پردهٔ ابهام رخ نماید.

متأسفانه هیچ نسخهٔ دست نخورده و خالصی از تدوینهای چندگانهٔ شاهنامه در دست نیست. قرائن و ضوابطی هم که برای تشخیص هریک از تدوینها داریم همین ذکر هریک از سالهای ۳۸۴ یا ۴۰۰، و ۷۱ سالگی و سن نزدیک به ۸۰ و ۷۶ سالگی اوست. براین اساس اکثریت نسخه‌های موجود از آن جمله نسخهٔ مورخ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا که اساس چاپهای برتلس و استاد مینوی بود از همان تدوین دوم است. ترجمهٔ عربی بنداری اصفهانی هم با اینکه سال ۳۸۴ را دارد و سال ۴۰۰ را ندارد، به‌دلیل ذکر محمود در موارد مختلف آغاز و انجام کتاب، و ترجمهٔ گفتهٔ فردوسی که «کتاب خود را در ۶۵ سالگی بعد از سی سال رنج به‌یادگار به‌محمود سپرده است» بی‌تردید ترجمه‌ای از تدوین دوم است.[۴۶]

امّا شبهه‌ای نیست که تدوین نخستین مورخ ۳۸۴ در قرون نزدیک به‌فردوسی در دست مردم بوده است. خود او آنجا که علت تدوین دوم کتاب، و اهداء آن را به‌محمود شرح می‌دهد، می‌گوید:

بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر همه رایگان

پس در فاصلهٔ ده سالهٔ پایان تدوین اول در ۳۸۴، تا سال ۳۹۵ که شاعر تصمیم به‌تجدید نظر درکتاب خود و اهداء آن به‌محمود گرفت، و تا حصول این نیت در سال ۴۰۰، مسلماً نسخی از همان تحریر اول استنساخ می‌شد، و دست به‌دست می‌گشت، و به‌شهرهای نزدیک و دور می‌رفت.

بعد از آنکه تدوین دوم به‌محمود هدیه شد، چون این نسخه مفصل‌تر بود، و وجود نام محمود یک نوع رسمیت و کمال بدان بخشیده بود، طبعاً تدوین اول را به‌تدریج از رواج انداخت. ولی قطعاً کاتبانی بودند که هنوز نسخهٔ تدوین ۳۸۴ را هم در دست داشتند و به‌قصد کتابت نسخه‌ای کامل آن را با نسخهٔ نهایی تلفیق می‌کردند. و به‌نظر من

علت وجود دو سال ۳۸۴ و ۴۰۰ یکجا به‌فاصلهٔ چند بیت در بعضی نسخه‌ها همین است. حتی کاتبانی هم بودند که ابیات افزودهٔ سالهای آخر عمر، سالهای پیری و نومیدی شاعر را هم در نسخی از نوع نسخهٔ مورخ ۷۳۱ طوپقاپوسرای در کتابت خود جای می‌دادند.

نسخهٔ مورخ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا که با کشف نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس دیگر قدیم‌ترین نسخهٔ شاهنامه نیست (به‌استثنای برگهای نونویس اول و آخر آن) هنوز صحیح‌ترین نسخهٔ شاهنامه شناخته می‌شود، و به‌قرائنی که گفتیم براساس همان تدوین دومی است که شاعر در ۷۱ سالگی در حدود سال ۴۰۰ به‌محمود هدیه کرده است. امّا قبول صحت نسبی این نسخه یا هردستنویس دیگر نباید موجب این تصور شود که آنچه را در این نسخه یا نسخ مشابه آن نیست امّا در گروه قابل ملاحظه‌ای از نسخ قدیمی هست همه را الحاقی و دست افزود کاتبان بدانیم. بلکه باید کنار گذاشتن و الحاقی شمردن هربیت با دقت تام و رعایت احتیاط کامل انجام گیرد، و این فرض را از نظر دور نداریم که شاید اضافات بعضی نسخ نه الحاقی کاتبان بلکه گفتهٔ خود شاعر در تحریرهای مختلف شاهنامه باشد.

درآمیختگی نسخ از اصلهای مختلف، اشکال تصحیح شاهنامه

همانطور که گفتیم جستجوی نسخه‌های مستقل خالص از تدوینهای چندگانهٔ شاهنامه حاصلی ندارد. امّا کوشش در شناخت اینکه چه ابیات و قطعاتی خاص هریک از تدوینهای جداگانه بوده ممکن و مفید است. در این زمینه توجه به‌بود و نبود سالهای مربوط به‌سن شاعر یا مدت نظم شاهنامه، و سال آغاز و انجام آن، قرائن مهمی برای طبقه‌بندی دستنویسها و رسیدن به‌اصلهای مختلفی از آن است که باید در کنار قرائن دیگر از افزونی و کاستی بیتهای قطعات، و ضبطهای نادر در هرنسخه و مشخصات دیگر مورد نظر قرار گیرد. و تنها وقتی تصحیح نهایی شاهنامه میسر خواهد بود که تعداد قابل ملاحظه‌ای از نسخه‌های کهن و بالنسبه کهنی (که از اصل واحدی نباشد) مورد مقابله و تحقیق قرار گیرد.

این را همه می‌دانند که دستنویسهای هیچ کتابی به‌قدر شاهنامه (که بیش از هزار نسخهٔ خطی از آن موجود است) با هم اختلاف ندارند. آغاز این دگرگونیها را در سیر تدوین شاهنامه در دورهٔ خود فردوسی باید جستجو کرد.

همانطور که در سطور پیش گفتیم، دانای طوس پیش از تصمیم به‌نظم شاهنامهٔ ابومنصوری داستانهای منفردی خارج از خداینامک، چون: بیژن و منیژه، رستم و اسفندیار، سهراب و رستم، سیاوش، شغاد و رستم را سروده بود. و کم‌وبیش نسخه‌هایی از این داستانها به‌صورت کتابهای مستقل استنساخ و منتشر شده بود.

جای دیگری با ذکر دلائل و شواهد به‌تفصیل گفته‌ام که در آن عصر به‌علت ضخامت کاغذها، و کتابت به‌خط نسخ درشت، حجم معیار و میزان هرکتاب اندک بود و به‌جای تألیف کتابهای بزرگ رساله‌های کوچک معمول بود. پس در آن روز تک‌تک داستانهای شاهنامه معیار متعارفی برای یک کتاب مستقل به‌شمار می‌رفت.

فردوسی در نخستین تدوین شاهنامه در ۳۸۴، آن داستانهای منفرد را در کتاب خود جای داد. تدوین اول شاهنامه که نمی‌دانیم در چند جلد بوده نسبت به‌شاهنامه‌ای که امروز در دست ماست طبعاً حجم کمتری داشت و بسیاری از ابیات و قطعاتی که امروز در شاهنامه هست در آن نبود. احتمالاً بیشتر محتوی قسمت اساطیری و پهلوانی بود تا بخش تاریخی. زیرا در آن نسخه که در ۵۴ سالگی شاعر پایان یافته بود طبعاً کلیهٔ آنچه اشاره به‌سالهای ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۷۱، ۷۶، ۸۰ سالگی شاعر را دارد جای نداشت. یا مثلاً مدح سه خلیفهٔ اول اسلام در دیباچهٔ کتاب گویا هنگام اهدای نسخه‌ای به‌محمود پادشاه متعصب عصر برآن افزوده شده است. در اینجا سیر طبیعی سخن نیز الحاقی بودن آنها را نشان می‌دهد امّا احتمالاً افزودهٔ خود شاعر است. ابیات پراکندهٔ دیگری از این قبیل در متن هست که ظاهراً در پایان مجلدات مختلف کتاب افزوده شده است.

در نسخهٔ اهدایی به‌محمود علاوه براینکه ابیاتی در مدح او در ۱۵ مورد افزوده شده، احتمالاً اگر ستایشی از فرمانروایان پیشین یا دوستان شاعر (مثل آن سرور گردنفراز) یا حیی قتیب (به‌حدس تقی‌زاده) بوده که مغضوب حکومت جدید بودند کم و کسر شده است. از اینها گذشته در طی بیست سال فردوسی مثل هرشاعر دیگری در اثر خود مدام تجدید نظر کرده و ابیاتی را به‌ملاحظات ادبی و هنری تغییر داده، و نیز داستانها و بخشهایی را از نو سروده و ضمیمهٔ کتاب کرده است.

نسخهٔ اهدایی به‌محمود به‌روایت نظامی عروضی در هفت مجلد تدوین و استنساخ شده بوده است. زیرا به‌ملاحظهٔ رسم و شیوهٔ زمانه، و با خط نسخ درشت معمول در آن دوره که نمونه‌هایش باقی است، تمام شاهنامه در یک مجلد نمی‌گنجید[47]. از

دستنویسهای کهن هفت جلدی شاهنامه تاکنون هیچ جزئی برجای نمانده است. ظاهراً سپس‌تر شاهنامه را در چهار دفتر کتابت می‌کرده‌اند و این تقسیم‌بندی از دستنویسهای موجود استنباط می‌شود امّا مجلد مستقلی از این دوره‌های چهار جلدی هم ظاهراً هنوز شناخته نشده است.

بعدها چنین معمول شده که شاهنامه را در دو مجلد کتابت نمایند: نیمهٔ اول از آغاز تا پایان پادشاهی کیخسرو، و نیمهٔ دوم از پادشاهی لهراسب تا پایان کتاب. کهن‌ترین دستنویس موجود (نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس) از نیمهٔ اول کتاب و نسخهٔ مورخ ۷۵۲ موزهٔ ملی کراچی از نیمهٔ دوم همین حال را دارد. نسخ متعدد دیگری در کتابخانه‌های جهان و از جمله دستنویسی نیز از قرن نهم (نیمهٔ نخستین) نزد این جانب است.

بعدها در دورهٔ مغول و تیموریان با رواج خط نستعلیق و ریزتر شدن آن (و شاید هم تحت تأثیر هنر کتابسازی چین) چنین معمول شده که مجموع شاهنامه را در یک جلد و در هرسطر ۴ مصراع و گاهی مصاریعی در حواشی بنویسند و تا رواج چاپ سربی این ترتیب ادامه داشته است.

گاهی قرائنی مبنی براینکه دستنویسهای یک جلدی یا دوجلدی از روی مجلدات متعدد استنساخ شده دیده می‌شود. وقتی نسخه‌ای در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول دیدم که در یکی دو مورد عبارت «تمام شد دفتر...» را داشت و متأسفانه آن موقع به‌اهمیت نکته توجه نداشتم و مشخصات نسخه را یادداشت نکردم. بعدها وقتی نسخهٔ ناقصی برای فروش به‌بنیاد شاهنامه عرضه شده بود که در ضمن آن کاتب در پایان داستان رستم و اسفندیار نوشته بود «تمام شد دفتر سوم از شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی». در صفحهٔ بعدی که پادشاهی کیخسرو شروع می‌شد قطعه معروف ۷۸ بیتی زیر عنوان «اندر ستایش سلطان محمود» آمده بود. اینجا درست پایان سه هفتم از مجموع شاهنامه است. با اینکه نسخه از قرن دهم و یازدهم بود به‌نظرم رسید که شاید این عبارت یادگاری از ترتیب هفت مجلدی شاهنامه باشد که نظامی عروضی گفته است.

از آن عبارت به‌این فکر افتادم که از چه راهی می‌توان فهمید که فواصل مجلدات کجاها بوده است، و رسیدن به‌فرضیهٔ معقولی در این باره چه فوائدی می‌تواند داشته باشد؟ به‌نظرم رسید که مدایح محمود احتمالاً در آغاز یا انجام هرمجلد جای داشته است. با تکیه براین فرض موارد مدح محمود را از شاهنامه استخراج کردم و

به‌جستجوی فواصل مجلدات پرداختم.

نتیجهٔ حاصله که حدس و گمانی است که فقط برای جلب توجه محققان و گشودن باب بررسی بیشتر از این نظر در دستنویسها بیان می‌شود، از این قرار است:

جلد اول ـ از آغاز شاهنامه تا آغاز داستان سهراب (ص ۱-۴۳۲ بروخیم)

جلد دوم ـ از آغاز داستان سهراب تا پایان داستان سیاوش و فرود (ص ۴۳۳ ـ ۸۶۹)

جلد سوم ـ از آغاز داستان کاموس کشانی تا پایان داستان جنگ دوازده رخ (ص ۸۷۰-۱۲۷۱)

جلد چهارم ـ از پادشاهی کیخسرو تا آغاز داستان رستم و شغاد (ص ۱۲۷۲-۱۷۲۸)

جلد پنجم ـ از آغاز داستان رستم و شغاد تا پایان اسکندر (ص ۱۷۲۹ ـ ۱۹۱۹)

جلد ششم ـ از پادشاهی اشکانیان تا پایان انوشروان (ص ۱۹۲۰ ـ ۲۵۶۳)[۴۸]

جلد هفتم ـ از پادشاهی هرمزد تا پایان کتاب (ص ۲۵۶۶ ـ ۳۰۱۸)

تأمل در تقسیم‌بندی فرضی حاضر، نکته‌های تازهٔ فراوانی را پیش می‌آورد. از مدح محمود در آغاز کتاب که بگذریم، در سه جلد اول دیگر نامی از او نیست. در آغاز مجلدات ۴ و ۵ مدح محمود آمده است. در دو جلد آخر که قسمت تاریخی (ساسانیان) است علاوه بر آغاز جلدها در لابلای داستانها هم ذکر محمود هست که در آخرین جلد با نومیدی و گله از او همراه است. این نبودن نام محمود در سه جلد نخستین و کثرت ذکر او در ۲ جلد آخر، راه را براین فرض می‌گشاید که نخستین تدوین شاهنامه که در ۳۸۴ پایان یافته به‌قسمت اساطیری و پهلوانی اختصاص داشته، و بخش عمدهٔ دورهٔ تاریخی در عصر محمود از (۳۸۹ تا ۴۰۰) برای تدوین دوم سروده و افزوده شده است. در بخش ساسانیان جلدهای ششم و هفتم شاعر در همان حین سرودن متن بارها به‌مناسبت از محمود نیز در یکی دو بیت ذکری کرده، در مقابل در آغاز جلدهای اول و چهارم و پنجم، روشن است که شاعر هنگام پاکنویس نسخه برای اهداء به‌محمود قطعه‌ای سروده و افزوده است.

نکتهٔ دیگر اینکه فردوسی داستانهای منفردی را که پیش از دسترسی به‌شاهنامهٔ ابومنصوری از منابع مختلف سروده بود، هنگام تدوین کتاب یا در آغاز و یا در انجام هرمجلدجای داده‌است. به‌طوری که گاهی احساس می‌شود داستان خارج از سیر طبیعی و تسلسل حوادث دوره‌های اساطیری و پهلوانی است که در خداینامک بوده است.

همچنین به‌مواردی برمی‌خوریم که در این تقسیم‌بندی قطعه‌ای در داخل مجلدی جای گرفته، امّا چنین می‌نماید که باید در آغاز و انجام مجلدی قرار داشته باشد. و می‌توان حدس زد که اینها یادگار تدوین نخستین باشد. نظیر آنچه پیش از آغاز داستان بهرام گور، ذکر حیی قتیب عامل خراج طوس آمده است:

همه کارها شد سر اندر نشیب　　مگر دست گیرد حیی قتیب[۴۹]

و این مؤید حدس تقی‌زاده است که گفته است حیی قتیب پیش از دورهٔ محمود می‌زیسته و بیت

همش رای و هم دانش و هم نسب　　چراغ عجم آفتاب عرب

در خاتمهٔ شاهنامه مربوط به‌محمود نیست و دربارهٔ اوست، و دنبالهٔ این بیت است:

حیی قتیب است از آزادگان　　که از من نخواهد سخن رایگان[۵۰]

و این در خاتمهٔ تدوین اول شاهنامه بوده که بعدها کاتبان آن را با خاتمهٔ تحریر دوم درآمیخته‌اند.

نظری که به‌سیر نظم و تدوین شاهنامه به‌وسیلهٔ فردوسی، و استنساخ دستنویسهای آن در قرون بعدی به‌دست کاتبان افکندیم؛ علت اینهمه اختلافات را در نسخ موجود شاهنامه روشن می‌کند. به‌این معنی که شاید گاهی نخستین کاتبان که در قرن پنجم نسخهٔ خود را در هفت جلد کتابت می‌کردند نسخی از داستانهای منفرد سروده‌های فردوسی و نیز از تدوینهای پی‌درپی آن در دست داشتند و آنها را با هم تلفیق می‌کردند، یا هربخشی را از روی نسخه‌ای دیگر می‌نوشتند.

و نیز می‌توان حدس زد که کاتبان بعدی در قرون هشتم و نهم گاهی مثلاً جلدهای پراکنده‌ای از دوره‌های قدیم هفت جلدی یا دوره‌های متوسط چهارجلدی یا دوره‌های جدید دوجلدی در اختیار داشتند و هربخشی را از روی نوشتهٔ کاتب دیگری رونویس می‌کردند، و یا شاید به‌نحوی که فراهم آورندگان شاهنامهٔ بایسنغری عمل کرده‌اند با تلفیق نوشته‌های چند کاتب نسخهٔ جدیدی استنساخ می‌کردند.

نیازی به‌گفتن نیست که همچنانکه در مورد نقد و تصحیح هرمتنی لازم است، در تصحیح شاهنامه هم نخستین شرط اساسی این است که پیش از آغاز کار تصحیح، درجهٔ خویشاوندی دستنویسها شناخته شود، و نسخی انتخاب و اساس مقابله و تصحیح و تحقیق قرار گیرد که از اصل واحدی نباشند. و همانطور که گفتیم آنچه در نسخه‌های

گونه‌گون دربارهٔ سن و سال شاعر یا پایان نظم کتاب آمده از قرائن معتبری است که برای طبقه‌بندی نسخ مفید می‌تواند باشد. و نیز به‌جای اینکه در جستجوی قرائن ارتباط و خویشاوندی دو یا چند نسخه (به‌طور کامل از اول تا آخر کتاب) باشیم، باید هرداستان یا هربخش شاهنامه جداجدا در نسخه‌ها مورد سنجش و پژوهش قرار گیرد. زیرا بررسیها نشان داده است که ممکن است نسخه‌ای در اوایل با یک گروه نسخ همانند باشد، و در اواسط با گروهی دیگر، و در اواخر از اصلی بکلی جداگانه.

این نکته را هم نباید از نظر دور داشت که اگرچه کهن‌ترین دستنویسها را باید صحیح‌ترین آنها بشناسیم، امّا این احتمال را هم که مثلاً نسخه‌ای در قرن نهم کتابت شده امّا رونویس نسخه‌ای از قرن ششم و هفتم باشد نباید نادیده بگیریم.[۵۱] از این روی در سالهای ۵۶ و ۵۷ به‌نظر رسید که علاوه بر عکسهای نسخ کهنی که استاد مینوی برای بنیاد شاهنامه تهیه کرده و اساس تحقیق قرار داده بودند، جستجو و تهیهٔ عکسهایی از نسخ کهن و بالنسبه کهن می‌تواند مفید باشد. با بررسی فهرستهای نسخ خطی کتابخانه‌های مهم داخل و خارج و انتخاب نسخ و سفارش میکروفیلمهای آنها تعداد قابل ملاحظه‌ای از عکسهای نسخ جمع‌آوری شد[۵۲]، و برای شناخت میزان ارتباط و خویشاوندی میان کلیهٔ نسخه‌های پیشین و نسخ تازه رسیده بررسیهایی آغاز گردید و نتایجی به‌دست آمد. مثلاً معلوم شد که نسخهٔ مورخ ۷۳۳ لنین‌گراد و نسخهٔ مورخ ۷۹۱ توپقاپوسرای و نسخهٔ معروف کاما (از اوایل قرن هشتم) مشابه یکدیگرند و اصولاً درجهٔ اعتبار آنها پایین آمد. برعکس نسخی از قرن نهم شناختیم که از اصلهای کهن‌تر رونویس شده و صحت و اعتبار آنها بالاتر از تاریخ کتابت آنها بود[۵۳] و چون اینک دسترسی به‌یادداشتهای خود ندارم ذکر نتایج کار مقدور نیست.

سخن را با تکرار این نکته به‌پایان می‌رسانم که ملت ایران دین عظیمی نسبت به‌سرایندهٔ حماسهٔ ملی خویش به‌گردن دارد و مهم‌ترین کار و وظیفه برای ادای دین تصحیح و نشر شاهنامه‌ای است که نزدیک‌ترین متن به‌سرودهٔ شاعر باشد و این آرزویی است که برای وصول بدان راه دور و درازی در پیش است. با اینهمه مسلماً روزی خواهد رسید که با جمع‌آوری عکسهای دستنویسهای شناخته و ناشناختهٔ ارزنده‌ای که در گوشه و کنار جهان هست، و انتخاب نسخی از اصلهای مختلف از میان آنها برای مقابله و تصحیح، و با دقت و تأمل پژوهندگان در بیت‌بیت آنها نسخهٔ نهایی شاهنامه تهیه و در

دسترس ایرانیان گذاشته خواهد شد. آن روز میزان درستی و نادرستی آنچه تاکنون به‌حدس و گمان براساس نسخه‌های موجود دربارهٔ فردوسی و شاهکار جاودانهٔ او گفته شده یا می‌شود روشن خواهد شد.

زیرنویسها

۱- نولدکه با قبول پایان نظم شاهنامه در سال ۴۰۰ و ۸۰ سالگی فردوسی در آن سال، تولد او را در ۳۲۰ دانسته (حماسهٔ ملی ایران، ترجمهٔ بزرگ علوی، ص ۵۵). هانری ماسه بین ۳۲۰ تا ۳۲۳ (فردوسی و حماسهٔ ملی، ص ۶۲). ریپکا به‌پیروی از نولدکه، بین ۳۲۰ تا ۳۲۴ (تاریخ ادبیات، ترجمهٔ شهابی، ص ۲۵۲) فروزانفر در سخنرانی خود در ۱۳۱۸ میانهٔ سالهای ۳۲۳ تا ۳۲۹ (مجموعهٔ مقالات، ص ۱۰۷). سعید نفیسی سال ۳۲۳ (تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۳۹). مینوی میان ۳۲۵ و ۳۲۹ (فردوسی و شعر او، ص ۳۵). محیط طباطبایی از طبقه‌بندی اختلاف صورتها در خاتمهٔ نسخه‌ها نتیجه گرفته است که ۶۵ سالگی شاعر در ۳۸۴، ۷۱ سالگی او در ۳۸۹، و ۸۰ سالگی او در ۴۰۰ بوده و تولدش بین ۳۱۸ تا ۳۲۰ می‌شود (شاهنامه آخرش خوش است، سخنرانی در مجمع علمی هرمزگان، شاهنامه‌شناسی، ج ۱ ص ۶۱-۶۲). دکتر صفا (در تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، چاپ دوم ص ۴۶۲) با قبول ۷۶ سالگی شاعر در سال ۴۰۰ تولد او را در ۳۲۵ یا ۳۲۶ می‌شمارد و بعد فرض نولدکه را مبنی بر ۳۲۳ یا ۳۲۴ ذکر می‌کند. آنگاه با حدس ۵۸ سالگی شاعر به‌هنگام جلوس محمود، به‌سال صحیح ۳۲۹ می‌رسد.

۲- این بیت در نسخهٔ کهن معروف مورخ ۶۷۵ و در ۱۱ نسخه از ۱۲ نسخهٔ عکسی موجود در بنیاد شاهنامه نیست. در چاپهای ترنرماکان و بروخیم و روسیه هم نیست. فقط در نسخهٔ مورخ ۸۴۱ موزهٔ بریتانیا که متعلق به‌مُل بوده و ابیات اضافی و الحاقی فراوان دارد موجود است. شاید در هزارهٔ فردوسی آن را از چاپ مُل برروی اوراق جشن چاپ کرده‌اند و بربنای آرامگاه نیز نقش گردیده و از این راه شهرت یافته است. امّا چون در ترجمهٔ بنداری هم مفاد آن از قول فردوسی نقل شده و با حساب نیز درست در می‌آید نباید آن را الحاقی بشماریم.

۳- شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۹ ص ۳۰۱۷ بیت ۸۴۶.

۴- نولدکه در حماسهٔ ملی ایران (ترجمهٔ فارسی، چاپ دوم ص ۵۵) با کسر ۸۰ سال از ۴۰۰ نتیجه می‌گیرد که فردوسی کمی پس از سال ۳۲۰ به‌دنیا آمد و، چند سطر بعد با تکیه براین حدس بدیهی‌البطلان که تدوین اول شاهنامه در ۳۸۹ بوده و با این فرض غلط که ۶۵ سالگی شاعر مربوط به‌آن سال است، تولد او را در ۳۲۳ یا ۳۲۴ می‌پندارد.

۵- فروغی در سخنرانی خود تحت عنوان «مقام ارجمند فردوسی» که در روز اول بهمن ۱۳۱۲ در دارالمعلمین عالی ایراد کرده (و در شمارهٔ بهمن ماه سال چهاردهم ارمغان صفحهٔ ۷۴۵ به‌بعد چاپ شده) در صفحهٔ ۷۵۷ به‌همان نتیجهٔ نولدکه رسیده، اما با ذکر نکتهٔ مهم تقارن ۵۸ سالگی فردوسی با جلوس محمود، ۳۲۹ یا ۳۳۱ را نیز (که قبلاً موهل استنباط کرده بود) آورده، و چون نتوانسته است یکی از دوتاریخ را ترجیح دهد گفته است: «حالا این تاریخ را بگیریم یا آن یکی را، یا حد وسط میان این دو را به‌هرحال هزارهٔ ولادت فردوسی در این سالها واقع می‌شود. چه فرق می‌کند چند سال دیرتر یا زودتر؟ آداب شرعی نیست مثل روزه که موکول به‌رؤیت هلال باشد.» این سخنرانی با تغییراتی در کتاب مقالات فروغی دربارهٔ شاهنامه و فردوسی (صفحات ۱۳-۲۹) نیز چاپ شده است.

۶- محیط طباطبایی از طبقه‌بندی اختلاف صورتها در خاتمهٔ دستنویسها نتیجه گرفته است که ۶۵ سالگی شاعر در ۳۸۴، و ۷۱ سالگی او در ۳۸۹، و ۸۰ سالگی او در ۴۰۰ بوده است (شاهنامه آخرش خوش است، شاهنامه‌شناسی ۱، ص ۶۱-۶۲)

۷- هلموت ریتر، شاهنامه و فردوسی، از دائرةالمعارف اسلام چاپ استانبول، مجلهٔ سیمرغ، ترجمهٔ افسانهٔ ریاحی، ص ۳۷-۴۶. احمد آتش نیز همین حیرت و سرگردانی را بیان کرده است. «تاریخ نظم شاهنامه» سخنرانی آتش در بیست و سومین کنگرهٔ خاورشناسان در مونیخ ۱۳۳۳ شمسی / ۱۹۵۴ میلادی، به‌ترجمهٔ دکتر توفیق سبحانی، همان شمارهٔ سیمرغ، ص ۶۳.

۸- ماجرایی که مرحوم فروغی آن را «مطلب مضحک» نامیده از این قرار است: در پایان نسخهٔ مورخ ۸۴۱ شمارهٔ ۱۴۰۳ موزهٔ بریتانیا قطعهٔ منظوم سستی از کاتبی قدیم‌تر نقل شده که در ۶۸۹ در خان‌لنجان اصفهان کتابت نسخه‌ای از شاهنامه را به‌نام حاکم خان‌لنجان تمام کرده، با داستانی از افتادن خود در زاینده رود و نجات یافتن به‌دست پسر حاکم. چارلز ریو مؤلف فهرست نسخ خطی ۶۸۹ را ۳۸۹ خوانده، و شفر در مقدمهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو بدان استناد نموده، و از آنجا نولدکه و به‌دنبال او براون و تقی‌زاده به‌اشتباه افتاده و سال ۳۸۹ را تاریخ انجام نخستین تدوین شاهنامه تصور کرده‌اند. (مجلهٔ ارمغان پیش گفته در حاشیهٔ ۵ و «مقالات فروغی دربارهٔ شاهنامه و فردوسی» ص ۲۷-۲۸).

و نیز رجوع شود به نولدکه، حماسهٔ ملی ایران، ص ۵۵ ترجمه. براون، جلد دوم تاریخ ادبیات، ترجمهٔ دکتر مجتبایی، ص ۲۰۴. تقی‌زاده، مجلهٔ کاوه، صفر ۱۳۴۰ قمری، و به‌نقل از او هانری ماسه، فردوسی و حماسهٔ ملی، ترجمهٔ روشن‌ضمیر، ص ۸۲-۸۴.

فروغی تردید خود را دربارهٔ انتساب آن ابیات سست به‌تقی‌زاده گفته‌بوده، بعدها خود نسخهٔ خطی را در لندن ملاحظه کرده و اشتباه محققان قبلی را در سخنرانی خود بیان کرده است. مرحوم مینوی هم در مقالهٔ خود (روزگار نو، ج ۵، ش ۳ و سیمرغ ۴ ص ۵۰-۵۱) همان نظر فروغی را تأیید کرده است.

۹- ژول مُل، دیباچهٔ شاهنامه، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، چاپ اول ۱۳۴۵، ص ۸۲-۸۳.

۱۰- آخرین تحقیق در این باره از دکتر شاپور شهبازی محقق ایرانی مقیم گوتینگن آلمان است که در مقاله‌ای تحت عنوان «تاریخ تولد فردوسی، سوم دی ۳۰۸ یزدگردی = سوم ژانویهٔ ۹۴۰ میلادی» با توجه به‌مواردی

که فردوسی در سرودن تاریخ ساسانیان به۶۳ سالگی خود اشاره کرده، استنباط مُل را تأیید نموده است. شهبازی حتی روز دقیق تولد فردوسی را هم از بیتهای زیر حدس زده است:

چـــو آدینــه هـــرمزد بـــهمن بـــود　　بـــرایـــن کـــار فـــرخ نشـــمین بـــود
مـــی لعـــل پـــیش‌آور ای هـــاشمی　　ز خـــمی کـــه هـــرگز نگـــیرد کـــمی
چو شصت و سه شد سال و شد گوش کر　　ز بـــیشی چـــرا جـــویم آیـــین و فـــر

شهبازی می‌گوید هرمز بهمن (اول ماه دهم) در آن سالها تنها در ۳۷۱ یزدگردی مصادف با آدینه ۱۴ ژانویهٔ ۱۰۰۳ بوده، و به‌استناد بیت:

مـــی لعـــل پـــیش‌آور ای روزبـــه　　که شد سال گوینده برشصت و سه

(و با شمارش فاصلهٔ ابیات و تخمین اینکه هرروز چند بیت می‌سروده) سوم دی (۱۸ دسامبر ۹۴۰ میلادی) را برای روز تولد فردوسی پیشنهاد کرده است.

۱۱- آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران (ج ۱ ص ۳ـ۴۶۲ چاپ دوم) به‌اهمیت این مورد توجه کرده است.

۱۲- شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۵۲۳ بیت ۱۲

۱۳- همانجا، ص ۶۸۰ ب ۷

۱۴- همانجا، ج ۵ ص ۱۷۴۲ ب ۴۵

۱۵- «فردوسی» به‌قلم ملک‌الشعرا بهار، مجلهٔ باختر، چاپ اصفهان، مهر و آبان ۱۳۱۳، ص ۷۴۸ـ۸۲۹. در آنجا بهار بیت «سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به‌امید گنج» را جزو تدوین سال ۴۰۰ شمرده و آغاز نظم کتاب را در ۳۶۵ دانسته است. در قصیده‌ای هم می‌گوید:

سیصد و سی یا به‌سالی کمتر از مادر بزاد　　هم به‌شصت و پنج کرد آغاز دستان گستری

ریپکا در تاریخ ادبیات (ترجمهٔ شهابی ص ۲۵۲) هم آن را در ۳۶۵ می‌داند. فروغی آن را در ۳۶۷ می‌داند (مقالات، ص ۷۸).

۱۶- جلال خالقی مطلق، «یکی مهتری بود گردنفراز»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی، شمارهٔ ۲، سال ۱۳، تابستان ۲۵۳۶.

۱۷- محیط طباطبایی، «ابومنصوربن محمد بانی نظم شاهنامه» مجلهٔ گوهر، آذر ۲۵۳۶ و اردیبهشت ۲۵۳۷.

۱۸- نولدکه، حماسهٔ ملی ایران، ترجمهٔ بزرگ علوی، حاشیهٔ ص ۵۵

۱۹- احمد آتش، مجلهٔ سیمرغ، شمارهٔ ۵، ص ۳۸

۲۰- علاوه بر ترجمهٔ عربی شاهنامه از بنداری که در فاصلهٔ سالهای ۶۲۰ـ۶۲۴ ترجمه شده، و مترجم هردو تدوین ۳۸۴ و ۴۰۰ را در دست داشته، در ۱۸ نسخهٔ زیر نیز بیت متضمن تاریخ ۳۸۴ موجود است به‌شرح زیر: نسخهٔ مورخ ۷۹۶ قاهره، نسخهٔ مورخ ۸۴۱موزهٔ بریتانیا، نسخهٔ مورخ ۸۷۴ کتابخانه کاخ گلستان (سلطنتی سابق). نسخهٔ مورخ ۸۸۵ به‌شمارهٔ ۱۴۰۸ لندن، نسخهٔ مورخ ۸۹۴ برلن شرقی، نسخهٔ بنیاد

شاهنامهٔ فردوسی از قرن نهم، نسخهٔ طوپقاپوسرای از قرن دهم به‌شمارهٔ ۱۴۹۹ خزانه، نسخهٔ دیوان هند از قرن دهم به‌شمارهٔ ۸۷۸ فهرست، همانجا به‌شمارهٔ ۱۵۴/۹ فهرست، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی و دانشگاهی استراسبورگ به‌شمارهٔ ۴۶۹۴، سه نسخه در موزهٔ بریتانیا به‌شماره‌های ۱۴۰۸، ۴۹۹۶، ۵۶۰۰، دو نسخه در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخهٔ بادلیان آکسفرد وصف شده در صفحهٔ ۴۵۱ فهرست (در آن نسخه ۷۴ به‌جای ۸۴ آمده است)، شاهنامهٔ دو مجلدی شمارهٔ ۸۲/۲ علیگره که چنین دارد: ز هجرت سه صدسال و هفتاد و چار، نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۷۱ کتابخانهٔ آصفیه:

ز هجرت شده سیصد از روزگار چو هشتاد و چار از برش برشمار

۲۱- شاهنامهٔ بروخیم، ج ۱ ص ۹ ب ۱۵۹-۱۶۱

۲۲- همانجا، ج ۵، ص ۱۲۷۳-۱۲۷۴

۲۳- همانجا، ج ۶، ص ۱۵۵۵ ب ۱۰۳۲

۲۴- نظر دانشمندان بزرگ ما در این باره عجیب است. بهار بیت را چنین معنی کرده است: «یعنی سیصد و شصت و پنج هجری از روی من گذشت، یعنی در این سنه که ۳۶۵ هجری بود و من سی و پنج ساله بودم دست به‌کار زدم». (فردوسی‌نامهٔ بهار، ص ۷۷) فروغی می‌گوید: «بعد از شصت و پنج به‌نظم شاهنامه آغاز کرده است. امّا شصت و پنج عمر فردوسی نمی‌تواند باشد... شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است» (مقالات فروغی، ص ۷۸).

۲۵- منتصر آخرین امیر سامانی در ربیع‌الاخر ۳۹۵ به‌هنگام فرار شبی به‌امر ماهروی بندار در بیابان مرو کشته شد (زین‌الاخبار، ص ۱۷۶) سرنوشت او و نام آمر قتلش چه قدر شباهت دارد به‌کشته شدن یزدگرد به‌امر ماهوی سوری در خارج مرو.

۲۶- شاهنامهٔ بروخیم، ج ۵ ص ۱۲۷۳

۲۷- زنده‌یادان بهار و فروغی «شصت و پنج» را سال ۳۶۵ هجری دانسته‌اند. رک: حاشیهٔ ۲۴

۲۸- نسخهٔ مورخ ۸۰۷ موزهٔ بریتانیا (حاشیهٔ ظفرنامه) که تلفیقی از نسخ کهن مختلف است، بیت اول را بدین صورت درآورده: «چو بگذشت سال از برش بیست و پنج...»

۲۹- چهار مقاله چاپ ۱۳۳۳ دکتر معین، ص ۷۵

۳۰- همانجا، ص ۸۲

۳۱- تاریخ طبرستان به‌تصحیح عباس اقبال، چاپ خاور ۱۳۲۰، ج ۲ ص ۲۱ و ص ۲۵

۳۲- اسرارنامه، چاپ ۱۳۳۸ دکتر صادق گوهرین، ص ۱۸۹

۳۳- رجوع شود به‌تعلیقات مرصادالعباد، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۵۵۳

۳۴- شاهنامهٔ بروخیم، ج ۷ ص ۱۹۲۰

۳۵- مجلهٔ کاوه، ربیع‌الاول ۱۳۴۰، نقل همان در «فردوسی و شاهنامهٔ» او ص ۲۰۴-۲۰۵

۳۶- ترجمهٔ تاریخ یمینی، چاپ دکتر شعار، ص ۳۱۴-۳۱۸

۳۷- همانجا ص ۳۱۸
۳۸- زین‌الاخبار، چاپ حبیبی، بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۸۰
۳۹- جامع‌التواریخ، تاریخ محمود و... چاپ احمد آتش، انقره، ۱۹۵۷، ص ۱۵۴-۱۵۷
۴۰- احمد آتش (سیمرغ ۵ ص ۶۵) از اینکه فردوسی در خواب دربارهٔ محمود شنیده است:

یکی گفت این شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند

ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین

چنین استنباط کرده است که چون محمود کشمیر را در ۴۰۶ و قنوج را در ۴۰۹ گشوده پس تدوین نهایی شاهنامه بعد از ۴۰۹ بوده است. اشتباه او اینجاست که اولاً شاید مفهوم ابیات این باشد که محمود به‌مرز قنوج و کشمیر رسیده بوده نه اینکه آن را فتح کرده باشد. ثانیاً قنوج به‌عنوان مثالی برای دورترین نقطه در شرق ایران در هند، نظیر قیروان به‌عنوان دورترین نقطه در غرب جهان معروف بوده، و نیز فردوسی همین مصرع را در آغاز نامهٔ بهرام گور به‌شنگل شاه هند (شاهنامهٔ بروخیم، ج ۷ ص ۲۲۲۳) آورده است:

به‌نزدیک شنگل سپهدار هند — ز دریای قنوج تا مرز سند

مؤید اشتباه او تعبیر «شاه روم» است که هیچ وقت محمود با روم ارتباطی نداشته است. بنابراین «شاه روم و هند» تعبیری است از پادشاه مشرق و مغرب.
۴۱- در ۴ نسخهٔ: مورخ ۷۹۶ قاهره، طوپقاپوسرای ۱۵۱۰ خزینه، لندن شمارهٔ ۴۹۹۶، نسخهٔ خطی قرن نهم بنیاد شاهنامه
۴۲- در ۴ نسخهٔ: مورخ ۸۴۱ لندن، طوپقاپو ۱۵۱۵ خزینه، یکی از نسخ لندن، یکی از نسخ دانشگاه استانبول
۴۳- در ۳ نسخهٔ: مورخ ۸۷۴ سلطنتی پیشین در تهران، طوپقاپو ۱۴۹۹ خزینه، استراسبورگ. در بعضی نسخ: بدو در فزون بود...
۴۴- نولدکه، ترجمهٔ حماسهٔ ملی ص ۵۷
۴۵- دربارهٔ هجونامه، محمود شیرانی تحقیق مفصلی دارد که در «چهار مقاله برفردوسی و شاهنامه» به‌زبان اردو، و ترجمهٔ فارسی آن از عبدالحی حبیبی، چاپ ۱۳۵۵ کابل ص ۳۷-۱۱۰ چاپ شده است.
۴۶- آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود (ج ۱ ص ۴۷۹) گوید: «نخستین تدوین شاهنامه در سال ۳۸۴ به‌پایان رسید... و ظاهراً مأخذ کار البنداری در ترجمهٔ شاهنامه قرار گرفته است». آقای محیط طباطبایی هم در مجلهٔ گوهر (سال اول، ص ۵۸۲) گوید: «تنها ترجمهٔ عربی بنداری... تا حدی شاید بتواند قالب اصلی و طرح ابتدایی شاهنامه را با برپژوهندگان عرضه دارد.»
۴۷- کتابهای بزرگ را در مجلدات متعدد تألیف و کتابت می‌کردند. تاریخ بیهقی در سی جلد بوده که قسمت موجود آن از آغاز مجلد پنجم تا دهم است. تفسیری به‌دستور امیر خلف‌بن احمد امیر سیستان در یکصد جلد تألیف کرده بودند که دورهٔ صد جلدی آن تفسیر در کتابخانهٔ آل خجند در اصفهان موجود بوده و جرفادقانی آن مجموعه را در اواخر قرن ششم دیده است (ترجمهٔ تاریخ یمینی، چاپ دکتر شعار ص ۲۱۴).

با تحول خط از نسخ درشت به‌نستعلیق ریز، و تبدیل سلیقهٔ اهل کتاب آن دستنویسهای کهن ارزنده از میان رفته، و آنچه مانده بیشتر تفاسیر قرآن است که به‌علت حرمت کلام خدا به‌نحوی حفظ شده است. از ترجمهٔ تفسیر طبری که آن را در ۷ سبع و گاهی در ۱۴ نیم سبع کتابت می‌کردند به‌جای نسخ کامل بیشتر اجزاء پراکنده موجود است. جلدی از ترجمهٔ تفسیر طبری از اوایل قرن ششم از خانوادهٔ وصال شیرازی (مجلهٔ یغما سال ۲۰ ص ۶۴۶) ظاهراً اینک باید در کتابخانهٔ ملی باشد که به‌قطع ۲۲×۳۳، هرصفحه ۸ تا ۱۵ سطر و هرسطر ۹ تا ۱۰ کلمه است. قرآن کوفی آستان قدس که سورهٔ مائده آن را مرحوم دکتر رجایی در ۱۳۵۰ چاپ کرده (به‌قطع ۲۱/۶×۳۴/۵ و اندازهٔ سطرها ۱۳×۲۳ سانتیمتر) هرصفحه ۵ سطر آیات و پنج سطر ترجمه و هرسطر کمتر از ۱۹ کلمه دارد. قدیمترین دستنویس تاریخ‌دار فارسی، الابنیه عن حقایق‌الادویه مورخ ۴۴۷ به‌خط اسدی طوسی هرصفحه ۱۳ سطر و هرسطر به‌طور متوسط ۱۱ کلمه دارد. این نسخه که کمتر از نیم قرن بعد از پایان نظم شاهنامه کتابت شده می‌تواند نمونه‌ای باشد از نحوهٔ کتابت نسخه‌های قدیم شاهنامه. در یازده برگ پراکندهٔ بازمانده از وامق و عذرای عنصری هم هرصفحه به‌تفاوت ۱۴ یا ۱۸ بیت دارد. هدایة‌المتعلمین مورخ ۴۷۸ بادلیان آکسفرد دومین دستنویس تاریخ‌دار فارسی هم (در قطع بزرگ ۲۲×۳۲/۵ سانتیمتر) در هرصفحه ۱۹ سطر دارد. این حاشیه گنجایش ذکر همهٔ آن‌چه از قرن پنجم تا نیمه‌های قرن ششم باقی مانده و همه به‌خط نسخ درشت و با تعداد محدود سطرها در صفحات و کلمات در سطرها کتابت شده ندارد. همینقدر باید نتیجه گرفت که شاهنامه در مجلدات متعدد کتابت می‌شده است.

۴۸- در این تقسیم‌بندی که به‌اعتبار مدح محمود در آغاز و انجام جلدها انجام گرفته، حجم جلد پنجم بسیار کمتر و حجم جلد ششم بسیار بیشتر از حجم متعارف ۵ جلد دیگر شده است. برای رفع این عدم تناسب شاید فاصلهٔ جلدهای ۵ و ۶ باید بعد از بهرام اورمزد و پیش از بهرام بهرام (ص ۲۰۱۹ بروخیم) یا پایان بهرام پسر شاپور (ص ۲۰۷۵) فرض شود.

۴۹- شاهنامهٔ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۱۵

۵۰- مقالهٔ تقی‌زاده، فردوسی و شاهنامه، به‌اهتمام حبیب یغمایی، ص ۱۹۴

۵۱- مرحوم استاد مینوی در جستجوی نسخه‌های کهن شاهنامه در زمستان ۱۳۵۱ سفری به‌هند رفتند. در گزارش این سفر علمی نوشته بودند که در یک مجموعهٔ وقفی در پتنه دستنویسی مورخ ۸۶۹ به‌خط «محمدبن احمدبن اسفندیار خوش مهری مشتهر به‌ترکش‌بند» دیده‌اند که از روی نسخه‌ای کتابت شده که در ۸۶۱ به‌رسم خزانهٔ امیره رستم‌بن سلاربن محمدبن سالار از حکام گیلان کتابت شده است. این نسخه نیز خاتمهٔ متضمن نکوهش محمود را دارد و با اینکه بیش از قرنی بعد از نسخهٔ مورخ ۷۳۱ طوپقاپوسرای کتابت شده به‌نحو روشنی صحیح‌تر از آن است.

۵۲- در اینجا تشکر از دو دوست و همکار عزیز بجاست. نخست از آقای دکتر توفیق سبحانی که با سرپرستی بخش آرشیو علمی بنیاد شاهنامه در جمع‌آوری و ضبط عکسها و میکروفیلمها و قسمتهای مقابله شدهٔ شاهنامه با دقتی عالمانه و عاشقانه می‌کوشیدند. دوم از آقای ابوالفضل ذابح که در روز خطر با عشق و ایمان مجموع آنهمه را که حاصل عمرها بود از نابودی رهانیدند و به‌موقع به‌سرپرست وقت

وزارتخانهٔ مربوط تحویل دادند تا برای استفادهٔ محققان بعدی محفوظ بماند.

۵۳- گاهی به‌اعتبار نوشتهٔ دانشمندان بزرگ میکروفیلمهایی سفارش داده شد که چون رسید دیدم جدیدتر از آن است که تصور شده است. مثلاً علامه قزوینی نسخهٔ ۱۱۲۲ ضمیمهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس را از قرن هشتم دانسته‌اند. ولی معلوم شد از قرن ۱۲ و ۱۳ است. زکی ولیدی طوغان نسخه‌ای مورخ ۷۰۳ در طوپقاپوسرای نشان داده، وقتی عکسش رسید دیدم بسیار جدیدتر است.

پایداری حماسی، در زمانهٔ خواری و سرشکستگی*

شاهنامه فردوسی، حماسهٔ ملّی ایرانیان و به‌عقیدهٔ بسیاری از محققان بزرگترین حماسهٔ جهان است. امّا غافل نباید بود که زندگی و شخصیت سراینده، خود حماسه‌ای دیگر است، حماسه‌ای واقعی، انسانی و باشکوه.

چه همّتی داشت که در آن روزگاران تیره و تار برای دفاع از حیات و هستی ایران یکتنه پای به‌میدان نهاد و همه عمر را ـ سی سال یا سی و پنج سال ـ صرف آفرینش شاهنامه و زنده کردن عجم و پی افکندن کاخ جاودانگی ایران کرد.

این همّت شگرف و شگفت و کار عظیم او، در طی هزار سال آنچنان مایهٔ حیرت همگان بوده که به‌قول عوفی «جملهٔ گذشتگان را در خجلت انداخته، و آیندگان را در تگ و پوی فکرت افکنده»، افسانه‌ها دربارهٔ کار و زندگی او پرداخته‌اند.

در آن روزگار، چون بیشتر شاعران وابسته به‌دستگاه فرمانروایان بودند، و به‌دستور آنان دست به‌تألیف اثر خود می‌زدند، این تصور غلط در نوشته‌های کهن راه یافته که فردوسی هم به‌امر محمود غزنوی سرودن شاهنامه را آغاز کرده، و در اینکه چگونه به‌دستگاه محمود راه یافته، و روابط آن دو چگونه بوده، و سرانجام چرا و چگونه مغضوب سلطان قرار گرفته، افسانه‌های بی‌اساس رنگارنگی به‌هم بافته‌اند.

امّا اکنون با تحقیقات دانشمندان به‌طور قطعی روشن شده که شاعر بزرگ بیست سالی پیش از آنکه امیر غزنوی پای در پهنهٔ تاریخ بگذارد و به‌قدرت برسد، به‌اراده و ابتکار خود، کار عظیم خویش را آغاز کرده، و حتی نخستین تدوین شاهکار خود را

---

* از مجلهٔ آدینه، شمارهٔ ۵۳، دی ماه ۱۳۶۹.

به‌دست علاقه‌مندان داده بوده، و ارتباط دادن آفرینش شاهنامه با امر و تشویق محمود برخلاف همهٔ دلائل و قرائن و اهانتی نابخشودنی به‌فردوسی است.

برای شناخت شخصیت والای فردوسی، و زندگی و اندیشهٔ او، علاوه برتوجه به‌قرائن و اشارات پراکنده‌ای که در شاهنامه هست، تاریخ و وضع فکری و اجتماعی دورهٔ او را باید بررسی کرد. امّا متون تاریخی هم طبق معمول از آنچه می‌جوییم خالی است. خبرهای پراکنده‌ایست از جنگها و آشوبها و عزل و نصب امیران.

اینقدر هست که می‌بینیم در آن سالها مردم ایران از استیلای بیگانه و جنگ و آشوب و بی‌سر و سامانی و ویرانی سرزمین خویش و چیرگی فرومایگان و خواری آزادگان رنج می‌بردند. تصویری از وضع اجتماعی عصر فردوسی را در آخرین بخش شاهنامه، مخصوصاً در آنجا می‌بینیم که رستم فرخ‌زاد در نامه‌ای به‌برادرش آینده را و چهارصدسال بعد را پیش‌بینی می‌کند. «برین سالیان چارصد بگذرد...»

شود خوار هرکس که بود ارجمند — فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان — گزند آشکارا و خوبی نهان
به‌هرکشوری در، ستمکاره‌ای — پدید آید و زشت پتیاره‌ای

برنجد یکی دیگری برخورد — به‌داد و به‌بخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن، آن از این — زنفرین ندانند باز آفرین
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که شادی به‌هنگام بهرام گور
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش[۱]

تصویری هم که فردوسی از روزگار اهریمنی ضحاک تازی می‌کشد، تصویری از همان سالهاست:

نهان گشت آیین فرزانگان — پراگنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد، جادوی ارجمند — نهان راستی، آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز براز[۲]

از یک طرف سلطهٔ خلافت عربی عباسی، و ظلم و کشتار و غارتگریهای آنان، جان مردم را به‌لب رسانیده بود. به‌عنوان خراج هستی مردم را تاراج می‌کردند و آزادگان را

به‌بهانه اینکه قرمطی و رافضی و زندیق و غیره هستند از دم تیغ می‌گذرانیدند. اگرچه فردوسی از خلیفگان عباسی به‌صراحت نام نبرده، ولی ظاهراً آنجا که می‌گوید:

بپوشند از ایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه

و «از این زاغساران بی‌آب و رنگ» به‌شعار سیاه عباسیان نظر دارد.

از طرف دیگر، خطر تازه‌ای که در عصر فردوسی ایرانیان را تهدید می‌کرد، تاخت و تاز قبائل تازه نفس ترک بود که دولت سامانی و سایر خاندانهای ایرانی را یکی بعد از دیگری از میان بردند. این قبایل تازه رسیده، مسلمان می‌شدند و چون در میان مردم ریشه‌ای نداشتند خود را به‌خلافت عربی بغداد می‌بستند و مجری ظلم و غارتگری آنان می‌شدند.

داستانهای جنگهای ایران و توران که قسمت اعظم شاهنامه را در بر می‌گیرد و اوج آنها داستان کین سیاوش است، به‌قصد ایجاد روح مقاومت در برابر تاخت و تازهای جدید به‌وجود آمده است. البتّه تورانیان به‌طوری که از نامهای آنان برمی‌آید و اوستا نیز مؤیّد آن است آریایی و خویشاوند ایرانیان بودند. امّا چون هنوز زندگی چادرنشینی داشتند و با تمدن شهرنشینی خو نگرفته بودند در نظر ایرانیان با همه خویشاوندی بیگانه به‌شمار می‌رفتند و گاهی زد و خوردهایی میان آنان روی می‌داد. آنها اندک‌اندک به‌درون ایران رانده شدند و با سایر ایرانیان درآمیختند. این بار مهاجمان جدید که از دورهٔ ساسانیان به‌ایران می‌تاختند تورانی نامیده شدند.

اگرچه در مقابل این خطرها، در آن روزهای تیره و تار ایرانیان اسیر و بی‌پناه چاره‌ای جز خاموشی و شکیبایی نداشتند، امّا آزادمردانی هم بودند که برای نجات سرزمین و مردم خود قد مردانگی برمی‌افراشتند و هریک از راهی می‌کوشیدند.

کسانی چون بابک و مازیار و مرداویج و اسفاربن شیرویه و زیدیّه و گروههایی که دشمنان آنان را «خوارج» نامیده‌اند، به‌نیروی شمشیر به‌جان دشمن می‌افتادند و چند صباحی برق امید در دلها برمی‌افروختند و سرانجام جان برسر آرمان خود می‌نهادند.

کسانی از اهل دانش و اندیشه هم با بحثهای فلسفی و کلامی در سست کردن بنیان خلافت عباسی می‌کوشیدند. از میان شاعران هم اگر کسانی به‌بوی نان و جاه به‌مدح ارباب قدرت روی می‌آوردند، در مقابل گویندگانی هم بودند که با دفاع از مذاهبی خلاف سیاست بغداد، تیشه به‌ریشهٔ غاصبان می‌زدند.

کسایی مروزی که شیعهٔ دوازده امامی بود، در قصاید خود با بیان ستمدیدگی خاندان پاک پیامبر (ص) مظلومیت ملت خویش را به‌چشم می‌کشید و با نکوهش بیدادگریها و تباهکاریهای خلیفگان بغداد آتش خشم و کینهٔ ایرانیان را دامن می‌زد.

ناصرخسرو به‌نهضت اسماعیلیه پیوست، و شعر خود را از این راه وقف ستیز و پیکار با ستمها و بیعدالتی‌ها کرد، و ناچار شد تمام عمر را به‌آوارگی و دربدری بسر رساند.

خشونت و اختناقی که با فشار خلافت عباسی از قرن پنجم در ایران برقرار شد، آثار این شاعران، و دیگر گویندگان عصر سامانی و غزنوی را که نشان از آزادگی و آزاداندیشی و مردانگی داشت از صفحهٔ روزگار سترد، تنها آثاری مثل دیوانهای فرّخی و عنصری و منوچهری از آن دوره برجای ماند که از نظر عمّال سیاست عبّاسی در ایران بی‌ضرر بود. با این تفاوت که ایرانیان خاطرهٔ گویندگان ناسازگار با حاکمان آن روزگار را گرامی‌تر می‌داشتند و رودکی و کسایی و ناصرخسرو را همیشه با صفت حکیم یاد می‌کردند. البته همهٔ آنچه باقی مانده از نظر زبان و ادب فارسی هریک ارزش خود را دارد.

برتری حکیم فردوسی و امتیاز او برسایر گویندگان و اندیشه‌وران در این بود که او مؤثرترین و ماندگارترین سلاح را برگزیده بود. او غمخوار ایران و سخنگوی همهٔ ایرانیان بود. او حسرتها و رنجها و آرزوهای مشترک همهٔ مردم ایران را جان بخشیده است.

شعر دیگران هریک خاص یک گروه و پیروان یک مذهب بود. امّا شاهکار او در دلهای همهٔ مردم ایران یکسان نفوذ می‌کرد. او با زنده کردن خاطرهٔ روزگاران سرافرازی ایران و ستایش ایرانیان به‌عنوان داناترین و خردمندترین و جوانمردترین اقوام کهن جهان، و بازگویی ترکتازیهای دشمنان به‌ایران و پایداریهای دلاورانهٔ ایرانیان، آتش ستیز با غاصبان و بیدادگران را دامن می‌زد.

این بود که سخن او بردل هرایرانی از هرطبقه و هرگروه از شیعه و سنی و گبر و ترسا و سایر جماعات می‌نشست و بالاتر از زمان و مکان حماسهٔ جاودانی ملّت ایران قرار گرفت. بعد از او هم در فضای فرهنگی جدید امکان آفرینش چنان اثری نبود. شاهنامه با وجود نامساعد بودن محیط، به‌زندگی و سیر گسترش خود در میان ایرانیان ادامه داد و به‌صورت سلاح فرهنگی مؤثری در دست ایرانیان باقی ماند.

نتیجه اینکه: آنهمه بحثهای کلامی و عقیدتی فراموش شد، دیوان کسایی از میان

رفت، از صدها هزار بیت رودکی کمتر از هزار بیت ماند، دیوان ناصرخسرو اگر ماند گروههای اسماعیلی در گوشه و کنار آن را میان خود حفظ کردند، از سروده‌های شاعران زرتشتی چون زراتشت‌نامه و نظائرش فقط نسخ معدودی در خانواده‌های مؤبدان ماند.

امّا، شاهنامهٔ فردوسی در طول هزار سال نه تنها بی‌کم و کاست برجای ماند، بلکه حتی ابیاتی هم برآن افزوده شد، ابیاتی هماهنگ با روح شاهنامه و جهان‌بینی فردوسی. نظیر: «ز شیر شتر خوردن و سوسمار... الخ» که در نسخه‌های کهن شاهنامه نیست و ظاهراً افزودهٔ کاتبان است. گویی ایرانیان چنین تصوّر می‌کردند که یا فردوسی اینها را گفته بوده و از میان رفته، یا می‌بایست آنها را گفته باشد امّا در آن گرم بازار تعصب و سلطهٔ خلافت عربی بغداد، جانب احتیاط را مراعات کرده است!

این نکته را فراموش نکنیم که فردوسی وقتی سرودن شاهنامه را آغاز کرد که مردم ایران با ملاحظهٔ ستمگریها و فریبکاریها و تحمّل غمها و خواریها، تشنهٔ خاطرات دوران آزادی و سرافرازی خود بودند. این است که هرچه شاعر می‌سرود دست به‌دست و زبان به‌زبان و سینه به‌سینه می‌گشت. حتی روایاتی داریم که کودکان در کوی و برزن ابیاتی از آن را به‌آواز می‌خواندند.[۳]

در چنان محیطی طبیعی است که قطعاً شاعران دیگری هم تحت تأثیر نیاز و خواست عمومی اشعاری از آن گونه ـ تاریخ باستانی ایران و داستانهای ملّی ـ می‌سرودند. امّا چرا آنهمه قبول عام نیافته و از میان رفته است؟ مثلاً می‌دانیم که از شاهنامهٔ مسعودی مروزی فقط سه بیت پراکنده مانده، و از مثنویهای کهن داستانهای ملی چون: برزونامه، فرامرزنامه، بانوگشسب‌نامه، آذربرزین‌نامه، شهریارنامه، بهمن‌نامه و غیره نسخی مهجور یا فقط بخشهای پراکنده‌ای مانده است و قطعاً سروده‌های دیگری هم بوده که حتی نامی هم از آنها نمانده است[۴]

چرا چنین شده است؟

جواب روشن است. دیگران تاریخ را، یا یک داستان منثور را به‌نظم در می‌آوردند. امّا فردوسی تاریخ را و داستان را در خدمت آرمان خود و بیان دردهای مردم ایران نهاده است، بیان احساسات مشترک مردم ایران در حسرت روزگاران سرافرازی گذشته، و خواری و زبونی و ستمکشی حال.

در کاخ بلندی که او برافراشته، آمیخته‌ای از نور و ظلمت، غرور و سرشکستگی،

جلال و شکوه عصر ساسانی و تیره‌روزیها و تباهیهای اهریمنی عصر شاعر بر در و دیوار پدیدار است و مردم ایران در هردوره شرح دردها و نقش آرزوهای مشترک خود را در آن می‌دیدند.

به‌این سبب بود که شاهنامه از همان ابتدا به‌سرعت رواج یافت و بردلهای ایرانیان نشست و حماسهٔ ملّی ایرانیان شناخته شد.

بزرگترین جنبهٔ شخصیت فردوسی که کمتر بدان توجه داشته‌ایم این است که او نه تنها بزرگترین شاعر ایران است، بلکه در همان حال حکیم و متفکّر و راهنمای فکری بزرگی است. رمز اینکه در صد و پنجاه سال اخیر و بلافاصله بعد از ترجمهٔ نخستین قطعات از شاهنامه، جهانیان اینهمه توجه به‌عظمت مقام فردوسی و ارزش کار او یافته‌اند، و دانشمندان عالم اینهمه کتاب و مقاله دربارهٔ او منتشر کرده‌اند همین است.

عظمت تفکّر فردوسی، همیشه دوست و دشمن را به‌تحسین واداشته است. در آن قرنهای تعصّب و اختناق پیش از مغول، که اندیشه و حکمت به‌شدّت زیر فشار بود، و مخصوصاً صوفیان با خرد و حکمت برسر ستیز بودند و فلاسفه را تکفیر می‌کردند، افسون سخن فردوسی و قدرت اندیشهٔ او سبب شده است که صوفیان خردستیز هم، یا تحت تأثیر عظمت اندیشهٔ او، یا از سر ناچاری و به‌ملاحظهٔ علاقهٔ عامهٔ مردم به‌او، ستایشش کرده‌اند.

احمد غزّالی روزی بر سر منبر می‌گفت: «ای مسلمانان، هرچه من در چهل سال از سر این چوب پاره شما را می‌گویم، فردوسی در یک بیت گفته است. اگر بدان کار کنید از گفته‌های دیگران مستغنی توانید بود.

پرستیدن دادگر پیشه کن   ز روزگذر کردن اندیشه کن»[۵]

امام رافعی در شرح حال اسفندیار جالیزبانی از صوفیان قرن ششم قزوین می‌نویسد در لحظات مرگش به‌دیدنش رفتم سر برداشت و گفت:

بیا تا چه‌داری ز رستم نشان   سر پهلوانان و گردنکشان[۶]

شیخ احمد جام هم که در تعصّب آیتی بوده، نوشته است: «فردوسی نیز یکی از حکمای امّت محمد(ص) بوده است. در شاهنامه دیدم که او گفته است، و مرا در این سخت خوش آمده است:

جهان را چه‌سازی که خود ساخته است   جهاندار از این کار پرداخته است»[۷]

وقتی من سخن از حکمت فردوسی می‌گویم، نظرم فقط به‌سخنان حکیمانه و اندرزهایی که در طیّ داستانها می‌آید، و احتمالاً بخشی از آنها از منابع اصلی نقل شده، و نیز به‌آنچه دانای طوس در آغاز و انجام داستانها آورده ـ و اینها سخن دل و روح اوست ـ نیست. نظائر آنها را در سخن سایر شاعران هم بیش و کم توان یافت. آنچه از اینها مهم‌تر است و در آثار شاعران دیگر کمتر می‌بینیم، و مقام فردوسی را به‌عنوان یک حکیم بزرگ بالا می‌برد این است که: در ژرفای شاهنامه، در ساخت و پرداخت تک‌تک داستانها، حتی در بخشهای تاریخی و در شرح سادهٔ چندبیتی جلوس و مرگ یک پادشاه، جداجدا، و در مجموع شاهنامه یکجا، ژرف‌اندیشی و جهان‌بینی حکیمانهٔ فردوسی پدیدار است. و این تجلّی روح بلند ژرف‌اندیش آرمان‌گرای شاعر است که شاهنامه را اگرچه محتوای آن، داستانهای جداجدا و پراکنده‌ای است وحدت و کلیت می‌بخشد.

عوفی در لباب‌الالباب در وصف سخن فردوسی می‌گوید: «کمال صنعت در آن است که از اوّل تا آخر بریک نسق رانده است، و بریک شیوه گفته، و مختتم او ذوق مفتتح دارد. و این کمال قدرت و غایت استادی بود.»

عوفی ظاهراً استادی فردوسی در هنر شاعری، و همواری و یکدستی اسلوب بیان او را در نظر دارد که به‌جای خود صحیح است، امّا از آن گذشته این داوری در همهٔ جنبه‌های اندیشه و کار دانای طوس هم صادق است. به‌این معنی که جهان‌بینی و ژرف‌اندیشی فردوسی در سراسر شاهکار او جلوه‌گر است. گذشت سالها و رسیدن از جوانی به‌پیری تغییری در اندیشه و آرمان او نداده است. در کتابی به‌این عظمت، فراتر از حوادث و داستانهای متعدد و متنوع آن، به‌قول حکما آنچنان وحدتی در کثرت هست که مجموع به‌صورت داستان واحد بهم پیوسته‌ایست که گویی همه در یک روز و در یک حال سروده شده است.

سراسر شاهنامه ستایش خرد و داد و راستی و مردانگی و نیکی و مهربانی، و ستیز با پلیدی و تباهی و دروغ و بیخردی و سنگدلی مخصوصاً ستمگری غاصبان بیگانه است. فردوسی، نقاش چیره‌دست حالات و رفتارهای گونه‌گون بشری است. تصویر قهرمانان شاهکار خود را آنچنان طبیعی و زنده و جاندار ترسیم کرده که هریک در حافظهٔ مشترک مردم ایران به‌صورت شخصیت معینی قرار گرفته که آفریدهٔ هنر فردوسی است. در شخصیت رستم مجموعهٔ صفات عالی انسانی را می‌بینیم، در داستان سیاوش مظلومیت

او را، در سرگذشت کاوس بیخردی و سبکسری او را، و در افسانهٔ ضحاک بیدادگری غاصبان بیگانه را. تصویری که اندیشه و هنر فردوسی از آن تازی ماردوش پرداخته، در طول قرنها نه تنها در ایران بلکه در خارج از ایران هم در قلمروهای نفوذ فرهنگ ایرانی نماد و نمود ستمگری و مردمکشی بیگانه بوده است.

یک نمونه را از ادبیات عثمانی ذکر می‌کنم. در آن امپراطوری از اواخر قرن نوزدهم اقوام تابع به‌فکر کسب استقلال افتادند. از آن جمله مردم آلبانی، پیکار برای آزادی خود را آغاز کردند. یکی از رهبران فکری استقلال‌طلبان آلبانی، روزنامه‌نگار دانشمندی بود به‌نام شمس‌الدین سامی‌که ما در ایران او را به‌عنوان محققی بزرگ و مؤلف دائرةالمعارف شش جلدی «قاموس الاعلام» می‌شناسیم. این کتاب مورد توجه خاص علامه دهخدا بوده، و ترجمهٔ خلاصهٔ بیشتر مطالب آن با ذکر مأخذ در لغت‌نامه نقل شده است.

شمس‌الدین سامی‌برای نمایش بیدادگریهای سلطان عبدالحمید و مظلومیت مردم آلبانی نمایشنامه‌ای نوشت به‌نام «کاوه در داستان قیام ایرانیان برضدّ ضحّاک تازی» که در ۱۲۹۳ قمری در استانبول به‌چاپ رسید و با استقبال عمومی روبرو شد. امّا دستگاه سلطان نمی‌توانست آن را تحمل کند. از نمایشش جلوگیری کردند و نویسنده را به‌مدّت دو سال به‌طرابلس غرب، در لیبی، که تبعیدگاه محکومان سیاسی بود تبعید کردند.

وقتی که در نهصد سال بعد از فردوسی، اندیشه‌های او را در امپراطوری عثمانی تحمّل نمی‌کردند، طبیعی است که در ایران عصر خود فردوسی ستمگران خودی و بیگانه نمی‌توانستند شاهنامه را تحمّل کنند. به‌همان نسبت که ایرانیان آزاده هواخواه فردوسی و سروده‌های او بودند، عمّال حکومت از کجتابی با او دریغ نمی‌کردند.

عظمت فردوسی در این است که او شاهکار خود را علی‌رغم سیاست فرهنگی حاکم برایران آن روز سروده است و بعد از فردوسی هم تا کابوس خلافت عربی بغداد دوام داشت، او و اثرش مقبول فرمانروایان دست‌نشاندهٔ خلافت و قلم‌بدستان وابسته به‌آن دستگاهها نبودند.

***

آرمان والای فردوسی، آنچنان سراسر وجود او را فراگرفته بود که همهٔ عمر و دارایی خود را بر سر کار عظیم خود نهاد. او از خاندانی مرفه بود و در جوانی ثروتی داشت ولی آنهمه را صرف سرودن شاهنامه کرد و پیرانه‌سر به‌تنگدستی افتاد و می‌گفت:

الا ای بـرآورده چـرخ بـلند چه‌داری به‌پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان برترم داشتی به‌پیری مرا خوار بگذاشتی![8]

شاعران ستایش‌پیشهٔ همرنگ با حکّام وقت، زندگی آسوده و مرفهی داشتند شعر خاقانی را همه به‌خاطر دارند که دربارهٔ عنصری گفته است.

شـنیدم کـه از نـقره زد دیگـدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

آن وقت زمانه را ببینید که بزرگترین شاعر ایران در غم نان بود و از تنگدستی می نالید و شادخواری بهاران را ارزانی بیدردان می‌دید و می‌گفت:

کنون خـورد بـاید مـی خـوشگوار که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پرخـروش و زمـین پـر زجـوش خنک آنکـه دل شاد دارد بـه‌نوش
درم دارد و نـــان و نــقل و نــبید ســر گــوسفندی تــوانـد بـرید!
مرا نیست این، خرّم آن را که هست بــبخشای بـرمردم تـنگدست![9]

دخل و خرجش برابر نبود، وقتی تگرگ حاصل کشتزارش را درهم می‌کوفت همهٔ امیدهایش برباد می‌رفت و آرزوی مرگ می‌کرد:

مرا دخل و خـرج ار برابـر بـدی زمـانه مـرا چـون بـرادر بدی!
تگرگ آمد امسال بـرسان مـرگ مرا مـرگ بـهتر بـدی زان تگـرگ
در هــیزم و گــندم و گـوسفند ببست این برآورده چرخ بلند![10]

وقتی زمستان می‌شد و برف می‌بارید، می‌دید چیزی در بساط ندارد: نه هیزم، نه نان جو، نه گوشت نمکسود ذخیرهٔ زمستانی

بـرآمد یکـی ابر و شد تـیره مـاه هــمی بـرف بـارد از ابـر سـیاه
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ نــه بــینم هـمی بـرهوا پـرّ زاغ
نـماندم نـمکسود و هـیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو[11]

زندگیش سخت بود و تلخ بود. امّا دانش او و ایمان به‌عظمت کارش شکیبایی بیکرانی به‌او داده بود

چنین گفت داننده دهـقان پـیر که دانش بود مـرد را دستگیر
غـم و شـادمانی بباید کشـید ز هرتلخ و شوری بباید چشـید

فردوسی، همهٔ محرومیت‌ها و نامرادیها را به‌جان خریده، و به‌بوی نان و جاه تحت تأثیر حکّام زمانهٔ خویش قرار نگرفته، و استقلال فکر و روح خود را حفظ کرده است.

عظمت فردوسی و رمز تأثیرش در نسلهای بعد از او در همین پایداری حماسی است. ارزش این استقامت وقتی روشن می‌شود که ببینیم چنین فضیلتی در محیط او نظایر زیادی نداشته است.

چرا پرده‌پوشی کنیم؟ حقیقت را بگوییم. در ایران به‌سبب تسلسل حوادث و تحوّلات، مردم برای حفظ جان و کسب نان، خود را با هروضعی همرنگ نشان می‌دادند. هرروز هرظالمی به‌قدرت می‌رسید در اطاعت از او و ستایش از او بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. تا جایی که برخیها به‌میل فرمانروایان مذهب خود را نیز عوض می‌کردند و می‌گفتند: «خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!» عوام‌مان می‌گفت: «هرکه خر شد ما پالانیم، هرکه در شد ما دالان!» شاعرمان هم می‌گفت: «چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانت به‌زمزم شوید و هندو بسوزاند».

اگر نه همهٔ اهل قلم، اکثر آنها به‌دور از آزادگی و شرف انسانی، نان به‌نرخ روز می‌خوردند، و آن را یک نوع زرنگی می‌شمردند. شاعرانی بودند که یک قصیده را در مدح چند ممدوح ـ و غالباً رقیب یکدیگر ـ عرضه می‌کردند. مثلاً عنصری ملک‌الشعرای عصر فردوسی ـ که در افسانه‌ها او را از معاندان و حاسدان فردوسی هم شمرده‌اند ـ قصیده‌ای در مدح امیریوسف برادر سلطان محمود خواند که آن را پیش از آن به‌نام کس دیگری سروده بوده است. وقتی امیر یوسف فهمید مقرّری شاعر را برید. عنصری قصیده‌ای در عذرخواهی و تبرئهٔ خود دارد و ضمن آن می‌گوید:

اگر بگفتم آن شعر جز به‌نام تو من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان که کافرم اندر خدا و پیغمبر
مرا نیاید حاجت به‌نقل کردن شعر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که معنی از دل و از طبع من برآرد سر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در محاسن تو عرض کرده‌ام لشکر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیافرید خدای جهان ز فضل اثر؟[۱۲]

مرحوم ملک‌الشعرا بهار نوشته است که صبای کاشانی دیوانی در مدح امرای زندیّه داشت که پس از استیلای قاجاریه آن دیوان را شست و فقط یک قصیده از آن مانده که آن را قبلاً در مدح لطفعلی‌خان زند و نکوهش قاجاریه سروده بوده، وقتی که آن شاهزاده در بندر بوشهر بود

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شمال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌برشاه فریدون فر خورشید خصال
خسرو ملک ستان لطفعلی‌خان که بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یاورش لطف علی، یار خدای متعال

بعد از آنکه آغا محمدخان قاجار لطفعلی‌خان زند را نابود کرد، این بار شاعر همان قصیده را به‌نام فتحعلی شاه کرد، با تغییر نام ممدوح، و بندر بوشهر به‌خطهٔ فارس. امّا مضامین شعر هیچگونه تناسبی با ممدوح جدید و کارهای او ندارد.[۱۳]

قاآنی در مدح میرزا تقی‌خان امیرکبیر لایق‌ترین و خدمتگزارترین رجال ایران قصایدی دارد. امّا وقتی امیرکبیر مزد خدماتش را گرفت و مظلومانه با آن وضع فجیع کشته شد، و میرزا آقاخان نوری برجایش نشست شاعر قصایدی در مدح این جانشین نالایق سرود

شاعران که سهل است در گذشته‌ها می‌بینیم برخی از علمای دینی هم که راه و روش آنان می‌بایست سرمشق مؤمنان باشد در مواقعی به‌مصلحت وقت عمل می‌کردند و به‌وضع حیرت‌آوری مذهب خود را تغییر می‌دادند. و موارد فراوانی از آن در اوایل قیام صفویه و سختگیری‌های قزلباشان دیده می‌شود.

می‌دانیم که پیش از صفویه اکثریت مردم ایران مذهب اهل سنت را داشتند. شاه اسماعیل تولاّ و تبرّا را اساس سیاست خود قرار داده بود، و از این راه در تغییر مذهب جامعه توفیق یافت. دربارهٔ علما روش این بود که آنها را احضار می‌کردند و از آنان می‌خواستند که خلیفگان سه گانه را دشنام گویند و هرکس نمی‌پذیرفت کشته می‌شد. عده‌ای از علمای معروف به‌خارج از ایران گریختند و عده‌ای جان باختند و کسانی هم مذهب فرمانروای جدید را پذیرفتند.

در این باره چیزهای شنیدنی در کتابها آمده است. نوشته‌اند که در سال ۹۰۹ که شاه اسماعیل به‌شیراز رسید، عده‌ای از علما در این آزمون سر به‌باد دادند، و عده‌ای هم امر او را اطاعت کردند. از جمله شمس‌الدین محمد خفری (درگذشته ۹۴۲) عالم و حکیم معروف و صاحب تألیفات متعدد احضار شد. شاه به‌او فرمان داد تا آن سه خلیفه را لعن کند. او اطاعت نمود و بدترین دشنامها را نثار آنان کرد و از مرگ رست. چون از خدمت پادشاه بیرون آمد مریدانش گفتند چگونه از مذهب خویش برگشتی و پیشوایان سه گانهٔ خود را دشنام دادی؟ او جواب داد: «یعنی از برای دو سه عرب.... مرد فاضلی همچون من کشته شود!»[۱۴].

دانای طوس، در چنین دنیایی قد برافراشت، و همه گونه سختی را تحمل کرد و بی‌توجّه به‌خواست حکام زمانه راه خود را رفت و حرف خود را زد و پیام جاودانهٔ

خویش و ملت خویش را که مورد پسند حکام بیدادگر زمانهٔ او نبود به‌گوش دوست و دشمن رسانید. پس اگر حیات و شخصیت او را حماسه‌ای باشکوه می‌شماریم مبالغه نکرده‌ایم.

فردوسی، در برافراشتن کاخ رفیع حماسهٔ خود، هدف روشن و مشخّصی داشت. او به‌عنوان رهبر فکری و معلّم بزرگ ملت ایران مسئولیت خود را درک می‌کرد. وجود او فضیلت محض و جامع همهٔ صفات انسانی و پهلوانی بود که در قهرمانان حماسهٔ خود نشان داده است. کار او چنانکه گفتیم شاعری و افسانه‌سرایی صرف نبود. سراسر سخن او نه تنها از نظر معنی و مضمون و پرداخت داستانها درس اخلاق و فضیلت است، زبان او هم متناسب با پیام او، زبان پاکیزه و پالودهٔ یک معلم بزرگ اخلاق است. حتی آنجاها هم که امانت و پای‌بندی او به‌متن اصلی ایجاب می‌کند که مضمون زشتی را باز گوید آن را در چنان پرده‌ای از شرم و پرهیز و پارسایی می‌پیچد و به‌الفاظی بیان می‌کند که در خور پیری دانا و سراسر وقار و متانت است. مثلاً چون به«خوی بد» کسی اشاره می‌کند لحنی دارد که گویی از همهٔ پلیدیها روی برگردانده و نمی‌خواهد اصلاً بدی را ببیند. و این معنی وقتی روشن می‌شود که توجّه کنیم در آن دوره هجو و هزل و طیبت با الفاظ زشت و رکیک در شعر فارسی رواج داشت و نمونه‌های فراوان آن علاوه بردیوانهای شعرا در فرهنگها به‌شاهد لغات باقی مانده است.

وقتی سخن فردوسی را از این نظر با اشعار کسانی چون عسجدی و انوری و سوزنی و حتی شاعران زهد و دین و عرفان چون کسایی و سنایی و مولوی و سعدی بسنجیم، پاکی روح و زبان او روشن‌تر می‌شود.

فردوسی می‌دانست چه‌کار می‌کند.

اینکه می‌گوید: «عجم زنده کردم بدین پارسی» گزاف و خودستایی از نوع مفاخرات معمول شاعران نیست، واقعیتی را بیان کرده است.

من همیشه فکر کرده‌ام که اگر فردوسی نبود، و عمر خود را وقف آفرینش حماسهٔ ملیّ، و تضمین جاودانگی زبان و فرهنگ و خاطرات مشترک مردم ایران نمی‌کرد، و از این راه عشق به‌ایران و آزادی و سرافرازی ایران را در اندیشه و خون فردفرد ایرانیان نمی‌دمید، شاید ملّتی با فرهنگی چندهزار ساله به‌نام «ایران» در این منطقهٔ بلاخیز جهان، با حوادث سهمناکی که طی هزار سال برآن گذشته است باقی نمی‌ماند.

شاید در آن صورت، ایران هم مثل ملتهای کهن همعصرش چون روم و مصر و فینیقیه واقوام بین‌النهرین و آسیای صغیر از بین می‌رفت و در سرزمین ما هم کشورها و اقوام تازه به‌دوران رسیده‌ای با زبان و فرهنگهایی دیگر (جز فرهنگ ملّی خود) نظیر آنچه اینک در دور و بر خود می‌بینیم به‌وجود می‌آمد.

این نکته که گفتیم ارزش فکر کردن دارد و سرسری از آن نباید گذشت، هرکس که خود را ایرانی می‌داند و به‌ایران مهر می‌ورزد، و ایران را مجموعهٔ فرهنگ و سنن ملی آن می‌داند، و از اینکه ایران با این مشخّصات برجای مانده راضی است، در این باره باید نیک بیندیشد تا حقی راکه فردوسی برگردن ایران و ایرانیان دارد بشناسد.

شاهنامهٔ فردوسی در طی هزار سال، همواره الهام‌بخش مردم ایران برای پایداری در برابر حوادث و حفظ موجودیت خویش بوده است. هرزمان که ایران در تنگنا می‌افتاد و ایرانیان دچار خواری و زبونی می‌شدند، شور و شوق‌شان به‌شاهنامه فزونی می‌یافت و از حماسهٔ ملّی خویش امید و نیرو می‌گرفتند.

اگر ملاک شخصیّت مردان اندیشه و ادب و تاریخ را درجهٔ تأثیر فکر و کار آنها و میزان ادامهٔ نتایج آنها بدانیم، فردوسی سراینده حماسهٔ جاودانه ما نه تنها بزرگترین شاعر ایران، بلکه بزرگترین ایرانی در طول تاریخ ماست.

فردوسی، شاهنامه را چون آب زندگی در کام جان ایران ریخته، و جاودانگی آن را تضمین کرده است. بعد از او هم در طیّ اینهمه سال سخنش چون آفتاب هستی‌بخش برپهنای ایران‌زمین تابیده و دلهای ایرانیان را روشنایی و امید بخشیده است، و هربار که سیل بلا به‌ایران تاخته، مردم ایران به‌شاهنامه پناه برده‌اند. اندیشهٔ فردوسی همواره الهام‌بخش ایرانیان، و شخصیت حماسی سراسر فضیلت او سرمشق آزادی و استواری و گردنفرازی برای آزادگان ایران بوده است.

تا باد چنین باد

زیرنویسها

۱- شاهنامهٔ ج ۹ ص ۷۱-۲۹۶۵ (اینجا و در موارد بعدی از چاپ بروخیم نقل می‌شود)
۲- شاهنامهٔ ج ۱ ص ۳۵
۳- مجمل فصیحی، چاپ مشهد، ج ۱، ص ۱۳۹
۴- در اینجا این توضیح را باید بدهم که این اشاره به‌داستانهای منظوم دیگر، مطلقاً به‌قصد نفی ارزش آنها نیست. هریک از آنها در حدّ خود چه از نظر زبان فارسی و چه از نظر حفظ و بازگویی داستانهای ایرانی ارزش دارد. و مخصوصاً چاپ و بررسی آنها برای تصحیح و تحقیق شاهنامه و رفع خطاهای کاتبان، و فزود و کاستیهایی که در دستنویسها روی داده سودمند خواهد بود.
۵- مرزبان نامه، به‌تصحیح محمد روشن، ج ۱، ص ۱۴۲
۶- التدوین رافعی، دستنویس کتابخانهٔ وهبی استانبول، نسخهٔ عکسی دانشگاه تهران، برگ ۲۳
۷- کنوزالحکمهٔ شیخ جام (نسخهٔ خطی)
۸- شاهنامه، ج ۷ ص ۱۹۱۸
۹- همانجا ج ۶ ص ۱۶۰۳
۱۰- همانجا ج ۹ ص ۳۰۰۷
۱۱- همانجا، ج ۷ ص ۲۱۱۵
۱۲- دیوان عنصری، چاپ دکتر یحیی قریب، ص ۵۶-۵۵
۱۳- بهار: لامیهٔ فتحعلی‌خان صبا، مجلهٔ ارمغان، سال ۱۱، ص ۶۵۹-۶۵۵
۱۴- روضات‌الجنات، ج ۷ ص ۱۹۵، به‌نقل دکتر صفا در تاریخ ادبیات، ج ۳ ص ۱۶۰

نقد

افسانهٔ فردوسی و محمود*

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

در هفتاد سال اخیر با کوشش محقّقان، بطلان بسیاری از افسانه‌های مربوط به‌زندگی فردوسی و آفرینش شاهنامه روشن شده است. از آن جمله افسانهٔ فردوسی و محمود است که در تذکره‌ها و مقدّمه‌های شاهنامه تکرار شده، و مضمون آن در اشعار شعرا به‌صورت تقابل حق و باطل درآمده، و حتی در ادبیات جهانی بازتاب وسیعی یافته است. اگرچه بطلان این افسانه به‌اجمال به‌ثبوت رسیده، امّا هنوز نکات مبهمی در آن هست که رفع ابهام از آنها شاید بتواند نکاتی از وضع فرهنگی و اجتماعی عصر فردوسی را نیز روشن نماید.

چکیدهٔ داستان این است که فردوسی به‌خواست محمود نظم شاهنامه را آغاز کرد و قرار شد بابت هربیت یک دینار (سکّهٔ طلا) به‌او صله داده شود. امّا در پایان کار به‌سبب تفتین بدگویان که نسبت رافضی یا معتزلی یا مدح گبرکان به‌فردوسی داده بودند محمود شاعر را ناامید کرد و به‌جای شصت هزار دینار طلا شصت هزار درم نقره برای او فرستاد. صله را در گرمابه به‌فردوسی رساندند و او آن را میان آورندگان و گرمابه‌بان و فقاع فروش تقسیم کرد. بعدها محمود پشیمان شد و شصت هزار دینار مقرّر را برای فردوسی به‌طوس فرستاد. امّا وقتی کاروان صلهٔ محمود از یک دروازهٔ طوس وارد

---

* از مجلهٔ کلک، شمارهٔ ۹، آذرماه ۱۳۶۹.

می‌شد، پیکر فردوسی را از دروازهٔ دیگر بیرون می‌بردند.

افسانهٔ شاعرانهٔ هیجان‌انگیزی است، ساخته و پرداختهٔ تخیّلات دوستداران فردوسی در طیّ قرون، مجموعه‌ای از حوادث و حالات غم‌انگیز: بدعهدی پادشاه، نومیدی شاعر پیر و مناعت طبع او، و بازیگری سرنوشت. کسانی که اجزاء افسانه را ساخته و به‌هم پیوسته‌اند، خوب ساخته‌اند. بی‌سبب نیست که شاعران اروپایی هم آن را موضوع منظومه‌های هنرمندانه‌ای قرار داده‌اند. در ادبیات خود ما هم شهرت آن نیازی به‌ذکر ندارد.

امروز، شاعر و نویسنده برای مردم و برای خوانندگان خود می‌نویسند. امّا در آن روزگار هرمؤلفی اثر خود را به‌امر و تشویق کسی می‌نوشت که هم از عطای او معاشش تأمین گردد و هم امکان رواج اثر فراهم آید. و از اینجاست که از همان سالهای نزدیک به‌عصر فردوسی این تصوّر پیش آمده بوده که کتابی به‌این عظمت حتماً باید به‌امر فرمانروای مقتدری به‌وجود آمده باشد، و چون به‌دلیلی که خواهیم گفت نام محمود بارها در شاهنامه آمده است، خیال کرده‌اند که فردوسی به‌امر او نظم شاهنامه را آغاز کرده، و بعدها شاخ و برگهای دیگر به‌این افسانه افزوده شده است.

اکنون دیگر به‌طور قطعی روشن شده که خود فردوسی به‌فکر نظم شاهنامه و جستجوی منبع کار خود افتاده، و مشوّق او همشهریانش بودند. از جمله دوستی مهربان، مهتری گردنفراز از آزادگان و نژادگان طوس. و این سالها پیش از جلوس محمود بود.

می‌پرسید پس چرا اینهمه نام محمود در شاهنامه هست؟

بلی، نام محمود ۱۵ بار در شاهنامه آمده است. اینها را فردوسی در دومین تدوین شاهنامه افزوده، وقتی که محمود برتخت نشسته بوده، و فضل‌بن احمد اسفراینی به‌وزارت او انتخاب شده بوده است. اسفراینی از دیوانیان دستگاه سامانی و از دوستداران فرهنگ ایرانی بود که مکاتبات دیوانی را از عربی به‌فارسی برگردانید. فردوسی دومین تدوین شاهنامه را به‌تشویق اسفراینی به‌نام محمود کرد و نام و ستایش او را در آغاز و انجام هرجلد از شاهنامه (که گویا در هفت جلد بوده است) افزود.

به‌نظر من، این مسلّم است که ذکر و ستایش محمود در موارد مختلف شاهنامه، نه در حین سرودن هریک از داستانها بلکه یکجا در پاکنویس دومین تدوین شاهنامه برای هدیه به‌سلطان افزوده شده است. محققانی که به‌این نکتهٔ اساسی توجّه نداشته‌اند، در

نتیجه‌گیریهای خود دچار تناقضات شده‌اند.

با اهداء کتاب به‌نام محمود، فردوسی امیدوار بود که پسند و حمایت فرمانروای مقتدر موجبات انتشار وسیع‌تر کتاب را فراهم آورد. طبعاً از شهرت شاعرنوازی و زربخشی او این امید را هم می‌توانست داشته باشد که در روزهای پیری از تنگدستی برهد. امّا محمود برخلاف انتظار فردوسی حتّی نگاهی هم به‌داستانهای شاهنامه نکرد. او قدرت و شوکت داشت، امّا گوهرشناس نبود، قدر شاهنامه را نشناخت و نمی‌توانست بشناسد و فردوسی را محروم کرد: آن وقت بود که فردوسی این ابیات را سرود و در آخرین جلد نسخهٔ خود، در آغاز داستان خسرو پرویز و شیرین افزود:

چنین شهریاری و بخشنده‌ای   به‌گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه   ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی درکار من   تبه شد برشاه بازار من[1]

چرا محمود شاهنامه را نپسندید؟ و چرا فردوسی را محروم کرد؟ گناه فردوسی چه بود؟

برای یافتن جواب این سؤال، افسانه‌پردازان موجبات مختلفی ذکر کرده‌اند: شیعه بودن فردوسی، معتزلی بودن او، ستایش گبرکان، ستایش پهلوانان ایران و نکوهش تازیان، تفتین درباریان.

هریک از این دلایل ممکن است جزئی از حقیقت را در خود داشته باشد، امّا برای کشف علّت واقعی و روشن کردن تمام جوانب مسئله، باید وضع سیاسی و اجتماعی آن روزگار و شخصیّت محمود و شخصیت فردوسی و محتویات شاهنامه را با دقت بیشتری بررسی کرد.

به‌نظر من، نخستین علّت این بوده که محمود شعر نمی‌فهمید، اگرچه دربارهٔ شعر دوستی و شاعرنوازی او مبالغه‌ها کرده‌اند. نظامی عروضی در چهار مقاله می‌گوید: چهارصد شاعر در دربار محمود گرد آمده بودند، و آن پادشاه همه سال قریب چهارصد هزار دینار (سکّهٔ طلا) در راه تشویق شعرا و علما صرف می‌کرد. شاعران ستایشگرش هم این معنی را تأیید کرده‌اند. عنصری می‌گوید: هربار هزار سکّه طلا صلهٔ شعر می‌داد

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا   کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر...
به‌یک‌عطا سه هزار از گهر به‌شاعر داد   از آن خزینگیِ زرد چهرهٔ لاغر

فرّخی می‌گوید از بس سکّه طلا به‌ما داده که پیش ما و در خانهٔ ما سکّهٔ طلا از خاک بی‌ارزش‌تر است!

دینار چنان بخشد ما را که برِ ما پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

در خانه‌های ما ز عطاهای ملک او زرّ عزیز، خوارتر از خاک رایگان

دربارهٔ صلات بیکرانی که محمود به‌غضائری رازی می‌داده، مسعود سعد سلمان گفته است:

به‌هرقصیده که از شهر ری فرستادی هزار دینار او بستدی ز زرّ حلال

(حلال بودنش را خدا می داند!)

خود غضائری مثل اینکه از کثرت صلات محمود به‌تنگ آمده و در قصیدهٔ شکرانهٔ خود می‌گوید:ای ملک، بس است، چرا اینهمه طلا برای من می‌فرستی؟ مگر من جوال جوال مروارید و جواهر به‌تو پیش‌فروش کرده‌ام؟ بس است، مردم به‌شبهه می‌افتند که اینها زر سرخ است یا سنگ و سفال شکسته!

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به‌سلم بس ای ملک که نه گوهرفروختم به‌جوال!

بس ای ملک که جهان را به‌شبهت افکندی که زرّ سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال؟

دیوانهای مدّاحان محمود پر از این حرفهاست. ما هم از بس این حرفها را در کتابهای تاریخ ادبیات خوانده‌ایم باورمان شده است. در صورتی که هیچ یک از این زربخشیها دلیل شعرفهمی و شعردوستی محمود نیست. حقیقت این است که او نیازمند این ستایشگریها بود. زر و سیمی که به‌صلهٔ شعرها می‌داد، نظیر بودجه‌های تبلیغاتی بود که حالا در دنیا دولتها در داخل و خارج کشور خود برای پیشبرد سیاست خود خرج می‌کنند.

او جوال‌جوال طلا به‌صلهٔ اشعار غضائری به‌ری می فرستاد، تا غضائری قصیده‌ها در ستایش او بگوید، و مدح و ثنای او و قدرت و شوکت و حسن شهرت او را برسر زبانها بیندازد، و راه را برای حملهٔ او به‌ری هموار سازد. تا فرمانروای بخشنده به‌موقع در سال ۴۲۰ به‌ری بتازد و خاطرهٔ ضحّاک و حجّاج را زنده کند و اموال بیکران مردم را به‌تاراج برد و فتحنامه به‌خلیفهٔ بغداد بنویسد که رفتم و دارها برپا کردم، آنچه «رافضی، باطنی، قرمطی، دیلمی» بود کشتم «و بهری را در پوست گاو دوختم و به‌غزنین فرستادم» و

«مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه» را بسوختم.

آن وقت، فرّخی هم فتحنامه‌ای دربارهٔ این فتح درخشان سلطان بسراید و بگوید: آفرین، دویست دار برپا کرده و اهل قلم و اندیشه را به‌دار کشیده است:

دار فرو بردی باری دویست گفتی کاین در خور خوی شماست!

امّا فردوسی مردی دیگر بود، نه از نوع فرخی و عنصری و غضائری. شعر و اندیشهٔ او تابع سیاست روز نبود. آزادمرد خراسان اهل تعارف و مجامله و تملق نیست. ستایشگر داد و راستی و خرد و مردمی است. در سراسر شاهنامه اگر کارهای نیک را می‌ستاید، ستم و کشتار و غارت و ویرانگری را هم نکوهش می‌کند. آنچه از بیدادگری و خون‌آشامی ضحّاک تازی گفته و نکوهش کرده چگونه ممکن بود فرمانروای خودکامه را خوش آید؟ ستایش‌هایی هم که از محمود کرده لحن مورد پسند و انتظار محمود را ندارد. لحن معلم خردمند حکمت‌آموزی را دارد که پادشاه را به‌دادگری و پرهیز از ظلم اندرز می‌دهد. و در این نصیحتگریها لحنی دارد که امروز با گذشت هزار سال و با اینهمه لاف عدالت و دموکراسی که در جهان هست، اگر کدخدای دهی را به‌آن زبان نصیحت کنند تحمّل نمی‌کند.

مثلاً در «گفتار اندر ستایش محمود» در آغاز پادشاهی اشکانیان خطاب به‌محمود چنین می‌خوانیم:

چنین گفت نوشیروانِ قباد که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم، نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود...
ستایش نبرد آنکه بی‌داد بود به‌گنج و به‌تخت مهی شاد بود
گسسته شود در جهان کام اوی نخواند به‌گیتی کسی نام اوی[2]

جای دیگر، در پایان داستان مهبود وزیر نوشیروان در خطاب به‌محمود می‌گوید:

اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر نیارد جز از گور و نفرین به‌بر
اگر پیشه دارد دلت راستی چنان‌دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو خرد باید ای نامور برگ تو
چنان کز پس مرگ نوشیروان به‌گفتار من، داد او شد جوان[3]

این تعلیمات خردمندانهٔ حکیم آزادهٔ دل‌آگاه، دور از آن چیزی بود که محمود از شاعران می‌خواست. خلاف مدایحی بود که قصیده‌سرایان در پای امیر غزنه می‌ریختند و بدره‌بدره زر می‌ستاندند. محمود که سهل است پسرش مسعود هم از نصایح نرم‌تر از این خشمگین می‌شد.

مثلاً به‌نوشتهٔ بیهقی، مسعودی رازی قصیده‌ای در مدح مسعود غزنوی ساخته بود و ضمن آن، امیر را چنین نصیحت کرده بود:

مخالفان تو موران بدند مار شدند — برآر زود ز موران مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

امیر خشم گرفت و شاعر را به‌هندوستان تبعید کرد. بیهقی می‌افزاید: «این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد!»[۴]

فقط چند ماه بعد از این فضولی بجای شاعر و خشم نابجای ممدوح بود که ماران اژدها گشته دمار از روزگار او برآوردند.

سخا و کرم و زربخشی محمود، در حق شاعرانی بود که کارهای او را از بد و نیک به‌صورت خیر محض وانمود کنند و آوازهٔ قدرت و شوکت و دادگری و رعیت پروری او را در اقصای عالم بپراکنند. او همه ساله به‌نیت کسب غنیمت و زیر پوشش ظاهرفریب غزو و جهاد به‌هند لشکرکشی می‌کرد، و باکشتار هندوان و غارت هست و نیست مردم و نفایس معابد آنان «سلطان غازی» لقب گرفته بود. او شاعران را برای این می‌خواست که کارنامهٔ غزوات او را بسرایند و عنوان «سلطان غازی» را برای او مسجّل‌تر سازند. او را چه به‌کار شاهنامه؟ برای شناخت اشعار مورد پسند محمود، باید دیوانهای نواختگان او چون فرخی و عنصری را خواند و آنها را با شاهنامه سنجید.

او مدایح فرّخی را می‌خواست که ویرانی شهرهای هند، کشتار زن و بچه بیگناه و نابودی معابد آنان و غارت گنجهای آن دیار و آخرسر فتحنامه فرستادن به‌بغداد را به‌صورت بزرگترین افتخارات فرا نماید و بگوید

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای — حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد

هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان — دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد

ز ملک و ملّت چندین امیر یافته بهر — زگنج بتکدهٔ سومنات یافته داد

کنون دو چشم نهاده‌ست روز و شب گویی — به‌فتحنامهٔ خسرو، خلیفهٔ بغداد![۵]

امّا آزادمرد خراسان، کسی نبود که خونخواریها و غارتگریهای خودکامه‌ای چون محمود را بستاید. او نفس تجاوز و کشتار و غارت و ویرانگری را به‌هربهانه که می‌خواست باشد از بیخ و بن محکوم می‌کرد.

او ستایشگر سرافرازیهای ملّت خویش و پهلوانان ملّت خویش بود. محمود هم این را نمی‌توانست برتابد. یک علّت تضادّ شاعر آزاده و فرمانروای خودکامه همین بود. ذکر این نکته هم در کهن‌ترین روایات آمده، و هم در قصاید مدّاحان محمود قرائن صریحی برای تأیید آن هست.

در تاریخ سیستان که قسمت کهن آن فقط یک نسل بعد از فردوسی نوشته شده و اعتبار تام دارد، چنین می خوانیم:

«محمود گفت: همهٔ شاهنامه هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم [فردوسی] گفت: زندگانی خداوند درازباد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد. امّا این دانم که خدای ـ تعالی ـ خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت: این مردک مرا به‌تعریض دروغ‌زن خواند. وزیرش گفت بباید [ش] کشت. هرچندطلب کردند، نیافتند».[۶]

جوابی که فردوسی به‌محمود داده، در این بیت هم در بعضی نسخ شاهنامه آمده:

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید[۷]

در کهن‌ترین نسخهٔ هجونامهٔ منسوب به‌فردوسی هم که ظاهراً از قرن پنجم و ششم است، همین معنی از قول محمود خطاب به‌فردوسی آمده:

مرا گفت: «خسرو که بوده‌ست و گیو همان رستم و طوس و گودرز نیو
مرا در جهان شهریاری نو است بسی بندگانم چو کیخسرو است!»

اگرچه بیشتر ابیات هجونامه به‌صورتی که هست اصیل نیست به‌این معنی که ابیاتی را از شاهنامه برگرفته‌اند و دشنامهایی را که با روح والا و زبان پاکیزهٔ دانای طوس سازگار نیست برآنها افزوده‌اند، امّا اینقدر هست که چیزهایی را گفته‌اند که فکر می‌کرده‌اند فردوسی باید گفته باشد و این دو بیت از آنهاست.

فردوسی رستم را به‌صورت نماد قهرمان آرمانی ایران، مجموعهٔ فضائل انسانی از دلاوری و جوانمردی و ستم‌ستیزی و نیکی و مهربانی تصویر کرده است. و محمود

نمی‌توانست این را تحمّل کند. قطعاً این احساس خود را بارها در حضور شاعران دربارش گفته بوده است و آنها هم این معنی را بارها در مدح او و اطرافیانش باز گفته‌اند. فرخی می‌گوید:

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها　　حدیث رستم دستان و نام سام سوار

ز مردی آنچه تو کردی همی به‌اندک سال　　به‌سالهای فراوان نکرد رستم زر

تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان　　کس در جهان همی نبرد نام روستم

هرکجا زان ملک سخن‌گویی　　نکند کس حدیث رستم زر

در مدح پسرش مسعود می‌گوید:

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت　　صدشاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم

مخوان قصّهٔ رستم زاولی را　　ازین پس دگر، کان حدیثی است منکر!
ازین پیش بوده‌ست زاولستان را　　به‌سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد زرستم　　که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملک مرد خیزد　　کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟

امیر غزنین، «محمودنامه» می‌خواست نه شاهنامه. شاعر دربارش فرخی، همین میل فرمانروا را در مدح او آورده که «شاهنامه سربسر دروغ است»:

گفتا: چنو دگر به‌جهان هیچ شه بود؟　　گفتم: ز من مپرس، به‌شهنامه کن نگاه
گفتا که: شاهنامه دروغ است سربه‌سر　　گفتم: تو راست‌گیر و دروغ از میان بکاه

می‌گفتند: نام تو، نام شاهان پیشین را سترده، و پس از این شاهنامه دیگر ارجی ندارد:

نام تو، نام همه شاهان بسترد و ببرد　　شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

می‌گفتند: کسانی که پیش از این شاهنامه می‌خواندند، حالا دیگر فقط «محمودنامه» می‌خوانند:

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس　　همان که قصهٔ شهنامه خواندی هموار

ممکن است مراد فرخی شاهنامهٔ فردوسی نباشد، و شاهنامه‌های منثور فارسی یا

تحریرهای عربی آنها به‌نام «سیرالملوک» باشد. امّا در هرصورت نتیجه یکی است و این نمونه‌ها فضای درباری را نشان می‌دهد که در آن هرآنچه با ایران کهن ارتباط داشت مورد بغض و بیمهری بود.

محمود دست‌نشاندهٔ خلافت عربی بغداد بود، و در آن سالها القادر برمسند خلافت تکیه داشت که با هرچیز غیر عربی ستیزه می‌کرد و بعضی‌ها از داستان ضحاک تازی در شاهنامه تعریضی به‌او احساس کرده‌اند.

در آن سالها، اگرچه اکثریت مردم ایران مسلمان شده بودند و به‌مسلمانی خود مباهات می‌ورزیدند، امّا خاطرات روزگاران سرافرازی خود را هم گرامی می‌داشتند، و آداب و رسوم و جشنهای ملّی خود را که با اسلام منافات نداشت و برخی از آنها مثل نوروز و چهارشنبه‌سوری و چله و سیزده‌بدر هنوز هم برجای است، و برخی چون مهرگان و سده و بهمنجنه فقط در نزد پارسیان مانده، با شور و نشاط و آیین و شکوه تمام برپا می‌کردند. این جشنها حتی در خود بغداد هم گرفته می‌شد.

خلافت عربی بغداد این را نمی‌پسندید و «رسوم گبرکان» می‌شمرد و منسوخ شدن آنها را می‌خواست. این سیاست در دستگاه حکّام دست‌نشاندهٔ آنها هم ـ که محمود وفادارترین و سختگیرترین نمونهٔ آنها بود ـ وجود داشت. یک نمونه را از عنصری می‌آوریم از قصیده‌ای که مقارن با جشن سده خطاب به‌محمود سروده است:

تو مرد دینی و این رسم، رسم گبران است — روانداری بررسم گبرکان رفتن
جهانیان به‌رسوم تو تهنیت گویند — تو را به‌رسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش آتش توست — که یک زبانه به‌تازی زند یکی به‌ختن

وقتی در دستگاه محمود «رسم کیان»، «رسم گبران»، «آتش سده» اینسان مورد هجوم بود، چگونه می‌توان تصوّر کرد که محمود می‌توانست شاهنامه را تحمّل کند و نکرد! اگر محمود شاهنامه را می‌پذیرفت و فردوسی را می‌نواخت و خبر آن به‌بغداد می‌رسید، همان مشکل پیش می‌آمد که چندسال بعد در کشمکش مربوط به‌سرنوشت حسنک وزیر پیش آمد که خلیفهٔ بغداد به‌عنوان اینکه او قرمطی است سرش را می‌خواست، و چون محمود مقاومت ورزید خلیفه با او قطع رابطه کرد.

در مقابل این حقیقت آشکار، چقدر مضحک است که هواخواهان متعصب خلافت عباسی، قصهٔ پناه بردن فردوسی را از بیم محمود به‌خلیفهٔ بغداد و نظم یوسف و زلیخا را

جعل کرده‌اند که مفصل‌ترین روایت آن در مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه آمده است. در همانجا هم سیاست دشمنی خلافت بغداد با شاهنامه پدیدار است: «کتاب شهنامه را خلیفه و اهل بغداد، به‌جهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش‌پرست و مجوس بوده‌اند عیب می‌کردند. فردوسی قصهٔ یوسف و زلیخا را به‌نظم آورد.»

***

منابع کهن که نظر مساعدی دربارهٔ محمود داشته‌اند، و می‌خواستند که دامن او را از گناه حق‌ناشناسی دربارهٔ حکیم طوس بشویند، تفتین درباریان را از موجبات خشم محمود شمرده‌اند. بدیهی است که بدگویان می‌بایست مسائلی را بهانهٔ بدگویی قرار دهند تا به‌نتیجه برسند و بحث ما در چگونگی آن مسائل است.

این مسائل ممکن است با تغییر سیاست فرهنگی دستگاه محمود، بعد از عزل فضل‌بن احمد اسفراینی وزیر ایراندوست، و نشستن احمدبن حسن میمندی برجای او ارتباط داشته باشد. اسفراینی از پروردگان دستگاه سامانیان و از حامیان فرهنگ ایرانی بود که مکاتبات دیوانی را از تازی به‌پارسی برگردانید. در مقابل، احمدبن حسن میمندی با اینکه مورّخان او را به‌شایستگی و کاردانی و شاعرنوازی ستوده‌اند امّا توجّه لازم را به‌زبان و فرهنگ ایرانی نداشت و همهٔ علاقه‌اش به‌زبان عربی بود. دلیل روشنش این است که زبان رسمی دیوان را از سر نو از پارسی به‌تازی برگردانید و با این وصف طبیعی است که نمی‌توانسته به‌شاهنامه علاقه‌ای داشته باشد. این وزیر از مردم میمند از روستاهای غزنین بود، و احتمالاً زبان آن نواحی در آن دوره هنوز فارسی نبوده است، اگرچه در کنار اشعار فراوان عربی او سه بیت فارسی هم در لباب‌الالباب به‌نام او آمده است. در بارهٔ اقدام او در تغییر دیوان از پارسی به‌تازی هم با اینکه از منابع چیزی به‌دست نمی‌آید، شاید بتوان حدس زد که این کار تحت فشار خلافت عربی بغداد، یا لااقل برای خوش‌آمد آن دستگاه بوده است.

***

بعضیها هم شیعه بودن فردوسی و تعصب محمود را در مذهب اهل سنت علّت خشم محمود پنداشته‌اند. مخصوصاً در دورهٔ صفویه این نکته با آب و تاب بیان شده و در مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری ابیاتی مؤید این معنی برهجونامه افزوده شده است. این هم به‌تنهایی نمی‌توانسته است موجب اصلی ماجرا باشد. زیرا درست است

که در شیعه بودن فردوسی ظاهراً تردیدی نیست. امّا اصولاً در آن دوره، و تا پیش از تشکیل دولت صفوی، تضادّ و تناقض میان شیعه و سنی در آن حد نبود، و اختلاف آنها از بحثهای کلامی میان فقیهان‌شان تجاوز نمی‌کرد. وآنگهی، محمود دین و ایمان درستی نداشت. او تنها به‌فکر پیشرفت کار خویش بود، و ملاک کفر و ایمان را مخالفت با خود یا اطاعت از خود می‌دانست و شاعرانش این تمایل او را صریحاً بیان می‌کردند.

عنصری خلاف او را چونان خلاف ایزد، و عین کفر می‌دانست و کافران موافق او را مؤمن می‌شمرد

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر　　خلاف او را چونان خلاف ایزد دان

کافری را کو موافق شد به‌دل مؤمن شود　　مؤمنی را کو مخالف شد به‌دل کافر شود!

فرّخی در فتحنامهٔ ری می‌گوید: هرکس با او عصیان ورزد، اگر از اولیا هم باشد کافر است!

هرکه تو را عصیان آرد پدید　　کافر گردد، اگر از اولیاست!

محمود یکی از دختران خود را به‌منوچهربن قابوس از امرای آل زیار که شیعه بودند داده بود و شرح خواستگاری و بردن عروس را در تاریخ طبرستان (ج ۲ ص ۱۴ - ۱۵) در دست داریم. گفتیم که برای غضائری رازی شاعر شیعه صلات گرانی از غزنه به‌ری فرستاد. از کسایی مروزی، شاعر دیگر شیعه نیز اشعاری در مدح او موجود است.

بنابراین، برخلاف آنچه تصور شده است، مسئلهٔ تمایل فردوسی به‌تشیع و تعصب محمود در تسنن تأثیر ناچیزی می‌توانست در روابط آنها داشته باشد. اصولاً مسئله، مسئلهٔ تضاد شخص محمود با شخص فردوسی نبود، مسئلهٔ تضاد «ایران» و «انیران» بود. دشمنی محمود با فردوسی و شاهنامه، انعکاس سیاست خلافت عربی بغداد در دشمنی با ایران و فرهنگ ایرانی و استقلال ایران بود.

فردوسی کاخ بلند شاهنامه را به‌عنوان مجموعه‌ای از زبان و فرهنگ و تاریخ و آداب و رسوم وسنن ملّی و خاطرات روزگاران سرافرازی ایران و ایرانیان، و به‌صورت سدّی ناشکستنی در برابر سیل بلای انیران برافراشت. دستگاه خلافت عربی چشم دیدن آن را نداشت و با تعبیرات خاص خودچون رفض و الحاد و قرمطی‌گری و مدح گبرکان آن را می‌کوبید. محمود و سایر دست‌نشاندگان بغداد نیز همان ساز را کوک می‌کردند.

در دشمنی با فردوسی، محمود تنها نبود. سایر فریفتگان خلافت بغداد هم چه در عصر فردوسی و چه بعدها به‌بهانه‌های گونه‌گون با او و سخنش کینه می‌ورزیدند. افسانه‌های کینه‌توزی اطرافیان محمود مشهور است، این را هم که شیخ ابوالقاسم نامی پیکر پاک فردوسی را به‌گورستان طوس راه نداد در کتابها خوانده‌ایم. این نمونه را هم از نویسندهٔ متعصب مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای (تألیف شده در ۷۳۵) در فضایل محمود غزنوی بخوانیم:

«فردوسی مذهب شیعه داشت، و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترک سنّت و جماعت کردی سلطان [محمود] او را دوست نداشتی، و از آن جهت او را به‌خود نزدیک نگردانید، و فردوسی از او تمتعی نیافت. تا بدانی که بد مذهبی (!) چگونه بیحرمتی دنیا و آخرت است. با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جملهٔ علوم عقلی و نقلی جمع بوده است، به‌سبب میل که به‌بدمذهبی کرده بود خدای تعالی او را شهرتی نداد!...»[۸]

یکی از پارسی‌گویان هند هم به‌نام محمدبخش متخلص به‌آشوب از دو بیت طعن‌آمیز که ضمن نامهٔ رستم فرخزاد به‌سعد وقاص سردار تازیان آمده برآشفته و غیرت تازی‌گرایی‌اش به‌جوش آمده، و ضمن یک مثنوی از هیچ بیغاره و دشنام به‌فردوسی و شاهنامه فروگذار نکرده است. امّا گستاخی او در آن دیار بیگانه در سرزمین هند نیز او را منفور خاص و عام ساخته بطوری که او را «یزید بخش» می‌نامیده‌اند[۹].

این نکته را نباید فراموش کرد که مهر و کین نسبت به‌فردوسی و شاهنامهٔ او، همواره معیار ایران دوستی یا دشمنی با ایران بوده است. هرکس ایران را دوست می‌داشت شاهنامه را هم دوست می‌داشت. سخن فردوسی از همان روز اول بردل ایرانیان نشست و مهر او در دلهای توده‌های مردم جای گرفت. با این حال، قرنها سیاست رسمی برضدّ شاهنامه و فردوسی بود.

تا کابوس خلافت عربی بغداد براین سرزمین سایه افکنده بود، حکّام به‌ظاهر مستقل دست‌نشاندهٔ آن، روی خوشی به‌شاهنامه نشان نمی‌دادند. از یک طرف در قصاید شاعران مدح‌پیشه جای‌جای تعریضات و کنایاتی به‌شاهنامه و پهلوانان آن فراوان است که نمونه‌هایی از آنها را دیدیم. از طرف دیگر در متونی که به‌نام آن امیران تألیف شده برخلاف انتظار نام و یادی از فردوسی و شعری از شاهنامه نیست.

امّا سرانجام پیروزی با فردوسی بود. از روزی که بساط خلافت بغداد درهم ریخت، شاهنامه زندگی نوی آغاز کرد و فردوسی به‌عنوان بزرگترین شاعر ایران، و شاهنامه

به‌عنوان عزیزترین کتاب فارسی جای خود را بازیافتند.

نام القادر خلیفهٔ سختگیر و کینه جوی و خلیفگان پیش از او و پس از او همه از یاد رفت، محمود و چهارصد شاعر ستایشگرش فراموش شدند. از امیر غزنه تنها به‌مناسبت قدر ناشناسی‌اش دربارهٔ حکیم طوس نامی برجا ماند، شاعران مدّاحش هم فقط در میان محققان نامی دارند، امّا مهر فردوسی در دل پیر و جوان نشسته است. خود او چه خوب پیش‌بینی کرده:

هرآن کس که دارد هش و رای و دین — پس از مـــرگ بــرمن کـند آفـرین
نـمیرم از ایـن پس کـه مـن زنده‌ام — کـــه تـــخم سخن را پـراگـنده‌ام

روانش تا جاودان شاد باد

زیرنویسها

۱ـ شاهنامهٔ بروخیم، ج ۹، ص ۲۸۶۸
۲- شاهنامهٔ چاپ بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۲۱
۳- شاهنامه، ج ۸، ص ۲۴۰۹
۴- تاریخ بیهقی، چاپ دوم دکتر فیاض، ص ۷۹۰
۵- این ابیات و شواهد بعدی را از دیوان شاعر می‌آوریم و چون دیوانها بـه‌ترتیب الفبایی است، نـیازی به‌ذکر شماره صفحه ندیدم.
۶- تاریخ سیستان به‌تصحیح بهار، ص ۷
۷- شاهنامهٔ بروخیم، ج ۲ حاشیهٔ ص ۳۶۴
۸- به‌نقل از آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی، تألیف سعید نفیسی، چاپ ۱۳۱۵ ص ۵۰
۹- ابوطالب‌خان تبریزی در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار خود این قطعه را در مادهٔ تاریخ او (سـال ۱۱۸۹) ذکـر کرده است

آشـوب کـه از سـلسلهٔ حـارثیان بـود — از دار فـنا رخت اقـامت بـه‌سقر بـرد
تـاریخ سـقط گشتن او از دل هشیار — پیر خردم گفت: «سگ خارجیان مرد!»

یوسف و زلیخا

چگونه به‌نام فردوسی بسته شد*

بعد از انتشار تحقیقات سه دانشمند بزرگ، زنده یادان: محمود شیرانی، عبدالعظیم قریب، مجتبی مینوی امروز برای هیچ کس هیچ گونه تردیدی نمانده است که مثنوی یوسف و زلیخایی که در قرون متأخّر به‌نام استاد بزرگ طوس بسته شده بود از او نیست. امّا هنوز جواب این سؤال باقی است که چه کسی و با چه نیّتی و چگونه این منظومهٔ سست و خام و مغایر با جهان‌بینی آن حکیم بزرگ را به‌نام او نسبت داده، و نزدیک به‌شش قرن پژوهندگان و دوستداران او را به‌حیرت افکنده است؟

امیدوارم در این نوشته جواب آن سؤال داده شود تا اگر کسانی هنوز این تصوّر باطل را داشته باشند که «بیهوده سخن بدین درازی نبود» خیالشان راحت گردد. و نیز بعضی کتابفروشان که هنوز این مثنوی عامیانه را به‌نام آن حکیم بزرگ چاپ می‌زنند، محض رضای خدا و پرهیز از آزردن روان پاک شاعر، دست از این تجارت ضدّ فرهنگی بردارند.

برای خوانندگان جوانی که شاید با تاریخچهٔ بطلان انتساب آن منظومه به‌فردوسی اشنا نبوده، یا آن را فراموش کرده باشند، نخست به‌سابقهٔ موضوع به‌اختصار اشاره می‌کنم تا ضمن فراهم شدن زمینهٔ بحث، نام و یاد بزرگمردانی هم که پژوهشهای اساسی در این باره کرده‌اند زنده گردد و حقّشان ادا شده باشد.

تا چهارصد سال بعد از فردوسی هرجا سخن از او یا از سرایندگان داستان یوسف و

---

* فصلنامهٔ هستی، زمستان ۱۳۷۲

زلیخا به‌میان آمده، مطلقاً ذکری و اشاره‌ای به‌اینکه سرایندهٔ شاهنامه ارتباطی با این قصّه داشته نشده است.

نخستین بار در مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه که در ۸۲۹ تدوین شده به‌دنبال افسانهٔ بی‌اساس رفتن فردوسی به‌بغداد که در پاره‌ای از مقدّمه‌های قدیمتر داخل شده بوده این دروغ افزوده شده است که: «چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت، و کتاب شهنامه را خلیفه و اهل بغداد به‌جهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش‌پرست و مجوس بوده‌اند عیب می‌کردند، فردوسی قصّهٔ یوسف را به‌نظم آورد. چون قصّهٔ یوسف به‌عرض رسانید، خلیفه و اهل بغداد را به‌غایت خوش آمد و در تربیت او افزودند».

از این به‌بعد است که در بعضی تذکره‌ها یوسف و زلیخا را به‌فردوسی نسبت داده‌اند. امّا بعضی تذکره‌نویسان سستی اشعار آن مثنوی را برازندهٔ طبع والای فردوسی نمی‌دانسته‌اند، یا به‌ملاحظهٔ نامعقول بودن این افسانه که حکیم ایرانی منظومه را به‌نام خلیفه سروده و خلیفهٔ عربی زبان فارسی ندان را به‌غایت خوش آمده باشد این موضوع را ندیده گرفته‌اند. مثلاً آذربیگدلی که ادّعای شاعری و شعرشناسی داشته و خود یوسف و زلیخایی سروده بوده گفته است که: «فردوسی در سرودن آن به‌علّت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده»، و رضاقلی‌خان هدایت هم که افسانهٔ پناه بردن فردوسی به‌خلیفهٔ عبّاسی را نمی‌پسندیده آن را بدین صورت درآورده که فردوسی از مازندران به‌مکّه رفت و این قصّه را نه در بغداد بلکه در مکّه سرود.

در صدسال اخیر که تحقیقات علمی در زمینهٔ زبان و ادب فارسی به‌وسیلهٔ ایران‌شناسان اروپایی آغاز گردیده و از طرف ایرانیان دنبال شده، دانشمندان بزرگی مثل نلدکه واته و تقی‌زاده هم به‌استناد یک مقدّمهٔ تقلّبی که کاتب آن را بریوسف و زلیخای عامیانه‌ای افزوده بود به‌دام دروغی که نخستین بار آن را در مقدّمهٔ بایسنغری دیده بودند افتادند و برای رفع و رجوع تناقضاتِ موضوع کوششها کردند.

سرانجام این ابر تیره از چهرهٔ آفتاب شعر و شخصیّت فردوسی زدوده شد. نخست در ۱۹۲۲ پروفسور محمود شیرانی، شاهنامه‌شناس تیزبین هندوستانی که تسلّط شگرفی بردقایق و ظرایف زبان و ادب فارسی داشت، با مقایسهٔ سبک و زبان و ارزش هنری شاهکار فردوسی با یوسف و زلیخا، و عظمت شخصیّت و قدرت اندیشه و جهان‌بینی دانای طوس با ابتذال فکر و روح گویندهٔ ناشناختهٔ یوسف و زلیخا، و بررسی

نمونه‌هایی از نحوهٔ بیان و اوصاف و مضامین و تعبیرات و ترکیبات و کنایات و تشبیهات و استعارات در دو منظومه، نتیجهٔ قطعی گرفت که آن مثنوی خام و بی‌ارزش از آفرینندهٔ شاهکار جاودانی ایران نمی‌تواند باشد و گفت: «چه نسبت خاک را با عالم پاک!»

آن عالِم بزرگ به‌قرینهٔ زبان و بیان، دربارهٔ تاریخ نظم کتاب هم حدسی نزدیک به‌حقیقت زد که آن منظومه بعد از گرشاسبنامهٔ اسدی که در ۴۵۸ سروده شده، و قبل از اسکندرنامهٔ نظامی، و همزمان با حدیقهٔ سنایی، در حدود نیمهٔ اول قرن ششم سروده شده است.[۱]

در ایران نخستین بار در ۱۳۱۸ شمسی مرحوم میرزا عبدالعظیم‌خان قریب، ظاهراً بدون اطّلاع از تحقیقات محمود شیرانی ضمن مقاله‌ای که در مجلّهٔ آموزش و پرورش به‌چاپ رسید[۲]، با بررسی مقدّمهٔ دستنویسی از منظومه که در کتابخانهٔ خود داشت[۳] اعلام کرد که یوسف و زلیخا از فردوسی نیست.

و سرانجام زنده‌یاد مجتبی مینوی با بررسی کهن‌ترین دستنویس کتاب که افزوده‌های کاتبان را نداشت، ضمن مقالهٔ مفصّل دقیق ممتّعی که همیشه تازه و خواندنی خواهد بود، نتیجهٔ قطعی گرفت که «این منظومهٔ سست و سخیف و رکیک و خام و پست» را ناظم بیمایه‌ای برای اهدا به‌شمس‌الدوله ابوالفوارس طغانشاه برادر ملکشاه سلجوقی سروده، و در آن تاریخ ملکشاه ممدوح را به‌علّت ظلم و عصیان، از حکومت هرات برکنار و در قلعه‌ای در اصفهان زندانی کرده بوده، و این بعد از سال ۴۷۶ بوده است. گوینده «شمسی» تخلّص داشته و این تخلّص را هم از لقب ممدوح «شمس‌الدوله» گرفته بوده است. مینوی این منظومه را برای تمایز از سایر مثنویهای مشابه «یوسف و زلیخای طغانشاهی» نامید.[۴]

تا اینجا از تحقیقات دانشمندان فهمیدیم که یوسف و زلیخای طغانشاهی از فردوسی نیست و از ناظم بیسواد بی‌ذوقی به‌نام شمسی است که آن را هفتاد هشتاد سالی بعد از فردوسی سروده است. اینک به‌جواب سؤال اصلی برسیم که این منظومه را چه کسی و چرا و چگونه و با چه نیّتی به‌نام فردوسی بسته است، و باکدام قلم عاری از دقّت و امانت وارد مقدّمهٔ بایسنغری شده است؟

در وهلهٔ اوّل ممکن است چنین تصوّر شود که کاتبی فقط برای اینکه دستنویس خود را گرانتر بفروشد (نظیر نسخه‌هایی که ادّعا می‌شود به‌خطّ مؤلّف یا منقول از خطّ مؤلّف

است) نام بزرگترین شاعر ایران را به‌عنوان سرایندهٔ یوسف و زلیخا برکتاب نهاده باشد. یک قرینه هم مؤیّد این تصوّر خواهد بود که می‌بینیم در هیچ جای متن نه در مقدّمه و نه در مؤخّرهٔ آن نامی از فردوسی نیامده و هیچ اشاره‌ای که با حوادث زندگی فردوسی و محیط زندگی و معاصران او کوچکترین ارتباطی داشته باشد در متن منظومه نیست. بنابراین کاتب شنیده بوده که فردوسی هم یوسف و زلیخایی سروده، و آن نام عزیز بزرگ را عمداً یا سهواً برنسخهٔ خود نهاده است.

امّا به‌طوری که در سطور زیر خواهیم دید، آن غلط مشهور به‌طور تصادفی و به‌این سادگی پدید نیامده است. بلکه نخستین بار مورّخ عبارت‌پرداز چاپلوسی به‌نام شرف‌الدین یزدی در بیان یک حادثهٔ جنگی برای اثبات شجاعت ممدوح این دروغ را جعل کرده است. به‌نوشتهٔ او تیمور گورگان فقط به‌همراهی ۲۴۳ تن شهر قرشی[5] را دو شبانه روز محاصره کرده آنگاه دو هزار سوار مدافع آن را شکست داده و شهر را گشوده و غارت کرده، و شخصاً به‌دنبال فراریان تاخته و زن و بچّهٔ بیگناه را کشته و اسیر کرده، و با این شجاعتها برافتخارات قهرمانی خود افزوده است.

تاریخ‌نویس متعهّد که تصوّر می‌کرد اینهمه خونخواری و ویرانگری تیمور صاحبقران ممکن است برای خوانندگان باور نکردنی باشد برای اثبات نوشتهٔ خود می‌گوید در این لحظه که این مطلب را می‌نویسم بعضی از شاهدان واقعه حضور دارند و گواهی می‌دهند. نوشتهٔ من عین واقع است و مثل لاف و گزاف فردوسی دربارهٔ پهلوانان شاهنامه نیست.

پهلوانان شاهنامه، همیشه در نزد مردم ایران و در زبان فارسی بالاترین نمونه‌های دلاوری و مردانگی بوده‌اند، و شاعران حقّ داشتند ممدوحان خود را به‌آنها تشبیه کنند. و تا اینجا هیچ عیبی هم نداشت. در آن میان ترجیح دادن ممدوحان حقیری هم که جز خونخواری و غارتگری هنری نداشتند، برپهلوانان شاهنامه که مظهر جوانمردی و فضیلت و انسانیّت بودند، مضمون کهنه‌ای بود که از شاعران دربار محمود آغاز گردیده و از بس تکرار شده بود به‌ابتذال کشیده بود و اغراق شاعرانه‌ای به‌شمار می‌رفت که دیوانهای عصر غزنوی از آن لبریز است.

نوبت به‌معزّی رسید که به‌ربودن مضامین اشعار گذشتگان شهرت داشت تا جایی که انوری دربارهٔ او گفته است:

کس دانـــم از اکـــابر گـــردنکشان نـظم   کاو را صریح خون دو دیوان به‌گردن است

معزّی خواسته ابتکاری به‌خرج دهد و مضمون کهنهٔ مبتذل را تازگی بخشد و پایهٔ اغراق را بالاتر برد. این است که پای فردوسی را به‌میان کشیده و ضمن قصیدهٔ مدحیّه‌ای ابیات زشت و بیمزه‌ای سروده که نمونه‌اش این است:

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ   از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر؟
گرچه او از روستم گفته‌ست بسیاری دروغ   گـــفتهٔ مـــا راست است از پـادشاه نـامور
ما همی از زنده گوییم، او همی از مرده گفت   آنِ ما یکسر عیان است، آنِ او یکسر خبر[6]

معزّی کسی نبود که عظمت مقام دانای طوس و ارزش والای سخن او را نشناسد. مگر او خود داستان پشیمانی محمود را از رفتار با فردوس و مناعت طبع دختر والاگهر حکیم را در ردّ صلهٔ سلطان برای نظامی عروضی روایت نکرده بود؟ پس حق نبود چنین حرفی بزند. امّا چه می‌توان کرد؟ اوج سالهای شاهنامه‌ستیزی بود و او قصیدهٔ خود را در مدح سلطان سلجوقی می‌سرود که «عهد ولوا» از خلیفهٔ بغداد داشت.

مضمون معزّی را، شرف‌الدین یزدی که کارش دستبرد زدن به‌آثار دیگران بود و همین ظفرنامه‌اش برگرفته از ظفرنامهٔ نظام‌الدین شامی است، ربوده و به‌نثر بیان کرده است: «و این حکایتی واقعی است که صحّتش به‌تواتر پیوسته، نه از قبیل لاف و گزاف که فردوسی در شاهنامه برای سخنوری و فصاحت گستری بربعضی مردم بسته!»

سخن معزّی شعر بود و شعر آفریدهٔ خیال شاعر است و احتیاج به‌دلیل و برهان هم ندارد. امّا مورّخ ابن‌الوقت مضمون را به‌نثر نوشته که باید منطقی و مستدل باشد آن هم در یک متن تاریخی ظاهراً جدّی که هرجزئش باید متّکی به‌دلیل و سند باشد. بهترین و قوی‌ترین دلیل هم در اینجا اعترافنامه‌ای از خود شاعر می‌تواند باشد که گفته آنچه از داستانهای قهرمانی رستم سروده‌ام پاک دروغ است و حالا آخر عمری از آنهمه پشیمانم! چنین اعترافی را در نظم یوسف و زلیخای طغانشاهی یافته که آن هم به‌بحر متقارب و در وزن شاهنامه است و خوانندهٔ بی‌خبر از ظرایف هنر فردوسی ممکن است آن را به‌عنوان گفتهٔ فردوسی بپذیرد. و چون شیوهٔ شرف‌الدین آمیختن نظم به‌نثر است ابیات آن منظومه را با رندی و تردستی به‌نوشتهٔ خود پیوند زده و به‌خیال خود با آراستن سخن به‌شعر از این بابت هم هنری کرده است!

گویندهٔ آن منظومهٔ عامیانه، به‌حدس مینوی نقّال و شاهنامه‌خوان بوده و شاید هم در

نتیجهٔ کثرت انس با شاهنامه خودش هم بعضی داستانهای مربوط به‌رستم را که در آن قرون برسر زبانها بوده به‌نظم درآورده بوده است. وقتی ولی نعمتش به‌دستور برادر تاجدار در قلعه‌ای در اصفهان به‌زندان افتاده بوده، برای تسلّی خاطر ممدوح زندانی داستان یوسف را به‌نظم کشیده و به‌ممدوح امیدواری داده که تو هم از چاه زندان به‌در آمده و به‌تخت عزّت و حکومت خواهی رسید:

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حالا نوشتهٔ تاریخ‌ساز دروغ‌پرداز را می‌آوریم که چگونه دور از امانت تاریخ‌نویسی و بدون پروای وجدان ابیات دیگری را با شعبده‌بازی به‌نام حکیم آزاده‌ای که شهسوار اندیشه و سخن و فرهنگ ایرانی و مظهر صداقت و ثبات و مردانگی بود و با تحمّل همه گونه رنجها و تلخیها همهٔ عمر برسر عقیده و ایمان خویش ایستاده جازده است، به‌عنوان اعتراف و ابراز پشیمانی از این گناه بزرگ که چرا به‌جای تجلیل و تمجید خونخوارانی مثل تیمور صاحبقران در «اسیر کردن اهل و عیال» و «تالاندن مال و منال» مردم «به‌نفس مبارک»، سجایای والای انسانی پهلوانان ایران را ستوده است. اینک نوشتهٔ شرف‌الدین:

«گفتار در توجّه نمودن صاحبقرانی جانب قرشی

... زهی عنایت بی‌نهایت الهی، و زهی فیض و رحمت نامتناهی، که یک کس را به‌مزید لطف مخصوص گردانیده، آن مایه قوّت و شجاعت ارزانی دارد که با دویست و چهل و سه مرد به‌اختیار نه بر سبیل اضطرار، روی مقابله و مقاتله به‌دوازده هزار سوار خونخوار همه دشمنان کینه‌دار نهد، و چون برسد به‌دوشبانه روز شهر و حصار از ایشان بستاند، واهل وعیال اسیر کرده مال و منال بتالاند، و همه را به‌زخم تیغ آبدار آتشبار متفرّق و پراکنده گرداند، و همچنان به‌نفس مبارک در پی ایشان تازد، و بهادران را بیندازد و اسیر سازد.

و این حکایتی است واقعی که صحّتش به‌تواتر پیوسته، و در مجلس تحریر بعضی از آن مردم که برأی‌العین این احوال مشاهده کرده‌اند بی‌مداهنت تقریر می‌کنند. نه از قبیل لاف و گزاف که فردوسی در شاهنامه برای سخنوری و فصاحت گستری بربعضی مردم بسته.

و در نظم قصّهٔ یوسف علی نبیّنا و علیه الصلوة و السّلام، خود معترف شده و انصاف داده که:

ز هرگونه‌ای نظم آراستم — بگفتم در آن هرچه خود خواستم
اگرچه دلم بود از آن بامزه — همی کاشتم تخم و بیخ بزه

از آن تـخم کِشـتن پشـیمان شـدم | زبـــان را و دل را گـــره بـــرزدم
کـه آن داسـتانها دروغ است پـاک | دوصد زان نیرزد به‌یک مشت خـاک
بـدین مـی‌سزد گـر بـخندد خـرد | ز من خود کجا، کی پسندد خرد؟
کـه یک نـیمهٔ عـمر خـود کـم کـنم | جـــهانی پـــر از نـــام رسـتم کـنم
چـــه بـــاشد سـخنهای بـرساخته | شب و روز ز انـــدیشه پـــرداخـته

والحق، این معذرت و انصاف از آن بدیع مقال بی‌همال، هم از دلایل وفور فضل و کمال اوست. نظم

کـه جـاوید فـردوسی آسـوده بـاد | به‌جـایی کـه نامش به‌آن مژده داد»[7]

دربارهٔ نویسندگانی با این مایه بی‌باکی و بی‌پروایی در قلب حقیقت، و در برابر چنین دغلکاری و جعل و تقلّب زشت و نفرت‌انگیز چه می‌توان گفت؟

شرف‌الدین یزدی ظفرنامهٔ خود را در سال ۸۲۸ در شرح جنگها و خونریزیهای تیمور تألیف کرده، یک سال بعد در ۸۲۹ شاهنامهٔ بایسنغری و مقدّمهٔ آن تحریر شده است و دروغی که دربارهٔ یوسف و زلیخا به‌قصد چاپلوسی به‌ممدوحان در ظفرنامه جعل شده بود در آن مقدّمه راه یافته، و این خود از قرائنی است که معلوم می‌کند آن مقدّمه هم به‌قلم همان دروغ‌پرداز است.

اهمّ قرائنی که این حدس را تأیید می‌کند یکی شباهت شیوهٔ نگارش مقدّمه با ظفرنامهٔ شرف‌الدین از نظر زبان و تعبیرات است.

قرینهٔ دیگر این روش کار مقدّمه‌نویس است که مطلب موجزی را از جایی می‌گیرد و با خیال‌پردازی و افزودن شاخ و برگها آن را به‌صورت داستانی مفصّل درمی‌آورد و این همان کاری است که گفتیم شرف‌الدین در ظفرنامهٔ خودکرده، به‌این معنی که قسمت عمدهٔ کتاب خود را بدون ذکر مأخذ از ظفرنامهٔ نظام‌الدین شامی گرفته، و با اطناب و عبارت‌پردازی و تملّقات و جعلیّاتی از این نوع که مورد بحث ماست به‌صورت ظفرنامهٔ خود درآورده است.

نکتهٔ دیگر اینکه نویسندهٔ مقدّمه شاعر هم بوده و جای‌جای بخشی از ماجرا را در بحر متقارب به‌نظم پیوسته به‌نثر آورده، و مجموعاً ۱۰۸ بیت از خود مقدمه‌نویس است و ارتباط این اشعار با روال سخن و موضوع داستانها به‌نحوی است که با حذف هربیت از آنها رشتهٔ مطلب گسسته می‌شود و این شیوه‌ای است که در ظفرنامهٔ شرف‌الدین هم به‌کار رفته است.

ژول مل که به‌این شیوهٔ تاریخ‌نگاران ایرانی توجّه نداشته حدس زده است که «ظاهراً نویسنده بیشتر از زندگینامهٔ منظومی که قدیم‌تر بوده استفاده کرده است، منتها از آن اثر هیچ اطّلاعی به‌دست نداده است»[۸] و می‌دانیم نویسنده و تاریخ‌نگاری که شاعر هم بوده، و در همان سالها زیسته شرف‌الدین علی یزدی است که فتوحات تیمور را هم در همین بحر متقارب به‌نام «تیمورنامه» سروده است.

بنابراین مقدّمات می‌گوییم که مقدّمهٔ بایسنغری را شرف‌الدین علی یزدی سرایندهٔ تیمورنامه نوشته، و دروغی را که در ظفرنامهٔ خود به‌قصد چاپلوسی به‌بازماندگان تیمور جعل کرده بود وارد آن کرده و در طول شش قرن موجب دریغ و افسوس و حیرت و سرگردانی شاهنامه‌دوستان شده است.

در پایان سخن ذکر این توضیح لازم است که آقای دکتر خانبابا بیانی که مطالعات ممتدی در آثار حافظ ابرو مورّخ معروف دربار تیمور و بازماندگان او دارند، به‌وجود عبارتها و اشعار مشابهی در مقدّمهٔ مجمع‌التواریخ آن مؤلّف و مفتتح دیباچهٔ بایسنغری توجّه کرده و ضمن مقاله‌ای درمجلّهٔ بررسیهای تاریخی نتیجه گرفته‌اند که «مأمور تهیّهٔ شاهنامه برای بایسنغر و نویسندهٔ مقدمهٔ آن کسی جز حافظ ابرو نباید باشد.»[۹]

در تلفیق نظر ایشان و استنباط خود باید بگویيم که دیباچهٔ بایسنغری ۵۵ صفحه چاپی به‌قطع وزیری است (در سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی) که چهار صفحهٔ نخستین خطبه و تحمیدیه است و طبق استنباط ایشان به‌قلم حافظ ابروست. حافظ ابرو سالخورده‌تر و طبعاً در دستگاه امیرزادگان تیموری محترم‌تر از شرف‌الدین یزدی بوده، و در کارگروهی تهیهٔ شاهنامهٔ بایسنغری شاید نظارت گونه‌ای هم داشته و آن چهار صفحه مقدمهٔ دیباچه را هم شاید خود او نوشته باشد. امّا پنجاه صفحهٔ بقیه شامل افسانه‌های مربوط به‌جمع‌آوری شاهنامه منثور و احوال فردوسی و باقی قضایا برازندهٔ امانت و فضیلت اخلاقی حافظ ابرو نیست و کار شرف‌الدین یزدی است.

سخن که به‌شاهنامه بایسنغری رسید این نکته را هم نباید ناگفته گذاشت که آن نسخه به‌عقیدهٔ همگان مغلوط‌ترین و بی‌ارزش‌ترین دستنویسهای شاهنامه است. مخصوصاً کاتب نسخهٔ معروف کاخ گلستان که به‌چاپ عکسی رسیده، جعفر بایسنغری کاتبی بکلی، بی‌سواد و بی‌دقت بوده، و نسخهٔ دیوان حافظ هم که او به‌سال ۸۲۲ نوشته علی‌رغم قدمت آن که سومین نسخهٔ تاریخ‌دار دیوان حافظ شناخته شده، مغلوط‌ترین

دستنویسهای نوع خود است و من در جای دیگر نمونه‌های تحریفات و اغلاط آن را نشان داده‌ام.[۱۰]

زیرنویسها

۱- متن مقالهٔ معروف شیرانی نخست در مجلهٔ «اردو» چاپ اورنگ‌آباد هند، شمارهٔ آوریل ۱۹۲۲، دومین بار در ضمن کتاب «چهار مقاله برفردوسی» در دهلی و سومین بار در ۱۹۶۸ در کتاب «مقالات محمود شیرانی» جلد چهارم در لاهور منتشر گردید. فارسی آن ابتدا در چهار مقاله برفردوسی و شاهنامه به‌ترجمهٔ عبدالحی حبیبی، ۱۳۵۵ کابل (ص ۱۸۴ـ۲۷۹) و دومین بار به‌ترجمهٔ شهریار نقوی در شماره‌های ۳ و ۴ سیمرغ نشریهٔ بنیاد شاهنامه فردوسی به‌چاپ رسید.

۲- مجلهٔ آموزش و پرورش، سال نهم (۱۳۱۸) شمارهٔ ۱۰ و شمارهٔ ۱۱ـ۱۲، و سال چهارم (۱۳۲۳) ص ۴۰۰ـ۳۹۳

۳- مجموعه کتابهای آن استاد به‌کتابخانهٔ دانشسرای عالی (دانشگاه تربیت معلم) واگذار شد.

۴- مقالهٔ مینوی ابتدا در مجلهٔ روزگار نو، چاپ لندن، ج ۵ شمارهٔ ۳ (۱۹۴۵) و بعداً با تجدید نظر و اصلاحات در مجلهٔ سیمرغ نشریهٔ بنیاد شاهنامهٔ فردوسی شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۵۵، ص ۴۹ـ۶۸ به‌چاپ رسید.

۵- قرشی شهرکی بوده که بعد از هجوم مغول و ویران شدن شهر باستانی نخشب (= نسف) در دو فرسخ و نیمی ویرانه‌های آن ساخته شد و اینک بعد از بخارا دومین شهر مهم آن منطقه است.

۶- دیوان معزّی، چاپ عباس اقبال، ص ۲۶۸

۷- ظفرنامه، چاپ انجمن آسیایی کلکته، ۱۸۸۷، ص ۱۳۷، چاپ تهران، امیرکبیر ۱۳۳۶، ج ۱ ص ۱۰۳ـ۱۰۴، مرحوم شیرانی که نخستین بار انتساب یوسف و زلیخا را به‌فردوسی در ظفرنامه یافته این قطعه را نقل کرده است.

۸- ژول مُل، دیباچهٔ شاهنامه، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، ۱۳۴۵، زیرنویس ۲۰

۹- بررسیهای تاریخی، س ۶ ش ۳ مرداد و شهریور ۱۳۵۰ ص ۱۵۹، ۱۸۴.

۱۰- گلگشت در شعر و اندیشه حافظ ۴۲۸ـ۴۲۹

شاهنامه و مینوی*

وظیفه‌ای که دانشگاه تهران، انجام آن را از بنده خواسته است، گفتگو دربارهٔ «شاهنامه و مینوی» است. و این وظیفه‌ایست دشوار، امّا شیرین و لذّت‌بخش.

دشوار است: زیرا که رابطهٔ آن استاد با حماسهٔ ملی ایران، از غایت وضوح نیازی به‌شرح و بیان ندارد و کیست که در این چند سال اخیر از این داستان بیخبر مانده باشد؟ و گوینده چه سخن تازه در این باره تواند گفت؟ آن هم در مجمع دانشمندان بزرگ کشور، و دوستان و شاگردان او، که هریک بیش از این بنده، به‌سابقه و روش و ارزش کار او آگاهند.

امّا این وظیفه‌ایست لذت‌بخش، زیرا سخن از عشق است. عشق استادی بزرگ به‌شاهکار بزرگ فکری و ادبی و هنری ملت خویش.

نام و یاد مینوی به‌دلیل کثرت آثار، و تنوع زمینه‌های تحقیق او، و میراث عظیمی از کتابها و مقاله‌ها و یادداشتهای ارزنده‌ای که از فکر و قلم خود برجای نهاده، در ادب و فرهنگ ما جاویدان خواهد ماند. ولی در این نکته هم تردید نباید داشت که این نام فراموش نشدنی، بیشتر با نام شاهکار فردوسی توأم خواهد بود.

علت عشق به‌شاهنامه

مینوی به‌شاهنامه عشق می‌ورزید، و این تعلق خاطر از عشق او به‌ایران و عشق به‌کمال سرچشمه می‌گرفت. زیرا حماسهٔ استاد طوس را والاترین شاهکار قوم ایرانی می‌شناخت. در گفتار دوم از کتابی که به‌نام «فردوسی و شعر او» در سال ۱۳۴۶ منتشر

---

* پانزده گفتار دربارهٔ مینوی، از انتشارات کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران، ۱۳۵۶.

کرده در توجیه علاقهٔ خود به‌شاهنامه سه دلیل آورده که خلاصهٔ آنها چنین است:

اول اینکه، «در روزگاری که ملل به‌ایجاد کارهای هنری زنده‌اند، و به‌خاطر نویسندگان و شعرا و نقاشان و آهنگسازان خود معروف خاص و عام اقوام دیگرند، ما باید هرچه بتوانیم به‌تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان و دانشمندان بزرگی که داشته‌ایم بپردازیم».

دوم اینکه، «شاهنامه نسب نامهٔ قوم ایرانی است. شاهنامهٔ فردوسی را داستان دورهٔ «فضل و بزرگواری و سالاری» اجداد خود می شماریم... مدام به‌گوش ما می خواند:

ز پیمان نگردند ایرانیان...، بزرگان ایران گشاده دلند تو گویی که آهن همی بگسلند»

سوم اینکه، «شاهنامه رکن استوار زبان فارسی است، که محکم‌ترین زنجیر ارتباط مردم ایران است».

آغاز آشنائی با شاهنامه

عشق مینوی به‌شاهنامه، با آغاز آشنائی او به‌زبان و فرهنگ ایرانِ پیش از اسلام آغاز شد. به‌طوری که خود برای من نقل کرده، (و نوار صدای او در فرهنگستان ادب و هنر ایران موجود است)، در آذرماه ۱۳۰۵ فراگرفتن زبان پهلوی را به‌اتفاق ملک‌الشعراء بهار و احمد کسروی و رحیم‌زادهٔ صفوی و سه چهار تن دیگر در محضر هرتسفلد آلمانی آغاز کرد، و این پنجاه سال پیش از مرگ او بود. و او و سایر همدرسانش به‌تحقیق نخستین ایرانیانی بودند که با زبانهای پیش از اسلام آشنایی یافتند.

این آشنایی با زبان پهلوی موجب دلبستگی مینوی به‌آثار مربوط به‌ایران باستان شد که در سال ۱۳۰۸ «اطلال شهر پارسه» (ترجمه سخنرانی هرتسفلد)، و در ۱۳۱۴ ترجمهٔ کتاب کریستنسن را دربارهٔ ساسانیان منتشر کرد. و نیز به‌جمع‌آوری و مطالعهٔ تحقیقات خارجیان دربارهٔ ایران باستان پرداخت، حتی در آخرین نامهٔ خود که دربارهٔ اهداء کتابخانهٔ خویش به‌وزارت فرهنگ و هنر نوشته، مهم‌ترین وجه امتیاز و اهمیت کتابخانه را چنین بیان می‌کند:

«کتابخانه‌ایست مفید به‌حال کسانی‌که‌می‌خواهند در باب فرهنگ ماقبل اسلام تحقیق و تتبع بکنند».

به‌همین دلیل، سالهای جوانی استاد، به‌تصحیح و نشر متونی مانند: «نامهٔ تنسر» و

«نوروزنامه» و «ویس و رامین» گذشت که به‌نحوی با فرهنگ ایران پیش از اسلام ارتباط داشتند.

مهمتر از همه تصحیح جلد اول شاهنامه (از چاپ معروف کتابفروشی بروخیم)، توجه و علاقهٔ او را به‌این شاهکار بزرگ ایرانی برانگیخت، به‌نحوی که تا ۴۲ سال بعد از آن، که حیات ظاهری و جسمانیش پایان گرفت، دمی از اندیشیدن و کوشیدن دربارهٔ شاهنامه باز نایستاد.

درکتاب فردوسی و شعر او چنین می‌گوید:

«فردوسی طوسی پدر شعر و سخن فارسی، با فکر بدیع و کلک گوهرافشان خویش به‌شاهان و پهلوانان و دلاوران ایران زندگانی نو بخشید، و نام ایشان را در دفتر بزرگ خویش جاودانی ساخت. اکنون هم قریب به‌هزار سال از تحریر و تدوین آن داستانهای معظم می‌گذرد. قوم ایرانی که همواره به‌شاهنامه تعلق خاطر داشته، و عشق می‌ورزیده است، الحال نسبت به‌آن بیگانه شده است، و حتی از موضوع آن نیز بی‌خبر است».

رنجی که می‌برد

مینوی از این رنج می‌برد، و به‌حق هم رنج می‌برد، که جهانیان قدر این شاهکار بزرگ ایرانی را بیش از خود ما شناخته بودند: ۱۶۶ سال پیش لمسدن انگلیسی و ۱۴۸ سال پیش ترنر ماکان انگلیسی در کلکته، و ۱۴۰ سال پیش ژول مُل فرانسوی در پاریس، و یکصد سال پیش ولرس هلندی در لیدن، چاپهای به‌نسبت معتبری از شاهنامه ما به‌بازار آورده بودند، و در سالهای اخیر برتلس و دیگران چاپ جدیدی را آغاز کرده بودند، و جامع‌ترین فرهنگ لغات آن ۴۲ سال پیش به‌دست ولف آلمانی بعد از صرف سی سال عمر منتشر شده بود، که دوبار به‌چاپ رسیده، و ترجمه‌های متعدد به‌زبانهای مختلف عالم، و صدها کتاب و مقاله تحقیقی دربارهٔ فردوسی و شاهکار او منتشر گردیده، امّا خود ایرانیان، وارثان زبان و اندیشه و هنر فردوسی کاری بسزا در این زمینه نکرده بودند.

و دریغ بود که با پیشرفت روش نقد و تصحیح متون و دسترسی به‌عکسها و میکروفیلمهایی از نسخه‌های خطی کهن شاهنامه، چاپ معتبری از این شاهکار ایرانی، به‌دست ایرانیان فراهم نیاید و به‌چاپهای سقیم موجود قناعت شود.

آنها که ایران را نمی‌شناسند

مینوی کوششهای گذشتهٔ ایران‌شناسان جهان را در تصحیح متون فارسی، و از آن جمله شاهنامه قدر می‌شناخت، امّا معتقد بود وقت آن رسیده است که خود ایرانیان به‌احیاء میراث فکری و معنوی خود بپردازند. نظر او را در سرآغاز نخستین شمارهٔ نشریهٔ سیمرغ چنین می‌خوانیم:

«شرق‌شناسان با روح و فکر ایرانیان و با زبان ایرانیان، و بینش ایرانیان چنانکه باید و شاید آشنا نبوده‌اند، ایرانی را آن طور که هست و بوده است نمی‌شناخته‌اند، و شاید هرگز نتوانند بشناسند. ما باید خودمان ـ بعد از اینکه شیوهٔ تحقیق و طریقهٔ تتبع و قواعد صحیح متون را یادگرفتیم ـ دست به‌این کار بزنیم».

آغاز کاری بزرگ

مینوی بعد از نشر جلد اول شاهنامهٔ بروخیم، و در سالهائی که در اروپا اقامت داشت، بفکر تصحیح شاهنامه بود، و عکسهایی از کهن‌ترین نسخه‌های موجود برای خود فراهم کرده، و دست به‌تصحیح اجزائی از شاهنامه مثل رستم و سهراب و بیژن و منیژه و رستم و اسفندیار زده بود. وقتی که در سال ۱۳۴۸ وزارت فرهنگ تصمیم به‌تأسیس بنیاد شاهنامه گرفت او شایسته‌ترین کسی بود که این کار بزرگ را عهده‌دار گردد. آن فقید ضمن نامه‌ای به‌تاریخ ۶ مهر ۴۸ دعوت وزارت فرهنگ و هنر را پذیرفت و چنین نوشت:

«مدت شش هفت سالی در تهیهٔ متن صحیح و معتبری از شاهنامه و چاپ و انتشار آن اهتمام خواهم کرد. این کار به‌نظر بنده برهرنوع تجلیلی که از فردوسی بخواهیم به‌عمل بیاوریم رجحان دارد. ما نباید به‌این انتظار بنشینیم که در ممالک دیگر برای ما شاهنامه تهیه کنند و به‌این خوش باشیم که در پایتخت کشور خیابانی و میدانی به‌نام فردوسی داریم.

از بنده این کار برمی‌آید، و نمی‌دانم چند سال دیگر زنده‌ام، هرچه زودتر شروع کنم، امید به‌آنکه آن را پایان برسانم بیشتر است.»

در تاریخ ۵۰/۴/۱۳ رسماً برای سرپرستی بخش تحقیق در بنیاد شاهنامه دعوت شد. او این وظیفه را با عشق و شوق آغاز کرد. گویی شور و حرارت جوانی به‌تن و جان او بازگشته بود. در آن سن و سالی که نیازمند فراغت و آسایش بود صبح و عصر هرروز

بیش از هشت ساعت در بنیاد شاهنامه کار می‌کرد. و این علاوه برساعات درازی بود که در کتابخانهٔ منزل خویش صرف تصحیح دیوان ناصرخسرو و نامه تنسر و اخلاق ناصری و سایر کارهای علمی می‌کرد.

از همان آغاز تا واپسین دم حیات، لحظه‌ای در کار علمی قرار و آرام نداشت، با وجود سابقهٔ بیماری، و منع طبیبان برای جستجوی نسخه‌های قدیم شاهنامه چندین سفر به‌هند و پاکستان و مصر و آلمان و انگلستان کرد و نسخه‌های فراوانی را از نظر گذرانید. حاصل این رنجها به‌صورت یک سفرنامه حاوی یادداشتهای علمی ارزنده‌ای به‌یادگار مانده است که در مجلهٔ سیمرغ منتشر خواهیم کرد.

مجلهٔ سیمرغ را برای نشر مقالات و تحقیقات راجع به‌شاهنامه بنیاد نهاد که نخستین شمارهٔ آن در اسفند ۱۳۵۱، و شماره‌های ۲ و ۳ آن بعدها منتشر گردید و چهارمین شماره که کلیهٔ مقالات آن به‌انتخاب و تصحیح استاد به‌چاپ رسیده در شرف انتشار است.

نخستین ثمرهٔ کوششهای مینوی در تصحیح شاهنامه، در آبان ماه ۱۳۵۲ به‌بار آمد، و داستان رستم و سهراب منتشر شد. در مقدمهٔ این کتاب پس از ذکر روش کار و شناساندن نسخه‌های مورد مقابله، سخن را با فروتنی عالمانه چنین به‌پایان می‌برد:

«بالفعل این داستان رستم و سهراب را بدین صورت که حاضر و آماده کرده‌ایم به‌چاپ رسانیده، منتشر ساختیم، تا اهل تحقیق و مردان ادب آن را از نظر بگذرانند و رأی خویش را در باب متن تهیه شده، و نقادی که در آن کرده‌ایم، و توضیحاتی که برای روشن شدن معانی ابیات و کلمات لازم شناخته و نوشته‌ایم اعلام نمایند، تا ممدّ کارهای آینده ما بشود.»

جای دیگر، ضمن یک سخنرانی در دانشگاه مشهد، شیوهٔ کار خود را شرح می‌دهد و از آن میان عبارت زیر مبین دقت علمی و ایمان به‌کار است، و صداقت از آن می‌بارد:

«... دست و دل ما می‌لرزد که مبادا یک کلمه از کلمات فوت شود، و چیزی از گفتهٔ فردوسی یا از الفاظی که ممکن است به‌روشن کردن مشکلی کمک کند از میان برود.»

جدال مینوی با مدعیان

انتشار رستم و سهراب که با رعایت روش صحیح علمی، و نقل نسخه بدلها، و ذکر موارد مبهم و مشکوک و مشکل، راه داوری و استنباط را برخوانندگان و پژوهندگان

گشوده بود، با بحثها و نقدهای وسیعی در مجلات علمی و حتی جراید روزانه روبرو گردید. و این همه نشان می‌داد که یکباره توجه اهل ادب و تحقیق و حتی عامهٔ مردم متوجه تفکر و تأمل در شاهکار فردوسی شده است.

اکثر قریب به‌همه این بحثها نشانهٔ علاقهٔ دانشمندان ایران، و مردم این سرزمین به‌این یادگار بزرگ ملی بود. و بسا نکته‌ها با این بحثها روشن‌تر گردید و امید است بنیاد شاهنامه مجموعهٔ آنچه راکه در این باره منتشر شده، یا بعداً در نقد اجزاء بعدی شاهنامه منتشر خواهد شد به‌صورت مجموعه‌هائی جمع‌آوری و چاپ کند. امّا گاهی هم در پاره‌ای از نوشته‌ها بوی گله‌مندی از مصحح شاهنامه به‌مشام می‌رسید که عکس‌العمل صراحت او در انتقادها و اظهار نظرها بود.

و شاید گاهی هم فاصلهٔ هزار سالهٔ عصر فردوسی، با روزگار ما از نظر دور می‌ماند، و کسی دلش می‌خواست داستانی یا ابیاتی را بدان صورت که عمری خوانده و حفظ کرده و با آن انس گرفته است و به‌ذوق و زبان مردم امروز سازگارتر است، برضبط کهنه هزارسالهٔ نامأنوس ترجیح دهد. در حالی که مینوی و همکاران او در جستجوی شاهنامه‌ای بودند و هستند که از زیر قلم فردوسی درآمده باشد، یا نزدیک‌ترین چیز بدان باشد. و اگر هم در مواردی در انتخاب نسخه بدلها یا توضیح لغات تسامحی و خطایی رفته باشد موجبی برای نفی یک روش صحیح و متقن علمی نیست.

آنچه در این باب آغاز گردیده، به‌احیاء یک شاهکار بزرگ ملی منحصر نمی‌شود بلکه حاصل کار، نمونه و سرمشقی خواهد بود برای آنچه نسلهای آینده باید دربارهٔ امهات شاهکارهای نظم و نثر فارسی انجام دهند.

جلوه‌های یک عشق

درکار مینوی علاوه بر روش صحیح علمی، و وجود استادان مسلم ادب فارسی که با بنیاد همکاری می‌کردند و پژوهندگان مستعد جوانی که زیر نظر و تعلیم او درکار تحقیق شاهنامه تخصص یافته‌اند، عشق مینوی سهم عمده‌ای درکار داشت. عشقی که تا لحظهٔ واپسین همچنان سوزان و فروزان بود و در آن دقایق خطرناک میان مرگ و زندگی که از سخن گفتن بازمانده بود طبیب معالج تجویز می‌کرد که اشتغال به‌کار مورد علاقه در بهبود او اثرها خواهد داشت و برساعات و روزهای زندگیش خواهد افزود، در همان

ساعات بود که آخرین نمونه‌های مطبعی داستان سیاوش به‌تصحیح استاد رسید.

در پرتو همین عشق بود، که آخرین نوشتهٔ دوران حیات خو د را برروی تخت بیمارستان نوشت، و آن نامه‌ای بود خطاب به‌وزیر فرهنگ و هنر که طبق آن مجموعهٔ گرانقدر کتابهای کتابخانهٔ خویش را، یعنی همهٔ آنچه را که خود داشت و یک عمر برای جمع آنها در تکاپو بود، یکجا و به‌رایگان، به‌نام بنیاد شاهنامهٔ فردوسی نثار ملت ایران نمود.

بعد از مرگ مینوی

امروز تن خاکی او دیگر در میان ما نیست. ولی کار بزرگی که به‌دست او آغاز شده است همچنان ادامه دارد.

آرزوی عاشقان زبان و ادب فارسی، و شیفتگان شاهکار جاویدان فردوسی این بود که چاپ دورهٔ کامل شاهنامه در حیات او، و زیر نظر او به‌دست مردم ایران برسد، امّا اکنون که حیات ظاهری او پایان گرفته است، این آرزو به‌کوشش شاگردانی که او تربیت کرده است، و با نظارت دوستان و همکاران مینوی و استادان دانشمندی که در گذشته با او همکاری داشتنند جامهٔ عمل خواهد پوشید.

زبان حال مینوی در کار شاهنامه این دو بیت فردوسی بود:

«اگر زندگانی بود دیریاز   براین دین خرم بمانم دراز»

(صحیح دین خرم است که ضبط نسخ قدیمی است، و دیرخرم و غیره در چاپهای دیگر غلط است.)

یکی میوه‌داری بماند زمن   که نازد همی بار او برچمن

او به‌آرزوی خود رسیده است، و زندگانی دیر یاز یافته است، زیرا درختی که او کشته است روز به‌روز بارورتر و برومندتر خواهد شد.

متن کامل شاهنامه، طبق نمونه‌ای که منتشر شده با صرف حداکثر دقت، و در حداقل مدت به‌انجام خواهد رسید.

فرهنگ جامع شاهنامه که استخراج مواد آن آغاز گردیده بعد از نشر کامل متن، تدوین و طبع خواهد شد و اساس تألیف فرهنگ کامل زبان فارسی قرار خواهد گرفت.

علاوه برمتن انتقادی شاهنامه، انواع چاپهای دیگری از آن برای استفاده عامهٔ مردم

تهیه و منتشر خواهد شد.

سیمرغ به‌صورت یک نشریهٔ فصلی، مشتمل برمقالات دانشمندان ایرانی دربارهٔ شاهنامه، و ترجمهٔ اهم تحقیقات خارجیها در این باره، هرسه ماه یکبار انتشار می‌یابد.

کتابخانهٔ اهدائی استاد، زیر نظر هیأت امنائی که اعضاء آن به‌پیشنهاد آن فقید، از میان دوستان دانشمند و صدیق و دلسوز او انتخاب شده‌اند، در اختیار پژوهندگان فرهنگ ایرانی خواهد بود، و در تکمیل و توسعهٔ آن به‌نحوی عمل خواهد شد که همواره به‌صورت کامل‌ترین مجموعهٔ منابع تحقیقات ایرانی باقی بماند.

نشر یادداشتهای گرانبهای خطی آن فقید تحت نظر و مراقبت هیأتی از دانشمندان انجام خواهد پذیرفت. از آن میان آنچه یادداشتهای جداگانه منظم است به‌نحوی که در جلسهٔ دیروز این مجمع نیز پیشنهاد گردید به‌خط خوانای خود آن مرحوم و با نظمی خاص به‌چاپ افست انتشار خواهد یافت، و یادداشتهای پراکنده در حاشیهٔ کتابهای کتابخانه اهدائی، وکتابخانهٔ رایزنی فرهنگی ایران در آنکارا بعد از عکس‌برداری و تنظیم و تدوین به‌چاپ خواهد رسید.

روان او، در فردوس برین، تا جاودان، شاد باد.

۳

در احوال گذشتگان

عشق مجدالدین بغدادی*

سرگذشت دلاویز و افسانه‌وار شیخ مجدالدین شرف‌بن مؤید بغدادی خوارزمی‌از آخرین عارفان بزرگ ایران، از شورانگیزترین داستانهای تاریخ است که جای آن دارد موضوع سخن نغمه‌سرایان و داستان‌پردازان چیره‌دست گردد.

صحنه‌های پرجلال و شکوه این داستان در آخرین روزگاران تابناک پیش از استیلای خونخواران مغول در گرگانج دارالملک خوارزم می‌گذرد. بدیهی است قرابت اسمی گرگانج که در شمال غربی خیوهٔ امروز و در جنوب دریاچهٔ آرال و در کنار جیحون برپای بوده با شهر جرجان که امروز آثار و ویرانه‌های عظیم و حیرت‌انگیز آن در زیر چمنهای دشت گرگان، در کنار شهر نوساختهٔ گنبد قابوس و در هجده‌فرسنگی گرگان کنونی (استرآباد سابق) جای دارد و سرشارترین موزه‌های زیرزمینی ایران است نباید موجب اشتباه گردد.

در خوارزم آن روز، مردی دانشمند و طبیب و مقرب خوارزمشاهان که خود از خاندانی بزرگ و توانگر بوده پشت پا به‌جاه و مال دنیوی می‌زند و روی به‌خانقاه می‌نهد. پانزده سال ریاضت می‌کشد، تا عارفی بزرگ و شیخ‌الشیوخ دارالملک خوارزمشاه می‌شود.

مجدالدین گذشته از مقام والای معنوی، قلمی شیرین و زبانی سحرانگیز داشت. اینهمه توأم با ظرافت و لطف دیدارش جذبه‌ای به‌او بخشیده بود که دل از عارف و عامی می‌برد. تا جائی که شیخ فخرالدین عراقی که هشتاد سال بعد از مجدالدین درگذشته، در

---

* مجلهٔ یغما، سال ۱۲، فروردین ۱۳۳۸.

مثنوی عاشقانهٔ خود افسانه‌ای از عشق نجم‌الدین کبری به‌او می‌پردازد که شیخ بزرگ به‌حُسن مجدالدین دل باخت و چون میل یار را به‌شطرنج باختن دید، با او به‌بازی نشست و مغلوبش کرد و حب شطرنج از دلش بربود، و او را به‌شاهراه معرفت کشانید.

جذبهٔ مجدالدین بغدادی عشق بلندآوازه‌ای نصیب او گردانیده که در سرگذشت عارفان ما و حتی آثار آنان جز افسانهٔ شیخ صنعان نظیری برای آن نتوان یافت. این عشقی است که آوازهٔ آن از خوارزم تا خراسان را فراگرفته بود و سرانجام به‌حیات آن عارف بزرگ پایان داد. اگر حسین‌بن منصور و عین‌القضاة را به‌جرم بیان اندیشه‌های عرفانی به‌آتش سوختند مجدالدین را هم به‌گناه عشق لیلی وشی فرا آب دادند.

دربارهٔ سرانجام زندگانی مجدالدین، داستان غم‌انگیزی معروف است که نخستین بار به‌اشاره در تاریخ گزیده و به‌تفصیل در نفحات‌الانس جامی آمده و از کتاب اخیر در تذکره‌های دیگر نقل شده است. آخر آن داستان چنین است که مدعیان شیخ به‌علاءالدین محمد خوارزمشاه عرضه داشتند که مادرش ترکان خاتون به‌مذهب امام ابوحنیفه به‌نکاح مجدالدین درآمده است. سلطان رنجه شد و فرمان داد تا شیخ را در جیحون انداختند.

این داستان از روزگار جامی تا زمان ما مورد قبول جویندگان سرگذشت بغدادی بود. تا وقتی که دوست گرامی و دانشمند ما آقای عباس زریاب خوئی داستان دلکش و دل‌انگیزی از ماجرای شهادت مجدالدین در مجلهٔ یغما منتشر کردند. این بار روشنائی تازه‌ای برزندگانی عارف نامدار عصر خوارزمشاهان تابید و رقم بطلان برنوشتهٔ جامی و دیگران کشیده آمد. و این طرفه مسلم گردید که بغدادی عاقبت مجنون‌وار، سردر سر کار عشق لیلی کرده است.

سندی که آقای زریاب منتشر کردند در آخرین صفحهٔ نسخه‌ای از فصل‌الخطاب خواجه محمد پارسا «از خط شیخ‌الاسلام خواجه...» نقل گردیده و با اینکه بقیهٔ عبارت و نام «شیخ الاسلام خواجه» در تعمیر و صحافی کتاب از میان رفته است به‌دلیل همین عنوان، و نیز نقل آن در آخر کتاب خواجه محمد پارسا به‌ظن قریب به‌یقین و بلکه مسلماً از خود همان عارف معروف است که کاتب کتاب به‌مناسبت نوشته‌ای را از خط مؤلف به‌آخر نسخه افزوده است.

در این اواخر چشم و دل نویسندهٔ این سطور به‌زیارت دو نامهٔ دلکش و لطیف از

مجدالدین روشن شد که اطلاعات تازه و دقیقی از زندگانی پرماجرای او به‌دست می‌دهد. دریغم آمد که در سرمستی این نبید کهن تنها باشم و دوستداران سخن نغز فارسی و جویندگان احوال بغدادی را شریک لذت خود ندارم و این نامه‌های لطیف و ممتع را منتشر نکنم.

این دو نامه جزو مجموعه‌ای است به‌شمارهٔ ۵۹۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی که محتویات آن در اوائل قرن هشتم در حدود سال ۷۰۴ با خطوط مختلف و در سنوات مختلف در نیشابور کتابت شده است.

در عین حال که قدمت نسخه و تصریح کاتب به‌نقل نامه‌ها از دست خط مجدالدین موجب کمال ارزش واعتبار آن است متأسفانه بدی و شکستگی خط و ناخوانا و بی‌نقطه بودن اکثر کلمات که ناشی از شتاب و عدم دقت کاتب بوده و به‌اضافه منحصر به‌فرد بودن نسخه موجب گردیده که با وجود معروفیت مجموعه و قرار داشتن آن در کتابخانه‌ای که کارکنانش بیش از همه کتابخانه‌های این مملکت موجبات تسهیل کار مراجعه‌کنندگان را فراهم می‌کنند ظاهراً کسی تاکنون یک بار هم میل به‌خواندن این نامه‌ها نکرده است تا ارزش آنها روشن گردد.

هیچ یک از این دو نامه تاریخ ندارد ولی قرائنی در آنها هست که در اواخر عمر شیخ تحریر یافته و از آن جمله ذکر «سلطان ماضی» که جز علاءالدین تکش نمی‌تواند باشد می‌رساند که تاریخ تحریر آن بعد از وفات تکش یعنی در فاصلهٔ (۱۹ رمضان ۵۹۶ و ۳۰ جمادی‌الاخر ۶۰۷) بوده است. هردو نامه از خوارزم به‌شمس‌الدین نامی در نیشابور فرستاده شده و اصل آنها در نیشابور محفوظ بوده تا بعدها رونویس آنها جزو مجموعه‌ای که نزدیک به‌صدسال بعد در همان شهر فراهم آمده جای گرفته است.

این نامه‌ها از نظر شیرینی و دلاویزی و اشتمال برالفاظ و تعبیرات نغز و لطیف حائز کمال ارزش و اهمیت است. ناگفته پیداست که آثار منظوم و منثور فارسی مربوط به‌عصر پیش از حملهٔ مغول بیشمار نیست، و هرچه هست غنیمتی است نفیس و گرامی. خاصه آنکه از آثار مجدالدین بغدادی چیز فراوانی در دست نداریم. از همهٔ اینها گذشته دومین نامه نکات تازه و دقیقی را از زندگانی خصوصی آن عارف بزرگ در بر دارد که در هیچ مأخذ دیگر ذکر نشده و نیز اشاراتی به‌بزرگ‌زادگی او و امتیازش در انواع هنر و علوم و قربتش در خدمت پادشاهان و اشتغال به‌جمع احادیث در اواخر عمر دارد که مجموع

آنها محققان را در تصحیح و تکمیل سرگذشت شیخ به‌کار می‌آید.

قبل از بحث دربارهٔ نامه‌های مجدالدین نظری به‌مآخذ اصلی ترجمهٔ حال او می‌اندازیم و خلاصه شرح حال او را می‌آوریم.

قدیم‌ترین معلومات از زندگانی مجدالدین را به‌ترتیب در لباب‌الالباب عوفی (مؤلف در حدود سال ۶۱۸)، مجمع‌الآداب ابن‌الفوطی (متوفی به‌سال ۷۲۳)، تاریخ گزیده (مؤلف به‌سال ۷۳۰)، نوشتهٔ منقول از خط خواجه محمد پارسا (متوفی به‌سال ۸۲۲) و نفحات جامی (مؤلف به‌سال ۸۸۳) در دست داریم.

آنچه از مجموع این روایات برمی‌آید این است که مجدالدین به‌سال ۵۴۴ در بغدادک خوارزم به‌دنیا آمد، در عنفوان جوانی در زمان پدرش طبیب سلطان تکش‌بن ایل ارسلان (۵۶۸-۵۹۶) و از مقربان او گردید. چون به‌میهنه رسید و خاک ابوسعید را زیارت کرد ناگاه برق محبت الهی برنهاد او جست و جملگی تجمل و مهتری او را بسوخت. در خدمت شیخ نجم‌الدین کبری ملازم شد و پانزده سال در خوارزم ریاضت‌های شگرف کرد. آخرالامر شیخ‌الشیوخ حضرت خوارزم شد و هرگز در خوارزم کس را آن مکنت نبوده است که او را بود. با آنکه پانزده هزار دینار املاک وقف صوفیه کرده بودهرسال خرج مائدهٔ خانقاهش دویست هزار دینار سرخ بوده است. سرانجام به‌دنبال اختلاف با نجم‌الدین کبری و نفرین آن عارف بزرگ در سلخ جمادی‌الاخر ۶۰۷ به‌فرمان علاءالدین محمد خوارزمشاه شهید گردید.

دربارهٔ علت خشم خوارزمشاه و شهادت مجدالدین اقوال مختلفی در میان است. یکی آنکه به‌طور کلی خوارزمشاه با روندگان طریقت، خاصه با صوفیهٔ اهل سنت و جماعت و بالاخص با پیروان نجم‌الدین کبری برسر عناد و انکار بوده است. دوم آنکه در مورد مجدالدین گفتگوهای مربوط به‌روابط نهانی او با ترکان خاتون باطناً شاه را خشمگین نموده، سدیگر آنکه به‌دنبال مباحثات شدید او باامام فخر رازی شاگردان امام پیش سلطان سعایت کرده‌اند، چهارم آنکه روابط او با لیلی نام همسر یکی از سرداران ترک بعد از فتنهٔ جند آتش خشم سلطان را تیزتر کرده و بالاخره این علل دست به‌دست هم داده خوارزمشاه را مصمم به‌قتل و غرق مجدالدین کرده است.

سال کشته شدن مجدالدین هم محل اختلاف است. امّا این حادثه با توجه به‌مجموع روایات با وفات فخر رازی (سال ۶۰۶) و فتنهٔ جند (سالهای ۶۰۶ و ۶۰۷) نباید فاصلهٔ

زیاد داشته باشد و چون عوفی در لباب‌الالباب مؤلف به‌سال ۶۱۸ در حالی که از محمد خوارزمشاه متوفی در ۶۱۷ چنانکه گوئی از زندگان سخن می‌گوید با جملهٔ «اعلی الله شأنه» نام می‌برد وفات شیخ را صریحاً و مثل واقعه‌ای که مدتها قبل اتفاق افتاده باشد ذکر می‌کند. پس سال ۶۱۷ نمی‌تواند سال وفات او باشد و با توجه به‌اینکه ابن‌الفوطی این حادثه را با ذکر روز و ماه یعنی سلخ جمادی‌الاخر ۶۰۷ ذکر می‌کند (مقدمهٔ آقای سعید نفیسی برچاپ جدید لباب‌الالباب) در قطعیت آن تردید نباید داشت.

بعد از این مقدمات وقت آن است که نگاهی به‌نامه‌های خود مجدالدین بیفکنیم و ببینیم تا چه اندازه اطلاعات سابق ما را نقض یا تأیید می‌کند و چه نکات تازه‌ای برآنها می‌افزاید.

شمس‌الدین شهاب‌الاسلام از مریدان مجدالدین و شیخ یکی از خانقاههای نیشابور نامه‌ای به‌مجدالدین نوشته بوده حاکی از اینکه در خراسان گفتگوهائی دربارهٔ زندگی خصوصی و داخلی شیخ برسر زبانهاست و مخصوصاً بستگان خاندان حموئی دربارهٔ روابط شیخ با خاتون و نوشتن چیزهای منظوم و منثور و جد و هزل به‌او، وانشاد شعر و سخنان هزل‌آمیز که در خور مقام والای عرفانی او نیست بدگوئیها می‌کنند. نامهٔ شیخ در جواب چنان نامه‌ای است و در آن ابتدا گزارشی از جزئیات مربوط به‌ازدواج خویش می‌نویسد و بعد به‌دلائلی مبتنی برآیات و اخبار و احادیث اثبات می‌کند که رفتار او مطابق با شریعت و طریقت و رسم و راه مختار است. و اعتراض براو دلیل جهل معاندان است.

در وهلهٔ اول در حالی که داستان ارتباط مجدالدین را با ترکان خاتون در تاریخ گزیده و نفحات و حبیب‌السیر وکتب دیگر خوانده‌ایم و با آن سابقهٔ ذهنی در این نامه می‌خوانیم که مجدالدین، خاتونی راکه تعلق به‌پادشاهی داشته است در وثاق دارد، و عقد و نکاح ابتدا به‌ملاحظهٔ آبروی خاتون و به‌مصلحت دید او پنهانی بوده و به‌اطلاع خوارزمشاه و وزیر او نظام الملک رسانیده شده و بعد به‌واسطهٔ فرمان ترکان خاتون آشکاراگردیده، و شیخ بی‌اجازهٔ ترکان خاتون قادر به‌مسافرت نیست، چنین می‌نماید که پرده از راز هشتصد ساله برگرفته‌ایم، فکر می‌کنیم قطعاً تهمت ارتباط مجدالدین با ترکان خاتون رنگی از حقیقت داشته و شهادت شیخ و غوطه خوردنش در آب جیحون به‌همین گناه بوده است. می‌بینیم ملکه ترکان دل به‌عشق سلطان المشایخ بسته و رسماً همسر او شده،

و مجدالدین موضوع را حتی در آن ایام که محرمانه بوده به‌اطلاع شاه و وزیر رسانیده و با اینهمه این داستان به‌دست معاندان آشوبی برانگیخته است. و پسران حموئی در نیشابور بدگوئیها کرده‌اند و نتیجهٔ همین گفتگوها آن بوده که پس از سالها خوارزمشاه چنان خشمگین گردیده که خاک در چشم مردمی انباشته و آن جان جهان را فرا آب داده است. پس در کیفیت و علت شهادت شیخ سخن مستوفی و جامی راه بدهی می‌برد و نوشتهٔ خواجه محمد پارسا افسانه می‌نماید.

امّا اشکالی که پیش می‌آید این است که چون این نامه در دورهٔ محمد خوارزمشاه نوشته شده پس مراد از سلطان ماضی در آن سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه است. و مگر می‌توان تصور کرد که مجدالدین در حیات تکش با همسر او، به‌اطلاع او ازدواج کرده باشد؟ مگر تکش ترکان خاتون را مطلقه کرده بود. و اگر چنین ماجرائی رفته بوده چگونه خبر آن در کتابهای تاریخ نیامده است؟

شاید تنها راه جمع روایات متداول و مفاد این نامه، و اثبات پیوند ترکان خاتون و شیخ این باشد که به‌فرض قریب به‌محال بگوئیم عبارت «نظام الملک شهید و سلطان ماضی رحمهماالله» تصرف کاتب است و شیخ موضوع را به‌اطلاع سلطان محمد و یکی از دو وزیر او رسانیده است. و در آن صورت هم آن روایت جامی را باید بی‌اصل بدانیم که می‌گوید: «چون شیخ مجدالدین را... شهید کردند خاتون از نیشابور بود وی را به‌نیشابور نقل کرد» زیرا ترکان خاتون را خوب می‌شناسیم که به‌تصریح جهانگشا (صفحهٔ ۱۹۸) از اتراک قنقلی بوده است نه نیشابوری. و اگر چنین سرگذشتی داشت با اینکه تقریباً جزئیات حیات او ثبت شده نکتهٔ به‌این اهمیت را ناگفته نمی‌گذاشتند.

پس این فریب را نباید خورد که برآنچه مستوفی و جامی و خواندمیر بهانهٔ قتل مجدالدین و تهمتی براو شمردند ما از قلم خود او سند استواری یافته‌ایم. و مسلماً و بدون هیچ تردیدی خاتونی که دل به‌شیخ‌الشیوخ خوارزم بسته و وثاق او را روشنائی بخشیده زنی جز ترکان خاتون است. و نیز این پیوند مربوط به‌چند سال قبل از کشته شدن مجدالدین است و ظاهراً با تهمتی که به‌مرگ شیخ انجامیده ارتباطی ندارد.

اکنون باید دید آن خاتون کیست که قبلاً تعلق به‌پادشاهی داشته، در سالهای آخر قرن ششم مقیم خوارزم بوده، و به‌نحوی با خاندان خوارزمشاهی بستگی داشته که مجدالدین خود را مجبور دیده است خبر پیوند محرمانهٔ با او را به‌سمع نظام‌الملک و

سلطان تکش خوارزمشاه برساند و بعدهم به‌واسطهٔ فرمان ترکان خاتون و شاید برخلاف میل همسر خویش این خبر را آشکارا گرداند.

با مقدماتی که گذشت به‌نظر می‌آید که این بانو باید همسر یکی از پادشاهان خوارزمشاهی قبل از تکش باشد یا یکی از همسران تکش که فتنه‌انگیزیهای ترکان خاتون موجب جدائی آنان گردیده است.

از خوارزمشاهان معاصر مجدالدین قبل از تکش پدرش ایل ارسلان سلطنت می‌کرد که در ۱۹ رجب ۵۶۵ یا ۵۶۸ درگذشت. امّا با توجه به‌تاریخ تولد و سن مجدالدین مستبعد می‌نماید که سالها بعد همسر این پادشاه چنان دل از عارف بزرگ برباید که داستانش برهرسربازار افتد. بعد از ایل ارسلان هم پسر خردتر او سلطان شاه محمود که ولی‌عهد او بود برتخت خوارزمشاهی نشست و مدبّر ملک مادر او بود که ملکه ترکان نام داشت. برادر بزرگترش تکش نافرمانی کرد و به‌خوارزم تاخت و در دوم ربیع‌الاخر ۵۶۸ جلوس کرد و قدرت یافت. سلطان شاه از دیاری به‌دیاری می‌رفت و از امرای محلی کمک می‌گرفت و ۲۱ سال با برادر گاه به‌جنگ و گریز و گاه به‌صلح گذرانید تا در ۳۰ رمضان ۵۸۹ به‌جوانی روز درگذشت.

آنچه معقول‌تر به‌نظر می‌رسد همسر همین سلطان شاه است که به‌مجدالدین تعلق یافته و بنابراین این کار در فاصلهٔ وفات سلطان شاه و وفات تکش (۳۰ رمضان ۵۸۹ ـ ۱۹ رمضان ۵۶۹) افتاده و شاهبانوی جوان بعد از مرگ همسر دل به‌مجدالدین بسته و شیخ ماجرا را به‌سمع تکش و وزیر او نظام‌الملک رسانیده است.

چنانکه قبلاً اشاره کردیم به‌روایت جامی در نفحات این بانو از نیشابور بوده و بعدها پیکر بی‌جان مجدالدین را به‌نیشابور برده است. و وجود گفتگوهائی در نیشابور و تشنیع پسران حموئی و لزوم نوشتن نامه‌ای با این تفصیل به‌آن شهر مؤید گفتهٔ جامی در نیشابوری بودن ملکه‌ای تواند بود که همسر مجدالدین گردیده است.

نتیجه این می‌شود که مجدالدین در سالهای (۵۸۹-۵۹۶) به‌اقرب احتمالات با زن سلطان شاه‌بن ایل ارسلان، و به‌حدس ضعیف با یکی از زنان تکش که مطلقه گردیده بوده به‌شرحی که در نامهٔ شیخ می‌آید پنهانی ازدواج کرده و اصرار خاتون در نهان داشتن راز موجب گفتگوهائی در خراسان گردیده است. بعدها بعد از کشته شدن شیخ مردمی که از پیوند او با یکی از بانوان خوارزمشاهان چیزی شنیده بوده‌اند و از هویت آن بانو

خبری نداشته‌اند تهمت ارتباط با ترکان خاتون را به‌او زده‌اند. و باز چون همینقدر شنیده بوده‌اند که در مرگ شیخ پای زنی در میان بوده گفته‌اند خوارزمشاه او را به‌تهمت ازدواج با مادر در جیحون انداخته است.

متن هردو نامه در شمارهٔ بعد یغما ص ۸۸ـ۹۴ چاپ شده است.

در بزرگداشت مولوی در قونیه

همه ساله هفتهٔ بزرگداشت جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به‌مولوی، شاعر بزرگ ایرانی، با جلال و شکوه دلاویزی در قونیه برگزار می‌شود.

خاندان مولوی از هنگام ورود پدرش به‌این شهر، به‌مدت ۴۶ سال در قونیه اقامت داشتند. خود او به‌استثنای سفرهایی به‌حلب و شام تمام این مدّت را در قونیه زیست و در آنجا درگذشت و به‌خاک سپرده شد و بیش از هفت قرن آرامگاه و به‌تعبیر محلّی «درگاه مولانا» محلّ اجتماع پیروان طریقت او بود.

به‌این مناسبتهاست که از بیست سی سال پیش، وزارت فرهنگ و جهانگردی ترکیه به‌یاد اقامت مولوی در قونیه و به‌احترام هزاران هزار معتقدان او که در ترکیه بوده‌اند و هستند، هرسال به‌مدت یک هفته مقارن با هفتهٔ وفات آن بزرگ‌آیین باشکوه سماع و سخنرانی و برنامه‌های باشکوه جنبی در قونیه برپا می‌دارد و هربار دهها هزار تن از مردم ترکیه و جهانگردان خارجی در این مراسم شرکت می‌کنند. اوج این مراسم روز و شب ۱۷ دسامبر (۲۶ آذرماه) است که مقارن با یکشنبه پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ شب وفات اوست که «شب عُرس» نامیده می‌شود.

این برنامه‌ها باز آفرینی آیینهای سنّتی مولویّه است که در قرون گذشته به‌عنوان مراسم مذهبی و طریقتی در اعیاد و ایّام مخصوص در مولویخانه‌ها (خانقاههای درویشان مولوی) در شهرهای مختلف برگزار می‌شد. در دورهٔ جمهوریت طبق قانون لغو عناوین مذهبی و تعطیل خانقاه‌ها مورخ ۱۳ دسامبر ۱۹۳۵ (۲۰ آذر ۱۳۰۴) طریقت‌ها برافتاد و مولویخانه‌ها بسته شد و موقوفات آنها به‌تصرّف ادارات اوقاف درآمد و برگزاری آیینها و اجتماعات درویشان (از هرسلسله و طریقت که بودند) ممنوع گردید.

یک نسل بعد، به‌نیّت زنده نگه‌داشتن فرهنگ عامه، قرار شد آیین سماع به‌عنوان برنامه‌های هنری و نمایشی سالی یکبار در چهارچوب طرحهای جلب جهانگردان اجرا گردد. این بود که با تحقیق از بازماندگان کهن‌سال مولویه به‌بازآفرینی سنتها پرداختند.

این نکته کنجکاوی مرا برانگیخته بود که بدانم، این برنامه‌ها صرفاً جنبهٔ نمایشی دارد یا در درون آن شررهایی از معنویت هم هست. از بسیاری کسان پرس و جو کردم. پرسیدم و پرسیدم و به‌این نتیجه رسیدم که آن مراسم آمیخته‌ای از هردو جنبه است. از یک طرف دولت طرح و سیاست خود را دارد و می‌خواهد با نمایش زیباییهای فرهنگ عامه به‌هدفهای خود برسد. امّا از آن طرف وضع فرق می‌کند. چه در میان هزاران کسانی که به‌تماشای مراسم می‌نشینند، و چه در میان دهها کسانی که در لباس سپید درویشان با آن کلاههای بلند سنّتی می‌چرخند و می‌چرخند، و نی‌زنان و طبل زنانی که می‌زنند و می‌نوازند و مراسم را شور و حال می‌بخشند از هردو گروه می‌توان یافت، هم آنهایی که چون هنرمندان و هنرپیشگان هنرآموخته نقش محوّله را انجام می‌دهند و هم کسانی که دلهای‌شان لبریز از وجد و شوق و شور و حال عرفانی است، و می‌خواهند حاضران را هم از پلیدیها و آلودگیهای زمینی برهانند و به‌آسمانهای ذوق و صفا و معنویت راه بگشایند.

به‌هرصورت از من دعوت کرده بودند که در ۲۶ آذرماه ۱۳۴۵ در آیین بزرگداشت که در ورزشگاه سرپوشیدهٔ قونیه برپا می‌شد سخنرانی کنم. مرحوم جعفر کفایی سفیر ما در آنکارا که برعکس اقران خود مردی آزاده و فرشته خوی و در کار خود آزموده و بصیر بود با قبول این دعوت موافقت نداشت. می‌گفت: «می‌خواهی بروی که چه بگویی؟ اگر حقیقت را بگویی که مولوی ایرانی است تحمّل نمی‌کنند و همان بلا را برسرت می‌آورند که بر سر سلف تو مجتبی مینوی آوردند و با فحش و ضرب و جرح و پرتاب تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی گندیده آن استاد و کشور و ملّتش را مورد توهین قرار دادند. اگر هم برای خوش‌آمد آنها بگویی مولوی ترک است، خلاف وظیفه و مأموریتت عمل کرده‌ای.» گفتم می‌روم و جز حقیقت هم چیزی نمی‌گویم. امّا به‌نحوی می‌گویم که بردلهای این مردم مهربان مهمان‌نواز می‌نشیند. وظیفه‌ام را هم در تحکیم روابط فرهنگی و دوستی انجام می‌دهم.

نگرانی سفیر رفع نشد امّا در برابر تصمیم قطعی من چاره‌ای نداشت جز اینکه معاون

خود مستشار سفارت را مأمور کرد تا به‌عنوان اینکه می‌خواهد مراسم را ببیند همراه من به‌قونیه بیاید.

از آن طرف مقامات ترک هم به‌شدّت نگران بودند. از یک هفته پیش آقای محمد اوندر معاون وزیر فرهنگ که دوست نزدیک من بود پی‌درپی می‌گفت که وزیر علاقه دارد متن سخنرانی تو را ببیند. جواب می‌دادم اوّلاً من از حفظ حرف می‌زنم و عادت ندارم که سخنرانی را قبلاً بنویسم. اگر هم نوشته بردم با همه علاقه و احترامی که به‌شخص آقای وزیر دارم حاضر نبودم کسی قبلاً آن را ببیند و مثلاً سانسور کند.

این را هم بگویم، و شاید هم از غایت وضوح حاجتی به‌گفتن نباشد که در ترکیه مولوی را ترک می‌شناسند (مثل بسیاری از دانشمندان و شعرا و بزرگان ایرانی). آنجا مردم با غرور و سادگی خاصی ترجمهٔ این رباعی مولوی را، که به‌خطی زیبا برمدخل آرامگاه آویزان است، می‌خوانند و می‌گویند مگر نه اینکه خوداو گفته است «اصلم ترک است»

بیگانه مگیرید مرا، زین کویم — در کوی شما، خانهٔ خود می‌جویم

دشمن نیم، ارچند که دشمن رویم — اصلم ترک است، اگرچه هندی گویم!

دیوان کبیر، چاپ فروزانفر، ج ۸ رباعی ۱۳۶۰

اگر بپرسید مگر او شعرهایش را به‌زبان هندی گفته؟ جوابی ندارند. خود محققان و فارسی‌دانان ترک هم می‌دانند که در زبان فارسی و در شعر مولوی، ترک به‌معنی سپید و روشن، و هندی و هندو به‌معنی تیره و سیاه است.

ولی چه می‌توان کرد؟ وقتی دهها سال رادیوها و روزنامه‌های کشوری مطلبی را به‌گوش ملتی فروخواندند و هی تکرار کردند، آن را به‌صورت واقعیتی انکارناپذیر درآورده‌اند. و هرکس از هرطبقه به‌دلیل خاص خود دل به‌این خیال واقعیت‌نما بسته است: جوانان پرشور وطن‌پرست مولوی را مظهر نبوغ فکری و هنری قوم خود می‌شناسند و بدان می‌بالند و می‌نازند، متدینین متعصّب درگاه او و «قبّهٔ خضرا»ی آرامگاه او را مظهر مذهب اکثریت (در برابر بقعهٔ حاجی بکتاش ولی در قیرشهر که زیارتگاه اقلیّت بکتاشیهاوعلویهاست) می‌شناسند و از آن درگاه حاجت می‌طلبند. آنها معتقدند و می‌گویند که سلطان سلیم در حمله به‌ایران به«پنجرهٔ حاجت» آن توسّل جست و به‌یمن آن در چالدران برشاه اسماعیل پیروزی یافت. حاجیهای سراسر ترکیه هم که

هرسال با اتوبوس از راه قونیه عازم حج می‌شوند هنگام رفتن و پس از بازگشتن، از زیارت درگاه مولانا غفلت نمی‌کنند.

برای دولت‌شان هم، که خود این تصوّرات را برانگیخته و دامن‌زده، این احساسات فائده‌ها دارد: هم موجب تقویت پایه‌های وحدت ملّی است، و هم مایهٔ گرمی بازار برنامه‌های جهانگردی و جلب ارز خارجی.

با اینهمه از نظر محققان جهان هیچ تردیدی در ایرانی بودن مولوی نیست. خاندان مولوی از مردم بلخ‌اند، که تا اوایل قرن هفتم (هنگام تولد او) و مدتها بعد از آن، همهٔ ساکنان آن دیار ایرانی بودند و هستند. وقتی هم که این خانواده در دیار روم، در سرزمینی که اکثریت مردم آن رومی و اقلیتی ترک و ایرانی بودند، اقامت گزیدند باز هم فرهنگ ایرانی خود را حفظ کردند و اینکه همهٔ آثار مولوی به‌فارسی، و لبریز از مایه‌های فرهنگ و اندیشهٔ ایرانی است جای شبهه‌ای در این باره باقی نمی‌ماند.

حتی بعد از مولوی هم بازماندگان او تا چند نسل، فرهنگ ایرانی خود را از دست نداده بودند. مثلاً سلطان ولد پسر مولوی، اگرچه در معاشرت با مریدان ترک و رومی به‌زبان آنها هم آشنایی یافته بود و در دیوان و مثنویهای خود معدودی ابیات رومی و ترکی دارد، امّا یک جا بعد از چند بیت ترکی، محرومی خود را از آن دو زبان و قدرت خود را در پارسی و تازی چنین بیان می‌کند:

گذر از گفتِ ترکی و رومی — چون از آن اصطلاح محرومی
لیک از پارسی و از تازی — گو که در هردو خوش همی تازی

پسر او عارف چلبی نوهٔ مولوی هم، که از سومین نسل این‌خاندان است، دیوانی فارسی دارد و گویا هیچ شعر ترکی از او نمانده است.

دربارهٔ خود مولوی مسئله بسیار روشن است. همهٔ آثار نظم و نثرش به‌فارسی است. در خلال آنهمه آثار او و اطرافیانش هیچ قرینه‌ای برایرانی نبودن او نیست. و قرائن ایرانی بودن او فراوان است. اگر کسی مجموع اشاراتی راکه در مثنوی و دیوان کبیر و نامه‌ها و مجالس مولانا و معارف بهاء ولد و معارف برهان محقق ترمذی و معارف سلطان ولد و مثنویهای ولدی و مناقب العارفین دربارهٔ ترکها و اقوام دیگر آمده استخراج کند، و کنار هم بگذارد، مسئله آنقدر روشن خواهد شد که دوستان ترک دیگر حرفی نخواهند داشت و دست از تعصب خواهند کشید. اینجا به‌عنوان نمونه چند بیت از یک غزلش را

می‌آوریم:

ای تـرک مـاه‌چهر چـه گـردد کـه صـبح تـو / آیی به‌حجرهٔ من و گویی که «گُل بـرو»
تـو مـاه تـرکی و، مـن اگـر تـرک نـیستم / دانم همین قدر که به‌ترکی است آب «سو»
آب حـیات تـو گـر ازیـن بـنده تیره شد / تـرکی مکـن بـه‌کشتنم ای تـرک تـرک‌خو

دیوان کبیر، چاپ فروزانفر، ج ۵ ص ۷۲[۱]

اینک متن سخنرانی که در تاریخ ۲۶ آذر ۱۳۴۵ در احتفال مولانا در قونیه ایراد شده است.

مولانا
شاعر و متفکّر جاویدان*

حضّار محترم

من هرگز از بخت خود این امید را نداشتم، که در این شهر گرامی، که آن جان پاک ابدیّ را در سینه دارد و جای دارد که از این شرف بربهشت علیین بنازد، در چنین روز عزیزی در جوار تربت مولانا افتخار ایراد سخنرانی را داشته باشم.

روان بزرگ مولانا را سپاس می‌گویم و درود می‌فرستم که نعمت قرب ارزانی داشت و این شوریدهٔ دیرین خود را، به‌درگاه خود فراخواند و دستوری عـرض نـیاز داد. و از جمعیت جهانگردی شهر قونیه سپاسگزارم که وسیلهٔ ابلاغ دعوت مولانا گردیدند.

امّا، عرض سخن در این محفل عـالی کـه مـجمع دانشمندان و عـاشقان راستین و آشنایان راه بین مولانا است و نطقهای عالی استادان در این چـند روز ایـن تـوقع را در

---

* این گفتار به‌فارسی ایراد شد، و آقای صبری اونسال بیگ (استاد فارسی مدرسهٔ الهیات آنکارا) تـرجـمهٔ ترکی بندبند آن را که از پیش آماده شده بود بیان می‌کرد. ترجمهٔ ترکی آن همان موقع در کتاب زیر که گزارش سالیانهٔ مراسم است چاپ شده است:

Mevlana Güldestesi 1966. Turizm Derneği. Konya. Güven Matbaasi Ankara-1966 S 36-42

در اینجا فرصت را غنیمت می‌شمارم و بعد از بیست و چندسال، از دو دوست عزیز یاد می‌کنم. اول از آقای محمد اوندر باستان‌شناس مولوی‌دوست تـرک کـه مـعاون وزارت فـرهنگ بـود بـه‌سبب هـمهٔ لطـفها و محبت‌های دیرپای او، دیگر از آقای فیضی حالیجی رئیس جمعیت جهانگردی قونیه و سناتور آن روزی آن استان در پارلمان ترکیه بابت مهمان‌نوازی‌های او در آن سفرم.

شنوندگان برانگیخته است که سخنان تازه و دلکشی از سخنران بشنوند با این بضاعت ناچیز من کار مشکلی است.

وانگهی در این دقایق شمرده چه می‌توانم دربارهٔ این دریای انسانیت بگویم.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای　　چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای

از طرف دیگر عاشقی دربارهٔ معشوق، و بلبلی دربارهٔ گل چه می‌تواند بگوید. و چون واقعاً با بیان نارسای خود کلمه‌ای برای شناساندن مقام والای مولانا نمی‌یابم، پس اجازه بدهید از خود او یاری بجویم و این حقیقت را از زبان گوهربار خود او بسرایم:

هر دکانی راست بازار دگر　　مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدت است　　غیر واحد هرچه بینی آن بت است

نور خورشیدم فتاده برشما　　لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات　　تا رهانم عاشقان را از ممات

گر شود بیشه قلم دریا مدید　　مثنوی را نیست پایانی پدید

ساعد شه مسکن این باز باد　　تا ابد برخلق این در باز باد

مولوی، قهرمان عالم معنی، و درخشان‌ترین تجلی روح بشری و از جاویدانان روزگار است. و از نظر عمق اندیشه، و وسعت اطلاعات، و عظمت آثار و با توجه به‌شهرت عظیمی که در این هفت قرن ابتدا در سرتاسر جهان اسلام و بعد در سراسر جهان به‌دست آورده، و تأثیری که در قلوب و اذهان شیفتگان خود بخشیده بی‌شبهه بزرگترین مظهر تصوف اسلامی است.

در آثار مولانا، قدرت فکر و لطف سخن درهم آمیخته و گوهر جاویدانی پدید آمده که هرکس جلوه‌ای از جلوه‌های آن را می‌بیند و مسحور می‌شود. از کودک هفت ساله تا محقق دانای هفتادساله و هرکس از هرطبقه مولوی را دوست می‌دارد و او را به‌نحوی

می‌شناسد و می‌پرستد.

عشق من به‌مولانا از هفت سالگی آغاز شد. پدرم از شیفتگان مولانا بود و قسمت عمده‌ای از مثنوی و غزلهای مولانا را در سینه داشت و در شبهای سرد و دراز زمستان خانه را با ابیات مثنوی و غزلهای شورانگیز مولانا گرمی و شور و حال می‌بخشید.

نخستین قصه‌هایی که از کودکی به‌یاد دارم قصه‌های طوطی و بقال، موسی و شبان، بازرگان و طوطی، آموزگار و شاگردان مکار است که در آن سالها پدرم برای من نقل کرده است.

من ابتدا با مولانا به‌عنوان سرایندهٔ آن قصه‌ها آشنا شدم. بعدها در کتابهای دبستان اشعار او را خواندم و او را به‌عنوان معلم بزرگ اخلاق که با اندرزهای خود راه بهتر زیستن را به‌آدمیزادگان می‌آموزد شناختم.

هرچه سن و سالم بیشتر می‌شد و فرصت و توان خواندن مطالب مربوط به‌او و آثار خود او را می‌یافتم عشق و علاقه‌ام به‌این انسان بزرگ بیشتر می‌شد.بعدها در دانشکدهٔ ادبیات تهران مطالعه و تحقیق در آثار مولانا جزو کار من قرار گرفت و به‌راهنمائی استادان بزرگ فن خاصه علامهٔ بزرگ بدیع‌الزمان فروزانفر که بی‌شبهه بزرگترین مولوی‌شناس عصرماست و چهل سال از عمر را صرف تحقیق و نشر آثار مولوی کرده است به‌قدر فهم و استعداد خود به‌درک اندیشه‌های والای مولانا کوشیدم و سرمست و مدهوش این بادهٔ ابدی شدم.

امروز در ایران همه مولوی را می‌شناسند و می‌ستایند و هرکس در لحظات تنهایی به‌ابیات او مترنم است و در گفتگو و نگارش به‌سخن او استناد می‌جوید. هیچ کتاب درسی ما از اشعار مولوی خالی نیست، هیچ روزی نیست که رادیوهای ما ترانه‌ای از اشعار او نسرایند. هیچ هفته‌ای نیست که اثری از مولوی یا دربارهٔ او به‌طبع جدید نرسد.

میلیونها تن از آثار مولوی بهره می‌برند، امّا رمز عظمت مولانا در این است که بهره‌مندی همه یکسان نیست و هرکس آنچه را می‌خواهد در سخن مولانا می‌یابد. اگر کودک از شیرینی افسانه‌ها لذت می‌برد امّا اهل معنی و تحقیق دربرابر آن اندیشهٔ والا

سرتعظیم فرود می‌آورند که مولانا قصه را بهانهٔ بیان آنها قرار داده است. اگر میلیونها تن فقط با خلوص نیت و صفای باطن چارهٔ درد را از آن قبلهٔ طریقت می‌جویند، دانایان و محققان نیز از ژرفای سخنش رمز حقیقت می‌شنوند و گونه‌گونه فائده‌ها برمی‌گیرند.

مولانا یکی از بزرگترین چهره‌های بشری است. نبوغ عدیم‌النظیر ذاتی و تفضل الهی و عوامل تربیت، شخصیتی به‌وجود آورده که جای دارد شرق تا جاودان به‌وجود او بنازد.

از همان آغاز کودکی فروغ نبوغ در پیشانیش می‌درخشید. وقتی که در ۱۲ سالگی همراه پدر از نیشابور به‌سوی باختر می‌گذشت شاعر و عارف بزرگ عطّار نیشابوری اسرارنامه خود را بدو هدیه کرد و گفت زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند.

مولانا تحت تعلیم پدری دانشمند چون بهاء ولد نیک تربیت شد، آنگاه سفرهای متعدد کرد، و از آموختن هیچ نکته در هیچ علم غفلت نورزید و در نتیجه وجود شریفش مجموعهٔ کلیهٔ دانشهای آن روزگار گردید. آثار مولوی، و تفکر مولوی مجموعهٔ فرهنگ و دانش ایران و اسلام در قرن هفتم است.

در اثبات نبوغ و عظمت مقام مولانا همین بس که شاعری را از ۳۸ سالگی آغاز کرد و با اینکه تا آن سن، هیچ شعری نگفته بود و مقدمات شاعری نداشت از آن به‌بعد، هم نغز گفت و هم فراوان. اشعار مولانا مرکب از ۲۶ هزار بیت مثنوی و ۴۵ هزار بیت دیوان کبیر از هفتاد هزار بیت متجاوز است. امّا ارزش کیفی آثار مولانا بسا بیش از این است.

مولوی تنها نه یک شاعر است، نه یک عارف، نه یک حکیم نه یک دانشمند، نه یک فقیه و محدّث نه یک معلّم اخلاق. امّا هم شاعر است هم عارف هم حکیم است و هم دانشمنداست و هم رهنمای روحانی است و هم روانشناس است و هم جامعه‌شناس است و هم معلم اخلاق. مولانا انسان بزرگی است منادی معنویت و سعادت بشریّت.

شعرا و نویسندگان به‌نسبت میزان مقبولیت درجات مختلفی دارند و این ناشی از هنر و قدرت و زمینهٔ کار آنهاست. نویسنده‌ای احتیاجات یک شهر یا افکار یک حزب را

منعکس می‌کند، او مورد علاقهٔ آن شهر یا نویسندهٔ آن حزب است. شاعری خواستها و نیازهای مردم یک دوره را بیان می‌کند. او در دورهٔ خود محبوب دلها و شاعر یک نسل است ولی در ادوار دیگر فراموش می‌شود و می‌رود.

امّا مولوی فوق قرنها و نسلها و طبقات است. او شاعر جاویدانی است که تا جهان است برپیشانی قرون خواهد درخشید. زیرا اندیشه‌هایی را موضوع سخن قرار داده که هرگز تازگی خود را از دست نمی‌دهد. و آثاری آفریده که هیچ آفریده‌ای از آنها بی‌نصیب نمی‌ماند.

هله خاموش که شمس‌الحق تبریز از این می — همگان را بچشاند، بچشاند، بچشاند

در سخن مولوی لطف شاعرانه با عمق حکیمانه پهلو به‌پهلو پیش می‌رود. مولوی در غزلهای خود شور و شوق و ذوق و حال و جذبه‌و هیجان راکه جوهرشعر است به‌نهایت رسانیده و خواننده و شنونده را به‌پایکوبی و دست‌افشانی و غزلخوانی می‌کشاند. در مثنوی پختگی و عمق و دانایی و حکمت به‌کمال است و از نظر تنوع مضامین و جامعیت نظیری برای آن نتوان یافت. یک دانشمند پاکستانی به‌نام قاضی تلمّذ حسین در کتاب خود به‌نام مرآت مثنوی فهرستی از ۱۲۸۱ موضوع راکه در مثنوی آمده جمع کرده است.

سخن مولانا دریای مواجی است که هرموجش هزاران گوهر شاهوار درکنار دارد و هرجوینده‌ای گوهری از آن به‌چنگ می‌آورد و هرکس به‌قدر فهم و استعداد خود چیزی از آن در می‌یابد. و هرکس از هرطبقه‌ای و با نیاز دیگری به‌مولانا روی می‌آورد و به‌نیاز خود می‌رسد و مولانا را آنچنانکه می‌خواهد می‌یابد و می‌شناسد:

هرکسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

حضار محترم!

علم و صنعت با سرعت شگفت‌آوری پیش می‌رود، و پیشتر خواهد رفت. کرات

آسمانی مسخر دست بشر خواهد شد، دانش پزشکی بیماریها را مهار خواهد کرد، رفاه مادی بشر بیشتر تأمین خواهد شد. در این راه فیزیک‌دانها، شیمی‌دانها، طبیعی‌دانها و دانشمندان دیگری ظهور خواهند کرد امّا شاعر و متفکّری مثل مولوی دیگر به‌وجود نخواهد آمد.

درد بشریت را هم پیشرفت علم و صنعت و تسخیر فضا درمان نمی‌کند. درمان درد بشریت در معنی فضیلت و نیکی و مهربانی و خیرخواهی است که در آثار مولوی جلوه‌گر است و در این جهان پریشان پرآشوب بهترین داروی درد بشر می‌تواند باشد.

بنده برای اینکه استفاده از بیانات استاد ادیب کورکچو اوغلو را بیش از این به‌تأخیر نیندازم سخن خود را کوتاه می‌کنم امّا این نکته را ناگفته نگذارم؛ من وقتی این شور و هیجان ملت عزیز ترک را در قدرشناسی از مولانا می‌بینم، و با اطلاعی که از علاقهٔ مردم پاکستان و افغانستان به‌مولانا دارم و پریروز دوست دانشمندم شریف‌الحسن[۲] وزیر مختار فرهنگی پاکستان، و دیروز جناب ژنرال حسن‌خان سفیرکبیر افغانستان احساسات ملتهای خود را بیان کردند، و به‌یاد می‌آورم که در ایران از کودکان شش سالهٔ دبستانی تا پیران کهن‌سال همه و از هرطبقه مثنوی را بعد از کتاب مقدّس آسمانی بیش از هرکتابی می‌خوانند و دوست دارند، رمز این نکته را بهتر در می‌یابم که وجود مواریث مشترک فرهنگی یکی از موجبات استوار پیوند ملتهای ماست که امروز در راه پیشرفت و زندگی بهتر همدوش یکدیگر پیش می‌روند. مولانا می‌گوید: «متّحد جانهای شیران خداست»

در کلیات شمس می‌خوانیم:

جان من و جان ترا پیش ازین — سابقه‌ای بود که هست آشنا
الفت امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شد آنها تو را

من به‌نام یک ایرانی در برابر روان ابدی مولوی بزرگ که وجود او امروز یکی از رشته‌های پیوند میان ما و ملتهای دوست و همسایه و هم‌فرهنگ ماست سر تعظیم فرود می‌آورم. و همچنین به‌روان پاک حکیم و شاعر و متفکر بزرگ علامه اقبال پاکستانی که یکی از بزرگترین افتخارات شرق بوده و اشعار و افکار او دلهای این سه ملت را هم نزدیک‌تر می‌کند درود می‌فرستم.

در پایان سخن، از اینکه سخنان ناچیز بنده را با صبر و حوصله، و به‌لطف و عنایت استماع فرمودید تشکر می‌کنم و احساسات خود را دربارهٔ مولوی بزرگ و شهر عزیز و زیبا و تاریخی قونیه با این ابیات از مثنوی تمام می‌کنم:

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتی / تو به‌غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است

خوشتر از هردو جهان آنجا بود / که مرا با تو سرو سودا بود

زیرنویسها

۱- و نیز رجوع شود به‌مقالهٔ علینقی شریعتمداری (مینوی) در مجلهٔ یغما (سال ۱۲ ص ۱۵۷-۱۶۴)

۲- شریف‌الحسن مردی دانشمند و دیپلماتی هوشیار و دل‌آگاه و از دوستداران ایران بود. سالیان دراز نمایندگی فرهنگی پاکستان را در ترکیه داشت. در بازگشت به‌پاکستان وزارت فرهنگ و جهانگردی آن کشور را یافت. وقتی دولت ترکیه در نظر داشت که شهر قونیه شهر دوستی کشورهای پیمان عمران منطقه‌ای R.C.D اعلام شود. و مجسمهٔ شاعری از هریک از دو کشور ایران و پاکستان در کنار آرامگاه مولانا (شاعر ترک!) برپا شود. برای بررسی مقدمات، دکتر جهاد بیلگه‌خان وزیر فرهنگ از من و شریف‌الحسن برای یک جلسهٔ مشورتی دعوت کرد. روز قبلش شریف‌الحسن نزد من آمد و گفت می‌دانم که اینها با این برنامه می‌خواهند هویت ترکی برای مولوی را که مورد قبول ایران نیست به‌تأیید ما نمایندگان پاکستان و ایران برسانند. در آنجا بگذار من به‌جای تو حرف بزنم. رفتیم. ابتدا وزیر مقدمه‌ای دربارهٔ دوستی و روابط فرهنگی سه کشور گفت و برنامه را مطرح کرد و نظر مرا خواست. گفتم بهتر است اوّل آقای شریف‌الحسن نظرش را بگوید. شریف‌الحسن گفت نظر پاکستان مشخص است نماد شعر پاکستان اقبال است مجسمه‌ای از او ساخته شود. به‌عنوان شاعر ترک هم پیشنهاد می‌کنم مجسمه نفعی برپا گردد شاعر ایرانی هم مولوی است و دربارهٔ او هیچ کدام تردیدی نداریم. من هم بلافاصله نظر او را تأکید کردم و برنامهٔ ترکها نقش برآب شد.

تفلیسی، پیشاهنگ فارسی‌نویسی در دیار روم*

زندگانی مؤلف معروف، حبیش‌بن ابراهیم تفلیسی[1]، که به‌علت کثرت و تنوع آثارش در لغت و پزشکی و ستاره‌شناسی، و نقل و ثبت فرهنگ عامهٔ روزگار خویش به‌زبان فارسی اهمیت خاصی دارد، در پرده‌ای از ابهام نهفته است. حتی زمان حیات او، به‌طور دقیق و قطعی تشخیص داده نشده است، همینقدر می‌دانیم که در نواحی مرکزی آسیای صغیر می‌زیسته، و بعد از او هم خانواده‌ای از اهل فضل در قرون بعد در سیواس بوده‌اند که گفته‌اند شاید از احفاد اوباشند.[2]

در سطور زیر چند نکتهٔ تازه دربارهٔ او به‌میان می‌آید، و تأمل در زندگی و آثار او صفحه‌ای از سیر فرهنگ ایرانی و اسلامی را در برابر چشم می‌گشاید.

حاج خلیفه در کشف‌الظنون سال مرگ او را در ۶۲۹ نوشته، و همین نظر در منابع دیگر نقل شده، و با اینکه مورد تردید بعضی محققان قرار گرفته[3]، به‌طور قطعی رد نشده است.

مهم‌ترین نکته‌ای که می‌تواند ما را به‌شناخت زمان این مؤلف پرکار راهنمائی کند، شناخت وزیری است که تفلیسی تقویم‌الادویهٔ خود را به‌نام او هدیه کرده است. نام آن وزیر در فهرست کتابخانهٔ ادوارد براون «مولاناالوزیرالصاحب‌العادل... شرف‌الدین... سیدالوزراء... امیرالمؤمنین علی‌بن طرادالرسی (؟)» نقل شده[4]، و از نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس در فهرست آن کتابخانه «سیدالوزراء... صدرالشرق و الغرب صفی امیرالمؤمنین علی‌بن طراز الذهبی» خوانده و نقل شده است[5]، متأسفانه در حین نگارش این سطور

---

* مجلهٔ آینده، سال هفتم، آبان ماه ۱۳۶۰

امکان مراجعه به‌نسخهٔ اخیر و نسخهٔ دیگری که به‌شمارهٔ ۱۲۲ در دانشکده پزشکی موجود است میسر نگردید.

امّا وقتی که وزرای آن دوره را در نظر می‌آوریم، روشن می‌شود که این وزیر بی‌هیچ تردید کسی جز نقیب‌النقبا شرف‌الدین علی‌بن‌طرادبن محمد زینبی (متولد ۴۶۲ و متوفی چهارشنبه اول رمضان ۵۳۸) نیست. او به‌تصریح ابن‌الاثیر از رجب ۵۲۲ تا رمضان ۵۲۹ وزیرالمسترشد عباسی، و مجدداً در سالهای ۵۳۰-۵۳۴ وزیر المقتفی بوده است[۶]. بنابراین مسلم می‌شود که تألیف کتاب تقویم‌الادویه در فاصلهٔ سالای ۵۲۲ تا ۵۳۴ انجام گرفته است، و حتی با توجه به‌گرفتاریهای شرف‌الدین در سالهای آخر وزارت، و به‌قرینهٔ حدسی که دربارهٔ تاریخ ورود تفلیسی به‌بغداد زده می‌شود تألیف کتاب در سالهای اول این مدت، و در هرصورت قبل از ۵۳۰، و حدود یکصد سال قبل از تاریخی که در کشف‌الظنون به‌عنوان سال درگذشت تفلیسی ذکر شده، بوده است.

به‌این ترتیب معلوم می‌شود که زمان زندگی تفلیسی از آنچه تاکنون تصور می‌شد قدیم‌تر بوده، و این هم دانسته می‌شود که مؤلف یکسره از تفلیس به‌دیار روم نرفته، بلکه در آن میانه مدتی را هم در بغداد گذرانده است.

از محتوای این کتاب هم که اسامی داروها را به‌پنج زبان: فارسی، عربی، سریانی، رومی (زبان مردم بیزانس)[۷]، یونانی در بر دارد، دو نکته برمی‌آید: یکی اینکه مؤلف در محیط تفلیس امکان و فرصت این را داشته است که علاوه برادب و لغت و نجوم و پزشکی این پنج زبان را هم بیاموزد، و از این نظر در میان مؤلفان و فرهنگ‌نویسان روزگار خویش کم‌نظیر بوده است. دیگر اینکه در بغداد پایتخت خلافت عباسی، به‌علت سکونت گروههایی از مردم سرزمینهای مختلف این نیاز احساس می‌شده است که یک چنین فرهنگ داروئی به‌پنج زبان تألیف گردد.

نکتهٔ دیگری که در حیات این دانشمند آواره تأمل برانگیز است، این سؤال است که تفلیسی بعد از آنکه دانشها و زبانهای متعدد رایج در دیار خویش را فراگرفته، چرا و چگونه از تفلیس به‌بغداد افتاده است؟

بررسی در حوادث زادگاه او در آن سالها شاید بتواند قرینه‌ای برعلت مهاجرت تفلیسی و سال آن به‌دست دهد، و زمان زندگی او را روشن‌تر نماید.

تفلیس از همان اوائل گسترش اسلام به‌تصرف مسلمانان درآمد، و به‌تدریج با اسلام

آوردن گروهی از گرجیان، و درآمدن گروههائی از فاتحان مسلمان، فرهنگ اسلامی و ایرانی در آن سرزمین رواج یافت. از اوائل قرن ششم گرجیان قوت گرفتند و برفاتحان شوریدند. ابن‌الاثیر در حوادث سال پانصد و چهارده خبر از خروج کفار می‌دهد. در آن سال گرجیان به‌فرماندهی داود دوم و با همدستی قوم قبچاق و سایر غیرمسلمانان قیام کردند. امیران مسلمان نواحی مجاور (محمودبن محمد سلجوقی، ایلغازی ارتقی، دبیس‌بن صدقه، ملک طغرل‌بن محمد صاحب اران و اتابک اوکن تغدی) هم با سی هزار مرد به‌تفلیس حمله کردند، امّا شکست خوردند و چهار هزار اسیر به‌دست گرجیان افتاد. گرجیان تفلیس را محاصره کردند و این محاصره تا سال ۵۱۵ ادامه یافت. سرانجام شهر را گرفتند و سوختند و غارت کردند، و فرمانروائی سیصد چهارصد ساله امرای مسلمان برتفلیس پایان گرفت.[۸]

ابن‌الاثیر در حوادث سال ۵۱۶ از ورود گروهی از فراریان و آوارگان مسلمان تفلیسی به‌بغداد خبر می‌دهد[۹] و می‌توان حدس زد که حبیش تفلیسی نیز در همین سال یا در سال پیش از آن که تفلیس به‌دست گرجیان افتاد، راه بغداد را در پیش گرفته باشد.

پیوستن ادیب آواره به‌شرف‌الدین که در دستگاه خلافت بغداد نام و جاه داشت و از ۲۵ سال قبل از آن به‌ترتیب نقابت سادات عباسی و بعد نقیب النقبائی و از ۵۱۶ نیابت وزارت یافته بود بسیار طبیعی می‌نماید، و چنانکه قبلاً گفتیم تفلیسی فرهنگ داروئی پنج زبانی خود تقویم‌الادویه را در سالهای اقامت خود در بغداد و احتمالاً بعد از ۵۲۲ که شرف‌الدین به‌وزارت رسیده بوده، به‌نام همین وزیر پرداخته است. نیز تصور می‌شود که سایر آثار عربی تفلیسی از جملهٔ یازده رسالهٔ طبی[۱۰] و نظم السلوک[۱۱] و کامل‌التعبیر[۱۲] یادگار همین سالهای اقامت در محیط عربی زبان بغداد باید باشد.[۱۳] مگر اینکه در متن آنها اشاره یا تصریحی برخلاف این آمده باشد.

سرانجام تفلیسی در جستجوی بازاری که کالای قند پارسی در آن رواج داشته باشد روی به‌دیار روم می‌نهد، و در آنجا که در سایهٔ ادب‌پروری سلجوقیان روم و مهاجران و دیوانیان ایرانی محیط مناسبی برای زبان و فرهنگ ایرانی فراهم بود، آثاری به‌زبان فارسی به‌وجود می‌آورد که امروزه ده کتاب و رساله از آنها در دست ماست.

تنها تاریخ قطعی که از حیات تفلیسی در دست داریم سال ۵۴۵ است که در آن بعد از چهار سال کوشش از تألیف مهم‌ترین و مفصل‌ترین کتاب خود، قانون ادب فراغت یافته

است، و این آگاهی مستفاد از قطعه‌ایست که در پشت نسخه‌ای از آن کتاب آمده است[۱۴]:
«مصنّف گوید:

تمام کردم در سال پانصد و چل و پنج — ز فضل یزدان، اندر ادب من این قانون
چهار سال در او نفس و جان شیرین را — ز بس تفکر در رنج داشتم مقرون»

تفلیسی رسم خوبی دارد که در مقدمهٔ هرکتاب، از کتاب قبلی خود که از تألیف آن فراغت یافته نام می‌برد، و این کار ما را در تعیین تاریخ تألیف کتابهای او کمک می‌کند.

در مقدمهٔ قانون ادب می‌گوید: «چون از تصنیف بیان‌التصریف بپرداختم...»[۱۵] و در تعدادی از نسخه‌ها چنین است: «چون از تصنیف بیان‌النجوم بپرداختم.» متأسفانه این نسخه بدل مورد دقت محققان قرار نگرفته، و هرکس به‌ضبط نسخه‌ای که در دسترس داشته اعتماد کرده است. من ضبط بیان‌التصریف را ترجیح می‌دهم. علاوه براعتبار نسخه‌ها به‌این دلیل که موضوع بیان‌النجوم با قانون ادب تناسبی ندارد. برعکس بیان‌التصریف شباهت موضوعی بیشتری با قانون دارد. پس باید پذیرفت که در ۵۴۱ بیان‌التصریف را تألیف کرده بوده است. آن کتاب گویا باقی نمانده، و غیر از مقدمهٔ قانون ادب فقط در کشف‌الظنون نام آن آمده که احتمالاً از همینجا گرفته است. به‌زمان تألیف بیان‌النجوم بعداً خواهیم رسید.

تفلیسی به‌تصریح خود یکی دیگر از کتابهای خود یعنی وجوه قرآن[۱۶] را هم بعد از فراغت از تألیف بیان التصریف یعنی بعد از ۵۴۱ و همزمان با قانون ادب تصنیف کرده است. محققان بدون توجه به‌این تصریح مؤلف به‌استناد رقم کتابت نسخهٔ خطی وجوه قرآن سال ۵۵۸ را تاریخ قطعی تألیف آن شناخته‌اند. در پایان نسخهٔ مزبور (که از قرن هفتم است) چنین آمده: «سپری شد کتاب وجوه قرآن روز پنجشنبه بیست و چهارم سال پانصد و پنجاه و هشت از هجرت پیغامبر ما صلی‌الله علیه و سلم، کتبه مصنفه ابوالفضل حبیش‌بن ابراهیم‌بن محمدالتفلیسی.... و ذلک ببلد قونیه».[۱۷]

این تاریخ ۵۵۸ مسلماً تاریخ تألیف نیست، بلکه تاریخ کتابت یکی از نسخه‌های کتاب بوده[۱۸] که به‌دست خود مصنف استنساخ شده بوده، و این تنها این نکتهٔ مهم را می‌رساند که تفلیسی تا آن تاریخ زنده بوده، و در قونیه اقامت داشته است.

کتاب دیگری که در آن سالها و در همان زمینه‌ها تألیف کرده «تلخیص علل قرآن» نام داشته که اینک در دست نیست. فقط ذکر آن را در مقدمهٔ بیان‌النجوم می‌بینیم، و حاج

خلیفه هم که آن را ذکر کرده، خود کتاب را ندیده و احتمالاً نامش را از مقدمهٔ بیان‌النجوم گرفته است.

در مرحلهٔ بعدی تألیفات تفلیسی بیشتر، فرهنگ عامهٔ آن روزگار را در بر دارد. و به‌طوری که از مقدمهٔ کتابهای موجودش برمی‌آید بعد از فراغت از تألیف قانون ادب، ملحمهٔ دانیال[۱۹] را می‌نویسد و نیز بعد از تلخیص علل قرآن به‌ترتیب بیان‌النجوم[۲۰]، و بعد از آن بیان‌الصناعات[۲۱]، و بعد از آن بیان‌الطب[۲۲]، را تصنیف کرده است. هیچ یک از آثاری که تا اینجا نام بردیم بجز تقویم‌الادویه به‌نام کسی هدیه نشده است. مؤلف در دیباچهٔ هریک می‌گوید که کتاب خود را محض استفادهٔ خوانندگان و آموزندگان و به‌امید دعای خیر آنان تألیف کرده است.

امّا سه کتاب دیگر تفلیسی به‌نام دو تن از سلجوقیان روم هدیه شده است. یکی کفایة‌الطب[۲۳] در سال ۵۵۰ به‌نام ابوالحارث ملکشاه که ظاهراً باید قطب‌الدین ملکشاه حاکم سیواس و آقسرا و بزرگترین پسر قلیج ارسلان و ولیعهد او باشد. دیگر کامل‌التعبیر[۲۴] که بعد از صحة‌الابدان[۲۵] برای قلیج ارسلان‌بن مسعود نوشته، و دیگر ترجمان قوافی[۲۶] که به‌اشارت همو آغاز کرده و به‌نام قطب‌الدین به‌اتمام رسانده است.

این قلیج ارسلان دوم، در واقع نخستین فرمانروای بزرگ از خاندان سلجوقی روم است، که در طی سلطنت بالنسبه درازش از ۵۵۱ تا ۵۸۵ دائرهٔ متصرفات آن دولت را گسترش بخشید و نخستین بار عنوان سلطان معظم یافت. به‌روایت ابن بی‌بی آن روز در آسیای صغیر پنج زبان رواج داشت[۲۷] ولی پادشاهان سلجوقی به‌فارسی سخن می‌گفتند[۲۸]. قلیج ارسلان در جلب و حمایت اهل دانش و فن می‌کوشید.[۲۹]

این نکته هم باید گفته شود که محققان هنگام ذکر دو کتاب ترجمان قوافی و کامل‌التعبیر برای تعیین تاریخ تقریبی تألیف آنها طبعاً سالهای جلوس و مرگ قلیج ارسلان (۵۵۱-۵۸۸) را می‌آورند ولی با توجه به‌پیری و بیماری و گرفتاریهای آن پادشاه در سالهای آخر عمر، تألیف این کتابها را باید در سالهای اوائل سلطنت او دانست.

تفلیسی بعد از کامل‌التعبیر، جوامع‌البیان در ترجمان قرآن[۳۰] را تألیف کرده است که ظاهراً آخرین اثر شناخته شدهٔ اوست.

***

اکنون از آنچه گفتیم نتیجه می‌گیریم که سال ۶۲۹ که در کشف‌الظنون به‌عنوان سال

مرگ تفلیسی یادشده، از تاریخ مرگ او بسیار دور است، و مردی که احتمالاً در ۵۱۶ از تفلیس به‌بغداد مهاجرت کرده، و در هرصورت قبل از ۵۳۸ تقویم‌الادویه را نوشته، و به‌ملاحظه کتابهای موجودش پربارترین سالهای فعالیت علمی او در فاصلهٔ ۵۳۰ تا ۵۵۰ بوده، تا ۶۲۹ زنده نمی‌مانده است.

پس این ۶۲۹ (تسع و عشرین و ستمائه) محرف چه سالی است؟ به‌نظر می‌رسد با توجه به‌مجموع قرائن و امارات، ستمائه قطعاً خمسمائه بوده، و عشرین هم خمسین یا ستین یا سبعین بوده است. و چون آخرین تاریخ قطعی که از حیات او در دست داریم سال ۵۵۸ است که در آن نسخه‌ای از وجوه قرآن خود را در قونیه کتابت کرده بوده، بنابراین زودترین سال برای فوت او را ۵۵۹ باید دانست، و اگر تصور کنیم که کمال‌الدین حکیم یاد شده در وقایع‌نامهٔ میخائیل همین تفلیسی بوده که در ۵۷۶ در مجالس قلیج ارسلان شرکت می‌کرده در این صورت وفات او را می‌توان در ۵۷۹ دانست. و این دیرترین سال برای فوت او می‌تواند باشد.

هرچه باشد شخصیت تفلیسی به‌عنوان پیشاهنگ فارسی‌نویسی در دیار روم، و یکی از کسانی که کاروان قند پارسی را به‌مرکز آن سرزمین برده‌اند، و گنجینهٔ عظیم آثار او کهن‌ترین نوشته‌های فارسی است که در آن دیار تحریر گردیده و برجا مانده ارزش و اهمیت خاصی در تاریخ فرهنگ ایرانی دارد.

اگرچه محتویات آثار او، بیش از آنچه حاصل اندیشه و آفرینش ذهنی او باشد، برگرفته از تألیفات قبل از اوست (و منابع بعضی کتابها را در مقدمهٔ آنها ذکر کرده، و منابع بعضی دیگر در بررسی دقیق آنها باز شناخته می‌شود)، امّا این معنی از ارزش کار او نمی‌کاهد. زیرا بسیاری از منابع او باقی نمانده، و از دگر سو مجموعهٔ آثار او به‌زبان فارسی با گذشت ۸۵۰ سال، سرمایهٔ عظیمی برای تحقیق در لغت فارسی است که همیشه ارزش خود را حفظ خواهد کرد.

وجه امتیاز مهم دیگرش این است که در قرونی که اکثر نزدیک به‌تمام شاعران و نثرنویسان از شرق و شمال شرق ایران برخاسته بودند او در شمال غربی‌ترین مرز فرهنگی ایران آن روز به‌دنیا آمده و تربیت یافته است و از این روی در آثار او لغاتی از لهجه‌های شمال غرب ایران برجای مانده است[۳۱]. اینک به‌عنوان نمونه، نه از راه استقصا چند واژهٔ زیر را از قانون ادب می‌آورم که هنوز در آذربایجان عیناً به‌همان معنایی که ۸۵۵

سال پیش تفلیسی نوشته بر سر زبانهاست.

نهره: شیرزنه (قانون ص ۵۳، ۳۶۱) بلگ: برگ (اکثر صفحات)

گنگ: تنبوشهٔ سفالین (۱۶۵، ۴۲۶) درزی: خیاط

شیرینک: شیره‌ای که از درخت بچکد سحور: سحری

پرپهن: خرفه ۴۲۶، ۶۳۱

زیرنویسها

۱- کنیه‌اش ابوالفضل است، و در مقدمهٔ تقویم الادویه و کفایة‌الطب به‌لقب کمال‌الدین و در کشف‌الظنون به‌لقب شرف‌الدین یاد شده است.

مفصل‌ترین تحقیق دربارهٔ او به‌ترتیب: به‌قلم احمد آتش در Türkiyat mecmuasi استانبول ۱۹۵۴، ص ۹۷-۱۰۱ جلد ۷-۸، و در مقدمهٔ آقای ایرج افشار بربیان الصناعات (فرهنگ ایران‌زمین، ج ۵، ص ۲۷۹-۲۹۷، سال ۱۳۶۶) و در مقالهٔ آقای علینقی منزوی (فرهنگ‌های عربی به‌فارسی، در جلد مقدمهٔ لغت‌نامه، ص ۲۸۵) منتشر شده است.

۲- احمد آتش از تاریخ سیواس اوزون چارشیلی اوغلو نقل می‌کند که در آن شهر خانواده‌ای از اهل علم به‌نام تفلیسی می‌زیسته‌اند، که شاید از بازماندگان حبیش تفلیسی باشند، و نیز دو سنگ گور یکی به‌نام محمدبن ابی بکر تفلیسی متوفی ۷۹۱، و دیگری به‌نام خواجه جمال‌الدین ابی‌بکربن خواجه عمربن حسین تفلیسی در سیواس موجود است، که آتش محقق می‌داند که از همان خاندان و از نبیرگان حبیش تفلیسی بوده‌اند (مقالهٔ آتش ص ۹۷)

۳- آقای ایرج افشار مقدمه صناعات، ص ۲۰۸- آقای منزوی ص ۲۸۵

۴- ایرج افشار همان مقدمه: ۲۸۴ به‌نقل از فهرست کتابخانهٔ براون ۱۶۹.

۵- نسخهٔ شمارهٔ ۲۷۴۴ مجلس، فهرست، ج ۹: ۹۴

۶- رجوع شود به‌ابن‌الاثیر حوادث سالهای ۴۹۱ تا ۵۳۸ و نیز تجارب السلف ۲۹۸-۳۰۱، حبیب السیر چاپ خیام ۲: ۳۱۸-۳۲۱، دستورالوزرا ۹۲.

۷- آقای ایرج افشار زبان رومی را همان لاتینی دانسته‌اند.

۸- رجوع شود به‌مقالهٔ تفلیس از مینورسکی در دائرة‌المعارف اسلام.

۹- کامل ابن اثیر چاپ ۱۹۶۶ بیروت، ج ۱ ص ۵۶۷-۵۶۸.

۱۰، ۱۱، ۱۲ - مشخصات نسخه‌های موجود این کتاب در مقالهٔ سابق‌الذکر آقای افشار نقل شده است.

۱۳- نجم رازی هم آثار فارسی خود مرصادالعباد و مرموزات اسدی را در دیار روم نوشته، و بعداً که مقیم بغداد شده مطالب همان کتابها را مجدداً به‌نام منارات‌السائرین به‌زبان عربی تحریر نموده، و تفسیر عربی بحرالحقایق را نوشته است.

۱۴- نسخهٔ شمارهٔ ۳۲۵۲ کتابخانهٔ اسعد افندی

۱۵- در متن چاپ بنیاد فرهنگ ایران به‌تصحیح غلامرضا طاهر(ج ۱ ص هجده) (بیان‌النجوم) چاپ شده، ودر حاشیه از دو نسخهٔ دیگر بیان‌التصریف آمده است.

۱۶- وجوه قرآن، به‌تصحیح دکتر مهدی محقق، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ صفحهٔ یک.

۱۷- همانجا ص ۳۱۷

۱۸- سپری شدن در اصطلاح کاتبان آن دوره به‌معنی اتمام کتابت تعبیر رایجی بوده و در نسخه‌های زیر هم آمده:

ترجمان البلاغه مورخ ۵۰۷ کتابخانهٔ فاتح استانبول (چاپ عکسی)

تاریخ طبری مورخ ۵۸۶ آستان قدس (چاپ عکسی)

قانون ادب مورخ ۵۹۴ در مجموعهٔ جعفر سلطان‌القرائی

۱۹- نسخ خطی مجلس، ایاصوفیه، موزهٔ بریتانیا

۲۰- بیان‌النجوم در ۱۰ باب و ۲۱۰ فصل تألیف شده و تنها نسخهٔ کتاب در مجموعهٔ دوست عزیز آقای منوچهر مشیری موجود است. این نسخهٔ عزیزالوجود را با کمال لطف و مهربانی به‌امانت در اختیار من نهادند. این نسخه به‌قطع ۱۴×۲۱، و ۱۱۱ برگ ۲۳ سطری است، و در روز یکشنبه ۶ ذیعقدهٔ ۷۵۵ به‌دست سلیمان‌بن محمدبن احمد معروف به‌صایع الغریب در آقسرا کتابت شده است. این نسخه را مرحوم ملک‌الشعرا بهار دیده، و در سبک‌شناسی ج ۲: ۳۹۴ قطعه‌ای از آن نقل کرده است. آنچه در کشف‌الظنون به‌نام مدخل الی علم النجوم (به‌فارسی) به‌تفلیسی نسبت داده شده، و به‌استناد گفتهٔ او در مقالات محققان به‌عنوان کتابی غیر از بیان‌النجوم ذکر شده همین کتاب است، نه کتاب مستقلی دیگر. زیرا حاج خلیفه از قول تفلیسی نقل کرده که آن را پس از تلخیص علل قرآن تألیف کرده، و همین مطلب در دیباچهٔ این نسخه دیده می‌شود.

۲۱- چاپ فرهنگ ایران زمین

۲۲- نسخ دانشکدهٔ افسری و مدرسهٔ سپهسالار.

۲۳- نسخ این کتاب فراوان است از جمله نسخ کتابخانه‌های ملک، دانشگاه، و دانشکدهٔ پزشکی تهران.

۲۴- چندین بار به‌چاپ رسیده و نسخ کهنی از آن در دست است.

۲۵- نسخهٔ آن دیده نشده، و ظاهراً از بین رفته است.

۲۶- نسخهٔ مورخ ۷۶۶ وقفی مرحوم حسین نخجوانی در کتابخانهٔ ملی تبریز، و نسخهٔ مورخ ۹۲۸ مدرسهٔ سپهسالار.

۲۷- ابن بی‌بی، چاپ عکسی: ۷۷

۲۸- همانجا: ۷۹

۲۹- مرحوم عثمان توران در مقالهٔ قلیج ارسلان در دائرةالمعارف اسلام چاپ استانبول از وقایع‌نامهٔ میخائیل مورخ سریانی. Michel le Syrien, Choroniques نقل می‌کند که جلسات بحث دینی و فلسفی که در سال ۱۱۸۱ (۵۷۷ هجری) در ملطیه در حضور سلطان جریان داشت حکیمی به‌نام کمال‌الدین همیشه در حضور سلطان بود. ذکر لقب‌کمال‌الدین یا نسبت کمالی برای تفلیسی در مقدمهٔ بعضی از کتابهای او و آشنائی او به‌زبان سریانی و رومی و یونانی قرینه‌ای براین حدس است که شاید مراد همین تفلیسی باشد.

۳۰- آقای علینقی منزوی نسخهٔ مورخ ۹۳۶ موجود در دانشگاه، تهران را معرفی کرده‌اند (مقدمهٔ لغت‌نامه: ۲۸۹)

۳۱- به‌این نکته هم آقای منزوی همانجا (ص ۲۸۵) اشاره کرده‌اند.

تربت شمس تبریز کجاست؟

معشوق تو همسایهٔ دیوار به‌دیوار
در بادیه سرگشته شما بهر چرایید؟

عارف و متفکّر بزرگ شمس تبریزی که برافروزندهٔ شعلهٔ وجود مولوی بود کجا آرمیده است؟ آرامگاه مولوی در قونیه با عظمت و جلال و شکوهی که دارد مایهٔ آبرو و اعتبار کشور همسایهٔ ماست و هرسال صدها هزار تن از زائران و صاحبدلان با شوق و نیاز به‌زیارت درگاهش می‌شنابند و با شنیدن نوای دلاویز نی که مدام در فضای آرامگاه طنین‌انداز است غرق شور و لذّت می‌شوند، و در آذرماه هرسال در هفتهٔ مولانا در قونیه گروههای انبوه جهانگردان خارجی با حضور در برنامه‌های سماع مولویه وجد و حالی روحانی می‌یابند و به‌معنویت می‌پیوندند.

امّا از آرامگاه مراد و مرشد و پیر مولوی شمس تبریز که پیروان طریقت مولوی او را خضر راه مولانا شناخته‌اند و نیکلسن مولوی‌شناس بزرگ نسبت مولوی را به‌او مشابه حالت افلاطون به‌ارسطو دانسته چه نشانی داریم؟

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک‌داد تبریزی از رندان و آزادگان و شوریدگان بود. مرحوم جلال همایی بدون ذکر مأخذ نوشته است که رشتهٔ نسبش به‌کیا بزرگ امید اسماعیلی (درگذشتهٔ ۵۳۲) می‌پیوست.[1] او عاشق سفر بود و عمر را به‌سیر و سیاحت می‌گذرانید و در یک جا قرار نمی‌گرفت. به‌روایت افلاکی «جماعت مسافران صاحبدل او را پرنده گفتندی، جهت طیّ زمینی که داشته است».[2]

شمس تبریز در ۲۶ جمادی‌الاخر ۶۴۲ به‌قونیه رسید. با مولانا ملاقات کرد و با شخصیّت نیرومند و نفس گرمی که داشت مولانا را دگرگون کرد. تا پیش از دیدار شمس

مولانا از علما و فقها و اهل قیل و قال مدرسه بود. «در آن زمان به‌تدریس علوم دینی مشغول بود، و در چهار مدرسهٔ معتبر تدریس می‌کرد، و اکابر علما در رکابش پیاده می‌رفتند.»[۳]

با دیدار شمس، مولانا لباس عوض کرد، درس و وعظ را یکسو نهاد و اهل وجد و سماع و شاعری شد. برای مردم قونیه مخصوصاً پیروان مولانا تغییر احوال او و رابطهٔ میان او وشمس تحمّل ناکردنی بود. عوام و خواص به‌خشم آمدند، مریدان شوریدند، همگان کمر به‌کین او بستند. شمس بعد از شانزده ماه در ۲۱ شوال ۶۴۳ بیخبر قونیه را ترک کرد. اندوه و ملال مولوی در آن ایّام کرانه نداشت.

سرانجام نامه‌ای از شمس رسید و معلوم شد او در شام است. مولوی فرزند خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران برای باز آوردن او فرستاد. شمس در ۶۴۴ با استقبال باشکوه به‌قونیه بازگشت. معاندان از کرده‌ها پشیمان بودند. توبه کردند و عذرها خواستند و مهمانیها دادند. قونیه غرق شور و شادی و وجد و سماع شد.

امّا این شادمانیها دیری نپایید. باز هم آتش کینه و تعصّب بالا گرفت و رنجها و آزارها به‌شمس رسید. او با همه عشق و علاقه‌ای که به‌صحبت مولانا داشت تصمیم به‌ترک قونیه گرفت. به‌مولانا می‌گفت: «سفر کردم آمدم و رنج‌ها به‌من رسید که اگر قونیه را پر زر کردندی به‌آن کرا نکردی، الاّ دوستی تو غالب بود... سفر دشوار می‌آید، امّا اگر این بار رفته شود چنان مکن که آن بار کردی...»[۴]

به‌سلطان ولد فرزند مولوی هم که نزدیک‌ترین مرید و همراز او بود بارها می‌گفت: این بار می‌خواهم جایی بروم که کسی نشانی از من نیابد.

خواهم این بار آنچنان رفتن / که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز / ندهد کس نشان ز من هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار / کس نیابد ز گرد من آثار
چون بمانم دراز، گویند این / که ورا دشمنی بکشت یقین
چند بار این سخن مکرّر کرد / بهر تأکید را مقرّر کرد
ناگهان گم شد از میان همه / تا رهد از دل اندهان همه
یک دو روز ار چو گشت ناپیدا / کرد افغان ز درد مولانا
بعد از آن چو بجد ورا جستند / سوی هرکوی و هرسرا جُستند

هیچ از وی کسی نداد خبر نی به‌کس بررسید از او نه اثر[5]

در سال ۶۴۵ شمس بی‌آنکه کسی آگاه شود قونیه را رها کرد و راه سفر در پیش گرفت. مولوی بی‌تاب و قرار مدام در جستجوی خبری از شمس بود. بارها کسانی به‌او مژده می‌دادند که شمس را در شام دیده‌اند و او مژدگانی‌ها می‌داد. می‌گفت:

خبر رسید به‌شام است شمس تبریزی چه صبح‌ها که نماید اگر به‌شام بود

با همین خبرها بود که به‌امید یافتن دوست دو بار به‌شام سفر کرد. امّا نشانی از او نیافت. افلاکی می‌گوید: چهل روز بعد از ناپدید شدن شمس، مولانا حسام‌الدین چلبی را نقیب یاران کرد و خود در جستجوی شمس به‌دمشق رفت.[6]

شمس به‌سلطان ولد گفته بود و «چند بار این سخن مکرّر کرده» که این بار بعد از ناپدید شدن به‌جایی خواهد رفت که کسی نشانی از او نیابد. ناچار از بیم آنکه مبادا باز هم مولوی بازش گرداند به‌شام نرفت. چون درّی که به‌آغوش دریا بازگردد روی به‌سوی وطن نهاد.

ای درّ به‌چنگ آمده در عمر دراز آورده تو را ز قعر دریا به‌فراز
غوّاص نهاده برکف دست نیاز غلتیده ز دست و باز دریا شده باز!

عارف جهانگرد از قونیه به‌کجا رفت؟ در منابع موجود از مقصد سفر او چیزی نیامده است. امّا از اینکه مزار او را در خوی نشان داده‌اند معلوم می‌شود که مستقیماً یا به‌طور غیرمستقیم به‌خوی رفته است. در آن روزها خوی قتل عام و ویرانگری مغول را (در سال ۶۲۸) پشت سر نهاده، و رونق و آبادانی از سرگرفته بود، و مهم‌ترین شهر ایران بر سر راه دیار روم بود.

قدیم‌ترین جایی که از وجود مدفن شمس در خوی ذکری رفته در مجمل فصیحی (تألیف شده در ۸۴۵) است که در حوادث سال ۶۷۲ می‌گوید: «وفات مولانا شمس‌الدین تبریزی مدفوناً بخوی که مولانا جلال‌الدین بلخی‌المعروف به‌مولاناء روم اشعار خود به‌نام او گفته....».[7]

در همان کتاب دومین بار در حوادث سال ۶۹۸ در ذکر وفات شیخ حسن بلغاری آمده: «... خرقه از دست شیخ الکامل المکمّل الواصل شیخ شمس‌الدین التبریزی که به‌خوی مدفون است گرفته».[8]

مجمل فصیحی منبع معتبری است و فصیحی هروی مؤلف آن مندرجات کتاب خود

را از منابع مکتوب کهن‌تر گرفته، و اینکه مدفون بودن شمس را در خوی دو بار ذکر کرده اعتبار سخنش را مضاعف کرده است. جز اینکه ذکر ۶۷۲ که سال وفات مولوی است برای وفات شمس جای بررسی دارد.

این هم که می‌گوید شیخ حسن بلغاری خرقه از دست شمس گرفته قرینه‌ای برادامهٔ اقامت شمس در خوی و وفات او در آن شهر می‌تواند باشد. زیرا پدر شیخ حسن، پیر عمر نخجوانی از معاصران شمس تبریزی مقیم خوی بوده و مزارش در حوالی آن شهر در روستایی به‌نام پیر کندی معروف بوده است.[۹] بنابراین شمس که همیشه به‌صورت درویشی ناشناس سفر می‌کرده، در خوی رحل اقامت افکنده و مریدانی یافته و مشهور خاص و عام شده و سرانجام سر شوریده بربالین آسایش رسید آ نجا.

مرگ او، مرگ درویشی گمنام و مسافری رهگذر نبوده، بلکه با طول اقامت در آن شهر چنان احترام و اعتباری یافته بود که آرامگاه شایسته‌ای برسر خاکش افراشته‌اند که تا قرنها بعد هم زیارتگاه بوده است.

در منشآت السلاطین فریدون بیگ، در گزارش لشکرکشی سلیمان اول پادشاه عثمانی به‌ایران در بازگشت او از تبریز به‌دیار روم می‌خوانیم که در سه روزی که در تابستان ۹۴۲ در خوی گذرانیده «روز پنجشنبه ۴ ربیع‌الاول، حضرت پادشاه با حضرت سرعسکر [ابراهیم پاشا] سوار شدند و به‌زیارت مزار شریف حضرت شمس تبریزی مشرف گردیدند».[۱۰]

با گذشت قرنها آرامگاه شمس ویران گردیده، تنها منار زیبایی به‌نام شمس تبریز برجاست که در آن به‌سنّت کهن ایرانی لابه‌لای ردیف‌های آجر شاخ‌های آهو نشانده شده است. افسانه‌ای نیز برسر زبانهاست که مولوی در جستجوی شمس به‌کنار این منار رسید. شمس را در بالای منار دید. از پله‌های مارپیچی درون منار بالا رفت. و چون از بالای منار نگریست شمس را در پای منار دید. شتابان خود را به‌پایین رسانید. این بار هم شمس را برفراز منار دید. این طلب نیازمندانه و گریز نازنینانه چندین بار تکرار شد ولی بالاخره دست نیاز مولوی به‌دامن ناز شمس نرسید.

این افسانهٔ لطیف هم ریشهٔ کهن چند صد ساله دارد و زنده یاد عبدالباقی گلپنارلی آن را از کتاب ولایت نامهٔ بکتاشی در مناقب حاج بکتاش ولی خراسانی در کتاب زندگانی مولانا آورده است.[۱۱]

پیش از نقل آن روایت باید بگویم متصوفه در سرزمین‌های عثمانی در دو گروه متضاد در برابر هم قرار داشته‌اند. یکی طریقت مولویه که مورد حمایت دولت عثمانی بود و علما و رجال دولت بدان تمایل داشتند. دیگر طریقت بکتاشیه که میان عامهٔ مردم نفوذ داشت و سربازان معروف ینی چری عثمانی بدان وابسته بودند و امروز هم به‌نام علوی و قزلباش به‌کثرت در گوشه و کنار ترکیه پراکنده هستند. و اینها به‌شرحی که در رسالهٔ زندگانی فردوسی نوشته‌ام بقایای خرم دینان‌اند که از اواخر قرن دوم هجری بعد از شکست از سپاه خلافت عبّاسی با زن و پیوند به‌دیار روم گریخته و در آن سرزمین سکونت گزیده‌اند.

در افسانهٔ بکتاشی‌ها که غرض بیان برتری حاجی بکتاش برمولوی در آن گنجانیده شده آمده است: «... پسر مولانا سر شمس را برید و پیش از آنکه سر بریده برزمین افتد، آن را گرفت و سماع‌کنان نزد حاجی بکتاش رفت و از آنجا راهی تبریز شد. مولانا به‌دنبال او به‌تبریز رفت و شمس را برمنارهٔ سبز در حال سماع یافت. به‌مناره رفت شمس را روی زمین دید. از مناره پایین آمد شمس بالای منار بود. هفتمین بار مولانا خود را از مناره به‌زیر انداخت. شمس او را روی هوا گرفت و گفت مرا اینجا دفن کن و خود پیش حاجی بکتاش برو. مولانا، شمس را به‌خاک سپرد و به‌نزد حاجی بکتاش و از آنجا با اجازهٔ او به‌قونیه رفت.»[۱۲]

در این افسانه که حاصل تضاد و رقابت بکتاشی‌ها و مولویه است دو نکته گنجانیده شده، یکی برتری حاجی بکتاش و شمس برمولوی، و دیگری بستگی شمس تبریزی به‌بکتاشیه. و این دومی شاید به‌کلی بی‌اساس نباشد و جای آن دارد که مورد تأمّل و بررسی دقیق محققان قرار گیرد.

این افسانه را گلپنارلی از یک دستنویس بی‌تاریخ ولایت‌نامهٔ بکتاشی مضبوط در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نقل کرده، و آن نسخه را از دورهٔ بایزید دوم [۸۸۶-۹۱۸] تشخیص داده ولی این تشخیص صحیح نیست و مسلماً این افسانه بعد از ۹۲۰ که در جنگ چالدران سربازان بکتاشی ینی چری به‌خوی آمده‌اند و مزار شمس را در کنار منار شاخ آهو دیده‌اند به‌سرزمین عثمانی رفته و با تغییراتی به‌ولایت‌نامه‌ها راه یافته است. زیرا هنگام خاکسپاری شمس تبریزی هنوز مناری در آنجا وجود نداشته، بلکه این منار بازمانده از کاخی است که آن را شاه اسماعیل که در ۹۰۷ جلوس کرده ساخته بوده، و

یک بازرگان ونیزی در ۹۱۳ آن را دیده و در سفرنامهٔ خود وصف کرده است.

می‌توان حدس زد که پادشاه صوفی با احترامی که مردم و خود او برای شمس تبریز قائل بوده‌اند، کاخ خود را در کنار آرامگاه او بنا کرده است.

از نوشته‌های جهانگردان خارجی برمی‌آید که شاه اسماعیل کاخی برای خود در خوی ساخته بوده که سه مناره روبروی دروازهٔ غربی آن جای داشته است. نخستین بار یک بازرگان ونیزی که پیش از سال ۹۱۳ به‌خوی رسیده شرح مفصلی از کاخ پادشاهی و مناره‌های آن نوشته است که محیط هرمنار ۸ یارد (حدود ۷/۳ متر) و بلندی هریک ۱۶ یارد (حدود ۱۴/۵ متر) بوده است و در بنای آن لابلای آجرها شاخهای آهو نشانده بوده‌اند[۱۳] و این همه حاصل یک روز شکار جرگهٔ شاه و سپاهیان او بوده است.

در ژوئن ۱۸۱۳ (محرم ۱۲۲۸ هجری) جیمز موریه انگلیسی در سفر دوم خود دو منار دیده است. یکی از منارها مقارن با جنگ جهانی اول خراب شد و سنگهای آن را که قطعه‌ای از آنها نوشته‌ای داشت در بنای مسجدی نزدیک به‌منار به‌کار بردند.

امروز یکی از مناره‌ها باقی است و در تاریخ دنابلهٔ خوی آمده که اطراف منار موقوفه بوده و در ۱۲۳۵ قمری به‌فروش رسیده است.

این را می‌دانیم که شاه اسماعیل بیش از هرکس دیگری مورد بغض و نفرت عثمانیها بود. عثمانیها طی هجومهای متعدد خود سه بار شهر خوی را به‌کلّی تخریب کردند: در ۹۸۵ به‌دستور مراد سوم، در ۱۰۴۵ به‌دستور مراد چهارم، در ۱۱۳۶ در حملهٔ عبدالله پاشا کوپرولو، طبیعی است که در این حوادث کاخ شاه اسماعیل را با خاک یکسان کرده‌اند و اثری از آن برجای نگذاشته‌اند. جز اینکه به‌احترام شمس تبریز دو منار دروازه‌های کاخ در کنار آرامگاه شمس برجای مانده و نام او را برخود گرفته است.

به‌طوری که در تاریخ‌های محلی در یک قرن و نیم پیش نوشته‌اند محلّ کاخ و اطراف منار شمس در افواه باغ شاه نامیده می‌شد و گنبدی نیز در آنجا نمایان بود که قطعاً آن گنبد برسر خاک شمس تبریز بوده و با کاخ سلطنتی تناسبی نداشته است.

منطقهٔ شمس تبریز در گذرگاه سیلهایی است که از دامنهٔ کوهستان اَوْرین سرازیر می‌شده و اینک در گودبرداری برای ساختمانها آثار بناهای قدیمی از زیر خاک به‌در می‌آید. امید است که روزی با کاوشهای باستان‌شناسان مزار شمس نیز پدیدار گردد.

حادثهٔ ناپدید شدن ناگهانی شمس و سوز و گداز مولوی در فراق او و شایعات و

افسانه‌هایی نیز میان مولویه پدید آورده است، افسانه‌هایی پرداختهٔ ذهن عوام صوفیان که کتب مناقب و مقامات پیران از نظایر آنها لبریز است. این افسانه‌ها از راه مناقب العارفین افلاکی به‌دورهٔ ما رسیده است.

افلاکی در کتاب خود که آن را در ۷۶۱ (۱۱۶ سال بعد از ناپدید شدن شمس) به‌پایان رسانیده، در فصل چهارم در بیان مناقب شمس در دو جا این افسانه‌ها را نقل کرده، و آن روایات متناقض سبب گردیده که نویسندگان متأخر ترک به‌کشته شدن شمس در قونیه قائل شده، و سعی کرده‌اند مزار او را در آن شهر بیابند. و حتی گلپنارلی مولوی‌شناس آزادهٔ ترک در زندگی‌نامهٔ مولوی بحثی مفصّل زیر عنوان «شهادت شمس» آورده که سراپا حدس و گمان است.[۱۴]

افلاکی یک جا از قول سلطان ولد می‌گوید: «مگر شبی شمس در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید. فی‌الحال برخاست و به‌حضرت مولانا گفت: به‌کشتنم می‌خواهند! بعد از توقف بسیار پدرم فرمود الاله الخلق والامر. مصلحت است.

و گویند هفت کس ناکس حسود عنود دست یکی کرده بودند و ملحدوار در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی زدند و همچنان حضرت مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند. و چون به‌خود آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند. و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطانِ معنی صورت نیست»[۱۵]

نادرست بودن این افسانه مسلّم است. و اگر به‌فرض بپذیریم که شمس را کارد زده‌اند و چند قطره خونش برخاک ریخته، چون جنازه‌ای برجای نمانده، بنابراین شمس از این حادثه به‌سلامت رسته و قونیه را ترک کرده است.

وانگهی سلطان ولد که این افسانه از قول او نقل شده چرا خود این ماجرا را در مثنوی خود که دقیق‌ترین آگاهیها را از حوادث سرگذشت شمس دارد نیاورده است؟ و چرا فریدون سپهسالار «در گذشتهٔ ۷۱۱) از معاصران و مریدان مولوی که رساله‌اش منبع اصلی افلاکی بوده حادثه‌ای به‌این اهمیت را در رسالهٔ خود ناگفته گذاشته است؟

از دگرسو، می‌دانیم که قونیه شهر بسیار بزرگی نبود. و عظمت مقام مولوی و روابط او با شمس هرلحظه زبان به‌زبان می‌گشت و چرا این حادثه به‌گوش مولوی نرسیده بوده است؟

افلاکی جای دیگر دربارهٔ شایعهٔ زخم خوردن شمس سه روایت متناقض با هم آورده است:

«همچنان بعضی اصحاب متفق‌اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد ناپیدا شد. و بعضی روایت کردند که در جنب مولانای بزرگ مدفون است.

و همچنان حضرت شیخ ما سلطان‌العارفین چلبی عارف از حضرت والدهٔ خود فاطمه خاتون (ر ض) روایت کرد که چون حضرت مولانا شمس‌الدین به‌درجهٔ سعادتِ شهادت مشرّف گشته آن دونان مغفّل او را در چاهی انداخته بودند، حضرت سلطان ولد شبی مولانا شمس‌الدین را در خواب دید که من فلان جای خفته‌ام. نیمشب یاران محرم را جمع کرده، وجود مبارک او را بیرون کردند و به‌گلاب و مشک و عبیر ممسّک و معطّر گردانیدند، و در مدرسهٔ مولانا در پهلوی بانی مدرسه، امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند. و این سرّی است که هرکسی را برین وقوفی نیست!»[۱۶]

زنده‌یاد گلپنارلی به‌نقاط ضعف این روایات زیرکانه اشاره کرده، امّا در رفع و رجوع تناقضات کوشیده و نخواسته است که صریحاً بی‌اساس بودن افسانه‌ها را به‌قلم آورد. از جمله می‌گوید اینکه گفته‌اند پیکر شمس را در کنار قبر بدرالدین گهرتاش دفن کردند، بدرالدین در سال ۶۶۰، پانزده سال بعد از ناپدید شدن شمس کشته شده، بنابراین شاید برعکس بوده، و گهرتاش را در کنار شمس به‌خاک سپرده‌اند.

این روایت افلاکی هم که شمس «در جنب مولانای بزرگ مدفون است» برخی محققان ترک را به‌اشتباه انداخته که سنگ قبر شمس‌الدین‌بن یحیی‌بن محمدشاه از دامادهای خاندان مولوی را از آن شمس شمرده‌اند. این خطا را هم گلپنارلی تصحیح کرده است.

در تابستان ۱۳۴۵ که آن شادروان در قونیه سرگرم تحقیق در نسخ خطی کتابخانهٔ آرامگاه مولانا بود و فهرست کتابخانه را برای چاپ آماده می‌کرد روزهای خوشی با آن دانشمند وارستهٔ فرشته خوی گذرانیدم. یک روز از او خواستم که مرا به‌زیارت مقام شمس و دیدن آن چاه نویافته ببرد. با دیدن بی‌میلی او و تردید خود را دربارهٔ روایات ساختگی افلاکی، و بی‌اساس بودن وجود مزار شمس بیان کردم و گفتم از نوشتهٔ شما هم بر می‌آید که خودتان هم اطمینان ندارید که شمس در قونیه آرمیده باشد. با خندهٔ شیرین معنی‌دار عارفانه‌ای گفت: چه کارداری؟ کارمندان جوان اینجا حدسی زدند، من هم

نخواستم دل‌شان را بشکنم. این حدسها چیزی از مقام شمس نمی‌کاهد امّا برجلال و شکوه آرامگاه مولانا می‌افزاید!

در ایران هم در نیم قرن اخیر اشتباه مرحوم محمدعلی تربیت و اعتماد او برمأخذی مجعول و شخصیتی موهوم به‌نام شمس الملک سبب شد که در قطعیت محلّ مزار شمس در خوی که قرنها معروف و مورد قبول همگان بود تردیدی نابجا راه یابد[۱۷] و پردهٔ تاریک دیگری برچهرهٔ حقیقت کشیده شود.

آن شادروان در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص ۱۳۱) بدون ذکر منبع، منار شمس تبریز را مقبرهٔ شمس‌الملک دنبلی شمرده و قصیده‌ای از خاقانی راکه در مدح رکن‌الدین خویی بوده در مدح شمس الملک موهوم نقل کرده و این اشتباه تربیت در نوشته‌های دیگران تکرار شده است. من منبع نوشتهٔ تربیت راکه از تواریخ مجعول دنبلی‌ها بوده یافتم و ضمن مقاله‌ای در مجلّهٔ یغما منتشر کردم.[۱۸]

چون با مطرح شدن شمس الملک مجعول گره تازه‌ای به‌مسئلهٔ مزار شمس تبریز خورده، و پردهٔ تازه‌ای برروی حقیقت کشیده شده است در اینجا اشارهٔ مختصری به‌تاریخهای مجعول دنبلی می‌کنم.

از اوایل قرن هفتم، در هجوم کردهای ایوبی به‌آذربایجان، قبایلی از یزیدیها که معتقداتی آمیخته از کیشهای زردشتی و مانوی داشته‌اند به‌نام دنبلی به‌نواحی خوی آمده و در آنجا سکونت گزیدند. در دورهٔ صفویه حکومت خوی با رؤسای آن قبیله بوده، و بعد از نادرشاه تا دورهٔ فتحعلی‌شاه بیش از یک قرن نیمه استقلالی داشتند، و بعدها تاریخهای متعددی در شرح حال امرای آنها نوشته شده است.

در دورهٔ ناصرالدین شاه، یکی از زردشتیان هند از پیروان آذرکیوان (زردشتیان متمایل به‌تصوّف) به‌نام مانوک جی هاتریا به‌ایران آمده، و در جمع‌آوری مدارک و کتابهای خطی دربارهٔ ایران و مخصوصاً آیین زردشتی پس از اسلام می‌کوشیده و به‌کسانی که در این زمینه کتابهایی تألیف و به‌او تسلیم می‌کردند پاداش کافی می‌داد.

در همان روزها ظاهراً به‌تشویق همو یکی از بازماندگان عبدالرزّاق بیگ دنبلی کتابی به‌نام تاریخ دنابله نوشته که سراسر مجعولات است و در آن نسب دنبلی‌ها به‌برمکی‌ها و انوشیروان رسانیده شده، و امرای دنبلی یزدان‌پرست و در عین حال عارف (و متأخرین

آنها از نعمةاللهیّه) شمرده شده‌اند و در حوادث تاریخی تأثیر عمده‌ای به‌آنها نسبت داده شده است. نسخ متعدّدی از آن کتاب و کتابهایی که برمبنای آن تحریر گردیده موجود است.[۱۹] آنچه مرحوم تربیت منار شمس تبریز را مزار امیر شمس‌الملک مجعول متوفی ۵۵۵ دانسته از آن مجعولات گرفته شده است.

با توضیحاتی که داده شد، هرگونه تردیدی در مورد محل مزار شمس تبریز برطرف گردید، و معلوم شد که آن عارف بزرگ در شهر باستانی سه هزار سالهٔ خوی، در دروازهٔ شمال غربی کشور، در ثغر فرهنگی ایران آرمیده است. اینک غفلت از احیا و بازسازی آرامگاه او حق‌ناشناسی نابخشودنی خواهد بود، و گرامی داشت تربت پاک او برای عاشقان فرهنگ ایرانی واجب عینی است.

جای آن است که سازمانهایی که عهده‌دار احیا و حفظ آثار ملی و میراث فرهنگی هستند با بررسی‌های لازم مجموعهٔ فرهنگی و بنای شایسته‌ای برسر خاک او برافرازند. به‌همان سان که اعتبار طوس به‌آرامگاه فردوسی و نازش و بالش شیراز به‌تربت سعدی و حافظ و صفای نیشابور به‌خاک خیام و عطار است که هربهار باد شمال برآن گل‌افشان می‌کند، شهر باستانی خوی نیز از برکت تربت شمس تبریز روح و شادابی تازه‌ای یابد.

دریغ است که شهری با آن گذشتهٔ درخشان فرهنگی و داشتن زیبایی‌های طبیعی و سرسبزی و طراوت و آب و هوای مطبوع برای زائران و جهانگردان این بخت و فرصت را از دست بدهد و از داشتن مجموعهٔ نمودار میراث فرهنگ ملّی محروم ماند.

بزرگداشت شمس، بزرگداشت مولوی و بزرگداشت ادب و فرهنگ و عرفان ایرانی و موجب خرسندی و سرافرازی مردم آذربایجان خواهد بود.

در روزنامه‌ها از قول مسئولان امور سیاحتی و زیارتی خواندم که فهرستی از چهل هزار اماکن زیارتی تهیه شده است تا در صورتی که نسب و اهمیت هریک بعد از تحقیقات کافی مسلّم شود در اجرای طرحهای مناسب برای بازسازی آنها اقدام گردد. بدین ترتیب تصور می‌کنم ساختن آرامگاه و مجموعهٔ فرهنگی برای شمس تبریز در درجهٔ اول اهمیّت و لزوم باشد.

۲ فروردین ۱۳۷۵

زیرنویسها

۱- ولدنامه، با تصحیح و مقدمهٔ جلال همایی، ۱۳۱۶، حاشیهٔ ص ۵۲ مقدّمه.

۲- مناقب‌العارفین افلاکی، به‌کوشش تحسین یازیجی، انقره، ۱۹۵۹، ج ۲، ص ۶۱۵.

۳- همانجا: ص ۶۱۸.

۴- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحّد، ۱۳۶۹، ج ۲، ص ۲۶۷.

۵- ولدنامه: ص ۵۲

۶- مناقب العارفین، ج ۲: ص ۶۹۸.

۷- مجمل فصیحی، به‌تصحیح محمود فرخ، مشهد، ۱۳۱۴، ج ۲، ص ۳۴۳.

۸- همانجا: ص ۳۸۰.

۹- تاریخ خوی، ص ۸۳.

۱۰- منشآت السلاطین فریدون بیگ، چاپ ۱۲۷۴ استانبول، ج ۱، ص ۵۹۶ و نیز رجوع شود به I.A. چاپ استانبول، مقالهٔ سلیمان اول، و تاریخ هامر پورگشتال به‌نقل از روزنامهٔ سفر استانبول از تذییلات تاریخ عثمانی. دوست فاضل من آقای فیروز منصوری گفتند که این خبر در تاریخ ابراهیم پچوی هم آمده است.

۱۱- عبدالباقی گلپنارلی، مولانا جلال‌الدین، زندگانی، فلسفه و آثار گزیده‌ای از آنها، ترجمهٔ دکتر توفیق سبحانی.

۱۲- همانجا: ص ۱۶۸-۱۶۹.

۱۳- سفرنامه‌های ونیزیان، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری، ۱۳۴۹، ص ۳۱۷ و ۳۷۹-۳۸۰.

۱۴- مولانا جلال‌الدین، ترجمهٔ دکتر سبحانی، ص ۱۴۰-۱۷۵.

۱۵- مناقب العارفین: ج ۲ ص ۶۸۴.

۱۶- همانجا: ص ۷۰۰.

۱۷- من هم در حاشیهٔ ص ۷۰ تاریخ خوی (چاپ اول) در صحت نوشتهٔ فصیحی تردید کردم و یک اشارت دوست عزیز استاد عالیقدر دکتر محمدعلی موحد محقق بزرگ زندگانی و آثار شمس، تردید مرا رفع کرد و این مقاله حاصل آن اشارت است.

۱۸- منار شمس تبریز و رکن‌الدین خویی ممدوح خاقانی، مجلهٔ یغما، سال یازدهم، ۱۳۳۷، شمارهٔ اول ص ۵-۸.

۱۹- از جمله در کتابخانه‌های زنده‌یادان حاج حسین آقانخجوانی و حاج‌محمدرضا پارسای خویی نمایندهٔ ادوار پیشین مجلس، که نسخهٔ اولی اینک در کتابخانهٔ ملی تبریز مضبوط است و نسخه‌ای در مؤسسهٔ خاورشناسی کاما در بمبئی و نسخی در کتابخانه‌های دیگر. رک: تاریخ خوی ص ۱۲۱-۱۲۶.

یکی از ممدوحان نظامی

عماد خویی خواجهٔ ارجمند*

سوگنامهٔ جانسوز فردوسی در دیباچهٔ شاهنامه، به‌یاد دوست و حامی‌او امیرمنصوربن محمد طوسی معروف است:

بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردنفراز...
چنان نامور گم شد از انجمن	چو از باد سرو سهی در چمن

نظامی گنجه‌ای نیز که اسکندرنامه را به گفتهٔ خود به‌پیروی از «سخنگوی پیشینه دانای طوس» سروده، در آغاز آخرین مثنوی خود اقبالنامه، به‌تقلید فردوسی بزرگ ابیاتی به‌یاد یکی از دوستان از دست رفتهٔ خود آورده است:

مرا کاوّل این پرورش کار بود	ولی‌نعمتی در دهش یار بود
عماد خویی، خواجهٔ ارجمند	که شد قدر قاید بدو سربلند
جهان را، زگنج سخن کرده پُر	ز دُرج سخن برسخا بسته دُر
ندیدم کسی در سرای کهن	که دارد جز او، هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در او مشتری	بدین مُهر بر، دارد انگشتری
بود مُدبری کانچنان را جهان	به‌نیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری، پیاپی غمی	نه کس غمگساری، نه کس همدمی[1]

این دوست و ولی‌نعمت سخنسرای گنجه، خواجهٔ ارجمند عماد خویی که هم اهل سخن بود و هم اهل سخا، و پیش از پایان نظم اقبالنامه، در آخرین دههٔ قرن ششم

* مجلهٔ کلک، بهمن و اسفند ۱۳۷۱

درگذشته بوده، کیست؟

مرحوم وحید دستگردی در حاشیهٔ اقبالنامه، در توضیح بیت دوم چنین نوشته است:

«یعنی دوست من، عماد خویی که قامت قائدی قوم و پیشوایی جماعت به‌وجود او برافراشته شده و قائد بزرگ قوم شده بود. خوی از شهرهای آذربایجان است، و عماد از بزرگان زمان [بوده]، و عمادالدین یا عمادالدوله لقب داشته. عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند که شد قدر قائل بدو سربلند. نسخه».

توضیح وحید که به‌حدس و گمان از ظاهرکلمات استنباط شده، هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. مخصوصاً این عبارت که «قامت قائدی قوم و پیشوایی جماعت به‌وجوداو برافراشته شده، و قائد بزرگ قوم شده بود» به‌نحوی که روشن خواهد شد، هیچ ارتباطی با معنی صحیح بیت ندارد.

به‌طوری که خواهیم گفت «قائد» نام نیای ممدوح بوده، و از اینکه مرحوم وحید او را نشناخته ایرادی براو وارد نیست، زیرا در منابع معروف متداول ذکری از قائد نشده است. کاتبان متأخر هم که از نسب خواجه عماد آگاهی نداشته‌اند، و قائد را در بیت بی‌معنی و نامناسب دیده‌اند، به‌جای آن «قائل» کتابت کرده‌اند.

همین قدر از مرحوم وحید سپاسگزاریم و درود به‌روانش می‌فرستیم که روش علمی تصحیح متون را رها نکرده و قائد راکه ضبط نسخ کهن بوده، با اینکه معنی صحیح آن را درک نمی‌کرده در متن گذاشته و فریب کاتبان تحریفکار را نخورده و لفظ قائل راکه معنی آسان و ظاهراً مقبولی دارد به‌حاشیه رانده است.

شناخت خواجه عماد خویی و تبار او و رفع ابهام از بیت نظامی را مدیون مجموعهٔ «المختارات من الرسائل»[۲] هستیم که در آنجا سه نامهٔ پارسی از او خطاب به‌ضیاءالدین محمدبن ناجیه وزیر ایلدگز و پسرش محمد جهان پهلوان از اتابکان آذربایجان آمده است. و نام و نسب او در عنوان نامه‌ها چنین است: «الصدرالکبیر عمادالدین عبدالرحیم‌بن احمدبن قاید، الرئیس بخوی دام علوه». یک نامهٔ تازی هم در آن مجموعه از عمادالدین رئیس خوی آمده است.[۳]

پس معلوم می‌شود که قاید پدربزرگ خواجه عمادالدین عبدالرحیم رئیس خوی بوده، و مقام و شخصیتش بالاتر از احمد پدر خواجه بوده، و بعد از دو نسل هنوز در

اواخر قرن ششم شهرت داشته، این است که شاعر به‌جای اینکه ممدوح را موجب سربلندی پدرش بشمارد، او را مایهٔ بلندی قدر پدربزرگش دانسته است.

از این «قائد» عجالتاً ذکری در جایی نیافتم، و مسلم است که دو نسل پیش از نظامی در نیمهٔ اول قرن ششم ریاست خوی را داشته، زیرا عنوان ریاست غالباً موروثی بوده است.

اکنون ببینیم «رئیس خوی» چه مقامی داشته که نظامی با او مهر می‌ورزیده، و سخا و سخن او را ستوده است؟

چون دربارهٔ رئیسان شهرها و مقام و اختیارات آنها تاکنون در جایی تحقیق نشده یا من ندیده‌ام[۴] چند کلمه توضیح را در اینجا مفید می‌دانم.

در ادوار تسلط حکام بیگانه که به‌ملاحظهٔ زبان و فرهنگ، میان مردم و آنان فاصله وجود داشت، در هرشهری فرهیختگانی از خاندانهای کهن ایرانی از اعیان و اشراف محل به‌صورت موروثی ریاست داشتند و دهقانان یا رؤسا و صدور و مقدمان شهر نامیده می‌شدند و مقام و منصب آنان تا حدّی شبیه وضع ایلخانی در ایلها در قرون اخیر یا فرمانداران امروزی بوده است.

دیوان ریاست در هرآنچه به‌آسایش مردم و جلب رضایت آنان مربوط بود، از امنیت راهها و جلوگیری از شرارت و دزدی و فساد و ناپاکی و تأمین سلامت نقود و مقیاسات و تثبیت نرخها و منع گرانی و احتکار، نظارت و مسئولیت داشت.

دهقانان و رئیسان در سلسلهٔ مراتب اداری در ردهٔ بعد از وزرا و امرا جای داشتند، و ریش‌سفید مورد قبول مردم و رابط میان آنها با حکومت مرکزی بودند. و امور اداری و سیاسی شهر یا ولایت خود را اداره می‌کردند و برکار گماشتگان دولت (از مُقطعان و عاملان خراج و شحنگان و قاضیان و متولیان اوقاف و سایر اصحاب دیوان) نظارت داشتند.

در اخبار فتوح تازیان می‌بینیم که در بسیاری از نواحی، دهقان شهر مقاومت مردم را در برابر مهاجمان رهبری می‌کرد و به‌هنگام صلح نیز از طرف مردم نمایندگی داشت و شرایط صلح را بر گردن می‌گرفت.

در ۴۴۶ هجری، یوسف پسر منگین رئیس خوی چهل روز با سپاهیان طغرل سلجوقی جنگید.[۵] در ۶۱۷ علاءالدوله خسروشاه رئیس همدان مقاومت سه روزهٔ مردم همدان را در برابر مغولها برعهده داشت[۶]. دربارهٔ ریاست موروثی خاندانهای علاءالدوله در همدان و خجندیان (صدر خجندی) در اصفهان و آل برهان (صدر جهان) در بخارا، و صدور و رؤسای شهرهای دیگر معلومات پراکنده‌ای در متنها هست.

وظایف و اختیارات «دیوان ریاست» در شهرها از منشآت قرنهای پنجم و ششم به‌دست می‌آید. از آن جمله در عتبة‌الکتبه منشورهای ریاست ولایت مازندران به‌نام تاج‌الدین ابوالمکارم احمد[۷]، و منشور ریاست سرخس به‌نام نجم‌الدین رئیس‌الشرق[۸]، و منشور ریاست بسطام به‌نام شرف‌الدین[۹]، و در رسالهٔ دستور دبیری محضر (= استشهادنامه)ی دربارهٔ خدمات رئیس یکی از شهرها و کوششهای او در اجرای عدالت و تأمین موجبات آسایش و خشنودی مردم (که وظیفهٔ اصلی رؤسا بوده) آمده است.

از قرن هفتم به‌بعد با تسلط مغولان وضع اجتماعی و سازمان اداری شهرها که با تغییراتی بازمانده از دورهٔ ساسانی بود، دگرگون شده و ظاهراً دیوان ریاست نیز از میان رفته است.

شاید آخرین بحث در این باره همان باشد که در فصل ششم از باب پنجم مرصادالعباد برجای مانده و اختصاص به‌سلوک سه طبقهٔ رؤسا و دهقانان و مزارعان دارد. از آنجا برمی‌آید که رئیس مالک بزرگی بوده که سرپرستی و حمایت از عموم مردم ناحیهٔ خود را برعهده داشته، و دهقان مالک ده یا مزارعی بوده، و مزارعان کشاورزان یا مزدوران (= کارگران کشاورزی) بوده‌اند که به‌کشت و کار در زمین دهقانان اشتغال داشتند[۱۰].

***

با این مقدمات هم حامی و ممدوح نظامی و مقام و موقعیت او را شناخته‌ایم و هم بیت مورد اشکال در اقبالنامه تصحیح شده است.

زیرنویسها

۱- اقبالنامه چاپ وحید، ص ۱۴

۲- المختارات، چاپ عکسی، به‌همت ایرج افشار، سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی، ۲۵۳۵، ص ۱۵۲-۱۵۳.
در این مجموعه که برای شناخت رجال فراموش شدهٔ آذربایجان در قرن ششم و نمونه‌های آثار آنها گنجینهٔ کم‌نظیری است، نامه‌ای هم از پسر عمادالدین به‌نام صدرالدین خویی (در صفحهٔ ۲۱۴) آمده است.

۳- همانجا، ص ۲۲.

۴- در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده: «والی. حاکم فرمانروا یا عنوان منصبی نظیر حاکم ووالی». آنگاه شواهدی بدون هیچ‌گونه توضیح از تاریخ بیهقی و ترجمهٔ تاریخ یمینی نقل شده است.

۵- مرآة‌الزمان فی تاریخ الاعیان از سبط ابن‌جوزی، چاپ علی سویم، آنکارا، ۱۹۶۸، ص ۹۴-۹۶.

۶- ابن‌اثیر، حوادث سال ۶۱۸ و مقدمهٔ مرصادالعباد ص ۲۲-۲۳.

۷- عتبة‌الکتبه، مجموعهٔ مراسلات سلطان سنجر، از منتجب‌الدین بدیع جوینی، تصحیح قزوینی ـ اقبال، ۱۳۲۹، ص ۲۱-۳۰.

۸- همانجا، ص ۴۰-۴۲.

۹- همانجا، ص ۵۵-۵۶.

۱۰- مرصادالعباد، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲، ص ۵۱۳-۵۱۲.

صائب تبریزی*

شاعر زمانهٔ خویش

گنجینهٔ بیکران سخن منظوم فارسی، این دریای جاویدان اندیشه و زیبائی، تاکنون با معیارهای گونه‌گون مورد نقد و بررسی قرار گرفته، و از نظر سبک و موضوع اشعار به‌انواع مختلف تقسیم شده است.

امّا اگر آثار ادبی را با این نظر کلی بسنجیم که هرشاعری شعر خود را برای چه کسان یا چه گروههائی می‌سرود، و در رسانیدن پیام خود به‌ذهن مردم مورد نظر تا چه اندازه توفیق می‌یافت، می‌توان شعر فارسی را به‌سه دورهٔ اصلی و کلّی تقسیم کرد:

نخستین شاعران فارسی گوی از محمدبن وصیف سگزی که نخستین قصیدهٔ فارسی را در مدح یعقوب لیث سرود تا مدحتگران دورهای بعد شعر خود را خطاب به‌امرا و حکام و صدور و رجال و اکابر عصر، و در مدح آنان یا طلب حاجات از آنان و موضوعات مشابه می‌سرودند. که به‌وسیلهٔ خود یا راوی شاعر در مجلس و دیوان ممدوح، برای او و گر وه معدود حضار مجلس او خوانده می‌شد، در کتابهای چهار مقاله[1] والمعجم[2] و لباب‌الالباب ـ قدیم‌ترین منابع موجود ـ ضمن روایت زندگی شاعران یا نقد شعر آنان، علت کامیابی یا ناکامی هریک، تنها خوش‌آمد و بدآمد ممدوح ذکر شده است.

حتی عوفی در کتاب خود شاعران را به‌اعتبار وابستگی آنان به‌خاندان‌های امرای عصر طبقه‌بندی کرده، و این سنت را به‌تذکره‌نویسان و تاریخ‌نویسان ادبیات در قرون بعد نیز میراث نهاده است.

---

* متن سخنرانی، در کنگره بزرگداشت صائب در دانشگاه تهران. نقل از مجلهٔ یغما.

شعر آن عصر (که می‌توان آن را شعر دیوانی نام نهاد) طبعاً از علوم و فنون عصری، و فرهنگ طبقات بالای اجتماع مایه می‌گرفت، و روز به‌روز متکلف‌تر و مصنوع‌تر می‌شد، و تمتّع از آن انحصار به‌خواجگان و دبیران و مستوفیان و بزرگان عصر داشت، که لااقل عده‌ای از آنان قادر به‌درک و فهم هنر شاعر بودند.

نظامی عروضی می‌گفت: «شاعر باید... در انواع علوم متتبع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هرعملی به‌کار همی شود، هرعلمی در شعر به‌کار همی شود». پس تنها خواص و کسانی که از انواع علوم عصر آگاهی داشتند شعر شاعران آن عصر را می‌فهمیدند و از آن لذت می‌بردند.

در مقابل، عامهٔ مردم، با توجه به‌این که اصولاً هنوز زبان دری در سراسر ایران گسترش نیافته بود، «فهلویات» یا به‌اصلاح شمس قیس «بیت‌ها»ی خاص خود را می‌خواندند و می‌شنیدند و لذت می‌بردند.

سبک فاخر شعری انحصار به‌مدایح نداشت، کافی است لیلی و مجنون نظامی که برای ابوالمظفر اخستان سروده شده با لیلی و مجنون مکتبی یا فرهاد و شیرین وحشی که برای مردم ساخته شده است مقایسه گردد.

امّا اندک‌اندک با گسترش اقتدار سلسله‌های ایرانی در سراسر ایران زمین، زبان دری گسترش یافت، و با افزایش حوزه‌های درس و بحث رغبت به‌شعر و ادب بیشتر شد. این بار در کنار شعر مدحی شعر فلسفی و عرفانی هم به‌وجود آمد که نسبت به‌اشعار مدحی طالبان بیشتری داشت. امّا باز هم محدود به‌گروههای معین از مریدان و هم‌مشربان شاعر بود. این نوع شعر هم از نظر اشتمال براخبار و احادیث و تعلیمات و اصطلاحات خاص، نه چنان بود که مورد فهم و رغبت عامه قرار گیرد.

***

سومین عصر شعر فارسی وقتی آغاز می‌شود که شاعران ممدوحی برای ستایش نمی‌یابند، یا برای دل خویش و پسند مردم سخن می‌سرایند. از غزل‌های سعدی تا غزل حافظ و سخن فغانی و وحشی و صائب سیر تدریجی شاعران به‌سوی رعایت رغبت عامهٔ مردم پدیدار است.

اوج این مردم‌گرائی در عصر صفوی است که حاصل سیر طبیعی و منطقی شعر فارسی بوده و متأسفانه به‌علت بی‌عنایتی استادان متأخر ما به‌شعر این دوره و خودداری

آنان از شناختن و شناساندن آن، به‌کلّی از تاریخ رسمی ادبیات ما سترده شده است.

دولت صفوی نخستین دولت ایرانی است که وسعت کشور را به‌آخرین حدّ آن در دورهٔ اسلامی رسانید، و با برقراری وحدت ملّی، و بنیاد نهادن یک سازمان مرکزی حکومت، و شروع به‌اخذ تمدّن غربی، یک تحول اساسی در تاریخ و اجتماع ایران آغاز کرد، و فرهنگ امروز ایران (در معنی وسیع کلمه) دنبالهٔ فرهنگ عصر صفوی است.

جوانی صائب، در ایّام اوج قدرت صفویه، در عصر شاه عباس بزرگ گذشت. عصری که از هردورهٔ دیگری متمایز بود. جنگ‌های پیاپی با عثمانی‌ها شور و هیجانی در مملکت برانگیخته بود. اصفهان پایتخت نوبنیاد شاه‌عباس رو به‌آبادی و زیبائی می‌رفت. هیأت‌های سیاسی و مذهبی و بازرگانی خارجی به‌کثرت به‌اصفهان رفت و آمد می‌کردند. مردم با فرنگیان و راه و رسم آنان آشنائی می‌یافتند. یک نسل بعد محمدعلی حزین از معاشرت و دروس و بحث خود با فرنگیان در شرح حال خود سخن گفته است[۳]. رونق بازرگانی لااقل به‌پایتخت کشور رفاه نسبی به‌ارمغان آورده بود. و هرروز طرفه‌ای از دیاری می‌رسید، و شراب پرتغالی با می مغانه پهلو می‌زد. و طالب آملی می‌گفت:

کسی کیفیت چشم تو را چون من نمی‌داند　　فرنگی قدر می‌داند شراب پرتغالی را

تأسیس قهوه خانه‌ها، و تجمّع اهل ذوق در آنها، و صرف قهوه و قلیان معنی تازه‌ای به‌زندگی داده بود.

سفر به‌هند و گشت و گذار آن دیار سفری آسان و معمولی شده بود.

این همه در تفکر مردم و دید شاعران اثر می‌گذاشت.

اکنون ببینیم نظر پادشاهان صفوی با شاعران چگونه بود؟

در بحث‌هائی که در علل انحطاط شعر در عصر صفوی رفته است، عدم توجه پادشاهان صفوی را از علل انحطاط شمرده‌اند. امّا حقیقت نه این است. پادشاهان صفوی که اکثر آنها خود شعر می‌گفتند مثل محمود غزنوی و سنجر سلجوقی نبودند که شاعران را مأموران حقیر دستگاه خود بدانند و در برابر مدیحه به‌آنان صله بدهند. بلکه مثل هرانسان باذوقی شعر را دوست می‌داشتند، و شاعران را عزّت و احترام می‌نهادند، بی‌این که توقع و انتظار مدیحه داشته باشند:

شاه عباس، شانی تکلو را به‌زر کشید، زیر بازوان حیدر معمائی را گرفت، و از پلکان

دیوانخانه بالا برد، در برابر شفائی می‌خواست از اسب پیاده شود، بارها به‌خانهٔ حکیم رکنا می‌رفت، شاعران در قهوه خانه در حضور او می‌نشستند و مشاعره می‌کردند و او ایستاده بود. در جواب زمانی یزدی که به‌شاه گفت: «دیوان خواجه را جواب گفته‌ام» به‌شوخی فرموده «جواب خدا را چه خواهی گفت؟»[۴]

صائب شاعر چنین روزگاری بود. روزگاری که شاعر عزیز بود، امّا مداح نبود. شعر و شاعری مردمی شده بود. کم‌کسی از شاعرپیشگی نان می‌خورد. در تحفهٔ سامی و تذکرهٔ نصرآبادی بسیاری از شاعران را می‌بینیم که اهل پیشه و حرفت بودند.

شمارهٔ قصاید مدحی صائب به‌چهل نمی‌رسد، و این در میان میراث عظیم شعری او که تا سیصد هزار بیت گفته‌اند، و شاید یکصد و بیست هزار از آنهمه موجود باشد قطره‌ایست از دریائی. قسمتی از مدایح او هم در حق ظفرخان احسن فرمانروای کابل و کشمیر است که رابطهٔ میان آن دو، رابطهٔ مادح و ممدوح نبود بلکه دوستی مخلصانه‌ای بود چون دوستی حافظ و شاه‌شیخ ابواسحاق.

در عوض تا بخواهید در غزلهای خود از شاعران قدیم و معاصر، از بزرگ و کوچک، با محبت و گذشت و بزرگواری نام برده است و گفته: «ستاره سوختگان قدردان یکدگریم».

سخن صائب از نظر وسعت دامنهٔ اندیشه و خیال و اشتمال برمشهودات و تجارب شخصی او دریائی است. دید تازه جوی او در هرمنظرهٔ عادی یک مضمون ژرف شاعرانه می‌بیند، و معنیهای بیگانه را در زندگی آشنای دور و بر خود می‌یابد.

کثرت اشعار و تنوع معانی و مضامین می‌رساند که او در همه عمر، و در همه لحظه‌ها به‌شعر می‌اندیشیده است، و در شعر زندگی می‌کرده است.

صائب در قهوه خانه‌ها، یا در تکیهٔ خود در اصفهان (که بعد از او هم تا حوادث ۱۱۳۵ برقرار بوده) می‌نشست، و اشعار خود را برای حاضرانی که اگرنه از طبقات پائین اجتماع، لااقل از طبقهٔ متوسط بودند می‌خواند. نصرآبادی تصریح دارد که: «عموم خلایق از صحبتش فیض وافر می‌برند. از دریای خیال به‌غواصی فکر و تأمل لآلی بی‌قیاس بدر آورده، آویزهٔ گوش مستمعان می‌سازد».

طبیعی است که در سرودن اشعار، ذوق و سلیقه و پسند آن خریداران سخن خود را در نظر داشت. و از فرهنگ آنها مایه می‌گرفت، و به‌زبان آنها می‌سرود.

وجود تعبیرات عامهٔ مردم را در شعر صائب عیب گرفته‌اند:

پیش ازین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود — کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

کیست آرد پشت گردون ستمگر را به‌خاک — می‌زند این کهنه کشتی‌گیر یکسر را به‌خاک

محیط عشق محال است آرمیده شود — به‌تیغ موج بریدند ناف گردابش

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما بیرون است — دستی از دور براین آتش سوزان داریم

آری او برای مردم و به‌زبان مردم شعر می‌گفت. از فرهنگ مردم، از زبان محاورهٔ عامه، از تعبیرات و اصطلاحات مردم کوچه و بازار و قهوه‌خانه، و از مثلهای آنها بهره می‌جست.

این راهی بود که پیش از او سعدی و حافظ و عبید زاکانی با احتیاط قدم در آن نهاده بودند. و فغانی و وحشی از همان راه رفته بودند. و بعد از او هم قائم مقام و دهخدا و ایرج همان راه را رفتند و به‌مقصد رسیدند.

این جواب آن تذکره‌نویس ساده ضمیر لطفعلی بیگ آذر است که با حسرت وافسوس می‌گفت: «سبب شهرت بی‌جای او گویا کمالات نفسانی اوست که مشهور است در حین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده، یا تربیت کوکب است، و الا راه دیگر به‌خاطر نمی‌رسد!»

امّا گرایش به‌سوی مردم، و پیمودن راه ناهموار، فراز و نشیبی در شعر او به‌وجود آورده است و این سه علت دارد:

پایین بودن فرهنگ عمومی عصر، اصرار شاعر در جستجوی معنی بیگانه، فراوانگوئی و آسان‌پسندی شاعر.

اول محیط فرهنگی و ادبی عصر را بنگریم:

به‌قول خود او «صائب از خاک پاک تبریز است» و «از حسن طبع او» «بلندنام شد از جمله خطهٔ تبریز». چه در تبریز و چه در اصفهان به‌دنیا آمده باشد، به‌اصطلاح تذکره‌نویس معاصرش نصرآبادی از «تبارزهٔ اصفهان» بود. و تربیت جوانی او و تکوین شخصیت او را در محیط تبریز باید جست.

امّا تبریز آن روز، در معرض تطاول مداوم عثمانی‌ها بود، و مجال رشد فرهنگی نداشت. دولت صفوی بعد از جنگ چالدران این سیاست را در پیش گرفته بود که در مواقع برتری دشمن با کوچ دادن مردم به‌نواحی مرکزی و کوبیدن آبادی‌ها امکانات پیشروی را از دست حریف بگیرد. خانوادهٔ صائب از مردمی بودند که در اجرای این

سیاست، و نیز برای این که پایتخت نوگزیدهٔ شاه‌عباس عظمت و آبادی پذیرد به‌اصفهان مهاجرت داده شدند، و در شهرکی به‌نام عباس‌آباد در کنار اصفهان زندگی از سر گرفتند. اصفهان تازه پایتخت شدهٔ نیمهٔ قرن یازدهم نیز، هنوز به‌صورت یک محیط فرهنگی و ادبی ریشه‌دار درنیامده بود. و تردیدی نیست که برای ظهور شاهکارهای ادبی محیط آماده و مناسب، و سنت نقد و سخن‌شناسی لازم است.

در چنین محیطی شاعر به‌معنی نازک و معنی بیگانه می‌اندیشید و می‌گفت:

به‌فکر معنی نازک چو مو شدم باریک — چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم

و طبعاً یافتن و آفریدن معانی بیگانه و باریک، به‌آسانی ساختن یک قصیده به‌سبک خراسانی نیست. و خطر بهانه دادن به‌دست خرده‌بینان هست.

سومین سبب، فراوان‌گوئی و آسان‌گیری و آسان‌پسندی شاعر است. بدیهه گو و به‌تعبیر نظامی عروضی «زود شعر» بود. و روایات مختلفی هست که اگر مصرعی بی‌معنی از کسی می‌شنید فوراً با ساختن مصرعی دیگر آن را به‌صورت بیتی پسندیده در می‌آورد. مؤید آسان‌پسندی و آسان‌پذیری شاعر نام بردن اوست از شاعران متوسط در شعر خود، و انتخاب ابیات آنان در بیاض خود[5] که اگر از نظر اخلاقی ستودنی است امّا در تحلیل شیوهٔ کار او، حاکی از این معنی است که شاعر به‌رمز مشکل‌پسندی و به‌جوئی، و تأمل و تفکر برای آفرینش بهترین، که برای هر هنرمندی لازم‌ترین شرط‌هاست عنایت نداشته است.

***

از زبان شاعر بگذریم، و به‌روح او برسیم.

صائب نه تنها به‌زبان مردم زمانهٔ خویش سخن می‌گفت، از آن مهمتر این که شریک غم و شادی مردم زمانهٔ خویش، و سخن‌گوی اندیشه‌ها، خواست‌ها دردها و آرزوهای آنان بود.

زندگانی شاعر در عصر طلائی شاه‌عباس کبیر به‌جویندگی و پویندگی گذشت. در سال‌های جوانی به‌سفر کعبه و دیار عثمانی رفت، و بعد مدتی مقیم کابل و کشمیر بود. وقتی در اوج کمال شاعری به‌وطن بازگشت، سالهای تلخ ظلم و کشتار شاه صفی بود. در ۱۳ ساله دورهٔ اوجائی که بسیار کسان از شاهزادگان و امرا از جمله امام قلیخان فاتح نامدار هرمز، و حتی همسر و مادر شاه صفی به‌دستور او کشته شدند[6]، وضع و حال

مردم را می‌توان حدس زد. تندباد بلا و فتنه از هرسوی می‌وزید. در ۱۰۳۹ همدان به‌چنگ عثمانی‌ها افتاد، و شش روز قتل‌عام کردند، و به‌شهادت نعیما واقعه‌نویس عثمانی، حتی یک انسان و یک خانه و یک درخت در آن شهر برجای نماند.[۷]

در ۱۰۴۵ تبریز سقوط کرد. در ۱۰۴۸ بغداد از دست رفت و پادگان ایرانی آنجا قتل عام شدند.

بعد از شاه صفی کودک ده ساله‌اش به‌نام شاه‌عباس دوم برتخت نشست؛ او با همه هنردوستی و شعرپروری که داشت، به‌علت خوش‌گذرانی‌ها فساد و تباهی را بیشتر کرد.

ده سال آخر عمر شاعر، با اوائل دورهٔ شاه سلیمان مقارن بود، که مقدمات زوال دولت صفوی فراهم می‌آمد.

***

شعر صائب تجلی وضع و حال چنین روزگاری است:

پیش از این بررفتگان افسوس می‌خوردند خلق — می‌خورند افسوس در ایام ما برماندگان

او اگر در متن حوادث نبود، امّا تماشاگری بود باریک‌بین و غمخوار مردم و اجتماع.

در جامعه‌ای که هنوز برپایه‌های محکمی استوار نشده بود، زندگی مردم هرروز به‌نوعی دستخوش اجبارهای ضد و نقیض بود. از تراشیدن یا گذاشتن ریش، تا قرق شراب و تنباکو.

فشار متعصبان و ظاهرپرستان، نامرادی اهل فضیلت و معنی، کامیابی سفلگان و سبک مغزان، برای شاعری حق‌بین و آزاداندیش بسیار دردناک بود و می‌گفت:

ماتمکدهٔ خاک سزاوار وطن نیست — چون سیل از این دشت به‌شیون بگریزید

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند — گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

همچو کاغذ باد، گردون هرسبک مغزی که یافت — در تماشاگاه دوران می‌پراند بیشتر

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان برسنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

اظهار عجز بر در ظالم روا مدار — اشک کباب مایهٔ طغیان آتش است

صائب، ستایشگر نیکی و پاکی و مهربانی، و اخلاق والای انسانی است. به‌ژرفنای جان و روان آدمیان می‌اندیشد، و زشتی‌ها را با سبب و علت آنها در می‌یابد و باز می‌گوید. نتیجه آنکه پند و اندرزش مشتی شعارهای کلی و خشک و مبهم نیست، بلکه دستورهای عملی زندگی است، با بیانی دلنشین و قانع‌کننده.

مجموع آنچه گفتیم چنان مقام و منزلت والائی به‌او داد که بعد از حافظ هیچ شاعری به‌این شهرت و محبوبیت نرسیده است، از آثار هیچ شاعری به‌قدر دیوان او نسخ متعدد (و بعضی از آنها با نمونهٔ خط شاعر) در کتابخانه‌های عالم موجود نیست، هیچ تذکره و جنگ و مجموعه‌ای، در عصر او و بعد از او ترتیب نیافته که ابیاتی از او در سینه نداشته باشد. و شعر هیچ شاعری را نمی‌شناسیم که به‌قدر ابیات او طی سه قرن برسر زبان‌ها بوده و به‌صورت مثل سائر درآمده باشد.

شعر پرمغز و انسانی او چنان نفوذ و جاذبه‌ای داشت، که از همان روزگار خود او از مرز کشورهائی که در حال جنگ با ما بودند، به‌صورت قاطع‌ترین سلاح نفوذ فکر و فرهنگ ایرانی می‌گذشت، و به‌عنوان پیام دلنواز صلح و دوستی و انسانیت بردل‌ها می‌نشست. به‌قول نصرآبادی:

«خامهٔ یگانهٔ دو زبانش، به‌تحریک سه انگشت، به‌چهار رکن آفاق، و شش جهت، پنج نوبت کوفته». به‌عنوان نمونه می‌گویم که در استانبول تنها در سه کتابخانهٔ (دانشگاه ـ نور عثمانیه ـ توپقاپو سرای) ۲۱ نسخه از دیوان او هست[۸]، و در مجموع کتابخانه‌های آن شهر این تعداد از هفتاد می‌گذرد.

از آن میان نسخه‌ای به‌شمارهٔ ۴۰۰ در دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود که به‌تاریخ ۱۰۸۶ در اصفهان کتابت شده و نمونهٔ خط و رقم صائب را دارد که از نظر رفع شبههٔ تاریخ وفات شاعر مهم است.

نسخهٔ نفیس دیگری به‌شمارهٔ ۱۳۱۷ در همان کتابخانه موجود است که به‌دستور سلطان احمد سوم، برای کتابخانهٔ او استنساخ گردیده، و این نسخه مقدمه‌ای دارد به‌عربی، به‌قلم محمد سلیمان نحیفی شاعر معروف ترک و مترجم مثنوی مولانا. در آن مقدمه می‌گوید که در ۱۱۱۰ همراه محمد پاشا سفیر عثمانی به‌اصفهان آمده و بارها مزار صائب را در تکیه‌ای در محلهٔ سعادت‌آباد[۹] زیارت کرده، و عیناً به‌همان صورتی که محمد بدیع ملیحای سمرقندی در ۱۱۹۰ دیده و در تذکرهٔ مذکرالاصحاب نوشته، سال ۱۰۸۷ را به‌عنوان سال وفات شاعر با شش بیت معروف بر سنگ مزار خوانده است. و این دو نسخه مدارک معتبر جدیدی براثبات سال وفات صائب است. که امروز به‌تقویم شمسی درست سیصد سال از آن می‌گذرد.[۱۰]

در مورد نسخ دیوان صائب اضافه نمایم که اکثر نسخه‌ها مخصوصاً آنچه نمونهٔ خط

صائب را در حواشی دارد منتخبی است که با نظر خود شاعر ترتیب یافته است. نسخهٔ چاپ‌های خیام و نسخه‌ای که به‌چاپ عکسی با مقدمهٔ محققانهٔ استاد امیری فیروزکوهی در سال ۱۳۴۵ از طرف انجمن آثار ملی انتشار یافته از همین دسته نسخ منتخب است.

از این دیوان منتخب، دو چاپ عکسی دیگر (از دو نسخهٔ موجود در موزهٔ ملی پاکستان) به‌سال ۱۹۷۱ با مقدمهٔ ممتاز حسن در لاهور منتشر گردیده، که به‌ادعای ناشر یکی کلاً به‌خط صائب است و دیگری با غزلیاتی در حواشی به‌خط صائب.

این چاپ‌های پی‌درپی از نسخ منتخب این نکته را می‌رساند که بازار ادب فارسی تشنهٔ سخن این شاعر است، و این سؤال را پیش می‌آورد که چرا مجموعهٔ کامل آثار صائب چاپ نشود؟ برای تحقیق در احوال و افکار یک شاعر، یا انتخاب زبدهٔ سخنان او دسترسی به‌همه آثار او لازم است. در حالی که نسخ مطبوع کمتر از یک چهارم آثار صائب است. و آنچه فقط برمبنای این نسخ ناقص تحقیق و استنباط می‌کنیم طبعاً کامل نیست.

آرزومندم که یکی از نتایج فرخندهٔ برگزاری این مجمع، این باشد که یکی از دانشگاههای ما موجبات تدوین و تصحیح و چاپ دیوان کامل این بزرگترین شاعر عصر صفوی، و گنجینهٔ عظیم فرهنگ مردم آن روزگار را فراهم آورد. تا اولاً راه تحقیق در آثار او از جنبه‌های مختلف گشوده گردد، و ثانیاً زبدهٔ اشعار لطیف او از میان همه آثارش انتخاب و در دسترس اهل دل و ذوق قرار گیرد.

چنین کار بزرگی نه تنها اهل ذوق و ادب ایران را شادمان خواهد کرد، بلکه موجب شادمانی همه عاشقان زبان فارسی، و صاحبدلان ملت‌هائی خواهد بود که فرهنگ مشترک با ما دارند، و از عصر صائب تا امروز، به‌قدر ما و بیشتر از ما به‌شعر او عشق ورزیده‌اند.

زیرنویسها

۱- چهارمقاله مصحح دکتر معین چاپ ۱۳۳۳ زوار، تمام مقالهٔ دوم در شعر مخصوصاً ص ۴۴، و حکایات مربوط به‌رودکی، عنصری، فرخی، معزی، ازرقی، رشیدی.

۲- المعجم مصحح مدرس رضوی چاپ دانشگاه، از صفحهٔ ۳۰۷ تا ۳۲۰ و ۴۰۰ تا ۴۰۵.

۳- تاریخ حزین، چاپ ۱۳۳۲ اصفهان ص ۲۸.

۴- نصرالله فلسفی، زندگانی شاه عباس ج ۲ ص ۲۲ تا ۴۹.

۵- بیاض صائب از نظر اشتمال بر زبدهٔ اشعار متقدمان و معاصران صائب، که از صافی ذوق او گذشته است اهمیت خاصی دارد و باید چاپ شود. نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مرحوم وحید دستگردی بوده، و نسخه‌ای در لنین‌گراد موجود است.

۶- صفی میرزا مادر محمد میرزا ولیعهد خود را به‌دست خود کشت و چهل‌تن از زنان حرمسرا از جمله مادر خود را در گودالی زنده‌به‌گور کرد. رک: مقالهٔ نصرالله فلسفی پنجهٔ خونین، پادشاهی که زن خود را شکم درید و مادر خود را زنده به‌گور کرد، اطلاعات ماهانه سال سوم بهمن ۲۹، ص ۵۹.

۷- تاریخ نعیما چاپ‌های ۱۱۴۷ و ۱۲۸۰ استانبول.

۸- وصف ۴ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول و ۱۰ نسخهٔ نور عثمانیه در کتاب احمد آتش (آثار منظوم فارسی در کتابخانه‌های استانبول) ص ۵۱۹ و وصف ۸ نسخهٔ توپقاپوسرای در فهرست فهمی ادهم قراطای ص ۲۸۸ آمده است.

۹- این محله را در همه منابع دیگر عباس‌آباد نوشته‌اند، و شاید گاهی بین مردم، سعادت‌آباد هم نامیده می‌شده است که مؤلف عثمانی به‌این صورت ضبط کرده است.

۱۰- وفات صائب را بیشتر تذکره‌نویسان در ۱۰۸۱ نوشته، و مادهٔ تاریخ آن را از قول سرخوش «صایب وفات یافت» و از قول ملامحمد سعید اشرف مازندرانی «بود با هم مردن آقا رشید و صایبا» نقل کرده‌اند. امّا نصرآبادی در تذکرهٔ خود که آن را در ۱۰۸۳ نوشته، از ادامهٔ حیات او سخن می‌گوید. آقای گلچین معانی با تصحیح «یافت و بود» به«یافته و بوده» سال ۱۰۸۶ را به‌دست داده‌اند. اینک رقم نسخهٔ استانبول می‌رساند که شاعر در ۱۰۸۶ زنده بوده، و نوشتهٔ نحیفی و ملیحا (مجلهٔ وحید سال پنجم: ۳۳) مؤید این است که سنگ قبر مورخ جمادی‌الاولی ۱۰۸۷ به‌خط میرمحمد صالح از همان دوره بر سر مزار نصب بوده و تاریخ قطعی وفات شاعر همان است. و تصور این که تاریخ مزبور، تاریخ نصب سنگ باشد با رسم و راه معهود سازگار نیست. محل دفن صائب را خوشگو در «تکیهٔ صائب» و ملیحا در «تکیهٔ درویش صالح» ضبط کرده‌اند، که این محل تأمل و شایستهٔ تحقیق است.

حریف جندقی در دارالصفای خوی*

آشنایی من با حریف جندقی خویی به‌چهل و سه سال پیش می‌رسد. آغاز جوانی بود و در شهر دورافتاده‌مان زیر سایهٔ پدر و مادر روزهای خوشی می‌گذرانیدم. سال سوم دبیرستان (به‌اصطلاح امروز راهنمایی) را تمام کرده بودم. ناگهان در روز سوم شهریور ۱۳۲۰ آتش جنگ جهانی در شهر و دیار ما هم گرفت و به‌دنبال حوادث من هم ناچار یک سال از ادامهٔ تحصیل بازماندم.

در آن روزهای سیاه، سیل بنیان‌کن تبلیغات خارجی به‌شدت به‌راه افتاد و با جعل و تحریف حقایق تاریخی، ملیت و فرهنگی غیرایرانی برای ساکنان آن خطه ادعا می‌کردند. من دانش‌آموز برای اینکه به‌سهم خود در حفظ فرهنگ ایرانی کاری کرده باشم، با محدودیت امکانات و فقر فرهنگی آن روز شهرمان و نبودن کتابخانه، به‌فکر جمع‌آوری یادگارهای گذشته مربوط به‌شهر خویش از تاریخ و فرهنگ و زندگی شاعران و دانشمندان گذشته افتادم. آن روزها کاری شروع شد که در سالهای بعد نیز با کنجکاوی افزون‌تر و برخورداری از امکانات بیشتر ادامه یافت.[1]

بعدها که برای ادامهٔ تحصیل به‌تهران آمده بودم، در نخستین سالی که زنده‌یاد حبیب یغمایی نشر مجلهٔ یغما را آغاز کرد و از من مقاله خواست مقاله‌ای در شرح حال حریف و نمونه‌ای از آثار او را به‌یغمایی دادم[2] ولی فرصت انتشار مجموعهٔ اشعار حریف دست نداد.

اکنون که آفتاب عمر را برلب بام می‌بینم، خوشحالم که کاری را که من شروع کردم

---

* مقدمه براحوال و اشعار حریف جندقی خویی، تألیف سیدعلی آل داود، تهران ۱۳۶۶.

آقای آل داود همشهری شاعر به‌سامان رسانیده.

آقای سیدعلی آل داود که برای من علاوه برفضل و نجابت خود چون یادگار حبیب یغمایی است بسیار بسیار عزیز است، خواستند که مقدمه‌ای برکتاب احوال و اشعار حریف جندقی خویی که تدوین فرموده‌اند بنویسم.

با کمال میل پذیرفتم و اینک مثل پرنده‌ای دورافتاده از باغ و چمن که دائم به‌یاد سرو و سبزه و گل باغ و چمن خویش است این سطور را به‌یاد شهر خود و همشهریان خود می‌نویسم.

همت آقای آل داود در جمع‌آوری و نشر آثار یغما و بازماندگان و همشهریان او شایستهٔ ستایش و قدرشناسی است برای اینکه فرهنگ گذشتهٔ ما و آثار بازمانده از گذشتگان‌مان مجموعهٔ واحد و به‌هم پیوسته است که هرجزء آن ارزش خاص خود را دارد و باید چاپ و حفظ شود. نباید تصور کرد که ما با داشتن شاهکارهای خداوندگاران سخن فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی و خیام و نظامی از آثار شاعرانی که در درجهٔ فروتر قرار دارند بی‌نیازیم.

این آثار از نظر تحقیق در زبان فارسی در دوره‌های مختلف در گوشه و کنار ایران، و تاریخ و فرهنگ و زندگی سرزمین و مردم ما در گذشته هریک فوائدی دارد. مثلاً زندگی همین حریف که در جندق‌زاده و در خوی زیسته پیوستگی مردم شهرهای دور از هم را در دویست سال پیش نشان می‌دهد، و هم برای مردم جندق و هم برای مردم خوی مایهٔ غرور و سرافرازی است که چنین شاعرانی را می‌پروردند و عزیز می‌داشتند.

در آن دویست سال پیش، در عصری که حریف زندگی میکرد (در دورهٔ فتحعلی شاه) شاعران بسیاری در ایران بودند که شرح حال و نمونهٔ اشعارشان در چندین تذکره از همان دوره به‌یادگار مانده و بسیاری هم دیوان دارند. امّا در آن میان حریف جندقی با آنهمه رندی و آزادگی و آزاداندیشی و روشن‌بینی که در اشعار بازمانده‌اش موج می‌زند، و آنچه تذکره‌نویسان از احوال و اخلاقش گفته‌اند چهرهٔ مشخص و ممتازی دارد و چنین می‌نماید که همشهری معروف‌تر و جوان‌ترش یغما (یک نسل بعد) پای خود را جای پای او نهاده است. می‌گویید نه، مقایسه کنید معروف‌ترین غزل یغما را.

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

با این دو غزل حریف:

مژده باد ای میکشان کامشب کسی هشیار نیست...

من و میخانه، در مسجد نجوییدم، نجوییدم!...

یک شباهت دیگر هم در سبک و سخن این ابوالحسن و آن ابوالحسن هست: ابوالحسن یغما از کاربرد الفاظ غیرفارسی می‌پرهیزد و گاهی به‌قول خود «پارسی سره» می‌نویسد و خود را «پارسی‌نگار» می‌نامد. ابوالحسن حریف هم شاهنامه خوان روزگار خویش است و بسیاری از اشعار فردوسی را در سینه داشته و به‌آواز بلند می‌خوانده، و نیز مضامین قصایدش را از داستانهای کهن ایرانی گرفته، و بیش از هرشاعر عصر خود از قهرمانان ایرانی نام برده است.

وجود طنز و هجو در آثار این دو شاعر هم شباهتی به‌کار آن دو داده است. و باید دید یغما از حریف تقلید کرده یا این سنت در آبادی آنها وجود داشته و یا شاید عکس‌العمل خشونت طبیعت بوده است.

یاد حریف و یغما و یغمایی، بی‌اختیار ذهن را به‌این نکته می‌کشاند که زادگاه آنان چه اکسیری دارد که هنوز هم به‌هرکس از مردم آن دیار می‌رسیم می‌بینیم اهل شعر و علم و ذوق است و عاشق ایران و فرهنگ ایرانی و آراسته به‌فضائل اخلاقی و انسانی. گمان من این است که آسمان صاف بیکرانه و محیط آرام کویر، اینهمه ذوق و صفا و آزادگی و مردمی را به‌زادگان و ساکنان جندق و خور و آن حوالی داده است.

از اینها که بگذریم حریف به‌مقیاس آن عصر در شمار بهترین غزل‌سرایان روزگار خویش است. او دور از مراکز مهم ادبی آن دوره مثل اصفهان و شیراز، در آبادی کوچک جندق آن روزگار، که اینک هم با افزایش جمعیت همه شهرها گویا به‌زحمت جمعیتش به‌دو هزار می‌رسد، پرورش یافته و به‌جایی رسیده که شعرش قابل خواندن است.

شاعری حریف حاصل هوش و حافظه و استعداد اوست. با اینکه عصر او عصر تقلید در شاعری بوده، و در آثار شاعران کمتر به‌نوآوری برمی‌خوریم امّا سخن او در لفظ و معنی خالی از نوآوری نیست.

مثلاً از سپیده دم شعر فارسی، از همان سده‌های چهارم و پنجم که ترکان مهاجم از شمال شرق ایران به‌کشور ما می‌تاختند لفظ ترک کنایه از معشوق سنگدل بی‌رحم و چشم خونریز او به‌کار رفته است و هنوز هم شاعران تقلیدپیشه که به‌زور تتبع آثار گذشتگان نه از طبع زایندهٔ مضمون‌آفرین نظمی به‌هم می‌بندند آن را تکرار می‌کنند امّا

حریف چشمان خونریز خونخوار معشوق را نه به‌صورت دو ترک بلکه به‌صورت «دو ترکمان» می‌بیند:

چشمان خونریزت عیان　　خوردند خون عاشقان
افغان از آن دو ترکمان　　فریاد از آن خونخوارها!

اگر شاعر به‌جای ترکمان همان تعبیر سنتی ترک را به‌کار می‌برد مضمونی بود بی‌روح و مبتذل و پیش پا افتاده، امّا کلمهٔ ترکمان تصویر زنده و جانداری از عصر شاعر برجای نهاده است، از عصر سیه‌روزی و خواری ملت ما که ترکمانها به‌شهرهای شمال خراسان تا حاشیهٔ کویر می‌تاختند و مردم بی‌پناه را می‌ربودند و می‌بردند و در خیوه و بخارا به‌غلامی و کنیزی می‌فروختند.

سخن حریف ساده و روان است، درست به‌همان زبانی است که حرف می‌زده است. این چند نمونه را بخوانیم:

تا کرده‌ای قد جلوه‌گر، در کوچه باغ ای سیمبر　　سرو از پی نظاره سر، برکرده از دیوارها

شنیدی صد سخن از غیرو نشنیدی ز من حرفی　　دریغ از آن شنیدن‌ها، فغان زین ناشنیدنها
حریف، از دورگردی رام خود کردی نگاهش را　　غزال وحشی من رام گردید از رمیدن‌ها

حالا بی‌انصافی را ببینید که عبدالرزاق بیگ مفتون دنبلی در تذکرهٔ خود به‌نام نگارستان دارا، قدرت قلم خود را در نکوهش سیرت و صورت حریف و شعر او به‌کار انداخته، از جمله بیتی از او را آورده:

گر به‌محشر داورم پرسد: «چه آوردی حریف؟»　　می‌کشم فریاد و می‌گویم: «گناه آورده‌ام!»

و گفته است: از لفظ «می‌کشم فریاد» وقاحتش ظاهر است!

با اینکه مفتون ادیب بلندپایه‌ایست، امّا من در این مورد نقد او را نمی‌پذیرم و می‌گویم در این «فریاد کشیدن» شاعر وقاحتی نیست، بلکه یک دنیا سادگی و خلوص و ایمان هست. جز اینکه شعرشناسی مفتون محدود و محصور در دایرهٔ سنتهای عصر خود بوده، و نوآوری‌های حریف را که جان و جوهر سخن او و مایهٔ امتیاز او بر صدها معاصران اوست، در نمی‌یافته است.

سبب اصلی بدبینی تذکره‌نویس به‌این شاعر بستگی حریف به‌حسینقلی‌خان دنبلی است. عبدالرزاق بیگ پسر عموی حاکم خوی بود، امّا کریم‌خان زند او را در کودکی

به‌گروگان به‌شیراز برد و حکومت خوی را به‌احمدخان دنبلی پدر حسینقلی‌خان سپرد. بعد از مرگ کریم‌خان، آغا محمدخان قاجار که در تکاپوی رسیدن به‌سلطنت بود چون احمدخان را سدّ راه تسلط خود برآذربایجان می‌دید عبدالرزاق را با دو تن دیگر از خانزادگان گروگان مهدی‌خان و رضاقلی‌خان تحریک کرد که به‌خوی بروند و احمدخان را از میان بردارند. آنها در زمستان ۱۲۰۰ (۱۴ ربیع‌الاول) توطئهٔ خود را اجرا کردند و در یک مهمانی احمدخان را کشتند. و حکومت را به‌دست گرفتند. ۳۸ روز بعد جعفرقلی‌خان پسر خان مقتول انتقام پدر را گرفت و توطئه گران را سرکوب کرد. مهدی‌خان و رضاقلی‌خان کشته شدند و عبدالرزاق بیگ گریخت و به‌قاجارها پیوست و تا پایان عمر روی و جرأت بازگشت به‌خوی را نیافت. این است که در تمام نوشته‌ها کینه و نفرت خود را نسبت به‌بازماندگان احمدخان و بستگان دستگاه آنان ابراز کرده و کینه‌اش به‌حریف که مدّاح حسینقلی‌خان دنبلی بود از این راه است.

این را هم باید گفت که عبدالرزاق بیگ در گروگان رفتن به‌شیراز و تحمل رنج غربت در معنی نباخته است. گذراندن ایام کودکی و نوجوانی در شیراز و برخورداری از محضر شاعران و ادیبان آن دیار در تربیت و تکمیل شخصیت او اثرها داشته است.

دربارهٔ سرگذشت حریف، چون قبلاً مقاله‌ای نوشته‌ام که در مجلهٔ یغما چاپ شده، و قطعاً آقای آل داود هم با مراجعه به‌همه منابع و تذکره‌ها تحقیق جامع‌تری کرده‌اند، اینجا چیزی نمی‌نویسم، تنها لازم می‌بینم شرح کوتاهی دربارهٔ شهر خوی بنویسم، جایی که حریف متاع هنر خود را به‌آن بازار برد.

این شهر قدیمی که به‌یمن سرسبزی و زرخیزی و قرار داشتن در مرز طبیعی فلات ایران از کهن‌ترین روزگاران آباد و مسکون بوده، در عین حال به‌سبب موقعیت مرزی همیشه دستخوش تاخت و تاز مهاجمان و ویرانی و نابودی بود.

در دورهٔ صفویه، بعد از جنگ چالدران در ۹۲۰ به‌کلی ویرانه‌ای شد، وقتی هم که آتش جنگ‌های ایران و عثمانی فرو نشست چون راه بازرگانی میان دو کشور بسته ماند، خوی به‌مدتی بیش از دویست سال دیگر به‌عنوان یک شهر مهم رونقی نیافت و در آن سالها تجارت ایران از راه بندرعباس و خلیج فارس یا رشت و دریای مازندران بود. تا اینکه در ۱۱۳۰ بعد از شکست عثمانی از اتریش پیمان پاسارُویتس بسته شد و دولت عثمانی در برابر اروپاییها تعهد کرد که مانع عبور کالاهای بازرگانی از خاک خود نشود. امّا

پیش از آنکه با اجرای این پیمان شهر خوی رونق و آبادانی دیرین را از سر گیرد، حملهٔ افغانها پیش آمد و روس و عثمانی هم استانهای شمالی و غربی را برادروار میان خود قسمت کردند.

دولت عثمانی برای تصرّف سهم خود به‌عبدالله پاشاکوپرولوزاده والی وان دستور داد که برای اشغال آذربایجان به‌خوی تازد و سپاه عثمانی یک هفته مانده به‌نوروز ۱۱۳۶ خوی را محاصره کرد. مردم خوی بدون انتظار کمک از دولت صفوی به‌فرماندهی شهبازخان دنبلی حاکم دلاور شهر ۵۳ روز مردانه از شهر خود دفاع کردند سرانجام در روز ۱۷ اردی‌بهشت (۱۲ شعبان) شهبازخان کشته شد و عثمانیها خوی را گرفتند و قتل‌عام کردند. در تاریخهای محلی آمده که سردار عثمانی تمام ساکنان خوی را کشت فقط ۳ یا ۷ یا ۱۷ تن را (به‌تفاوت روایات) رها کرد تا به‌شهرهای دیگر بروند و بگویند که سپاه عثمانی با مردم شهرهایی که در برابر آنها مقاومت ورزند چه‌گونه رفتار می‌کنند.

چند سال بعد، پس از طلوع دولت نادری و نجات آذربایجان از اشغال عثمانیها، دنبلی‌ها دوباره به‌خوی بازگشتند و به‌آبادی خوی همّت گماشتند. و چون نادر کشته شد و در هرگوشه از ایران رئیس ایلی گردن به‌دعوی افراخت دنبلی‌ها هم در خوی کوس استقلال نواختند امّا در جنگ با کریم‌خان زند شکست خوردند و کریم‌خان عده‌ای از آن خانواده را به‌گروگان به‌شیراز برد و حکومت شهر را به‌احمدخان دنبلی سپرد.

در دورهٔ احمدخان شهر خوی در سایهٔ ایمنی و آبادی و ارزش اقتصادی آن در سر راه شرق و غرب اهمیت خاصی یافت و سیل مهاجرت از چهارگوشهٔ ایران به‌سوی این شهر مرزی سرازیر گردید. دانشمندی به‌نام میرزا محمد حسن فانی که خود از زنوز به‌خوی کوچ کرده بود در دو کتاب خود به‌نامهای بحرالعلوم و ریاض‌الجنه فصولی در شرح حال دانشمندانی دارد که از شهرها و کشورهای دیگر به‌خوی آمده و در این شهر ساکن شده بوده‌اند. حریف جندقی جزء همان کسان است. عده‌ای از شاعران معروف آن دوره هم مثل هاتف و آذر و صباحی قصایدی در مدح احمدخان سروده به‌خوی می‌فرستادند.

مساعدت آب و هوا و رونق بازرگانی و وفور ثروت و کوشندگی مردم و دادگری امیران دنبلی دست به‌هم داده خوی را به‌صورت شهر زیبایی درآورده بود که وصف آن در قصاید آذربیگدلی و صبای کاشانی آمده است. در آن دوره که هرشهری لقبی داشت خوی را «دارالصفا» می‌نوشتند و عروس شهرهای ایران می‌نامیدند.

«باغ دلگشا»ی خوی که در بیرون شهر و در جنوب آن در سینهٔ کوهی به‌صورت طبقه‌طبقه ساخته شده و تا بعد از مشروطیت هم آباد و سرسبز بود، با چنارهای سربرافراشته و استخرها و دریاچه‌های متعدد بهشتی افسانه‌ای بود و خاطرهٔ پذیرایی‌های شاهانه‌ای که در آن انجام گرفته در سینهٔ تاریخ و متن‌های ادبی برجای مانده از آن جمله پذیرایی باشکوه از فتحعلی شاه و چندهزار تن سپاهیان اوست که این مقدمه گنجایش شرح آن را ندارد.

احمدخان دنبلی اگر چه به‌ظاهرتابع کریم‌خان بود و سالیانه دوازده هزار تومان به‌عنوان مالیات به‌شیراز می‌فرستاد امّا در امور داخلی استقلال کامل داشت حتی به‌علت اهمیت بازرگانی خوی دولتهای اروپایی نمایندگی‌هایی در خوی داشتند.

بعد از مرگ کریم‌خان، احمدخان از آغا محمدخان اطاعت نکرد و فرانسویها و عثمانیها که وجود او را سدی در برابر روسهای آزمند تازه‌نفس تلقی می‌کردند از او پشتیبانی می‌نمودند. امّا آغا محمدخان که در آغازکار از حمایت روسها برخوردار بود در ۱۲۰۰ به‌شرحی که پیش از این گفتیم موجبات قتل احمدخان را به‌دست برادرزادگانش فراهم کرد.

بعد از این حادثه حسینقلی‌خان قاتلان پدر را اعدام کرد و خود به‌حکومت رسید و پس از برآمدن آغامحمدخان از او اطاعت کرد و حکومت چهارده سالهٔ او، مثل دورهٔ پدرش دورهٔ آبادی و ترقی خوی و آسایش مردم بود و در همین سالها بود که حریف به‌خوی رسید.

اکنون ببینیم حریف در چه سالی به‌خوی رسیده است؟

مؤلف بحرالعلوم که خود مقیم خوی و دوست نزدیک و معاشر و ممدوح شاعر بوده، در شرح حالی که از حریف نوشته و قدیم‌ترین نوشته دربارهٔ اوست می‌گوید: «... در اوائل سلطنت خدیو تاجدار محمدخان قاجار در خوی به‌ملازمت حسینقلی‌خان مشرف و در همان بلده در ۱۲۰۹ متأهل و متوطن گردید.»

این اوائل سلطنت مؤسس سلسلهٔ قاجار چه سالهایی است؟

اگرچه آغامحمدخان بلافاصله بعد از وفات کریم‌خان در ۱۱۹۳ جنگهای دراز آهنگ خود را برای رسیدن به‌تاج و تخت آغاز کرد و مورخان قاجاری همان سال را آغاز پادشاهی او فرانموده‌اند، امّا چون فرمانروایی خود را بر نواحی مختلف کشور به‌تدریج

گسترش داده، و از آنجا که زنوزی کتاب خود را در آذربایجان و در خوی نوشته، من تصور می‌کنم و حتی اطمینان دارم که مراد «از اوائل سلطنت آغامحمدخان» بعد از ۱۲۰۵ است که آذربایجان رسماً درقلمرو قاجاریه قرار گرفت. و در آن سال بود که حسینقلی‌خان دنبلی حاکم خوی در چمن اشکنبر به‌حضور آغامحمدخان رسید و از طرف او به‌حکومت خوی و تبریز منصوب شد و چون حریف در ۱۲۰۹ در خوی متأهل گردیده پس وطن گزیدن او در خوی، و پیوستن او به‌دستگاه امیران دنبلی پیش از آن تاریخ یعنی در میانهٔ سالهای ۱۲۰۵ تا ۱۲۰۹ بوده است.

حسینقلی‌خان در سال ۱۲۱۳ درگذشت و برادر کوچک‌ترش جعفرقلی‌خان برجای او نشست و بنای کجتابی با فتحعلی شاه گذاشت و دم از استقلال زد. سرانجام درسال ۱۲۱۴ سپاه قاجار بعد از جنگهای خونین مقاومت جعفرقلی‌خان را درهم شکست و شهر خوی را فروگرفت و بعد از کشتار و تاراج و اسیر کردن سه هزار تن از مردم خوی مخصوصاً ارمنیان آنجا به‌حکومت محلی دنبلی‌ها در آن گوشهٔ کشور پایان داد.

بعد از این حادثه طبعاً دیگر شاعر وابسته به‌دستگاه دنبلی‌ها رغبتی به‌ماندن در خوی نمی‌توانست داشته باشد و می‌توان حدس زد که بعد از آن حادثه به‌دربار فتحعلی شاه پیوسته و قصایدی در تهران در مدح پادشاه قاجار و در اصفهان در مدح حسین‌خان صدر اصفهانی صدراعظم وقت سروده است.

مؤلف مجمع‌الفصحا می‌نویسد که حریف در تبریز درگذشت و به‌خاک سپرده شد. من سی سال پیش از این در مقالهٔ سابق خود در نوشتهٔ هدایت تردید کرده بودم که شاید تبریز را به‌جای خوی نوشته است. اینک آن خطای خود را تصحیح می‌کنم و عقیده دارم چون روایتی برخلاف نوشتهٔ هدایت نداریم، می‌پذیریم که حریف بعد از خوی تبریز را برای سکونت برگزیده و پانزده سال آخر عمر را در آن شهر زیسته و در ۱۲۳۰ درگذشته است.

آنچه گفتیم برای بیان این معنی بود که چه جاذبه‌ای شاعر جندقی را از مرکز ایران از کنار کویر به‌شهر مرزی خوی کشانیده است، و برای خواننده‌ای که محض آگاهی از زندگانی شاعر این مقدمه را می‌خواند جاذبه‌ای ندارد. امّا برای اینکه داستان عبرت‌انگیز زندگی آن شهر مرزی ناتمام نماند به‌بقیهٔ ماجرا به‌اختصار اشاره می‌کنم.

مقارن با جنگهای ایران و روس عباس میرزا سردار دلاور سپاه ایران مرکز فرماندهی

خود را در خوی قرار داد و این جنبهٔ نظامی و سیاسی مزید بر اهمیت بازرگانی و اقتصادی خوی شد و آن شهر بعد از آنهمه خرابی‌ها از نو سر برافراخت و رو به‌آبادی نهاد. قلعه‌ای با نقشهٔ افسران فرانسوی به‌دور شهر کشیده شد و نخستین کارخانه‌های فرنگی در آن شهر بنیاد گرفت و مقدمه‌ای شد براینکه بعدها مردانی از خویی‌ها در تهران به‌مقامات مهم سیاسی و نظامی رسیدند.

در آن سالها خوی بزرگترین شهر تجارتی و مرکز منحصر به‌فرد صادرات و واردات ایران و کشورهای شرقی ایران شمرده می‌شد و راه خوی به‌بندر طرابوزان در کرانهٔ دریای سیاه پررفت و آمدترین راه بازرگانی روز بود. و وجود کاروانسراهای بزرگ متعدد در خوی، و شهرت بازرگانان معروف خویی در اقتصاد قرن اخیر ایران، یادگار آن شکفتگی اقتصادی شهر است.

در آن سالها همهٔ جهانگردان و هیأت‌های سیاسی که از کشورهای اروپایی به‌ایران می‌آمدند از خوی می‌گذشتند و کمتر سفرنامه‌ای از آن سالها در دست است که از وصف «دارالصفای خوی»، «عروس شهرهای ایران» خالی باشد. به‌عنوان نمونه می‌توان به‌سفرنامه‌های سفیران و مسافران زیر مراجعه کرد: ژوبر، گاردان، بن‌تان، تانکوانی، جیمز موریه، کارپورتر، چارلز استوارت، رالین سون، ویلسون، کنت‌دوسرسی، اوژن فلاندن، کنت گوبینو، ادوارد براون، اوژن اوبن.

در اینجا این سؤال برای خوانندگان پیش می‌آید که چرا و چه گونه آن شهر مهم عظمت و رونق خود را از دست داد و به‌صورت شهر درجه سوم فراموش شده‌ای درآمد؟

جوابش این است که شهرها هم مثل افراد بشر سرنوشتی دارند، و گاهی حادثه‌ای از راهی بسیار دور در ترقی یا انحطاط آنها اثر باورنکردنی شگفت‌انگیزی پدید می‌آورد. آنهمه اهمیت خوی که شهرهای اطراف و حتی در مواقعی تبریز تابع آن بود، بیش از آنکه فقط مرهون ثروت محلی باشد به‌علت گذشتن راه بازرگانی اروپا و آسیا از این شهر بود. همان عاملی که بعدها (البته با تأثیری کمتر) یک روز ناگهان خرمشهر را رونق داد، و امروز مایهٔ آبادانی بندرعباس است و در نسل آینده در چهرهٔ چاه‌بهار مشهود خواهد بود.

سالهای روزبهی و رفاه و ثروت تا وقتی در خوی دوام داشت که در ۱۲ شعبان ۱۲۸۶ (برابر ۱۷ نوامبر ۱۸۶۹) آبراه سوئز گشوده شد و اهمیت راه خوی به‌تدریج به‌کلی از

میان رفت. برای اینکه تأثیر این حادثه نه تنها در وضع و حال خوی بلکه تا اندازه‌ای در اقتصاد ایران نیز روشن شود کافی است بگوییم که در آمارهای اقتصادی دولت عثمانی می‌بینیم که قبل از گشایش کانال روزانه سه هزار شتر حامل کالا از طرابوزان به‌مقصد ایران حرکت می‌کردند، و در سال بعد که کشتی‌های اروپایی به‌جای دریای سیاه راه کانال سوئز را در پیش گرفتند این رقم به‌سیصد رسید و کم‌کم این راه به‌کلی تعطیل شد، خوی ماند با تعدادی کاروانسرای خالی و متروک، و بازرگانانی که مثل پرندگان مهاجر راه تبریز و تهران را در پیش گرفتند.

چنین بود داستان طلوع و غروب شهری که در ۱۱۳۰ با فشار اروپایی‌ها برامپراطوری عثمانی و عقد قرارداد پاسارُویتس مقدمات گشایش راه بازرگانی خوی به‌اروپا فراهم شد و از این راه خوی شهری ثروتمند و دارالصفا گردید و یک قرن و نیم بعد با گشایش آبراه سوئز روزگار جلال و شکوهش سپری می‌گردید.

زیرنویسها

۱- حاصل آن کوششهای پنجاه ساله کتابی شد به‌نام تاریخ خوی که در ۱۳۷۲ انتشار یافت.
۲- در سال اول یغما ۱۳۲۷ ص ۴۴۲-۴۴۵ چاپ شد.

منار «شمس تبریز» در خوی*

و

قاضی رکن‌الدین خوئی ممدوح خاقانی

در ایام کودکی در خوی زندگی می‌کردم گاهی پدرم مرا به‌تماشای منار شمس تبریز در دو هزار متری مغرب شهر می‌برد. این منار که صدها شاخ و کلهٔ آهو سراپای آن را پوشانده و منظری دلفریب و شگفت‌انگیز بدان داده و از هوس و تفنن فرمانروایان مقتدر قرنهای پیشین حکایتها می‌سراید، امروز در میان باغهای سرسبز و خرم و در کنار درختان انبوه، حالت انزوا و غمناکی غریبان و شکستگی و بیماری سالخوردگان را دارد.

هربار که به‌کنار «شمس تبریزی» می‌رسیدیم با همهٔ منع و نصیحت پدرم با شوق و نشاطی تمام از راهرو تنگ و تاریک و از پله‌های شکسته و درهم ریختهٔ آن نفس‌زنان بالا می‌رفتم، تا از فراز منار، جلگهٔ خوی و خانه‌های خشت و گلی شهر را تماشا کنم و در آن لحظه که به‌مقصد می‌رسیدم غروری کودکانه در سراپای وجودم موج می‌زد.

در کنار منار و در بازگشت به‌شهر، پدرم روایات مربوط به‌این بنا را نقل می‌کرد: اینهمه کله و شاخ آهو که می‌بینی حاصل یک روز شکار جرگهٔ فرمانروای خوی است که به‌یادگار آن روز در لابلای آجرها نشانده‌اند....

ازین شیرین‌تر افسانهٔ مولوی و شمس تبریز بود. شاعر و عارف بزرگ ایران در جستجوی شمس به‌کنار این بنا رسید. شمس را در بالای منار دید. از همین پلکان بالا رفت. ولی چون به‌بالای منار رسید شمس را در پائین دید. شتابان پائین آ مد. این بار

---

*ـ نقل از مجلهٔ یغما، سال یازدهم (۱۳۳۷)، شمارهٔ اول: ص ۵ تا ۱۱.

شمس را برفراز منار دید. این طلب نیازمندانه و گریز نازنینانه چندین بار تکرار شد. ولی بالاخره دست نیاز مولوی به‌دامن ناز شمس نرسید.

چه افسانهٔ شیرینی است. هم حادثهٔ ناپدید شدن ناگهانی شمس تبریز و حالت شوق و طلب و بیقراری مولانا جلال‌الدین محمدبلخی را بیان می‌کند، هم با روح بازیگوش و افسانه جوی طفلان و ساده‌دلان سازگار است. این ماجرا راکه در سلسلهٔ روایات عمومی محلی در آمده بارها در قالب عباراتی گرم و دلاویز شنیده‌ام و چنان با جانم درآمیخته است که ناز و گریز شمس و شوق و طلب مولانا را به‌چشم می‌بینم و، توگویی دوگوشم برآواز اوست، که همه جا در پای منار و در آن پلکان تنگ و تاریک و برفراز منار می‌خواند:

چند کنم تو را طلب خانه به‌خانه دربه‌در چند گریزی از برم گوشه به‌گوشه کو به کو

به‌امید اینکه گرهی از این مشکل گشوده شود نزدیک‌ترین راه آن دیدم که به‌جای تحقیق در صدها کتاب به‌رسالهٔ بدیع و گرانبهای استاد علامه بدیع‌الزمان فروزانفر «در تحقیق زندگانی مولانا» مراجعه کنم. در این رساله که خامهٔ شورانگیز و افسونکار استاد دریایی را در کوزه‌ای ریخته مخصوصاً دقیق‌ترین و دلکش‌ترین شرح را از پیوستگی آن دو جان پاک در بر دارد کلیهٔ روایات مربوط به‌انجام کار شمس فراهم آمده است.

معلوم شد در مجمل فصیحی که در سال ۸۴۵ تألیف گردیده (ضمن حوادث سالهای ۶۷۲ و ۶۹۸) ذکر شده که شمس‌الدین تبریزی در خوی مدفون است[۱]. و بعد از آن در تذکرهٔ دولتشاه (مؤلف به‌سال ۸۹۲) از سفر مولانا به‌تبریز در جستجوی شمس سخنی در میان است[۲]. با اینکه استاد با دلائل قوی و مدارک استوار بطلان این روایات را روشن گردانیده، همینقدر استنباط می‌شود که افسانه‌های امروزی ریشهٔ کهنی دارد و پانصد سال پیش از ما و دویست سال بعد از غیبت شمس نیز روایاتی در خصوص آمدن مولوی به‌جستجوی شمس در این سامان وجود داشته و مزار شمس در خوی برسر زبانها بوده[۳] و به‌کتابها راه یافته و باگذشت قرنها به‌شکل افسانهٔ امروزین درآمده است.

اینک باید دید شمسی که این منار را برافراشته یا درکنار آن آرمیده و بالاخره نامش با این بنای باستانی درآمیخته کیست؟

در این باره مطلبی درکتاب «دانشمندان آذربایجان» تألیف مرحوم تربیت ذکر شده که نکتهٔ نادری هم دربارهٔ زندگانی خاقانی شروانی دارد. تربیت در شرح حال خاقانی ضمن

اشاره به‌قصیدهٔ رائیهٔ شاعر به‌مطلع «الصبوح الصبوح کآمد کار» چنین می‌نویسد:

«... ممدوح خاقانی در این قصیده پس از تمهید مقدمه دو نفر است. یکی از آنها امیر جعفربن امیر عیسی دنبلی است که از مشاهیر دنابله در خوی بوده و از طرف خلیفهٔ عصر شمس الملک لقب داشته و صاحب بصیرت و اطلاع بوده است.

خاقانی چندین مرتبه از طرف سلاطین شروان به‌رسم رسالت خدمت وی رسیده و چند قصیده در حقّ آن امیر و حسب و نسب و سلسله و عقیده و طریقهٔ آبا و اجداد او به‌نظم درآورده، قصیدهٔ مزبور یکی از آنهاست...

شمس الملک در سنهٔ ۵۵۵ مرحوم شده در مقبره‌ای که خود او در خارج شهر خوی ساخته بود دفن شده است و الحال مناره‌ای از کله و شاخ آهو در آنجا برپا و مشهود بوده و به‌منارهٔ شمس معروف است و عوام آن قبر را از روی عدم اطلاع به‌شمس تبریزی نسبت می‌دهند...»[۴]

در نوشتهٔ مرحوم تربیت دو نکته با صراحت و قطعیت بیان شده است. یکی هویت بانی منار شمس تبریز و معرفی او به‌عنوان یکی از امرای مقتدر و مورد احترام خلیفه و ممدوح شاعران بزرگ در قرن ششم. دیگر روابط خاقانی با آن امیر و رسالت شاعر چندین بار به‌خدمت او و به‌نظم آوردن چندین قصیده در مدح او. و اینها نکاتی است که در مآخذ موجود در شرح حال شاعر به‌آنها اشاره نشده است.

نگارنده به‌نسخ متعددی از دیوان خاقانی از آن جمله چاپ مرحوم عبدالرسولی مراجعه کرد. ولی از «چندین قصیده» در مدح «شمس الملک امیر عیسی دنبلی» نشانی نیافت. تنها قصیده‌ای که در مدح یکی از رجال خوی باشد «رائیهٔ» مذکور در دانشمندان آذربایجان بود که ابیات مربوط به‌ممدوح خویی شاعر این ابیات است:

بخ بخ ای بخت و خه خه ای دلدار — هم وفادار و هم جفا بردار
که مرا در سه ماه با دو امام — به‌یکی سال داده‌ای دیدار
دو امام زمان، دو رکن‌الدین — دو قوی رکن کعبهٔ اسرار
که به‌عمر دراز هست مرا — خدمت هردو رکن پذرفتار...
این ز خوی حاکمی[5] ملک عصمت — وان ز ری عالمی فلک مقدار
نام خوی زین چو زر ری تازه — کار ری زان چو نقد خوی به‌عیار
رکن خوی حبر شافعی توفیق — رکن ری صدر بوحنیفه شعار

زمی از حکم رُکن خوی در تب | هان خوی سردش آنک آب بحار
ری ازان رکن مصر ریّان است | اوست ریّان ز علم و هم ناهار
این به‌تبریز ز آب چشمهٔ خضر | کرده جُلاّب جان و من ناهار
آن به‌ری قالب مرا چو مسیح | داد تریاک روح و من بیمار
این مرا زائر آن مرا عائذ | این مرا مخلص آن مرا دلدار
گرچه قبله یکی است خاقانی | ری و خوی دان دو قبلهٔ زوار[۶]

در آنچه خواندید و در قصیدهٔ بسیار مفصل خاقانی تنها ابیاتی است که به‌خصوصیات دو ممدوح خاقانی و روابط شاعر با آنها اشاراتی دارد نامی و اشاره‌ای از شمس الملک نیست. سخن از دو رکن‌الدین در میان است. یکی رکن‌الدین رازی که تحقیق دربارهٔ او خارج از بحث این مقال است. دیگر امام رکن الدین خویی که در نوشتهٔ تربیت نام شمس الملک یافته است. صفاتی هم که خاقانی به‌این رکن‌الدین خویی نسبت می‌دهد با آنچه در نوشتهٔ تربیت آمده ادنی مناسبتی ندارد.

این امام رکن‌الدین، قاضی خوی و از فقهای شافعی است و در همان سالی که خاقانی به‌سفر ری رفته در تبریز با او دیدار کرده است.

امّا مسافرت معروف خاقانی به‌ری در فاصلهٔ سالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ بود[۷] و قطعاً در همان سالها ملاقات شاعر با قاضی خوی در تبریز اتفاق افتاده است. مگر اینکه مسلم شود خاقانی در یکی از دو سفر حج خود در سالهای ۵۵۲ یا ۵۶۹ نیز[۸] از ری گذشته است.

برای کسب اطلاع از شرح حال این قاضی شافعی قرن ششم به‌کتبی که به‌این مطلب مربوط می‌نمود مراجعه کردم و بدون اینکه دعوی استقصا بکنم در مآخذ مربوط به‌رجال خبری از او نیافتم.

تنها حمدالله مستوفی قزوینی که کتاب مجمع ارباب الملک[۹] قاضی رکن‌الدین را در دست داشته در نزهة‌القلوب در سه جا مطلبی از آن نقل می‌کند.

۱ـ در ۴۱۱ حاکم اسماعیلی مصر علوییی را بفریفت تا در شب از خانهٔ او به‌روضهٔ رسول نقب می‌زدند تا پیکرهای ابوبکر و عمر را از آن روضه بیرون آوردند... گردباد و صاعقه و تاریکی عظیم پیدا شد.[۱۰]

۲ـ در ذکر ستونهای چهل منار (= تخت جمشید) از آن کتاب نقل می‌کند که آن ستونها

از عمارت خانهٔ همای بنت بهمن است[۱۱].

۳ـ در ذکر زمین لرزهٔ سال ۴۳۴ تبریز از آن کتاب نقل می‌کند که آن وقت ابوطاهر منجم شیرازی در تبریز بود و حکم کرد که در فلان شب آن شهر به‌زلزله خراب شود و حکام به‌الزام مردم را از شهر بیرون کردند و به‌صحرا بردند تا در زیر خاک هلاک نشوند[۱۲].

مستوفی در کتاب دیگر خود تاریخ گزیده، آنجا که مآخذ خود را برمی‌شمارد از کتاب قاضی رکن‌الدین چنین نام می‌برد:

«... و محصول و مختار کتب استادان این طایفه بوده مثل... و مجمع ارباب الملک قاضی رکن‌الدین جوینی»[۱۳].

و یک بار دیگر در متن همان کتاب در ذکر وفات مادر سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی و شمس‌الدین ایلدگز مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان از او نام می‌برد و یک رباعی که از جنبهٔ شعری متوسط است نقل می‌کند:

«در سنهٔ ثمان و ستین و خمسمائه والدهٔ سلطان ارسلان درگذشت و اتابک ایلدگز بعد از او به‌ماهی نماند. قاضی رکن‌الدین خومی در این معنی گفت:

دردا که زمانهٔ نکوخواهی رفت　　واندر پی او چو شمس دین شاهی رفت

درگردش دهرکس نداده‌ست نشان　　در پانصد سال آنچه درین ماهی رفت[۱۴]

این رباعی با حذف نسبت شاعر در حبیب السیر نیز نقل شده است[۱۵]. کلمهٔ «خومی» در تاریخ گزیده نسخهٔ پاریس «خوزی» چاپ شده است[۱۶] و پیداست که خومی و خوزی یا جوینی غلط نسّاخ و محرّف خویی است. به‌این دلیل که نسبت خومی معنی ندارد، و از رکن‌الدین خوزی یا جوینی هم جایی نامی نیست. در حالی که قاضی رکن‌الدین خویی در همان سالها و در همان نواحی می‌زیسته است. پس ممدوح خاقانی و مؤلف کتاب مجمع ارباب الملک و گویندهٔ رباعی یک نفر است و نام او قاضی رکن‌الدین خویی است.

در کشف‌الظنون حاج خلیفه هم نام کتاب «مجمع آثارالملوک للقاضی رکن‌الدین حروسی»[۱۷] آمده است. و چون حاج خلیفه هیچ گونه توضیحی دربارهٔ این کتاب نداده و از نقل ابتدای آن نیز خودداری نموده مسلم است که آن را ندیده و در دست نداشته است. و اگر قرار باشد آن را همان کتاب مذکور در نزهة‌القلوب و تاریخ گزیده بدانیم ضبط حمدالله مستوفی به‌صواب نزدیک‌تر خواهد بود با تصحیح نسبت «حرومی»

به«خویی» و مجمع آثارالملوک به.... آثارالملک. زیراکه به‌ضبط حمدالله مستوفی بیش از ضبط حاج خلیفه می‌توان اعتماد کرد و با توجه به‌اینکه مستوفی چندین بار از این کتاب و مؤلف آن نام برده و نسخ موجود کتب او نیز قدیمی‌تر و معتبرتر است.

اینک نتیجهٔ بحث مربوط به‌رکن‌الدین را به‌شرح زیر خلاصه می‌کنم.

قاضی رکن‌الدین خویی از فقهای شافعی و رجال اواسط قرن ششم و قاضی خوی و مردی مورخ و شاعر و خود ممدوح خاقانی بود. و در سالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ در تبریز با خاقانی ملاقات کرد و در سال ۵۶۸ یک رباعی در مرثیهٔ مادر سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی و شمس‌الدین ایلدگز مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان سرود که در تاریخ گزیده مذکور است.

کتاب مجمع ارباب‌الملک او از متون تاریخی و تا یک قرن و نیم بعد یعنی تا سال ۷۳۰ (تألیف تاریخ گزیده) در دست بوده و حمدالله مستوفی از آن برخوردار گردیده و در فهرست مآخذ کتاب مزبور از آن نام برده و در نزهة‌القلوب نیز سه بار مطالبی را از آن نقل کرده است.

با اینکه نتیجهٔ این بحث تاریخ بنای «منار شمس» و هویت بانی آن را روشن نکرد ولی تصور می‌کنم از دو فائده خالی نبود: یکی اینکه بزرگی از ممدوحان خاقانی شناخته شد و دیگر اشتباهی رفع شد که از نوشتهٔ مرحوم تربیت سرچشمه گرفته و جزو مسلمات و بدیهیات واقع گردیده بود تا به‌جایی که قریب به‌منار دبیرستانی به‌این عنوان نامیده شده است.

نگارنده از روزی که ممدوح خاقانی را در قصیدهٔ رائیه شناخت در این اندیشه بود که این اشتباه از کجا در کتاب دانشمندان آذربایجان راه یافته است. دریغاکه آن بزرگمرد با اینکه اطلاعات گرانبهایی در کتاب خود گردآورده غالباً به‌علت عدم ذکر دقیق مأخذ راه را برجویندگان بعد از خود دشوار گردانیده است.

اخیراً یکی از کتب متعددی که در تاریخ خاندان دنابله در حدود سال ۱۲۶۰ تألیف یافته و نسخهٔ خطی آن به‌کتابخانهٔ مرحوم محمدرضا پارسا از نیکمردان روزگار ما تعلق داشته به‌پایمردی سیدی بزرگوار به‌عنوان امانت در دسترس نگارنده قرار گرفت و به‌ظن قریب به‌یقین معلوم گردید که مأخذ تربیت همین کتاب بوده است.

اینک نوشتهٔ تاریخ دنابله را آنچه مربوط به‌منار شمس تبریز است با تصحیح اغلاط بی‌شمار املایی آن و حذف شرح قصیدهٔ خاقانی، به‌عنوان سندی از وضع این بنای تاریخی در ۱۲۰ سال پیش و عقاید مردم آن روز نقل می‌کنم:

«امیرجعفر که از جانب خلیفه شمس‌الملک لقب داشت امیری بود بی‌نظیر و فقیری بود صاحب بصیرت. در مدت عمر خالی از ریاضت نبود و با وجود عالمگیری که در شکار یک روزه‌اش چهار منار بلند از کله و شکار دو ساله ساخته و مقبرهٔ بزرگی پایین کرده! و باغات جنت نشان در حول و حوش او الان مشهور است به‌منار شمس که سیاحان روزگار تعجب دارند که آنقدر آهو چگونه شکار شده است. مشهور است که شکار یک روزهٔ آن امیر باتدبیر است. و دو منار که بسیار کج شده‌اند باقی است و قبر مبارکش پائین (مابین؟) است و آن دو منار جنبان می‌باشد.[۱۸] و با وجود آنکه نوعی کج شده است که هرکس از دور می‌بیند گمان می‌کند که به‌زمین می‌افتد و با وجود آنکه سالهای سال است به‌آن قرار است هردو جنبان می‌باشند مثل منارهای اصفهان و بسطام. و ملای روم شمس‌الدین تبریزی را در آن منار دید که بالا رفت در پایین و پایین آمد در بالا....

مشهور است که در میان منارها گنبدی از طلا بوده است. در این زمان باغات و موقوفات آن بقعهٔ پاک موقوف است که باغ بزرگ آن الان باقی است همگی معمور لکن ظالمها ملک کرده‌اند. با وجود [اینکه] وقف است. اطراف او را باغ شاه می‌گویند. دست نزده بودند در روزگار سنهٔ ۱۲۳۵ باغات فروخته شد...»

در سفرنامه‌های جهانگردان نیز ذکر منار شمس تبریز را می‌یابیم. از آن جمله جیمز موریه منشی سرگراوزلی سفیر انگلیس در ایران که بعدها خود سمت کارداری یافت و در اوایل محرم سال ۱۲۲۸ هجری (ژوئن ۱۸۱۳) از شمس تبریز بازدید کرده، خاطرهٔ این بازدید در سفرنامهٔ او چنین ثبت شده است:

«بعدازظهر یکی از روزهای اوایل ژوئن به‌دیدن «کله منار» رفتیم که به‌فرمان شاه اسمعیل اول صفوی به‌یادبود شکاری که فقط در یک روز انجام گرفته برپا شده است. می‌گویند کله‌ها و شاخهای دستهٔ عظیمی از بزهای کوهی راکه در یک روز شکار کرده‌اند در ردیفهای به‌هم فشرده‌ای در سرتاسر این دو منار نصب کرده‌اند. اشخاصی که از زودباوری برکنارند اطمینان دارند که اینهمه شاخ و کله محصول شکار یکساله است...

این دو منار به‌طور محسوسی وضع قائم خود را از دست داده‌اند و نخستین زمین لرزه موجب سقوط و ویرانی آنها خواهد شد»[۱۹].

نسبت دادن بنا به‌شاه اسمعیل ظاهراً صحیح نیست. زیرا اولاً در منابع ایرانی ذکری از بنای منار به‌دست او نیست. ثانیاً ظاهر منار گواهی می‌دهد که باید از آثار قبل از حملهٔ مغول باشد.[۲۰] پیش‌بینی موریه در مورد سقوط منارها تا این اندازه درست درآمده که یکی از آنها منتهی بیش از صدسال بعد از بازدید او و تقریباً سی سال پیش از این خراب شده و از سنگهای مرمر آن برای تعمیر مسجدی استفاده کرده‌اند.

یکی از مناره‌ها هنوز پابرجاست و در سالهای اخیر به‌وسیلهٔ ادارهٔ فرهنگ خوی و از اعتبارات اوقافی مرمت یافته است. ولی با وضع فعلی امیدی به‌بقای آن نیست. زیرا این بنا در یک خانه و باغ شخصی قرار گرفته و صاحب باغ برای سیراب کردن درختان اطراف، آب در پای منار می‌بندد و موجبات تسریع در نابودی آن را فراهم می‌کند.

یکی دو بار که با آقای مصطفوی مدیرکل دلسوز و دانشمند باستان‌شناسی اتفاق ملاقات افتاد سابقهٔ منار شمس تبریز و اهمیت آن راکه بنای باستانی منحصر به‌فرد شهر تاریخی خوی و مورد علاقهٔ مردم آن شهر و اعجاب تماشاگران است با ایشان در میان گذاشتم. متأسفانه ایشان عقیده دارند که این بنا به‌علت وضع خاص ساختمانی و پوسیدگی شاخها قابلیت بقا ندارد و دیر یا زود محکوم به‌زوال است و نمی‌توان آن را جزو آثار تاریخی ثبت کرد و به‌نگاهبانی آن کوشید. ولی بهتر نیست اگر هم نمی‌توان برای حفظ آن قدمی برداشت لااقل از اقدامات عمدی برای نابودی آن جلوگیری کنند؟

زیرنویسها

۱- رسالهٔ زندگانی مولانا به‌خامهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر. چاپ دوم صفحات ۲۰۳ - ۲۰۸.

۲- همان رساله. حاشیهٔ ص ۷۰-۷۱

۳- سلیمان اول، سلطان عثمانی در لشکرکشی به‌ایران در ۹۴۲ همراه وزیر اعظم خود تربت شمس تبریز را در خوی زیارت کرد. روزنامهٔ سفر سلیمان به‌نقل هامر در حاشیهٔ تاریخ عثمانی.

۴- دانشمندان آذربایجان. ص ۱۳۱.

۵- حاکم به‌معنی قاضی.

۶- دیوان خاقانی. چاپ مرحوم علی عبدالرسولی. ص ۲۰۴.

۷- سخن و سخنوران. استاد فروزانفر. جلد دوم ص ۳۲۶.

۸- همان کتاب، ص ۳۳۴.

۹- نزهةالقلوب نسخهٔ خطی ملکی نگارنده: مجمع ارباب الممالک.

۱۰- نزهةالقلوب، چاپ دبیر سیاقی، ص ۱۴.

۱۱- همانجا، ص ۱۴۵.

۱۲- همانجا، ص ۸۵-۸۶.

۱۳- تاریخ گزیده. چاپ عکسی براون. لندن ۱۹۱۰، ص ۸.

۱۴- همان کتاب، ص ۴۷۲.

۱۵- حبیب السیر. چاپ تهران، ۱۳۳۳. جلد دوم ص ۵۳۱.

۱۶- تاریخ گزیده. چاپ پاریس. با ترجمهٔ ژول‌گانتن، ۱۹۰۳، ص ۳۰۲.

۱۷-کشف الظنون چاپ فلوگل ۱۸۵۰، لیپزیک، جلد پنجم، چاپ ۱۳۱۱، چاپ جدید استانبول، جلد دوم.

۱۸- جتبان بودن منار شمس تبریزی در خوی خلاف واقع است.

۱۹- جیمز موریه، سفر دوم در ایران، ترجمهٔ فرانسه. چاپ ۱۸۱۸ پاریس. ص ۲۱۸.

۲۰- اینک با به‌دست آمدن نوشتهٔ بازرگان ونیزی که در عصر شاه اسماعیل به‌خوی آمده و آن را در بخش ۷ تاریخ‌خوی نقل کردیم، نوشتهٔ ۳۴ سال پیش خود را تصحیح می‌کنم به‌این صورت که منار معروف به‌شمس تبریز باید از بناهای دورهٔ آن پادشاه باشد.

داستان نخستین مقالهٔ من

در سال تحصیلی ۱۹ ـ ۱۳۱۸ در سال دوم دبیرستان خسروی خوی (برابر سوم راهنمایی امروز) درس می‌خواندم. و ساعات بیکاری را به‌خواندن دیوانهای شعر و تذکره‌ها می‌گذرانیدم و شعر هم می‌گفتم.

در آن روزها، شعرهای شاعر گمنامی به‌نام شاطرعباس صبوحی اگرنه در نظر خواص در نزد عامهٔ اهل ذوق رواج و رونقی داشت. مجموعهٔ آن شعرها را یکی از کتابفروشان بازار بین‌الحرمین تهران در سه جزوه به‌خط نستعلیق به‌قطع جیبی کوچک پی‌درپی به‌چاپ سنگی منتشر می‌کرد و این پرفروش‌ترین مجموعهٔ شعری در آن روزها بود.

در سال ۱۳۱۸ دوره‌های بیست سالهٔ مجلهٔ ارمغان را یکجا خریده بودم و شب و روز سرگرم مطالعهٔ آنها بودم. در آنجا مقالاتی از مرحوم وحید دستگردی مدیر آن مجله دربارهٔ سرقات شعری نظرم را جلب کرده بود. از آن طرف در جنگهای خطی کتابخانهٔ خانوادگی که در اختیار من بود، غزلهایی را یافته بودم که در جزوه‌های اشعار شاطر به‌نام او چاپ شده بود. آنها را به‌صورت مقاله‌ای تنظیم کردم و برای مجلهٔ ارمغان فرستادم.

مرحوم وحید جوابی سراپا لطف و تشویق نوشت و وعده داد که آن مقاله را در اولین شمارهٔ مجله چاپ خواهد کرد. این مژده‌ای بود که سراپای وجودم را غرق شادی و غرور کرد. شادی نوجوان دانش‌آموزی را مجسم کنید که در شهر دورافتاده‌ای زندگی می‌کند. و می‌بیند نوشته‌اش و نامش در تنها مجلهٔ معتبر ادبی ماهانه، در کنار نامهای بزرگان ادب عصر چاپ خواهد شد.

این شادمانی به‌اوج رسید، صبح آن روزی که در سر راه مدرسه نامه‌رسان پست بستهٔ

مجله را به‌دستم داد. نگاهی به‌فهرست مندرجات انداختم. عنوان مقاله را دیدم. فکر مدرسه رفتن را رها کردم و دیوانه‌وار به‌سوی خانه دویدم. در اطاق را به‌روی خود بستم و مجله را باز کردم. خدایا، چه دیدم؟ مقاله عنوان نوشته مرا داشت امّا به‌اسم کس دیگری بود. نویسنده چکیده مقالهٔ مرا به‌عنوان استنباط شخصی خود قالب زده بود و نوشته بود که آثار منتسب به‌این شاعر مجموعه‌ای از غزلهای شاعران گمنام یا معروف دیگر است و «باری برای رفع شبهه به‌این بیان مختصر بسنده، کرده، امید است بعداً در صورت فراغت یکایک غزلهایی را که به‌دست صبوحی یا ناشرین دیوان صبوحی از نسخه‌های کهن به‌یغما رفته است، صاحبانشان را پیدا و معرفی کرده و آنچه را هم که واقعاً از خود صبوحی است جدا کنم که به‌نام خودش محفوظ بماند».

حال کودک ۱۶ ساله‌ای را حدس بزنید که می‌دید حاصل کوششها و کشفی که به‌تصور کودکانه‌اش اهمیت بسیار داشت به‌این سادگی به‌نام دیگری ثبت شده است، آن هم در مجله‌ای که آنهمه مقالات دربارهٔ زشتی سرقات ادبی چاپ زده، و مدیر نامدارش سرقت ادبی را بالاترین جنایت نام داده بود.

هفتهٔ بعد نامه‌ای از وحید دستگردی رسید حاکی از ابراز تأسف و عذرخواهی از اینکه مریض و بستری بوده و در غیاب او یکی از کارکنان مجله مرتکب چنین کار زشتی شده است، و مقالهٔ من در شمارهٔ بعدی چاپ خواهد شد. در شمارهٔ بعدی مقالهٔ من چاپ شد، امّا دیگر لذّتی برای من نداشت. زیرا فکر می‌کردم که دریافت خوانندگان این خواهد بود که دیگری مطلب را کشف کرده و من به‌دنبال کشف او در اثبات آن شواهدی آورده‌ام.

مدّتی بعد، برای بیان این‌که مقالهٔ من قبل از نشر آن نوشته به‌دفتر مجله رسیده بوده، مقالهٔ دیگری نوشتم و فرستادم. این بار نوشتهٔ من با دستکاری و حذف عباراتی چاپ شد.

چاپ این مقالات عطش خوانندگان را به‌شعر شاطر تسکین داد. ناشر جزوه‌ها هم کار خود را تعدیل کرد و این بار با حذف اشعار دیگران، باقی مانده را در یک جزوه منتشر ساخت و گویا دیگر تجدید چاپ هم نشد. و بعد از آن دیگر نامی و شعری از او در جایی ندیدم[1].

خشم و تأسف من برجا ماند. امّا با گذشت سالها این درس را از آن ماجرا آموختم که

اولاً هرگز حق کسی را پایمال نکنم، ثانیاً درهرکاری که پای جوانی در میان است مواظب باشم که توی ذوق او نزنم. این بود که در سالهای معلمی و خدمات اداری‌ام هروقت شاگردی انشایی یا رساله‌ای می‌نوشت یا نظری ابراز می‌کرد با این تصور که مطلبش تازگی و ارزش بسیاری دارد امّا من تشخیص می‌دادم که اشتباه می‌کند، یا در کار اداری یکی از همکارانم نظری و طرحی پیشنهاد می‌کرد که به‌تصور خودش اهمیت بسیار داشت امّا به‌نظر من ناصحیح یا چیزی پیش پا افتاده و بی‌ارزش بود، سوزش جراحتی که در آن ماجرا بردلم نشسته بود، در سرّ ضمیرم جان می‌گرفت، و پیش خود می‌گفتم که نباید من سبب شوم تا رنجی که به‌من رسیده به‌دیگری هم برسد. پس سعی می‌کردم که توی ذوق شاگرد خود یا همکار جوان خود نزنم. با روی خندان و با مهربانی مزایای جزئی نوشته و طرح را به‌عنوان ارزشهای کلّی تحسین می‌کردم، و از آن طرف عیبها و نقصهای کلی را ناچیز می‌گرفتم و به‌رخ طرف نمی‌کشیدم و صریحاً رد نمی‌کردم، بلکه با زبان نرم و اظهار این احتمال که ممکن است صورت دیگری هم پذیرفتنی باشد، از او می‌خواستم که خود در آن باره باز هم بیندیشد و دوباره با من صحبت کند. روز دیگر با غرور و شادمانی اظهار می‌کرد که خطای خود را خود کشف کرده است.

در اینجا آن دو مقاله را، نه از اینکه ارزش تحقیقی مهمی داشته باشد، بلکه به‌عنوان نخستین مقاله‌ای که از من به‌چاپ رسیده، و به‌عنوان نمونهٔ نوشتهٔ یک دانش‌آموز شانزده ساله در پنجاه سال پیش (که فقط هشت سال فارسی خوانده بود، شش سال دبستان و دوسال دبیرستان)، و نمونه‌ای از مقالاتی که در مجلات ادبی پیش از شهریور ۱۳۲۰ چاپ می‌شد، نقل می‌کنم.

شاطر عباس صبوحی*

دزدی سخن یا غارت ادبی یا انتحال در قرن اخیر از امور معمول به‌شمار می‌رود. مقالات آقای وحید در سالهای هفتم و هشتم ارمغان ما را از شرح و بسط در این موضوع بی‌نیاز می‌کند.

---

* از مجلّهٔ ارمغان، سال بیست و یکم، شمارهٔ ۴، فروردین ۱۳۱۹ شمسی، ص ۲۰۱-۲۰۵ (زیرنویسها هنگام تجدید چاپ مقاله افزوده شده است).

استادان باستان که ایجاد مضامین بکر را پیشهٔ خود ساخته بودند، کمتر گرد این کار گشته‌اند. اگرچه انوری دزدی دیوان فرخی و عنصری را به‌معزّی نسبت می‌دهد. مضامینی که به‌نام چند شاعر باستانی دیده می‌شود بیشتر من‌باب توارد است. بعضی قصاید و قطعاتی هم که به‌دو شاعر نسبت داده شده، مانند قصیدهٔ «منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا» که به‌نام سنایی و عبدالواسع جبلی ثبت است از طرف استادان نبوده، بلکه از طرف کاتبان و جمع‌آورندگان دیوان اساتید این اشتباهات پیدا شده است.

ولی در میان متأخران مخصوصاً در قرن اخیر که بازار شاعری را رونقی نیست بعضی کسان شعر دیگران را به‌خود نسبت می‌دهند، تا به‌جایی که مدیر دانشمند مجلّهٔ ارمغان غارت دیوان سیدعبدالله‌خان اتابکی را به‌یکی از متشاعران نسبت می‌دهند.

نگارنده را مجلّدات بیست سالهٔ ارمغان تازه به‌دست افتاد و مقالات حضرت وحید را در سالهای هفتم و هشتم ارمغان خواندم و به‌حکم وجدان و احساسات ادبی به‌نگارش این سطور جسارت ورزیده خواستم چند مورد را که در مطالعه جنگهای خطی بدانها برخورده‌ام بدین وسیله در دسترس خوانندگان ارمغان بگذارم.

***

چندی پیش سه جزوه از اشعار شاطرعباس صبوحی[۲] در حدود ششصد بیت به‌دستم رسید. در یک مطالعهٔ سطحی به‌سخنانی برخوردم که پیش از آن در جنگی به‌نظرم رسیده بود. پس از بررسی معلوم شد که یا خود صبوحی اشعار دیگران را به‌نام خود خوانده و برسر زبانها انداخته، یا ناشران برای اینکه حجم اشعار بیشتر شود و پول بیشتری به‌دست آورند، اشعار دیگران را به‌نام او چاپ کرده‌اند.

اینک اشعار شعرای غارت‌زده را از بیاض خطی میرزا عبدالعظیم شوریدهٔ خویی از معاصران فتحعلی شاه قاجار، و آنچه به‌نام صبوحی در دیوان او چاپ شده نقل می‌کنم.

ازل[۳]

عمرها قد تو را خامهٔ تقدیر کشید — قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
بعد چشم تو مصوّر چو به‌ابرو پرداخت — شد چنان مست که برروی تو شمشیر کشید
لاغری بین که در اندیشهٔ نقشم نقّاش — آنقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید
دل اسیر مژه‌ات از عدم آمد به‌وجود — چون شکاریم مصوّر به‌سر تیر کشید
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری — که نباید دگرم منّت تعمیر کشید

پیش تشریف رسای کرم دوست، ازل | محنت از کوتهی قامت تقدیر کشید

صبوحی

در دیوان صبوحی (جزو اول، غزل ۱۶، ص ۳۲) غزل ۸ بیت است. بیت آخری متضمن تخلص ازل را ندارد، و در عوض بعد از مطلع سه بیت زیر اضافه است:

خواست رخسار تو با زلف گرهگیر کشد | فکرها کرد که باید به‌چه تدبیر کشید
مدّتی چند بپیچید به‌خود، آخر کار | ماه را از فلک آورد و به‌زنجیر کشید
جای ابروی تو نقّاش پس از آهوی چشم | تا به‌بازیچه نگیرند دم شیر کشید

مؤمن

غبار نیست که برگرد عارض ترش است این | گذشته پادشه حسن و گرد لشکرش است این
بتی به‌لوح مزارم خطی نوشته به‌خونم | که این شهیدنگاه من است و محضرش است این
زمانه برسر مجنون چو دید داغ جنون گفت | که هرکه پادشه عشق گشت افسرش است این
غم تو آمده برلوح سینه‌ام بنشسته | خطیب خطّهٔ شهر دل است و منبرش است این
نه کاکل است به‌فرقش که دست حسن برآتش | ز خاک عود نهاده‌ست و دود مجمرش است این
نه جای آبله است آن برآن دو عارض گلگون | به‌آیه آیهٔ مصحف قسم که جوهرش است این
نظر به‌آینه کرد آن نگار و گفت به‌شوخی | خوشا به‌حال دل عاشقی که دلبرش است این
فرنگزاده نگاهی بکن به‌مؤمن بیدل | شوم اسیر صنم خانه‌ای که کافرش است این

محمد مؤمن دامغانی از شعرای قرن یازدهم است که شرح حالش در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۵۵) با نمونهٔ اشعارش از جمله بیت دوم همین غزل «بتی به‌لوح مزارم...» آمده است. بیت هشتم غزل «فرنگ‌زاده... هم در قاموس الاعلام سامی به‌نام مؤمن هست[۴].

در دیوان صبوحی (جزوه ۳، ص ۳، غزل ۴۷) غزلی هفت بیتی با مطلع غزل مؤمن دامغانی و دو بیت آخر آن وارد شده است.

یک رباعی معروف از شاعری به‌نام «مسیحی» از بازرگانان ارمنی تبریز در قرن دهم[۵] هم در دیوان صبوحی (جزوهٔ دوم، ص ۴۷) وارد شده، و آن این است:

ای دلبر عیسی‌نفس ترسایی | خواهم به‌برم شبی تو بی‌ترس آیی
گه پاک کنی به‌آستین چشم ترم | گه برلب خشک من لب‌تر سایی

یکی از دوستان ادبی غزل «صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم» را به‌شاعری

شیرازی نسبت می‌دهد و غزل «دلبر به‌من رسید و جفا را بهانه کرد» را از آثار نظیری می‌داند[۶] ولی چون دلیل کتبی در این موارد در دست ندارم به‌همین اشاره اکتفا می‌کنم.

در خاتمه این نتیجه را می‌گیرم که بیشتر غزلهایی که به‌نام صبوحی چاپ شده از دیگران بوده سهواً یا عمداً وارد دیوان او شده است. و شاید علت اصلی این باشد که ناشر به‌عنوان تشویق هرغزلی را با ذکر نام فرستنده چاپ کرده است.

محمدامین ریاحی دانش‌آموز دبیرستان

خوی ـ اردیبهشت ۱۳۱۹ خورشیدی

مقالهٔ دوم*

آن روز که قلم به‌دست گرفته در اطراف اشعار منسوب به‌شاطر عباس اظهار نظری کردم، گمان نداشتم که این موضوع آن اهمیت را داشته باشد که کس دیگری نیز در این باب چیزی بنگارد. مقالهٔ آقای... را در شمارهٔ ۲ـ۳ سال بیست و یکم ارمغان خواندم و امیدوار شدم از اینکه وعده داده بودند در آتیهٔ نزدیکی اشعار صبوحی و دیگران را از هم تفکیک نمایند.

با وجود علاقه‌ای که به‌زیارت چنین مقاله‌ای داشتم، متأسفانه تاکنون دیدهٔ انتظار من و دیگران به‌نور تحقیقات ایشان روشن نشده است. لذا خواستم با نگارش این سطور عهد فراموش شدهٔ ایشان را یادآوری کنم و موارد دیگری را که در حین نگارش مقالهٔ سابق به‌آنها دسترسی نداشتم به‌نظر خوانندگان برسانم. و از ایشان نیز بخواهم که تحقیقات خود را منتشر نمایند.

۱ـ غزل نوزدهم که در صفحهٔ ۳۷ جزوهٔ اوّل دیوان صبوحی چاپ شده از آثار میرزا ابوالحسن راجی تبریزی [۱۲۴۷-۱۲۹۳ هـ . ق] است در مطالعهٔ اشعار شاطرعباس به‌قرینهٔ سستی و رکاکت ابیات این غزل که به‌جز بیت سوم در سراسر آن پیداست شکی در انتساب این غزل برایم پیدا شد تا اخیراً آن را در دیوان راجی یافتم:

تا در آن حلقهٔ زلف تو گرفتار شدم — سوختم تا که من از عشق خبردار شدم

من چه کردم که چنین از نظرت افتادم — چاره‌ای کن که به‌لطف تو گنهکار شدم

---

* از مجلهٔ ارمغان، سال بیست و دوم، شمارهٔ ۳ـ۲، اردیبهشت و خرداد ۱۳۲۰ شمسی، ص ۱۱۴ـ ۱۱۷.

خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود — بوی عطری به‌مشامم زد و بیدار شدم
تا در آن سلسلهٔ موی تو افتادم من — بی سبب چیست که پیش نظرت خوار شدم
برو ای باد صبا بر سر کویش تو بگو — که ز مهجوری تو دست و دل از کار شدم
جان به‌لب آمد و راز تو نگفتم به‌کسی — نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم
گفت راجی همه نالیدن من از این است — بهر یک گل ز چه آوارهٔ هرخار شدم

این ابیات به‌شهادت سستی و تصنّع و تکرار و ابتذال آنها از دایرهٔ شعر و ادب خارج است و می‌نماید که گوینده فارسی نمی‌دانسته، و این هم به‌راجی شایسته‌تر است تا به‌شاطر عباس. بیت سوم را هم گویا راجی از دیگری ربوده است.

۲ـ در جنگی که در زمان ناصرالدین شاه جمع‌آوری شده، غزل بیست و ششم صبوحی (از دیوان چاپی) به‌صورت زیر به‌نام سخای لاری[۷] نقل شده است:

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک به‌دامانم کرد
سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمه‌ای از گل روی تو به‌بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
از سر کوی تو آوارگیم برد به‌خلد — از بهشتم به‌در آورد و به‌زندانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد

در دیوان صبوحی (جزوهٔ دوم، ص ۱۰) دو بیت آخر حذف شده و نیز به‌دنبال مطلع سخا این دو بیت افزوده شده است:

عاشقان دوش زگیسوی تو دیوانه شدند — حال آشفتهٔ آن جمع پریشانم کرد
تا که ویران شدم آمد به‌کفم گنج مراد — خانهٔ سیل غم آباد، که ویرانم کرد

آنگاه بیتهای سوم و دوم سخا آمده است.

۳ـ غزل هفدهم (از صفحهٔ ۱۰ جزوهٔ دوم) از شیداست[۸] که زیر و رو شده و به‌شکل نامربوطی به‌چاپ رسیده است برای پرهیز از طول کلام فقط مطلع آن را درج می‌کنیم:

در خم زلف تو پابند جنون شد دل من — بیخبر از دو جهان غرقهٔ خون شد دل من

۴ـ دو بیت زیر را در دیوان شمس الحکما میرزا علی‌خان لعلی تبریزی [۱۲۶۱-۱۳۲۵] در مطلع یکی از غزلهای او دیده‌ام و در غزلی که به‌نام صبوحی بعضی ابیات آن را از ازل غارت کرده‌اند و قبلاً آوردیم، داخل شده است.

آنکه رخسار تو با زلف گرهگیر کشید — فکرها کرد که باید به‌چه تدبیر کشید

مدّتی چند بپیچید به‌خود آخر کار ماه را از فلک آورد و به‌زنجیر کشید

۵- یکی از ادبا می‌گفت موقعی که من پیش از مشروطه در نجف تحصیل می‌کردم غزل «روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است» به‌نام میرزا محمود واعظ اصفهانی[۹] مشهور بود و غزل «آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون» را به‌نام شاعر دیگری می‌خواندیم.

ناگفته نگذاریم که چون انتساب اشعار به‌صبوحی مشکوک تلقی می‌شود هرگاه شعری هم به‌نام او و هم به‌نام شاعر دیگری دیده می‌شود گناه را به‌گردن شاطر می‌اندازیم چه بسا ممکن است شعر از شاطر باشد و دیگران از او غارت کرده باشند. چنانکه در بعضی موارد تقدم زمانی با صبوحی است.

روی هم رفته، شاطر عباس براثر کارهای سازنده دیوان کنونی شاعری است خیالی که گویی وجود خارجی ندارد. سبک مشخص ثابتی بین بیشتر آثار او مشهود نیست و سخنان مختلف در سبکهای گوناگون مجموعهٔ آثار او را تشکیل می‌دهد. گاهی جزالت ترکستانی در کلمات او پیداست و زمانی خیالات نازک و مضامین رقیق به‌سبک هندی به‌هم می‌بافد. گاهی نیز به‌اصطلاحات اروپایی از سیم وکاد و استوانه و تلگراف و پلیس وکنت منت فر متوسل می‌شود و از اینجا تا حدی مسلم می‌شود که جمع آورندهٔ دیوان آثار چندین شاعر را در هم آمیخته و نام دیوان شاطرعباس صبوحی برآن نهاده است.

دیوان صبوحی با وجود کوچکی سفینه‌ایست که از هرسبک سخنی در آن پیداست و زبان و شیوهٔ هرقرنی در آن هویدا. کشور بی‌سرپرستی را ماند که هربیگانه در آن داخل شده و برای خود جایی یافته و از اهمیت مردم خود کشور کاسته است.

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو کبر و ناز حاجب و دربان در این درگاه نیست

محمدامین ریاحی، دانش‌آموز دبیرستان خسروی

خوی - ۲۲ فروردین ۱۳۲۰

زیرنویسها

۱- در ۱۳۶۲ دیوان شاطرعباس صبوحی در «سلسلهٔ نشریات ما» به‌کوشش احمد کرمی چاپ شده و در مقدمهٔ آن آمده است: «به‌سال ۱۳۰۶ خورشیدی دو تن از کتابفروشان بازار تهران با طبع جزواتی چند به‌نشر

اشعاری به‌نام وی اقدام کردند. پس از آن مرحوم وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان در طی مقاله‌ای آگاهی داد که بخشی از این اشعار را در جنگی که از روزگار صفویه به‌جای مانده دیده است... نگاه کنید به‌مقدمهٔ دیوان اشعار استاد امیری فیروزکوهی جلد نخست ص سی و هشت»(!) دیوان آن استاد را نیافتیم که ببینیم چه کشفی فرموده است!

۲- نام و شعر چنین شاعری را در هیچ تذکره‌ای ندیده‌ام. در فرهنگ سخنوران خیام‌پور هم تنها به ذکر مقالات ارمغان اکتفا شده است. شنیده‌ام قمی بوده و در عصر ناصرالدین شاه می‌زیسته. در فهرست کتابهای چاپی فارسی خانبابا مشار آمده: «دیوان صبوحی، شاطر عبّاس صبوحی فرزند کربلایی محمدعلی (متوفی ۱۳۱۵ ق) ۴ جزء، طهران، سنگی، جیبی، ۱۶۸ ص، و ۱۳۵۴ ق.»

۳- ذکر میرزا محمدامین، متخلص به‌ازل (در گذشتهٔ ۱۱۳۵) و نمونهٔ اشعار او در تذکرهٔ حزین (چاپ ۱۳۳۴، اصفهان، ص ۵۳-۵۴) آمده است. از جمله یک غزل ۹ بیتی است با این مطلع:

آنچه دل در خم آن زلف گرهگیر کشید   نتوان گفت که دیوانه [به] زنجیر کشید

و در آنجا تنها سه بیت از آنچه در جنگ شوریده و دیوان صبوحی آمده، موجود است.

۴- به‌نوشتهٔ خیام‌پور در فرهنگ سخنوران، ذکر مؤمن در سفینهٔ خوشگو و صبح گلشن هم آمده و ممکن است در قاموس الاعلام از یکی از آن دو تذکره نقل شده باشد.

۵- رجوع شود به‌آتشکدهٔ آذر، جزو شعرای تبریز و دانشمندان آذربایجان ص ۳۴۳ و منابع دیگر.

۶- این غزل از میلی هروی (متوفی ۹۸۰ یا ۹۸۳) است و دو بیت آن در آتشکدهٔ آذر آمده است:

غافل به‌من رسید و وفا را بهانه ساخت   افکند سر به‌زیر و دعا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود   برخاست گرم و تنگی جا را بهانه ساخت

از نظیری نیست. آقای گلچین معانی در کتاب مکتب وقوع (ص ۴۶۲) شش بیت از غزل را به‌نام میلی آورده و بیت آخر این است.

میلی تو را ز ننگ نیاورد در کمند   کوتاهی کمند بلا را بهانه ساخت

۷- میرزا زاهد علی لاری، متخلص به‌سخا (درگذشتهٔ ۱۱۴۶) مقارن با انقلاب اواخر عصر صفوی، ضابط مالیات بنادر فارس (به‌اصطلاح امروز رئیس گمرگ بنادر) بود. در کتاب «برافتادن صفویه و برآمدن محمود افغان» از اسناد هلندیها ذکر او فراوان در میان است. در تذکرهٔ حزین (ص ۹۵-۹۶) هم شرح حال او و همین غزل (با حذف بیت چهارم) آمده است و این بیت را اضافه دارد:

خار خاری به‌دل از لاله و گل بود مرا   دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد

۸- علی اکبر، موسیقی‌دان و شاعر و تصنیف ساز معروف اوایل قرن سیزدهم.

۹- میرزا محمود واعظ، ظاهراً لسان الواعظین اصفهانی است که طبق «فرهنگ سخنوران» در تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف مصلح‌الدین مهدوی (چاپ ۱۳۳۴ ص ۴۲۷) ذکر او هست.

۴

در آیینهٔ تاریخ

فصول گمشده‌ای از تاریخ ایران*

این نکته در تاریخ روشن است که وقتی در سرزمینی سلسله‌ای یا حکومتی می‌رود و سلسله‌ای دیگر جای او را می‌گیرد، با تحول حکومت تحول فرهنگی آغاز می‌شود و سعی تازه رسیدگان برآن است که خاطرهٔ رفتگان را از دلها بزدایند و چنین فرا نمایند که همه چیز از اکنون شروع می‌شود. تقسیم تاریخ و ادب و فرهنگ به‌دوره‌های مختلف از همینجاست.

در تاریخ شناخته شدهٔ ما نخستین بار با آمدن اسکندر چنین فراموشی و گسستگی فرهنگی ایجاد شد و با گذشت زمان از زبان و فرهنگ و تاریخ آن دولت عظیم چیزی در خاطر ملت ایران نماند و در طول قرن‌ها در هیچ کتاب فارسی (جز در فارسنامهٔ ابن‌بلخی و یکی دو تفسیر که ذوالقرنین را با کوروش یکی دانسته‌اند) ذکری از آنها نشد. تا وقتی که با کوشش دور و دراز صدها باستان‌شناس و ایران‌شناس خارجی و ایرانی، برمبنای روایات یونانی و سنگ نبشته‌های میخی به‌تدریج معلوم شد که قدرتمندترین دولت باستانی جهان با درخشان‌ترین فرهنگ آن عصر به‌مدتی نزدیک به‌دو قرن و نیم در این سرزمین و نواحی مجاور فرمان رانده‌اند و حق عظیمی برگردن تمدن جهانی دارند.

بعدها امپراطوری اشکانی تشکیل شد. با آمدن ساسانیان آن سلسله و حوادث عصر آنها هم از یادها رفت و تنها نامهای پراکنده‌ای به‌اختلاف در برخی متون دورهٔ اسلامی از آنها برجای ماند. تا جایی که فردوسی در شاهنامه فقط در چند بیت به‌آنها اشاره کرد و گفت:

---

* مجلهٔ آینده، سال نوزدهم، پاییز ۱۳۷۲.

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام — نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

بازهم در قرن اخیر در سایهٔ تحقیقات فراوان روشن شد که امپراطوری اشکانی نزدیک به‌پانصد سال دوام داشته و سی و چند پادشاه از آن خاندان سلطنت کرده‌اند.

در هزار سال اخیر هم با اینکه خط و زبان و فرهنگ و دین واحدی جز با تحولات جزئی در ایران استمرار داشته، باز هم با تغییر هرسلسله تاریخ سلسلهٔ قبلی و آثار فرهنگی عصر آنها طبعاً رنگ باخته یا به‌عمد مورد بیمهری بوده و رو به‌نابودی نهاده است.

امّا مهمترین گسستگی و فراموشی در تاریخ و فرهنگ این سرزمین در دویست سیصد سالهٔ فاصلهٔ پایان امپراطوری ساسانی و هجوم اعراب و ظهور اسلام روی داده است.

در کتابهای تاریخ ادبیات ما، محمدبن وصیف سگزی را نخستین شاعر پارسی‌گوی شمرده‌اند که از نیمهٔ قرن سوم به‌بعد می‌زیسته، و نخستین اثر منثور فارسی موجود هم مقدمهٔ کهن شاهنامهٔ ابومنصوری از سال ۳۴۶ شناخته شده است و دیگر از آثار سالهای پیش از آن سخنی نیست یا اثری برجای نمانده. خوانندهٔ عادی ایرانی هم همانها را می‌خواند و بوده‌ها را می‌آموزد و به‌نابوده‌ها کمتر می‌اندیشد، و رفته‌رفته این تصور به‌صورت حقیقت قطعی درمی‌آید که آن دویست سال دورهٔ گسستگی و خاموشی و ظلمت بوده و هیچگونه دانش و ادب و فرهنگی در آن سالها در این سرزمین وجود نداشته است. امّا سرزمینی که پیش از آن در طول قرنها مرکز بزرگترین تمدن جهان بوده چگونه بدان صورت ناگهان همه چیز خود را از دست داده است؟

شهرِ یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد وباران را چه شد
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حکومتها می‌آیند و می‌روند، امّا ملتها پایدار و برجای می‌مانند، و زبان و فرهنگ و آداب و سنن خود را حفظ می‌کنند. ساسانیان رفتند، حرفی نیست. امّا ملت ایران که

برجای بود، آنهمه علوم و فنون کجا رفت؟ فرض کنیم با ظهور اسلام در ایران کتب دینی که با اسلام مباینت داشته از میان رفته امّا آنهمه آثار غیردینی و کتب مربوط به‌علوم و فنون و ادبیات کجا رفته است؟ فرض کنیم کتابخانه‌ها را آتش زدند امّا قطعاً کتابهایی باید در خانه‌ها مانده باشد.

استاد دانشمند دکتر محمد محمدی ملایری از همان آغاز دورهٔ جوانی و دانشجویی، ذهن پویا و کنجکاوش به‌این معما برخورده، و به‌این نکته هم توجه یافته که آغاز عصر شکفتگی تمدن اسلامی و ادب عربی نیز درست همزمان با گسستگی فرهنگ ایرانی بوده است. آنگاه «در جستجوی پاسخی خردپذیر» برآمده، و چون در زبان و ادبیات عرب تخصّص یافته و به‌درجهٔ استادی رسیده، بیش از نیم قرن برای حلّ معما در راهی نارفته پیش رفته و به‌نتایج قطعی روشنی رسیده، و حاصل تحقیقات خود را در دهها مقاله و چندین کتاب به‌فارسی و عربی منتشر نموده است. اینک چکیدهٔ آنهمه تحقیقات کتابی است به‌نام «تاریخ و فرهنگ ایران در دورهٔ انتقال از عصر ساسانی به‌عصر اسلامی» که جلد اول آن منتشر شده[1] و نام آن گویای محتویات آن و نتیجه‌گیریهای مؤلف است.

دکتر محمدی راههای تازه‌ای در تحقیقات ایرانی گشوده، و کتاب او یک تحقیق اساسی و درجهٔ اول و اثری ممتاز و ماندگار و حاوی فصول گمشده‌ای از تاریخ و فرهنگ دیرسال ایران است و از این پس معتبرترین منبع کارکسانی خواهد بود که در این زمینه‌ها تحقیق می‌کنند. و در این سالها که به‌علل مختلف به‌ندرت کتاب خوبی تألیف و چاپ می‌شود انتشار آن را یک حادثهٔ مهم علمی و فرهنگی باید شناخت.

و حق این است که کتابی با اینهمه مزایا در رشته‌های تاریخ ایران و تاریخ اسلام و ادبیات فارسی در دانشگاهها جزو کتابهای درسی و کمک‌درسی قرار گیرد. و نیز چقدر خوب است که به‌جای اینهمه کتابهای کم‌ارزش که با سرمایه‌گذاری گزاف به‌زبانهای دیگر ترجمه و چاپ می‌شود و احتمالاً کمتر کسی رغبت خواندن آنها را می‌یابد، این کتاب به‌زبانهای دیگر و در وهلهٔ اول به‌عربی ترجمه و منتشر شود تا از این راه رابطهٔ ما با عقلای اقوام مسلمان عرب محکمتر شود، و فشار ستیزهٔ کوردلان و بیخبران برفرهنگ ایرانی سبک‌تر گردد.

در کشوری که متخصصان و محققان این مباحث فراوان نیستند و بیشتر آنها وسائل و امکانات تحقیق در اختیار ندارند یا درگوشه و کنار جهان پراکنده‌اند و گاهی اصولاً نفس

تخصص نفی می‌شده، دکتر محمدی تخصصی استثنائی در زمینهٔ تألیف خود دارد، و به‌همین سبب کاری که او طی یک عمر کرده از دست هیچ کسی ساخته نبوده است.

او دکترای زبان و ادبیات عربی را ظاهراً از دانشگاههای بیروت گرفته است، و سالها در دانشگاه تهران استاد زبان و ادبیات عرب بوده، آنگاه سالیان دراز به‌عنوان نمایندهٔ فرهنگی ایران در لبنان خدمت کرده، و در همان حال با سمت استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاههای بیروت به‌تدریس و تحقیق پرداخته و مواد کتاب خود را فراهم نموده است.

محقق تیزبین ژرف‌اندیش، نیم قرن دربارهٔ موضوعی که سراسر غرق ظلمت و ابهام بوده اندیشیده، و با تسلطی که به‌زبانهای فارسی و عربی و چند زبان اروپایی داشته، و با دسترسی به‌منابع نایاب دست اول و آخرین تحقیقات دانشمندان، همهٔ منابع و روایات و گفته‌ها و نوشته‌ها را به‌نظر دقت سنجیده، و در سایهٔ شور و عشق و کنجکاوی به‌نتایج بکلی تازه و روشنی رسیده، و حاصل یافته‌های یک عمر خود را به‌دور از تردید و ابهام در این کتاب بیان کرده است.

در مجموع کتاب و در هرگفتار آن سیر منطقی و نظم فکری مطبوعی پدیدار است. شیوهٔ نگارش و لحن آرام و تواضع عالمانهٔ مؤلف، و دوری او از تعصبی که طبیعتاً در چنین مباحثی ممکن است دامنگیر ذهن و قلم نویسنده بشود، بردل می‌نشیند و خواننده‌ای که آگاهی قبلی از موضوع ندارد یا شاید در برابر یافته‌های تازه و بی‌سابقه، پیشداوری نامساعدی داشته باشد با تأثیر لحن منطقی و قدرت استدلال مؤلف ناچار تسلیم می‌شود.

پیش از این در صدها مقاله از محققان ایرانی و فرنگی و عرب گوشه‌هایی از نفوذ زبان فارسی در ادبیات عرب و تأثیر فرهنگ ایرانی در تمدن اسلامی به‌طور پراکنده مطرح می‌شده، امّا محمدی با نظری وسیع و همه جانبه به‌مسئله نگریسته، و در هرمورد به‌نتایج قطعی رسیده و حرف آخر را زده است.

مؤلف در مقدمه زیر عنوان «داستان این کتاب» و در گفتار اول «در جستجوی پاسخی خردپذیر» گزارش تحقیقات دور و دراز خود را در زمینهٔ گسیختگی تاریخ ادبی ایران در دویست سالهٔ نخست استیلای عرب بیان می‌کند و می‌گوید حاصل نخستین پژوهشهای خود را در کتابی به‌نام «فرهنگ ایرانی پیش از اسلام و آثار آن در تمدن اسلامی و ادبیات

عربی»[2] منتشر کرده، و آنگاه فصلنامه‌ای به‌نام «الدراسات الادبیه»[3] نشریهٔ کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بیروت بنیاد نهاده و آن را به‌مدت ۹ سال (مجموعاً در ۳۵۰۰ صفحه) منتشر نموده، و مقالات متعدد و چندین کتاب نوشته و چاپ کرده، و پس از بازگشت به‌ایران نیز نشریهٔ «مقالات و بررسیها» را در دانشکدهٔ الهیات تهران برای نشر ادامهٔ تحقیقات به‌راه انداخته است.

شاید کسانی با خواندن مقدمه و گفتار اول کتاب چنین تصور کنند که مؤلف با گزارش فعالیتهای علمی و فرهنگی خود، و ضمن آن نقل ستایشهای استادان عرب دربارهٔ کارهای خود، قصد خودنمایی داشته است. امّا به‌نظر من این هم هنر مؤلف است که با گزارش سیر جستجوها دست خواننده را می‌گیرد و در راه دشوار و پرفراز و نشیب تحقیق با خود همراه می‌برد، و خواننده استمرار کار را در طی پنجاه سال به‌چشم می‌بیند و در می‌یابد که آنچه پیش رو دارد کتابی نیست که مؤلف در خلوت کتابخانهٔ خود به‌تفنن و با مراجعه به‌منابع محدود فراهم آورده و تنها به‌قاضی رفته باشد. بلکه معلوم می‌شود که این کتاب حاصل یک عمر تدریس و تحقیق مستمر در محیطهای علمی عربی زبان و بحث و گفتگو با استادان و محققان و متعصبان آن دیار است.

حاصل تحقیقات مؤلف، مرحله به‌مرحله در طی سالها به‌تدریج در کشورهای عربی چاپ شده، و به‌نظر علمای بزرگ عرب رسیده، و به‌محک نقد و بررسی خورده و مورد تأیید و تحسین آن‌ها قرار گرفته است. مثلاً فؤاد افرام بستانی رئیس وقت دانشگاه لبنان ارزش تحقیقات دکتر محمدی را طی مقاله‌ای ستوده و از جمله گفته است: «... یکی از نتایج تحقیقات دکتر محمدی این است که امروز دیگر این مسئله برای ما روشن شده است که تا وقتی دانشمندان عرب، زبان فارسی را هم از لحاظ قواعد دستور، و هم از نظر ادبی به‌خوبی فرا نگیرند نه محقق و ادیب عرب می‌تواند ادبیات عربی و بخصوص ادبیات دورهٔ عباسی را چنانکه باید بفهمد، و نه شناسایی تمدن عربی و اسلامی برای دانشمند عربی میسر می‌گردد...»[4]

همان دانشمند عرب جای دیگر نوشته است: «دکتر محمدی خلئی را که در تاریخ ادبیات عربی از لحاظ شناخت سرچشمه‌های آن وجود داشت پر کرده است».

از نظر ما ایرانیان خدمت بزرگ مؤلف دانشمند در این است که با یک عمر جستجوی عاشقانه و تألیف و نشر چنین کتاب گرانقدری، به‌دفاع از حق پایمال شدهٔ فرهنگ ایرانی

برخاسته و نشان داده است که با انقراض دولت ساسانی فرهنگ عظیم ایرانی از میان نرفت و کتب پهلوی با نقل و ترجمه به‌زبان عربی صورت اسلامی یافت. پس اینکه بسیاری از دانشمندان و متفکران ایرانی عرب معرفی می‌شوند اساسی ندارد.

حالا ببینیم این غلط مشهور از کجا پیدا شده است؟

اروپاییان مقارن با جنگهای صلیبی در ابتدا با عربها ارتباط یافتند و تحت تأثیر آوازه و شکوه خلافت عربی بغداد (که ایران هم تحت استیلای آن بود)، و بعدها در نتیجهٔ داشتن ارتباط نزدیک با اقوام عرب، همهٔ علوم و فنون و آثار ادبی و هنری ایرانی را کلاً تمدن عرب نامیدند. تا بعدها ایران‌شناسان دقیق‌تر تا اندازه‌ای به‌شناخت تمدن ایرانی رسیدند.

مؤلف در چهار گفتار اول کتاب (ص ۱-۱۵۷) با دلایل و شواهد کافی این تصور غلط را که با حملهٔ عرب همهٔ آثار تمدن ایران از میان رفته زدوده، و استمرار فرهنگ ایرانی را در دورهٔ اسلامی ثابت کرده و می‌گوید: بعد از استیلای عرب تا سالها مظاهر فرهنگی و عرف و عادات و لباس ایرانیها برجای بود و جشنهای نوروز و مهرگان و سده و بهمنجنه با جلال و شکوه برگزار می‌شد. با بهره‌گیری از دانش و تجربهٔ ایرانیان نظام مالیاتی و دیوانی ساسانی استمرار یافت و دبیران و وزیران ایرانی دستگاههای حکام عرب را اداره می‌کردند، و زبان فارسی در دیوان عراق تا دههٔ ۸۰ هجری و در استانهای دیگر تا سالها بعد به‌کار می‌رفت. سکه‌های ساسانی همچنان رواج داشت. گاهشماری شمسی ایرانی، که گاهشماری عربی قمری نمی‌توانست جایگزین آن شود، همچنان برجای بود و تا قرن اخیر هم که در بیشتر کشورهای عربی و اسلامی سالشماری میلادی مسیحی معمول شد همان تقویم ایرانی رایج بود.

دربارهٔ تأثیر زبان و فرهنگ ایرانی در تمدن دورهٔ عباسی پیش از این هم بحثهایی شده است. امّا از مباحث مهم تازه‌ای که دکتر محمدی مطرح کرده پیشینهٔ این تأثیرات در پیش از اسلام است. دربارهٔ ادبیات عصر جاهلی که خود دانشمندان عرب از جمله طه حسین در اصالت آن تردید کرده‌اند دکتر محمدی نکتهٔ تازهٔ دقیقی بیان کرده و گفته است که هرچه باشد آنهمه حاصل نواحی مرزی با ایران و تحت تأثیر روابط با ایران به‌وجود آمده، و از قبایل دور از ایران شعر و ادبی باقی نمانده است.

در زمینهٔ سابقهٔ نفوذ کلمات فارسی در زبان عربی، و رواج داستانهای ایرانی یا مربوط

به‌ایرانیان در میان اعراب مؤلف حق مطلب را ادا کرده، و نیز به‌دلایل متعدد گفته است که اعراب خط و کتابت نداشتند و این عامل اساسی تمدن در آغاز از دو شهر حیره و انبار که تابع دولت ساسانی بوده‌اند به‌عربها رسیده است.

مؤلف با برشمردن جنبه‌های مختلف موضوع نتیجه گرفته است که مجموعهٔ فرهنگ اسلامی که به‌غلط «تمدن عرب» نامیده شده، دستاورد کوششهای دانشمندان و متفکران همهٔ اقوام مسلمان است، و هرقومی سهمی کم یا زیاد در آن دارد. و چون در طلوع آفتاب اسلام قبیله‌های بیابانگرد عرب تمدن قابل ملاحظه‌ای نداشته‌اند، سهم عمده از آنِ ایرانیان است که وارث تمدنی چندهزار ساله بودند و در چند قرن نخستین اسلام همهٔ دانشمندان و مؤلفان تبار ایرانی داشتند. حتی زبان و لغت و علوم ادبی عربی را ایرانیان تدوین کرده‌اند.

در برابر اعراب بدوی که اسلام را دین «خون و شمشیر» می‌پنداشتند و از خون اسیران آسیابها می‌چرخانیدند، و کتابخانه‌ها را آتش می‌زدند، فرزانگان مسلمان ایرانی با اندیشه و خرد و دانش و منطق و استدلال در گسترش اسلام می‌کوشیدند.

مؤلف با نقل گفتهٔ ابن‌ندیم از کتاب الفهرست و با کشف نام و نشان دهها کتاب گمشدهٔ از یاد رفته، نشان می‌دهد که بیشتر کتابهای سده‌های نخستین اسلامی برگرفته از کتابهای ایرانی است و با تغییرات و تحولاتی که در این کتابها به‌منظور سازگار کردن آنها با محیط و معتقدات جدید داده شده، اصل آنها متروک شده است.

مؤلف برای اثبات تأثیر فرهنگ ایرانی در اعتلاء تمدن اسلامی دو دلیل اساسی می‌آورد: اول اینکه نهضت علمی و ادبی اسلام از جایی شروع شد که قرنها پایتخت ایران بود، از بغداد پایتخت عباسیان در کنار تیسفون، نه از مکه و مدینه خاستگاه اسلام یا دمشق پایتخت بنی‌امیه، دوم اینکه پایه‌گذاران علوم عقلی و نقلی و ادبی در زبان عربی به‌تعبیر عربها از «موالی» یعنی مسلمانان غیر عرب و بیشتر ایرانیان بودند.

برای نمونه با تحقیق دقیق، تبار ایرانی کسانی چون حسن بصری و ابن‌سیرین و واصل‌بن عطا و عمروبن عبید را که حکمت و کلام اسلامی‌را پایه‌ریزی کردند روشن می‌کند و می‌گوید اینها از راه عقل و منطق و استدلال و علم و عرفان در پیشرفت اسلام می‌کوشیدند، در حالی که امرای عرب اسلام را دستاویزی برای کشتار و غارت و مصادرهٔ اموال و سوزاندن کتابخانه‌ها قرار داده بودند. فجایع حجاج‌بن یوسف در عراق و

سایر امرای عرب در خراسان معروف است. به‌نوشتهٔ بیرونی در آثارالباقیه قتیبة‌بن مسلم باهلی در خوارزم نویسندگان را کشت و کتابها را آتش زد. روایتی هم از ابوالفرج مالتی در تاریخ مختصرالدول نقل شده که عمروعاص بعد از فتح اسکندریه دربارهٔ کتابهای آنجا از خلیفهٔ عصر دستور خواست. پاسخ رسید که همه را بسوزانید. در دورهٔ خلافت عباسی هم که دم از ترویج علم و حکمت می‌زدند کتابسوزی به‌وسیلهٔ عمال خلافت رواج داشت و یک نمونه سوختن کتابخانه‌های ری به‌امر محمود غزنوی است.

مؤلف دربارهٔ اینکه چگونه فرهنگ وسیع و درخشان عصر ساسانی در زیر پردهٔ ابهام و فراموشی پنهان مانده تا آنجا که آن دوره را دورهٔ گسستگی و بیخبری نامیده‌اند به‌عوامل متعددی اشاره کرده و مهمترین و مؤثرترین آنها را عامل «تعریب» و «ولا» شمرده است.

در آنجا ضمن برشمردن انواع تعریب، که نوع «تعریب لغات» را خوب می‌شناسیم تعریب اشخاص را که یک پدیدهٔ جاهلی بوده و در صحرا و در میان عرب کاربرد داشته روشن می‌کند و از جمله می‌گوید: «یکی از این گونه‌ها تعریب اشخاص است. بدین ترتیب که به‌جای نام اصلی آنها نام عربی برآنها نهند و با نادیده گرفتن اصل و تبار آنها با نسب وِلاء آنها را به‌فرد یا قبیله‌ای عربی منسوب سازند و آن را به‌جای اصل و تبار واقعی آنها به‌کار برند. بادیه‌نشینان چون به‌افراد یا قبایل دیگری غلبه می‌یافتند، هم اموال آنها را به‌غنیمت می‌بردند و هم افراد آنها را به‌اسارت می‌گرفتند. کسانی که بدین‌گونه یا به‌گونه‌های دیگر به‌اسارت می‌افتادند و به‌بردگی کشیده می‌شدند، حتی هنگامی هم که آزادی خود را به‌هرنحوی به‌دست می‌آوردند باز از وابستگی این فرد یا قبیله رها نمی‌شدند. بلکه همچنان با نسب ولاء به‌آنها وابسته می‌ماندند و این وابستگی همچنان به‌اولاد آنها هم سرایت می‌کرد. این افراد را مولی می‌خواندند».

مؤلف اثر «حقیقت‌پوش» و «ابهام‌زا»ی این پدیدهٔ جاهلی را می‌شکافد و نتیجه می‌گیرد که از این راه بزرگان ایرانی را جزو موالی یعنی بردگان بی‌اصل و نسب معرفی کرده‌اند. به‌عنوان نمونه تحقیق مفصلی دربارهٔ حسن بصری زاهد معروف دارد که پدر و مادرش از اسیران ایرانی بودند و یک فرد عرب شناسانده شده است. این بحث مؤلف آغاز راهی است که در تحقیق نسب کلیهٔ آنها که به‌نسب عربی شهرت یافته‌اند باید پیموده شود.

آنگاه به«تعریب اسلام» می‌رسد و می‌گوید: «پدیده‌ای که آن را تعریب اسلام خوانده‌اند، از یادگارهای دوران اموی بود. یعنی القاء این توهّم در اذهان که عرب و اسلام تفکیک‌ناپذیرند و اسلام را جز در زبان عربی نمی‌توان فهمید.» بنی‌امیه تعبیرات «عرب» و «مسلمان» را مترادف هم و به‌جای هم به‌کار می‌بردند.

این نژادپرستی و تعصبات مفرط قومی که با روح مقدس اسلام مغایرت داشت، و از مفاخرات قبیله‌ای عصر جاهلیت به‌امویان به‌ارث رسیده بود، متأسفانه هنوز هم از اذهان بعضی از اعراب زدوده نشده است. چندسال پیش روزنامه‌های تهران سخنان رئیس جنجالی یکی از دولتهای شمال آفریقا را چاپ کرده بودند که گفته بود: اسلام دین ملی اعراب است. هرکس به‌زبان عربی حرف می‌زند مسلمان است حتی اگر ادعا کند که دین دیگری دارد و هرکه زبانش عربی نیست ما او را مسلمان نمی‌شناسیم.

این توهمات ادامهٔ مسئلهٔ «ولا» و «تعریب» است، و آنچه مؤلف در این موضوع و واکنش خردمندانه ایرانیان در مقابل آن از قبیل تصمیم منصوربن نوح سامانی به‌ترجمهٔ تفسیر طبری و دعوت او از فقیهان بزرگ عصر و فتوی گرفتن از آنها، و نیز آغاز اسلام در بخارا و فتوای ابوحنیفه و آنگاه سیاست سلجوقیها و دوران رکود و انحطاط و «فرق علما و خلق عوام» و خوارداشت زبان فارسی در مدارس دینی ایران در قرون بعد، گفته بحثهای دقیق و بدیع و دلکشی است که آنهمه را در صفحات ۱۲۶-۱۴۴ کتاب باید خواند.

از بحثهای دلکش و محققانهٔ کتاب بررسی آشفتگی درونی دولت ساسانی در دوران اخیر آن (بعد از انوشیروان) در گفتارهای هفتم تا نهم (ص ۳۰۷-۴۱۵) است که معمای فروریختن سریع و ناگهانی و نامنتظَر آن دولت را روشن می‌کند.

مؤلف این پرسش مهم را مطرح می‌کند که چرا دولت ساسانی با آنکه مقارن حملهٔ عرب به‌ایران بسی نیرومندتر از دولت روم شرقی بود، و اندکی پیش از آن بخش بزرگی از متصرفات آسیایی آن دولت را تا مصر تصرف کرد، بعد از چند نبرد کوچک بدان صورت از میان رفت. امّا دولت روم تا قرنها بعد پایدار ماند و فقط مناطقی را از دست داد که پیش از آن در تصرف سرداران ایرانی بود؟

آنگاه با بررسی دقیق منابعی که کمتر مورد توجه محققان قرار گرفته بوده مخصوصاً جریان محاکمه و قتل خسروپرویز و دو نامه که میان او و پسرش شیرویه رد و بدل شده

بوده، جوابی تازه و روشن و پذیرفتنی برای آن سؤال کهن می‌یابد. و نتیجه می‌گیرد که ناسپاسی هرمز پسر انوشیروان و خسروپرویز در حق سرداران و رجال توانا و لایق و از میان بردن خردمندان و کاردانان و برکشیدن فرومایگان و ناآزمودگان موجب خشم و ناخرسندی سپاهیان و عامهٔ مردم و تزلزل اعتبار دولت شده بود، و ایرانیان بهرام چوبین سرداری را که بر خسروپرویز شوریده بود، یک قهرمان ملی و مظهر خواستهای خود می‌دانستند و کشته شدن او و سردار دیگر شهر براز رشتهٔ پیوند میان خاندان ساسانی و مردم ایران را از هم گسیخته بود. برمقدماتی که مؤلف می‌شمارد و نتایج صحیحی که می‌گیرد نفوذ مؤبدان و بیرحمی و سختگیری آنها را دربارهٔ گروهها و مذاهب دیگر باید افزود که از علل اصلی ناخرسندی عمومی و تزلزل وحدت و ثبات جامعه بود که نظایر آن در سقوط دولت صفوی و اخیراً مشابه‌آن در فروپاشی امپراطوری شوروی مشهود افتاد.

این را هم باید به‌فال نیک گرفت که کتابی با چنین مباحث دلاویز تفکرانگیز، درست به‌هنگامی منتشر می‌شود که مردم ایران نیازمند اندیشیدن به‌گذشته‌های فرهنگی خود و شناخت قدر و ارزش آن هستند. در این جهان آشفته، ما ایرانیان برای تأمین موجبات بقای خود وظیفه‌دار تقویت فرهنگ ملی خود و شناختن و شناساندن آن، و نشان دادن سهم و تأثیر آن در تمدن جهان عموماً و در تمدن اسلامی خصوصاً هستیم. ملتهای نوخاسته و کشورهای نوساخته برای خود سابقهٔ فرهنگی و تاریخی می‌تراشند، ما چرا از آن‌چه داریم غافل باشیم.

در دنیایی که هزار عامل آشکار و نهان درکار دگرگون‌سازی چهرهٔ آن است، با چشم باز و دل بیدار مراقب تحولات باید بود. تحولاتی که در این سالها از نظر علمی و فنی و فکری و سیاسی در دنیا در شرف روی دادن است، به‌قدری مهم است که جهانیان هنوز چنانکه باید چگونگی و نتایج آن را درک نکرده‌اند. به‌همان سان که گذشتهٔ جهان به‌ادوار پیش و پس از تاریخ و قرون قدیم و وسطی و جدید ومعاصر تقسیم می‌شد، اینک دورهٔ مشخص جدیدی برآنها افزوده می‌شود که با دوره‌ای که نسل ما در آن زیسته تفاوتهای آشکار خواهد داشت.

دیگ جهان در جوش است. روی پرده گروهها شعار می‌دهند و می‌کشند و کشته

می‌شوند، و پس پرده سردمداران طرح می‌ریزند و چک و چانه می‌زنند. در این میان از کشاکشهای اقتصادی کشورها گذشته، آزادی و آسایش و رفاه افراد جوامع مسائل مهمی است، و از آنها مهمتر رقابت فرهنگهای ملی است که نقشهٔ جغرافیایی فردای جهان را ترسیم خواهد کرد. می‌گویند کانالها و امواج ماهواره‌ای در راه‌اند و این، ضمن فوائدی که می‌تواند داشته باشد برای فرهنگ‌های ملی زیانبار خواهد بود و در رقابتهای آنها همان تأثیر را خواهد داشت که سلاحهای پیشرفتهٔ جنگی در رقابتهای نظامی داشت.

پیش از این، مقارن با فروپاشی امپراطوری شوروی و پایان جنگ سرد مقاله‌ای به‌مناسبت نوروز و فرهنگ ایرانی نوشتم که در مجلهٔ دنیای سخن چاپ شد[5] در ضمن آن گفته بودم که جهان به‌نقطهٔ عطف تاریخ خود رسیده و آبستن تحولات باورنکردنی شگرفی است، و دنیای آینده، عرصهٔ رقابت و پیکار چند مجموعهٔ بزرگ فرهنگی جهان خواهد بود که یکی از آنها فرهنگ ایرانی است. اخیراً دیدم که محققان خارجی هم عیناً به‌همین نتیجه رسیده‌اند.

وقتی هم که می‌گوییم فرهنگ ایرانی، مراد یک فرهنگ منتزع محدودی نیست. آن تمدن گستردهٔ فراگیری است که حاصل هزارها سال زندگی اقوام و گروههای ساکن این سرزمین است. مجموعهٔ تجارب زندگی و آداب و رسوم و سنن و معتقدات و زبانها و لهجه‌ها و تاریخ و شعر و ادب و هنر ساکنان این سرزمین و تفکرات و جهان‌بینی دانایان ایرانی که طی قرون و اعصار به‌هم آمیخته و در هم جوشیده و به‌صورت تمدن عظیم گسترده‌ای در ایران و اطراف آن سربرافراشته، و ارکان عمدهٔ آن زبان فارسی و اسلام ایرانی و تاریخ این ملت و کشور است.

فرهنگ ملی صرف نظر از جنبهٔ عاطفی و ذهنی، پشتوانهٔ حیات و هستی ملتهاست. ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که هرایرانی حق دارد با دلهره و اضطراب نگران سرنوشت آیندهٔ کشور و ملت و فرهنگ ملی خویش باشد. در هیچ زمانی فرهنگ ایرانی بدینسان از دو سوی در زیر فشار خودیهای غافل و ناآگاه و دشمنان آزمند و کینه جوی دیرینه و نورسیده از دور و نزدیک قرار نداشته است. هرروز خبری از جعل حقایق و تاریخ‌سازی و تغییر نامهای جغرافیایی می‌شنویم. در مجلهٔ ایران‌شناسی خواندم که کسی در مجامع علمی خارجی نطقها کرده و گفته است که اصولاً در گذشته کشوری به‌نام ایران وجود نداشته و هویت ایرانی واقعیت ندارد و برساختهٔ رضاشاه و ایران‌شناسان اروپایی

است. البته در جواب او دکتر جلال متینی و دکتر جلال خالقی مطلق مقالات مستدل محققانه‌ای دربارهٔ سوابق نام و موجودیت ایران نوشته‌اند و حق مطلب را ادا کرده‌اند[۶]. امّا تصور اینکه یک ایرانی چنین بیندیشد و با گذرنامهٔ ایرانی در مجامع بین‌المللی چنین حرفهایی بزند حیرت‌آور و تأسف‌انگیز است، و زنگ خطری است برای هستی و حیات ما.

***

در پایان سخن، توفیق استاد محترم آقای دکتر محمد محمدی ملایری را در تألیف و نشر کتاب کم‌نظیر گرانقدرشان تبریک می‌گویم با این انتظار و اشتیاق که در کنار انتشار بقیهٔ مجلدات کتاب، مجموعهٔ مقالات استاد هم که حاوی نکات دلکش اضافی در همین زمینه است در چند جلد تدوین و منتشر گردد. بیشتر آن مقالات که در ۹ دورهٔ فصلنامهٔ الدراسات الادبیه در بیروت چاپ شده کمتر به‌ایران رسیده و تردید دارم که دوره‌های کامل آن در کتابخانه‌ها و در دست محققان باشد. بدین سبب تدوین و چاپ آنها ضرورت دارد.

زیرنویسها

۱- تاریخ و فرهنگ ایران در دورهٔ انتقال از عصر ساسانی به‌عصر اسلامی، جلد اول، نوشتهٔ دکتر محمد محمدی ملایری، از انتشارات یزدان، چاپ اول ۱۳۷۲، ۵۲۴ صفحه

۲- فرهنگ ایرانی پیش از اسلام و... ، نوشتهٔ محمد محمدی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول ۱۳۲۳ چاپ دوم ۱۳۵۶

۳- الدراسات الادبیه، دانشگاه لبنان، بیروت ۱۳۳۸-۱۳۴۶ خورشیدی/ ۱۹۵۹-۱۹۶۷ میلادی.

۴- ص ۸۸ کتاب به‌نقل از: الدراسات الادبیه، سال چهارم، بیروت ۱۹۶۲، ص ۱۹۴.

۵- دنیای سخن، شمارهٔ ۳۹، اسفند ۱۳۶۹، ویژهٔ نوروز، ص ۶ - ۸. در این کتاب نیز، در بخش «زبان و فرهنگ ما» در صفحهٔ ۴۵ این مقاله چاپ شده است.

۶- مجلهٔ ایران‌شناسی، سال چهارم، شمارهٔ دوم، تابستان ۱۳۷۱.

آیینهٔ احوال صد سال پیش*

آب حیوان تیره گون شد، خضر فرّخ‌پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟
شهرِ یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد، شهرِ یاران را چه شد

کتابی که در دست دارید، مجموعهٔ «روزنامه‌جات تلگرافی» یعنی گزارشهای روزانهٔ تلگرافخانهٔ خوی به‌ناصرالدین شاه قاجار، در چهار سالهٔ آخر سلطنت اوست. اگرچه این گزارشها وقایع و حوادث یک شهر را حکایت می‌کند، امّا طبق مثل معروف «به‌هرکجا که روی آسمان همین رنگ است» مجموع آنها کم و بیش آیینهٔ احوال سراسر ایران و همهٔ ایرانیان در آن روزگار است.

شهر خوی که نام باستانی پهلوی آن گواه دیرینگی تمدّن در آن است، در زیر پای رشته کوههای سربرفلک کشیدهٔ «اَوْرین» قرار دارد، کوهی با منظرهٔ زیبای شاعرانه، با غروبی خیال‌انگیز «که برکند دل مرد مسافر از وطنش». کوهی که سپیدی برف در هیچ ماهی از سال، ستیغ سرافراز آن را رها نمی‌کند، در یخچالهای جاودانهٔ برف و یخ در دره‌های بالای آن، و دریاچه یا برکه‌اش با آبی زلال و خوشگوار در روزهای گرم تیر و مرداد کوهنوردان را به‌تماشا فرا می‌خوانند، و دامنه‌های سرسبز آن آراسته به‌گلهای عطرآگینش چون مخملی رنگارنگ، از فراز کوه تا پایین‌ترین دره‌ها گسترده است، با

---

* مقدمه بر: گزارشهای تلگرافی آخرین سالهای عصر ناصرالدین شاه (خبرهایی از خوی) به‌کوشش شهریار ضرغام، تهران، زمستان ۱۳۶۹.

جویبارهایی که زمزمه‌کنان رو به‌نشیب می‌خرامند، بی‌مبالغه بهشتی است که در هیچ جای دیگر ایران نظیر ندارد.

یاد دوست صاحبدل آزادهٔ نابهنگام رفته‌ام ابراهیم قدسی به‌خیر که در مرداد ماه ۱۳۳۷ با جمعی دیگر از دوستان همشهری، روزهایی را در آغوش آن بهشت افسانه‌ای گذراندیم، و از مهمان‌نوازیهای عشایر نجیب و رمه‌داران مهربان برخوردار شدیم.

نام این کوه هم از زبان پهلوی، و منسوب به«اَوْر» صورت کهنهٔ ابر است. بیان‌کنندهٔ این ویژگی است که در بهاران هرروز بعد از ظهر انبوه ابرهای باران‌زای از پشت آن سربرمی‌کشند و رفته‌رفته آسمان شهر ما را می‌پوشانند و باغها و کشتزاران را آبیاری می‌کنند. در سایهٔ همین کوه است که جلگهٔ خوی بعد از کرانه‌های دریای خزر پرباران‌ترین مناطق ایران است و به‌همین سبب از کهن‌ترین روزگاران آباد و مسکون بوده است.

ویژگی دیگر رشته کوههای اورین این است که همواره مرزگاه طبیعی اقوام ساکن دو سوی آن بوده، و شهر خوی در کنار آن بیش از دو هزار سال شاهد جنگها و مهاجرتها و پذیرای کاروانها بوده، و همچون مرزبان وفاداری در برابر هجومها ایستاده و زخمها خورده است. بیان خاطرات پرماجرای این پیر کهن‌سال در این مقدّمه نمی‌گنجد و خود کتاب دیگری است.

تنها یک نکته را نمی‌توان ناگفته گذاشت که در سفرنامهٔ هرجهانگرد و در هرکتاب دیگری که اشاره به‌این شهر دارد، خرّمی و زیبایی جلگهٔ خوی و مهمان‌نوازی مردمش با شور و هیجان بیان شده است. مسافری که کوهها و دشتهای خشک و عریان را پشت سر می‌گذارد، از هرسوی که به‌جلگهٔ خوی می‌رسد، آن را چون کاسهٔ زمرّدین دلاویزی می‌بیند، که تا چشم کار می‌کند باغ است و چمن و مزرعه. وقتی هم که به‌شهر می‌رسد، با مردمی نجیب و مهربان روبرو می‌شود که یکرو و سازگار و آرامند، امّا بیدار و هوشیار.... این را بهتر است در نوشته‌های دیگران بخوانید.

***

آخرین سالهای طلایی خوی در دورهٔ کریم‌خان زند بود که امیران دنبلی (احمدخان و حسین‌خان) در خوی امارت داشتند و شهرهای مجاور را تابع خوی کردند و آن را به‌صورت یکی از شهرهای مهم و معروف آن عصر درآوردند. از یک سو با برقراری

عدالت و تأمین امنیت کاروانها و جمع‌آوری مالیات از شهرهای مجاور اقتصاد خوی را رونق بخشیدند، و از دگرسو با جلب شاعران و ادیبان و دانشمندان به‌این شهر و حمایت از آنها یک کانون مهم فرهنگی به‌وجود آوردند.

دربارهٔ تاریخ خاندان دنبلی و حوادث خوی در دورهٔ آنها چندین تاریخ مستقلّ تألیف گردیده که متأسفانه هیچ یک تاکنون به‌چاپ نرسیده و نسخ آنها به‌صورت خطی در کتابخانه‌ها موجود است. جای دارد که پژوهندگان جوان و فاضل خوی به‌جستجو و چاپ آنها همّت گمارند.

در ۱۲۱۳ سپاهیان قاجار بعد از جنگ و کشتاری خونین خوی را گرفتند. در دورهٔ جنگهای ایران و روس ستاد فرماندهی عبّاس میرزا نایب‌السلطنه در این شهر قرار داشت و این هم برآبادی و اهمیت خوی افزود و هم سبب شد که مردانی از این شهر به‌دستگاه دیوانی راه یافتند و به‌مقامات عالی رسیدند. چون: حاجی میرزاآقاسی و حاجی حسنعلی‌خان آجودان باشی و میرزامحمدخان سپهسالار و میرزاجبار ناظم‌المهام مدیر وقایع اتفاقیه نخستین روزنامهٔ فارسی و پسرانش سعدالدوله و ممتاز الملک و پرنس علاءالسلطنه پدر حسین علاء و دیگران.

شهر خوی بارها از آبادی و رونق و ثروت برخوردار بوده و متون تاریخی از اهمیت و اعتبار آن و رفاه مردمش حکایت‌ها دارند و «زر خوی»، «دیبای خوی» و «گل سرخ خوی» مضامین زیبایی در اشعار شاعران پدید آورده است. امّا با کوشش مداوم دنبلیها و عباس‌میرزا در آبادانی خوی، این شهر به‌جایی رسید که آن را «عروس شهرهای ایران» نامیدند، و در دورهٔ قاجاریه که هریک از شهرها لقبی داشتند، خوی لقب «دارالصّفا» یافت. تا عباس‌میرزا زنده بود حکومت خوی با او یا با دایی‌اش امیرخان سردار بود، بعد از آن هم یکی از پسران پادشاه وقت از تهران فرمان حکومت خوی را دریافت می‌کرد.

انحطاط این شهر وقتی شروع شد که دو حادثه ناگهانی بدان لطمه زد. نخست اشغال آن از ربیع‌الاول ۱۲۴۲ تا جمادی‌الاول ۱۲۴۳ به‌وسیلهٔ سپاهیان روس بود، که حتی بعد از امضای معاهدهٔ ترکمانچای نیز آن را در گرو پرداخت کامل غرامات نگه‌داشتند. این اشغال شوم سیزده ماهه خسارات جبران‌ناپذیری به‌این شهر و مردم آن وارد کرد.

حادثهٔ مهم‌تر گشایش کانال سوئز در سال ۱۲۸۶ هـ. / ۱۸۶۹ م. بود که راه دریایی لندن تا هند را ۷۵۰ کیلومتر کوتاه‌تر کرد، و اهمیت اقتصادی شهر ما را به‌عنوان مرکز مهم

ترانزیتی در راه جهانی شرق و غرب از میان برد. پیش از آن کشتیها با دور زدن افریقا از کنار دماغهٔ امید نیک به‌مقصد می‌رسیدند و چون ساخت کشتیهای بخاری و توربینی هنوز مراحل نخستین خود را می‌پیمود، بازرگانان ترجیح می‌دادند که کالاهای خود را از دریای سیاه و از راه بندر طرابوزان ـ خوی حمل کنند.

در آن سالها اکثر بازرگانان ایرانی مقیم استانبول و طربوزان خویی بودند.

اهمیت موضوع در این است که خوی برسر راه کاروانهایی بود که میان آسیا و اروپا از چین و ژاپون تا پاریس و لندن رفت و آمد می‌کردند. به‌موجب یک آمار رسمی عثمانیها، در آخرین سال پیش از افتتاح کانال روزانه سه هزار شتر از طرابوزان به‌سوی خوی به‌راه می‌افتاد و بلافاصله پس از گشایش کانال این تعداد به ۳۰۰ کاهش یافت و از آن به‌بعد سال به‌سال کمتر شد.

با اینهمه، هنوز خوی اهمیتی داشت. در برآوردهای سالهای پیش از آغاز جنگ جهانی اول که جمعیت ایران در حدود ده و نیم میلیون تخمین زده می‌شد، بعد از تهران و تبریز که هریک حدود ۲۰۰/۰۰۰ نفر جمعیّت داشتند، خوی جزو هفت شهر (اصفهان، کرمانشاه، مشهد، کرمان، شیراز، یزد، خوی) شمرده می‌شد که میان ۶۰ تا ۸۰ هزارنفر سکنه داشتند.

خوی، چون پیر محتشم جاه و مال از دست داده‌ای بود که به‌خاطرات ایّام شیرین گذشته دل خوش داشت. و چون نزدیک‌ترین شهر مهمّ به‌خاک عثمانی و پایگاه کسب اطلاع از تحریکات آنها و شرارت عشایر و مأموریت کمیسیونهای مرزی و رفت و آمد کاروانها و پست خارجه بود، از نظر دولت منطقهٔ حسّاسی شمرده می‌شد و «روزنامه‌جات تلگرافی» آن اهمیت سیاسی بسیار داشت.

اگر هم مفاد برخی از گزارشها به‌ظاهر تکراری و گاهی کم‌اهمیت و پیش پا افتاده می‌نماید، امّا از نکته‌های ارزندهٔ اجتماعی هم خالی نیست، و همین تکرار معنی‌دار است. بیان ادامه و تکرار ظلم، و بی‌لیاقتی فرمانروایان و مأموران آنها، و تحمّل ظلم از طرف زیردستان است. داستان جانگزای نبودِ آزادی و قانون و عدالت، و سرگذشت تیره‌روزیهای رنگارنگ مردم بی‌پناه ایران است. همان چیزهایی که جان مردم را به‌لب رسانید و کاسه‌های شکیبایی را لبریز کرد و ده دوازده سالی پس از این، سرانجام به‌انفجار عقده‌ها و آغاز انقلاب مشروطیت انجامید.

این گزارشها از ۱۲ شوال ۱۳۰۹ تا ۲۸ رجب ۱۳۱۳ (سه ماه و نیم پیش از قتل ناصرالدین شاه) مخابره شده، یعنی شامل حوادث ۳ سال و نه ماه و نیم است.

به‌این نکته باید توجه داشته باشیم که تلگرافخانه‌های مبارکه زیر نظر شخص شاه قرار داشت و مهم‌ترین وظیفهٔ تلگرافچی‌ها جمع‌آوری اطلاعات و گزارش وضع محل برای او بود. در شرح حال عباس میرزا ملک آرا (ص ۶۳) می‌خوانیم که «تلغرافچیان ایران مأمورند اخبار ولایات را هفته‌ای دو روز به‌طهران بفرستند». طبیعی است وقتی که نگرانیهایی پیش می‌آمد گزارشها به‌این هفته‌ای دوبار منحصر نمی‌شد، هرروز و گاهی چند گزارش در یک روز پی‌درپی مخابره می‌گردید.

حتّی در مسائل مهم‌تر گاهی هم خود مرکز گزارش می‌خواست. چنانکه در جریان شرارت محمدآقا شکاک پدر سمیتقو در ۱۳۱۰ که اردویی مأمور سرکوبی شده، و جریان طول کشیده بود، از تلگرافخانهٔ خوی گزارش خواسته‌اند، و گزارش مختصر و جامعی «در جواب ابلاغ معتمدالسلطان نصرالله‌خان سرتیپ، تلگرافچی مخصوص همایونی» مخابره شده است (ص ۸۰)

هرتلگرافچی، در واقع «خفیه‌نویس» و چشم و گوش شاه، و گزارشگر شخص او بود و گزارشهایش جنبهٔ محرمانه داشت. گاهی شاه آنها را برای صدراعظم یا یکی از اطرافیان می‌فرستاد تا مورد تحقیق قرار گیرد. در هرصورت این تلگرافها برای وقایع آن روزها سندیّت تام دارد.

تلگرافچی حتی مرتباً وضع کار حاکم محل را هم گزارش می‌داد، و گاهی «چغلی مؤدّبانه» هم می‌کرد. به‌همین مناسبت حکام محل هم ملاحظه‌اش می‌کردند. تلگرافچی اعتبار و احترامی داشت و او را «کبوتر حرم» می‌نامیدند. لقبهای وزرای علوم آن روز (که سرپرستی تلگرافخانه‌ها را داشتند): مخبرالدوله، مخبرالسلطنه، مخبرالملک نشان‌دهندهٔ وظایف آنهاست. تلگرافچی‌های ولایات هم القابی چون مخبرالممالک، مخبرالسلطان و مخبردیوان داشتند.

درست نمی‌دانم که آیا حالا هم رؤسای تلگراف گزارش روزانه به‌مرکز می‌دهند یا نه؟ امّا به‌یاد می‌آورم که یکی از کارمندان تلگراف (آقای خاتمی) که در شهریور ۱۳۲۰ مأمور تلگراف پلدشت در کنار ارس روبروی نخجوان بود به‌من گفت که پیش از حملهٔ روسها، تجمع نیروهای روس و مانورها و نقل و انتقال آنها را به‌مرکز مخابره می‌کردم، از

تهران تذکر دادند این نوع گزارش‌ها را مخابره نکنید که موجب ناخرسندی مقامات عالیه می‌شود!

***

از میان اختراعات و مصنوعات تمدّن جدید، تلگراف این ویژگی را دارد که خیلی زود، در همان سالهایی که در اروپا و امریکا هنوز در مرحلهٔ آزمایش بود به‌ایران هم رسید.

در ۱۲۷۴ قمری کرزیز معلم اتریشی دارالفنون میان دو اطاق سیم تلگراف کشید و الفبای مورس را به‌شاگردان آموخت. تا خبر به‌ناصرالدین شاه رسید، دستور داد بین کاخ گلستان و لاله‌زار که آن روزها در خارج شهر و از باغهای سلطنتی بود سیم کشی کردند. در ۱۲۷۵ سیمهای تلگراف به‌سلطانیه (لشکرگاه سلطنتی و محلّ سان بهارهٔ سپاهیان) رسید. همانجایی که دو نسل پیش از آن با تحریکات رندانهٔ خارجیها، علی‌رغم مخالفت مستدل عباس میرزا نایب‌السلطنه، نطفهٔ دورهٔ دوم جنگهای ایران و روس بسته شد. عباس میرزا می‌گفت ما تاب و توان جنگ با روسها را نداریم. آن روزها که می‌جنگیدیم ارتش روس گرفتار جنگ با ناپلئون بود. حالا آنجا صلح کرده‌اند و نیروی عظیمی به‌مرز ایران آورده‌اند. به‌خرج محرّکان نرفت که نرفت. آن سردار نگونبخت را مجبور به‌جنگ کردند و شد آنچه نباید بشود. پیمان ترکمانچای بسته شد. آن سوی ارس از دست رفت و بذر خطری هم برای این سوی کاشته شد.

در هرصورت تلگراف به‌سلطانیه رسید و اعتضادالسلطنه را که مباشر سیم‌کشی بود «به‌پاداش خدمت کشیدن سیم تلگراف تا سلطانیه به‌یک قبضه نشان تمثال همایون، مکلّل به‌الماس و یک هزار تومان انعام مفتخر، و به‌منصب و لقب وزارت علوم منصوب و ملقّب نمودند» (منتظم ناصری ج ۳ ص ۱۸۱۵). سیم کشی به‌سایر شهرها ادامه یافت و در ۱۳۰۳ ارتباط تلگرافی در سراسر ایران برقرار شده بود.

علاقه ناصرالدین شاه به‌تلگراف، در ابتدا مثل ذوق و شوق کودکی به‌اسباب بازی نویافتهٔ خود بود. بعدها آن را وسیلهٔ خبرگیری از اطراف کشور و تحکیم فرمانروایی خود یافت (این نظر دوم را انگلیسها هم با برقراری خط تلگراف هند و اروپا دربارهٔ هندوستان داشتند). امّا هرچه بود، این رشته‌های جان بخش بیجان در تقویت پیوندها و برانگیختن بیداری ملّی و جلوگیری از ظلم و خودسری حکّام در شهرها تأثیر تدریجی شایانی

داشت. اگر سرآغاز بیداری ملّی و اخذ تمدّن جدید را از تأسیس دارالفنون به‌دست امیرکبیر بدانیم، و حصول نتیجهٔ نسبی عملی را در انقلاب مشروطیت بشماریم، در میان آن مبدأ و آن مقصد برقراری تلگراف هم مثل روزنامه و چاپ از عوامل مؤثر بود. و باید هزاران درود به‌روان امیرکبیر و پیشروان و پیروان او در فراهم آوردن این موجبات بفرستیم.

تلگرافچی را بشناسیم

عباسعلی‌خان پسرغلامعلی‌خان از خاندانی کهن و از آخرین یادگارهای خانوادهٔ دنبلی بود. آن خاندان پیش از قاجاریه سالیان دراز در خوی استقلال گونه‌ای داشتند و نگهبان مرزهای ایران و حامی دانش و هنر و فرهنگ ایرانی بودند. در آن روزها تلگرافخانهٔ خوی سازمان عریض و طویلی نداشت، یک تلگرافچی بود با یک «غلام». بعدها یک منشی هم اضافه شده بود.

تلگرافچی ما جوان آزادهٔ نجیبی است، امّا فاضل و ادیب نیست. گزارشهای او انشاء ضعیفی دارد. حذف نابجای فعل غالباً عبارات را نامفهوم کرده است. این نمونه را در بیشتر گزارشها می‌بینید: «هوا، ابر و اعتدال دارد». می‌خواهد بگوید هوا ابر است و اعتدال دارد.

ایجاز بیش از حد و صرفه‌جویی در کاربرد الفاظ، شیوهٔ خاص تلگراف‌نویسی بوده و هست. این را در «خاطرات و خطرات» مخبرالسلطنه هم که در خاندان بنیادگذاران تلگراف در ایران پرورش یافته و به‌بار آمده خوب می‌بینیم. جز اینکه پختگی و ذوق و دانش و لطف طبع، ملاحتی به‌موجزنویسی آن بزرگمرد داده است.

معلوم می‌شود نخستین گزارشهای خوی یادگار سالهای جوانی و نخستین روزهای اشتغال تلگرافچی در این سمت و بی‌تجربگی اوست. مثلاً هرروز نرخهای خواربار را که عیناً مثل روزهای قبل است تکرار می‌کند. امّا در گزارشهای بعدی فقط در مواقعی که نرخی تنزّل یا ترّقی کرده، با اشاره به‌علّتش که مثلاً بسته شدن راهها در نتیجهٔ برف یا ناامنیها و راهزنیها، یا صدور غیرقانونی غلّه به‌خاک عثمانی، یا بسته شدن بازارها به‌سبب تعدّی مأموران دولت است ذکر می‌شود. هرچه تلگرافچی در کار خود آزموده‌تر و پخته‌تر و بصیرتر می‌شود گزارشها رنگ و معنی دیگری می‌یابد که نشانهٔ نیّت پاک و

صافدلی و علاقهٔ تلگرافچی به‌مردم و اصلاح کار آنهاست. در اینجاست که گزارشها تفصیل می‌یابد و ضمن آنها ریشه‌های فساد و راههای اصلاح بیان می‌شود.

امّا نباید فراموش کرد که به‌هرحال او یک مأمور وفادار و وظیفه‌شناس دستگاه استبداد عصر خویش است. رازداری طبیعت کار اوست، تا جایی که سالها بعد جان خود را برسر این وفاداری و رازداری به‌خطر انداخت. در ۱۳۲۵ قمری درکشاکش مشروطیت میرزا علی‌اصغرخان اتابک، صدراعظم وقت، ضمن تلگرافی (از طریق تلگرافخانهٔ خوی) به‌اقبال السلطنه سردار ماکو دستور داده بود که کردها را برای سرکوبی مشروطه‌خواهان خوی و غارت شهر بفرستد. خبر این تلگراف به‌گوش مجاهدان خوی رسید. به‌تلگرافخانه ریختند و رونوشت تلگراف را از عباسعلی‌خان خواستند. او مقاومت کرد. تیراندازی شد، یک نفر کشته شد و چند تن زخمی شدند. خود تلگرافچی هم تیر خورد. امّا بهبود یافت و تا سی سال بعد از این واقعه حیات داشت و رتبهٔ میرپنجی گرفته بود. به‌علّت صداقت و نیک‌نفسی که داشت مورد احترام مردم بود. این تلگرافچی میان همکاران خود در شهرهای مختلف، این بخت بلند را داشته که دفتر گزارشهایش باقی‌مانده و چاپ می‌شود و درودهای پژوهندگانی که از آن استفاده خواهند کرد نثار روان او خواهد بود.

پسرش مرحوم حاجی‌خان دنبلی در سالهای ۳۰، ریاست ادارهٔ پست و تلگراف خوی را داشت. مردی نیک نهاد و بذله‌گو و لطیف طبع و نکته‌پرداز بود. طنزگوییهای او هنوز میان همشهریان ما برسر زبانها و موجب ذکر خیر اوست.

نوع گزارشها

وقتی دادن گزارش جزو وظایف تلگرافچی است، قطعاً این وظایف کتباً یا شفاهاً به‌او ابلاغ شده بود، یا در آغاز کار خود در زیر دست فرد با سابقه‌تری تجربه آموخته بود.

روزی که خبر مهمی نبوده به‌اصطلاح آن روز «حرفهای هوایی» است: گرمی و سردی هوا، ابری یا آفتابی بودن آن، و آمدن و نیامدن برف و باران. خبرهای شوم ناگهانی جای خود دارد: تگرگ که در هوای متغیر آن شهر هرسال حاصل دسترنج دهقانان را می‌کوبید، ملخ که هرسال می‌آمد و روزی روستاییان را می‌خورد و آنان را به‌خاک سیاه می‌نشانید، آتش‌سوزیهایی که هست و نیست بازاریان را به‌کام خود درمی‌کشید. یا وقوع

زلزله در آن شهری که برروی خط زلزله قرار دارد و سالی چند بار شهر و روستاهایش را مثل گاهواره می‌جنباند. نمی‌دانم حالا ضوابط و مقرّرات معماری خاصی در مورد ساختمانهای جدید تنظیم و اجرا می‌شود که از خطرات احتمالی کاسته شده باشد یا نه؟

مهم‌ترین حادثه از این نوع وبای جهانگیر ۱۳۱۰ بود که از این شهر بی‌صاحب هزاران قربانی گرفت. دربارهٔ آن باز هم سخن خواهیم گفت.

تلگرافچی ما خوب می‌دانست که فلسفهٔ اصلی کار او، رساندن اطلاعاتی به«قبلهٔ عالم» است که پایه‌های تخت خود را استوارتر گرداند. این است که موجبات رضایت یا عدم رضایت مردم را (در حدّی که با چشم و گوش بستهٔ تلگرافچی آن روزگار قابل درک بود) به‌زبانی که به‌جایی برنخورد، باکمال احتیاط و به‌اشاره بیان کرده است.

عزل و نصب حکّام، طرز کار حاکم، بیماری و بهبود او، رفتنش به‌آبادیهای کوهستانی «محض گردش و اصلاح مزاج» (که چغلی مؤدبانه‌ای در آن نهفته است)، عزاداری عمومی برای مادر ولیعهد، رفتار گمرکچیان با بازرگانان، و اختلافات آنها، تعمیرات جزئی بناهای دولتی، آمدن و رفتن مأموران و واحدهای نظامی، مشق توپچیان، راهزنیها و ناامنی راهها و عصیان عشایر و غارت کاروانها به‌تحریک عثمانیها، وکارهای جزئی‌تری چون دزدیهای معمولی و نزاعها و چاقوکشیها محتویات گزارشهاست.

در آن سالها، و بلکه همیشه ارزانی یا گرانی نرخ نیازمندیهای عمومی‌مردم اساس خشنودی یا ناخشنودی بوده است. این است که ذکر نرخها ترجیع‌بند گزارشهاست. نرخهای معمولی از این قرار بوده: گندم خرواری ۵ تومان، جو ۳ تومان، نان یک‌من ده‌شاهی، برنج صدری [منی] سه قران، برنج گرده یک قران و پانزده شاهی، روغن [حیوانی] ۹ قران، گوشت دو قران و دو عباسی. امّا تحت تأثیر عللی که ذکر شده، نرخها بالا می‌رفت و گندم از ۵ تومان به ۹ تومان می‌رسید. یا وقتی میزان گمرک افزوده شده و تجّار بازار را بسته‌اند قند به‌چند برابر قیمت رسیده است (ص ۸۹، ۹۴).

اینهمه، اگر گاهی برخی از آنها پیش پا افتاده می‌نماید، با تأمّل و تعمق و استفاده از سایر منابع می‌تواند حقایق زیادی را برای پژوهندگان روشن کند.

این گزارشها، آیینهٔ احوال مردم ایران در صدسال پیش، و بازگوی غمها و شادیهای آنهاست. البتّه سراسر غم است و فقر و بیماری و وحشت. اگر شادیی باشد و بتوان آن را شادی نامید، عیدهای ملّی و مذهبی و دولتی است که به‌دستور حکومت بازارها

چراغانی می‌شود، توپها می‌غرّند و آتشبازی به‌راه می‌افتد و عدّه‌ای برای صرف شربت و شیرینی به‌حکومت دعوت می‌شوند. یا وقتی حاکم جدیدی از راه می‌رسد و مردم به‌استقبال می‌روند یا برده می‌شوند، یا وقتی به‌کسی سمتی یا لقبی یا خلعتی داده شده است.

مثلاً در گزارش ۸ شعبان ۱۳۱۰ می‌خوانیم:

«جناب حاجی میرزاآقا که از جملهٔ سادات و علمای خوی است و سرعصای مرصّع از جانب سنیّ‌الجوانب اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی ارواح‌العالمین فداه در حقّ ایشان مرحمت شده بود، دیروز با پست وارد، و از حکومت فرستادند. از عموم طبقات خوی حاضر شده، صرف شربت و شیرینی و قرائت فرمان مبارک نمودند، برمراتب افتخار و دعاگویی مشارالیه افزود». (ص ۶۴)

در گزارش ۷ شوال ۱۳۱۱ می‌خوانیم:

«دو روز قبل عبای سلسله به‌رسم خلعت از جانب سنیّ‌الجوانب اعلیحضرت شاهنشاهی روح‌العالمین فداه در حق جناب آقای فتح‌الله شیخ‌الاسلام مرحمت شده بود. عموم اهل ولایت را دعوت و با لوازم تشریفات و افتخار زیب پیکر اعتبار و امیدواری نمود». (ص ۱۴۳)

باز می‌خوانیم:

«از جانب کارگزاران حضرت اقدس والا ولیعهد گردون مهد روحنا فداه رقم مبارک تولیت مقبره به‌آقا سیدحسین پسر حاجی میراسماعیل مرحوم، با یک ثوب عبای سلسله مرحمت شده بود. چند روز قبل در مقبره عموم آقایان علما و اعیان و طبقات خلق را دعوت و صرف شیرینی نموده، با لوازم احترام و امیدواری، زیب پیکر اعتبار و افتخار ساختند». (ص ۱۵۳)

عبای سلسله عبایی بود که برحاشیهٔ آن از نخ ابریشمی گل و بوته می‌دوختند.

فقر عمومی

از اینها که بگذریم، تا بود غم و درد و عزا بود. گرفتاریهای مردم کرانه نداشت. شاید بتوان ریشهٔ همهٔ بدبختیهای آن روز را در فقر کشور و دولت و ملّت به‌دنبال جنگهای ایران و روس جستجو کرد. هفتاد سال پیش از آن بود که معاهدهٔ ترکمانچای بسته شد و ده کرور تومان طلا (معادل ۲۰ میلیون منات روس) غرامت جنگی به‌روسها داده شد. سنگینی این غرامت وقتی روشن می‌گردد که ارزش تومان آن روز با مقایسهٔ نرخهای آن

روز (مثلاً گندم خرواری ۵ تومان) با نرخهای امروز سنجیده شود. یا این را به‌یاد آوریم مالیاتی که احمدخان دنبلی از خوی به‌خزانهٔ کریم‌خان زند به‌شیراز می‌فرستاد از دوازده هزار تومان تجاوز نمی‌کرد و مالیاتی که قاجاریه پیش از جنگ روس از خوی وصول می‌کردند سالیانه نود هزار تومان بود. آن وقت معلوم می‌شود که ده کرور خسارت بیش از ۵۰ تا ۱۰۰ میلیارد تومان امروز می‌شود، آن هم برای کشوری در روزگاری که هنوز درآمد نفت نداشت، صنعت هم که نداشت.

آنچه نادرشاه از فتح هند به‌غنیمت آورده بود و در خزانهٔ فتحعلی شاه در ساری نگهداری می شد به‌روسها داده شد. از آن گذشته دولت برای تأمین کم و کسری به‌گدایی افتاد. اطرافیان عباس‌میرزا مواجب شش ماهه خود را به‌دولت بخشیدند. حتّی رقمی از عباس‌میرزا جزو اسناد تاریخی محلّی در اختیار من هست که نشان می دهد اطرافیان او زینت‌آلات افراد خانوادهٔ خود را هم از طلا و جواهرات برای پرداخت غرامت تقدیم او کرده‌اند.

روسیهٔ غالب، از این راه شیرهٔ جان ایران مغلوب را می مکید تا اطمینان یابد که دیگر این ملّت نمی‌تواند سرش را بلند کند و به‌فکر مقابله با دشمن بیفتد.

ورشکستگی اقتصادی ایران تنها معلول پرداخت «کرورات» نبود. در عهدنامهٔ تجارتی پیوست آن هم تحمیلات بیشتری کردند تا جلو هرنوع پیشرفت صنعتی و اقتصادی ایران را بگیرند. دولتهای دیگر هم، پیش از همه و بیش از همه، انگلیس عین همان قید و بندها را از تعرفه‌های گمرکی و غیره برایران تحمیل کردند.

حاصلش این شد که در سالهایی که کشورهای اروپایی به‌دنبال انقلاب صنعتی روز به‌روز اقتصاد خود را رونق می‌دادند و موجبات رفاه مردم خود را فراهم می‌کردند، ایران و ایرانی در چنگال فقر و ورشکستگی و گرسنگی دست و پا می‌زد.

نمونه‌ای از وضع بد اقتصادی آن روز کشور ماجرای «پول سیاه» است. فراوانی پول سیاه (یعنی سکّه‌های مسی و نیکلی) مشکل بزرگ مملکت شده بود. ضرّابخانه زیر نظر میرزاعلی‌اصغرخان امین‌السلطان (اتابک) صدراعظم وقت، و سپرده به‌حاجی محمدحسن امین‌الضّرب بود. تا ناصرالدین شاه زنده بود و اتابک قدرت داشت، فریاد مردم به‌جایی نمی‌رسید. بعد از مرگ ناصرالدین شاه و برکناری اتابک، بالاخره هفتصد هزار تومان آن روز غرامت از مباشر ضرّابخانه گرفته شد. هربیست پول سیاه مسی

می‌بایست یک قران نقره قیمت داشته باشد، در حالی که چهل عدد پول سیاه هم یک قران ارزش نداشت (محبوبی اردکانی، تاریخ مؤسسات تمدنی جدید، ص ۵۲-۵۹) در گزارش ۱۵ شوال ۱۳۱۰، وقتی که هنوز آغاز فساد پول بوده، چنین می خوانیم:

«این روزها بس که پول سیاه زیاد شده، تجّار تومانی ده شاهی با قران جدید الضّرب صرف قرار داده‌اند. این فقره باعث اختلاف میان کسبه و تجّار شده. کسبه می‌گویند داد و ستد ما به‌پول سیاه است، باید سفید و سیاه با هم در عوض طلب، تجّار قبول نمایند. تجّار می‌گویند پول سیاه قبول نمی‌کنیم باید تمام قران بدهید. مجلسی هم در حکومت اجلاس و گفتگو کردند. رفع اختلاف نشد. طرفین به‌تبریز و تهران عارض شده‌اند». (ص ۷۲)

در چنان وضع بد اقتصادی، طبیعی است که حتّی برای نمونه یک کار عمرانی انجام نمی‌گرفت. بناهای دولتی که بیشتر آنها خشت و گلی و یادگار قرون گذشته بود با اندک برف و باران فرو می‌ریخت. حتی به‌فکر تعمیرات اساسی آنها هم نبودند. این گزارش نمونه‌ای از موارد مشابه آن است:

«به‌واسطهٔ بارندگی، به‌عمارات و بیوتات شهر خرابی کلّی رسیده، خاصه به‌عمارات دولتی خوی که اغلب خراب و ریخته، و از حکومت به‌تعمیرات جزئیّه مشغول هستند. ولی اگر امسال تعمیر بقاعده نشود، اکثر آنها منهدم خواهد شد». (ص ۶)

در این چهار سال، تنها یک خبر خوش (تأسیس مدرسه‌ای در سال ۱۳۰۹) هست. امّا از ذکر این نکته غفلت نشده است که این مدرسه خاص فرزندان «اعیان» است تا مبادا این نگرانی برای مرکز پیش آید که تأسیس آن مقدّمهٔ بیداری فرزندان عامّهٔ مردم در این شهر بشود:

«مدرسه‌ای در خوی می‌سازند، موسوم به‌مدرسهٔ اعتضادیّه [به‌نام محمّدعلی میرزا ولیعهد] نموده و قرار داده‌اند که اطفال اعیان و اهالی بلد در آنجا مشغول تحصیل علم فارسی و عربی و فرانسه باشند». (ص ۲)

از راهسازی هم خبری نیست. در کشوری که در دورهٔ شاه‌عباس راهها و کاروانسراهایش مورد تمجید جهانگردان، و زینت‌بخش سفرنامه‌ها، و موجب اعجاب اروپاییان بود، اینک به‌محض بارندگی راه عبور کاروانها بسته می‌شود.

دو نمونه را بخوانیم:

«به‌واسطهٔ زیادتی بارندگی رودخانه، خاصه ارس که قافله نمی‌تواند عبور و مرور نماید در این دو روزه قند که یک من یک منات (یعنی سه قران و نیم) بوده به‌پنج هزار و ده شاهی رسیده است.» (ص ۳)

«این روزها به‌جهت مسدود شدن راهها، قند ترقی کلّی کرده، هفتهٔ قبل یک من چهار هزار و ده شاهی بود حالا یک من شش هزار و ده شاهی کمیاب است». (ص ۲۰)

دولت درآمدی نداشت. آنچه هم از مالیات املاک مزروعی یا مصادرهٔ اموال درگذشتگان و فروش مناصب و القاب حاصل می‌شد، صرف جشنها و آتشبازیها و خوشگذرانی بالانشینان می‌گردید.

سازمانهای دولتی به‌معنی امروزی وجود نداشت. کسی با تقدیم «پیشکش»، فرمان حکومت شهری را می‌گرفت. آنگاه با یک گله گرسنه از اعوان و انصار خود از نایب‌الحکومه و منشی و پیشخدمت و فراش و فراش‌باشی و غیره وارد مقر حکومت خود می‌شد. همراهان او گماشتگان شخص حاکم بودند نه مأموران ثابت دولت. از چنین افراد افسار گسیختهٔ بی‌بند و بار همه نوع هرزگی و مردم‌آزاری سر می‌زد. مثلاً مهدیقلی‌خان پیشخدمت حاجی حسام‌الدوله امیرتومان حاکم خوی از راه آب وارد خانهٔ همسایه می‌شد:

«... عیال همسایه می‌خواسته است از نردبانی به‌بام همسایه بگریزد. ضعیفه را با گیسویش کشیده پایین می‌آورد. ضعیفه افتاده غش می‌کند. گوشواره‌های ضعیفه را از گوشش کشیده و یک گوشش هم پاره شده و گوشش آویزان می‌شود...» (ص ۹۹-۱۰۰)

متن داستان و شکایت شوهر خانم و نحوهٔ رسیدگی حاکم در متن خواندنی است.

تمام وظایف حاکم و دم و دستگاهش در این خلاصه می‌شد که مالیات دولت را وصول کند و به‌موقع بفرستد. و نیز با بهانه و شلتاق مبالغی به‌عنوان جریمه و غیره از مردم بگیرد تا هم اطرافیان را سیر کند، و هم پیشکشی را که پرداخته جبران کند، و هم برای ایام بیکاری فردا مبالغی بیندوزد. وقتی هم که فرمان عزلش می‌رسید، با همه اطرافیان راه می‌افتاد و می‌رفت. آن وقت حاکم جدید با دستهٔ جدید از راه می‌رسید. روز از نو و روزی از نو.

حقوق بگیران ثابت دولتی سربازان فوجهایی بودند که در دورهٔ عبّاس‌میرزا با برنامه‌ریزی و تعلیمات افسران فرانسوی و انگلیسی تشکیل شده بود، و سواران قراسوران که نگهبانی راهها و وظیفهٔ ژاندارمری امروز را برعهده داشتند (جالب اینکه هفتاد سال بعد از جدا شدن گنجه هنوز سواران گنجه‌ای در خدمت دولت ایران بودند).

مواجب این افراد مسلّح و سایر مستمری‌بگیران را به‌مالیهٔ محل که رئیس آن «وزیر»

نامیده می‌شد حواله می‌کردند که از محل مالیاتهای دریافتی بپردازد. امّا این مقرّریها هرگز به‌موقع پرداخت نمی‌شد. قسمتی از گزارشها شرح این تأخیرها و اجتماع و شکایات صاحبان حقوق است.

کمیسیونی برای حل اختلافات مرزی با عثمانیها، و رفع شرارت عشایر مرزی از تهران به‌خوی آمده بود. ماهها حقوق اعضای کمیسیون نمی‌رسید. ناچار محل مأموریت را ترک می‌کردند و به‌خوی می‌آمدند و شکایات آنها به‌مرکز مخابره می‌شد. نشان به‌این نشان که ظرف چهار سال کار آنها انجام نگرفت.

عبدالرحیم‌خان «سرهنگ موزیگانچی» برای گرفتن شصت و دو تومان و نیم مأموریت دارد که حوالهٔ کلانتر است. کار به‌حاکم می‌کشد. مأمورین سرهنگ، کلانتر را گرفته‌اند و چوب زده‌اند. رئیس مالیه هم لشکرکشی می‌کند و کلانتر را آزاد می‌کند و مأمورینش هرزگی و فحّاشی می‌کنند. چون داستان مفصّل است آن را در متن باید خواند (ص ۲۴۹ ـ ۲۵۰)

در اینجا چند نمونهٔ مختصر را می‌آوریم:

«حقوقهای براتداران نمی‌رسد، هرروز با وزیر بحث و گفتگو و فحش‌کاری است». (ص ۲۲۹)

«براتهای براتداران بی‌محل است در دست مردم مانده». (ص ۲۴۰)

«سوارهٔ آیرملو که مدّتی در اینجا معطّل جواب عرایض‌شان بودند، مأیوساً رفتند. در حقیقت در این چند سال به‌واسطهٔ صدمات وارده برآنها زیاد پریشان شده و همه به‌ستوه آمده‌اند». (ص ۷)

«بروات جیره و علیق و مواجب پارسالهٔ [سربازان و سواران] در دستشان مانده، معذلک از خدمتگزاری غفلت ننموده، باکمال پریشانی و آه و ناله باز به‌سر خدمت رفتند». (ص ۲۳۰)

اینکه تلگرافچی گزارش می‌دهد که سربازان با وجود نرسیدن جیره و علیق و مواجب پارساله «معذلک از خدمتگزاری غفلت نمی‌کنند» تعارف کرده و خواسته است زهر قضیّه را بگیرد. دلش به‌حال آن بدبختها سوخته که مبادا با آن گرسنگی و نرسیدن حقوق، تازه به‌مسامحه در انجام وظیفه هم متّهم شوند. والاّ چطور می‌شود که مأمورانی باشند که حقوق‌شان پرداخت نشود و به‌شکایات‌شان هم نرسند، باز هم با دلگرمی و دلسوزی خدمت کنند!

ناامنیها و راهزنیها

نتیجهٔ دلسردی و دلشکستگی مأموران گرسنه را در اخبار ناامنیها و راهزنیها می‌بینیم که هیچ گزارشی از آنها خالی نیست: دزدان در راهها سرها می‌برند، اموال بازرگانان و پست دولتی را که از راه عثمانی از اروپا می‌آید می‌زنند، به‌روستاها می‌ریزند و گاو و گوسفند روستاییان را می‌برند.

این غم‌انگیز است که بیشتر راهزنیها در یک محلّ معین به‌نام «گردنهٔ خرسان» اتفاق می‌افتد (رک: فهرست اماکن در آخر کتاب) و دولت عقلش نمی‌رسد یا پول ندارد و نمی‌تواند پاسگاهی با چند مأمور مسلح در آنجا بگذارد و شرارت آن خرسها و گرگهای آدم‌نما را پایان دهد. معلوم می‌شود دولتی در کار نیست.

گستاخی و جسارت راهزنان به‌درجه‌ای بالا گرفته که از لخت کردن افسران و سربازان مسلّح مأمور حفاظت راهها هم ابا ندارند:

افراد سوارهٔ ساخلو راهها را اسیر می‌کنند و می‌برند. (ص ۳۷)

آجودان فوج ماکو راکه از ماکو به‌خوی می‌آمده، لخت کردند. (ص ۱۴۱)

از فوج دوم خاصّه، چند نفرشان را در گردنه‌ای لخت کرده، و بعضی اموالشان را برده‌اند. (ص ۷۲)

حالا مجسّم کنید روز و حال آن سوار سلاح به‌دست راکه می‌بیند بالانشینان در سایهٔ سلاح او می‌دزدند و می‌برند و می‌خورند، و از پرداخت جیره و مواجب و علیق اسبش هم مضایقه می‌کنند، و شکایتش هم به‌جایی نمی‌رسد، و با اینهمه مجبور است که در زیر آفتاب سوزان و برف و بوران زمستان شب و روز در گردنه‌ها کشیک بکشد، و در چنین بدبختی خودش هم مورد هجوم دزدان است!

چه کار می‌کند؟ او نیز همرنگ جماعت می‌شود: از رهگذران اخّاذی می‌کند، خود با دزدان همدست می‌شود، دزدان را فرار می‌دهد. اینک چند نمونه:

قراسورانهایی که مأمور نظم راه تبریز بودند، رعیتها را کتک زده، پول آنها را برده‌اند. (ص ۲۳۸)

«سوارهٔ مرندی که قراسوران راه طسوج است زیاد نسبت به‌متردین شرارت و تعدّی می‌کرد. چند روز قبل از رعایای امستجانی پولی گرفته و اذیت کرده بود و شاکی زیاد داشت، خانباباخان حاکم او را تنبیه و اخراج کرد». (ص ۹)

مردم شش دزد را گرفتند و به‌حکومت خبر دادند. ده سوار برای آوردن دزدان فرستاده

شدند. سه نفر از آنها را فرار دادند (۱۹۳)

«بار تجارتی که در راه سلماس زده بودند، از حکومت در صدد تفحّص بودند و گمانی به‌سوارهای چاردولی برده بودند. غفلتاً فرستادند، منازل آنها را جستجو نمایند. از سواره ممانعت کرده، تفنگ به‌روی مأمورین کشیده بودند. حکماً منازل آنها را گردیده و برگهٔ مال از منزل آنها بیرون آمد.... علاوه از این بار تجارتی، چند فقره دزدی متفرقهٔ جزئی هم که در محلّهٔ شهانق شده بود برگه‌اش در نزد سواره بیرون آمده است. کارشان جز دزدی چیز دیگر نیست. و بسیار سوارهٔ بی‌مصرف و بیکاره هستند». (ص ۲۴۵)

وقتی دزدی را می‌گیرند معلوم می‌شود از کسان فلان سرتیپ است:

«چند نفر از اهالی سلماس از اسلامبول می‌آمدند. در محال سکمن‌آباد ده دوازده نفر سواره بر سر آنها ریخته، آنها را لخت کرده، نقد و جنس هرچه داشتند گرفته بودند... می‌گویند در نزد محمّدبیگ آدم حسینقلی‌خان سرتیپ ماکویی که سردستهٔ دزدها بوده مانده، به‌مأمورین هم جواب، و خلاف قاعده رفتار کرده است». (ص ۱۹۸)

«قیمت سه عدل مسروقه مال تبعهٔ انگلیس را که مرتکبین به‌موجب تحقیقات حکومت از کسان پاشاخان سرتیپ بودند، تماماً از نجفقلی‌خان سرهنگ پسر مشارالیه گرفته به‌مأموران کارگزاری مهام خارجه دادند». (ص ۱۹۸)

در اینجا، چون مال باخته تبعهٔ خارجی بوده، خسارتش را (قطعاً دولاپهنا) تأمین کرده، به‌وسیلهٔ کارگزاری (که رابط با سفارتخانه‌ها بوده) به‌او پرداخته‌اند!

دزدی و راهزنی مأموران مسلّح تنها در خوی نبود، انحصار به‌آن سالها هم نداشت. هروقت و هرجا مأموران دولت گرسنه باشند فساد همه‌گیر می‌شود. مگر نگفته‌اند آدم گرسنه ایمان ندارد. وقتی قوی برسر ضعیف زد، ضعیف هم برسر ضعیف‌تر از خود می‌زند و لقمه نانش را می‌رباید.

یاد خاطره‌ای افتادم که استاد فرشته خوی شیرین‌بیان‌مان زنده‌یاد دکتر شفق بارها نقل می‌کرد. می‌گفت یک روز در بازار تبریز دیدم پیرمرد ضعیف فرتوتی افتان و خیزان می‌رفت. قلدر قوی هیکلی کشیده‌ای به‌گوش پیرمرد خوابانید. پیرمرد سیلی خورده مات و مبهوت با لب و لوچهٔ آویزان ایستاده بود و سراپای لوطی گردن‌کلفت را ورانداز می‌کرد به‌این معنی که آخر چرا، به‌چه گناهی؟ لوطی دستی تکان داد و با لبخندی به‌او گفت: «بزن، بره!» پیرمرد هم معطل نکرد، زد تو گوش کسی که در کنارش ایستاده بود و گفت: «بزن، بره» تا آخر بازار صدای شرق شرق بلند بود. هرکسی کشیده‌ای می‌خورد و توگوش کناردستی‌اش می‌زد و می‌گفت: «بزن، بره!».

داستان اردوکشی

از دزدیها و راهزنیهای کوچک که بگذریم، مهم‌ترین مشکل ناامنی در آن سالها از تحریکات دولت عثمانی سرچشمه می‌گرفت. به‌تحریک آنها محمّد آقا شکاک پدر اسماعیل آقا سمیتقوی معروف عصیان کرد و به‌بستن راهها و غارت کاروانها و روستاها پرداخت.

وقتی حکومت قانون در کار نباشد و دولت هم ضعیف باشد، و عشایر هم اسلحه در دست داشته باشند، همان می‌شود که بود، در شیراز ایلات عرب و قشقایی یکه تاز بودند، در لرستان لرها، در اینجا کرد شکاک و در جاهای دیگر عدّه‌ای دیگر. کشتهٔ تیغ توام خواه آنچنان خواه اینچنین!

برای سرکوبی محمدآقا شکاک قرار می‌شود اردویی مأموریت یابد. امّا با سربازی که ناراضی است و جیره و مواجب و علیقش به‌موقع نمی‌رسد، چگونه می‌توان لشکرکشی کرد؟ بالاخره به‌تدریج از گوشه و کنار عدّه‌ای را جمع می‌کنند. «رسیدگی به‌انبار ذخیره و بازدید و مرمّت نواقص توپهای اطریشی و سایر اسباب حربیّه» آغاز می‌شود. (ص ۶۸)

«فوج دوم خاصه و ۵۰۰ نفر از فوج خوی باسوارهٔ اواجق و آیرملو و قراپاپاق و دو عراده توپ اطریشی قاطری و دو عراده ایرانی به‌بیرون شهر حرکت، و اردو کرده‌اند». (ص ۷۳).

سربازان مدّعی فرماندهان هستند:

«افراد قوج دوم خاصه شکایت کرده‌اند که ما با این فرمانده به‌مأموریت نمی‌رویم. حاکم چند صاحب‌منصب را تنبیه و حبس کرده است» (ص ۷۲)

نظیر این بی‌انضباطی نظامیان پیش از آن هم بود:

«دو روز است اشتهار یافته است که توپچی خوی را به‌حسینقلی‌خان سرتیپ ماکویی مرحمت فرموده‌اند. این فقره اسباب وحشت توپچیان شده است. چنانچه امروز به‌حالت اجتماع به‌تلگرافخانه آمده، عریضهٔ تلگرافی عرض نموده‌اند». (ص ۱۲)

این سرتیپ ماکویی همان است که پیش از این دیدیم یکی از کسانش سردستهٔ دزدان بود. هرروز حسام‌الدوله امیرتومان حاکم خوی سرکشی می‌کند:

«دیروز... به‌جهت امتحان توپچیان، سه تیر از توپ اطریشی و چند تیر از توپهای قدیم در اردو انداخته بودند. یک تیر از توپ اطریشی خوب به‌نشان خورد، و یکی هم مقارن نشان خورده بود. امیر تومان به‌توپچیان انعام داده بودند». (ص ۷۴).

بالاخره اردو حرکت می‌کند و در محلّی میان سلماس و مرز عثمانی متوقف می‌شود.

محمّدآقا شکاک با زرنگی خاصی بازی می‌کند. گاهی رمه‌های غارتی را پس می‌فرستند. یک روز هم با پسر و کسانش به‌اردو می‌آید. «خود را به‌پناه توپ انداخته» تسلیم می‌شود. فرمانده اردو (قطعاً به‌دستور دولت) با او مدارا می‌کند. او هم به‌بهانهٔ مذاکره هی می‌آید و می‌رود. تا بالاخره یک روز صدای نظامیان در می‌آید:

«از اردو خبر رسید، محمّدآقا که چندی بود به‌اردو نمی‌آمده، و حاجی حسام‌الدوله (حاکم خوی) مکرّر از اینجا به‌عباسقلی‌خان ایلخانی نوشتند که حکماً باید به‌خوی بیاید، مکرّر از پسر و کسان خود فرستاده، دو روز قبل با استعداد تمام به‌اردو آمده و گفتگو کرده شب را هم در اردو مانده، صبح باز خواسته است برگردد.

از اهالی اردو به‌صدا درآمده‌اند که این چه وضعی است؟ اگر محمّد آقا مقصر است و پناه آورده، چه رفتن و آمدن است؟ و اگر مقصّر نیست ما را چرا معطل کرده‌اید که بی‌جیره و مواجب باید اینجا تنگی بکشیم؟ فوج دوم خاصه یکدفعه یا علی کشیده رو به‌چادر عباسقلی‌خان (فرمانده اردو) رفته، و به‌محمد آقا تفنگ انداخته‌اند عباسقلی‌خان هم از چادر خود درآمده به‌چادر حبیب‌الله‌خان سرهنگ فوج رفته، صاحب‌منصبان سواره و فوج خوی از آن طرف جمعیت نموده جلو فوج دوم خاصه را گرفته‌اند که این چه هرزگی است.

محمّد آقا هم رفته، و از آدمهای او چند تیر به‌اردو انداخته‌اند. نزدیک بوده که میان خود اردو، میان دو فوج و سوار جنگ بشود. باز خود عباسقلی‌خان نگذاشته است». (ص ۸۹-۹۰)

اردو پنج ماه سرجای خود معطّل بود. سرانجام محمدآقا شکاک به‌خاک عثمانی گریخت و اردو را متفرق کردند. (ص ۱۱۰)

ضعف و زبونی دولت

برای دفع راهزنان، سرباز و سوار کافی در اختیار دولت نیست. ناچار دست استمداد به‌سوی مردم دراز می‌کنند:

«حاکم به‌اعیان خبر داده، هرکدام به‌قدر امکان سوار ایلجار حاضر کرده، به‌اتفاق خودشان به‌بیرونها رفتند». (ص ۴۰)

حالا اگر اعیان شهر درخواست حاکم را لبیک می‌گویند، امّا روستاییان اعتنایی ندارند. رسم چنین بود که وقتی ردّ پای دزدان را می‌گرفتند و می‌رفتند و به‌دهی می‌رسیدند، ساکنان آن ده مسئول بودند. اکنون نمونهٔ تمرّد روستاییان را در این

گزارش بخوانیم:

«ردّ دزدان را به‌دهی برده‌اند، و از اهالی ده مطالبه کرده‌اند که یا ردّ را به‌جای دیگر برسانید، یا از عهده برآیید. اعتنا نکرده[اند] سهل است آنها را زده و جواب کرده‌اند. حاکم با اعیان و صاحب‌منصبان ولایت و سوار و سرباز حرکت کرده» برای تنبیه خلافکاران رفته‌اند. (ص ۴۰)

چون حکومت از عهدهٔ دزدان و راهزنان برنمی‌آید، ناچار به‌نصیحت اکتفا می‌کند که این حرکات را موقوف دارند!

«گوسفندهای قریهٔ کرنویک قطور را که برده‌اند و یک نفر از سارقین را رعیّت کشته بودند، معلوم شد سارقین از کسان محمدآقا سرتیپ شکاک بوده، و به‌رعایای کرنویک پیغام داده‌اند که دیهٔ یک نفر مقتول را بدهید و الاّ شما را خواهیم چاپید... [حکومت] قدغن کرده‌اند که این حرکات را موقوف دارند!» ص ۲۲۸

بدبختیهای مردم منحصر به‌ناامنیها نیست. وقتی دولتی کاردان و دلسوز در کار نباشد از زمین و آسمان بلا می‌رسد. آتش‌سوزی می‌شود و بازار می‌سوزد. دولت که مأموری و سازمانی و وسائلی برای آتش‌نشانی ندارد. حتی مردم هم فکر نمی‌کنند دولتی که مالیات می‌گیرد چنین وظیفه‌ای هم دارد. خودشان جمع می‌شوند و فعالیت می‌کنند. بالاخره یک بار ۴۸ دکان می‌سوزد و اموال زیادی هم به‌سرقت می‌رود (ص ۸۲)

یک بار دیگر «صددکان سوخته، صدهزار تومان خسارت به‌مردم رسیده، و اغلب از مردم مفلس و پریشان حال شده، و بلکه بعضی از این مقدمه ناخوش و هلاک خواهند شد!» (ص ۱۳۴)

هرسال که بهار می‌شود، دسته‌های ملخ از راه می‌رسند. «یک بار خانباباخان حاکم با جمعی از اعیان ولایت، و عملهٔ زیاد از هرطرف خبر کرده به‌قریهٔ مزبور رفتند که به‌قدر امکان ملخها را تلف نمایند» (ص ۳)

بی‌عدالتیها

بالاترین شکایت مردم از نبود عدالت است. ستمدیدگان به‌شاه یا ولیعهد تلگراف می‌کنند. از آنجا هم احکام متناقض می‌آید که خود مانع اجرای عدالت است. وگاهی «رقم»هایی در سفارش دزدان می‌رسد:

«یکی از دزدها که فراری بود، به‌پای خود با بعضی ارقام و احکام سفارشی به‌حکومت آمده بود. شناخته، گرفتار حبس نمودند. خودش هم اقرار صریح نمود.» (ص ۸)

رسیدگی به‌شکایات و اجرای عدالت با حاکم و مأموران اوست، و در دعاوی حقوقی، حاکم رسیدگی را به‌علما ارجاع می‌کند.

«مأمورین [حکومت] در مرافعات مخارج را از عارض و معروض می‌گرفتند و اندازهٔ آن هم موقوف به‌انصاف خودشان بود، و در هرامر جزئی دو نفر مأمور و روزی مبالغی به‌اسم خرج دریافت، و به‌این واسطه کار را طول داده، بسا دو مقابل ادّعا، به‌اسم خرج گرفته شده و یا اصل ادّعا بیجا بوده و یا ناتمام می‌ماند» (ص ۲۲۶)

روش رسیدگی به‌دزدیها، همانطور که پیش از این اشاره شد، این بود که هرجا کاروانی زده می‌شد، مأموران حکومت ردّ پای دزدان را تعقیب می‌کردند. هرجا می‌رسید ساکنان روستاهای مجاور مجبور بودند یا رد را به‌جای دیگر برسانند یا دزد را تسلیم نمایند یا غرامت مال را بدهند.

مجازات متهمان و مجرمان بسته به‌تشخیص و امر حاکم، و معمول‌ترین مجازات «سیاست کردن» یعنی بستن به‌چوب فلک بود و حبس. امّا گاهی هم به‌دستور حاکم گوش متهم را می‌بریدند، یا بینی‌اش را سوراخ می‌کردند و مثل شتر مهارش می‌کردند و در شهر می‌گردانیدند:

«شخصی خری دزدیده بود. مدّتی حبسش کردند. بعد گوشش را بریده مهار کرده، در بازارها گردانیده مرخّص کردند». (ص ۱۲۴)

«سارق مدّتی در حبس حکومت بود. بعد او را مهار کرده در توی بازار گردانده، مرخّص کردند». (ص ۷۶)

«... حاکم متغیر شده، اوّل شمشیر محمد، سلطان دستهٔ قراقویونی را باز و اخراج کرده، چوب زیاد زده، و بعد حکم کرده بودند، گوشهایش را ببرند. میرغضب گرفته بود ببُرد. میرزاجبّارخان نصیر دفتر خود را از پنجره انداخته، از دست میرغضب گرفته، شفاعت کرده بود...» (ص ۱۲۳) به‌خیر گذشت!

بست‌نشینی

بزرگترین مانع اجرای عدالت «بست‌نشینی» بود. در خوی متهمان و مجرمان در «مقبره» که مدفن یکی از سادات به‌نام آقاسید یعقوب (متوفی ۱۲۵۴) است بست می‌نشستند و متولیان مقبره از محل نذورات زوّار از آنها پذیرایی می‌کردند. مأموران حکومت هم جرأت جلب بستی را نداشتند، در بیرون محل دورادور در کمین بودند تا اگر بستی خارج شد دستگیرش کنند.

بستی گاهی دزد، قاتل، زندانی فراری، مأمور خلافکار دولت بود و از چنگ عدالت گریخته بود، گاهی هم مظلوم بی‌گناهی بود که کسی به‌دادش نمی رسید و ناچار در جایی بست می‌نشست. اکنون چند نمونه از گزارشها را بخوانیم:

احمدآقا نزاع راه انداخته، یکی کشته شده، رفته در مقبره بست نشسته است. (ص ۳۶)

دو نفر زنی را کشته‌اند، وقتی شناخته شده‌اند، رفته‌اند در مقبره بست نشسته‌اند. (ص ۲۴۸)

دزدی در مقبره بستی شده (ص ۲۱۰)

دزدی از زندان گریخته، در مقبره بست نشسته. (ص ۲۰۲)

چند دزد با قراولان زندان همدست شده، دیوار زندان را سوراخ کرده‌اند. دزدان گریخته‌اند و نگهبانان در مقبره بست نشستند (ص ۲۱)

«هاشم نام توپچی که شب دکانی را بریده بود، و همدستش گرفتار شده بود، با فرّاشان زدوخورد کرده، همدست خود را نجات داده در مقبره بستی می‌شود (ص ۱۵۳)

محمدخان و میرزا محمود مباشرین سابق گمرک در مقبره بست نشسته‌اند «از جانب حکومت قراولی به‌خانهٔ آنها گذاشته، و اموالشان را مهر و ضبط کرده، و به‌اهل و عیال آنها خیلی سخت گرفته‌اند، بلکه از بست بیرون آیند» (ص ۷۱)

«مباشرین سابق گمرک در مقبره بستی شده بودند کماکان هستند، و اموالشان را هم ضبط کرده‌اند. اهل و عیالشان هرروز در خانهٔ علما و اعیان گریان و نالان و مزاحم هستند، و هنوز اقدامی به‌رسیدگی و ختم عمل آنها نشده است» (ص ۷۴)

اجاره‌دار معزول کیل غلّهٔ بازار در مقبره بستی شده. (ص ۱۷۷)

از تجّار، گمرک اضافی می‌خواهند، بستی می‌شوند. چهل جفت سنگ آسیا از روسیّه از راه ارس می‌آوردند. ادارهٔ گمرک برای هرجفت سنگ ۱۵ قران گمرک مطالبه می‌کرده، تجّار نداده‌اند و گفته‌اند تا حالا سنگ گمرک نداشته «شب را به‌مقبره رفته تا صبح یاعلی می‌کشیدند». (ص ۸۴)

گاهی هم اقدام مأمورین برای دستگیری بست‌نشینان نتایج وخیمی به‌بار می‌آورد. مثل مورد زیر:

«محمّدعلی بیگ اسکویی... در مقبره بستی شده بود. دیروز بیرون مقبره دم زنجیر بست بوده است. مباشرین گمرک می‌فرستند او را بگیرند. عسکر نام برادر محمّدعلی بیگ می‌رسد. از طرفین طپانچه رد و بدل می‌نمایند. آقا بالا نام نوکر گمرک تیرخورده همانجا مرده است. می‌گویند گلولهٔ طپانچهٔ عسکر به‌او خورده است. هردو برادر به‌مقبره می‌روند. اجزای گمرک هجوم‌آور شده، توی حیاط مقبره می‌روند که آنها را بکشند. طلّاب خبر شده آنها را کتک زیاد زده بیرون می‌نمایند.» (ص ۱۷۷)

خود حکومت، هم از نقض اصول عدالت دریغ نداشت. مثلاً در ایام سوگواری یک مقصر به‌هریک از دسته‌های قمه زن می‌بخشیدند. در حالی که اصولاً از نظر فقها قمه‌زنی خلاف شرع بود. این گزارش را بخوانیم:

«دیروز که عاشورا بود و عموم مردم مشغول تعزیه‌داری و دسته‌بندی و سینه‌زنی و دعاگویی بودند.... به‌قرار معمول هریک از دسته‌جات آق کوینک‌ها (کفن‌پوشان قمه‌زن) یک مقصّر گرفته، با کمال دعاگویی به‌ازدیاد عمر دولت اعلیحضرت شاهنشاهی روح‌العالمین فداه و حضرت اقدس والا رطب‌اللّسان گردیدند». (ص ۲۱۷)

میان دسته‌های عزاداری زدوخورد شد. چند نفر زخمی شدند و بعد آنها را آشتی دادند و «دو سه ثوب عبا هم به‌رسم خلعت به‌رؤسای دسته‌ها داده شده است» (ص ۲۸)

کسانی که دعوای آنها جنبهٔ شرعی داشت، یا اینکه طرف آنها یکی از علما بود، احساس می‌کردند که در بست‌نشینی در مقبره حمایتی از آنها نخواهد شد و در آنجا امنیت نخواهند داشت. ناچار پناهگاه دیگری می‌جستند:

«امام جمعهٔ خویی خواسته است به‌کار فضل‌الله نام مباشر دهات و امورات خود برسد. مباشر رفته در شهبندرخانه (یعنی کنسولگری عثمانی) بست نشسته». (ص ۲۴۷)

کارگزار خوی زن مطلقه‌ای را صیغه کرده است. شوهر سابق زن در مورد تاریخ وقوع طلاق و اینکه مدّت عدّه زن به‌سرآمده یا نه ایجاد شبهه نموده و کار بیخ پیدا کرده ناچار کارگزار در منزل تلگرافچی بست نشسته است. این داستان شیرین را، که برعکس همهٔ گزارشها مفصّل است در متن باید خواند. (ص ۱۹۹-۲۰۰)

تحریکات خلیفهٔ استانبول

از اوایل سال ۱۳۱۱ قمری تاخت و تاز راهزنان به‌اوج خود می‌رسد، و این مقارن با ایّامی‌است که سلطان عبدالحمید، برای جبران خاکهای از دست رفته در اروپا و اغفال ملّت خود به‌ادّعای خلافت برخاسته است. و چون ناصرالدین شاه را به‌عنوان پادشاه تنها کشور مستقل مسلمان دیگر، خار راه آرزوهای خود می‌داند، تحریکاتی برضدّ او به‌راه می‌اندازد و می‌خواهد یا او را وادار به‌تمکین و بیعت کند یا از میان بردارد. اینک چند گزارش از تحریکات عثمانیها:

«کردهای عثمانی با جمعی عسکر سرحدیهٔ دولت عثمانی و سواره‌نظام با طبل و شیپور از سرحد گذشته، گوسفند و دواب قطور را چاپیده می‌برند». قاسم آقا ریش سفید قطور آنها

را تعقیب کرده مواشی غارت شده را پس گرفته امّا خود کشته شده است. (ص ۴۶)
اکراد از ناحیهٔ حکاری ترکیه به‌غارت می‌آیند. (ص ۹۷)
«امسال جرئت و جسارت عشایر سرحدی خیلی زیاد شده، و دهات ابداً آسودگی و امنیت ندارند...» (ص ۱۱۱)
عثمانیها کردهای تابع خود را به‌غارت به‌ایران می‌فرستند. (ص ۱۸۰)

پیش از این به‌ماجرای اردوکشی برضد محمد آقا شکاک اشاره کردیم. او هم از طرف عثمانیها تحریک شده بود و سرانجام هم به‌خاک آن کشور گریخت. برای مقابله با تحریکات احتمالی بیشترِ عثمانیها امیر بهادر جنگ هم مأمور خوی شد و مدّتی در این شهر ماند (ص ۱۸۳)، و چون تحریکات عثمانی منحصر به‌خوی نبود و در همهٔ نواحی مرزی ایجاد ناامنی می‌کردند، سرانجام حکمرانی نواحی آذربایجان غربی به‌عین‌الدوله واگذار شد (ص ۲۱۱)

از کاروانهایی که از راه عثمانی به‌ایران می‌آمد، مأمورین مرزی عثمانی مبلغی (ظاهراً به‌عنوان حق ترانزیت) می‌گرفتند. آن مبلغ را بالا بردند.

«در سرحد خاک عثمانی که سابقاً از عابرین نفری سه هزار حق عبور می‌گرفتند، حالا از جلوداران نفری یک مجیدیّه طلا و از عمله‌جات آنها نفری سه مجیدیهٔ سفید حکماً مطالبه و دریافت می‌نمایند که این فقره اسباب معطلی قوافل شده و ضرر فاحشی برای گمرک و تذکره گردیده است» (ص ۸)

شهبندر (یعنی کنسول عثمانی) هم از تحریک و بهانه‌جویی دست بردار نبود. دو نفر نوکران شهبندر راهزنی می‌کنند و گرفتار می‌شوند و او اعتراض می‌کند (ص ۱۳۲) پنج هفته بعد صدراعظم از تهران دستور می‌دهد آن دو را به‌شهبندرخانه بدهند. حاکم تعهّد می‌خواهد که شهبندر در وقت لزوم آنها را حاضر نماید. امّا شهبندر زیر بار نمی‌رود. ناچار آنها را مجدّداً به‌محبس برمی‌گردانند. (ص ۱۳۶) سرانجام شهبندر نوشته‌ای می‌دهد و آنها را تحویل می‌گیرد. (ص ۱۳۹) یکی از الواط و اشرار معروف را که در حکومت تیراندازی کرده بود حبس می‌کنند. شهبندر اعتراض می‌کند که او نوکر من است!

تحریکات عثمانیها برضدّ اتباع ارمنی ایران هم محسوس است. در همین سالها داستان کشتار ارمنیها در امپراطوری عثمانی جریان داشت. تلگرافچی ما در این باره چنین گزارش می‌دهد:

«چون قتل و غارت ارامنه را مشایخ و قضات سنّیها یک نوع جهاد ملّتی قرار داده‌اند، عشایر اکراد هم که همیشه طالب دزدی و سرقت هستند غنیمت دانسته، به‌هروسیله که ممکن است از نهب اموال ارامنه دریغ ندارند». (ص ۲۵۰)

به‌تحریک عثمانیها، کردها به‌روستای کرنویک از توابع قطور، که در آن تاریخ هنوز ارمنی‌نشین بود، حمله می‌کنند. مأمورین ایرانی طبق وظیفه از اتباع ارمنی ایران دفاع می‌کنند. کردهای عثمانی می‌خواستند کشیش ارمنی را ببرند یا بکشند، مأمورین برای حفظ جان کشیش ناچار او را از محل خارج می‌کنند و به‌خوی می‌آورند (ص ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵).

تعدّیات خانهای ماکو

ناحیهٔ ماکو در سه گوشهٔ مرز ایران با روسیه و عثمانی، در دورهٔ قاجاریه تحت حکومت خانهایی بود از قبیلهٔ بیات که از آن سوی ارس آمده بودند. خانهای ماکو به‌عنوان «سرحددار» و با لقب «سردار» صاحب اختیار آن منطقه بودند و نیمه استقلالی داشتند. در تمام دورهٔ قاجاریه، دولت از نافرمانی آنها و ملّت از ظلم‌شان به‌جان آمده بودند. مالیات دولت را نمی‌دادند. وقتی هم که املاک آنها در خوی توقیف می‌شد کسبه را تحریک می‌کردند که بازار را ببندند.

اقبال‌السلطنه سردار ماکو اجازه نمی‌داد که سربازان نواحی ماکو برای سان به‌خوی بیایند. گفته بوده: «من اینها را از خوی موضوع و جزو فوج ماکو خواهم کرد. (ص ۱۲۳)

در محرم ۱۳۱۳ حسینقلی‌خان میرپنجه به‌دستور سردار کشته شد. (ص ۲۱۶)

اسحاق پاشاخان از بستگان سردار به‌دست یکی از کردها کشته می‌شود و قاتل به‌خاک عثمانی می‌گریزد. خانهای ماکو عمو و پسرعموی قاتل راکه به‌تقصیری جزئی محبوس بودند، در محبس می‌کشند!

سردار ماکو عشایر کرد را به‌جان هم می‌انداخت. یک بار در زد و خورد میان آنها ۱۲۰ نفر کشته شدند (ص ۱۸۱)

به‌تحریک سردار ناامنی در آن نواحی حکمفرما بود. در ذیحجهٔ ۱۳۱۱ اهالی قراعینی (= سیه‌چشمه) تصمیم داشتند خانه و کاشانهٔ خود را رها کرده به‌خاک عثمانی بگریزند (ص ۱۵۷-۱۵۹)

در قحطی غلّه در ۱۳۱۱، اقبال‌السلطنه گندم دهات خود را به‌روسیه می‌فروخت آنوقت از خوی هم گندم می‌برد. مأمورین کارگزاری که به‌محل رفته و منع صدور گندم کرده بودند، اقبال‌السلطنه مانع کار آنها شده، و آنان را به‌چوب بسته بود. (ص ۱۲۵)

در مورد دیگر، نمایندگان سردار گندمی از یک مالک خویی خریده بودند، و روستاییان مانع حمل گندم بودند. ماکوییها سواران مسلح فرستاده گندمها را برده بودند (ص ۱۲۶)

انقلاب مشروطیت جوانه می‌زند

آنچه در این روزنامه‌های تلگرافی آمده، و نمونه‌هایی از آنها را نقل کردیم، از بسیار اندکی و از هزاران یکی از بدبختیهای مردم یک شهر مستعد ثروت‌خیز امّا دور افتادهٔ کشور در صد سال پیش بود. در سایر شهرها نیز همین گرفتاریها بود: فقر، قحطی، ناامنی، نبودن عدالت، بی‌لیاقتی فرمانروایان...

فراموش نکنیم که تلگرافچی ما خود مأمور دولت استبداد است، جانب احتیاط و محافظه‌کاری را هم از دست نمی‌دهد. با اینهمه از لابلای گزارشهای او خشم و نفرت مردم پدیدار است. از این گزارشهای ده دوازده سال پیش از مشروطیت روشن است که انقلاب مشروطیت اندک‌اندک دارد جوانه می‌زند.

مردم از حکومت پوسیدهٔ استبدادی به‌ستوه آمده‌اند. می‌خواهند ظلم و فساد ریشه کن شود، بستها بشکنند، از ظلم امثال اقبال‌السلطنه سردار ماکو برهند، و حکومت مقتدری براساس آزادی و قانون به‌وجود آید. البته حزبی در کار نیست، طبقهٔ تحصیل کردهٔ متشکلی هم نیست، اگر در تهران معدودی تحصیل کرده‌های دارالفنون و افراد محدودتر تحصیل کرده‌های اروپا بودند، در خوی چنین طبقه‌ای نبود. روشن‌بین‌ترین افراد بازرگانانی بودند که به‌اقتضای کار و پیشهٔ خود پای از مرز بیرون نهاده، و بویی از زندگی ملّتهای دیگر برده بودند. این است که نخستین جوانه‌های انقلاب مشروطیت را در اعتراضها و اعتصابهای این طبقه (بستن بازار) می‌بینیم. در مرحلهٔ اوّل «عرض تظلّم تلگرافی» است و بعد بستن بازار و بعد مقاومت جدّی و... اینک اولین نمونه:

«از جانب حکومت به‌جهت تأخیر مالیات از خوانین ماکو، دکاکین که اینجا دارند بسته و توقیف کردند. این فقره اسباب شکایت جمعی تجّار و کسبهٔ ساکن دکاکین شد که باعث

بی‌اعتباری تجّار می‌شود. لابد از حکومت هم رفع تعرّض و توقیف نمودند. ولی تجّار خودشان هنوز دکاکین را باز ننموده تلگرافی عرض تظلّم به‌تبریز و تهران نموده، منتظر جواب هستند». (ص ۱۵)

از بزّازان بابت هرباری که از شهر به‌اطراف می‌فرستادند، مبلغی به‌عنوان راهداری گرفته می‌شد. به‌دفعات مأموران گمرک مبلغ را افزوده‌اند و تظلّمات و تلگرافها شده، سرانجام بازارها را بسته‌اند. برای مرده‌ها کفن پیدا نمی‌شود، «در مجالس روضه‌خوانی علی رؤوس‌الاشهاد برمبتدع و باعث این عملها لعن می‌کرده‌اند» (ص ۸۸) حاکم هم گفته است کار گمرک به‌من مربوط نیست.

اختلاف بازرگانان با مأموران گمرک «میزان آقاسی» و «راهداران» بالا گرفته است: «بارهای بی‌اندازه از هرقبیل در گمرک و صحرا مانده، نه تجّار می‌برند، و نه گمرک می‌گذارد که ببرند» (ص ۹۶)

واعظی بالای منبر می‌گوید: «بودن مال مردم در گمرک خلاف شرع است. مردم اختیار مال خود را دارند، بروند به‌زور کالاهای خود را ببرند». جمعی به‌هیجان می‌آیند و به‌سوی گمرک راه می‌افتند. متنفّذین طرفدار دولت جلو هیجان مردم را می‌گیرند (ص ۱۰۶)

کار به‌جایی رسیده که حسام‌الدوله امیرتومان حاکم خوی (که نسبت به‌اقران خود لایق‌تر و باکفایت‌تر است)، از تعدّیات مأموران گمرک به‌ستوه می‌آید و تلگرافی استعفا می‌کند. مردم بازارها را می‌بندند که وقتی حاکم نتواند جلو متعدّیان را بگیرد چگونه تحمّل کنیم. (ص ۱۰۵)

سرانجام با ایستادگی چندماههٔ کسبه و بازرگانان، دولت تسلیم می‌شود، و افزایش حقوق گمرکی منتفی می‌گردد، و تجّار بارهای خود را تحویل می‌گیرند.

این موفّقیّت دل و جرأت و امید به‌مردم می‌بخشد. اندکی بعد در محرّم ۱۳۱۲ که نرخ غلّه در عثمانی ترقی کرده بود، و چند نفر از سودجویان گندم و نان فراوان جمع کرده بودند که صادر کنند، اهالی اجتماع می‌کنند و آنهمه را از کاروانسرای خارج به‌شهر می‌آورند... (ص ۱۶۴)

اینها شکوفه‌های انقلاب مشروطیت بود.

البتّه تودهٔ مردم، آن هم در شهرهای دورافتاده، معنی مشروطه و حاکمیّت ملّی را

نمی‌فهمیدند. آنها برچیده شدن بساط ظلم و زور و فساد و بیقانونی را می‌خواستند.

اینکه هرآدمکش و دزد و غارتگر در منزل فلان متنفّذ بست می‌نشست و از مجازات می‌گریخت، دلها را به‌درد می‌آورد. اینکه اگر ستمدیدهٔ بی‌پناهی بست نشسته بود، حکومت زن و بچه‌اش را آنقدر شکنجه می‌کرد که آن بیچاره خود را به‌دست میرغضب بسپارد دلها را خون می‌کرد. اینکه حاکم دستور می‌داد گوش یک صاحب‌منصب نظامی را به‌سبب تقصیری جزئی ببرند نفرت‌انگیز بود. خشم مردم، قطره‌قطره جمع شد و امواج عظیم انقلاب مشروطیت را به‌وجود آورد.

مخالفان انقلاب مشروطه کیها بودند؟

تمام کسانی که از آن همه بیقانونی‌ها، بی‌عدالتیها، و فساد حکومت و جهل مردم سود می‌بردند. اقبال‌السلطنه سردار ماکو با ایل و تبارش که صدهاکتاب برای شرح فجایع‌شان کافی نیست. متولیان و متنفّذانی که خانه‌شان بست بود. گمرکچی‌ها و میزان آقاسی‌ها و میرغضبها که از تیره‌روزیهای مردم نان می‌خوردند.

وقتی مردم عدالتخانه‌ای می‌خواستند که از آن تیره‌روزیها برهند، تحصیل‌کرده‌های دارالفنون و مدرسهٔ علوم سیاسی قدم پیش نهادند و حرکت مردم را به‌سوی حکومت قانون رهبری کردند.

تاریخهای دروغ و این تاریخ بی‌دروغ

متون تاریخی با همه فوائدی که هریک در بردارد، کم و بیش از قلب حقایق عاری نیست. وقتی واقعه‌نویسی به‌دستور ارباب قدرت قلم برکاغذ می‌راند، حال قصیده سرای ستایشگری را دارد که وظیفه‌اش آرایش و پیرایش چهرهٔ ممدوح است. کار هدایت در روضة‌الصفای ناصری، سپهر در ناسخ‌التواریخ، اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری از این حکم کلّی بیرون نیست.

واقعه‌نویس به‌همان نسبت که تقرّب به‌فرمانروای وقت داشت، و به‌همان اندازه که کتابش مورد نظر و توجه حاکم بود، مجبور بود کارهای بد او را ناگفته بگذارد یا به‌تعلیل و توجیه آنها بپردازد. جهانگشای میرزا مهدی‌خان را با عالم‌آرای محمدکاظم‌بیگ مقایسه کنید. میرزا مهدی‌خان، جز در فصل آخر که بعد از مرگ نادر نوشته شده، همه جا در قالب شاعری درباری یا روزنامه‌نویس دولتی عمل کرده و کوشیده است که کارهای

خوب نادر را (که کم هم نبوده) با زرق و برق بیشتری بنویسد و در مقابل پرده برروی ناروااییها بکشد. امّا محمدکاظم که دور از درگاه نادر قلم می‌زده، اگرچه از پشت پرده حوادث بی‌خبر بوده، با همهٔ هواداری از نادر، از بیان انعکاس کارهای نامطلوب او در اذهان عامّه غفلت نکرده است.

ارزش تاریخ بیهقی به‌این است که دیده‌ها و شنیده‌های خود را از حوادث دورهٔ مسعود غزنوی، نه در ایّام قدرت او بلکه بعد از زوال دولت او تحریر کرده است.

در این مجموعهٔ گزارشها و خاطرات و گزارشهایی از این دست، نمونه‌هایی از بدبختیهای مردم و واقعیت حوادث و وقایعی را می‌بینیم که در واقعه‌نویسیهای رسمی و روزنامه‌های دولتی به‌صورتی حماسه‌وار بیان گردیده، و منّتها برسر مردم و ملّت گذاشته شده است.

یک نمونه گزارش وبای محرم و صفر (تابستان) ۱۳۱۰ است.

در آن سالها از بهداشت و تأسیسات و ترتیبات بهداشتی در ایران خبری نبود: وقتی سردار با اقتدار ماکو مریض است از خوی، و شهر بایزید عثمانی طبیب ربالینش می‌برند (ص ۲۴۳). هرتابستان وقتی که هوا رو به‌گرمی می‌گذارد، حتماً بیماریهایی شایع می‌شود، و اگر خلاف این باشد مایهٔ خوشحالی می‌شود، و گزارشهایی از این قبیل را می‌خوانیم: «هوا در نهایت گرمی است. ولی بحمدالله از بعضی امراض مختلفه هنوز بروز و ظهوری ندارد.» (ص ۱۳)

در یادداشتهای روزانهٔ اعتمادالسلطنه، و خاطرات دکتر فوریه «سه سال در دربار ایران» می‌بینید که در ۱۶ ذیحجهٔ ۱۳۰۹ وبا از هرات وارد مشهد شده و در ۱۳ ذیحجه از راه باکو به‌رشت رسیده است. تلگرافچی ما در همان روزها ابتدا شایعهٔ بروز بیماری در روستاهای اطراف خوی راگفته و تکذیب کرده، بالاخره در ۱۳ محرم آغاز آن را در شهر (بدون ذکر نام بیماری، چون طبیبی نبوده که نوع بیماری را تشخیص دهد) گزارش کرده است:

«بروز ناخوشی قی و اسهال شده، دیروز سه چهار نفر به‌این مرض تلف شده، اسباب وحشت کلّی برای مردم شده، هرکس ممکن است به‌خارج می‌روند...

«مردم را وحشت گرفته، بعضی به‌خارج رفته، و سایر مردم جز توسّل به‌ائمّهٔ هدا و تعزیه‌داری خامس آل عبا صلوات‌الله علیهم ندیده، با نیت خالص شبها و روزها به‌روضه‌خوانی و سینه‌زنی مشغول و الحمدلله این فقره هم اسباب تخفیف کلّی و باعث

اطمینان و امیدواری مردم شده، چنانچه از دیروز می‌گویند کسی مبتلا نشده، چند نفری هم که سابق مبتلا شده بودند، اغلب شفا یافته، امید است که به‌زودی رفع شده و آثاری نماند.» (ص ۲۸)

امید تلگرافچی واهی بوده، گزارشهای روزهای بعدش حاکی است که بیماری جانسوز هفته‌ها ادامه داشته، و نه تنها به‌تودهٔ مردم بیخبر از بهداشت رحم نکرده، بلکه عدّه‌ای از معروفین و متنفّذین شهر را هم به‌کام مرگ فرستاده است.

در گرماگرم وبا، تلگرافچی ما چغلی از خان حاکم را هم فراموش نمی‌کند که: «به‌جهت ناخوشی شهر و اطراف، در دهی در دوفرسخی شهر است!» چه فائده؟ اینکه نمایندهٔ شاه در منطقه گلیم خویش را از موج به‌در برده گناهی نبوده، مگر خود «قبلهٔ عالم» با عزیزان حرم به‌شهرستانک پناه نبرده بود؟

شرح روز به‌روز وبای تهران در خاطرات اعتمادالسلطنه و دکتر فوریه و دیگران برجای مانده است در اینجا خاطرهٔ یک دختر انگلیسی، برادرزادهٔ سفیر انگلیس را که در کتاب خود در فصلی به‌نام «سایهٔ مرگ» نوشته می‌خوانیم:

«زمانی که وبا به‌تهران رسید، اعلیحضرت در حال مسافرت تابستانی در کشور بود. بلافاصله فرمانی صادر کرد که نباید به‌هیچ وجه اجازهٔ نزدیک شدن بیماری به‌اردوگاه او داده شود. امّا در تصوّر او و از وظایف سلطنت، تمهید مقدّمات احتیاطی برای حفظ سلامتی هیچ یک از اهالی قلمرو فرمانروایی، جز خود او، جایی نداشت. چنان می‌نمود که از نزدیک شدن دشمنی که احترام شخصیّتها را در نظر نمی‌گرفت سخت در هراس است. قسمت اعظم همراهانش را مرخص کرد و پس از چند شب توقف در قصری در نزدیکی پایتخت به‌سوی کوهستان شتافت» (گرترود بل، تصویرهایی از ایران، ترجمهٔ بزرگمهر ریاحی، ۱۳۶۳، انتشارات خوارزمی، ص ۵۲-۵۳)

شاه و حاکمش مردم را به‌امید خدا می‌گذاشتند و به‌کوه و صحرا پناه می‌بردند. مردم هم جز توسل و تعزیه‌داری و تکیه برنیت خالص خود چاره‌ای نداشتند. تلگرافچی شاه هم مژده می‌داد که «این فقره هم اسباب تخفیف کلّی و باعث اطمینان و امیدواری مردم شده» است. امّا ادّعاهای دولت را حاکی از اقدامات مشعشع بهداشتی و درمانی دنیاپسند که به‌عمل آورده بوده‌اند، در روزنامه‌های دولتی آن روز باید خواند که مصحح محترم در توضیحات پایان کتاب نقل کرده است.

دیگر مزایای کتاب

گذشته از اینها، این کتاب نکته‌های ارزندهٔ دیگری از وضع اجتماعی و آداب و رسوم و فرهنگ عامه دارد که مکمّل اطلاعاتی است که از سایر منابع به‌دست می‌آید. مثلاً وقتی حاکم جدید به‌خوی می‌آید، چون «قمر در عقرب» بوده، دو روز در خارج شهر توقف می‌کند و بعد وارد شهر می‌شود (ص ۵۳). از آیینهای سوگواری و قمه زدنها و تشویقات حکومت از آنها و اینکه به‌سردسته‌ها خلعت و پول داده می‌شد خبرهایی دارد (ص ۲۷) در این آیینها رقابت و زد و خورد میان دسته‌های کویهای مختلف یادگاری از داستان کهن حیدری و نعمتی و موجب تأسّف بوده است. چون این نمونه:

«دیروز که ۱۱ محرم بود و باز دسته‌جات در کوچه، محلّه حرکت می‌کردند، یک دستهٔ شهری که مشهور به‌دستهٔ قلندر است وارد محلّهٔ شهانق می‌شده، دستهٔ خود شهانق هم از آنجا به‌طرف شهر می‌آمدند. در عبور اسباب گفتگو فراهم آمده، نزاع سخت نموده، چند نفر در میانه زخمدار شده بودند. رؤسای هردو دسته به‌میان افتاده نزد جناب آقا میرزا ابوالقاسم رفته بودند. ایشان طرفین را آورده، اصلاح و دو سه ثوب عبا هم به‌رسم خلعت به‌رؤسای دسته‌ها داده بودند». (ص ۲۸)

از رقابت و تعصّب جاهلانه میان مردم شهرهای نزدیک به‌هم نیز نمونه‌ای هست: پهلوان کشتی‌گیری از تبریز به‌خوی آمده است. مردم می‌گردند و پهلوانی را پیدا می‌کنند که با پهلوان تبریزی کشتی بگیرد. جمعیت فراوانی جمع می‌شوند. حاکم شهر از بیم حوادث ناگوار به‌محل کشتی‌گیری می‌رود و دستور می‌دهد آن دو را از هم جدا می‌کنند. از همان روز سر و صدا در شهر راه می‌افتد که فرّاشان تبریزی حکومت شرارت می‌کنند، یا باید از شهر اخراج شوند یا آنها را می‌کشیم. زدوخوردها می‌شود بالاخره آن کشتی گیر و فراشان را از خوی به‌تبریز می‌فرستند. (ص ۱۵۵)

***

اصطلاحات دیوانی و اداری فراوانی هم در این گزارشها آمده است که پژوهندهٔ فاضل آقای شهریار ضرغام مصحّح و ناشر کتاب با دقّت فراوانی که در کار خویش و عشق سرشاری که به‌گذشتهٔ شهر خویش و فرهنگ وطن خویش دارند، مجموعهٔ آنها را استخراج و تنظیم کرده‌اند که در پایان کتاب به‌چاپ می‌رسانند و استفاده از آنها را برای پژوهندگان آسان‌تر می‌گردانند. زحمات ارزنده‌ای که ایشان در این راه کشیده‌اند همیشه مورد استفاده و قدردانی اهل تحقیق خواهد بود.

آنچه از فوائد و مزایای گزارشهای به‌ظاهر سادهٔ این مجموعه گفتیم، امیدوارم این نتیجه را داشته باشد که اگر کسی مجموعه‌ای مشابه در اختیار دارد قدر آن را بداند و موجبات نشر آن را فراهم آورد. پژوهندگان جوان هم در جستجو و نشر مجموعه‌های مشابه برآیند.

تردیدی نیست که در نزد خانواده‌های کهن از بازماندگان رؤسای تلگرافخانه‌ها در ادوار سابق نظایر چنین دفتری هست که باید برای خدمت به‌تاریخ کشور و برای شادی روان پدران، یا آنها را برای انتشار در اختیار محققان بگذارند یا خود دست به‌انتشار آنها بزنند.

در این زمینه پیش از این هم مجموعه‌های ارزنده‌ای انتشار یافته، از آن جمله است: مخابرات استرآباد (گزارشهای حسینقلی مقصودلو کنسول افتخاری انگلیس در استراباد مربوط به‌سالهای ۱۳۲۶-۱۳۳۴ قمری به‌کوشش آقای ایرج افشار، و گزارشهای پلیس مخفی که در سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ به‌وزیر داخلهٔ وقت داده شده، چاپ آقای افشار؛ و وقایع‌اتفاقیه مجموعهٔ گزارشهای خفیه‌نویسان انگلیس در ولایات جنوبی ایران مربوط به‌سالهای ۱۲۹۱ تا ۱۳۲۲ قمری به‌کوشش آقای سعیدی سیرجانی.

اینها کارنامهٔ پیشینیان ما و نیک و بد احوال آنها و منابع دست اول تاریخ وطن و ملّت ما در دوره‌های مختلف است. با دسترسی به‌تعداد بیشتری از چنین منابعی، محققان امکان خواهند یافت که با تأمل در آنها و مقایسهٔ آنها با اسناد بایگانیهای دولتهای خارجی و یادداشتهای خصوصی و خاطرات رجال ایرانی و سفرنامه‌های جهانگردان خارجی و منابع دیگر، جزئیّات بیشتری از حوادث گذشتهٔ کشور و زندگی روزانهٔ مردم ایران را روشن سازند. و با انتشار آگاهیهای درست دربارهٔ گذشته‌ها جوانان عزیز ایران بیدارتر و هوشیارتر شوند و سهم خود را در خدمت به‌سرزمین و ملت خویش ادا نمایند.

از خدای بزرگ مهربان می‌خواهم که ایران و ملّت ایران را در پناه لطف و عنایت خویش از گزند حوادث و بداندیشی دشمنان مصون نگاه دارد.

تهران - ۱۷ اسفند ۱۳۶۸

نادرشاه و عالم‌آرای نادری*

این کتاب وقتی منتشر می‌شود که مردم وطن ما شوق و رغبت تازه‌ای به‌خواندن کتابهای تاریخ پیدا کرده‌اند، و نیک دریافته‌اند که علل هرحادثه‌ای را باید در حوادث گذشته جستجو کرد. چه خوب گفته است بهار:

گذشته پایه و بنیان حال و آینده است	**سوابق است که هرشغل را نظام دهد**
به کارنامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب	**که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد**

سلسلهٔ حوادث قرن دوازدهم، از شورش محمود افغان و سقوط اصفهان و حوادث بعدی، و برآمدن نادر و پیروزیهای بزرگ و سرانجام غم‌انگیز و عبرت‌آموز او، بی‌شبهه یکی از چهار یا پنج فصل دردناک تاریخ ایران است که تأثیرات ژرف و گسترده‌ای در حوادث قرنهای بعد، و ساخت جغرافیایی و فرهنگی ایران، و سرنوشت ملت ایران داشته است.

این طوفان وحشتناک از یک سو نتیجهٔ حادثه‌ها و بدبختیهای قرنهای قبلی، و بدآموزیهای فکری و تنزل سطح فرهنگ جامعه، و بیگانگی عمومی از خرد و دانش بود که وضعی پدید آورد که هرصفحه از تاریخ آن روز پر از خون و اشک و آتش است. از دگرسو مقدمهٔ یک رشته حوادثی شد که از نظر کشتار و ویرانی و بالاخره تجزیهٔ ایران برای هرایرانی دردناک است و خواهد بود.

سالهای دومین ثلث قرن دوازدهم، آن سی سالهٔ سرنوشت، که حوادث آن موضوع این کتاب است، عبرت‌انگیزترین و تجربه‌آموزترین سالهای عمر چند هزارسالهٔ ملت

---

* مقدمه بر کتاب عالم‌آرای نادری، سه جلد، چاپ اول ۱۳۶۴، کتابفروشی زوار.

ماست. در آن سالها بود که در وطن ما، دولت صفوی بعد از دو قرن و نیم، ناگهان مثل درخت کهنسال پوسیده‌ای به‌تندبادی درهم شکست و فروریخت، و ملتی که غرق رفاه و تجمل، و در عین حال غوطه‌ور در فساد و جهل و بی‌خیالی بود، در گرداب ذلت و فقر و ناامنی و... فرورفت. امّا ناگهان در میان دود و آتش، و اشک و خون، از میان این ملت حوادث دیدهٔ تجربه اندوخته، دولتی دیگر سربرآورد که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

مرد دلاوری از گوشهٔ دورافتاده‌ای سربر می‌افرازد و دشمنان خارجی را می‌تاراند، امّا در درون کشور چندگانگی و ستم و حق‌کشی بیداد می‌کند. همه به‌جان هم می‌افتند و تشنهٔ خون یکدیگرند. کم کسی به‌اجل طبیعی می‌میرد و آنکه نامی و اعتباری دارد اگر هم خود بمیرد دربارهٔ علت مرگش هزارگونه سخن برلبهای خاموش جای دارد.

نادر از میان می‌رود، و کشوری می‌گذارد: همه ویرانی و پراکندگی و نومیدی. به‌دنبال این حوادث، این ملت بلاکش چه‌ها که ندید. جدایی قطعی سرزمینهایی از این کشور، و خواری کشیدنهای دیریاز این ملت دنباله و نتیجهٔ همان حوادث بود.

ظاهر داستان از آنجا شروع می‌شود که محمود افغان، با گروهی نه چندان انبوه از قندهار می‌آید و پایتخت را به‌آسانی فرو می‌گیرد، و جهانیان را غرق حیرت می‌کند. و به‌دنبال آن روم و روس که شغال‌وار درکمین نشسته بودند، وارد میدان می‌شوند و با هم می‌سازند و ولایت شمالی و غربی کشور را برادروار میان خود تقسیم می‌کنند و هریک برای تصرف سهم خود دست به‌کار می‌شود.

امّا این ظاهرکار بود. حقیقت این است که محمود ضربهٔ کوچکی به‌یک بیمار نزدیک به‌مرگ زد، بیماری که سالیان دراز نفسهای بازپسین را می‌کشید. قرنها بود جهان بیدار شده بود و به‌دانش و خرد روی آورده بود، و جهانیان چهاراسبه به‌سوی قدرت دولتها و رفاه ملتهای خود می‌تاختند. و ملت ما هنوز دیده از خواب غفلت نگشوده بود.

این رعد و برق و طوفان ایرانیها را بیدار کرد. این بار هرایرانی خود را گناهکار می‌دانست و ملامت می‌کرد، هرکس از گوشه‌ای برخاست، و می‌خواست برای نجات ایران کاری بکند، نادر هم از ابیورد به‌راه افتاد. این یکی موفق شد و ایران را نجات داد و آخر سر جان خود را هم در این قمار باخت.

امّا این که نجات ایران به‌چه بهایی تمام شد ناگفته مانده است: خونهایی که در آن میان

ریخته شد، خانمانهایی که برباد رفت، شهرها و روستاها و مزرعه‌هایی که ویرانه گردید... رفتاری که (نه با دشمنان ایران) با ایرانیان به‌عمل می آمد، حتی با کسانی که برای نجات ایران برخاسته بودند حیرت‌آور است. اینجا شرف و خون و جان ایرانی ارزش و احترامی نداشت. نه تنها قتل عام داغستان و دهلی لکهٔ سیاهی در تاریخ قوم ایرانی است، بلکه رفتاری هم که با خود ایرانیها می‌شد شرم‌آور است.

کتاب حاضر با زبان و دیدی ساده و بی‌پیرایه، حوادث تلخ و شیرین آن ایام را باز می‌گوید. از معدودی حاشیه‌رویها و افسانه‌پردازیهای مرسوم مورخان آن عصر که بگذریم، این کتاب مجموعاً یکی از آثار ارزنده برای شناخت حوادث و وضع فکری و فرهنگی جامعهٔ آن روزی ماست.

مجموع کتاب به‌صورت داستان پرنکته‌ای از زندگی نادر و معاصران او و تاریخ ملت ایران است. خواریها و شکستهای آخرین روزهای شاه سلطان حسین، و امیدهای مردم ایران در آغاز کار نادر، و پیروزیهای باورنکردنی او را می‌خوانیم و آنگاه به‌بازپسین روزهای عمرش می‌رسیم که آشفتگی فکری و روحی او، دیواری میان او و مردم ایران کشیده بود.

حقیقت این است که نادر جسماً و روحاً بیمار بود. خستگی از یک عمر کار و تکاپو، دلتنگی از شکستهای داغستان، و عصیان حکام و سرداران و برکشیدگانش او را خشمگین کرده بود. از دگرسو می‌دید که جنگهای مستمر بیحاصل موجب شده که فساد مالی در سراسر کشور رواج یافته، و حکام و مأموران مالیاتی از هیچ ظلمی برای غارت مردم و انباشتن کیسه‌های خود دریغ نمی‌کنند. خشم فرمانروای مقتدری که فرمانش حکم قانون را داشت سبب شد که در رسیدگی به‌ابوابجمعی مأموران مالی و پس گرفتن آنچه خورده‌اند و مجموعاً به‌نام «ابواب و مسترد» معروف شد، زندگی و خانمان گناهکاران و بسیاری از بیگناهان برباد رود. و البته در این سختگیری و زیاده‌روی اغراض و بی‌شخصیتی افراد و اطرافیانش هم آتش را بیشتر دامن می‌زد. به‌بهانهٔ «ابواب و مسترد» «الف»ها خواسته می‌شد، و به‌گناه ناتوانی از پرداخت بدهی یا به‌اندک سوءظن فداکارترین سرداران سر به‌باد می‌دادند.

مردم و سرداران و سپاهیان، خون جگر می‌خوردند که امید آنها، قهرمان محبوب آنها به‌صورت مظهری از خشم و آز درآمده است.

داوری دربارهٔ نادر، حتی امروز که دو قرن و نیم از دورهٔ او گذشته، هنوز دشوار است. چنین می‌نماید مردی که دوست و دشمن نبوغ شگفت‌آور او را قبول دارند، و تاریخ جهان او را یکی از فاتحان و سرداران بزرگ و همتای اسکندر و چنگیز و تیمور و ناپلئون شناخته، دو چهرهٔ بکلی متمایز دارد: یکی چهرهٔ سرداری رهانندهٔ ایران، و بازگردانندهٔ یگانگی ملت ایران. که پشت دشمنان را لرزانید و ایران را دیگر باره در جهان بلندآوازه ساخت. دیگر چهرهٔ خودکامهٔ آزمندی زراندوز و بیرحم و بی‌گذشت، همانند چهرهٔ بیشتر جباران تاریخ که اگر جز این بودند توفیق نمی‌یافتند.

قهرمان خراسان را از همان روزگار خود او، هرکس در آیینهٔ ضمیر خود با یکی از این دو صورت می‌دید: کسانی که مدعی بودند خود یا خاندان و پدران‌شان از نادر ظلم دیده‌اند، طبعاً تصویر بدی از او در ذهن داشتند. مثلاً مورخان عصر قاجار به‌تصور اینکه اگر فتحعلی‌خان جد آن سلسله به‌دست نادر کشته نمی‌شد، بلافاصله بعد از صفویه قاجاریه به‌سلطنت می‌رسیدند با لحن مخالف از او نام برده‌اند، یا مستوفیان و کارکنان دستگاههای مالی که مزهٔ «ابواب و مسترد» را چشیده بودند مثل میرزا محمد کلانتر فارس با بیانی آمیخته به‌ناخشنودی از او یاد کرده‌اند.

از اینها مهمتر، مخالفت هواداران صفویه از همان روز اول با نادر بود که آرزومند پادشاهی از آن خاندان بودند (مثل حزین گیلانی و مرعشی مؤلف مجمع‌التواریخ). و سیاست تسامح مذهبی نادر (که بحثی گسترده و فرصتی کافی می‌خواهد و طبعاً در این مقدمه نمی‌گنجد، و شرایط او در شورای دشت مغان در ۱۱۴۸ و تشکیل انجمن نجف در ۱۱۵۶ جلوه‌هایی از آن سیاست بود) مخالفان بسیار در آن روزگار داشت، و این توده‌های مخالف دل به‌خاندان صفوی بسته بودند. و نباید فراموش کرد که این تمایل در میان طبقات عامهٔ مردم کم نبود، و به‌همین سبب است که رهبران بسیاری از شورشهای برضد افغانها یا برضد نادر خود را شاهزادهٔ صفوی می‌نامیدند و برخیها مثل محمدخان بلوچ و تقی‌خان شیرازی و علیمراد بختیاری هدف قیام خود را رفع ظلم از صفویه، و اعادهٔ سلطنت به‌آنان اعلام کردند، حتی کریم‌خان زند نام سلطنت برخود ننهاد و خود را وکیل‌الدوله (یعنی نایب‌السلطنهٔ) کودک شیرخواری به‌نام شاه اسماعیل سوم صفوی نامید و بعد از مرگ آن کودک عنوان وکیل‌الرعایا را اختیار کرد.

در مقابل، اکثریتی از مردم سادهٔ شهرها و روستاها که مزهٔ خفت و خواری را از تجاوز

خارجیها و دسته‌های راهزن مرزی چشیده بودند، و دود ناامنیها به‌چشم‌شان رفته بود، و حب و بغض سیاسی نداشتند، و نه مدعی سلطنت و حکومت بودند، و نه عهده‌دار خدمات مالی، که پای حساب «ابواب و مسترد» کشیده شده باشند هوای نادر را در سر داشتند[1].

محمدکاظم بیک، مؤلف عالم‌آرای نادری از آن گروه است. به‌اصطلاح امروز «کارمند سادهٔ متوسطی» بوده که کتاب خود را در خلوت خود و برای خاطر دل خود نوشته، بنابراین آنچه را دیده یا شنیده یا احساس کرده برروی کاغذ آورده، و در نوشتهٔ او صداقت و صمیمیت موج می‌زند. او در عین علاقه به‌نادر از بیان کارهای نامطلوب او هم‌خودداری نکرده، و جزئیات حوادثی را که مؤلف جهانگشا به‌ملاحظهٔ «مصلحت‌بینی» و «تدبیر و تأمل» نادیده گرفته بوده، ثبت کرده، و تصویری زنده در آئینه‌ای روشن از حوادث آن روزگار برجای گذاشته است.

تاریخ هرملت آزمایشگاهی راستین برای شناخت تندرستی و بیماری جامعه و پیش‌بینی سرنوشت ملت و حادثه‌های آیندهٔ آن است. دربارهٔ این «سی سالهٔ سرنوشت» کتابهای بسیاری از نوشته‌های ایرانیان، و ترجمهٔ آثار خارجیان در دست است که در میان آنها عالم‌آرای نادری برای شناخت جامعهٔ آن روز، و خواستها و پندارها و اندیشه‌های مردم آن روز جایگاهی ممتاز دارد. تاریخهای دیگر مجموعهٔ مشتی نام و سنه و روایت خشک حادثه‌هاست. امّا این یکی چون نوشتهٔ یکی از افراد عادی مردم است، داوری مردم را دربارهٔ حوادث، و روحیهٔ آنها را دقیقاً برجای نهاده است.

اکنون مؤلف کتاب را بشناسیم.

زندگانی مؤلف

مؤلف کتاب که خود را محمدکاظم وزیر دارالملک مرو می‌نامد، به‌نوشتهٔ خود از «قزلباشهای مرو» است، و پدرانش از «قاجارهای نواحی ولایت تبریز» بوده‌اند که شاه‌عباس بزرگ آنها را از تبریز به‌مرو کوچ داده است (ص ۵) و قطعاً این مهاجرت بعد از سال ۱۰۰۹ بوده که آن نواحی به‌تصرف شاه عباس درآمد. این بستگی خانوادگی سبب شده است که مؤلف در هرمناسبتی دلاوریهای سرکردگان و سپاهیان قاجار را می‌ستاید. و نیز کلمه‌های ترکی معمول در آذربایجان به‌کثرت در سراسر کتاب او هست، و معلوم

می‌شود که بعد از سه چهار نسل هنوز در مرو به‌همان زبان سخن می‌گفته‌اند.

محمدکاظم به«وطن مألوف» خود مرو عشق می‌ورزد و از دو چیز دریغ می‌خورد: یکی اینکه «بند سلطانی» مرو گاهی در جنگها و آشوبها خراب می‌شد و شهر بی‌آب می‌ماند. دوم از همسایگی ترکمانان که مرویها را از دشت و صحرا می‌ربودند، و اسیر می بردند، و در چهارجوی و بخارا می‌فروختند.

اطلاعاتی که دربارهٔ شهر مرو، وگروههای مردم آن، و روابط میان آنها، و رویدادهای آنجا، و مخصوصاً شکستن و بازبستن بند سلطانی دارد بی‌نظیر است.

محمدکاظم در سال ۱۱۳۳ در مرو از مادری تاتار به‌دنیا آمده است. تاریخ تولد او از آنجا برمی‌آید که گفته است در ۱۱۴۹ شانزده ساله بودم (ص ۶۵۱). خویشاوندی با تاتارها ــ که در حوادث جانسوز سال ۱۱۳۸ مرو که با به‌هم خوردگی وضع ایران در مرو هم آشوب به‌راه افتاده بود، و مردم آنجا به‌بهانهٔ کینه و اختلاف مذهبی به‌جان هم افتاده، و تاتارها به‌قتل و غارت قزلباشها دست یازیده بودند ــ موجب نجات مادر و خانواده او شد (ص ۶۸). مؤلف تصویر جانداری از آن خاطرات تلخ کودکی خود در این کتاب آورده، که از غم انگیزترین صفحات تاریخ ملت ماست.

سرانجام در ۱۱۴۰ ابراهیم‌خان برادر نادر به‌مرو لشکر کشید. تاتارها را تار و مار کرد، بند آب مرو را شکست، شهر را ویران کرد و قزلباش‌ها (یعنی ایرانیهای) مرو را به‌مشهد برد. و از آن تاریخ محمدکاظم به‌مدت نه سال در کنار مادر و خواهردر مشهد گذرانید...

در ۱۱۴۳ در مشهد در مدرسهٔ دودر مشغول تحصیل بود که ذوالفقارخان ابدالی به‌مشهد تاخت و ابراهیم‌خان برادر نادر (حاکم مشهد) را شکست داد و شهر را محاصره کرد. در آن روزها کاظم خردسال از بالای برج و بارو تاخت و تاز افغانها را در اطراف شهر تماشا می‌کرد (ص ۱۵۶) و بعد از آنکه افغانها شهر را رها کردند و رفتند او به‌اشارهٔ معلمش همراه سایر کودکا ن مکتبخانه کشتگان قزلباش را به‌خاک می‌سپردند (ص ۱۵۷).

زندگی کودکی و نوجوانی محمدکاظم تا پنج و شش سال بعد هم ظاهراً در مشهد گذشته، و هنگامی که گلدسته و ایوان نادری در مشهد ساخته می‌شد، او همه روزه به‌تماشای کارهای بنایی می‌رفت (ص ۲۰۱) و آنچه از مشهودات خود در این باره نوشته

اهمیت خاص دارد.

چند سال بعد بطوریکه خواهیم گفت در ۱۱۴۹ به‌همراه پدرش به‌تبریز رفته، و به‌دستگاه ابراهیم‌خان ظهیرالدوله پیوسته است.

مؤلف نام پدر خود را ذکر نکرده، ولی ضمن نقل مشاهدات او، اطلاعات پراکنده‌ای نیز از زندگی او آورده، که معلوم می‌شود کار کوچکی در دستگاه نادر و برادرش ابراهیم‌خان داشته است، و احتمالاً هنگام لشکرکشی ابراهیم‌خان به‌مرو (در سال ۱۱۴۰) یا بستن سد مرو در ۱۱۴۷ به‌ابراهیم‌خان پیوسته بوده است. در هرصورت مؤلف می‌نویسد: «والد مسود این اوراق مروی بود، و در سلک قدیمیان در میان غازیان افشار خدمت می‌نمود». (ص ۶۷۰)

خدمت دیوانی او از همان اواخر دورهٔ صفویه شروع شده، در شکست فتحعلی‌خان سردار میرشکار (در حدود سال ۱۱۲۹)، و بعد از آن در شکست صفی‌قلی‌خان سپهسالار از افغانهای ابدالی جزو سپاهیان ایران بوده، و بعدها در لشکرکشی نادر به‌هرات (حدو سال ۱۱۴۱) نیز حضور داشته است (ص ۹۹).

در ۱۱۴۲ در نخستین جنگ نادر با توپال عثمان پاشا نیز حضور داشته (ص ۱۳۲)، و در ۱۱۴۳ که نادر برای تنبیه برادر خود به‌ابیورد رفته در آنجا بوده، و شمرده است که نادر ۲۲ تازیانه برسر ابراهیم‌خان زده که چرا در حفظ مشهد در برابر افغانها سستی به‌خرج داده است (ص ۱۶۱). در ۱۱۴۵ هم برای انجام یک مأموریت مالی و اداری به‌بیرجند فرستاده شده است (ص ۲۰۶).

در ۱۱۴۷ که ابراهیم‌خان مأمور بستن سد سلطانی مرو بود، در آن مأموریت شرکت داشته، و بعد از پایان کار با یکهزار کارگر برای مراقبت در کنار سد توقف نموده، آنگاه از طرف نادر برای دادن گزارش احضار شده، و در گوگچه ییلاق ایروان شرفیاب گردیده، و بعد از عرض گزارش پنجاه تومان انعام و یک دست خلعت شاهانه جایزه گرفته است (ص ۴۳۵).

در ۱۱۴۸ که ابراهیم‌خان از مشهد عازم شرکت در شورای دشت مغان شده، پدر مؤلف را همراه خود برده، و اطلاعات مشروح مؤلف از جریان تاجگذاری نادر حاصل مشهودات اوست. بعد از پایان آن مراسم که ابراهیم‌خان به‌سمت سپهسالار آذربایجان مأمور توقف در تبریز گردیده، او هم در تبریز مانده است.

هشت ماه بعد همسر سپهسالار درگذشت، و پدر مؤلف مأمور شد که جنازه را برای خاکسپاری به‌مشهد ببرد. و محمدکاظم فرزند خود را نیز به‌تبریز بیاورد. پدر هشت روز در مشهد ماند و محمدکاظم ۱۶ساله بعد از وداع مادر پیر و خواهران همراه او راهی تبریز شد، و بعد از ۴۲ روز طی طریق به‌تبریز رسیدند (ص ۶۵۱)

آغاز خدمت دولتی مؤلف را بهتر است از زبان خود او بشنویم: «در هنگام ورود به‌حضور نواب ظهیرالانامی قدری انعام و شفقت دربارهٔ مخلص به‌جای آورده، مقرر فرمود که در دفترخانه خدمت نمایم. نظر به‌رویهٔ جهالت آرزوی «یساولی» کردم. هرچند نواب عالی فرمود که: «یساولی، ایت قوماق دور» (یعنی: یساولی سگ راندن است!» بنده قبول نکردم، و مدتی به‌امر یساولی مشغول بودم» (ص ۴۵۲).

در همان سال ۱۱۴۹، پدر مؤلف از طرف ابراهیم‌خان مأموریت یافته بود که خانوارهایی از طایفهٔ مقدم مراغه را به‌کلات نادری کوچ دهد، امّا در آن میان پدر درگذشت و این وظیفه برعهدهٔ محمدکاظم قرار گرفت و او مدتی برای انجام این کار در مراغه توقف داشت (ص ۳۱۴ و ۶۶۰).

خدمت محمدکاظم در دستگاه ابراهیم‌خان یکی دوسال طول کشید، و خبرهای مشروحی از آن ایام از لشکرکشیها و حوادثی مثل طاعون خانمان‌سوزی که موجب تلفات بیشمار در تبریز و آذربایجان و آن سوی ارس گردید (و پدر مؤلف هم در تبریز به‌همان بیماری مرد) ثبت کرده است، که منابع دیگر از آن خالی است. مؤلف در طی این مطالب همه جا از ابراهیم‌خان به‌نیکی یاد می‌کند و تصویر دلپذیری از او می‌سازد که نمی‌دانیم واقعاً چنین بوده، یا مؤلف حق نان و نمک را ادا کرده است.

در جوزا (= خرداد) ۱۱۴۹، که ابراهیم‌خان به‌فرمان نادر تبریز را از راه اهر به‌قصد آن سوی ارس ترک کرد، محمد کاظم هم در رکاب سپهسالار بود (ص ۶۵۱). در همین سفر بود که طاعون در آن سوی ارس شیوع یافت و ابراهیم‌خان ناچار از بازگشت به‌آذربایجان شد. محمدکاظم در نخجوان شهر خالی بی‌سکنه را تماشا کرد (ص ۶۵۹) و بعد در اسکوی تبریز هم شاهد کشتار طاعون بود (۶۶۴).

بعد از پایان بیماری مأمور تبریز شد، و آنجا با ملاحظهٔ دفتر متوفیات شیخ‌الاسلام تبریز مشاهده کرد که ظرف دو ماه اول بیماری که هنوز خود شیخ‌الاسلام نمرده بوده، و فهرست متوفیات را ثبت می‌کرد، ۴۷/۰۰۰ تن از طاعون درگذشته بودند (ص ۶۶۶).

بعد از پایان طاعون از ابراهیم‌خان اجازه خواست که جنازهٔ پدر خود را به‌مشهد ببرد. ابراهیم‌خان گفت اول تیرهٔ خلیلوند طایفهٔ مقدم را از مراغه کوچ بده که راهی کلات شوند، بعد خودت برو (ص ۶۶۶).

در دومین لشکرکشی ابراهیم‌خان به‌داغستان در سال ۱۱۵۱ بازهم مؤلف همراه اردو بود. در قاق جار و تلهٔ داغستان فرمانی از نادر رسید که مرویها هرجا که هستند برای آبادانی مرو باید به‌شهر خود برگردند.

شرح این ماجرا چنین است که نادر در نیمه راه هند به‌فکر افتاد که بعد از بازگشت از هند به‌ترکستان لشکرکشی نماید. برای تهیهٔ مقدمات این کار طرحی ریخت که نشانهٔ نبوغ فرماندهی او بود. قدم اول تجدید آبادانی مرو، و استفاده از آنجا به‌عنوان آغازگاه عملیات نظامی بود.

شهر مرو، بعد از سال ۱۱۴۰ که بند آب رودخانه شکسته، و مردمش به‌مشهد کوچ داده شده بودند بکلی ویران و بایر و غیرمسکون بود. اگرچه بعدها به‌فرمان نادر بند مرو ساخته شد، امّا ساکنان آنجا در شهرهای مختلف خراسان پراکنده، و مردان و جوانانشان در گوشه و کنار در اردوهای دولتی به‌خدمات اشتغال داشتند. در اوایل ۱۱۵۱ نادر فرمانی صادر کرد که کلیهٔ مرویها از زن و مرد باید به‌شهر خود بازگردند، و کمکهای لازم برای بازگشت آنها و شروع زندگی جدید در اختیار آنها نهاد، و مرو را یکی از دو مرکز توپخانه و مهمات قرار داد (مرکز دیگر در کرمانشاهان برای جنگ با عثمانیها تأسیس شده بود). برای کارگاههای توپریزی جدید، کاروانهای چدن و مس و باروت و هیزم از سراسر ایران به‌سوی مرو به‌راه افتاد.

وقتی فرمان نادر به‌اردوی ابراهیم‌خان در داغستان رسید، محمدکاظم ابتدا می‌خواست نزد ابراهیم‌خان بماند، سپهسالار هم پذیرفت. امّا به‌علت خوابی که دید و نصیحتهای رؤسای مروی ناگزیر به‌راه افتاد (ص ۶۷۰-۶۷۱). و جنازهٔ پدر خود را هم از تبریز همراه برداشت. تاریخ حرکت مرویها از اردو، قبل از شعبان ۱۱۵۱ بود که سپهسالار در جنگ با لزگیها کشته شد (ص ۶۷۶). خبر مرگ ابراهیم‌خان در اواخر شعبان ۱۱۵۱ در پیشاور به‌نادر رسید (عالم‌آرا، ج ۲ ص ۶۷۸، جهانگشا ص ۳۱۷).

محمدکاظم به‌مشهد رسید، و نزد رضاقلی میرزا رفت و مورد محبت قرار گرفت (ص ۵-۶۳۴). مقارن فتح قندهار در مشهد بود (ص ۷۷۱) و در آخرین روزهای سال ۱۱۵۱

هم که به‌مناسبت فتح هند، آیین جشن و چراغانی و آتشبازی در مشهد برگزار شد گویا او در مشهد اقامت داشت و مشاهدات خود را از آن مراسم در کتاب نقل کرده است (ص ۷۷۲). بعدها مؤلف از مشهد به‌مرو رفت و در دستگاه کلبعلی‌خان افشار بیگلربیگی مرو (نابرادری نادر) به‌خدمت اشتغال جست.

در ربیع‌الاول ۱۱۵۳ به‌همراه بیگلربیگی برای استقبال نادر که از فتح هند باز می‌گشت به‌هرات رفت (ص ۷۷۶) و در آنجا به‌حضور نادر رسید و خیمهٔ نادر را تماشا کرد که وصف دقیقی از آن در کتاب آورده است (ص ۷۴۵، ۷۷۷، ۷۸۲).

در همان سال ۱۱۵۳ در لشکرکشی نادر به‌ترکستان، همراه اردو از هرات راه افتاده (۷۸۴)، و در آن لشکرکشی همراه بوده است. در همان سفر وقتی که خانقاه فتح شد، و ایلبارس‌خان به‌قتل رسید، روزی که سپاهیان نادر از پیش خود «الله‌داد» کردند، یعنی دست به‌غارت شهر خانقاه زدند، و نادر به‌کیفر این عمل عده‌ای از سرکردگان و نسقچیان را به‌سرعت اعدام کرد، مؤلف در چادر دفترخانه نشسته و ناظر ماجرا بود (ص ۸۱۶).

در این سفر عبدالکریم کشمیری مؤلف بیان واقع هم شرکت داشته، و نوشته‌های بیان واقع و عالم‌آرا مؤید و مکمل یکدیگر است.

بعد از بازگشت از این سفر، در محرم ۱۱۵۴ که نیرویی برای سرکوبی ایلات یاغی مجدداً به‌ترکستان فرستاده شد، باز هم او به‌سمت «لشکرنویس» همراه اردو بود (ص ۸۲۸)، و در بازگشت نرسیده به‌مرو، خبر مرگ زن و فرزندش را به‌او دادند (ص ۸۳۰ و ۸۳۱).

سومین بار، در سال ۱۱۵۸ که به‌فرمان نادر علیقلی‌خان برادرزاده‌اش برای سرکوبی یموتها به‌خوارزم لشکر کشید، محمدکاظم هم به‌عنوان «وزیر توپخانه و جباخانه و شترخانه و قاطرخانه و قورخانهٔ مرو» خدمت می‌کرد (ص ۹۷۷) و در آنجا مأموریت یافت که به‌وضع بازماندگان اسیران ایرانی رسیدگی کند. تا از میان آنها عده‌ای که راضی باشند به‌ایران بازگردانده شوند، و در شهر خیوق‌آباد (که برای سکونت ایرانیان بازگشته ساخته شده بود) و در آق بیشهٔ ماروچاق ساکن شوند (ص ۹۷۵).

در اوج داستان «ابواب و مسترد» نادری که عهده‌داران امور مالی به‌اندک شائبهٔ سوء استفاده چشم و جان خود را می‌باختند، محمدکاظم نیز در صفر ۱۱۵۹ در حسن آباد مشهد (محل اردوی نادر) و بعد در خود مشهد به‌عنوان یکی از عمال امور مالی

«نویسنده و صاحب‌کار توپخانه و قورخانه و جباخانهٔ مرو» به‌پای حساب کشیده شد، و خود چنین می‌گوید: «با توپچی‌باشی و جبادارباشی مرو در منزل حسن‌آباد با عمال مرو وارد حضور اقدس گردیدیم (ص ۱۰۸۵). محاسبهٔ محرر این اوراق را به‌حضور خواسته... محاسبهٔ این حقیر... که اضافه از پانصد هزار تومان می‌شد، در کمال خوشی و خرمی‌مفروغ شد... در عرض دو سه یوم مفاصای حساب خود را گرفته، و مجدداً به‌کرنش شهنشاهی مشرف.... و عازم مرو شاهجان گردیدم» (ص ۱۰۸۶).

در همان سفر در آیین نوروزی (۲۸ صفر ۱۱۵۹) در حضور نادر (که آخرین نوروز آن پادشاه بود) حضور داشته است (ص ۱۰۸۸).

بعد از نوروز که نادر آخرین سفر خود را به‌کلات نادری برای بازدید خزاین آنجا انجام داد (ربیع‌الاول ۱۱۵۹) محمدکاظم نیز همراه بود، و در رسیدگی مستوفیان به‌مخارج عمارات کلات حاضر بوده، و ارقام مخارج را شنیده و در کتاب خود آورده، و نیز از موجودی خزانهٔ افسانه‌ای نادر ارقامی ذکر کرده است.

آنگاه در همان سال ۱۱۵۹ در لشکرکشی بدفرجام بهبودخان چاپوشی به‌خوارزم (که چهارمین و آخرین پیشروی ارتش نادر در ترکستان بود) شرکت کرده، و محاسبات اردو را عهده‌دار بوده است.

در آن سال، که آشوبهایی در سراسر ایران آغاز شده بود، در خوارزم هم عده‌ای برابوالفیض‌خان حاکم دست‌نشاندهٔ نادر شوریدند. بهبودخان سردار به‌همراه شاهقلی‌خان قاجار مروی مأمور سرکوبی شورشیان شدند. محمدکاظم که اینک مردی ۲۷ ساله و مجرب شده بود، در این سفر وظایف با اهمیت داشته، محاسبات اردو را برای فرستادن به‌درگاه نادر تنظیم می‌کرده است (ص ۱۱۰۸). بعد از پیروزی بهبودخان سردار، «در آن یوم موازی هفتاد رقم که به‌عهدهٔ حکام و سلاطین ترکستان ارسال شد، به‌قدر سی طغرای آن را محرر این اوراق قلمی نمود» (ص ۱۱۱۱).

در اواخر همین سفر بود که در ۱۱۶۰ شایعات خبر مرگ نادر به‌بخارا رسید. رحیم‌خان منقیت صاحب اختیار بخارا (که بعد از کشتن ابوالفیض‌خان قدرت را به‌دست گرفته بود) دامی برای سپاهیان ایران گسترده بود و خواست از وجود محمدکاظم استفاده کند، امّا وی جریان را محرمانه به‌سردار ایران خبرداد و...

سرانجام خبر مرگ نادر قطعی شد و ازبکان حمله‌هایی را به‌سپاه ایران آغاز کردند.

امّا بهبودخان با قدرت و تدبیر سپاه را از خطرها گذرانید و به‌ایران بازگردانید. در ماروچاق سپاهیان مروی مرخص شدند، امّا به‌دستور بهبودخان سردار محمدکاظم با توپچی‌باشیان مجبور شدند برای دادن حساب توپخانه به‌مشهد بروند.

در مشهد علیقلی‌خان افشار پادشاه جدید دست به‌حاتم بخشی خزاین نادری گشوده بود، اللهالله که تلف کرد و که اندوخته بود! حالا دیگر کسی نبود که به‌حساب مخارج لشکرکشی برسد، و اسناد را از محمدکاظم بگیرد. ناچار «مسود این اوراق مراجعت به‌مرو، و محاسبهٔ ترکستان را که لااقل پنج هزار فرد می‌شد، در آب خیابان مشهد انداخته» عازم می‌شود (ص ۱۱۳۶).

با تجارب ده ساله‌ای که اندوخته بود، بعد از آن سفر سمت وزارت (= سرپرستی امور مالی) مرو را عهده‌دار، و ناچار مقیم آن شهر می‌شود: «مسود این اوراق، در این اوان که انقلاب و شورش در الکای مرو پیدا شده، چون وطن مألوف است، ناچار [در آنجا] سکنی نموده» (ص ۴۳۵).

از آن ببعد (۳۷ سالگی مؤلف) هیچگونه اطلاعی از زندگانی او نداریم.

محیط زندگی، و جهان‌بینی مؤلف

محمدکاظم، زادهٔ محیط پرآشوب مرو، و پروردهٔ فضای پردرد و اضطراب مشهد در آخرین روزهای عصر صفوی و نخستین روزهای قیام نادر است، عصری که دورهٔ انحطاط فرهنگی بود، و مخصوصاً در گوشهٔ دورافتاده مرزی شمال شرق ایران در مرو، در شور و شر تاخت و تازهای ازبکها و ترکمنها اگر هم اندک توجهی بود به‌حفظ جان بود، و طبعاً نمی‌توان انتظار داشت که در چنان روز و حالی، دانشمندی و شاعری و نویسنده‌ای بزرگ تربیت شده باشد.

اینکه آن عصر، عصر انحطاط فکری و عقلی شمرده شده، دلیلش روشن است. در قرنهای پیش از آن، فرقه‌های مختلف با دلیل و منطق در اثبات حقانیت خود و بطلان عقیدهٔ مخالف می‌کوشیدند. امّا در آن سالها شیوهٔ کار دروغ بستن و دشنام دادن به‌مخالف، و کرامت بستن به‌شیوهٔ فکری خود بود، و سرانجام کشتن هرکس که مثل او فکر نمی‌کرد. در جلد اول کتاب ضمن شرح آشوبهای مرو، و زد و خوردهای میان قزلباشهای مرو و ترکمنها و ازبکها این وضع را خوب می‌بینیم.

از آن گذشته، توجهی به‌شعر و ادب نبود، و شاعرانی هم که نام‌شان مانده، در قهوه‌خانه‌ها یعنی انجمنهای ادبی چند شهر مرکزی به‌بار آمده‌اند، و بیشتر یا از اصفهانند یا از چند مرکز نزدیک به‌اصفهان مثل یزد و کاشان و شیراز. اگر حزین نسبت گیلانی دارد، خود زاده و پروردهٔ اصفهان بود، و عبدالرزاق بیگ مفتون اگرچه از طایفهٔ دنبلی خوی است امّا در شیراز تربیت یافته بود.

مخصوصاً در سرزمینهای شمال شرق ایران، که خاستگاه اصلی فرهنگ ایرانی و زبان و سخن فارسی است، دیری بود که آفتاب فرهنگ ایرانی غروب کرده بود. اگر روزی کاروانسالاران شعر فارسی فردوسی از طوس، رودکی از سمرقند، عنصری از بلخ، عمعق از بخارا، ابوحفص از سغد، و انوری همشهری نادر از ابیورد، و صدها شاعر از هرکوه و دشت و روستای آن دیار بوده‌اند، امّا در این سالهایی که سخن آن در میان است، دیگر صدای زنگ آن قافله‌ها به‌گوش نمی‌رسید.

زادگاه مؤلف، مرو اگرچه درگذشته‌های دور شهرکسایی مروزی و مسعودی مروزی (نخستین شاهنامه سرای ایران)، و دارالملک خاندان شعرپرور سلجوقی بود، و صدها گوینده از آن شهر برخاسته، یا در آن زیسته و دیوانها سروده بودند، دیگر نه همان بود، دگرسان گشته بود. و از آن گذشتهٔ پرشکوه جز خاطره‌ای دوردست آن هم در سینهٔ کتابها نداشت، و ساکنانش ایلات و عشایری بودند با معتقدات مذهبی مغایر باهم، و تشنهٔ خون هم. و همه فکر و ذکر و کار و تکاپوی‌شان این بود که خود را از گزند فرقهٔ مخالف در امان نگه دارند. و طبعاً دیگر جایی برای تربیت فکری و فرهنگی و ذوقی نمانده بود.

محمدکاظم مؤلف عالم‌آرا از چنین دیار و روزگاری بود. مردی ساده ضمیر از مردم عادی کوچه و بازار، یک کارمند متوسط دفتری و مالی. این است که تعجب نباید کرد که گاهی افسانه‌هایی را (از نوع اینکه تیمورگورکان گنجی برای نادر نهاده بود، یا پیش‌بینی‌ها و تعبیرخوابها و نظایر آن) به‌صورت واقعیت تاریخی نقل می‌کند.

طبعاً او مردی مذهبی و معتقد و با ایمان است و این از کتاب او برمی‌آید: در جنگهایی که نادر در برابر دشمن احساس ناتوانی می‌کند، روی نیاز به‌درگاه کارساز می‌آورد و به‌خاک می‌افتد و مناجات و استغاثه می‌کند و پیروزی را از خدا می‌خواهد. بعد حمله می‌کند و پیروز می‌شود (در تکرار این موضوع گویا مؤلف تحت تأثیر فردوسی است در آنچه دربارهٔ رستم گفته است). امّا یک بار هم حسین شاه افغان را به‌باد استهزا

می‌گیرد که مردم قندهار را در مسجد جمع کرد که دست به‌دعا بردارند بلکه چهار یار باصفا کمک و اعانت نمایند (ص ۵۴۴).

مؤلف در تجزیه و تحلیل حادثه‌ها، پیروزی و شکست را از قضا و قدر می‌داند، و در مقدمهٔ هرفصل، یا در شعرهایی که به‌دنبال هرحادثه یا مرگ شخصیتهای مهم ساخته و آورده، این جهان‌بینی مؤلف هویداست. همیشه گرفتاری اسیران را با این تعبیر تکراری بیان می‌کند که «اسیر سرپنجهٔ تقدیر شدند» یا در ذکر فرار عده‌ای که از معرکهٔ پیکار جان سالم به‌در می‌برند، این تعبیر را فراموش نمی‌کند که: «در اجل‌شان تأخیر بود».

جایی که سپاه نادر به‌سراب برخورده‌اند، از قول کسی آن را از برکت دعای یک عابد علی‌اللهی برای حفظ ساکنان محل می‌شمارد (ص ۵۳۳).

تغییر احوال نادر را در جلد دوم (پیش از آنکه به‌جلد سوم جهانگشا دست یابد و توجیه و استدلال میرزا مهدی‌خان را برگیرد و بازنویسد) چنین توجیه کرده است که ساحران هندو با افسون نادر را برمردم ایران خشمگین کردند.

شنیده شدن صدای کشتگان در کافر قلعه (ص ۱۰۱-۱۰۲)، و داستانهایی دربارهٔ غار بیرجند (ص ۲۰۶ - ۲۰۸)، پل خدا آفرین (ص ۵۲)، و چاه سمرقند (ص ۱۱۱۱-۱۱۱۳) نمونه‌ای از پندارهای ناپذیرفتنی آن روزگار است که اگر مستقیماً ارتباطی با تاریخ ندارد امّا به‌هرصورت نشان می‌دهد که حوادث کتاب در چه روزگاری گذشته است، روزگاری که برای مردم اندیشیدن و شنیده‌ها را به‌ترازوی خرد سنجیدن معنایی نداشته، و همینها سبب اصلی واپس‌ماندگی و خواری ملت ما شده است.

افسانهٔ دست‌یابی نادر به‌گنج تیمور گورکان (فصل ۳) و تأمین هزینه‌های لشکرکشی برضد اشرف افغان از محل آن گنج، و پیدا شدن زنجیری از دورهٔ شاه‌عباس درکنار دجله که با همان زنجیر پلی برروی رودخانه زدند (ص ۲۶۷) نیز نمونه‌ای از شایعات و افسانه‌های رایج میان مردم آن روز است که اینها را به‌عنوان نشانه‌های یاری بخت با نادر می‌شمردند.

در جایی هم (ص ۱۱۸۲) گوید: بربالای میلی در بیابان سیستان کتیبه‌ای یافته‌اند و این کتیبه را گبرهای شورشی کرمان خوانده‌اند (به‌تصور مؤلف و راویان او، زبان رستم همین زبان گبرهای عصر نادر بوده!). حالا اگر خبر شورش گبرها در منبع دیگری نیامده باشد این حدس به‌ذهن می‌رسد که شاید به‌میان کشیدن پای آنها در میان شورشیان فقط

برای این بوده که همراه شورشیان باشند و کتیبهٔ رستم را بخوانند!

محمدکاظم یک ایرانی ساده ـ نه عالم ـ است که چشم برگذشتهٔ ایران داشته، و همه جا و همیشه به‌ایران می‌اندیشیده است. او شاهنامه می‌خوانده، و ابیاتی که خود در وصف میدانهای جنگ ساخته، و نیز نتیجه‌گیری و عبرت‌آموزی او بعد از بیان حادثه‌های مرگ و کشتار و ویرانی و بدبختی یک تن یا گروهی، حکمت‌سراییهای فردوسی را در پایان داستانها به‌یاد می‌آورد. البته فاصلهٔ سخن تا سخن از زمین تا آسمان است، امّا همینقدر که حماسهٔ فردوسی را می‌خوانده شرف بزرگی برای اوست.

آنجا که کشتار قوم قلماق را به‌دست سردار ایرانی بیان می‌کند، می‌گوید این انتقام خونهایی است که چنگیز و هلاکو پانصد سال و کسری پیش در ایران ریخته‌اند (ص ۱۱۴۶). اصولاً داستان لشکرکشی محمدعلی‌خان به‌دشت قبچاق (که در منابع دیگر نیامده) به‌نظر من انعکاس این آرزوی ایرانیان آن روز است که توقع داشتند نادر انتقام کشتارها و ویرانگریهای مغول را از بازماندگان آنها بگیرد!

مؤلف علاوه براینکه کشتارهای مغول را در کتابهای تاریخ خوانده بود، در روزگار خود هم می‌دید و می‌شنید که خیل‌خیل اسیران ایرانی به‌بهانهٔ اختلاف مذهبی و به‌فتوای جاهلان متعصب (ص ۱۱۴۷) در بخارا و خوارزم به‌دست ترکمنها و ازبکها به‌صورت بردگان ذلیل می‌زیستند (ص ۶۲۷، ۹۷۵، ۱۱۴۷) که به‌دست نادر آزاد شدند. فروش بردگان ایرانی در اروپا و عثمانی هم رواج داشت.

تعصب مؤلف دربارهٔ قزلباشها (= ایرانیان) سبب شده است که از اقوام دیگر به‌طنز و استهزا نام برد. اعراب موشخوار (ص ۲۶۹) اعراب بی‌شلوار (ص ۱۱۷۳)، تنباکوکش بخارایی ۷۸۳، زاغان سیاه یا هندیهای بنگاب‌خوار، رومیهای قهوه‌خوار! آنچه هم در زمینهٔ آداب و رسوم خلاف اخلاق به‌مردم قلماق نسبت داده، از این نوع تعصب عاری نیست.

در آن میان، مؤلف از تعصب ولایتی و شهری هم برکنار نیست. در جنگها خراسانیها را به‌عنوان سپاه وفادار به‌نادر از عراقیها برتر می‌شمارد. دربارهٔ سرکردگان و سپاهیان مروی هم بیان مؤلف به‌نحوی است که گاهی بوی لاف و گزاف می‌دهد.

نادرشاه و محمدکاظم هردو ساخته و پرداختهٔ محیط مرزی خراسان هستند، و هردو از مشاهدهٔ خواری و زبونی مرزنشینان در برابر تاخت و تاز وکینه‌جویی قبیله‌های مهاجم

رنج برده‌اند، و درمان درد را در وجود یک دولت نیرومند مرکزی جسته‌اند. جز اینکه آن تلخکامیها در دل مروی جوان تعصب و کینهٔ مذهبی را شدیدتر کرده، امّا در وجود نادر، اندیشهٔ او را به‌رفع موجبات کینه‌ها و برقراری تسامح و سازش مذهبی کشانیده است.

دربارهٔ میزان ستایش و احترام مؤلف نسبت به‌نادر، که در هر صفحهٔ کتاب نمودار است، در اینجا حاجتی به‌بیان نیست. تنها این نکته را باید بگویم که او آنجا هم که مطالب آخرین روزهای نادر را از جهانگشا گرفته، تا توانسته آنچه را به‌ضرر نادر بوده حذف یا تعدیل کرده است. مثلاً میرزا مهدی‌خان شورش سیستان و هرات را نتیجهٔ ظلم نادر می‌داند، امّا محمدکاظم قضیه را عکس می‌کند و این حادثه را نمونهٔ حق‌ناشناسی برکشیدگان نادر می‌شمارد که موجب خشم و تغییر سلوک نادر شده است.

با اینهمه مثل بسیاری از ایرانیان، به‌سبب علائق مذهبی، یا انس و عادت به‌سلطنت صفویه، گوشهٔ چشمی هم به‌آن خاندان دارد. مثلاً داستان کشته شدن طهماسب سوم را در سبزوار و خودکشی خواهراو را که زن رضاقلی میرزا و مادر شاهرخ میرزا بود با تأثر خاصی بیان می‌کند. یا در گزارش شورای دشت مغان نکته‌هایی مبنی برهواخواهی مردم از صفویه دارد که در هیچ منبع دیگر از جمله در یادداشتهای ابراهام گاتوغی‌گوس نیست.

می‌گوید: نادر «چهار روز متصل امرا و سرکردگان را از بادهٔ ناب سرمست می‌کرد. آنگاه احوال ترتیب دادن سلطنت را تفتیش می‌کرد... که شاید احدی در مقام مستی حرف پوچی و خواهشی نسبت به‌سلسلهٔ علیهٔ صفویه اظهار نماید میسر نشد... نهایت در آن اوقات میرزا ابوالحسن (کلمه دست‌خورده) ملاباشی در چادر خود گفته بود که هرکس قصد سلسلهٔ صفویه نماید، نتاج (= نسل) آن در عرصهٔ عالم نخواهد ماند... یوم دیگر طناب به‌حلقش انداختند در حضور اقدس خفه نمودند» (ص ۴۵۵).

کم و بیش گاهی هم انتقادگونه‌ای از برخی کارهای نادر دارد. مثلاً آنجاکه نادرشاه در بازگشت از هند در کنار رود جناب دستور داد از یک‌یک سربازان و سرکردگان نقود اضافی و جواهرو اجناس نفیس را باز گرفتند که مبادا ثروت باعث طغیان آنها گردد، اضافه می‌کند که «این خیالات شیطانی است!» (ص ۷۵۵). با اینهمه در این موارد هم، لحنش ملایم و چون بیان حسرت و ناخشنودی حزن‌آلود فرزند دربارهٔ پدر است.

در حوادث بعد از مرگ نادر، با ملاحظهٔ هرج و مرج‌ها و جنگهای داخلی و بدبختیهای مردم جای نادر را خالی می‌یابد. مثلاً در آن فصل فتوحات افسانه‌وار سردار

ایرانی در دشت قبچاق، در پایان داستان می‌نویسد: «سردار احوال اردو را برهم خورده، و بخت خود را درهم دید. دانست که آنچه فتوحات الی حال سرزده، همگی به‌اقبال نادر دوران بوده» (ص ۱۱۷۱). و مثل اینکه حق با مؤلف است، و امروز هم حق‌ناشناسی است اگر تأثیر شخصیت نادر را در بقای ایران نادیده بگیریم. اگرچه ایران از پیروزیها و کشورگشاییهایی او بهره‌ای نبرد، و جز فقر و ویرانی و خاطره‌ای از آن افتخارات باقی نماند، امّا بالاخره همسایگان آزمند تجاوزگر دریافتند که نباید ایران و ایرانی را خرد ببینند، و باید در رفتار خود با ایران از اراده و قیام این ملت بیندیشند.

در آرشیو عثمانی اسناد زیادی مؤید این واقعیت هست. مثلاً وقتی بعد از مرگ نادر، مصطفی‌خان بیگدلی شاملو سفیر نادر به‌سلطان عثمانی پیشنهاد کرد که به‌کمک ده هزار سرباز عثمانی ایران را به‌نام سلطان عثمانی بگشاید، و مثل کریمه تحت‌الحمایهٔ عثمانی کند، شورای باب عالی مرکب از فرماندهان و صدراعظم و شیخ‌الاسلام بعد از یک هفته بررسی‌نامه و پیشنهاد نظر داد که: مداخله در کار ایران به‌مصلحت دولت عثمانی نیست. و فردا از میان این آشفتگیها و جنگهای داخلی باز هم مردی مثل نادر سربلند خواهد کرد، و آن روز برای عثمانی گران تمام خواهد شد!

یک بار هم در نیم قرن بعد که آغامحمدخان قاجار به‌عثمانیها پیشنهاد کرده بود که در برابر روسها متحد شوند، و درکنار هم با آن دشمن مشترک تازه‌نفس نیرومند بجنگند، شورای باب عالی باز هم از تجربهٔ قدرت و عظمت ایران ترسید و چنین نظر داد که ایران دشمنی است قوی‌تر از روسیه. بهتر این است که بگذاریم این دو دشمن ما یکدیگر را از هم بدرند.

تاریخ تألیف کتاب

مؤلف از همان ابتدا که به‌دستگاه نادر پیوسته، و هواخواه او گردیده، به‌فکر تألیف کتاب بوده، و احتمالاً به‌تدریج مطالب آن را یادداشت می‌کرده، و چند جا اشاراتی به‌اشتغال او به‌تألیف کتاب هست.

قدیمیترین تاریخی را که برای تحریر مطالب ذکر کرده، این است: «در این وقت که سال ۱۱۵۷ است... استادان مذکور در الکای مرو به‌ریختن گلوله و توپ و خمپاره اشتغال دارند» (ص ۹۱۲). جای دیگر (ص ۳۱۸) گوید: «در تاریخ تألیف این رساله که در

سنهٔ هزار و یکصد و شصت است». از این موارد معلوم می‌شود که در حیات نادر آنچه را دیده یا شنیده بود یادداشت می‌کرده است.

امّا تنظیم قطعی مطالب به‌صورت کتاب، بعد از مرگ نادر و مقارن با آن آشفتگیها و جنگهای خانگی آغاز شده است. چنانکه خود گوید: «ترتیب این مقدمات، و آغاز این مقالات در هنگامی که ابواب محنت و بلا از شش جهت برروی روزگار عامهٔ برایا گشوده، و خلایق در اطراف و اکناف شیوهٔ ملوک‌الطوایف و اراده‌های مخالف پیش گرفته» (ص ۴). «در ایام وفور حوادث روزگار و اوان ظهور اقسام سوانح لیل و نهار، که هوای خواطر از تراکم غبار غموم در کلفت بود» (ص ۸۸۵)

و نیز در آغاز کتاب از سی سالگی خود ذکری می‌کند: «حال که سی مرحله از مراحل زندگانی طی نموده» (ص ۲)، و چون از موارد دیگر کتاب استنباط کرده‌ایم که مؤلف در ۱۱۳۳ متولد شده، بنابراین آغاز تنظیم و پاکنویس کتاب در ۱۱۶۳ بوده است.

سال پایان تألیف گویا ۱۱۶۶ بوده، و این حدس ناشی از اینجاست که در کناره‌های جلد اول نسخهٔ خطی سه بار (در برگهای ۲۳۴ ب، ۲۶۴ ب، ۳۱۳ ب) این یادداشت به‌خط ناشناسی نقل و عیناً تکرار شده است: «محرف این اوراق میرزا محمدکاظم وزیر مروی، این شگرفنامه را موسوم به‌عالم‌آرای نادری به‌سه جلد گردانید. به‌جهت یادگاری قلمی نموده شد سنهٔ ۱۱۶۶.»

می‌شود حدس زد که این یادداشت از خط مؤلف نقل شده باشد، و چون سایر قراین مؤید این حدس است، و هیچ قرینه‌ای هم مغایر با آن نداریم، در حال حاضر آن را به‌عنوان تاریخ پایان تألیف کتاب می‌پذیریم.

امّا این را هم نمی‌توان به‌کلی از نظر دور داشت که محمدکاظم مثل هرمؤلف دیگری بعدها هم، با به‌دست آوردن اطلاعات جدیدتر، یا برای خوشامد فرمانروایان بعدی، در مطالب کتاب دست می‌برده است.

از آن جمله در دو مورد به‌صورت نقل از قول پیشگویان اشاراتی به‌نادرمیرزا دومین پسر شاهرخ‌میرزا دارد که باید سالها بعد به‌متن اضافه شده باشد. نخست در تعبیر خواب پدر نادر از قول ملای فقیر ده «که از شرف و وبال کواکب سررشته داشت» می‌گوید: «عنقریب از صلب امامقلی بیگ فرزندی ظاهر شود که جمیع عالم را مسخر کند، و در زمین خبوشان برطرف شود، و بعد از مدتی مدید از نسل آن، صاحبقران دیگری نیز

ظاهر شود که سالها در ممالک ایران سلطنت و کامرانی نماید». (ص ۷)

جای دیگر، در شرح تولد شاهرخ (ص ۲۳۸) ضمن ذکر پیش‌بینی منجمان که او در بیست سالگی نابینا خواهد شد می‌گوید: «از صلب آن شاهزاده امیر کشورگیری به‌عرصهٔ وجود خواهد افتاد که حلقهٔ اطاعت و انقیاد در گوش گردنکشان جهان خواهد انداخت و آوازهٔ عدل و داد آن گوشزد خاص و عام گردیده».

و تردیدی نیست که این مطالب در فاصلهٔ سالهای ۱۱۸۹ ـ ۱۱۹۵ که نادرمیرزا در مشهد کروفری داشت (رک: حواشی مدرس رضوی برمجمل‌التواریخ ص ۳۲۲ـ۳۳۳)، به‌متن افزوده شده است. و نیز آنچه در فصلهای ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۲۱۱ دربارهٔ وفاداری و هنرنمایی امیرعلم‌خان خزیمه مطالب افسانه‌آمیز آورده، قطعاً در سالهایی افزوده شده که آن سردار در خراسان قدرتی داشته است (ظ: از سال ۱۱۶۳ تا ۱۱۶۸).

این نکته هم باید گفته شود که به‌نظر من مؤلف ابتدا جلدهای اول و دوم را تألیف کرده، و در آن هنگام دسترسی به‌جهانگشای نادری نداشته، و این براهمیت کتاب به‌عنوان منبعی مستقل می‌افزاید. امّا در تدوین جلد سوم جهانگشا را پیش چشم داشته، و با ملاحظهٔ آن، مطالبی را که در مجلدات قبلی از قلم افتاده بوده، یا به‌اختصار و ابهام نوشته شده بوده، در جلد سوم افزوده و حتی عباراتی را هم عیناً از جهانگشا برگرفته است[۲]. و ما به‌این موارد جای به‌جای در حاشیهٔ صفحه‌ها اشاره کرده‌ایم.

مثلاً با اینکه در جلد دوم حوادث تا آخرین لشکرکشی نادر به‌داغستان و سرکوبی صفی میرزا و سام میرزای ساختگی، و شورش تقی‌خان در شیراز، تا سال ۱۱۵۷ بیان شده، در جلد سوم مجدداً دربارهٔ این حوادث روایات دیگر و مشروح‌تری آمده، و نیز حوادثی ذکر شده است که سالها پیش رخ داده بود، مثل شورش استانبول و خلع سلطان احمد سوم در سال ۱۱۴۳ که منطقاً می‌بایست در اوایل جلد اول ذکر گردیده باشد.

البته منقولات از جهانگشا فقط به‌جزء بسیار کوچکی از محتویات جلد سوم (دربارهٔ حوادث غرب کشور و خروج دو مدعی شاهزادگی و جنگ و صلح با عثمانیها و ورود نادر به‌نجف و اجتماع علمای شیعه و سنی) منحصر است. و از اینها که بگذریم، قسمت عمده، روایاتی است که بعد از مرگ نادر و بازگشت سپاهیان مروی و خراسانی از مرکز و غرب ایران، به‌گوش مؤلف رسیده و ضبط شده است. و قسمتی هم حوادث شرق ایران و مشهودات خود مؤلف است مثل عزیمت سپاه ایران به‌بخارا و بازگشت آنها.

به‌جای چند برگ افتادهٔ آخر جلد سوم هم، برای کامل جلوه دادن نسخه، مطالبی از جهانگشا نقل گردیده که البته ارتباط به‌مؤلف ندارد.

عالم‌آرا و جهانگشا

عالم‌آرای نادری، به‌علت دربرداشتن اخبار دست اول از دورهٔ نادر، و اطلاعات متنوعی از وضع اجتماعی و اقتصادی و آداب و رسوم آن دوره، ارزش کم‌نظیری دارد. امّا حجم زیاد کتاب و مغلوط و ناخوانا بودن نسخهٔ خطی آن، موجب شده که به‌قدر ارزشش مورد شناخت و بهره‌یابی دانشمندان قرار نگرفته است.

این کتاب برای عامهٔ خوانندگان شیرین و خواندنی است، و محققان تاریخ و فرهنگ ایران در لابلای آن به‌نکته‌های مهمی دست می‌یابند.

محمدکاظم مرد صادق ساده‌ضمیری است که آنچه را دیده و شنیده، به‌زبان خود به‌قلم آورده است. و اگر گاهی شاخ و برگ حادثه‌ها رنگ افسانه و داستان به‌سخن داده، امّا مراجعه به‌منابع دیگر اصل روایات را تأیید می‌کند.

او به‌شیوهٔ عالم‌آرای عباسی و ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی نظر داشته، وگاهی هم تحت تأثیر تاریخهای داستانی از نوع عالم‌آرای شاه‌اسماعیل و حتی داستانهایی از نوع رموز حمزه و اسکندرنامه بوده است.

چون تألیف کتاب سالهای دراز ـ حداقل به‌مدت ده سال ـ ادامه داشته، لحن مؤلف و شیوهٔ تألیف یک دست نیست، و ارزش مطالب هم فراز و نشیب دارد. هرچه کتاب پیشتر، و سن و سواد و تجربهٔ مؤلف بالاتر می‌رود، مطالب پخته‌تر و منطقی‌تر می‌شود، عشق مؤلف به‌کار خویش و پرس و جو از آگاهان و نقل مشهودات شاهدان عینی وقایع، ارزش تازه‌ای به‌حاصل کار می‌دهد.

در نخستین آشنایی با عالم‌آرا، پیش از آنکه کتاب را به‌دقت خوانده باشم، برای من این سؤال مطرح بود که آیا مؤلف عالم‌آرا جهانگشای نادری را در دست داشته یا نه؟ و ارتباط میان مطالب این دو کتاب، و میزان ارزش هریک در چه پایه‌ای است؟

اینک، چنانکه قبلاً اشاره کردیم، بعد از مقایسهٔ دقیق محتویات دو کتاب، روشن شده است که محمدکاظم در تألیف جلدهای اول و دوم عالم‌آرا، جهانگشا را در دست نداشته،و نوشتهٔ او روایتهای جدیدی از حوادث، و منبعی به‌کلی مستقل است.

امّا هنگام تألیف جلد سوم، جهانگشا را پیش چشم داشته، و مطالب محدودی مربوط به‌حوادث غرب ایران، و جنگ و صلح با عثمانی را که در جلدهای سابق از قلم افتاده بوده، از آنجا گرفته، و گاهی با عبارت‌پردازی و اطناب ممل بدون اینکه نکتهٔ تازه‌ای برآنها بیفزاید در جلد سوم درج کرده است. از آن موارد اندک که بگذریم رویهمرفته عالم‌آرا و جهانگشا دو منبع بکلی مستقل، امّا مکمل یکدیگرند.

در مقایسهٔ کار دو مؤلف هم باید دانست که میرزا مهدی‌خان مردی زیرک، و منشی‌الممالک (به‌تعبیر امروز وزیز خارجه) و یکی از چهارپنج تن ندیمان و مقربان خاص و مشاوران نزدیک نادر، و در سفر و حضر همراه او بوده، مخصوصاً در مسائل مربوط به‌سیاست خارجی و مکاتبات نادر با پادشاه عثمانی و دیگران، و رفت و آمد سفیران بیگانه و مذاکرات با آنها شخصاً وظیفه و مسئولیت داشته، در نتیجه گزارش این مسائل در کتاب او دقیق‌تر است. در حالی که عالم‌آرا فقط انعکاس این مسائل را در ذهن عامه ضبط کرده است.

یا مثلاً در جنگهای عثمانی، چون مؤلف جهانگشا در کنار نادر بوده، تاریخهای دقیق حوادث، و شمار دقیق سربازان هریک از دو طرف، و نام فرماندهان عثمانی را به‌صورت صحیح ذکر کرده است. از آن جمله در عالم‌آرا شمار سربازان عثمانی در جنگ ایران (سال ۱۱۴۷)، برطبق آنچه مؤلف شنیده بوده، ۳۰۰/۰۰۰ تن ذکر شده، امّا میرزا مهدی‌خان (ص ۲۵۲) «هفتاد هزار سواره و پنجاه هزار پیادهٔ ینگی چری» نوشته، و روایت او نشانهٔ دقت خاص اوست که منبع خود را «دفاتر ثبت یومیه» و تحقیق از «محمدآقای ذخیره‌چی» یعنی مسئول سررشته‌داری سپاه عثمانی که اسیر ایرانیها شده و مورد بازجویی قرار گرفته بوده، ذکر کرده است.[۳]

در مقابل آن مزایا که جهانگشا دارد، این نکته غیرقابل تردید است که مؤلف عالم‌آرا صداقت و بیطرفی بیشتری دارد. میرزا مهدی‌خان به‌عنوان یکی از مشاوران نزدیک نادر، طبعاً شریک در تصمیمات او بوده، وکتابش در واقع یک تاریخ رسمی و متضمن توجیه کارهای نادر است، و احتمالاً تا نادر زنده بوده، هرچه می‌نوشته فصل به‌فصل به‌نظر او می‌رسانیده است. در سراسر کتاب او یک نوع مصلحت‌بینی دربارهٔ ولی‌نعمت به‌چشم می‌خورد. کارهای نیک را با آب و تاب بیشتری نوشته، و فقط چهرهٔ ستودنی و گرامی داشتنی نادر را تصویر کرده است.

در حالی که محمدکاظم از دیوانیان فرودست، به‌اصطلاح امروز از کارمندان متوسط بوده، و دور از دستگاه نادری، و در میان مردم می‌زیسته است. نتیجه اینکه ضمن علاقه و ستایش بی‌اندازه‌ای که نسبت به‌نادر داشته، در نقل حوادث بیطرف بوده، و داوریهای مردم و حتی شایعه‌های پیچیده در میان مردم را منعکس کرده، و از کارهای بد انتقاد نموده است.

مثلاً امروز تقریباً مسلم است که لشکرکشی نادر به‌هند، هربهانهٔ ظاهری هم که داشت، هدف اصلی آن دست‌یابی به‌خزاین سلطنتی آن کشور بود، و بعد از ورود به‌دهلی هم گنجهای آنجا را بار کرد و به‌ایران فرستاد. و البته بعد از هرپیروزی، تحصیل غنیمت و جبران هزینهٔ لشکرکشی (به‌اصطلاح قدیمیها نعل بها گرفتن) حق فاتحان شمرده می‌شد.

حالا ببینیم مورخ مقرب پادشاه فاتح ماجرا را چگونه توجیه می‌کند: «[محمدشاه] تمامی جواهر خانه و اثاثهٔ پادشاهی و ذخایر سلاطین سلف را، که در دستگاه سلطنت موجود بود، مفصل ساخته (یعنی فهرست تفصیلی نوشته) به‌معرض عرض درآورده، به‌رسم نیاز نثار و ایثار کرد. هرچند که همت‌کان خاصیت بحر نوال خدیو بیهمال، نظر اعتنا و توجه بر آن کنوز و خزاین، که جمیع خزاین سلاطین روی زمین با عشری از اعشار آن برابری نمی‌کرد، نیفکند و دامان نیازمندی را از قبول آن درچید، امّا بنابر مبالغهٔ پادشاه والاجاه آیینهٔ این مسئول نقش‌پذیر قبول گشته، معتمدان امین به‌ضبط خزاین و بیوتات تعیین فرمودند» جهانگشا ص ۳۲۸.

امّا حقیقت جریان، و سرسختی نادر را مفصلا در عالم‌آرا می‌خوانیم که حتی از یک نسخهٔ خطی نفیس رموز حمزه که محمد شاه مایل بود آن را برای خود نگاه دارد صرف نظر نکرد، و طمع به‌لباسهای زنانهٔ خاندان سلطنتی هند هم داشت! (ص ۷۴۰، ۷۴۱ عالم‌آرا).

و نیز این حادثه را که در حین عبور از رود سند، نادر جواهرات و پولهای اضافه برمقدار معینی را از سپاهیان خود پس گرفت، جهانگشا ناگفته گذاشته، و در عالم‌آرا به‌تفصیل آمده است، و نوشته هنوی[۴] نیز مؤید این ماجراست.

دربارهٔ علت شورش عوام مردم دهلی و حمله به‌سربازان نادر، که موجب صدور فرمان قتل عام شد، جهانگشا چیزی ندارد. امّا عالم‌آرا هیجان عامه را نتیجهٔ این می‌داند

که سپاهیان ایرانی مست شدند و برای تعرض به‌زنان به‌خانه‌های مردم درآمدند... و این روایت پذیرفتنی‌تر می‌نماید.

نمونهٔ دیگر از کارهای زشتی که در جهانگشا ناگفته مانده، حادثهٔ شوشتر است. وقتی که نادر برای سرکوبی شورش محمدخان بلوچ وارد آن شهر می‌شود، در روز ۶ شعبان ۱۱۴۶ فجایع ناگفتنی از سپاهیان او سرمی‌زند. میرزا مهدی‌خان (ص ۲۲۳) با یک اشارهٔ کوچک «... روز دیگر... فرمان قهرمان قهر، به‌قتل ابوالفتح‌خان و تاراج شهر صادر گشته...» فاجعه را پرده‌پوشی کرده، امّا عالم‌آرا (ص ۳۴۴) از سیاهکاریهای سپاهیان شرحی دارد که مو براندام خواننده راست می‌کند. و اگر روایت تذکرهٔ شوشتر در این باره مؤید عالم‌آرا نبود، جا داشت که آنهمه را افسانه پنداریم.

یکی از وجوه اهمیت عالم‌آرا، دربرداشتن اطلاعات کم‌نظیر دربارهٔ ایلات و عشایر و جابجایی آنهاست. و اگر کسی بخواهد دربارهٔ سابقهٔ قبایل و طوایف مردم ایران تحقیق کند (و چنین تحقیقی بسیار لازم و مورد نیاز است) عالم‌آرا مهم‌ترین منبع عصر خود خواهد بود.

نیازی به‌توضیح نیست که در جنگهای گذشته افراد عشایر می‌جنگیدند نه شهرنشینان، و سرداران سپاه هم رؤسای قبایل بودند، و تاریخ جنگهای نادر و حوادث عصر او در معنی کارنامهٔ گروههای عشایری و سران آنهاست. میرزا مهدی‌خان افتخار همهٔ پیروزیها را در آیینهٔ وجود شخص نادر دیده، و چهرهٔ سرداران و سرکردگان را بیرنگ‌تر تصویر کرده، و مخصوصاً در موردکسانی که مغضوب و نابودگردیده‌اند، مورخ هماهنگ با خصلت حکومت خودکامگی نام آنها را حذف کرده است. این است که از دلاوریهای کسانی مثل شاهقلی‌خان قاجار مروی و پیرمحمدخان سردار مروی ذکری نیست، و قتل سردارانی چون اماموردی‌خان افشار حاکم کرمان و علیرضا بیگ افشار سرکردهٔ نیروهای خوزستان و دیگران ناگفته مانده است.

امّا عالم‌آرا، از یک طرف به‌دلیل اینکه دور از مرکز قدرت و نیز پس از مرگ فرمانروای مقتدر نوشته شده، و از طرف دیگر به‌دلیل اینکه دید و داوری مردم را منعکس کرده، حقایق بیشتری را در بر دارد. وگاهی بعد از شرح حادثه‌ای نظر انتقادی خود را هم ذکر می‌کند.

مثلاً علیمردان‌خان حاکم یاغی اندخود را بعد از آنکه تسلیم می‌شود با دو نفر

همدستانش روانه اردوی نادر می‌کنند. در میان راه «هنگام ورود به‌هرات، اکثری تقریر نمودند که به‌اجل طبیعی در گذشت، و به‌قول محرف این اوراق سه نفر در یک ساعت معقول نیست که در گذرند. و چنان دانست که حسب‌الامر آن سه نفر را به‌قتل آوردند» (ص ۵۷۵ متن).

پیرمحمدخان سردار در حین لشکرکشی به‌بلوچستان به‌دستور نادر اعدام می‌شود. مؤلف شایعه‌های رایج میان سپاهیان را ثبت کرده، و او را بیگناه شمرده است. امّا بعد به‌یاد می‌آورد که این عاقبت او نتیجه این گناه پیشین اوست که به‌ملک محمود سیستانی بیوفایی و خیانت کرد و موجب شکست او در برابر نادر شد. آنگاه فصلی دربارهٔ نکوهش بیوفایی می‌آورد که نشانهٔ صفا و یکرنگی اوست. محمدکاظم ادیب و روشنفکر نیست که فقط به‌مصلحت خود بیندیشد و حقیقت را کنار بگذارد!

اینکه محمدکاظم از افراد سادهٔ جامعه بوده، برای او مراسم و تشریفات سرگرم‌کننده هم به‌قدر حوادث مهم نظامی و سیاسی جاذبه‌و ارزش داشته، و گزارشهایی از جشنها و تاجگذاریها و عروسیها و آتشبازیها ثبت کرده که این هم با شیوهٔ میرزا مهدیخان سازگار نبوده و در کتاب او نمی‌گنجیده، و در این باره باز هم بحث خواهیم کرد.

مهمترین امتیاز عالم‌آرا، ثبت وقایع شمال شرق ایران است. اگر نوشته‌های میرزا مهدی‌خان دربارهٔ غرب کشور به‌علت حضور او در قلب حوادث آن سامان برتری آشکار دارد، روایات محمدکاظم هم که مقیم مرو و خراسان و در همه حوادث و لشکرکشیهای شمال شرق حاضر و ناظر بوده، برای حوادث شرق کشور دارای ارزش خاصی است.

از آن جمله، از حوادثی که برای شناخت وضع فکری و اجتماعی آن عصر اهمیت فراوان دارد، و میرزا مهدی‌خان با اشارهٔ کوتاهی از کنار آن گذشته امّا محمدکاظم با ذکر جزئیات (در صفحات ۹۸۸-۹۹۶) بیان کرده، فتنهٔ درویش رسول در سالهای ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ است. مرد فریبکاری از کوهستانات هرات برخاست، و در بلخ از سادگی اذهان و معتقدات طبقات پایین بهره‌جویی نمود، و به‌قول مؤلف چشم‌بندی و شعبده‌بازی خود را معجزه و کرامت وانمود کرد، و در بلخ و حوالی آن قدرت را به‌دست گرفت، و نادر مجبور شد سپاه عظیمی برای سرکوبی بلوا بفرستد. امّا ناگهان مردم بیدار شدند، چشمها باز شد، و چنان فتنه‌ای بسادگی فروخوابید. با اینهمه کله مناری از سرهای فریب‌خوردگان برافراشته شد. این حادثه شورش محمود تارابی در ۶۳۵ در بخارا

که سپاهیان ایرانی مست شدند و برای تعرض به‌زنان به‌خانه‌های مردم درآمدند... و این روایت پذیرفتنی‌تر می‌نماید.

نمونهٔ دیگر از کارهای زشتی که در جهانگشا ناگفته مانده، حادثهٔ شوشتر است. وقتی که نادر برای سرکوبی شورش محمدخان بلوچ وارد آن شهر می‌شود، در روز ۶ شعبان ۱۱۴۶ فجایع ناگفتنی از سپاهیان او سرمی‌زند. میرزا مهدی‌خان (ص ۲۲۳) با یک اشارهٔ کوچک «... روز دیگر... فرمان قهرمان قهر، به‌قتل ابوالفتح‌خان و تاراج شهر صادر گشته...» فاجعه را پرده‌پوشی کرده، امّا عالم‌آرا (ص ۳۴۴) از سیاهکاریهای سپاهیان شرحی دارد که مو براندام خواننده راست می‌کند. و اگر روایت تذکرهٔ شوشتر در این باره مؤید عالم‌آرا نبود، جا داشت که آنهمه را افسانه پنداریم.

یکی از وجوه اهمیت عالم‌آرا، دربرداشتن اطلاعات کم‌نظیر دربارهٔ ایلات و عشایر و جابجایی آنهاست. و اگر کسی بخواهد دربارهٔ سابقهٔ قبایل و طوایف مردم ایران تحقیق کند (و چنین تحقیقی بسیار لازم و مورد نیاز است) عالم‌آرا مهم‌ترین منبع عصر خود خواهد بود.

نیازی به‌توضیح نیست که در جنگهای گذشته افراد عشایر می‌جنگیدند نه شهرنشینان، و سرداران سپاه هم رؤسای قبایل بودند، و تاریخ جنگهای نادر و حوادث عصر او در معنی کارنامهٔ گروههای عشایری و سران آنهاست. میرزا مهدی‌خان افتخار همهٔ پیروزیها را در آیینهٔ وجود شخص نادر دیده، و چهرهٔ سرداران و سرکردگان را بیرنگ‌تر تصویر کرده، و مخصوصاً در مورد کسانی که مغضوب و نابود گردیده‌اند، مورخ هماهنگ با خصلت حکومت خودکامگی نام آنها را حذف کرده است. این است که از دلاوریهای کسانی مثل شاهقلی‌خان قاجار مروی و پیرمحمدخان سردار مروی ذکری نیست، و قتل سردارانی چون اماموردی‌خان افشار حاکم کرمان و علیرضا بیگ افشار سرکردهٔ نیروهای خوزستان و دیگران ناگفته مانده است.

امّا عالم‌آرا، از یک طرف به‌دلیل اینکه دور از مرکز قدرت و نیز پس از مرگ فرمانروای مقتدر نوشته شده، و از طرف دیگر به‌دلیل اینکه دید و داوری مردم را منعکس کرده، حقایق بیشتری را در بر دارد. و گاهی بعد از شرح حادثه‌ای نظر انتقادی خود را هم ذکر می‌کند.

مثلاً علیمردان‌خان حاکم یاغی اندخود را بعد از آنکه تسلیم می‌شود با دو نفر

همدستانش روانه اردوی نادر می‌کنند. در میان راه «هنگام ورود به‌هرات، اکثری تقریر نمودند که به‌اجل طبیعی در گذشت، و به‌قول محرف این اوراق سه نفر در یک ساعت معقول نیست که در گذرند. و چنان دانست که حسب‌الامر آن سه نفر را به‌قتل آوردند» (ص ۵۷۵ متن).

پیرمحمدخان سردار در حین لشکرکشی به‌بلوچستان به‌دستور نادر اعدام می‌شود. مؤلف شایعه‌های رایج میان سپاهیان را ثبت کرده، و او را بیگناه شمرده است. امّا بعد به‌یاد می‌آورد که این عاقبت او نتیجه این گناه پیشین اوست که به‌ملک محمود سیستانی بیوفایی و خیانت کرد و موجب شکست او در برابر نادر شد. آنگاه فصلی دربارهٔ نکوهش بیوفایی می‌آورد که نشانهٔ صفا و یکرنگی اوست. محمدکاظم ادیب و روشنفکر نیست که فقط به‌مصلحت خود بیندیشد و حقیقت را کنار بگذارد!

اینکه محمدکاظم از افراد سادهٔ جامعه بوده، برای او مراسم و تشریفات سرگرم‌کننده هم به‌قدر حوادث مهم نظامی و سیاسی جاذبه‌و ارزش داشته، و گزارشهایی از جشنها و تاجگذاریها و عروسیها و آتشبازیها ثبت کرده که این هم با شیوهٔ میرزا مهدیخان سازگار نبوده و در کتاب او نمی‌گنجیده، و در این باره باز هم بحث خواهیم کرد.

مهمترین امتیاز عالم‌آرا، ثبت وقایع شمال شرق ایران است. اگر نوشته‌های میرزا مهدی‌خان دربارهٔ غرب کشور به‌علت حضور او در قلب حوادث آن سامان برتری آشکار دارد، روایات محمدکاظم هم که مقیم مرو و خراسان و در همه حوادث و لشکرکشیهای شمال شرق حاضر و ناظر بوده، برای حوادث شرق کشور دارای ارزش خاصی است.

از آن جمله، از حوادثی که برای شناخت وضع فکری و اجتماعی آن عصر اهمیت فراوان دارد، و میرزا مهدی‌خان با اشارهٔ کوتاهی از کنار آن گذشته امّا محمدکاظم با ذکر جزئیات (در صفحات ۹۸۸-۹۹۶) بیان کرده، فتنهٔ درویش رسول در سالهای ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ است. مرد فریبکاری از کوهستانات هرات برخاست، و در بلخ از سادگی اذهان و معتقدات طبقات پایین بهره‌جویی نمود، و به‌قول مؤلف چشم‌بندی و شعبده‌بازی خود را معجزه و کرامت وانمود کرد، و در بلخ و حوالی آن قدرت را به‌دست گرفت، و نادر مجبور شد سپاه عظیمی برای سرکوبی بلوا بفرستد. امّا ناگهان مردم بیدار شدند، چشمها باز شد، و چنان فتنه‌ای بسادگی فروخوابید. با اینهمه کله مناری از سرهای فریب‌خوردگان برافراشته شد. این حادثه شورش محمود تارابی در ۶۳۵ در بخارا

(جهانگشا ج ۱ ص ۸۵ ـ ۹۰) و فتنهٔ قاسم شبان را در دهخوارقان آذربایجان (ج ۲ ص ۱۹۶ـ۲۰۶) به‌یاد می‌آورد.

ارزش مطالب عالم‌آرا

با مقایسهٔ عالم‌آرا و جهانگشا، مزایای این دو کتاب نسبت به‌هم روشن شد. اکنون از نظر کلی، ارزش محتویات این کتاب را بررسی کنیم.

همانطور که گفتیم محتویات عالم‌آرا یکدست نیست. و در این کتاب پرحجم به‌علت طول مدت تألیف، و تبدیل ذوق و سلیقهٔ مؤلف، و تنوع منابع، فراز و نشیبهایی به‌چشم می‌خورد.

مؤلف دربارهٔ منابع و شیوهٔ کار خود می‌گوید: «آنچه در تمادی ایام.... از کارنامه‌های... نادرشاه..... که به‌رأی‌العین مشاهده نموده بودم، و از اطراف و جوانب به‌تحقیق آن پرداختم... به‌میزان خرد سنجیدم... (ص ۳)

در صفحات گذشته زندگانی مؤلف و پدرش را در تماس با حوادث آن روز، از لابلای متن استخراج و به‌تفصیل ذکر کردیم، و آنهمه ملاکی برای تعیین درجهٔ ارزش فصول مختلف کتاب است.

بعضی حوادث را محمدکاظم به‌چشم خود دیده و نوشته، و قسمتهایی را از شاهدان وقایع شنیده و نام راو یان را ذکر کرده، و در بعضی موارد با اینکه منبع خبر ذکر نشده امّا چون سرداران و سپاهیان مروی بازیگران صحنه بوده‌اند، می‌توان ارزش روایت را حدس زد. قسمتهایی هم خبرهای پراکنده‌ای است که به‌اجمال به‌گوش مؤلف رسیده، و با شاخ و برگ و عبارت‌پردازی نقل شده است.

در آنچه محمدکاظم خود دیده، یا از قول شاهدان عینی نقل کرده، مثل آنچه از نوروز کرد سرباز «همیشه کشیک» نادر آورده (ص ۱۶۱) در مورد بازخواست و شلاق زدن نادر برادرش ابراهیم‌خان را به‌جرم اینکه چرا در محافظت مشهد در برابر حملهٔ افغانها بی‌تدبیری کردی و مردم و سپاهیان مرا به‌کشتن دادی، یا آنجا که مردم مراغه در آیین استقبال از سپاه قزلباش و به‌شکرانهٔ نجات از اشغال بیگانه شوق و شادی خود را نشان می‌دهند، یا در گزارش جوانمردی حاجی ابوالحسن مراغه‌ای در پذیرایی از سپاه شکست‌خوردهٔ نادر، شور و هیجان موج می‌زند.

به‌قول نظامی عروضی: «وقت باشد که... همی خوانم، موی براندام من برپای خیزد، و جای آن بود که آب از چشم برود!».

داستان جانسوز مرو و حملهٔ ترکمنها و ازبکها بدان شهر، مقارن با محاصره و سقوط پایتخت صفویه، که مؤلف از خاطرات کودکی خود نقل کرده، دقیق و خواندنی است. و حوادث بعدی که به‌شکستن سد رودخانهٔ مرو در سال ۱۱۴۰ و کوچ ساکنان به‌مشهد می‌انجامد، نه تنها از نظر تاریخ آن شهر بلکه به‌عنوان صفحه‌ای از تاریخ اجتماعی ما ارزش خاصی دارد.

داستان مرو، صحنهٔ خونینی از پیکارهای دیریاز چندصدساله‌ای است که در شمال شرق ایرانزمین برای عقب راندن ایرانیان از نخستین و کهن‌ترین کانونهای نژاد و فرهنگ ایرانی به‌درون مرزهای کنونی ایران دوام داشته، و به‌این دقت و روشنی در هیچ منبع ایرانی بیان نشده است.

نادر مرو را از نو ساخت، و مرکز بزرگ نظامی و اقتصادی قرار داد. سالها بعد از اوبیرامعلی خان قاجار مروی از مین‌باشیان او حاکم مرو بود که در ۱۲۰۰ امیربخارا به‌مرو تاخت و او را اسیر کرد و به‌بخارا برد و کشت. حاجی محمدحسین‌خان مروی از رجال معروف عصر فتحعلی شاه (درگذشتهٔ ۱۲۳۴) بانی مدرسهٔ مروی تهران پسر همان بیرامعلی‌خان است که از بخارا به‌تهران گریخت. سرانجام در ۱۲۷۷ با شکست حمزه میرزا حشمت‌الدوله، آخرین نفوذ ایران در مرو پایان یافت[5].

برگردیم به‌عالم‌آرا. نادر که به‌اهمیت مرو برای ایران وقوف داشت، فرمان داد سد مرو را از نو بسازند. و بعد از چند بار که ساختند و آب برد، سرانجام در سال ۱۱۴۷ به‌مباشرت ابراهیم‌خان ساخته شد. مؤلف، گزارش مفصلی از این اقدام نوشته است که ظاهراً مشهودات پدر اوست، و از نظر آشنایی ما با شیوهٔ سدسازی در آن دوره و اصطلاحات آن مهم است.

چندی بعد، نادر در نیمه راه حمله به‌دهلی، که به‌فکر اقدام بعدی حمله به‌ترکستان بود، فرمان آبادانی مرو و بازگشت مرویها به‌آن شهر و تشکیل مرکز توپخانهٔ مرو را صادر کرد، و ساختن سلاح و مهمات و مشق و تمرین توپچیان در آن شهر آغاز شد. محمد کاظم که بعدها خود سرپرست امور مالی و اداری این مرکز و «نویسنده و صاحب‌کار توپخانه و قورخانه و جباخانهٔ مرو» شده بود، شرحی دقیق و جذاب از آن برنامهٔ مهم ذکر

می‌کند متضمن آمار توپ و گلوله و خمپاره (که مثلاً ۱۰,۰۰۰ گلولهٔ خمپاره سی منی و بیست و پنج منی و بیست منی موجود بوده)، و بهای تمام شده هریک (گلولهٔ سی منی چهارده تومان و نیم)، و نحوهٔ فراهم آوردن مصالح لازم از سرب و قلع و باروت ذکر کرده است (فصل ۲۱۰) که از جنبه‌های مختلف مورد استفادهٔ پژوهندگان خواهد بود.

مؤلف که خانواده‌اش بعد از ترک مرو، در مشهد ساکن شده بودند، اطلاعات مهمی از جزئیات حوادث آن شهر دارد. از جمله، حملهٔ ذوالفقارخان ابدالی در ۱۱۴۳ به‌مشهد، و محاصره و کشتار آن دیار (که در ۱۰ سالگی خود شاهد حوادث بوده)، و نیز اطلاعاتی از بناهای مشهد آن روز مثل عالی قاپو در میدان نقش جهان مشهد و نقاره‌خانهٔ روبروی آن و قپاق وسط آن، و برنامه‌های عمرانی نادر در مشهد، از قبیل لوله‌کشی آب از ده گلستان به‌کاخ شاهی (چهارباغ) و تعمیر صحن و طلاکاری آستان قدس و ساختن گلدسته نادری که محمدکاظم خود هرروز شاهد شیوهٔ کار معماران و کارگران بوده ثبت کرده است.

خاطرات مؤلف از آیین عروسی رضاقلی میرزا و جشن و چراغانی و آتشبازی باشکوه آن (فصل ۳۶)، و جشنهای پیروزی که به‌مناسبت فتح دهلی در مشهد برگزار شده، خواندنی و پر از نکته‌های مهم است.

وصف دقیق و مشروح آتشبازیها که به«طور فرنگ» و به‌وسیلهٔ آتشبازان فرنگی انجام گرفته، تصویری از این مراسم در دو قرن و نیم پیش است. و اگرچه آتشبازی از چین به‌ایران آمده، و پیش از آن هم در ایران سابقه داشته است، ولی ظاهراً این قدیم‌ترین گزارش و توصیف آن در زبان فارسی است.

گزارش مفصل حوادث آذربایجان و اران در دورهٔ ابراهیم‌خان ظهیرالدوله، نیز از مشهودات یا اطلاعات معتبر او و یادگار یکی دوسالهٔ خدمت او در دستگاه ابراهیم‌خان است، که در هیچ منبع دیگری نیامده، مثلاً در مقابل ۶۰ صفحه مطالب عالم‌آرا، جهانگشا جز خبر کشته شدن ابراهیم‌خان چیزی ندارد.

از آن جمله گزارش شیوع بیماری طاعون در دو سوی ارس (ص ۶۵۷ به‌بعد) بسیار مهم است. و آمار دقیق ۴۷,۰۰۰ تلفات بیماری فقط در دو ماه اول در تبریز، با توجه به‌تعداد نفوس شهرها در آن روز می‌رساند که تبریز تقریباً خالی از سکنه بوده است.

گزارشهای دقیق مؤلف از لشکرکشی نادر به‌ترکستان (سال ۱۱۵۳)، که خود او هم به‌عنوان لشکرنویس سپاهیان مروی همراه اردو بوده، مکمل مشهودات عبدالکریم

کشمیری در بیان واقع و اخبار موجز جهانگشای نادر است.

مشهودات مؤلف دربارهٔ احوال نادر در آخرین سفر ۱۱۵۹ به‌مشهد، و تفصیل خلعتهای نوروزی که به‌سرکردگان عطا کرده، و نیز محاسبات مخارج ساختمانهای کلات، و حمل مرمر آذربایجان که هرمثقال آن ۳۰۰ دینار تبریزی (برابر یک مثقال و نیم نقره) هزینه داشته، و آمار موجودی خزانهٔ کلات اطلاعات مغتنمی است.

سال بعد که نادر به‌مشهد آمده، و قتل او اتفاق افتاده، مؤلف دور از محل حادثه بوده، و آنچه بعدها نوشته، برگرفته از جهانگشاست و هیچ نکتهٔ تازه‌ای ندارد. در عوض، مؤلف در آن روزها همراه بهبودخان چاپوشی در لشکرکشی به‌ترکستان حضور داشته و خاطرات و مشهوداتی متضمن نکته‌های مهم تاریخی و اجتماعی دارد که در هیچ منبع دیگری نیامده است.

در این سفر، با شیوع خبر مرگ نادر حملهٔ ازبکان به‌سپاه ایران شروع می‌شود، و بهبودخان سردار با کاردانی و تدبیر سپاه را به‌ایران بازمی‌گرداند. محمدکاظم در اینجا مشهودات خود را روزبه‌روز و لحظه به‌لحظه نقل کرده که مجموع آنها به‌صورت داستان پرهیجانی درآمده است.

بازگشت سپاه بهبودخان از بخارا، داستان بازگشت ده هزار نفری یونانیان را فرایاد می‌آورد که در کتاب گزنفن (آنابازیس) روایت شده، و به‌صورت یکی از شاهکارهای جهانی درآمده است. در ۴۰۱ پیش از میلاد کورش کوچک که آن عده را برای جنگ با برادر خود اردشیر دوم پادشاه هخامنشی به‌ایران آورده بود، در کوناکسا کشته شد، و یونانیان بعد از یک راه‌پیمایی پرحادثه از راه کوهستانهای شمال عراق و شرق ترکیه خود را به‌طرابوزان رسانیدند. شادی یونانیان را از دیدن دریای سیاه، در شادمانی سپاه ایران از رسیدن به‌بلخ می‌بینیم. امّا یک فرق اساسی در میان است که بازگشت همراهان گزنفن به‌یونان محرک اعتماد به‌نفس یونانیها و مقدمهٔ حملهٔ اسکندر به‌ایران شد، امّا بازگشت سپاه بهبودخان سردار پایان نفوذ سیاسی و فرهنگی ایران در آن سوی جیحون بود.

از مشهودات خود مؤلف که بگذریم، منقولات او از شاهدان عینی حوادث هم قسمتهای معتبر کتاب است. از آن جمله است شرح سفر محمد مؤمن‌بیک قوللر آقاسی به‌قندهار که برای خواستگاری خواهر حسین افغان برای نادر رفته بود (ص ۳۵۵)، و روایت محمدجعفر بیک مروی دهباشی قوریساول (۵۱۶) و گفته‌های نوروزبیگ کرد

همیشه‌کشیک نادر (ص ۱۶۱، ۱۹۴) و روایت پدرش از دشت مغان (۴۸۱)، و تشریفات ورود سپاه نادر در ۱۱۴۵ به‌اصفهان و خلع شاه طهماسب (که ظاهراً روایت پدر مؤلف است).

از اینها گذشته، اصولاً در حوادثی که مرویها شرکت داشته‌اند اطلاعات مهمی به‌دست مؤلف رسیده است، نظیر مقدمات قیام علیقلی‌خان (علیشاه بعدی) و مأموریت محمدرضاخان مروی برای سرکوبی فتحعلی‌خان سیستانی.

***

با اینهمه گاهی هم در لحن بیان مؤلف مبالغه و اغراقی هست که با قصه‌پردازی بیشتر تناسب دارد تا با تاریخ‌نویسی. مخصوصاً ارقامی که در مورد شمار سپاهیان و تعداد کشته‌شدگان می‌دهد، و توصیفی که از صحنهٔ جنگها می‌کند (مخصوصاً در جنگهایی که خود حضور نداشته و از دیگران شنیده) بیشتر صحنه‌های مشابه و با عبارات تکراری است. و این بیشتر در اوایل کتاب است که مؤلف تحت تأثیر کتابهای قصه قرار داشته، و به‌قول خود (ص ۴۶۱) «جهت شیرینی کام مستمعان» فصولی پرداخته، که کمتر ارزش تاریخی دارد. نظیر شبگردیهای صفی‌میرزا شاهزاده صفوی در همدان (فصل ۸) و عیاریهای زادخان (فصل ۸۶).

اعتبار پاره‌ای از مطالب هم که در منابع دیگر نیامده، و حوادثش افسانه‌آمیز است نظیر داستان تیهال عرب (فصل ۱۳۰) جزئیات لشکرکشی پیرمحمدخان در بلوچستان (فصل ۹۱) و وقایع عمرکوت (فصل ۱۴۴) و سرگذشت سعادت‌خان نیشابوری (فصل ۱۳۳) و علیقلی‌خان در منطقهٔ کردیزیدی (فصل ۱۷۵) و احوال سردارخان یوسف زه (فصل ۱۹۹) و همدستی محمدعلی‌خان سردار با صفی میرزای ساختگی، و گفتگوی نادر با ایلچی توپال عثمان پاشا سرعسکر عثمانی و دلایل عقب‌نشینی نادر، نیازمند این است که به‌وسیلهٔ منبع دیگری مورد تأیید قرار گیرد.

بیش از همه، گزارش لشکرکشی محمدعلی‌خان به‌دشت قبچاق (فصل ۲۱۹ تا ۲۲۴) حالت افسانه‌ای دارد، و به‌حوادث اسکندرنامه می‌ماند: در آخرین روزهای سلطنت نادر (شاید در ۱۱۵۹) که از هرگوشه نغمهٔ مخالفی بلند بود، محمدعلی‌خان نامی که از غلامان قزاق‌نژاد بوده، و تا آن تاریخ نامی از او در این کتاب به‌میان نیامده به‌دشت قبچاق فرستاده می‌شود، و در آنجا به‌پیروزیهایی می‌رسد. سرانجام بعد از شنیدن خبر مرگ

نادر در شهری که در کنارهٔ سیحون به‌نام آزادآباد برای اسیران آزاد شده ایرانی ساخته بود، ساکن می‌شود و بقیهٔ عمر را می‌گذراند.

از مجموع اوضاع و احوال، برمی‌آید که این حوادث افسانه است تا حقیقت. شاید هم کسی به‌این نام پس از مرگ نادر به‌دشت قبچاق گریخته و باز نگشته باشد، شاید هم مؤلف آرزوهای انجام نیافته خود را مبنی برانتقام‌گیری از بازماندگان مغول در قالب این روایت ریخته است.

گاهی هم خیال‌پردازی و قصه‌بافی مؤلف، انعکاس روحیات مردم آن روز ایران است. مثلاً در شرح حوادث دشت مغان (ص ۴۴۹- ۴۵۳) می‌خوانیم که وقتی نادر نخستین بار تمایل خود را به‌جلوس برتخت شاهی با برادر خود ابراهیم‌خان ظهیرالدوله در میان می‌گذارد، ابراهیم‌خان می‌گوید تو که از نژاد شاهان نیستی که هوس پادشاهی به‌سرت زده، مگر داستان رستم را فراموش کرده‌ای که به‌مازندران رفت و کیکاوس را از چنگ دیوان رهانید و در استخر برتخت نشانید، و خود به‌سیستان بازگشت و نام نیک جاودانی یافت.

نادر جواب می‌دهد که: اگر سلطنت موروثی بود هنوز می‌بایست پیشدادیان برتخت شاهی ایران باشند! و... آنگاه خلاصه‌ای از تاریخ ایران با ذکر مدت حکومت هرسلسله و تعداد شاهان آنها را بیان می‌کند.

طبیعی است از سرداری که همه عمر را برزین اسب و در میدانهای جنگ گذرانیده بوده کسی توقع ندارد که اینهمه اطلاع دقیق از تاریخ ایران با ذکر سال و ماه در خاطر داشته باشد، و اگر به‌فرض محال هم داشته، آن موقعیت حساس اقتضای اینهمه پرحرفی و اظهار تاریخ‌دانی نداشته است. وانگهی کدام خبرچین مذاکرات سری میان دو برادر را از پشت چادر شنیده و به‌گوش مؤلف رسانیده، و چرا او مثل بسیاری موارد دیگر (که نام راوی را ذکر می‌کند، و حتی تاریخ و محلی که روایتی را از کسی شنیده با دقت ثبت می‌کند) در اینجا آن دقت و امانت را به‌کار نبرده است.

پس، اینهمه گفتگوهایی است که به‌خیال مؤلف می‌بایست یا می‌توانست میان دو برادر جریان یافته باشد. و این گزارشی از طرز فکر مخالفان و موافقان جلوس نادر در جامعهٔ آن روز ایران بوده است، و ما از مؤلف ممنونیم که این مطالب را ثبت کرده، و برای ما باقی گذاشته است.

نظیر همین است آنجا که بعد از پیروزی نادر، محمدشاه هندی با دو تن از ندیمان خود خلوت می‌کند و می‌گرید. ندیمان نصیحتش می‌کنند، و شیوه بیان این پندها ادیبانه‌تر از متن کتاب است، و می‌نماید که مؤلف آن را از جای دیگر گرفته است.

علاقهٔ مؤلف به‌قصه‌پردازی سبب شده که حکایاتی را هم در کتاب بیاورد که زائد است و مستقیماً با موضوع سخنش ارتباط ندارد. نظیر: فتنهٔ غزان و اسارت سنجر سلجوقی (فصل ۸۸)، حکایت خسروپرویز (فصل ۱۸۶)، پناهندگی همایون پادشاه هند به‌ایران، داستان یعقوب لیث (فصل ۱۳۳)، فصلی در کرم و سخاوت (صفحات ۳۱۶-۳۲۳).

آنچه اینجا گفتیم فقط به‌منظور جلب توجه پژوهندگان جوان است والا اینها چیزی از ارزش کتاب نمی‌کاهد.

عالم‌آرا آیینهٔ اجتماع عصر نادر

عالم‌آرا یک تاریخ خشک رسمی نیست. مجموعه‌ای از تصویرهای زندهٔ رویدادها، و زندگی مردم و میدانهای رزم و بزمهای دویست و پنجاه سال پیش است. تدبیرهای کشورداری و لشکرآرایی نادر را چنانکه بود، یا آنچنان که مردم ایران تصور می‌کردند، تصویر کرده است.

در اینجا می‌بینیم مردی که از میان مردم برخاسته بود، و نابسامانی اوضاع اداری و مالی اواخر صفویه را خوب می‌دانست، به‌محض تاجگذاری دگرگونی اساسی در سازمانها و روشها می‌دهد. سمتهای عالی عصر صفوی (اعتمادالدوله و اشیک‌آقاسی و قوللر آقاسی و قورچی‌باشی) را به‌کلی منسوخ می‌کند. (ص ۴۵۷). یعنی رشتهٔ کارها را مستقیماً به‌دست خود می‌گیرد. چند تن به‌عنوان «ندمای خاص» در کنارش هستند که در واقع مشاوران اویند. چند مستوفی برای استانها برمی‌گزیند که حساب امور مالی را مستقیماً به‌خود او بدهند. دستور می‌دهد که بیگلربیگیها و حاکمان در امور مالی مداخله نکنند و برای هریک مواجبی تعیین می‌کند که نقداً دریافت نمایند.

«و محاسبات ممالک را از جزئی و کلی.... تا حبه و دینار هرقریه‌ای و مزرعه‌ای را خود رسیده، قطع و فصل جمیع مهمات به‌رأی و رؤیت خود بود. و حافظه و دریافت آن حضرت به‌مرتبه‌ای بود که قریه و مزرعه و کاریزآبی که اعم از دایر و بایر بوده باشد، یک

مرتبه که به‌سمع آن رسیده بود... در خاطر همایون ضبط فرموده... حکم همایون به‌نظام و نسق آن صادر می‌شد» (ص ۴۵۸).

«و مقرر فرمود که سررشتجات دفاتر را، که سیاق معمول است، فارسی نمایند» (ص ۴۵۸). یعنی به‌این ترتیب دکان مستوفیها را که با سیاق می‌نوشتند، و جز خود آنها کسی از آن سر در نمی‌آورد، تخته کرد.

برای رفع دو خطری که از غرب و شمال شرق متوجه ایران بود، دو مرکز توپخانه یکی در کرمانشاه و یکی در مرو تأسیس کرد. همانطور که پیش از این گفتیم عالم‌آرا گزارش مشروحی از توپخانه مرو دارد، و می‌شود حدس زد که توپخانه کرمانشاه هم مشابه آن بوده است.

با همه قدرتی که داشت؛ پیش از هرجنگ مهمی سرداران و سرکردگان را در جریان تصمیم خود می‌گذاشت و با آنها مشورت می‌کرد.

برای جلوگیری از امکان توطئه‌های زیردستان، سعی می‌کرد علاوه بر هستهٔ مرکزی سپاه خود که از افشار و اکراد خراسان و قاجار مروی بودند، عده‌ای از افراد قبایل شکست خورده را از افغان ابدالی و غلجایی و ترکمن و ازبک ولگزی و حتی اسیران عثمانی جزو «ملازمان رکابی» خود درآورد. این سیاست تا او زنده بود ثمربخش بود، حتی در حادثهٔ کشته شدنش به‌دست افراد افشار، افغانهای ابدالی به‌فرماندهی احمدخان درانی با قاتلانش درآویختند. امّا در بخارا به‌محض رسیدن خبر مرگ او، افغانها و «عثمانلوها» به‌علاقهٔ مذهبی پشت به‌ایرانیان کردند، و به‌ازبکان پیوستند.

خویشان و بستگان نادر، از افشارهای قرقلو، کارهای حساس را در دست داشتند. و نیز سعی می‌کرد مسئولیت هرکاری را نه به‌دست یک نفر تنها، بلکه به‌دست دو یا چند نفر بسپارد، تا به‌ملاحظهٔ یکدیگر دست از پا خطا نکنند. در هرشهری حاکمی جداگانه و سرداری جداگانه می‌گذاشت، و در هرلشکری دو سردار در فرماندهی شریک بودند. در آخرین هیئت سفارت که در سال ۱۱۶۰ به‌استانبول فرستاد مصطفی‌خان شاملو مسئول تقدیم هدایا بود، و میرزا مهدی‌خان استرابادی مأمور تقدیم نامه.

طبیعی است که گاهی تعدد مسئولان در یک کار، و همچشمی میان آنها دشواریهایی به‌بار می‌آورد. نمونهٔ این دشواریها در این کتاب فراوان است. مثلاً رضاقلی میرزا دستور داده بود طهماسب‌خان جلایر را مسموم کنند. او هم در مهمانیهای شاهزاده غذای خود

را با خود همراه می‌آورد. قضیه چنان شور بود که به‌گوش نادر هم رسید و دستور داد چند آشپز شاهزاده را کشتند.

این وضع روحی نادر در بدگمانی به‌اشخاص، در میان مردم هم پیچیده بود. محمد کاظم این شایعات را نقل می‌کند که در دشت مغان، قبل از انتخاب به‌پادشاهی، و در قندهار پیش از حمله به‌هند، سرکردگان را مست می‌کرد تا حرف دل آنها را بفهمد.

در دستگاه نادر، جایی که پسر مورد علاقهٔ پادشاه کور می‌شود. طبعاً انضباط شدیدی حکمروا بود. مثلاً در جنگ مورچه‌خورت که سپاهیان بجای تعقیب افغانها به‌جمع‌آوری غنایم پرداخته بودند، دستور داد آنهمه را گرفتند و تلی کردند و آتش زدند (ص ۱۱۸) و سرکردگان را گوش و بینی بریدند. سردارانش هم این انضباط را تقلید می‌کردند.

از نزدیک‌ترین کسان خود اگر مرتکب خطایی می‌شدند نمی‌گذشت. تازیانه زدن بربرادرش ابراهیم‌خان، و تبرزین بر سر طهماسب‌خان جلایر از نمونه‌هایی است که در این کتاب آمده.

به‌نادر خبر رسید که علی بیگ ایلچی افشار، نزد ابوالفیض‌خان حاکم بخارا، چنانکه باید احترام نادر را حفظ نکرده، و به‌او گفته است که نادر هم سنی است! دستور داد ریش سفیر را تراشیدند، و جامهٔ زنان در برش کردند، و در لشکرگاه گردانیدند (ص ۷۸۳).

آنجا که سرداران و سپاهیان نادر نتوانستند قلعهٔ گنجه را تسخیر کنند، نادرمنشیان و مستوفیان را خواست و به‌طنز گفت: حالا که اینها نتوانستند، شما با قلمتراش و قلمدان حمله برده قلعه را تسخیر کنید (ص ۴۵۷).

آنچه در جهانگشا ناگفته مانده، و در عالم‌آرا می‌بینیم این است که بیشتر سرداران او به‌حق یا به‌ناحق به‌فرمان او اعدام شده‌اند و یاد مثلی در تاریخ عثمانی می‌افتیم که مشهور بود همه صدراعظمها آخر سر به‌دستور سلطان کشته می‌شوند. و وقتی می‌خواستند کسی را نفرین کنند، می‌گفتند: ان‌شاءالله وزیر سلطان می‌شوی!

عالم‌آرا وضع ارتش ایران و ترکیب گروههای آن و سلاحها و شیوه‌های جنگی دورهٔ نادر را هم روشن می‌کند. می‌بینیم که افراد ارتش، اعم از ملازمان رکابی (یعنی سپاهیان دائمی مواجب بگیر) یا افراد ایلچاری (= چریکهای ایلاتی) از سواران عشایر و ایلات بودند و رئیس هرایل فرماندهی افراد ایل خود را داشت، و حکومت شهر و ولایت هم با او بود. و فقط میرزایان و منشیان و مستوفیان و ندیمان از مردم شهرنشین بودند.

و چون نادر بعد از هرپیروزی خانوارهای ایل شکست‌خورده را به‌مناطق مورد نظر خود کوچ می‌داد، برای تحقیق در سابقهٔ ایلات و عشایری که در جایی ساکن بوده‌اند یا هستند عالم‌آرا مرجعی است که پژوهندگان در این زمینه‌ها همیشه نیازمند آن خواهند بود.

برای تحقیق در سازمانها و رسته‌های نظامی از «توپچیان و جزایرچیان و زنبورکچیان و نسقچیان و یساولان و چنداولان و جارچیان و چاوشان و شاطران و چرخچیان و همیشه کشیکان» و سلسهٔ مراتب درجات فرماندهان از «سردار و سرکرده و مین‌باشی و پانصدباشی و یوزباشی و پنجاه‌باشی و دهباشی» و سایر مناصب و مقامات کشوری هم عالم‌آرا اطلاعات فراوانی در بر دارد. و چون در فهرستهای آخر کتاب کاربرد اصطلاحات دیوانی و نظامی نشان داده شده، در اینجا به‌همین اشاره اکتفا می‌شود.

گونه‌های سلاحهای جنگی از توپ، خمپاره (که عبارت از سبویی بود که پر از باروت و مواد منفجره و قطعات فلزی می‌کردند و به‌سوی دشمن می‌انداختند)، بادلیج، زنبورک، جزایر، ضربه‌زن، صف‌پوزن که به‌تدریج از اواخر قرن نهم وارد ایران شده، در این کتاب دیده می‌شود. و در کنار آن سلاحهای گرم، سلاحهای سرد: نیزه و شمشیر و تیر و کمان و خار و خسک هم هنوز جای خود دارد. توپ و تفنگ را که «دورانداز» نامیده می‌شد طبعاً از دور به‌کار می‌بردند. سواران تفنگدار هم هنگام نزدیک شدن به‌دشمن، پیاده می‌شدند و شمشیر می‌کشیدند. یک عده «پیاده تفنگچی» هم (که بیشتر سیستانی و از دو ایل نخی و لالوی بودند) در تیراندازی با تفنگ مهارت داشتند.

سربازان سالیانه ۱۲ تومان، و سرکردگان و مین‌باشیان از ۱۵۰ تا ۱۰۰۰ تومان مواجب می‌گرفتند (ص ۴۸۱) علیق‌الدواب و جیرهٔ غازیان هم ماه به‌ماه تحویل می‌شد (ص ۱۱۴۰).

بازار سیاری در کنار هر اردو، در حرکت بود. مثلاً هنگام تهیهٔ مقدمات سفر قندهار، در اصفهان نادر دستور داد دو هزار نفر از پیشه‌وران «که هریک هزار تومان سرمایه داشته باشند» به‌عنوان «اردو بازاری رکاب اقدس» حاضر گردیدند (ص ۴۸۱).

بارو‌بنهٔ اردوها را با دواب سرکاری (= ستوران دولتی) و گاهی هم با دواب رعایا می‌کشیدند، و برای این کار بیشتر از عوامل (= گاو) استفاده می‌کردند.

برای کسب خبر از وضع دشمن از وجود تجار استفاده می‌کردند و گاهی هم کسانی را

در لباس تاجر یا درویش به‌منطقهٔ دشمن می‌فرستادند.

***

مؤلف در وصف صحنه‌های جنگ قلم را نگاه داشته، و به‌اطناب گراییده است. و اگرچه غالباً توصیفها تکراری است و شاخ و برگهای زائد دارد امّا از مجموع آنها می‌توان به‌فنون و شیوه‌های نظامی و به‌اصطلاح مؤلف به«سپاهیگری» نادر و سپاه او پی برد.

به‌محض استقرار در یک محل فوراً قلعه و استحکاماتی به‌دور اردو می‌کشیدند که «سنگر» نامیده می‌شد.

فرمانهای نظامی را جارچیان و چاوشان و یساولان ابلاغ می‌کردند. و بیشتر این فرمانها به‌ترکی ادا می‌شده، و سواران هنگام تاختن به‌سوی دشمن، بانگ می‌زدند: «سورون، سورون،....» (یعنی برانید) و این جانشین «زنید، دهاده» است که به‌همین معنی در دورهٔ ساسانی معمول بوده است.

پیش از شروع جنگ، یک دسته چابکسوار به‌نام شرباشران (= چرخچی) برای ضربه زدن به‌دشمن و تحقیق وضع او پیش می‌تاختند.

در عالم‌آرا، دربارهٔ محاصرهٔ شهرها و ساختن برجهای چوبی به‌نام حواله (که از بالای آن با توپ و تفنگ به‌شهر شلیک می‌کردند)، و آب بستن به‌دورقلعهٔ شهر، و نیز نقب کندن زیر برج و بارو و منفجر کردن آن اطلاعات مفصلی هست.

یک نوع سنگرهای مارپیچی می‌ساختند، و آن را «کوچهٔ سلامت» می‌نامیدند (ص ۳۸۴).

پیشروی آهسته و منظم سپاهیان عثمانی، که با رعایت احتیاطهای لازم نظامی انجام می‌گرفته، «جنگ به‌طور فرنگ» نامیده شده است.

بعد از حصول پیروزی، غنایم به‌دست آمده میان سپاهیان تقسیم می‌شد، و پنج یک غنایم به«سرکار خاصهٔ شریفه» یعنی خزانهٔ شاه می‌رسید (۴۰۵ و ۱۰۶۶).

همانوقت «سروزنده»ها را می‌آوردند، و گاهی زنده‌ها (یعنی اسیران) را می‌کشتند و از سرها کله منار می‌ساختند.

در ۱۱۵۴ وقتی که هواخواهان درویش رسول، درویش فریبکار بلخ بحق تارومار شدند، شش هزار و پانصد سر از کشتگان شمرده شد. مناره‌ای به‌بلندی ۱۵ و عرض ۷ ذرع ساخته شد که در هرگردش (= ردیف دایره) آن ۱۸۰ سرگذاشته بودند، و تنهٔ

جارچی درویش درسته در بالای منارجای گرفته بود (س ۹۹۸).

با جنازهٔ سرداران دشمن با احترام رفتار می‌شد. مثلاً در مورد توپال عثمان پاشا سرعسکر عثمانی، و آدینه قلی بیگ سردار تاشکند، سرهریک را با جسد در تابوت گذاشتند و با احترام روانه کردند.

تسلیم شدن دشمن هم آداب و رسوم خاصی داشت. دشمنان طالب عفو، کفن می‌پوشیدند و شمشیر به‌گردن و قرآن به‌کف می‌آمدند و پیشکش و ارمغان تقدیم می‌کردند وران و رکاب پادشاه یا سردار فاتح را می‌بوسیدند و تقاضای عفو می‌کردند.

***

گفتیم عالم‌آرا آینهٔ احوال اجتماعی در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم است. آنجا که جان و امنیت و آسایش آدمیزاد ارزش و احترام نداشت. وقتی سپاهی پیروز می‌شد، یا مخالفی به‌دام می‌افتاد، روند کهنهٔ قرون وسطایی و سنتهای شرقی به‌کار می‌افتاد. از: ایجاد رعب و هراس، شکنجه و کور کردن و کشتن و غارت و مصادرهٔ اموال، رحم نکردن به‌زن و بچهٔ شکست‌خوردگان، ویران کردن خانه و زندگی مخالفان و حتی زیردستان و بستگان آنها، کشتن کسان بعد از امان دادن و...

اینها قصه و افسانه نیست. داستانی است که در این دیار اتفاق می‌افتاد، جز اینکه مورخان دیگر دلشان بار نمی‌داد که این فجایع را به‌روی کاغذ آورند، و در این کتاب، اینهمه پیش روی ماست.

در خیوه عده‌ای از سپاهیان بی‌دستور نادر «الله‌داد» کردند، و فریاد «الله‌داد» کشیدند (یعنی خدا مال و جان ساکنان این شهر را به‌ما داده است) و نادر هم عده‌ای از مین‌باشیان را بی‌محاکمه کشت (ص ۸۱۵). در رسالهٔ احوال نادر (ص ۱۲) هم می‌خوانیم که: «و بلدهٔ شوشتر را که سازش با محمدخان [بلوچ] کرده بودند الله‌داد کردند».

این بی‌رحمی عامه را در گلستان ارم (ص ۱۵۵) هم می‌خوانیم: «و در این سال [۱۱۵۷] در شیروان تولی داد شد، یعنی اشرار و اوباش قصد مال و جان عجزه می‌کردند، و حکام را قدرت منع ایشان نبود».

تقی‌خان بیگلربیگی فارس طغیان کرد و شکست خورد. پسرانش را پیش چشمش کشتند، زنش را فروختند، دخترانش را در خرابات اردو نشانیدند، و خودش را خواجه کردند و کور کردند. با اینهمه غیرتش را تماشا کنید که دوباره مستوفی‌الممالک کل

ممالک محروسه شد! و معلوم می‌شود که اینهمه در آن دوره چیز عادی بوده است.

در گوشه‌ای از مملکت، شورشیان اعلام اطاعت می‌کنند (فصل ۹۵) ولی عساکر «فیروز مآثر» قانع نیستند، و برای گرفتن مال و منال آنها را زیر شکنجه قرار می‌دهند. مردم چه کنند؟ دوباره یاغی وی شوند. بیچاره‌ها آخرین شبی که شکست خود را قطعی می‌بینند، اول زنان و کودکان خود را می‌کشند که به‌دست مهاجمان نیفتند! آنگاه دیوانه‌وار حمله می‌کنند، و ظرف دو ساعت همه کشته یا اسیر می‌شوند. «چون عساکر فیروز مآثر داخل آن قلعه گردیدند، و جمیع ذکور و اناث را کشته دیدند، بعضی از غازیان را رقت قلب حاصل شده، بی‌تحاشی گریه می‌کردند. چون پیر محمدخان از افعال آن طایفه مطلع گردید، جمعی که از ذکور و اناث رمقی داشتند، به‌قتل آن‌ها فرمان داد».

در برابر این مایه سنگدلی و بیرحمی آدمیزاد چه می‌توان گفت و نوشت؟ البته بی‌انصافی است اگر گناه همهٔ این فجایع را که ریشه در جامعه داشت، به‌گردن خود نادر بیندازیم.

گاهی من خود را تسلی می‌دهم که شاید اینها اتفاق نیفتاده، و ساختهٔ خیال نویسنده است. امّا آخر بیهوده سخن بدین درازی نبود! قصه‌نویس خیال‌پرداز هم چیزهایی می‌بافد که وقوع آنها در زمان و مکان قصه محتمل بوده است.

از یادآوری فجایعی که در داغستان و شوشتر و هویزه روی داده، قلم شرم دارد، در متن به‌تفصیل هست، دیگر تکرار نمی‌کنم. باید دید جایی که ایرانی با ایرانی این معامله را می‌کرده است، چنگیز و تیمور چه‌ها که نکرده‌اند.

به‌همان اندازه که ایرانی با خواندن شاهکار فردوسی از ایرانی بودن خود احساس غرور می‌کند، خواندن این فجایع موجب شرمندگی است. اینها در سرزمینی اتفاق افتاده، و در میان ملتی با فرهنگ دیرینه سال که شاعرش می‌گفت:

به‌نزد کهان و به‌نزد مهان — به‌آزار موری، نیرزد جهان
میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسندی و همداستانی کنی — که جان داری و جان‌ستانی کنی

جهان خواستی، یافتی، خون مریز!...

همان مردم، این بار به‌خون هم تشنه بودند. به‌پیروی از فرمانروایان خودکامه از خونریزی و غارتگری لذت می‌برند. بدانسان بود که فردوسی پیش‌بینی کرده است.

چنان فاش گردد غم و رنج و شور · که شادی به‌هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام · همه چاره و تنبل و ساز دام
ز پیمان بگردند و از راستی · گرامی‌شود کژی و کاستی
بریزند خون از پی خواسته · شود روزگار مهان کاسته

***

البته گاهی جشن و رامش هم بود. و محمدکاظم تصویرگر جشنها و شادیها و سرگرمیهای آن عصر هم هست. از آن جمله: جلوس عباس سوم در اصفهان (فصل ۴۸)، جشن ولیعهدی رضاقلی‌میرزا (فصل ۱۱۹)، جشن فتح هند در مشهد (فصل ۲۰۹) است که در این آخری گویا خود مؤلف حضور نداشته، و از شنیده‌های خود نوشته است.

گزارشهای مؤلف از مراسم آتشبازی و بندبازی و شعبده‌بازی، از نظر آشنایی ما با پیشینهٔ این سرگرمیها اهمیت دارد. و چون او از افراد عادی مردم بوده، طبعاً توجهش به‌این نوع سرگرمیها بیشتر جلب می‌شده، و در توصیف آنها به‌جزئیات پرداخته، و در آن میان اصطلاحات مربوط به‌آنها، و نیز انواع غذاها و مرباها و شیرینیها و میوه‌ها و ظرفهای آنها را در مراسم و پذیراییها ذکر کرده، که اینهمه از نظر تحقیق در زندگی روزانهٔ مردم آن دوره و زبان فارسی اهمیت خاصی دارد.

توصیفهایی از بزمهای پذیرایی نادر را هم می‌بینیم که در آنها نوازندگان و رقاصان و شعبده‌بازان هم شرکت داشتند. نمونهٔ سلامهای نادری و دیوانخانهٔ او (ص ۴۴۸)، و وصف سراپردهٔ نادری در دشت مغان با ذکر اصطلاحات مخصوص اجزاء آن (ص ۴۵۴) و خیمهٔ نادری (ص ۷۷۷) خالی از اهمیت نیست.

آیینهای استقبال از سپاه ایران در مراغه، و ورود محمدشاه هندی به‌سراپرده نادر، و ورود ابوالفیض‌خان امیر بخارا نمونه‌هایی از تشریفات رسمی آن عصر است.

در بیشتر استقبالها از پای‌انداز دیبای فرنگی و مخمل ایرانی و بادلهٔ اصفهانی و زربفت خطایی و غیره که در مسیر مهمان می‌گستردند شرحی می‌دهد. و چون همه جا این رسم را ذکر و تکرار می‌کند، معمول بودن این رسم، و نیز فهرستی از منسوجات تجملی آن دوره به‌دست می‌آید.

گفتم نادر بعد از هرپیروزی، صلح را با یک ازدواج سیاسی استواری می‌بخشید. مراسم خواستگاری که از خانواده‌های محمدشاه هندی و ابوالفیض‌خان و شمخال لزگی

و خواهر حسین غلجایی به‌عمل آمده، شبیه همان ترتیباتی است که تا همین اواخر در خانواده‌های ایرانی ادامه داشت.

ذکر فهرست هدایای سفیران فرنگ و روس، سابقهٔ ورود و کاربرد مصنوعات جدید اروپایی را از ساعت و غیره، و کالاهای وارداتی از ممالک مختلف را بیان می‌کند.

اشاراتی که به‌دستمزد کارگران و مواجب ملازمان و بهای کالاها و انواع نقود و اوزان دارد (از جمله صفحات ۱۵۷، ۳۷۷، ۱۱۲۹) برای تحقیق در وضع مالی و اقتصادی آن دوره نکات ارزنده‌ایست که برای پرهیز از اطناب به‌همین اشاره اکتفا می‌شود.

زبان عالم‌آرا

عالم‌آرای نادری، اثری است یادگار دو قرن و نیم پیش، دوره‌ای که زبان آن طبعاً بیش از قرون قدیمتر در زبان امروزی ما تأثیر داشته است.

زبان عالم‌آرا، فارسی اواخر صفویه و نیمهٔ دوم قرن دوازدهم است در آمیزش با زبان عامیانه و فارسی ماوراءالنهر.

جای تأسف است که تحقیق و تدریس زبان و ادب فارسی همیشه به‌حملهٔ مغول ختم می‌گردیده، و در این میان آثار شش هفت قرن متأخر به‌کلی مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرار گرفته است. در حالی که زبان امروز ما دنباله فارسی قرون متأخر است، قرنهایی که حد فاصل میان ما و دورهٔ شکفتگی و درخشندگی زبان و ادب ماست.

امّا به‌عنوان اینکه آثار این قرون، آثار دورهٔ تنزل و انحطاط است، زبان این آثار هم هیچ‌وقت مورد بررسی قرار نگرفته است. کتابهایی هم که از آن دوره به‌چاپ رسیده یا دیوانهای غزل است که زبان سنتی و مجموعهٔ لغات محدودی دارند، یا کتابهایی از شرح و حواشی و غیره که از نظر سبک و زبان مزایایی ندارند. در حالی که باید متنهای تاریخی و تذکره‌ها و سایر کتابهایی که در آن‌ها سخن از زندگی مردم می‌رود، از نظر زبان مورد بررسی قرار گیرد.

نتیجهٔ آن غفلت، این شده که مثلاً در کتابهای لغت می‌بینیم واژه‌هایی که مورد توجه بوده و شواهد متعددی برای آنها نقل شده، تنها از متون پیش از عصر مغول است. در مقابل لغاتی را هم در فرهنگهای متأخر هندی می‌بینیم (که در فرهنگهای استینگاس و آنندراج و فرنودسار نفیسی و لغت‌نامهٔ دهخدا هم نقل شده) و چون شاهدی برای آنها

نیامده، به‌نظر می‌رسد که لغات نامعتبری باشند در حالی که در آثار متوسطین از جمله در عالم‌آرا کاربرد بسیاری از آنها را می‌بینیم، و معنی دقیق آنها را درمی‌یابیم. پس برای شناخت ریشه و سابقهٔ بسیاری از لغات نیازمند این متنهای متأخر هستیم.

مثلاً کلمهٔ «تیپ» را مرحوم دهخدا نوشته است: «ظاهراً از کلمهٔ تیپ فرانسه مأخوذ است» و تصور می‌کنم این حدس آن مرحوم از آنجا ناشی شده باشد که کلمهٔ سرتیپ همراه بعضی درجات نظامی دیگر بعد از تشکیل ارتش جدید در ایران به‌طرز اروپایی با استفاده از هیأت فرانسوی ژنرال گاردان معمول شده است. در حالی که این کلمه را به‌فراوانی در عالم‌آرا می‌بینیم که به‌معنی «مرکز اصلی سپاه در جبههٔ جنگ» به‌کار رفته، و قبل از این کتاب، در احسن‌التواریخ روملو و خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی، و عالم‌آرای عباسی هم به‌کار رفته، و معلوم می‌شود که کلمهٔ فارسی است و «مأخوذ از تیپ فرانسه» نیست.

همچنین ریشهٔ گوجه، در هیچ فرهنگی ذکر نشده است. و چون در این کتاب به‌صورت گوگچه به‌کار رفته (یعنی میوهٔ سبز و کبود) معلوم می‌شود ترکی است. (در آذربایجان این میوه آلوچه نامیده می‌شود، و ظاهراً نام فارسی این میوه همان است، گوجه فرنگی را هم، چون قرمز است و سبز نیست، در آذربایجان نام دیگر نهاده‌اند).

خمپاره را چرا خمپاره می‌گوییم؟ جوابش را عالم‌آرا می‌دهد. چون: «عبارت از سبوی پر داروی تفنگ (= باروت و مواد منفجره) است که از قطعات آهن و سرب و سنگریزه و زنجیر و امثال آنها به‌آن داروی تفنگ آمیخته‌اند» (ص ۶۰۰ و ۹۵۳).

گفتیم که محمدکاظم ادیب و محقق و مورخ نبود. یک کارمند سادهٔ دفتری و مالی بود. و کتاب خود را به‌زبان سادهٔ محاوره‌ای آن روز نوشته است. به‌قول خود: «اوراقی چند.... خالی از عبارات منشیانه و استعارات مترسلانه، عامیانه در رشتهٔ تحریر کشیده» ص ۳.

«به‌الفاظ لاتکلفانه و خالی از عبارات مشکلانه» (ص ۸۸۵).

«امید که عبارات سادهٔ بی‌تکلفانه‌اش که خالی از غوامض و آرایش نقش و نگار است، پسندیدهٔ عامهٔ اهل روزگار، بل منظور نظر اولوالابصار گردیده...» (ص ۳).

الفاظ زبان محاورهٔ عامه، قبل از انقلاب مشروطیت مورد توجه نبود، حتی مورد تحقیر هم بود. بعد از مشروطیت در نوشته‌های طنز و فکاهی روزنامه‌ها به‌کار رفت، و بعد در داستان‌نویسی هم به‌کار گرفته شد. و در سالهای اخیر کوششهای ارزنده‌ای در

گردآوری آنها به‌عمل آمده، امّا این کوششها وقتی کامل‌تر خواهد بود که کاربرد این الفاظ در آثار قرون گذشته هم مورد بررسی قرار گیرد.

الفاظ عوام ذخیرهٔ ارزندهٔ زبان فارسی است. که بسیاری از شاعران و بعضی از نثرنویسان (که اثر آنها با زندگی روزانهٔ مردم ارتباط داشته) مثلاً در داستانها یا کتابهای مربوط به‌فرهنگ عامه، و رباعیها (که شعر مردمی بوده و حالت ترانه‌ها و تصنیفهای عصر ما را داشته) این الفاظ را به‌کار برده‌اند. به‌این ذخیرهٔ عظیم لغوی تاکنون توجه نشده، تنها بعضی از ادیبان در بحث از سبک هندی شعر دورهٔ صفویه یکی از مختصات آن سبک را کاربرد زبان عامه ذکر کرده‌اند، و مورد ایراد قرار داده‌اند. در حالی که این از مزایای غیرقابل انکار شعر آن دوره است.

در هرصورت، در عالم‌آرا لغات عامهٔ مردم به‌کثرت به‌کار رفته، و این یکی از جنبه‌های اهمیت کتاب است. با اینکه این نوع لغات را در فهرست پایان کتاب گردآورده‌ایم در اینجا نمونه‌هایی را ذکر می‌کنم:

اختلاط (معاشرت و گفتگو)، مفت خود دانستن، جعده (= جاده)، ری (=ریع)، معلق‌بازی، معلق‌زدن، زیل و بم، برقش (برق زدن) پیش جنگ بودن، پیش سلام بودن، کوچک دلی کردن، پرواز (چوبهای کوچک به‌کار رفته در سقف) و بسیاری از لغات زندگی روزانه و غذاها از نوع مرصع پلاو، قرمه‌چلو.

فعل سوم شخص جمع ماضی مطلق را به‌همان صورتی که در محاورهٔ امروز عوام تلفظ می‌شود به‌صورت مصدر می‌آورد. مثلاً به‌جای: «رفتند، گفتند...» می‌نویسد: رفتن، گفتن.... و چون این کاربرد در شعرهای مؤلف هم هست معلوم می‌شود کاربرد خود مؤلف است و احتمال تصرف کاتب نیست.

گاهی هم حرف زائدی به‌آخر کلمه می‌افزاید مثلاً می‌نویسد: سند، به‌جای سن (= سن و سال)، انجمند (به‌جای انجمن)، ضربزنگ (به‌جای ضربه‌زدن)، ناروند (به‌جای نارون) باجلند (به‌جای باجلان).

گاهی «ت» و «د» را به‌هم تبدیل می‌کند. و چون این تبدیل را در قافیه شعرها هم می‌بینیم بازهم احتمال تصرف کاتب نیست. مثلاً در این بیت:

اگر تاج زرین نهد برسرد چو رستم جگرگاه تو می‌درد (ص ۹۴۵)

لغات فارسی ماوراءالنهری هم (که در پنجاه شصت سال اخیر بعضیها برای اینکه آن

را زبانی جدا از زبان فارسی وانمود کنند، اصطلاح تاجیکی را دربارهٔ آن به‌کار می‌برند) در این کتاب فراوان است. نظیر: ایشان (عنوان احترام در مورد مقدسان مذهبی) خامه ریگ (تپه و تل ریگ)، گیدی (نوعی دشنام به‌معنی بیغیرت شاید صورتی از گدا)، تحت (تحت امر)، طیار کردن (آماده کردن)، عملی (ساختگی)، سیاه چاه (سیاه‌چال)، یخدان (یخچال)، جمری (مفرد اجامر)، سپاهگری (سپاهیگری = فنون نظامی)، کلید (= قفل) مشلول (= شل) اروانه (شتر ماده)، کم بغل (= ندار)، دریا (= رود)، جواری (ذرت)، زینه (پله)، وجود از کسی برنداشتن (محل نگذاشتن) سبزبری و سفیدبری (صیفی‌جات و شتویات) و این دو تعبیر نغز و فصیح است، و خوب است در فارسی معمول شود.

لغات مربوط به‌سدسازی، که در بستن‌بند مرو (ص ۴۳۲) به‌کار رفته از قبیل وارغ بستن،بند وارق، قوش نواله، پیخواران (کارگران سد) را هم باید از لغات فارسی ماوراءالنهری شمرد.

در بسیاری جاها «را» علامت مفعول صریح حذف شده، و به‌نظر می‌رسد که این هم بیش از آنچه مسامحهٔ مؤلف یا کاتب باشد، از مختصات زبان محلی است. اینجا بی‌اختیار به‌یاد نوشتهٔ براگینسکی خاورشناس روس می‌افتم که گفته است وقتی در ۱۹۳۸ برای ایجاد دگرگونی‌هایی در زبان تاجیکی تحقیق می‌کرده، و پیشنهاد کرده که «را» بکلی حذف گردد، صدرالدین عینی برای اعتراض از سمرقند راهی دوشنبه شده، و خشمناک به‌بانگ بلند توضیح خواسته است که «شمایید آن رفیقی که می‌خواهد زبان تاجیکی را نابود کند؟» (آرامنامه، ص ۲۱).

دربارهٔ لغاتی که خاص ماوراءالنهر تصور می‌شود، این نکته هم باید گفته شود که قسمتی از این لغات بازمانده از دوره‌های قدیم‌تر است، و قسمتی با لغات فارسی عثمانی مشترک است، و شاید از فارسی معمول در قلمرو عثمانی به‌ماوراءالنهر بازرفته باشد. نظیر: اخراجات (به‌معنی مخارج)، تجار (در معنی مفرد تاجر)، نساقچی (نسقچی)، حاصار (حصار)، خونکار (خداوندگار)، قلنفر (قرنفل).

توضیح این که از قرن دهم به‌بعد، بعد از تشکیل سلسلهٔ صفوی، در نتیجهٔ تعصبات مذهبی مرزهای فرهنگی ایران چه از غرب و چه از شمال شرق بسته شد. در مقابل روابط فرهنگی میان سرزمینهای قلمرو عثمانی، با سمرقند و بخارا و خوارزم قوت گرفت. این است که در فارسی ماوراءالنهری بسیاری از تعبیرات هست که از عثمانی

بدانجا رفته است.

تعدادی از اصطلاحات دیوانی امیران خوارزم و بخارا هم از نوع: اتالیق، قوش بیگی، توقسه بای، آق سقال، باشلیغ در ذکر حوادث مربوط به‌آن سامان آمده، که آنها را دخیل در زبان فارسی نمی‌توان شمرد، و از همین قبیل است عبارات ترکی که به‌صورت نقل گفته‌های کسان آمده است.

معدودی از لغات معمول در فارسی هندوستان هم در عالم‌آرا هست. نظیر اساسه (به‌جای اثاث) معظم‌الیه، سبات (خواب و آسایش)، معه. جماعت همه جا «جماعه» کتابت شده، و نمی‌دانم ت آخر کلمه تلفظ می‌شده است یا نه؟

از لهجهٔ خانوادهٔ مؤلف (که از تبریز به‌مرو کوچ کرده بوده‌اند) نیز تأثیراتی در کتاب هست. نظیر: آزار (= بیماری)، افسوس کشیدن (تأسف خوردن)، سیرت (= ناموس)، نارونـد (نارون)، بیدماغ (دلتنگ)، سرشته (= سررشته، وقوف و اطلاع)، شادیانه، تخته پل (پل دروازه شهر روی خندق)، چهره‌ای (رنگ صورتی)، دو طلب (داوطلب)، قلبیر (غربال)، قلمفر (قرنفل)، نجق (= تبرزین، صورتی از ناچخ)، و اسم صوتهای: شپاشاپ، طراقاطراق، گرپ گرپ.

در اوایل کتاب به‌جای اسم اشارهٔ «آن»، «او» به‌کار برده، مثلاً به‌جای آن مرد می‌نویسد: «اومرد» که این هم لهجهٔ شخصی مؤلف است.

بعضی عبارتها هم از نظر دستوری تحت تأثیر زبان ترکی محیط است:

«دختر ابوالفیض‌خان را به‌نادر عقد بستند».

«همان رقم را به‌جمع سرکردگان خود خواند» (فصل ۱۸۲).

«در بالای سجاده (یعنی برروی سجاده) نشست» (فصل ۱۹۲).

«عبای خود را بالای آن دو نفر (یعنی روی آن دو نفر) انداخت.»

اسامی بسیاری از جاها و کسان و ایلها به‌همان صورت که در محل تلفظ می‌شده نقل گردیده، نظیر: ارول (به‌جای اربیل)، اسطرخ (استخر)، اسکی (اسکو)، اردویل (اردبیل)، بال فروش (بارفروش، بابل)، باسمیش (باسمنج)، بیدلی (بیگدلی)، جامشکزک (چمشگزک)، دسفیل (دزفول)، دمبلی (دنبلی)، رشد (رشت)، سوخ بولاغ، ساوق بلاغ (ساوجبلاغ)، زهراب (سهراب)، سرخاب (سرخای لزگی)، سولان (سبلان)، طژن (تجن)، فیلیان (فهلیان)، قارشی (قرشی)، قاشقر (کاشغر)، کرکوت

(کرکوک)، گرمسیل (گرمسیر)، لزگی (لگزی)، مسقد (مسقط)، وروگرد (بروجرد)، هشدرخان (هشترخان)، مورچه خار (مورچه خورت).

از همین قبیل است: شایبک‌خان (به‌جای شیبک‌خان، شاهی بیگ‌خان)، یولبارس (ایلبارس) معیارباشی (به‌جای معیرباشی، معیرالممالک حسنعلی‌خان).

به‌طوری که همه می‌دانند از دورهٔ صفویه تا مشروطیت، نام بیشتر شهرها را همراه لقبی ذکر می‌کردند که آن لقب گاهی حاکی از موقعیت شهر و بیشتر به‌رعایت تناسب لفظی (یک نوع جناس) بود. اشتغال دیوانی مؤلف و انس او با فرمانها و نامه‌های دولتی سبب شده که از ذکر این لقبها غفلت نکند، که بعضی از آنها زیاد هم معروف نیست (برای این لقبها به‌فهرست جاها در آخر کتاب مراجعه شود).

از اینها گذشته، کم و بیش الفاظ فارسی فصیحی در این کتاب آمده، که جای آنها در فارسی امروز خالی است. نظیر کاربین (= کاردان)، هم‌آویز (همنبرد)، ستیز و آویز (= مجادله)، دل‌آسایی دادن (= تسلی دادن)، دژند (به‌معنی خشمگین و دژم) که آن را فقط در لغت فرس اسدی می‌بینیم، و معلوم می‌شود که از لغات کهن فارسی مروی است.

و نیز پاره‌ای تعبیرات که از فرهنگها فوت شده، نظیر «قراباغی» به‌معنی نوعی پای‌افزار که احتمالاً همان است که امروز چکمهٔ قفقازی نامیده می‌شود.

سبک عالم‌آرا

همانطور که معروف است، قرن دوازدهم عصر انحطاط ادبی بود. در آن میان نوشته‌های حزین گیلانی شیرینی و دلپذیری خاصی دارد. جهانگشای میرزا مهدی‌خان استرابادی هم اگرچه از نمونه‌های عالی نثر فارسی نیست، امّا در میان آثار آن روزگار دارای جلوه و اعتبار است. مثلاً وقتی وصف نوروز سال ۱۱۶۰ را در آن کتاب (ص ۴۱۹، ۴۲۰) می‌خوانیم، آنجا که با عاریه گرفتن تعبیرات دیوانی و اجتماعی آن روز، آغاز سال خونینی را با وصف بهارش تصویر می‌کند، مسحور هنر او می‌شویم. امّا در کتاب محمدکاظم انتظار هنرنمایی ادبی نباید داشته باشیم. در مقابل چنانکه گفته‌ایم اثر او هزار نکته و فائده از وضع اجتماعی و تعبیرات فارسی آن روز دارد که عذرخواه ضعف ادبی اوست.

نثر محمدکاظم از هنرمندیهای ادیبانه عاری است. او از مجموعهٔ لغات بالنسبه

محدودی استفاده کرده، و چون عمر را در کارهای دیوانی گذرانیده، و فارسی را از نامه‌ها و فرمانهای دیوانی آموخته بوده، غنای کار او از نظر لغات و اصطلاحات دیوانی است.

محدود بودن وصفها و تعبیرها، موجب این است که اگر خواننده با تأمل بخشی از کتاب را بخواند، خیلی زود زبان مؤلف و شیوهٔ بیان او را به‌دست می‌آورد. مصحح از این راه خطاهای کاتب سهل‌انگار شتاب‌زده را دریافته، و غلطها را تصحیح کرده، و افتادگیها را میان علامت [ ] قرار داده است.

شیوهٔ نگارش کتاب یکدست نیست. آنجا که مؤلف حادثه‌ای را شرح می‌دهد، و سخنی برای گفتن دارد، مثلاً در ماجرای جنگها و کشتارهای شهری مرو، ذکر تعمیرات مشهد و بستن‌بند مرو، یا گزارش عقب‌نشینی سپاه ایران از بخارا، نثر او جذاب و گیرا و دلنشین است. در اینجاهاست که او با حذف فعلها، ایجاز را به‌حد کمال می‌رساند. امّا آنجا که مطلبی ندارد، مثل شرح تولد شاهرخ‌میرزا (فصل ۴۸) یا در توصیف صحنه‌های جنگهایی که خود در آنها حضور نداشته، سخن او اطناب ملال‌آوری دارد. در آنگونه وصفها، و هرجا که به‌خیال خود خواسته است ادای ادیبان را دربیاورد مثلاً در مقدمهٔ فصلها سخنش از لطف و ملاحت بری است.

در عالم‌آرا به‌نحوی که از دورهٔ صفویه معمول گردیده، به‌دنبال هر اسمی صفتی می‌آید که بیش از تناسب معنوی و مقتضای محل، تناسب لفظی مورد نظر است، یک نوع جناس لفظی.

و مثلاً روز همیشه یا فرح‌اندوز است یا غم‌اندوز، هرسرداری حتماً یا والاتبار است یا کثیرالاقتدار یا عظیم‌الوقار، حضور یا ساطع‌النور است یا فیض گنجور یا موفور السرور، اردوی کیوان‌پوی، فرمان واجب الاذعان، عساکر نصرت مآثر، غازیان ظفرنشان، رکاب نصرت انتساب، اوجاق سپهر رواق، قدوم میمنت لزوم، کریاس گردون اساس، تفنگ مرگ آهنگ و...

این توجه بیش از حد به‌لفظ، موجب شده که گاهی صفت را از نظر معنی نابجا بکار برد. مثلاً آنجا که تباهیهای روزگار نادر را برمی‌شمارد و به‌سرانجام غم‌انگیز او می‌رسد، می‌گوید: «در این ایام خجسته فرجام صاحبقرانی!...». یا دربارهٔ سردارانی هم که خود گفته از بی‌نام و نشانی به‌سرداری رسیده بوده‌اند و تبار و نژادی نداشته‌اند صفت

«والاتبار» را به‌کار می‌برد.

به‌طور کلی تعبیرات و کنایات و استعارات و لغات ناصحیح فراوان به‌کار رفته است. نظیر: «برقتل و غارت آن طایفه، آغوش ستم‌کیشی و مردم‌کشی گشادند».

«نزول اجلال به‌اوج هلال رسانید.»

«حسب‌الخواهش او را به‌جای آوردند».

«هریک که بالقوه انجام کاری داشت».

«حسب‌الرقم به‌نام او صادر گردید».

«این ننگ به‌عار من نمی‌گنجد».

یا تعبیرات: معماران فیلسوف، عبارات مشکلانه، الفاظ لاتکلفانه، محرف (به‌جای مؤلف) اکثری (به‌جای بعضی). یا تعبیرات عساکر منصور، غازیان، نامداران را در مورد سپاه دشمن هم به‌کار می‌برد.

ترکیبات ناساز هم زیاد دارد. نظیر: تیغ عدو انتقام، نعمت زوال، نامداران ظفر انتقام، گروه بدشکوه، هیبت زحل، ظفر تلاش.

عبارات توصیفی معینی را در موارد مختلف تکرار کرده است:

«حربی اتفاق افتاد که تا بهرام خون‌آشام در این گنبد مینافام ثابت و برقرار است، بدان مثابه‌مجادله‌ای ملاحظه نکرده».

«اگر افراسیاب و اسفندیار زنده بودند، حلقهٔ غلامی او را در گوش می‌کشیدند».

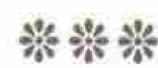
«دانست که صعوه را طاقت شهباز بلندپرواز نیست».

«دود ناخوش از روزنهٔ دماغ آن سرزد».

در ترکیب کلمات فارسی هم الف و لام را به‌کار می‌گیرد، نظیر: حسب‌الخواهش، حسب‌الصوابدید، حسب‌الصلاحدید.

به‌نحوی که در دورهٔ صفویه معمول بوده، و امروز هم در سخنان نافصیح به‌گوش می‌خورد کلمات جمع را مجدداً به«آت» جمع می‌بندد، نظیر: اخبارات، سوانحات، سلاطینان و...

در رعایت قواعد دستوری سهل‌انگاری و بی‌دقتی فراوان در کتاب هست. از قبیل: حذف بیجای افعال، بی‌ترتیبی در مفرد یا جمع آوردن فعلها و اسمها، کاربرد فعل ناقص (= وجه وصفی).



مؤلف با اینکه شاعر نبوده، به‌تقلید سایر تاریخ‌نویسان که اشعاری در لابلای نثر خود می‌آوردند، او هم در حین تحریر کتاب نظمهایی ساخته که از نظر لفظ و معنی و وزن و قافیه حتی در سطحی فروتر از شاهنامهٔ نادری محمدعلی فردوسی نادر، و گاهی انتحال اشعار معروف گذشتگان است، و اگر حکم امانت نبود شاید حذف آنها روا بود. خلاصه در نظم مؤلف بدون انتظار لطف شعری باید در جستجوی نکته‌های تاریخی و اجتماعی بود.

از نظم خودش که بگذریم، اکثر اشعاری که از دیگران آورده، نغز و لطیف است، و آنها اشعار معروفی بوده که در آن دوره برسر زبانها بوده است.

چگونگی نسخهٔ کتاب و روش تصحیح

از عالم‌آرای نادری تنها یک دورهٔ سه جلدی خطی (مجموعاً ۹۱۵ برگ) موجود است که ابتدا در بخارا بوده، و اینک به‌کتابخانهٔ بخش شرقی فرهنگستان علوم روسیّه در مسکو انتقال یافته است.

جلدهای دوم و سوم کتاب را در سال ۱۹۱۰ بارتولد شناخت و معرفی کرد، و جلد اول آن را در سال ۱۹۳۹ میکلوخو ماکلای یافت. و بالاخره چاپ عکسی نسخه به‌ترتیب در سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ با مقدمه و فهرستها منتشر شد و مبنای این چاپ همان نسخه است.

در آخرین برگ جلد اول خطی یادداشتی دربارهٔ تاریخ کتابت نسخه در «مرو شاهیجان» هست که چون پاره شده و نیز رطوبت دیده، در چاپ عکسی به‌آسانی خوانده نمی‌شود، و گویا سنهٔست و ستین و مائه بعد الف [۱۱۶۶] است. و این تاریخ با مقایسه با یادداشتی که مبنی برتألیف کتاب آوردیم، این ظن را قوت می‌دهد که تاریخ تألیف در همان سال است، و نسخهٔ خطی هم از روی نسخهٔ اصلی به‌خط مؤلف رونویس شده است.

نسخهٔ خطی افتادگیهایی دارد. از آن جمله از میان برگهای ۲۸-۲۹ جلد اول احتمالاً، و از میان برگهای ۲۹-۳۰ و ۴۳-۴۴ همان جلد قطعاً اوراقی افتاده است.

و نیز ۶ برگ ۳۳ تا ۳۸ جلد اول (برابر ص ۴۷-۵۶ چاپ حاضر) نونویس و به‌خطی

غیر از خط کاتب اصلی و درشت‌تر نوشته شده، و نیز دو برگ آخر جلد سوم نونویس و به‌خط خام و ناپخته‌ایست و چنین تمام می‌شود: تاریخ یوم چهارشنبه دویم شهر صفر تحریر یافت سنهٔ ۱۲۶ (احتمالاً ۱۲۶۰).

از آن گذشته در هنگام عکس گرفتن برای چاپ روسیه هم خطاهایی رخ داده، از آن جمله ورق ۲۴۴ چاپی باید بعد از ورق ۲۴۸ قرار می‌گرفت (ص ۳۲۳ متن ما) و نیز برگ ۱۵۱ پشت و رو چاپ شده است.

از اینها گذشته خود نسخه حشو و زوائد و ریختگی و جابجایی فراوان دارد، و برگهایی از آن رطوبت دیده، و سطرها یا کلمه‌هایی محو و ناخوانا شده است.

کاتب جای عنوانها را گاهی سفید گذاشته، که بعداً به‌خط دیگری عنوانها را نوشته‌اند و بعضی از آنها نامناسب است. در مواردی که جای عنوان خالی است، ما به‌تناسب موضوع عنوانی برگزیده و آن را میان علامت [ ] افزوده‌ایم.

یکی از دارندگان نسخه، آن را با جهانگشا دقیقاً مقایسه و مقابله کرده، و آنچه را که جهانگشا اضافه بر عالم‌آرا دارد، اگر یکی دو کلمه بوده به‌خط ریز در بالای سطرها، و اگر مفصل بوده در کنار صفحه‌ها نوشته است. و ما برای مزید فایده این اضافات را در زیر صفحه‌ها آوردیم. همان خواننده گاهی هم اسامی را غلط تشخیص و محو کرده و صحیحش را نوشته است. این موارد را هم در حاشیه قید کرده‌ایم.

کاتب در گذاشتن نقطهٔ حروف سهل‌انگاری کرده، مثلاً ب و پ، ج و چ، جنگ و چنگ را به‌جای هم نوشته است.

نسخهٔ خطی بسیار مغلوط است، و شاید بتوان ادعا کرد که پرغلط‌ترین نسخهٔ خطی فارسی است. و گمان من این است که کاتب نه از راه چشم و با خواندن نسخهٔ اساس، بلکه از راه گوش و با شنیدن از زبان کسی که کتاب را برای او می‌خوانده، نسخه را کتابت کرده، و ناچار کلمه‌هایی را از قلم انداخته یا کلمه‌ای را به‌جای کلمهٔ دیگر، یا با املای غلط نوشته. مثلاً نام یک عیار را به‌چند صورت ضادخان، زادخان، آزادخان کتابت کرده است.

وقتی اشعاری را که از دیگران مثلاً از فردوسی یا سعدی نقل کرده با نسخه‌های معتبر مقایسه کردیم کثرت غلطها موجب حیرت شد.

بدین ترتیب نسخهٔ خطی و چاپ عکسی آن به‌صورتی که هست به‌کلی غیرقابل

استفاده است. امّا لکهارت و دیگر محققان به‌نسخه اعتماد کرده‌اند، و خطاهای کاتب به‌آثار محققان هم انتقال یافته است.

نسخهٔ خطی طبعاً از نظر نامهای کسان و جاها و تاریخ حادثه‌ها هم خالی از خطا نبود. برای تصحیح این نوع غلطها، و حصول اطمینان از صحت متنی که منتشر می‌شود، به‌همهٔ کتابها و منابع معتبر دست اول مراجعه شد. نتایج به‌دست آمده، که در زیر صفحه‌ها ذکر شده، منابع مورد مراجعهٔ مؤلف، و درجهٔ ارزش فصول مختلف و جزء جزء مطالب را هم نشان داده است.

۱ـ در درجهٔ اول جهانگشای نادری تألیف میرزامهدی‌خان استرابادی، همیشه در کنار دست و پیش روی مصحح بود، و جزئیات وقایع با آن تطبیق شد و اختلافها و بود و نبود نکته‌ها در حاشیه قید گردید. برای این کار طبعاً چاپ انتقادی دوست آزادهٔ محقق آقای عبدالله انوار (انجمن آثار ملی ۱۳۴۱) مورد استفاده قرار گرفت.

میرزا مهدی‌خان، چون منشی نادر و همیشه همراه او بوده، و کتابش تاریخ رسمی آن پادشاه است، آنچه نوشته از نظر ضبط تاریخ دقیق حادثه‌ها اعتبار تمام دارد.

۲ـ دربارهٔ وقایع بازگشت نادر از هند، و لشکرکشی او به‌ترکستان، بیان واقع عبدالکریم کشمیری (چاپ ۱۹۷۰ دانشگاه پنجاب لاهور) مورد استفاده قرار گرفت.

در سفر ترکستان، او و محمدکاظم هردو در رکاب نادر بوده‌اند، و نوشته‌های آن دو مؤید صحت و اعتبار سخن یکدیگر است.

۳ـ رسالهٔ مختصری در احوال نادر، که مؤلف ناشناخته‌اش مثل محمدکاظم مروی، و عبدالکریم کشمیری از ملازمان دفتری نادر بوده، با همه ایجاز نکته‌های ارزنده‌ای در بر دارد، و در تصحیح مواردی از عالم‌آرا مورد استفاده قرار گرفت (آن رساله را آقای دکتر رضا شعبانی در مجموعهٔ حدیث نادرشاهی ص ۱ ـ ۳۹ چاپ کرده است).

۴ـ برای حوادث فارس و شورش تقی‌خان در شیراز، از روزنامهٔ میرزامحمد کلانتر چاپ شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی (۱۳۲۵ شمسی) استفاده شد.

۵ـ دربارهٔ حوادث داغستان، به‌گلستان ارم عباسقلی آقا (چاپ ۱۹۷۰ باکو) مراجعه گردید. در آن کتاب حوادث دورهٔ نادر از جهانگشا گرفته شده و به‌ندرت نکته‌های اضافی از اطلاعات محلی مؤلف دارد. امّا نام جاها در آن کتاب صحیح‌تر و دقیق‌تر ضبط شده است.

۶ـ برای حوادث و جنگهای غرب کشور از منابع عثمانی استفاده شد.

۷ـ کتاب انقراض صفویه لکهارت ترجمه مصطفی قلی‌عماد برای حوادث قبل از برآمدن نادر بسیار مفید واقع شد. امّا ترجمهٔ نادرشاه لکهارت به‌علت اینکه مترجم کتاب را مختصر کرده و منابع را حذف نموده است مشکلی را حل نکرد.

۸ـ در مورد اصطلاحات دیوانی، تذکرةالملوک [میرزا سمیعا] (چاپ دکتر محمد دبیر سیاقی ۱۳۳۲) و دستورالملوک میرزا رفیعا (چاپ محمدتقی دانش‌پژوه در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران سال ۱۳۴۷) مفید واقع شد.

۹ـ برای تصحیح چند نام از نواحی متصرفی روسیه، فهرستهای ضمیمه چاپ عکسی گره از کار گشود.

آنچه نام بردیم اهم منابعی بود که دشواریهای کار تصحیح کتاب را آسان کرد، و بدون برخورداری از آنها اقدام به‌چاپ کتاب از روی نسخه‌ای با آنهمه اغلاط کار بیحاصلی بود.

امّا از آنها گذشته به‌دهها کتاب و مقاله از متون نزدیک به‌عصر تألیف کتاب تا آخرین تحقیقات پژوهندگان، از آن جمله: تاریخ احوال حزین، درّهٔ نادره، تتمهٔ روضةالصفا، مجمع‌التواریخ مرعشی، مجمل التواریخ گلستانه، ترجمهٔ یادداشتهای ابراهام گاتوغی گوس و منابع دیگری مراجعه شده که به‌نام هریک در هرمورد در ذیل صفحات اشاره کرده‌ایم.

***

با همه دقت و کوشش چندین ساله که در کار تصحیح و نشر این کتاب صرف گردیده، تردیدی ندارم که متن و مقدمه از نقصها و خطاها خالی نیست. امّا اینقدر هست که قدمی در راه تسهیل استفادهٔ کتاب‌دوستان از عالم‌آرای نادری برداشته شده است. و امیدوارم فهرستهایی که در پایان جلد سوم آمده، علاقه‌مندان را در دسترسی به‌مطالب مورد علاقه‌شان کمک نماید.

سخن را به‌پایان می‌رسانم با این امید و آرزو که خدای بزرگ مهربان ایران و ایرانیان را تا جاودان در پناه لطف بی‌پایان خود حفظ فرماید.

تهران ـ دی ماه ۱۳۶۳

زیرنویسها

۱- باگذشت زمان ناخشنودیها از یادها رفته، و عقیدهٔ عمومی جامعهٔ ایران این است که تأثیر شخصیت نادر را در بقای ایران نباید نادیده گرفت. نویسندگان ایرانی هم با نظر ستایش به‌نادر نگریسته‌اند، و علاوه برکتب و مقالات تحقیقی، رمانها و نمایشنامه‌های متعددی هم دربارهٔ او نوشته‌اند. از آن جمله است: آخرین یادگار نادرشاه (سعید نفیسی)، داستان نادرشاه (رحیم‌زادهٔ صفوی)، نادر پرشمشیر (نورالله لارودی)، شیرمردِ اَتَک (ابوالفضل قاسمی) زندگانی نادرشاه (میمندی نژاد) و قصایدی در ستایش نادر از: ملک‌الشعرا بهار، لطفعلی صورتگر، محمود فرخ، مؤید ثابتی.
امّا از آن طرف مؤلفان متأخر روس، (لابد به‌منظور ایجاد تأثیر خاص مورد نظرشان برساکنان آن نواحی متصرفی‌شان که روزی در قلمرو ایران بوده) در نکوهش نادر راه مبالغه پیموده‌اند.
۲- تاریخ تألیف جهانگشا جایی ذکر نشده، امّا چون آخرین مطالب آن، شکست ابراهیم‌شاه و کوری و قتل او، و بردن علی‌شاه به‌مشهد، و کور شدنش به‌دست اهل حرمسرای نادر است که در جمادی‌الثانی ۱۱۶۲ روی داده، معلوم می‌شود که پایان تألیف آن کتاب در نیمه‌های سال ۱۱۶۲ بوده، و طبعاً نسخهٔ آن سالها بعد به‌دست مؤلف عالم‌آرا رسیده است.
۳- از اینکه روایات محمدکاظم دربارهٔ جنگهای عثمانیها ضعیف است غمی نیست، زیرا دربارهٔ غرب کشور صدها سند بازمانده از عثمانیها در بایگانی استانبول و چندین رساله حاوی گزارش دقیق جنگها و جزئیات مذاکرات صلح به‌قلم مأموران و سفیران عثمانی در دست است، نظیر: تبریزیهٔ حکیم اوغلو علی‌پاشا از عبدالرزاق نورس (شمارهٔ ۲۲۵۲ اسعد افندی)، تدبیرات پسندیدهٔ نعمان صالح‌زاده (۶۶۷ رشید افندی)، مقالهٔ محاصرهٔ قارص (۲۴۱۷ اسعد افندی)، تحقیق و توفیق از محمد راغب پاشا که در مقالهٔ نادر از اسماعیل حقی اوزون چارشیلی در دائرةالمعارف اسلام چاپ استانبول مورد استفاده قرار گرفته، و فتحنامهٔ ۱۱۳۶ ایروان، سلحشور کمانکش مصطفی آقا چاپ پروفسور منیر آک تپه که برگردانیدن آنها به‌فارسی لازم است.
۴- زندگی نادرشاه، ترجمهٔ اسماعیل دولتشاهی، ص ۲۴۵.
۵- شرح جزئیات این لشکرکشی و شکست را محمد لشکرنویس نوری، ضمن سفرنامه‌ای نوشته، و آقای قدرت‌الله روشنی زعفرانلو آن را چاپ کرده است. سه سفرنامه، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.

فرمان شاه‌عباس دوم دربارهٔ ایل لک*

و سه سند تاریخی دیگر

دوستان استاد علامهٔ عالیقد دکتر زریاب خویی تصمیم گرفته‌اند که جشن نامه‌ای به‌مناسبت هفتادسالگی استاد تدوین و ارمغان حضور ایشان نمایند و از این ناچیز هم نه به‌سبب صلاحیت علمی بلکه به‌مناسبت دیرینگی ارادتم به‌آن یگانهٔ زمان مقاله‌ای خواستند.

ناگفته پیداست که ارادت‌ورزی به‌آن آفتاب حقیقت و قدرشناسی از آن مظهر دانش و فضیلت و وارستگی و آزادگی و آزاداندیشی، خود فضیلت بزرگی است، و برای من قلم زدن در مجموعه‌ای که به‌نام و یاد اوست شوق‌انگیزترین و لذت‌بخش‌ترین کارهاست. این بود که با شوق و لذت دست به‌کار شدم و موضوعاتی را در نظر گرفتم و در این فکر بودم که از آن میان چه مطلبی را انتخاب کنم که شایستهٔ تقدیم به‌آن استاد بزرگ باشد.

امّا در همان نخستین لحظات دو چیز قلم ناتوان را از رفتار بازداشت: از یک سو پیش آمدن روزهایی که موج‌خیز حادثه سربرفلک می‌زد وزمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارید و هیچگونه فراغ خاطری برای اندیشیدن و نوشتن نمانده بود. خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟

از دگرسو جامعیت به‌کمال آن نادرهٔ دوران در کلیهٔ زمینه‌های زبان و ادب و علوم و فرهنگ این ملت و این سرزمین، کار را برمن مشکل کرده بود و در این اندیشه بودم که برای تقدیم بدان دریای بیکران دانش و معنی چه می‌توان نوشت که در حداقل نصاب

---

* از: «یکی قطره باران» جشن‌نامه استاد دکتر عباس زریاب خویی، به‌کوشش احمد تفضلی، ۱۳۷۰.

قبول باشد.

گرد همه دستگاه خود برگشتم پایم به‌سفال پاره‌ای درنامد

در این خار خار حیرت و تردید، خاطرهٔ نخستین روز آشنایی و آغاز ارادتم به‌آن استاد بزرگ به‌فریادم رسید. درست ۴۶ سال پیش در یکی از روزهای تابستان ۱۳۲۱ بود. استاد که در عنفوان جوانی چون ماه نو در آسمان ایران تابیدن گرفته بود، و آوازهٔ دانشش در محافل پیچیده، از یکی از سفرهای تحصیلی و تحقیقی چند روزی برای دیدار خانواده به‌خوی بازگشته بود و خاص و عام مشتاق دیدارش بودند.

آن روز دانشمند جوان نزد پدرم دربارهٔ تاریخ و اهمیت اسناد تاریخی سخن می‌گفت و نمونه‌هایی از اسناد خانوادگی پدرم را که اینک در نوبت تصرف من است با دقت و کنجکاوی بررسی می‌کرد و با شوق و هیجان می‌گفت که اینها حتماً روزی باید چاپ شود. از جمله دربارهٔ فرمان کهنه‌ای از شاه عباس دوم صفوی اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا یک روز از بین برود. (و دریغا که در این فاصله گوشه‌ای از آن به‌باد نیستی رفته است).

در آن روزها هنوز استاد مثل سالهای بعد توجه خاصش را به‌تحقیقات تاریخی معطوف نداشته و به‌جایی که رسیده نرسیده بود. با اینهمه آنچه می‌گفت برای همگان حجت بود و من به‌تأثیر گفتهٔ ایشان به‌ارزش اسناد پی بردم و از همان روز آرزوی نشر آنها در دلم جای گرفت.

اینک به‌یاد آن روز، که برای من آغاز فرخندهٔ نزدیک به‌نیم قرن دوستی و شیفتگی به‌سجایای اخلاقی و مراتب علمی ایشان بوده، و به‌قصد انجام خواست آن روزی استاد که بارها و همیشه در آثار خود اهمیت اسناد و نامه‌های تاریخی را برای تحقیق در تاریخ و فرهنگ ایران مطرح فرموده، و سهم ارزنده‌شان در پی‌ریزی بایگانی ملی‌مان همواره مورد ستایش خواهد بود، چهار سند از آن میان را که هریک به‌نحوی با شهر و دیار ایشان نیز ارتباط دارد، به‌ایشان و دوستداران ایشان که دوستداران دانش و حقیقت و فضیلت‌اند تقدیم می‌دارم، و از درگاه حکیم جهان‌آفرین مسئلت دارم که استاد عزیز ما را زندگانی دراز و تندرستی و کامگاری عنایت فرماید و جویندگان دانش و فضیلت را از انوار فیض‌بخش این چراغ فضیلت و معنی برخوردار گرداند.

فرمان شاه عباس دوم

ربیع‌الثانی ۱۰۶۸

اصل این فرمان برروی کاغذی به‌طول ۶۴ و عرض ۲۳ سانتیمتر نوشته شده، و غیر از تحمیدیه و طغرا و مهر و تاریخ و خط سیاقی میانهٔ آن، ۱۵ سطر نوشته دارد که دو سطر آغاز آن به‌عرض ۴/۵ سانتیمتر در سمت چپ مهر نگاشته شده، و ۱۳ سطر بقیه به‌عرض ۱۶ سانتیمتر است. ثلثی از طغرا و دو سه کلمه از هریک از دو سطر نخستین آن متأسفانه از بین رفته است. مهری به‌قطر ۴ سانتیمتر با کشیدگی گوشه‌داری در بالای آن زیر طغرا زده شده که سجع آن را در زیر می آوریم.

این فرمان (یا به‌اصطلاح آن روزگار «نشان»)، در تأیید فرمانهای سه پادشاه بزرگ پیشین صادر شده که نام آن سه طبق رسمی که در فرمانهای آن عصر رعایت می‌شده و یک نوع ادای احترام بوده، به‌خط قرمز در سمت راست طغرا و مهر قید شده، و در متن از شاه اسمعیل به**نواب گیتی ستان**، و از شاه طهماسب به**اعلیحضرت خاقان** تعبیر شده است. امّا از سومین پادشاه در حاشیه به‌صورت «جد بزرگوارم» و در متن به‌صورت **اعلیحضرت صاحبقرانی** یادگردیده و اشارتی که به‌صدور حکم آن پادشاه به‌تاریخ ۱۰۲۳ (یعنی مقارن سلطنت شاه‌عباس بزرگ) دارد می‌رساند که مراد هموست. و اطلاع ما براین القاب و تعبیرات غنیمتی است. (اسامی سه پادشاه قبلی را برای آسان‌تر کردن فهم مطلب میان علامت [ ] به‌متن نقل کرده‌ایم).

موضوع فرمان این است که جماعت لک صفر شاه ساکن سلماس از تبعیض و بدعتی که در دورهٔ اقتدار جوهه سلطان تکه لو که بعد از پیروزی برکپک سلطان استاجلو [در اوایل سلطنت شاه‌طهماسب میان سالهای ۹۳۲ تا ۹۳۷] برآنها تحمیل شده بوده، نجات یابند، و چنانکه بوده‌اند سپاهی و سپاهی‌زاده شناخته شوند و طبق مرسوم عصر از انواع مالیاتهای آن دوره (علفه، علوفه، قرنقا، الام، الاغ، بیگار، شکار، طرح، دست‌انداز، سلامی) معاف گردند.

دربارهٔ اکثر این اصطلاحات در تعلیقات مینورسکی بر**تذکرةالملوک** و کتاب لمبتون توضیحاتی داده شده و اعادهٔ بحث در اینجا زائد است. تنها دربارهٔ «جار و یساق» اندک توضیحی ضرورت دارد. این هردو کلمه مغولی است و در **تذکرةالملوک** (ص ۴۱) به‌صورت «یساقیان و چریک»، و به‌نوشتهٔ مینورسکی در فرمان مورخ ۱۱۱۳ شاه‌سلطان

حسین به‌صورت «جار و یاساقی شاهی» آمده است. جار که در فرهنگها به‌صورت الجار و ایلچار و ایلجار (یعنی چریک ایلی) نیز آمده، صورتی از «چریک» و به‌معنی سپاهیان غیرمنظم ایلات است.

«یساق» صورتی از «یاسا»ی مغولی و به‌معنی نظم و ترتیب، و خدمت و مأموریت دیوانی است. و به‌نظر من تعبیرات «نسق» و «نسقچی» در عصر قاجاریه تصحیفی از همین کلمه است.



این فرمان اگرچه در ۱۰۶۸ صادر شده امّا قضیهٔ کشدار آن به‌صد و سی و چند سال پیش و حوادث مربوط به‌نبرد قدرت میان سرداران قزلباش برمی‌گردد.

شاه اسماعیل در شب ۱۹ رجب ۹۲۰ درگذشت. صبح فردای آن، دو سردار کهن‌سال قزلباش دیوسلطان روملو و کپک سلطان استاجلو طهماسب را از حرم درآوردند و برتخت نشاندند. شاه‌طهماسب آن روز فقط ده سال و ۶ ماه و ۲۴ روز داشت. ناچار دیوسلطان به‌عنوان امیرالامرا و وکیل سلطنت (یعنی نایب‌السلطنه) اختیار امور کشور را در دست گرفت و کپک سلطان را به‌جنگ گرجیان فرستاد. امّا میان این دو سردار سازگاری نبود و جنگهای متعددی درگرفت که شرح جزئیات آنها در کتب تاریخ آن دوره مسطور است. سرانجام کپک سلطان در ۹۳۳ در حوالی نخجوان کشته شد. سال بعد هم دیو سلطان به‌تحریک جوهه سلطان تکه‌لو به‌قتل رسید و قدرت کشور به‌دست جوهه سلطان و سرکردگان تکه لو افتاد و سه چهار سالی وضع بدانسان ادامه داشت. تا در ۹۳۷ حسین‌خان شاملو برضد جوهه‌سلطان تکه‌لو قیام کرد. جوهه به‌کاخ شاه پناه برد و همانجا به‌دست یکی از قورچیان شاه‌طهماسب به‌قتل رسید. در این موقع که شاه‌طهماسب به‌سن رشد رسیده بود ادارهٔ امور کشور را خود به‌دست گرفت و دستور قلع‌وقمع تکه‌لوها را صادر کرد. از قرائن چنین برمی‌آید که خود شاه در تحریک شاملوها برضد تکه‌لوها دست داشته است. (رجوع شود به‌احسن‌التواریخ چاپ کلکته ص ۱۸۷، ۱۹۱-۱۹۴، ۱۹۸-۲۰۰، ۲۳۵-۲۳۶، و عالم‌آرای عباسی چاپ امیرکبیر ص ۴۶-۴۹، و خلاصة‌التواریخ قاضی احمد قمی چاپ دکتر اشراقی ج ۱ ص ۱۵۵-۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۰، ۲۱۳-۲۱۴).



جنبهٔ مهم فرمان در برداشتن این نکته است که جماعت لک در قرن دهم و یازدهم در نواحی سلماس سکونت داشته‌اند، و این برای تحقیق در منشأ و پیشینهٔ لکها مهم است.

در برخی منابع ادعا شده است که «کردهای لک را نادرشاه از جنوب به‌لکستان سلماس کوچ داد» (ابوالقاسم طاهری، **جغرافیای تاریخی‌آذربایجان** ... ص ۱۴۵ به‌نقل از شیل). امّا این فرمان و کتب تاریخی حاکی از قدمت سکونت لکها در آن سامان است.

در **عالم‌آرای عباسی** که در اواخر عصر شاه‌عباس تألیف شده، در ذکر «امرای قبایل مختلف که از اویماقات قزلباش نیستند» از «ساروخان سلطان سلماسی میرجماعت لک سلماسی» نام می‌برد (ص ۱۰۸۷).

طبق این فرمان هم در ربیع‌الثانی ۱۰۶۷ و سال بعد عباسقلی‌خان سلماسی امارت آن جماعت را دارد. سالها بعد در **تذکرةالملوک** (ص ۷۵) که مقارن استیلای افغانها تألیف شده، ضمن فهرست حکام از «حاکم سلطان لک سلماسی» ذکری شده است.

از مجموع اینها برمی‌آید که جماعت لک که لااقل از اوایل قرن دهم در منطقهٔ سلماس سکونت داشته‌اند، بلای حمله‌های توأم با کشتارها و ویرانگریهای عثمانیها را از سر گذرانده و برسر جای خود باقی مانده‌اند. امّا بعد از صفویه دیگر از آنها به‌صورت واحد ایلی نامی‌نیست. معلوم می‌شود که اندک‌اندک زندگی ایلی را رها کرده ده‌نشین شده‌اند. حتی از اینکه **عالم‌آرای عباسی** آنها را خارج از طوایف و ایلات آورده، و در این فرمان هم از آنها به«جماعت لک» تعبیر شده است می‌توان استنباط کرد که در همان قرون هم وضع ایلی و چادرنشینی نداشته‌اند.

آنچه امروز از «جماعت لک» باقی مانده، نام آنهاست برروی دهستان لکستان از توابع سلماس در جنوب آن شهر و در ساحل دریاچه، که مرکز آن صدقیان است.

دربارهٔ لکستان، در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است که: «اهالی این منطقه از لکستان (ظ: لگزستان) قفقاز کوچانده شده‌اند». و اگرچه همهٔ مندرجات آن فرهنگ اعتبار علمی و تحقیقی کافی ندارد و بیشتر مطالب آن از مسموعات و روایات موجود در میان عامه شنیده و جمع آوری شده است، امّا از آنجاکه در فرمان شاه‌عباس دوم می‌بینیم که یکی از جماعت لک سلماس (و ظاهراً از رؤسای آنها) از ملازمان کپک سلطان بوده، و از آن طرف گفتیم که کپک سلطان سرداری آن سوی ارس را داشته و در آنجا کشته شده، قرینهٔ بسیار ضعیفی برای تأیید آن روایت محلی به‌دست می‌آید.

این نکته هم مؤید این معنی است که مینورسکی در مقالهٔ لک در **دائرةالمعارف اسلام** می‌نویسد که تیره‌هایی از لگزیهای داغستان هم خود را لک می‌نامند و در زبانهای گرجی و ارمنی هم لزگیها «لک» نامیده می‌شوند و مارکوارت لگزی را مرکب از لک و پسوند فارسی «زی» که در سگزی هست می‌داند.

ناگفته نگذاریم که عقیدهٔ مشهور دربارهٔ لکها این است که جزو کردها و لرها و آمیخته‌ای از آنها هستند. و بقایای قبایل لک امروز در لرستان و مناطق شمالی‌تر از آن سکونت دارند و در گذشتهٔ نزدیک تیره‌های زند و مافی (ساکن حوالی قزوین و اراک) و باجلان (ساکن نواحی مرزی ایران و عراق) جزو آنها شمرده شده‌اند.

***

با گذشت روزگار، اگر هم افراد عادی جماعت لک در میان سایر ساکنان سلماس مستهلک شده باشند، امّا خوانین آنها تا اواخر عصر قاجار اعتبار خود را حفظ کرده‌اند. آخرین فرد نامدار این «سپاهیان سپاهی‌زاده» ابراهیم خلیل‌خان سرتیپ لک از سرداران مقرب عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، پسر حاج اسماعیل‌خان لک را می‌شناسیم که من عکس دستخطی از عباس‌میرزا راکه خطاب به‌او صادر شده سابقاً در مجلهٔ **یادگار** منتشر کرده‌ام. ابراهیم خلیل‌خان در دورهٔ دوم جنگهای ایران و روس و در جنگ هرات جزو سرکردگان ایران و تا سال ۱۲۶۵ زنده بوده و شرح دلاوریهای او را در تواریخ قاجاریه می‌خوانیم (رجوع شود به **رجال** بامداد ج ۱ ص ۱۳-۱۴). او قطعاً از احفاد ساروخان سلطان و عباسقلی‌خان سلطان بوده و این فرمان به‌حدس نزدیک به‌یقین یک قرن و نیم پیش در تصرف او بوده، و از اسناد خانوادگی او به‌یادگار مانده است.

عارف معروف پرویزخان صدقیانی هم، که مقارن با جنگ جهانی اول قطب درویشان ذهبی در آذربایجان بود، برادرزادهٔ ابراهیم خلیل‌خان و فرزند فرج‌خان است. ابراهیم خلیل‌خان پسر دیگری به‌نام امان‌الله‌خان داشت که شعر می‌گفت و «امان» تخلص می‌کرد، و پسر او عبدالله‌خان هم مردی فاضل و شاعر و متخلص به«عشقی» از اعضای وزارت خارجه در دورهٔ ناصرالدین شاه و مأمور خدمت در طرابوزان بوده است.

***

آخرین نکته‌ای که دربارهٔ محتوای فرمان باید گفت این است که این سند حکایت دردناکی از ستمدیدگیهای مردم این مرز و بوم در برابر سنتهای شرقی است که در تاریخها و وقایع‌نگاریهای رسمی (شاید به‌دلیل اینکه امری معتاد و معمول بوده) کمتر بدان اشاره شده است و آن اینکه چگونه هربار با دست به‌دست شدن قدرت، مردم بیگناه به‌دستاویز وابستگی به‌ارباب قدرت قبلی مورد فشار و ستم قرار می‌گرفتند و اموال آنها به‌تیول غاصبان نو دولت داده می‌شد و انواع «اخراجات و عوارضات» برآنها تحمیل می‌گردید و حتی بعد از سپری شدن نوبت غارتگران باز هم تحمیلات برجای می‌ماند.

ماجرا این است که «شخصی از آن جماعت ملازم کپک سلطان بوده» کپک سلطان سردار عالی مقام عصر خویش است، امّا چون در سال ۹۳۴ کشته می‌شود، و قدرت به‌دست «تکه‌لوها» رقیبان او می‌افتد، همهٔ لکها در آتش گناه کرده یا نکردهٔ یک تن می‌سوزند، و «متوجهات» همهٔ ایل و تبار او یعنی «جماعت لک صفرشاه» را به‌تیول یکی از دولتیان تکه‌لو می‌دهند. سه چهار سال بعد شتر در خانهٔ ستمگران جدید می‌خوابد. در ۹۳۷ جوهه‌سلطان تکه‌لو هم به‌قتل می‌رسد و تکه‌لوها قلع و قمع می‌شوند و بقیةالسیف آنها به‌بغداد می‌گریزند امّا بنیاد ظلم پایدار است و با اینکه لکها «سپاهی و سپاهی‌زاده» بوده‌اند و به‌فرمان پادشاه «متوجهات آنها از جمع دفاتر اخراج و تیول برطرف می‌شود» باز هم سالیان سال انواع «عوارضات و اخراجات» یعنی مالیاتها و جرایم نقدی و جنسی و غیره از آنها گرفته می‌شود و هرچه هم برای رفع ظلم از پادشاهان وقت فرمان می‌گیرند حریف دیوانیان نمی‌شوند تا به‌جایی که بعد از ۱۳۴ سال از آغاز داستان، فرمان شاه‌عباس دوم صادر می‌شود و خدا می‌داند که بالاخره رفع ظلم می‌شود یا نه؟

***

از جزئیات مسئله که بگذریم، این فرمان برای شناخت کلی عصر صفوی هم بسیار مهم است. به‌این معنی که ملاک و میزانی برای ارزیابی کلی وضع مردم و کشور در ۱۶۰ سالهٔ اول دولت صفوی و مقایسهٔ نحوهٔ کشورداری هفت پادشاهی است که در آن سالها سلطنت کرده‌اند. می‌بینیم چهار پادشاه به‌درد ستمدیدگان رسیده و فرمانهای لازم را صادر کرده‌اند و تاریخ هم همانها را بهترین و بزرگترین پادشاهان صفوی می‌شناسد. امّا

از سه تن دیگر خبری نیست.

این ماجرا نمونهٔ گویایی است برای اینکه بدانیم در دستگاه کدام یک از شاهان صفوی کارها بسامان‌تر بوده، و در چه دوره‌هائی شناخت خائن و خادم و رسیدگی به‌شکایات مردم و رفع ظلم و بدعت و اجرای عدالت مورد نظر بوده، و در چه دوره‌هایی پادشاه و دستگاهش به‌درد مردم نمی‌رسیده‌اند.

نخست شاه‌اسماعیل که مثل بنیادگذار هرسلسله به‌فکر جلب افکار عمومی بوده، فرمانی برای دلجویی از جماعت لک صادر کرده است. چون نوبت به‌شاه طهماسب رسیده ابتدا که کار به‌دست امرای قزلباش بوده، ماجرای ظلم آغاز شده، امّا چون شاه به‌سن رشد رسیده و قدرت را به‌دست گرفته فرمان رفع ظلم را صادر کرده است.

سومین پادشاه، شاه اسماعیل دوم را خوب می‌شناسیم که چهارده ماه و نیم سلطنتش را به‌عشرت و خونریزی گذرانید و سرانجام هم طبق روایات از مصرف شراب و افیون درگذشت و طبعاً پروای رسیدگی به‌کارها را نداشت. سرگذشت دورهٔ یازده سالهٔ سلطان محمد خدابنده یک سلسله شکستها از ازبکان و عثمانیها و سرکشی امرای قزلباش است تا به‌جایی که همسر آن بندهٔ خدا راکشتند و سرانجام هم خلعش کردند. در چنین دوره‌ای طبعاً زورمندان ضعیفان را پایمال می‌کردند و کسی به‌داد مظلومان نمی‌رسید.

امّا چون شاه‌عباس بزرگ قدرت را به‌دست گرفته، بعد از سرکوبی سرکشان داخلی و راندن دشمنان خارجی، درست بلافاصله بعد از مبادلهٔ پیمان صلح با عثمانیها، که خیالش از تجاوز آنها به‌آذربایجان آسوده گردیده، در سال ۱۰۲۳ فرمان لازم را دربارهٔ جماعت لک صادر کرده است.

بعد از او در دورهٔ شاه‌صفی که مظهر بی‌رحمی و بی‌تدبیری بود و قندهار و هرات را از دست داد، باز هم جماعت لک مورد آزار و ستم قرار گرفته‌اند و کسی به‌داد آنها نرسیده، تا نوبت به‌شاه‌عباس دوم آخرین پادشاه لایق آن سلسله رسیده و او این فرمان را در تأیید فرمانهای سه پادشاه پیشین صادر کرده است. تاریخ هم همین داوری را کرده است که این فرمان گواهی می‌دهد و آن این که شاهان خوب و لایق صفوی منحصر به‌همین چهارتن بوده‌اند.

متن فرمان شاه‌عباس دوم

بسم[الله الرحمن الرحیم]

یامحمد یاعلی

[طغرای شطرنجی دوازده خانه متضمن نامهای دوازده امام (به‌رنگ لاجوردی)]

[بالای طغرا (به‌خط قرمز):] الحکم لله المؤید من عندالله

[زیر طغرا (زرین):] ابوالمظفر عباس‌خان الصفوی [الموسوی]

[سمت راست نامه (به‌خط قرمز):] شاه اسمعیل نورالله مضجعه، شاه‌طهماسب انارالله برهانه، جد بزرگوارم طاب ثراه

[بالای مهر:] حسبی‌الله

[کنارهٔ مهر:]

جانب هرکه با علی نه نکوست — هرکه گو باش من ندارم دوست

هرکه چون خاک نیست بردر او — گر فرشته است خاک برسر او

[میانه مهر:] بندهٔ شاه ولایت: عباس ثانی، ۱۰۵۹

چون از مضمو[ن] نشا[ن] نواب گیتی‌ستان فرد [وس مکان] **[شاه اسمعیل نورالله مضجعه]** [و] نشان اعلیحضرت خاقان جنت مکان علیین آشیان **[شاه طهماسب انارالله برهانه]** و حکم اعلیحضرت فردوس منزلت صاحبقرانی **[جد بزرگوارم طاب ثراه]** به‌تاریخ شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۲۳ صادر شده معلوم و مستفاد شد که جماعت لک صفرشاه ساکن سلماس و غیره از قدیم‌الایام سپاهی و سپاهی‌زاده بوده به‌ملازمت امراء عظام قیام می‌نموده‌اند، و متوجهات ایشان سابقاً حسب‌القبول علی بیگ قورچی تکلو و غیره داخل جمع شده بود، و بعد از آنکه حقیقت ظاهرشده بود که در ایامی‌که میانهٔ استاجلو و تکلو منازعه بوده بنابر آنکه شخصی از آن جماعت ملازم کپک سلطان بوده جوهه سلطان تکلو در زمان اقتدار متوجهات آن جماعت را به‌مبلغ یک تومان و هشت هزار و یکصد و بیست و دو دینار برین موجب به‌تیول مقصود بیگ پروانچی تکلو داده بوده، بنابر وضوح مقدمات مزبوره و اینکه ایشان از قدیم‌الایام سپاهی و سپاهی‌زاده بوده‌اند درزمان اعلیحضرت فردوس منزلت خاقان جنت مکان از جمع دفاتر اخراج و از تیول برطرف شده که به‌دستور قدیم به‌نوکری و سپاهیگری قیام نمایند و مستوفیان عظام تصدیق نمودند که

قبل از این غازیان لک مزبور به‌دیوان عرض و استدعاء امضاء همیون ما نموده‌اند حکم اشرف به‌تاریخ شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۶۷ شرف صدور یافته که به‌دستور قدیم معاف بوده به‌اتفاق امارت پناه عباس قلی سلطان سلماسی به‌جار و یساق قیام نمایند.

درین ولا مجدداً جماعت مزبوره به‌درگاه جهان پناه آمده استدعاء امضا نموده، بنابر شفقت شاهانه دربارهٔ جماعت مزبوره مقرر فرمودیم که نشان و احکام مطاعه که دربارهٔ معافی جماعت مزبوره صادر شده سمضی و منفذ دانسته آن جماعت را به‌دستور قدیم در سلک سپاهیان منتظم دانسته هیچ آفریده از حکام کرام و امراء عظام و قورچیان و ملکان و توشمالان قراالوس و ایل و احشامات مزاحمت به‌حال ایشان نرساند. و به‌علت اخراجات و عوارضات مسدودةالابواب از علفه و علوفه و قرنقا و اُلام و الاغ و بیگار و شکار و طرح و دست‌انداز و سلامی و غیر ذلک طلب و توقعی ننموده من کل‌الوجوه قلم و قدم کوتاه و کشیده دارند. و گذارند که به‌دستور سابق به‌اتفاق امارت پناه مشارالیه به‌جار و یساق پادشاهی قیام و اقدام نمایند. درین باره هرساله نشان مجدد طلب ندارند و چون به‌توقیع رفیع منیع همیون مزین و محلی گردد اعتماد نمایند، برعهده شناسند.

ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۶۸

پشت فرمان: ۱) هو. از قرار نوشتهٔ وزارت و اقبال پناه، عظمت و جلالت دستگاه عالیجاه مخلص بلا اشتباه عمده مقربان درگاه اعتمادالدولةالعلیه العالیه الخاقانیه... [مهر:] محمدرسول‌الله.

۲) ثبت مهرهمیون شد. [مهر بیضی: مهرهمیون]

۳) هو. در روزنامچه عمل شد. صحیح است برعهده شناسند.

۴) ثبت دفتر خلاصه شد. [مهر لایقرء]

۵) مهر بندهٔ آل محمد رستم

[و چهار مهر دیگر]

فرمان محمدشاه قاجار

فرمان محمدشاه مورخ رجب ۱۲۵۹ دربارهٔ برقراری ۱۲ درصد در مرابحه و معامله بین بازرگانان، سند مهمی در تاریخ اقتصاد و نمونه‌ای از این معنی است که چگونه بعد از

معاهدهٔ ترکمانچای اقتصاد ایران در چنگال روسیه گرفتار و تابع و پیرو نظامات آن دولت بوده است.

این فرمان برکاغذی به‌اندازه ۴۵ در ۳۵ سانتیمتر نوشته شده و متن آن ۱۲ سطر بیست سانتی است و در ییلاق ولیان (که اینک قصبه‌ای جزء دهستان برغان کرج در ۳۹ کیلومتری شمال غربی کرج واقع است) خطاب به‌میرزا محمدخان کشیکچی‌باشی صادر شده و در واقع یک نسخه از بخشنامه‌ایست که برای حکام شهرها فرستاده شده است.

مخاطب این فرمان، میرزا محمدخان قاجاردولو کشیکچی‌باشی، سپهسالار اعظم بعدی، بانی مسجد سپهسالار قدیم (متوفی ۱۲۸۴) است. میرزا محمدخان در این تاریخ کشیکچی‌باشی شاه و ملتزم رکاب او بود، و مطابق معمول آن زمان که رجال مقیم دربار هریک حکومت یک یا چند شهر را نیز عهده‌دار بودند و نایبی را از طرف خود در هرشهر می‌گماشتند، که عملاً حاکم و صاحب اختیار آن شهر بود، چون حکومت نهاوند جزو ابوابجمعی او بود، حاجی علی‌پاشاخان دنبلی خویی (متوفی ۱۲۵۹) راکه برادرزن امیرخان سردار و دایی خود او بود به‌عنوان نایب خود در نهاوند گذاشته بود و این فرمان جزو اسناد حاجی علی پاشاخان به‌یادگار مانده است.

این فرمان یادگار سالهای ذلت‌باری است که دولت روسیه با برخورداری از مزایای عهدنامهٔ مورخ ۱۲۴۳ ترکمانچای و عهدنامهٔ تجارتی ضمیمهٔ آن خود را صاحب‌اختیار اقتصاد ایران می‌دانست و کوششهای قائم‌مقام و امیرکبیر و حتی حاجی میرزا آقاسی جلوگیر تعدیات و تجاوزات او نبود.

اگرچه در این فرمان ادعا شده است که: «این معامله موجب عسرت و زحمت ارباب معامله و مرابحه نمی‌شود، بل باعث رفاه و رواح و آسایش کافهٔ خلایق خواهد بود»، ولی خود همین اشاره می‌رساند که دست تعدی روس درکار بوده و چون به‌عنوان هماهنگی با ترتیبات رایج در آن کشور صادر شده قطعاً تأمین منافع همسایهٔ مقتدر متجاوز علت صدور آن بوده و موجب «عسرت و زحمت» بازرگانان ایرانی می‌شده است. و با این عبارت به‌حکام تعلیمات داده شده که با این استدلال و از راه تبلیغ در منابر و مساجد معترضان را اقناع نمایند.

در این زمینه که پیش از صدور این فرمان ترتیب معامله و مرابحه میان بازرگانان برچه منوال بوده ظاهراً تحقیق نشده تا بتوان دربارهٔ نتایج آن نظر قطعی داد و برمحققان تاریخ

اقتصاد ایران است که جزئیات موضوع از موجبات صدور فرمان و تأثیرات و عواقب آن را روشن سازند.

بسم الله تعالی شأنه العزیز

[مهر:] الملک لله

محمد شاه غازی صاحب تاج و نگین آمد

شکوه ملک و ملت رونق آئین و دین آمد

هو

[طغرا:] الملک‌لله تعالی شأنه، حکم همیون شد که عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت اکتناه شهامت و نبالت انتباه عزت و ارادت آگاه مقرب‌الخاقان امیرالامراء العظام میرزا محمدخان کشیکچی‌باشی به‌شمول مرحمت شاهانه سرافراز بوده بداند که:

نظر به‌موافقت و یکجهتی و اتحاد دولتین علیتین و مرافقت و دوستی و وداد شوکتین بهیتین ایران و روس اعلیحضرت قدرقدرت قضا قوت سکندر حشمت فریدون شوکت خدیو جم خدم انجم‌حشم برادر افخم اکرم امپراطور اعظم ممالک فسیح‌المسالک روسیه به‌تجار و تبعه و لحقهٔ دولت خود قدغن فرموده‌اند که در معامله با تجار و تبعه و لحقه و کسبهٔ دولت ایران صانها الله تعالی عن‌الحدثان وجه مرابحه را زیاده برتومانی هزار و دویست دینار در عرض سال ننموده و نخواهند.

چون این معامله موجب عسرت و زحمت ارباب معامله و مرابحه نمی‌شود بل باعث رفاه و رواج و آسایش کافهٔ خلایق خواهد بود علی هذا به‌تاریخ دهم شهر رجب‌المرجب هجری موافق سال فرخنده فال توشقان‌ئیل وقتیکه موکب فیروزی کوکب اعلیحضرت شهریاری در ییلاق ولیان نزول اجلال فرموده بودیم این همایون فرمان مبارک از مصدر خلافت شرف صدور یافته مقرر می‌داریم که تمامی اهالی ایران از ذکور و اناث اعلی و ادنی وضیع و شریف عالم و عامی غریب و بومی ما همین معامله را در میان خود ممضی بدانند. تمامی با همدیگر و با تجار و تبعه و لحقه و کسبهٔ دولت علیهٔ ایران همین‌طور معامله نمایند تا بعون الله تعالی برای کافهٔ ناس از عوام و خواص وسعت و منفعت حاصل آید نه عسرت و خسارت و امر معامله و مرابحه بروجه احسن و حلال قوام و رواج گیرد و

اگر کسی برخلاف این مطلب معامله کند اموال او کلاً و طراً ضبط دیوان خواهد بود و دست راستش بالقطع قطع خواهد شد. این است یاسای خاص، و تلک‌الایام نداولها بین‌الناس بامر.

آن عالیجاه قدغن کند که در مساجد و بالای منابر در میان کافهٔ اهالی نهاوند این طغرای رفیع و توقیع وقیع را بخوانند و ازان قرار رفتار کنند و تخلف ننمایند.

حرر فی ۱۰ شهر رجب سنهٔ ۱۲۵۹

خط حاجی میرزا آقاسی و محمدشاه

این نامه نمونه‌ای از خط و انشا و روحیهٔ حاجی‌میرزا آقاسی است و تعبیرات تملق‌آمیز او یکی از دلائل نفوذ او را در پادشاه وقت نشان می‌دهد.

مخاطب‌نامه میرزا مهدی ظاهراً برادر حاجی میرزا آقاسی است.

در تعریض به«مدعیان قطبیت» ظاهراً میرزا نصرالله صدرالممالک اردبیلی شاعر صوفی متخلص به«نصرت» (متوفی ۱۲۷۱) را در نظر دارد که داعیهٔ صدارت داشت و در این کار رقیب حاجی بود.

حاجی حسنعلی‌خان آجودانباشی خویی پسر حاج امامعلی سلطان و او پسر حاج میرزا کاظم اصفهانی (ظ: چالشتری) است. او از نزدیکان عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، و داماد میرزاتقی قوام‌الدوله آشتیانی (جد قوام‌السلطنه) بود. در ۱۲۴۶ به‌عنوان نایب و وکیل بهرام‌میرزا حکومت خوی را یافت. در دورهٔ محمدشاه به‌منصب آجودانباشی کل عساکر نظام ایران (= رئیس ستاد ارتش) رسید و سالیان دراز در این سمت باقی بود و در دومین محاصرهٔ هرات (۱۲۵۳-۵۴) با این سمت شرکت داشت.

در اوایل صدارت میرزاتقی‌خان امیرکبیر در ربیع‌الثانی ۱۲۶۵، در شورش افواجی از سربازان برضد امیرکبیر، بعد از رفع غائله ضمن عزل و نصبها حاج حسنعلی‌خان از سمت آجودانباشی کل افواج نظام معاف گردید و عزیزخان مکری به‌جای او منصوب شد (روضة‌الصفا ج ۱۰ ص ۴۲۰).

در ۱۲۷۱ که عبدالصمد میرزا برادر کهتر شاه به‌حکومت قزوین منصوب شد حسنعلی‌خان با عنوان پیشکاری و در معنی با اختیارات حکومت عازم قزوین گردید. (حقایق‌الاخبار خورموجی ص ۱۴۷) و در ۱۲۷۷ درگذشت (همانجا ص ۲۶۷).

حاجی حسنعلی‌خان به‌مقیاس زمان خود مردی مهذب و درس‌خوانده و اهل کتاب بوده و در سالهایی که مغضوب و ظاهراً به‌اردبیل تبعید شده بوده، در یک نامهٔ خانوادگی ضمن اشاره به‌سوابق خدمات خود و تحریکات حسودان این بیت حافظ را آورده است:

من این نگین سلیمان به‌هیچ نستانم   که گاهگاه در او دست اهرمن باشد

هو

عالیجاه فرزندی میرزامهدی

عالیجاه فرزندی مرشد من حسنعلی‌خان آجودان‌باشی نسبت به‌دیگران ندارد. از جملهٔ محاسن او این است که پادشاه‌پرست است و موحد. خدای تعالی بیامرزد پدری را که او را پرورد، و مادری را که او را زاد. کاش مدعیان قطبیت از او شاه‌پرستی را یاد گیرند و موحد شوند. و از جملهٔ محاسن او اینکه دستخطهای همایون را مثل کلام خدا و رسول محترم داشته، مرقعی ساخته‌اند و نگاهداشته. آفرین برشیر پاک او. ببر به‌نظر همایون برسان. یکی‌دان و یکی‌خواه و یکی‌جوی.

والسلام

دستخط محمدشاه:

جناب حاجی، همه دستخطها را خوب جمع کرده. جای تحسین است. و خلعتی هم می‌خواهد. حسنعلی‌خان مرد کارآمد راستگوست. از و خیلی راضیم. ۹ شعبان سنهٔ ۱۲۵۹.

سند فروش شهر سلماس و توابع آن

آنچه به‌دنبال این سطور به‌چاپ می‌رسد سند معاملهٔ خرید و فروش نصف شهر سلماس با جمیع توابع آن به‌مبلغ ۶۴۷ تومان و کسری، و متضمن نحوهٔ رفع دعاوی حقوقی ناشی از این معامله است که در یکصد و پنجاه سال پیش در ۱۲۵۷ در دورهٔ محمدشاه قاجار در خوی تحریر و به‌گواهی و مهرگواهان رسیده است.

از این سند دو نسخه موجود است که یکی به‌قطع ۳۴ در ۳۸ و یکی به‌قطع ۲۲ در ۳۰ سانتیمتر است. متن هردو نسخه برابر است جز اینکه نسخهٔ بزرگتر مهر یازده تن از گواهان را دارد و نسخهٔ کوچکتر مهر هشت تن. و ظاهراً دومی پیش‌نویس یا رونوشت

سند بزرگتر است.

خریدار حاجی علی پاشاخان دنبلی خویی (متوفی ۱۲۵۹) دایی میرزا محمدخان سپهسالار یعنی برادر زن امیرخان سردار (دایی عباس میرزا نایب‌السلطنه) است و طرف دعوی میرزا مهدی برادر کهتر حاجی میرزا آقاسی است که مدعی بوده سلماس را از آقاجان بیگ پسر حاجی علی پاشاخان در غیاب او خریده است.

سلماس که امروز شهری بزرگ و مرکز شهرستانی به‌همین نام است در جلگهٔ سرسبز حاصلخیزی واقع شده که از قرون کهن‌آباد و مسکون بوده و وجود سنگ‌نگاره‌های باستانی از اردشیر بابکان و شاپور اول ساسانی در دامنهٔ کوهی در ۱۸ کیلومتری شهر نشانهٔ دیرینگی آبادانی در آن حوالی است و نیز جغرافی‌نویسان قدیم از آبادانی شهر سلماس از قرن چهارم به‌این سو خبر داده‌اند.

البته سلماس امروزی فقط نام خود را از گذشته‌ها به‌یادگار دارد وگرنه شهر نوساخته‌ایست که بعد از ویران شدن شهر قبلی در زمین‌لرزهٔ اردیبهشت ۱۳۰۹ در کنار آن با نقشه و خیابان‌بندی نوین به‌نام شاهپور بنیاد گردید.

خود آن شهر زلزله‌زدهٔ نابود شده هم (که ساکنانش آن را دیلمقان می‌نامیدند) چندان سن و سالی نداشت و در دورهٔ فتحعلی‌شاه به‌دستور امیرخان سردار در یک فرسنگی دیلمقان قدیم احداث شده بود. بعد از بنای آن شهر، دیلمقان قدیم «کهنه شهر» نام گرفت و اینک سالهاست «تازه شهر» خوانده می‌شود.

در قرن گذشته خود مردم شهر، آن را دیلمقان می‌نامیدند (که این نام احتمال مهاجرت گروههایی از دیلمها به‌این نواحی و سکونت در این شهر را پیش می‌آورد) ولی از این سند معلوم می‌شود که در اواسط قرن سیزدهم شهر مرکز منطقه را سلماس نیز می‌نامیدند.

آنچه در این سند در درجهٔ اول نظرها را به‌خود می‌کشد ارزانی معامله است که «سه دانگ شهر سلماس با جمیع توابع» به‌قیمت ۶۴۷ تومان و کسری فروخته شده است.

در این‌باره به‌نظر من نباید تصور کرد که کل منطقه (و به‌اصطلاح امروزی شهرستان) سلماس از مرز ترکیه تا کرانه‌های دریاچه داخل معامله بوده باشد، و به‌این نکته باید توجه داشت که اگر از نظر اداری منطقهٔ وسیعی تابع دستگاه حکومتی سلماس بوده، ولی در معاملهٔ حقوقی فقط زمینهای مزروعی و دشت و مراتع و کوههایی که مطابق عرف

محل مورد استفادهٔ ساکنان آبادی مورد معامله بوده توابع آن شمرده می‌شود.

وقتی که معامله را منحصر به‌خود شهر سلماس (بدون دهستانهای اطراف) کردیم، این سؤال پیش می‌آید که شهر سلماس آن روزی چه وضعی داشته است؟

این را می‌دانیم که آن مناطق در جنگهای یکصد و سی سالهٔ ایران و عثمانی از دورهٔ شاه‌اسماعیل تا شاه‌صفی، و نیز در هجوم مجدد عثمانیها مقارن با استیلای افغانها به‌اصفهان و با امضای پیمان تقسیم ایران میان روس و عثمانی چه بلاها و ویرانگریها را تحمل کرده بود.

بعد از نادرشاه هم اختلاف و زد و خورد میان سران قبایل زند و افشار و دنبلی، و ناسازگاری ساکنان محل به‌علت وجود اقلیتهای مذهبی و غیره، که در آن دورهٔ عقب‌ماندگی فرهنگی به‌اندک تحریکی از هرسو به‌جان هم می‌افتادند اسباب پریشانی و ویرانی شده است.

آخرین عامل فقر و ویرانی تأثیرات جنگهای ایران و روس و پرداخت ده کرور خسارت جنگی به‌روسها بود که سنگینی بار این غرامت پشت ملت ایران را خم کرد و آبادیها را به‌ویرانه بدل ساخت و فقر ناشی از آن تا یکصد سال بعد هم دوام داشت، و تا وقتی که فعالیتهایی برای عمران کشور و تأسیس صنایع نوین در ایران آغاز گردید و بعدها صنعت نفت ملی شد و میزان تولید بالا رفت و با تشکیل اوپک بهای آن به‌چند برابر رسید، مردم ایران در فقر و گرسنگی دست و پا می‌زدند.

برای اینکه بدانیم آن ده‌کرورغرامت چه ثروت هنگفتی بوده، و چگونه یک دولت مقتدر متجاوز هستی یک ملت مظلوم فقیر را به‌غارت برده و فقر و ویرانی و گرسنگی را بر این ملت و مملکت تحمیل کرده است کافی است توجه کنیم که آن غرامت معادل چهار هزار برابر بهای «شهر سلماس و جمیع توابع» آن بوده است.

***

اشاره‌ای که به‌فقر عمومی کشور و ویرانی شهرها در آن سالها که کل جمعیت ایران را کمتر از هفت میلیون نفر تخمین زده‌اند کردیم برای رسیدن به‌این نتیجه است که «شهر سلماس» به‌آبادی و بزرگی امروز نبوده است.

فریزر که در زمستان ۱۲۴۹ فقط چند سال پیش از انجام این معامله سلماس را دیده، جمعیت آن را ۱۵۰۰ خانوار دانسته، و چند سال بعد ویلسون جمعیت «کهنه شهر» و

دیلمقان هریک را پنج هزار نفر نوشته است. در **فرهنگ جغرافیائی ایران** (جلد ۴ چاپ ۱۳۳۰) شاهپور (سابق) را قصبه‌ای ذکر کرده است مرکز بخش شاهپور با ۱۱،۰۰۰ جمعیت. در ۱۳۳۷ بود که آن بخش تبدیل به‌شهرستان شد، و در سرشماری ۱۳۴۵ جمعیت مرکز شهرستان به‌۲۱۷۰۳ نفر رسیده بود. از آن به‌بعد آهنگ گسترش و آبادانی شهر و افزایش جمعیت آن طبعاً سریعتر بوده و متأسفانه اینک دسترسی به‌آخرین آمارها نداریم.

آخرین نکته، که شاید حق این بود که اول گفته شود، تفاوت تومان اشرفی محمدشاهی برابر ده صاحبقرانی که هریک وزن یک مثقال و نیم نقره بوده، با تومان کاغذی امروز است، که اگر نرخهای امروزی اجناس را با آنچه جسته و گریخته در منابع مختلف (مثلاً در **یادداشتهای روزانه اعتمادالسلطنه** یا در مجلهٔ **آینده** سال ۱۳ ص ۴۶۱) آمده مقایسه کنیم، می‌بینیم که قوهٔ خرید تومان آن روز حداقل دوهزار برابر بیش از حالا (بهار ۱۳۶۷) بوده است.

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

بعدالحمد والصلوة، غرض از تحریر این کلمات آن است که عالیجاه حاجی شیخعلی بیگ در تاریخ عشر اوسط شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۲۵۴ نصف مشاع از جملهٔ شش دانگ شهر سلماس را با جمیع توابع به‌ششصد و چهل و هفت تومان وهفت هزار و هشتصد دینار صاحبقران فضی عددی یک هزار دینار خرجاً و یک مثقال [و] نیم وزناً به‌عالیجاه حاجی عل پاشاخان به‌شرط خیار فروخته، در مدت یک سال به‌مبلغ یکصد و شصت و دو تومان مطابق‌الاصل اجاره نموده بود، موافق تمسک به‌خط و مهر علمای خوی و بایع، وعدهٔ منقضی بیع لازم، و مبیع به‌مشتری انتقال شرعی یافته بود.

عالیجاه میرزا مهدی ادعا نمود که در هفتم شوال سنهٔ ۱۲۵۶ ملک مسطور را با بهرچهٔ دو سالهٔ ماضیهٔ آن از عالیجاه آقاجان بیگ به‌مبلغ هفتصد تومان اشرفی محمدشاهی ابتیاع کرده‌ام، و قیمت آن را به‌ایشان داده‌ام. حاج علی پاشاخان ادعاء او را امضاء ننمود.

مع‌هذا مدعی ملک متنازع فیه را در عوض یک من تبریزی گندم به‌عالیجاه میرزا لطفعلی هبه نمود. بعد عالیجاه میرزا لطفعلی در عشر اول شعبان سنهٔ ۱۲۵۷ هـ. ملک

مرقوم را به‌انضمام حق مالکانهٔ سه سالهٔ ماضیهٔ آن به‌مبلغ یک هزار عدد اشرفی تومانی محمدشاهی هجده نخدی و یک طاقه شال ترمه از عالیجاه حاجی عل‌پاشاخان ابتیاع کرد، و در ضمن عقد مبایعه جمیع دعاوی و حق قسم میرزا مهدی را از حاجی علی پاشاخان و آقاجان بیگ به‌ذمهٔ خود لازم آورد. هفتصد تومان بازیافتی آقاجان بیگ هم تماماً به‌میرزا مهدی رد شد، و کل دعاوی و حقوق مشارالیه به‌همان حق مالکانهٔ سه سالهٔ ماضیه مصالحه شده و قطع دعاوی گردید.

بدین منوال صیغهٔ مبایعه و مصالحهٔ صحیحهٔ شرعیه فیمابینهم جاری گشت و خیارات موجبه برفسخ کلاً ساقط گردید. هفتصد تومان وجه سابقهٔ عایدی آقاجان بیگ را میرزالطفعلی عوض وجه مبایعهٔ لاحقه خود به‌حاج عل پاشاخان محسوب کرد، مابقی که سیصد تومان نقد و یک طاقه شال ترمه بود تسلیم معزی‌الیه نمود.

توضیح مراتب واقعه فیمابینهم از قرار تفصیل مرقوم است، هرگاه من‌بعد تبدیل واشتباه در مقدمات واقعهٔ مرقومه حاصل شود باطل است، تحریراً فی عشراول شهر شوال المکرم سنهٔ ۱۲۵۷ من‌الهجرةالنبویه المصطفویه الف سلام و تحیه.

ورقی از تاریخ تمدن جدید در ایران

دستورالعمل نخستین سرشماری در ایران*

آغاز تمدن جدید در ایران، و اخذ شیوهٔ کشورداری غربیان داستان دلکشی دارد، که تحقیق دربارهٔ هرگوشه‌ای از آن و شناختن مردانی که در این راه کوشیده‌اند، برای تدوین تاریخ ملت ما ضروری است، و به‌طوری که می‌دانیم افکار جدید و برنامه‌های اصلاحی که به‌دست امیرکبیر آغاز شده بود، در خاموشی و خفقان هفت ساله صدارت میرزا آقاخان نوری کنار گذاشته شد و از تاریخ عزل نوری در سال ۱۲۷۵ بود که از نو قدمهائی برای رسیدن به‌آرزوهایی که امیرکبیر برای سعادت ایران و ایرانی داشت برداشته شد.

یکی از طرحهای جدید، جمع‌آوری اطلاعاتی از وضع شهرها و آمار جمعیت آنها بود که در ربع آخر قرن سیزدهم، انجام گرفته است. قسمتی از گزارشها و رساله‌هائی که در آن سالها فراهم گردیده، و اینک در هشت مجلد در کتابخانهٔ وزارت دارائی در تهران موجود است (و فهرست دقیقی از آنها به‌همت والای خستگی‌ناپذیر ایرج افشار تهیه و در فرهنگ ایران‌زمین ج ۶ دفتر اول ص ۵ـ۳۸ درج شده) یادگاری از آن کوشش گسترده است که نخستین سرشماری در ایران باید به‌حساب آید، و هنوز چنانکه باید اهمیت آن، و قدر خدمت بانیان آن را نداسته‌ایم.

البته با توجه به‌وضع و حال آن روزگار (مثل موارد مشابه‌دیگر)، تصور نباید کرد که در آن سالها از اطلاعات گرد آمده، استفاده‌ای در زمینهٔ طرح برنامه‌های اصلاحی شده باشد، یا حتی کسی به‌فکر برخورداری از آنها افتاده باشد. امّا همین که در ۱۲۰ سال پیش

---

* نقل از مجلهٔ یغما، سال ۳۱ (۱۳۵۷) ص ۱۵ـ۱۸.

اینهمه اطلاعات جمع شده، و برای ما مانده خود مغتنم است، و کوشش بانیان کار قابل تحسین. از این نکته هم نباید غافل بود که کوششهای بعدی در تألیف تاریخ و جغرافیای محلی شهرها تا عصر ما کشیده شده نتیجه و دنبالهٔ همین اقدام باید به‌شمار آید.

دربارهٔ تاریخ آغاز این سرشماری، و نکات مورد نظر در آن چیزی منتشر نشده است. امّا جزو مجموعهٔ اسناد خانوادگی که اینک در نوبت تصرف این جانب است نامه‌ایست که می‌تواند نکات تاریکی را روشن نماید.

این سند تاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۷۷ هجری قمری را دارد. و قسمت اول آن نامه‌ایست به‌خط محمدرحیم میرزا ضیاءالدوله حاکم خوی، نوزدهمین پسر عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، به‌محمد زمان‌خان دنبلی از رجال عصر ناصری (پسر حاجی علی پاشاخان)، و قسمت اخیر آن عین دستورالعملی است که از تهران به‌حکام شهرها صادر شده بوده است. و ممکن است نسخه‌های مشابه آن‌که به‌شهرهای مختلف فرستاده شده در مجموعه‌های دیگر پیدا شود و احتمالاً در روزنامهٔ وقایع اتفاقیه (که از همان سال به«روزنامهٔ دولت علیه ایران» تغییر نام یافته بوده است) نیز انعکاسی از آن باقی مانده باشد.

این دستورالعمل مسائل مورد نظر حکومت را در آن سرشماری روشن می‌کند. و دو نکته از آن شایان توجه است: یکی اینکه ذکر اسامی «نفوس اناث» را لازم ندیده‌اند، و تعداد زنان و دختربچگان و سن و سال آنها را کافی شمرده‌اند. و این اعتقاد یا احتیاط به‌ملاحظهٔ طرز فکر مردم آن روز ایران طبیعی بوده است. دیگر لزوم این نکته بوده «که در هرجائی چه شکار به‌هم می‌رسد» این هم به‌خاطر هوی و هوس خوشگذرانان و بی‌غمان روزگار، و به‌منظور برآوردن نیاز آنان به‌تفریح و شکار.

در اینجا این سؤال به‌ذهن می‌رسد که: طرح فکر نخستین سرشماری و تنظیم این دستورالعمل از که بوده است؟

به‌نظر من، تاریخ سند و قرینه‌های دیگر می‌رساند که این افتخار را باید نصیب علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه دانست که در ۱۲۷۵ به‌عنوان نخستین وزیر علوم انتخاب شد، و پایهٔ آن وزارت را گذاشت، و با روشن‌بینی و دانشی که داشت، و در ادامهٔ نوآوریهای امیرکبیر، و تأثیر دارالفنون، و تعلیمات معلمان خارجی آن، و اطلاعاتی که جسته و گریخته از شیوهٔ ملکداری فرنگیان به‌ایران می‌رسید این اقدام تازه را آغاز کرد، و

این فعالیت لااقل بیست و پنج سال ادامه یافت، و ثمرهٔ این بذر و نهال را محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه وزیر زرنگ انطباعات چید که چهار مجلد مرآت‌البلدان خود را (از حرف الف تا ج) برپایه همان گزارشهای رسیده از شهرها بنا نهاد.

اینک متن سند:

عالیجاه محمّدزمان‌خان

حسب‌الامر قدرقدرت پادشاه جمجاه روحنا فداه مقرر است که تعداد سن با حرفت اهل خوی معین شود. از جمله خنجرخان است که متعلق به‌شماست. و به‌موجبی‌که در ذیل دستخط مرقوم است آدمی روانه دارید، برود صورت صحیح ممهور نوشته پنجروزه آورده به‌نظر سرکار والا برسانند و در عهده شناسند. فی شهر ربیع‌الثانی ۱۲۷۷

در هرشهر، و در هربلوکی دو دفتر ترتیب دهند: یکی دفتر حیات، و یکی دفتر ممات.

نفوس را کلاً بشمارند، و در دفتر حیات اسم به‌اسم بنویسند.

آنچه نفوس ذکور است، اعم از بالغ و نابالغ، مرد و بچه همه را خانه به‌خانه، با تعیین اسم بنویسند، و سال آنها را معین کنند.

آنچه نفوس اناث است، لازم نیست اسامی آنها. ولی عدهٔ آنها از زن و دختر و بچه با تعیین سال معین شود.

غریب و بومی هربلدی باید معین شود، و با تعیین کار و پیشه و کسب، اعم از زارع و کسبه و سرباز و نوکر باب.

هرده و بلدی باید معین شود که از حیوانات چه به‌عمل می‌آید؟ و آب آن بلد از رودخانه است، یا قنوات؟ باغ در آنجا دارند یا ندارند؟

باید معین شود که در هرجایی چه شکار بهم می‌رسد؟

باید معین شود که در هرجایی، از قلعه چه موجود است؟ خراب است، یا آباد است؟

باید معین شود که در هرجا از معادن چه موجود است؟

باید معین شود که هرده و هر بلدی در جلگه واقع است، یا در کوهستان؟

باید معین شود که اهل شهر و هربلدی چه تجارت دارند؟ و چه متاع در آنجا به‌عمل می‌آید، و چه متاع در آنجا زیاد به‌فروش می‌رسد؟

باید در هرجائی و اهل هربلدی معین شود، که به‌چه کار زیاد مایلند؟ به‌کاسبی و

رعیتی میل مفرط دارند، یا به‌نوکری و سربازی؟

سال به‌سال هرقدر از مردم بمیرند، در دفتر ممات اسم به‌اسم نوشته شود، و هرقدر متولد می‌شود به‌تفصیلی که نوشته شد در دفتر حیات قلمی دارند. صورت از دو دفتر روانهٔ تبریز شود، و صورتی هم در مقام حکمرانی بماند.

جمع کاروانسراها، و رودخانه‌ها، و بیشه‌ها باید نوشته شود.

اسامی کوههای معروف و مشهور باید نوشته شود.

باید معین شود به‌سطح هرراهی به‌چه منوال ممکن است که عرابه‌و کالسکه در همه جا عبور نماید؟ آیا راهها هموار است، یا ناهموار؟ کوه دارد، یا ندارد؟ پل در سر رودخانه‌ها لازم است، یا لازم نیست؟

اعتدال و عدم اعتدال هوای هرجائی را به‌تفصیل بنویسند.

باید بنویسند که اهل هربلدی به‌چه زبان تکلم می‌نمایند.

ارباب علوم را به‌تفصیل بنویسند که فقیه و حکمی و سایر، در هرجایی چه اشخاصی می‌باشند؟

سوگنامهٔ زوال یک شهر*

از مجیر بیلقانی

در دیوانهای قصاید شاعران آنچه در بیان رنجهای مردم و تصویر حال و احساسات آنها در برابر بلایای طبیعی یا جنگها و کشتارها آمده، علاوه برارزش تاریخی از نظر بیان عواطف انسانی عمومی جامعه لطف خاصی دارد. برای نمونه می‌توان قصیدهٔ انوری را از زبان مردم خراسان خطاب به‌خاقان سمرقند در هجوم غزها خواند.

به‌سمرقند اگر بگذری ای باد سحر　　نامهٔ اهل خراسان به‌برخاقان بر

و نیز قصدهٔ خاقانی در مصائب نیشابور در فتنهٔ غزها

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد　　وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

و قصیدهٔ قطران در زلزلهٔ تبریز

بود محال مرا داشتن امید محال　　به‌عالمی که نماند همیشه بریک حال

از این قبیل است قصیده‌ای از مجیر بیلقانی که در دیوان چاپی او نیامده[1] و به‌دنبال این یادداشت نقل می‌شود.

مجیر یکی از شاعران بزرگ اران است که در قرن ششم می‌زیسته و معاصر و شاگرد خاقانی بود و معارضات آن دو شهرت دارد. و اگرچه قدرت و صلابت در شعر خاقانی بیشتر است، سادگی و لطف سخن مجیر هم جای خود دارد و نیز دیوان او برای پژوهش در شیوهٔ فارسی ارانی و نوادر لغات و تعبیرات آن همراه با آثار خاقانی و نظامی و فلکی و دیگر شاعران آن سامان باید مورد بررسی قرار گیرد.

---

* از درخت معرفت (جشن‌نامه استاد دکتر زرین‌کوب) به‌کوشش علی‌اصغر محمدخانی، ۱۳۷۶.

قصیده‌ای که از مجیر می‌آوریم از اهمیت تاریخی گذشته، از نظر لطف شاعرانه و سوز و تأثیر آن از بهترین آثار شاعر است و به‌همین سبب استاد فروزانفر برگزیده‌ای از آن را از نسخهٔ ملکی خود در سخن و سخنوران نقل کرده است.[۲]

این قصیده تصویری از یک حادثهٔ مهم تاریخی است که موجب ویرانی و نابودی شهر دَوَن شده است. آن شهر در زبان ارمنی Dvin و در عربی دَبیل نامیده می‌شد و در منابع متأخر فارسی دُووین یا تُوین آمده است.[۳] و قید وزن و قافیه در شعر مجیر می‌رساند که در محاورات عصر او دَوَن تلفظ می‌شده است.

دون یا دوین که اینک خرابه‌های آن در کنار دهکده‌ای به‌همین نام در ۲۷ کیلومتری جنوب ایروان برجای است در کرانهٔ چپ رود ارس مهمترین شهر آن منطقه بود که خسرو دوم پادشاه اشکانی ارمنستان [۳۳۵ ـ ۳۳۸ میلادی] آن را به‌جای آرتاگساتا بنا کرده بود و مرکز مهم بازرگانی برسر راه ایران و روم و مقر مرزبان ایرانی در دورهٔ ساسانی بود. در دورهٔ اسلامی نیز مرکز بخش مسلمان‌نشین ارمنستان بود و دبیل نامیده می‌شد و اکثر ساکنان آن از کردهای شدادی و ارمنیها بودند. و منسوجات پشمی آن با رنگ خاص سرخ آن شهرت داشت.

در نسخه‌ای از دیوان که در دست من بوده[۴] عنوان قصیده چنین است: «اندر شهر دون گوید، و نکبت او»

این نکبتی که در عصر مجیر (در نیمهٔ دوم قرن ششم) دامنگیر دَوَن شده نمی‌دانیم چه بوده و دقیقاً در چه سالی اتفاق افتاده است. در منابع فارسی و عربی ظاهراً اشاره‌ای به‌این حادثه نشده یا من ندیده‌ام و شاید در منابع ارمنی و تحقیقاتی که در قرن اخیر دربارهٔ تاریخ ارمنستان و گرجستان به‌عمل آمده بتوان شرح آن را یافت.

این حادثه قطعاً پیش از سال ۵۸۶ (فوت مجیر) اتفاق افتاده و حتی ممکن است در جوانی او پیش از پیوستن‌اش به‌اتابکان آذربایجان روی داده باشد.

در قرن ششم گرجیها مدام به‌دوبن می‌تاختند و این شهر دست به‌دست می‌گشت. از آن جمله گیورکی سوم از شاهان بقراطی گرجستان آن را تصرّف کرده بود و در ۵۵۶ شمس‌الدین ایلدگز از نخجوان حمله کرد و آن را پس گرفت. بعدها مجدّداً به‌دست گرجیها افتاد و در ۶۲۲ که جلال‌الدین خوارزمشاه به‌گرجستان حمله کرد این شهر رونق و اعتبار خود را از دست داده بود و در تصرّف گرجیها بود.

از اشاراتی که در قصیده آمده «ملک ملائک به‌دست اهرمن افتاد / بیضهٔ اسلام را ز نکبت گردون / جان به‌کف اهل کفر مرتهن افتاد»، و از اشارهٔ «کشتگان بی‌کفن» می‌توان حدس زد که شبی دشمنان ناگهان به شهر تاخته‌اند و آن را گرفته‌اند و قتل‌عام کرده‌اند و آتش زده‌اند.

این هم که مجیر بیلقانی آن حادثه را موضوع قصیده قرار داده و با این سوز و گداز از آن سخن گفته حدسی را دربارهٔ زندگی خانوادهٔ او به‌ذهن می‌آورد. می‌دانیم که مجیر از مادری ارمنی تبار به‌دنیا آمده بوده و خود گفته است.

طفلان طبع من به‌صفت ترک چهره‌اند — وین طرفه‌ترکه ارمنیی بود مادرم

می‌توان حدس زد که مادر او از ارمنی‌های دون بوده، و شاید هم مقارن حادثه خویشاوندان مادری او هنوز در آن شهر می‌زیسته‌اند و دلبستگی به‌زادگاه مادری انگیزهٔ او در سرودن این قصیدهٔ پرسوز و گداز گردیده و یا احتمالاً خود او نیز مقارن این حادثه مقیم دَوَن بوده است.

اینک قصیدهٔ مجیر:

اندر شهر دون گوید، و نکبت او

سرو سلامت شکست و برچمن افتاد — گلبن راحت در آتش محن افتاد
شمع امید از سموم قهر چنان سوخت — کآتش از آن درگذشت و در لگن افتاد
خاک حریف بدست، خاصه که بازو — مهرهٔ ما در ششدر فتن افتاد[5]
هرکه دراین خاکدان چو خاک زَمِن شد — بر دَمِ مار حوادث زَمَن افتاد
انس که یابدکه جنس با عدم آمیخت — باز چه گیرد که صید با زغن افتاد
دور وفا رفت، من شکسته دلم زانک — عهد بد اندر جهان به‌عهد من افتاد
دعوت راحت بجاست، لیک چه سود است — کآبخورش را اویس در قرن افتاد
لطف و صفا در ادیم خاک چرا نیست — گرنه سهیل سعادت از یمن افتاد
یوسف دلها بمرد و کار عزیزان — با خبر مصر و بوی پیرهن افتاد
سینه به‌اندوه ده که مرغ طرب را — دانه به‌پهلوی نوک بابزن افتاد
محنت تو، هم ز توست کز هوس بت — از شجر آتش بجست و در شمن افتاد
در چمن دهرسبز مهرگیا بود — زهرکنون شدکه مار در چمن افتاد

پیسه رسن نیست دهر، مار دورنگ است / بارسن ار چه به‌شکل مقترن افتاد
دست مزن هان و هان [بدان] که همه کس / دربن چاه از امید این رسن افتاد
کار جهان ناتمام بهتر از ایراک / برسر خوان بس نواله کز دهن افتاد
صبحدم از آه سرد سوختگان دوش / در سر زلف سیاه شب شکن افتاد
راست از آنکه که شبروان فلک را / بهر رحیل اتفاق انجمن افتاد
تا به‌سحر در عزای کشور شفتم / روح قدس با سپهر هم‌سخن افتاد
گفت ندیدی که از کمینگه تقدیر / فتنه درآمد دوان و در دَوَن افتاد
حادثه در شب چو صبح تاختن آورد / ملک ملائک به‌دست اهرمن افتاد
بیضهٔ اسلام را ز نکبت گردون / جان به‌کف اهل کفر مرتهن افتاد
دامن باد آن زمان که راهگذر جست / برجگر کشتگان بی‌کفن افتاد[6]
کوه در آن غم چنان گریست که صدبار / صدمهٔ موج سرشک بر تَزَن افتاد
آتش حسرت چو شمع طرّهٔ شب سوخت / تاختن غم ز مصر تا ختن افتاد
ایمه از این خاک تیره‌فام که برخاست / تا که نه در پای پیل ممتحن افتاد
دمنهٔ عالم نه جای ماست ولیکن / سود ندارد چو خضره در دمن افتاد
خصمی عالم مکن مجیر و همی دان / پشهٔ اهل زمانه پیلتن افتاد
چون تو به‌بحر عدم هزار نوآموز / برلب این خشک ساحل کهن افتاد
کار سخن کن مجو امان که در این دور / کار امان و نجات با سخن افتاد

زیرنویسها

۱- چهل و چند سال پیش تصحیح دیوان مجیر را براساس ۱۵ تا ۲۰ نسخهٔ شناخته شدهٔ او آغاز کردم و به‌سبب عدم دسترسی به‌دو سه نسخهٔ مهم چاپ آن به‌تأخیر افتاد. تا وقتی که شنیدم آقای دکتر محمدآبادی استاد فاضل دانشگاه تبریز آن را تصحیح کرده‌اند و بعدها جزو انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران که به‌همت، استاد دکتر منوچهر مرتضوی در دانشگاه تبریز بنیاد گرفته بود به‌چاپ رسید و احساس کردم که سنگینی بار از دوش من برداشته شد و آرزوی من در احیاء دیوان مجیر برآورده شده و دیگر نیازی به‌کار دوبارهٔ من نیست.

۲- سخن و سخنوران، چاپ دوم، ص ۵۹۲. آن نسخه ظاهراً بعد از وفات استاد به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران انتقال یافته است.

۳- اقبال آشتیانی، تاریخ مغول، ص ۱۱۷.

۴- نسخهٔ خطی شادروان دکتر نورانی وصال، مورخ ۹ ربیع‌الاول اثنی و عشر و الف (۱۰۱۲).

۵- وزن مصراع مغشوش است. کلمه‌ای از آن افتاده.

۶- نسخهٔ فروزانفر در اینجا این بیت را اضافه دارد

خسته جگر هفت کشورند ولیکن   صاعقه در چار رکن این چمن افتاد

۵

نکته‌ها

حساب سود و زیان*

در زبان فارسی

از خطر خیزد خطر زیراکه سود ده چهل
برنبندد از خطر ترسد اگر بازارگان
کلیله و دمنه[1]

از هفتاد هشتاد سال پیش که مدارسی با برنامه‌های جدید در ایران تأسیس شد، کتاب کلیله و دمنه یا قطعات برگزیده‌ای از آن جزو کتابهای درسی و غالباً موضوع املای دبیرستانها بود. وقتی هم که در پنجاه سال پیش من وارد دانشکدهٔ ادبیات تهران شدم در سال اول دانشکده باز هم کلیله و دمنه را به‌عنوان کتاب درسی برای چندمین بار خواندم. در سالهای پیشتر دبیران ما و در آن سال استاد ما بیتی از کلیله را که در بالای این سطور می‌خوانید چنین معنی می‌کردند: «عزّت و اهمیّت و بزرگی انسان، از نترسیدن و خود را به‌خطر انداختن حاصل می‌شود. زیراکه اگر بازرگان از خطر [تلف شدن جان و مال خود] بترسد، سود ده چهل (یعنی سودی چهار برابر سرمایهٔ خود) به‌دست نمی‌آورد.»

در لغت‌نامهٔ دهخدا هم جزو ترکیبات «ده» از خط آن مرحوم چنین نقل شده است: «ده‌چهل، چهار برابر؛ سود ده چهل بردن، چهار برابر سرمایه سود بردن. (یادداشت مؤلف)». آنگاه همان بیت کلیله و دمنه به‌شاهد ذکر شده است.

در فرهنگ فارسی مرحوم دکتر معین نیز یک بار در ذیل ده چهل «سود ده چهل، چهار برابر نفع بردن»، و بار دیگر در ذیل سود، ضمن ترکیبات آن «سود ده چهل، نفع

---

* از: مجموعهٔ نامهٔ شهبندی، به‌اهتمام علی‌اصغر محمدخانی، ۱۳۷۴

چهار برابر» معنی شده است.

با این مقدّمات سود ده چهل بردن به‌معنی چهار برابر سرمایه سود کردن برای همگان یک استنباط سادهٔ قطعی و تردید ناکردنی شمرده می‌شد. و من هم ضمن سالهای تدریس بیت کلیله و دمنه را به‌همان صورت معروف معنی می‌کردم.

تا وقتی که به‌دستنویس مفتاح‌المعاملات محمدبن ایوب طبری ریاضی‌دان قرن پنجم در کتابخانهٔ موزهٔ ایاصوفیه دسترسی یافتم و تصمیم به‌تصحیح و نشر آن گرفتم و به‌سال ۱۳۴۹ جزو انتشارات بنیاد فرهنگ ایران به‌چاپ رسید. آن وقت بود که در معنی معروف و متداول «سود ده چهل» تردید پیدا کردم و به‌معنی صحیح قطعی رسیدم.

در این کتاب نفیس ریاضی، در فصل چهارم آن که اختصاص دارد به‌نوادر و مضمرات (یعنی مسائل ریاضی)، ۹ در (= باب) متضمن مسئله‌های سادهٔ حساب سود و زیان هست و تعبیرات مختلف سود و سرمایه، و نسبت افزایش و کاهش اعداد، ده دوازدهِ سود، زیان ده چهارده، برافزودن ده دوازدهِ عددی برآن، بکاستن ده دوازدهِ عددی از آن، ده را سود کردن، سود کردن برده، و معنی دقیق این اصطلاحات را روشن می‌کند. و معلوم می‌شود که آنچه تاکنون از بیت کلیله و دمنه فهمیده می‌شد خطا بوده است.

در اینجا یک مسئله و حلّ آن را برای نمونه از مفتاح‌المعاملات می‌آوریم:

«درِ یازدهم از فصل چهارم. در شمار جامه‌ای که بفروخته باشند به‌ده دوازده سود. اگر بپرسند ما را که بخرید مردی جامه‌ای به‌چهارده درم، و بفروخت به‌ده دوازده سود، چند باشد مال وی و سود کرد وی؟

شمارش (= حلّ مسئله): ضرب کردیم چهارده را در دوازده از قول اوی، حاصل آمد صد و شصت و هشت. ببخشیدیم برده مادام، برفت شانزده، و بماند هفت از ده. و این اصل است وا (= با) سود کرد.[۲]

عنوان هشت مسئلهٔ دیگر را بدون حل مسئله می‌آوریم:

درِ چهاردهم: در شمار جامه‌ای که خریدند به‌هفده درم و بفروختند به‌زیانِ ده چهارده.[۳]

درِ پانزدهم: در شمار جامه‌ای که خریدند به‌چهارده درم و بفروختند به ده دوازده سود.[۴]

درِ شانزدهم: در شمار آن که بخرید سه به‌درمی و بفروخت پنج به‌درمی، ده را چند سود؟[۵]

درِ سی و دوم: در برافزودن ده دوازدهِ عددی برآن عدد.[۶]

درِ سی و سوم: در برافزودن ده دوازده و ده سیزدهِ عددی برآن[۷]

درِ سی و چهارم: در بکاستن ده دوازدهِ عددی از آن

درِ سی و پنجم: در بکاستن ده دوازده و ده سیزدهِ عددی از آن[۸]
درِ سی و ششم: در بکاستن ده سیزدهِ عددی از آن[۹]

از این شواهد متعدد چنین برمی‌آید که در ذکر سود و زیان یک معامله، مبلغ خرید و مبلغ فروش کالا را به‌نسبت ده ذکر می‌کرده‌اند، و امروز تفاضل آن دو را به‌نسبت صد به‌عنوان سود یا زیان معامله ذکر می‌کنیم.

این طرز بیان سود و زیان در متون کهن دیگر هم فراوان است. در بستان‌العارفین شمس‌الدین عمربن سراج‌الدین کافی سمرقندی چنین آمده است:

«پگاه بازرگانان و بیّاعان به‌در خانهٔ عثمان رفتند و گفتند... تو را کاروانی طعام اندر رسید... به‌ده دوازده سود از تو بخریم. عثمان گفت... ملک تعالی یکی به‌ده سود خواسته است، هر[ده] درمی را صد سود می‌دهد»[۱۰].

در قابوسنامه هم سه بار این تعبیر به‌کار رفته، ولی کاتبان نسخه‌ها چون با این کاربرد آشنایی نداشته‌اند، آن را غلط نقل کرده‌اند و اشتباه آنان در چاپهای مصححان هم به‌همان صورت نقل شده است. اینک سه مورد مزبور از قابوسنامه:

«بنجشکی بنقد به‌ْدان که طاووسی بنسیه. و تا در سفر خشک [ده] ده نیمی یابی، به‌طمع ده یازده در دریا منشین که سود دریا تا کعب بُوَد، و زیانش تا گردن. نباید که به‌طمع اندک مایه سود، سرمایهٔ بزرگترین برباد دهی»[۱۱].

«نیک معامله و خوش ستد و داد باش که تا ده یازده [سود]کنی یک بار، دو بار [ده] ده نیم [سود] توان کرد»[۱۲].

«و به‌کم مایه سود قناعت کن که تا یک بار ده یازده کنی، دوبار [ده] ده نیم توان کردن»[۱۳].

در انیس النّاس (تألیف شده در ۸۳۰) عبارت نخستین بدون اشاره به‌اینکه از قابوسنامه گرفته شده چنین آمده است:

«در سفر خشک چون [ده] ده نیم حاصل گردد، به‌ده دوازدهِ سفر دریا راضی مشو. چه در سفر دریا سود تا کعب بود، و زیان تا گردن»[۱۴].

عوفی هم در جوامع‌الحکایات از قول مردی که بعد از عمری بازرگانی کردن از راه گدایی زر فراوان فراچنگ آورده بوده چنین نقل می‌کند:

«چندین گاه بازرگانی می‌کردم، و نفس و مال را در خطر می‌نهادم، تا برمایهٔ من ده یازده، یا

ده دوازده سود آمد. اکنون بی‌هیچ مایه چندین دینار زر به‌دست آوردم».[۱۵]

در ترجمهٔ نهایهٔ شیخ طوسی چنین آمده است:

«روا نبُوَد که مردم متاعی بفروشد به‌نسیه به‌مرابحت به‌اصل مال. چنانکه گوید به‌تو فروختم این مال یا این متاع به‌ربح ده یازده یا ده دوازده».[۱۶]

و آن، ترجمه از این عبارات شیخ طوسی است از کتاب النهایة فی‌الفقه:

«ولا یجوز ان یبیع الانسان متاعاً مرابحة بالنسبة الی‌اصل المال بان یقول ابیعک هذا المتاع بربح عشرة واحداً او اثنین».

انوری در مدح عارف معروف قطب‌الدین منصور عبّادی گوید:

ده یازدهِ قبول داری   برکلّ مکان آفرینش
بیش است زکوة مایهٔ تو   از سود و زیان آفرینش[۱۷]

تعبیر سود و زیان: ده یازده، ده دوازده، ده سیزده عیناً به‌صورت فارسی آنها در متون ریاضی و فقهی عربی نیز به‌کار رفته، از آن جمله در کتابی به‌نام التذکرة فی‌الحساب فی ترجمة‌التبصره که دستنویس کهنی از آن در موزهٔ بریتانیا و میکروفیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود است در خاتمهٔ آن چند باب در «التحویلات الربح و الخسران» دارد، و در باب فی الربح والخسران ابتدا این اصطلاحات فارسی را معنی می‌کند و آنگاه مسئله‌ها یا مثالهایی را با حل آنها می‌آورد. اینک از آن کتاب:

«انّ معنی ربح ده یازده، هو زیادة [واحد] علی کل عشرةٍ... «و معنی خسران ده یازده کما زعموا اسقاط واحد من کلّ عشرةٍ...

«فاذا اردتَ ان تزید علی مالٍ ربحه ده یازده، او ده دوازده او غیرهما او تنقص منه خسرانه لذلک سنة اوسنتین او اکثر...

«اذا اردت ان تعرف کم یزید علی خمسة و عشرین بربح ده دوازده فی ثلث سنین؟

«ان اشتری واحد متاعاً و باعه بربح ده سیزده...

«ان خسر ده سیزده...»[۱۸]

در وقفنامه‌ای که در سال نهصد هجری در استراباد نوشته شده آمده است:

«... و ایضاً شرط کرد واقف مذکور که از وقف مذکور به‌رسم ده یازده طلب ندارد».[۱۹]

در یک فرهنگ فارسی به‌ایتالیایی که در ۱۰۵۸ هـ. در دورهٔ شاه‌عباس دوم در اصفهان تألیف شده چنین آمده است: «سود ده‌پانزده به‌معنی سود پنجاه درصد».[۲۰]

این شیوهٔ بیان سود و زیان اگر در زبان رسمی و نوشتاری فارسی به‌نحوی که خواهیم گفت از میان رفته، امّا گاهی می‌بنیم که در محاورات گوشه و کنار کشور به‌سبب کاربرد در

مثلی یا ذکر نکته‌ای از زبان عامهٔ مردم برجای است. مثلاً در چهار کیلومتری جنوب کازرون تلی است که... «اهالی معتقدند که این تل دارای نقره است، ولی نقرهٔ آن **ده هشت** است یعنی اگر کسی ده ریال خرج کند هشت ریال محصول برمی‌دارد»[۲۱].

از مجموع شواهدی که گذشت، و خود می‌دانم که برای خوانندگان عزیز تکراری و خسته‌کننده و ملال‌آور بود، چند نتیجه می‌توان گرفت:

۱ـ در معاملات امروزی به‌طور ساده سود و زیان معامله بیان می‌شود، امّا در گذشته مبلغ خرید و مبلغ فروش را با هم ذکر می‌کردند، و شنونده خود می‌بایست بسنجد و به‌نتیجه برسد.

۲ـ امروز چه در معاملات و چه در مقایسهٔ هرنوع ارقام و مقادیر، مبنای محاسبه عدد صد است، ولی در گذشته مبنا عدد ده بوده، اگرچه در نزد اهل نجوم حساب شستگانی یا ستینی معمول بوده است.

۳ـ از نظر اجتماعی این نتیجه استنباط می‌شود که در طول قرنها سود معمولی و احتمالاً شرعی ده یازده (یعنی ده درصد) و ده دوازده (یعنی بیست درصد) بوده است. و ده ده و نیم (یعنی نیم‌درصد) نشانهٔ کساد بازار کالا یا انصاف قابل تحسین کاسب، و قانع بودن او به‌کمترین سود بوده، و سود ده چهل (سودی سه برابر سرمایه) یک مورد استثنایی و حاصل خطر کردن بازرگان و نشانهٔ اوج گرفتن ستارهٔ اقبال او بوده است.

از همه مهمتر، آنچه امروز فائدهٔ عملی برای ما دارد، توجه به‌این نکته است که کلید تصحیح شاهکارهای ادبی ما و حلّ مشکلات آنها در متون کهن علمی است که اینک محتویات آنها کهنه و اعتنا ناکردنی می‌نماید. چنانکه می‌بینیم مواردی از قابوسنامه و کلیله و دمنه و متون دیگر بدون استفاده از کتاب ریاضی مفتاح‌المعاملات تصحیح‌ناپذیر و غیرقابل فهم بوده است.

بنابراین باید علاوه بر متون مورد رغبت عمومی کلیهٔ متون کهن رشته‌های مختلف از ریاضی و نجوم و طب و طبیعیات و فرهنگ عامه و داستانها و به‌طور کلّی هرچه از گذشتگان برجای مانده (با عنایت به‌این اصل که هرچه کهن‌تر است ارزنده‌تر است) به‌نحو مطلوب تصحیح و تحقیق و چاپ گردد. و فراموش نباید کرد که یک متن کهن حتی کتابی در سحر و افسون و طلسمات هم اگرچه از نظر عقل و علم امروز دورانداختنی

باشد امّا ممکن است در آن از نظر زبان فارسی و شناخت وضع اجتماعی گذشتگان نکات نادر و ارزنده‌ای وجود داشته باشد.

و چون این نوع کتابها منحصراً مورد نیاز محققان است و برای عامهٔ خوانندگان جاذبه‌ای نمی‌تواند داشته باشد و ناشران بخش خصوصی تمایلی به‌سرمایه‌گذاری در این زمینه نخواهند داشت، این وظیفهٔ حتمی بردوش مؤسسات پژوهشی و انتشاراتی دولتی است که با برنامه‌ریزی دقیق و جدّی و در مدتی معیّن به‌نشر و احیاء نوادر متون کهن همّت گمارند و راه تحقیق در زمینه‌های گونه‌گون را برای پژوهندگان هموار سازند.

اکنون که طرز بیان پیشینیان در نسبت سود و زیان روشن گردید، شاید برای خوانندگان این پرسش پیش آید که چرا و از چه تاریخی شیوهٔ کهن منسوخ شده و کاربرد «درصد» جای آن را گرفته است؟

تصور می‌کنم این تحوّل از دورهٔ ناصرالدین شاه با تأسیس دارالفنون و ظهور مطبوعات و ترجمهٔ نوشته‌های اروپایی آغاز شده باشد. وقتی دارالفنون تأسیس شد، برای تدریس علوم جدید کتابهایی ترجمه شد که برخی از آنها به‌چاپ رسید و دستنویسهای بعضی هم در کتابخانهٔ کاخ گلستان و کتابخانهٔ ملی و مجموعه‌های خصوصی برجای است. اندکی بعد نهضت مشروطیت موجب تأسیس مدارس جدید در تهران و شهرستانها شد و ناچار کتابهایی برای تدریس در آنها ترجمه و اقتباس و چاپ گردید و با رواج بازار مطبوعات ترجمه‌هایی هم در آنها انتشار یافت.

در این نهضت ترجمه برای مفاهیم جدید تعبیرات و اصطلاحات جدیدی مورد نیاز بود که به‌وسیلهٔ مترجمان از زبانهای اروپایی ترجمه و اقتباس شد و در زبان فارسی راه یافت و اصطلاح درصد از آن قبیل است که در ترجمهٔ pourcent فرانسوی معمول گردید. این کلمه و معادلهای آن در دیگر زبانهای اروپایی «برای صد»، «به‌نسبت صد» معنی می‌دهد و در ترجمهٔ آن به«درصد» تسامحی هست که کاربرد آن در همهٔ موارد بردل نمی‌نشیند. به‌این معنی که وقتی عددی کمتر از صد را با آن می‌سنجیم و می‌گوییم: ده درصد، بیست درصد... فصیح و درست است. امّا وقتی که سنجش عددی بیش از صد با آن مطرح است تعبیر سیصد درصد، یا چهارصد درصد وسواسی در گوینده برمی‌انگیزد و ناچار به‌جای آن گفته می‌شود: سه برابر، چهار برابر. در محاورات عامه هم وقتی مثلاً

می‌خواهند بگویند فلان بانک شش درصد سود می‌دهد، بطور طبیعی، می‌گویند صدی شش سود می‌دهد، یا نانوا می‌گوید این آرد منی نیم من ریع دارد، یا منی یک من و نیم نان می‌دهد.

البته اصطلاح «درصد» در زبان فارسی جای گرفته و تصور تغییر آن مطرح نیست. امّا چه خوب بود که در همان روز اوّل از تعبیر قرن پنجمی محمدبن ایوب استفاده می‌شد، و به‌قیاس آنکه می‌نویسد «این سود کردْ است‌ور (= بر) ده»[۲۲] یعنی سودی: «روی ده، بالای ده، افزوده برده، یا برای ده» برای بیان نسبت عددی با مقیاس صد، تعبیر صحیح تر «برصد» به‌کار می‌رفت. و مثلاً سودی معادل سه برابر سرمایه را می‌گفتند سیصد برصد (نه سیصد درصد).

در خاتمه این نکته را ناگفته نگذارم که این نوشته وقتی برای چاپ تنظیم می‌شود در تصاریف زمانه دستم از کتابخانهٔ محقری که حاصل هفتاد سال عمرم بود و از بسیاری از یادداشتها و کنار نوشته‌های کتابها کوتاه شده و دیگر امکان مراجعه به‌منابع اصلی که شواهدی از آنها نقل شده ندارم. و امیدوارم خوانندگان گرامی با توجه به‌این احوال نقائص نوشته را به‌چشم آزادگی و بزرگواری فرو نگرند و از این راه عذر نویسنده را بپذیرند.

زیرنویسها

۱- کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی، ص ۶۷

۲- مفتاح‌المعاملات، محمدبن ایوب طبری، چاپ ۱۳۴۹، بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۰۶

۳- همانجا: ص ۱۰۸

۴- همانجا: ص ۱۰۸

۵- همانجا: ص ۱۰۸

۶- همانجا: ص ۱۱۹

۷- همانجا: ص ۱۲۰

۸- همانجا: ص ۱۲۱

۹- همانجا: ص ۱۲۱

۱۰- از بستان‌العارفین، دستنویس اسعدافندی (سلیمانیهٔ: استانبول). مرحوم دکتر احمدعلی رجایی آن کتاب را براساس نسخهٔ کهن ولی ناقص مورخ ۵۴۳ با مقابلهٔ همین نسخه چاپ کرده است. نسخهٔ سومی از آن از قرن هفتم در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه، (فهرست گلپنارلی، ج ۱، ص ۹۵-۹۶) و نسخه‌ای مورخ ۸۴۰ در کتابخانهٔ مغنیسا هست و نام مؤلف را دکتر توفیق سبحانی از آن نسخه در فهرست خود نقل کرده است.

۱۱- کاتبان دستنویسهای قابوسنامه که از این تعبیر غفلت داشته‌اند همه جا «ده» را از قلم انداخته‌اند و ما آن را میان علامت [ ] افزوده‌ایم. این غلط در چاپهای مصحّح: در منتخب قابوسنامه چاپ ۱۳۲۰ سعید نفیسی، ص ۱۸۴، در قابوسنامهٔ چاپ عبدالمجید بدوی، ص ۱۴۸، در چاپ دکتر غلامحسین یوسفی ص ۱۷۱ و ۱۷۳ و ۲۴۱ برجای مانده است.

اگر ضبط کاتبان را صحیح فرض کنیم در آن صورت مثلاً به‌زبان امروز می‌خواهد بگوید اگر در سفر خشکی نیم در ده سود باشد به‌طمع یازده در ده یعنی ۲۲ برابر سود سفر خشکی سفر دریا مکن. مگر اینکه تصور کنیم ده نیم از نوع: سیک، پنجیک، هشت یک است در آن صورت هم با ده یازده بعدی هیچ تناسبی نخواهد داشت.

۱۲- قابوسنامه، چاپ دکتر یوسفی: ص ۱۷۳. در منتخب چاپ نفیسی و در چاپ عبدالمجید بدوی این عبارت بکلی حذف شده است.

۱۳- همانجا: ص ۲۴۱

۱۴- انیس‌الناس، چاپ ایرج افشار: ص ۱۳۴

۱۵- جوامع‌الحکایات، ج...، چاپ امیربانو کریمی: ص ۱۴۸

۱۶- النهایه، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه، ج ۲: ص ۳۹۵

۱۷- دیوان انوری، تصحیح مدرس رضوی، چاپ ۱۳۳۷، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ج ۱: ص ۲۶۷.

۱۸- کتاب التذکره فی‌الحساب فی ترجمة‌التبصره، نسخهٔ مورخ ۷۴۷، ۱۶۹ برگ، فیلم شمارهٔ ۷۲۸، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. رک: دانش‌پژوه، فهرست میکروفیلمها، ج ۱: ص ۵۳۰

۱۹- استرابادنامه، چاپ مسیح ذبیحی، ص ۲۸۵

۲۰- مقالهٔ محمدحسن جلیلی: «نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملی اسپانیا، در مجموعهٔ خطابه‌های نخستین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، ج ۳: ص ۵۰۷

۲۱- شهر سبز، کازرون، تألیف محمدجواد بهروزی، چاپ ۱۳۴۶، شیراز، ص ۱۳۶

۲۲- مفتاح‌المعاملات، ص ۱۰۹

در مسلخ عشق....*

زبان فارسی مثل هرزبان دیگری مدام در تحول است و این تحول صورتهای گونه‌گون دارد. کلماتی تغییر معنی می‌یابند و کلمه‌هایی به‌کلی فراموش می‌شوند و از میان می‌روند و جای خود را به‌کلمه‌های تازه‌تری می‌دهند. یکی از علل از میان رفتن متن‌های نظم و نثر کهن یا تصرفات کاتبان در آنها همین است.

اگر لفظی در شعری به‌کار رفته که بعد از چندقرن آن لفظ مهجور و منسوخ می‌شود، دیگر آن شعر هم بردلها نمی‌نشیند و ناچار از میان می‌رود. یا وقتی زبان یک متن علمی به‌مرور زمان کهنه شده و مؤلفی دیگر مطالب آن را به‌زبان جدیدتری تحریر کرده، متن کهن منسوخ شده است.

این سیر تحول بیش از اسامی ذات و اجسام در تعبیرات و اصطلاحات مدنی و اجتماعی بوده است. مثلاً اسامی اعضای بدن از دست و پا و سر و چشم و گوش، یا اسامی اجسامی که در طبیعت وجود دارد از کوه و دشت و دره کمتر تغییر کرده است، در مقابل کثرت تغییر بیشتر در لغات دیوانی و سازمانها و مناصب و تشریفات و نقود و واحدهای اندازه‌گیری و اسامی آبادیها، و به‌طور کلی در تعبیرات قراردادی و در مفاهیمی بوده که با روابط افراد جامعه با یکدیگر بستگی داشته است.

مثلاً دینار تا پیش از مغول یک سکهٔ طلا به‌وزنی نزدیک به‌یک مثقال بود. در دورهٔ صفویه سکه‌های شاهی و عباسی واحد پول شد و دینار نام اجزاء آنها قرار گرفت. در عصر ما همهٔ آنها پولهای موهومی شده است. کلمهٔ مغولی تومان به‌معنی ده هزار در

* از: مجلهٔ کلک، شمارهٔ ۴۴-۴۳، مهر و آبان ۱۳۷۲

تعبیرات مالی و دیوانی دورهٔ ایلخانان (به‌معنی ده هزار دینار طلا) بیان‌کنندهٔ ثروت عظیمی بود. با گذشت هفت قرن در این سالها ارزش آن صدمیلیون برابر تنزل کرده و تقریباً معنی کوچکترین واحد پول را پیدا کرده است. در این باره صدها نمونه هست که ذکر آنها در این یادداشت نمی‌گنجد و جایش در فرهنگ تاریخی زبان فارسی است که در مجلدات متعددی باید تدوین گردد.

کاربرد اصطلاحات قراردادی در ضرب‌المثلها و اشعار معروفی که قرنها بر سر زبانها بوده یکی از مشکلات کار است. در شعری، معنی زنده و جاندار است امّا لفظ مثل جامهٔ ژندهٔ دورانداختنی جای خود را به‌لفظی تازه امّا نابرازنده داده، و وقتی اشکال مطرح شود شاید خوانندگان به‌حکم انس و عادتی که به‌لفظ نامناسب یافته‌اند نتوانند به‌آسانی از آن دل برکنند.

از آن جمله است این رباعی معروف:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — روبه‌صفتان زشتخو را نکشند

گر عاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار بود هرآنکه او را نکشند

چه شعر دلاویز دل‌انگیزی است، و چه مضمون عمیق اندوهبار جاودانه‌ای را تصویر می‌کند. مردان خوب، شیردلان و آزادگانی که عاشق صادق فضیلت و مردانگی‌اند، و برسر عشق و ایمان و عقیدهٔ خویش می‌ایستند و تن به‌ننگ تسلیم نمی‌دهند کشته می‌شوند. امّا نامردان و روبه‌صفتان با خوی زشت تسلیم در برابر قدرت و چاپلوسی و همرنگ شدن با جماعت، مثل علفهای هرز ضعیفی که طوفان را از سر می‌گذرانند، برجای می‌مانند. و چه بسا با روبه‌شانگی و نیرنگ‌بازی در دستگاه ظالمان به‌نام و جاه هم برسند و غرق ناز و تنعم شوند. امّا مرگ مردانهٔ توأم با افتخار زندگانی جاوید است. دربارهٔ چنین مرگی است که بابا فغانی شیرازی هم گفته است:

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت — مرگی که زندگان به‌دعا آرزو کنند

من هروقت این بیت و آن رباعی از ذهنم می‌گذرد به‌یاد بزرگانی چون حلاج و سهروردی و عین‌القضات و میرزاتقی‌خان امیرکبیر و دیگر شهیدان عشق و فضیلت و اندیشه و ایمان می‌افتم.

به‌حاشیه نروم، سخن برسر این است که در آن رباعی معروف قوت معنی چنان است که ضعف لفظِ شعر را پوشانیده و از نظرها دور داشته است. کسانی که آن را بارها

خوانده و شنیده و به‌خاطر سپرده‌اند، شاید کمتر به‌این نکته اندیشیده باشند که «مسلخ» در اینجا نامناسب و نامربوط است. در مسلخ (یعنی کشتارگاه)، سلّاخ گوسفند و گاو را سر می‌برد و سلخ می‌کند (پوست می‌کند)، برای قتلگاه مردان لفظ مناسبی نیست.

چنین می‌نماید که به‌جای مسلخ لفظ مهجور نامأنوسی بوده که کاتبان آن را به‌لفظی مأنوس امّا نامربوط بدل کرده‌اند. این تصرف کار کاتبان قرون متأخر بوده، کاتبان شش هفت قرن پیش هم با منسوخ شدن کلمهٔ اصلی لفظ دیگری به‌جای آن نهاده بوده‌اند. در روضات‌الجنان حافظ حسین کربلایی، و نیز در یک رسالهٔ عرفانی که استاد ایرج افشار آن را در دست تصحیح و چاپ دارند، به‌جای مسلخ «مطبخ» کتابت شده است. این دیگر بی‌معنی‌تر و نامربوط‌تر است. در مطبخ اصلاً کشتنی در کار نیست.

امّا مطبخ اگر از نظر معنوی خیلی دور از مرحله است، از نظر لفظی شاید قرینه‌ای باشد و به‌ما کمک کند که به‌کلمهٔ گمشدهٔ نامأنوس برسیم، و اتفاقاً این کمک را هم می‌کند. از آنجا که حرف ق عربی وقتی که در کلمه‌ای ساکن باشد در محاورات عامه گاهی بدل به‌خ می‌شود، من حدس می‌زنم که کلمهٔ گمشده «مطبق» بوده، و این حدسی نزدیک به‌یقین است.

مُطْبِق (به‌ضم میم و کسر ب) در لغت عربی به‌معنی زندان زیرزمینی تاریک ضبط شده، و آن از مصدر اِطباق به‌معنی «تاریک شدن و توبرتو و پوشیده شدن شب» آمده است. این کلمه را در بیتی در المعجم شمس قیس رازی می‌بینیم:

من با تو نشسته روی برروی نهاده[1] غمّاز به‌مُطبِق به‌و بدخواه به‌دوزخ

در لغت‌نامه هم دو شاهد از تاریخ بیهق و مجمل‌التواریخ و القصص نقل شده و من به‌آن دو کتاب مراجعه کردم. از تاریخ بیهق برمی‌آید که عمرو لیث امیرصفاری را معتضد خلیفهٔ عباسی در مُطبِق بازداشت تا وقتی که در آنجا هلاک شد.[2] در مجمل‌التواریخ هم می‌بینیم که مهدی خلیفهٔ عباسی یعقوب‌بن داود را بازداشت و چون معلوم شد که مذهبی خلاف مذهب رسمی خلافت داشته و خیانت کرده او را به‌مطبق انداخت و در همهٔ مدت خلافت مهدی و هادی (نزدیک به‌دوازده سال) سخت‌ترین زندگانی را در مطبق گذرانید.[3]

معلوم می‌شود مُطبِق به‌معنی زندان بوده، امّا نه هرزندانی، زندانی خاص که مسلمان نشنود کافر نبیند.

زندان واژهٔ کهن ایرانی است که در زبان پهلوی و در همهٔ لهجه‌های جدید ایرانی به‌همین معنی بوده، و انواعی داشته از یک سلول انفرادی قفس مانند تا زندانهای بزرگ، تا آنجا که صوفیان جهان مادی را زندانسرا نامیده‌اند و حکما جامعه‌ای را که در آن آزادی نباشد زندانی بزرگ شمرده‌اند. قاضی و شحنهٔ هرشهر کوچک هم زندانی و در واقع بازداشتگاهی برای بازداشت موقتی خلافکاران داشته‌اند. امّا مطبق زندانی معمولی نبود زندان مخصوص خلفا و فرمانروایان مستبد و مقتدر دیگر بود، جایی معروف نظیر قلعهٔ باستیل پاریس. زندانی مخوف و تاریک که مخالفان خطرناک فکری و سیاسی دستگاه حکومتی در آنجا گرفتار زجر و شکنجه بودند و امید نجات هم نداشتند یا کشته می‌شدند یا در زیر غل و زنجیر و شکنجه جان می‌سپردند. چنان زندانی را برای اینکه با بازداشتگاههای معمولی اشتباه نشود در قصه‌های ایرانی «سیاه‌چال» نامیده‌اند و در اواخر قاجاریه پیش از مشروطیت «انبار دولتی» همان کاربرد را داشت.

حالا ببینیم رباعی از کیست، و از چه زمانی است؟

این رباعی به‌نام مولوی شهرت دارد. به‌سرمد کاشی شاعر عصر صفوی هم نسبت داده شده، در بعضی نسخ دیوان خاقانی هم به‌نام او ضبط شده است.[۴] صاحب روضات‌الجنان می‌گوید از دختر فضل‌الله نعیمی حروفی است که در زمان جهانشاه قراقویونلو [۸۳۹ - ۸۷۲ هـ] کشته شد[۵]. در رساله‌ای که آقای افشار در دست چاپ دارد بدون ذکر گوینده آمده و آن رساله مؤخر برنیمهٔ اول قرن هشتم نیست.

به‌نظر من این رباعی به‌قرینهٔ کاربرد کلمهٔ کهن و نادر مطبق در آن، جدیدتر از قرن پنجم و اوایل قرن ششم نمی‌تواند باشد. زیرا کلمهٔ مطبق خاص دستگاه خلفای عباسی بوده و ظاهراً هیچگاه در زبان و ادبیات فارسی به‌صورت لفظی رایج جایی برای خود باز نکرده است.

موارد ذکر آن در مجمل‌التواریخ (تألیف شده در ۵۲۰) و تاریخ بیهق (تألیف شده در ۵۴۴) هم منحصراً مربوط به‌مطبق خلافت عباسی در بغداد است و حتی می‌توان احتمال داد که آن هردو مورد از منابع عربی ترجمه شده و مطبق در آنها به‌صورت اسم خاص محل به‌کار رفته است.

وجود این لفظ به‌صورت استعاره در آن بیت فارسی هم مغایر با این استنباط نیست زیرا شمس قیس آن را جزو «نمونه‌های ابیات ثقیل که قدما در بحر هزج گفته‌اند» آورده

است. و تعبیر «قدما» در کتاب المعجم که تألیف آن در ۶۱۴ آغاز شده می‌رساند که آن بیت دست کم صد سالی پیش از آن سروده شده بوده است. و اصولاً می‌دانیم که آن وزنهای ثقیل از قرن ششم دیگر معمول نبوده است. پس آن بیت هم بازمانده از عصر شدت نفوذ خلافت بغداد در ایران پیش از اواسط قرن ششم است.

زیرنویسها

۱- المعجم، چاپ مدرس رضوی، ۱۳۱۴، ص ۹۳

۲- طبق منابع دیگر هنگام مرگ معتضد عمرولیث را در همان زندان کشتند.

۳- مجمل التواریخ والقصص، چاپ بهار، ص ۳۳۶

۴- دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی، ص ۹۰۴

۵- روضات‌الجنان، چاپ سلطان‌القرایی ج ۲، ص ۴۷۸-۴۸۱

بیت و شعر

برای کسی که در جزئیات نسخ خطی کهن غور می‌کند و هیچ نکته‌ای را نادیده نمی‌گذارد، نحوه و محل استعمال عناوین بیت و شعر و کثرت اختلاف نسخ قدیم و جدید در این مورد، دقت و تأملی برمی‌انگیزد. مخصوصاً در متن‌های کهن ادبی از نوع گلستان که اشعار و ابیات فارسی و عربی فراوانی در آنها با نثر پیوند یافته، این مسئله تأمل‌انگیزتر است.

مشهور آن است که این کلمات الحاقی کاتبان است و از مؤلف اصلی نیست. و چون سابقاً تفکیک اشعار از نثر به‌هنگام کتابت (به‌صورتی که امروز در کتب چاپی معمول است) مرسوم نبوده و برعکس امروز که معمولا اشعار را بطور مستقل و جداگانه از ابتدای سطور آغاز می‌کنیم، همچنان به‌دنبال عبارات منثور کتابت می‌کرده‌اند، بعضی کاتبان برای ممتاز و مشخص ساختن اشعار کلمات بیت و مصرع و شعر را افزوده‌اند.

از نسخ خطّی مرصاد، در قدیم‌ترین آنها که به‌رمز «بو» مشخص کرده‌ایم، این عناوین غالباً دیدهٔ نمی‌شود و هرجا نیز یکی از این دو کلمه آمده با قلمی ریزتر و مرکبی کمرنگ‌تر (که گویا در اصل با مرکب سرخ است) افزوده شده و الحاقی و زائد می‌نماید. در اکثر مواضع نیز سیر طبیعی عبارت چنان است که ذکر کلمهٔ بیت یا شعر مخل فصاحت است. مثلاً در صفحهٔ ۹۴ متن: «گفتند. ای آدم، بیت

آئی بر من چو باز مائی ز همه   معشوقهٔ روز بینوائیت منم»

ناگفته پیداست کسی که مطلب خود را به‌زبان بیتی بیان می‌کند ضرورت ندارد که بدین صورت تصریح به‌منظوم بودن سخن خود نماید.

یا در صفحهٔ ۷۹ متن: «از غیب به‌جان ایشان اشارت می‌رسید:

معشوقه به‌چشم دیگران نتوان دید جانان مرا به‌چشم من باید دید»

پنج نسخه از هفت نسخهٔ ما کلمهٔ بیت را اضافه دارد.

تازه بعد از آنکه الحاقی بودن این عنوانها را از دست کاتبان بپذیریم همهٔ مشکلات حل نمی‌شود و دومین نکته پیش می‌آید که کاتبان نسخ قدیمی کلمهٔ بیت را مطلق در مورد شعر، و در مورد رباعی و قطعه و غزل نیز به‌کار برده‌اند نه منحصراً در مورد معنی مشهور آن که مجموع دو مصراع منظوم باشد. و سومین نکته که در مقابلهٔ نسخ مرصاد برخورده‌ایم این است که در دو نسخه قدیمی «س» و «قب» ما در کلیهٔ موارد، و در سایر نسخ در اکثر موارد، در استعمال کلمات بیت و شعر امتیازی میان آن دو قائل شده‌اند به‌این معنی که بیت را منحصراً در مورد اشعار فارسی (یک یا هرچند بیت متوالی و مسلسل)، و کلمهٔ شعر را به‌انحصار دربارهٔ اشعار تازی به‌کار گرفته‌اند.

برای استعمال بیت در معنی مطلق شعر، نظائر و شواهدی در متون مختلف می‌یابیم. در رسالهٔ حالات و سخنان ابوسعید (چاپ دوم ایرج افشار: ۵۱) آمده:

«به‌سلطان محمود نامهٔ نبشتند، و قاصدی بفرستادند، که شیخ صوفیی پدید آمدست، مجلس می‌گوید، و در مجلس نه تفسیر قرآن می‌گوید، و نه اخبار رسول(ع) بل که همه بیت می‌گوید».

در اسرارالتوحید (چاپ دکتر صفا: ۷۷) نیز آمده:

«و شیخ بر سر منبر بیت می‌گفتی، و دعویهای متکلف کردی»، «مجلس می‌گوید و برسر منبر بیت و شعر می‌گوید».

در «حالات و سخنان» در ذکر هررباعی از آن به‌بیت تعبیر می‌کند:

«قوال را گفت این بیت بگوی: در میدانی، با سپر و ترکش باش...» یک رباعی تمام است.

«این بیت یادگیر و با وی گوی: جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست...» تمام رباعی، حالات و سخنان ابوسعید: ۷۶.

«این بیت گفت: کمال دوستی آمد ز دوست بی‌طمعی....» دو بیت است. همانجا: ۹۱.

«و این بیت بگفت: بیت، عاشقی خواهی که پایانش بری...» دو بیت است همانجا ۱۰۷ «کنیزک ترک مطربه‌چنگ می‌زد و این بیت می‌گفت: بیت، امروز در این شهر چومن یاری نی...» دو بیت است. همانجا: ۱۳۱.

در صوفی‌نامه منصوربن اردشیر عبادی (مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۵۹) آمده: «روز عیدی بود و جماعتی پیش مهتر آمدند. مگر کنیز کان حبشی بودند، دف می‌زدند، سید عالم علیه‌السلام ایشان را اجازت داد آن دف زدن و بیت گفتن».

مولوی در غزلی (ج ۵ ص ۱۵۳) گوید:

تو همه روز به‌رقصی پی تتماج و حریره　　تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

از این شواهد، و موارد دیگر برمی‌آید که بیت علاوه برمعنی مشهور، به‌مطلق شعر و احتمالاً به‌اشعار و دوبیتی‌هائی که به‌آواز و به‌صورت قول و ترانه، و سرود و تصنیف خوانده می‌شده، و شاید هم در مورد آنچه مفهوم غم‌انگیز و غم آلود داشته (در مقابل حراره که تصنیفهای دسته جمعی شادی بخش بوده) اطلاق می‌شده است. و اینکه کاتبان متأخر، یا محققین و مصححین کتابها به‌تصور خطای کاتبان قدیم آن را به‌اقتضای مورد به«رباعی و قطعه و مثنوی و غیره» تبدیل می‌کنند ناشی از عدم توجه به‌نحوهٔ استعمال قدیمی آن است.

آخرین نکته در مورد امتیاز میان بیت و شعر، و تخصیص اولی به‌اشعار فارسی، و دومی به‌اشعار تازی علاوه برنسخ قدیمی مرصاد، در سندبادنامه (چاپ احمد آتش) و جلد سوم جهانگشای جوینی (چاپ سید جلال تهرانی) و عبهرالعاشقین (چاپ کربین و معین) و المعجم (چاپ آقای مدرس رضوی) نیز ملاحظه می‌شود. در دو نسخهٔ قدیمی جوامع‌الحکایات عوفی مضبوط در کتابخانهٔ ملی پاریس نیز بدون استثنا رعایت شده، ولی مرحوم دکتر معین آن را همه جا از متن به‌حاشیه نقل کرده است. کثرت شواهد می‌رساند که این استعمال، اتفاقی یا ناشی از سلیقهٔ کاتب خاصی نبوده و در قرون هفتم و هشتم (لااقل در پاره‌ای نواحی) بیت به‌اشعار فارسی اطلاق می‌شده است.

شمس قیس رازی (در المعجم، چاپ دانشگاه: ۱۰۷) تصریح دارد که در ایران رباعی را دو بیتی می‌گفتند، و رباعی اصطلاح «مستعربه» بوده، و آهنگ آن را ترانه می‌نامیدند: «و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس برابیات تازی سازند آن را قول خوانند، و هرچه برمقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند، اهل ملحونات این وزن را ترانه و شعر مجرد آن را دوبیتی خواندند برای آنکه بنای آن دو بیت بیش نیست و مستعربه آن را رباعی خوانند از بهر آنک بحر هزج در اشعار عرب مربع‌الاجزا آمده، پس هربیت از این وضع دو بیت عربی باشد لکن به‌حکم آنکه زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار

عرب نبوده است، در قدیم برین وزن شعر تازی نگفته‌اند».

از گفتهٔ شمس قیس مسلم می‌شود که «بیت» به‌معنی دوبیتی، و در مورد رباعیهای فارسی به‌کار می‌رفته و ضبط کاتبان برمبنای تداول آن روز بوده است. و این تعبیر اگر در زبان فارسی به‌منظور پرهیز از التباس با معنی معروف بیت کنار گذاشته شده امّا اثری از آن در لهجه‌های محلی باقی مانده، از آن جمله در لهجه‌های مختلف کردی یک نوع از سه نوع آثار منظوم را «بیت» می‌نامند. و آن نوعی اشعار مخصوص هجائی چهار پاره است که به‌آواز خوانده می‌شود و محتوی آن باید اختصاص به«واقعه‌نگاری» داشته باشد. رک: گورانی یا ترانه‌های کردی: ۱۱-۱۳.

و نزدیک بدان، نوعی ترانه‌های محلی در روستاهای آذربایجان معمول است که آن را «بیاتی» می‌نامند که آواز حزین و سوزناک و غم‌آلودی است. و مسلماً ریشهٔ ترکی ندارد و در لغت ترکی حسین کاظم قدری (لغات ادبی و اشتقاق زبانهای ترکی) آن را کلمه‌ای «به‌زبان آذری» و «نام یک مقام در موسیقی» و «نوعی منظومه» معنی کرده، و دو نمونه از آن را آورده است و از اینکه برخلاف شیوهٔ خود در مورد سایر لغات ریشهٔ ترکی آن را نداده است می‌توان اطمینان حاصل کرد که در زبان ترکی و لهجه‌های مختلف و متنوع آن اساس و ریشه‌ای ندارد. و صورتی از بیت است که مثل بسیاری از کلمات دیگری که دو حرف ساکن متوالی آنها در لهجه آذری تحرک و تحول می‌یابد بدین صورت درآمده است.

در برهان قاطع در ذیل ترانه اصطلاح «بیتی» آمده که ظاهراً باید مرکب از (بیت + ی نسبت) باشد: «ترانه.. به‌اصطلاح اهل نغمه تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد، هرکدام به‌طرزی. یکی بیتی، و دیگری مدح، و یکی دیگر تلاوتلالا» و اگر در صحت متن برهان تردید نکنیم این کلمه را باید اصل «بیاتی» بدانیم.

و باز به‌نظر نگارندهٔ این سطور، تعبیرات «بیات اصفهان» و «بیات ترک»، «بیات شیراز» نیز در موسیقی ایرانی با آنچه گفتیم ارتباط دارد، نه با چیزهای دیگر مثلاً با نام «بیات» از قبایل ترک غز که تیره‌های مختلف آن: شام‌بیات، آق‌بیات، قره‌بیات، در کتابها آمده، یا بیات به‌معنی مانده و شب‌مانده.

از توضیحات برمرصادالعباد: ص ۵۵۳-۵۵۷

دربارهٔ معنی بیت افزوده برآنچه گفتیم اصولاً در بیشتر لهجه‌های محلی ایرانی این کلمه مترادف با شعر یا ترانه به‌کار می‌رود: «بیت همان دوبیتی است، یعنی چهار مصراع» ترانه‌های نیمروز، ص ۱۹۶. در زبان کردی نوعی ترانه (داستانهای منظوم) را «واسونک یا بیت می‌گویند» مقدمهٔ مهر و وفا، چاپ دانشگاه تبریز، ص ۶ و ۷. به‌گفتهٔ آقای ایرج افشار، در یزد بیت و شعر گفتن به‌معنی قول و غزل گفتن به‌کار می‌رود.

همانطور که اشاره کردیم کلمهٔ بیات در موسیقی ایرانی: بیات ترک (در دستگاه شور)، بیات راجه یا راجع (اصفهان) بیات شیراز (اصفهان)، بیات عجم (همایون)، بیات راجه (نوا)، بیات عجم (راست پنجگاه) احتمالاً با همین بیت فارسی و بیاتی آذربایجان ارتباط دارد.

در تذکرهٔ نصرآبادی (چاپ ارمغان، ص ۵۲) آمده: «تصنیفی در نغمهٔ ابیات جهت او بسته‌اند». در اینجا ظاهراً به‌معنی همان بیات در موسیقی است. و اگر نسخه صحیح باشد، تعبیری است در فاصلهٔ تحوّل بیت به‌بیات و بیاتی.

استاد بهار جایی نوشته است (شاید در مقالات مربوط به‌شعر ایران در مجلهٔ مهر) که کلمهٔ بیت فارسی است و هیچ گونه ارتباطی با بیت عربی ندارد. اینجا با آرزوی شادی برای روان آن بزرگمرد، نتیجه می‌گیرم که با این قرائن و شواهدی که بعد از او به‌میان آمده است، حدس آن بزرگوار را باید به‌یقین پیوسته دانست.

باد جوی مولیان...

شعری که حافظ از رودکی تضمین کرده

برای همسن و سالان من، و نسلهای جوان‌تری که داستان پدر شعر فارسی، «آن تیره چشم شاعر روشن‌بین» را در متون درسی و کتابهای تاریخ ادبیات خوانده‌اند، آن افسانهٔ دلاویز خیال‌انگیز که پادشاه سامانی با شنیدن شعر استاد سمرقند، چنان به‌هیجان آمد که موزه در پای نکرده، اسب نوبتی را برنشست و از هرات راه بخارا را در پیش گرفت، چنان در دل و جان نشسته که همواره ورد زبان است: بوی جوی مولیان آید همی... شعری در وزنی پر حرکت و وجدآور و نشاط‌انگیز، که همنوایی و پیوند دلنشین حروف و تکرار ردیف «آید همی» موسیقی مستی‌بخش بدان داده است.

خاطرات روزهای خوشی که آن شعر را در مدرسه می‌خواندیم هنوز چنان زنده و جاندار است که در سرمنزل پیری هم آن شور و نشاط کودکانه را در من زنده می‌کند. امّا امروز که پوییدن در راه پرخس و خار تحقیق، غبار شک و تردید برصفا و زودباوری و آسان‌پذیری آن ایّام پاشیده، به‌این نتیجه رسیده‌ام که بیت رودکی از قرنها پیش تحریف شده و معنی آن فدای موسیقی خوشاهنگ و دلاویز الفاظ شده است.

بگذارید ابتدا یک بار دیگر شأن نزول شعر را مرور کنیم. امیرنصر سامانی بزرگترین پادشاه آن خاندان، زمستانها را در پایتخت خود بخارا می‌گذرانید، و تابستانها به‌سمرقند (در شرق بخارا) یا به‌یکی از شهرهای خراسان می‌رفت. سالی به‌هرات[1] رفته بود. به‌سبب هوای بهشتی و فراوانی نعمت و خرّمی‌و سرسبزی چراگاههای اطراف هرات، از بس خوش گذشت اقامت در آن سامان را کش داد: «و همچنین فصلی به‌فصلی همی

انداخت، تا چهار سال برین برآمد». سرداران و درباریان از طول سفر و دوری از خانه و زندگی ملول شده بودند، و می‌دیدند امیر باز هم می‌خواهد بماند، و کسی جرأت نداشت برخلاف میل او سخنی بگوید. ناچار دست به‌دامن رودکی زدند. او قصیدهٔ معروف خود را ساخت[۲] و همراه چنگ در بزم امیر برخواند. امیر نصر چنان تحت تأثیر قرار گرفت که موزه در پای نکرده براسب نوبتی نشست و تا بخارا عنان باز نگرفت.

با این داستان که لطیف‌ترین روایت آن در چهارمقالهٔ نظامی عروضی آمده، شعر رودکی هم بیش از هزار سال ورد زبانها بود، امّا از همان قدیمها دست تصرّف کاتبان مطلع قصیده را از صورت اصلی برگردانیده است.

در چهار مقاله (که از روی دست‌نویسهای بکلی جدید چاپ شده) بیت چنین است:

بوی جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی[۳]

امّا علاوه براینکه «بوی جوی» مفهوم دلنشینی ندارد، تکرار بوی در دو مصرع پیاپی ناخوشایند است و توی ذوق می‌زند. برای رفع این عیب تصرّفات دیگری شده است. در دستنویسهای کهن بعضی متون دیگر که این بیت را آورده‌اند «بوی جوی مولیان» را در مصرع اوّل به‌صورت «بانگ جوی مولیان» درآورده‌اند[۴] یا در مصرع دوم «بوی یار» را «یاد یار» گردانیده‌اند و استاد فروزانفر در سخن و سخنوران[۵] آن را به‌این صورت چاپ کرده: «یاد یار مهربان آید همی»، سعید نفیسی هم در احوال و اشعار رودکی[۶] همین را آورده است.

امّا ترکیب «آمدن یاد یار» در زبان فارسی به‌کار نرفته و فصیح نیست. به‌جای اینکه گفته شود: «یاد یار می‌آید» گفته می‌شود: یار را به‌یاد می‌آورم، به‌یاد او هستم، او را یاد می‌کنم، او را به‌یاد دارم. یا در مورد چیزها: آن چیز به‌یادم مانده است، به‌یادم می‌آید، از یادم نرفته است، به‌یاد آن می‌افتم.

استاد فروزانفر مظهر ذوق و لطف طبع، و خداوند دقت و تحقیق بود و در این مورد بیت را طبق صورت مشهور نقل فرموده، و اگر تأمل و دقت می‌کرد، قطعاً به‌صورت صحیح بیت که در متون کهن هم نقل شده می‌رسید، و آن این است:

باد جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی

این صورت صحیح بیت در متنهای قدیم‌تر: کشف‌الاسرار[۷]، تاریخ وصّاف[۸]، مرصادالعباد[۹]، تاریخ گزیده[۱۰]، حبیب‌السیر[۱۱]، آمده است.

سنایی در قطعهٔ کوتاهی، قصیدهٔ رودکی را استقبال و مطلع آن را چنین تضمین کرده است:

رنـج غـربت رفت و تـیمار سـفر «بـوی یـار مـهربان آیـد هـمی»
این از آن وزن است گفته رودکی «باد جوی مولیان آید همی»[۱۲]

مؤلف تـاریخ وصـاف، قـصیده‌ای در مـدح صـاحب دیـوان شـمس‌الدیـن جـوینی به‌استقبال قصیدهٔ رودکی گفته، که در آن هم از «باد مشک‌افشان»، «بوی گل» می‌آید:

باد مشک‌افشان وزان آیـد هـمی بوی گل پیوند جان آید هـمی[۱۳]

مولوی هم غزلی در استقبال رودکی سروده، و مصرع دوم رودکی را تضمین کرده، امّا معلوم می‌شود نسخه‌ای که به‌دست او رسیده بود، در هردو مصراع بوی بوده است:

بـوی بـاغ و بـوستان آیـد هـمی «بوی یار مهربان آید هـمی»[۱۴]

***

گذشته از اینکه نسخه‌های کهن صورت اصیل فراموش شده بیت را به‌دست داده‌اند، و اینکه تکرار «بوی» در دو مصراع پسندیده نیست، و «یاد یار آید» هم درست و فصیح نیست، به‌یک نکته هم باید توجه کرد و آن این است که اصولاً در نظر عاشق وقتی نسیم مطبوعی می‌وزد، و این نسیم از محل اقامت یار می‌آید، بوی او را و پیام او را برای عاشق می‌آورد. برای هرعاشقی این یک احساس طبیعی، و در شعر فارسی مـضمون رایـج و معروفی است و کدام شاعر است که این احساس لطیف را در شعر خـود بـیان نکـرده باشد؟

ابوسعید ابوالخیر، در نیشابور وقتی باد شمال از بخارا می‌آمد، احساس می‌کرد که از بر معشوق می‌آید و این ابیات را می‌خواند:

هـرباد کـه از سـوی بـخارا بـه‌من آیـد زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
برهرزن و هرمرد کـجا بـروزد آن بـاد گوید مگر آن باد هـمی از خـتن آید
نه‌نه ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ کان باد همی از بر معشوق من آید[15]

برای خواجهٔ شیراز هم نسیم شمال مژدهٔ وصال می‌آورد، او بیشتر بوی یار و نـفس آشنای او را از باد صبا می‌شنید[۱۶]:

بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید از یـــار آشنا نـفس آشـنا شـنید

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری به‌یادگار بمانی که بوی او داری

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد دل شوریدهٔ ما را ز نو درکار می‌آورد

به‌بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش به‌راه باد نهادم چراغ روشن چشم

این نکته را هم با اینکه واضح است در اینجا بگوییم که در سرزمین ما نسیم خنک جانبخش در ایّام گرما بیشتر از سمت شمال می‌آید. شعرا هم وقتی از خنکی باد سخن می‌گویند و آن را به‌شهری نسبت می‌دهند از این نکته غافل نیستند.

بادی هم که در هرتابستان در هرات از جانب بخارا می‌وزیده طبعاً پنج قرن پس از رودکی هم از مزایای گفتنی هرات بوده و در جغرافیای حافظ ابرو (قسمت خراسان چاپ بنیاد فرهنگ ایران، به‌کوشش مایل هروی، ص ۱۲) آمده است: «باد شمال مخصوص هری است، در اوّل فصل تابستان به‌وقتی که باد مرغوب و مطلوب باشد البته وزیدن گیرد و از طرف شمال باشد، چنانکه بادگیرهای عمارات از این یک طرف بیش نمی‌گشایند».

بگذریم از اینکه امروز کسانی شعر می‌سازند، و نسیم صبا را واسطهٔ رساندن پیام میان خود و معشوق قرار می‌دهند (البته منظور شاعران بزرگِ هنرمند نیست) یک تعبیر کهنهٔ قالبی بیروح را تکرار می‌کنند و اگر بپرسی باد صبا چه بادی است و از کدام سو می‌آید جوابی ندارند بدهند. امّا وقتی منوچهری می‌گوید: «باد خنگ از جانب خوارزم وزان است»، یا ابوسعید می‌خواند: «هرباد که از سوی بخارا به‌من آید»، یا حافظ تعبیر «شمال» را به‌کار می‌برد، منظورشان نسیم خنکی است که در ایران معمولاً از شمال (از مبدأ مناطق سرد قطبی) می‌وزد، در مقابل سموم (= باد گرم) که از صحرای عربستان و مناطق گرم آفریقا می‌آید، و چون برطرف بوستان بگذرد، نه بوی گلی می‌ماند و نه رنگ یاسمنی.

پس وقتی هم که رودکی در هرات یا هرجای خراسان قصیدهٔ خود را می‌سرود «بوی یار مهربان» را از «باد جوی مولیان» بخارا (که در سرزمینهای شمالی‌تر از خراسان قرار داشته) می‌شنید و معقول و طبیعی همین است که گفته باشد:

باد جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

و با تحریف بیت، همهٔ لطف مضمون و روح زندگی آن از میان می‌رود.

این را هم بگویم که مولیان (به‌فتح اول و سکون دوم و فتح سوم) بروزن ارغوان، ارمغان، پهلوان بوده، و آن مخفف موالیان است. موالی در عربی جمع مولی به‌معنی بنده است. امّا در نخستین سالهایی که تازیان به‌ایران رسیدند، ایرانیان زبان آنها را نه از کتاب و لغت و طبق دستور زبان عربی، بلکه از سر زبان یاد می‌گرفتند، و قالب جمع عربی (مثل سایر قالبهای صرفی زبان تازی) برای ایرانیان مفهوم و قابل تصور نبود. از اینجاست که موالی را (نظیر بسیاری از جمعهای عربی دیگر) در معنی مفرد به‌معنی بنده به‌کار برده‌اند و جمع آن را با علامت جمع فارسی «موالیان» گفته‌اند.

نکتهٔ دیگر اینکه «جوی مولیان» نه اسم جویی بلکه نام کوی و محله‌ای در بخارا بوده است و به‌طوری که در تاریخ بخارا[۱۷] آمده: این محل ضیاعی (یعنی ملک و مزرعه‌ای) بود در خارج حصار بخارا، و اسماعیل سامانی که همیشه نگران حال بندگان خود بود آن را خرید و در اختیار موالیان (یعنی غلامان آزاد کردهٔ) خود نهاد، تا «جوی موالیان» نام شد، و عامهٔ مردم «جوی مولیان» گویند. اسماعیل سامانی در آنجا کاخی برای خود ساخت. و بعدها به‌تدریج جانشینانش هم کاخهایی ساختند و آن خوش‌آب و هواترین و اشرافی‌ترین بخش بخارا بود. تا بعد از انقراض سامانیان از میان رفت. به‌نوشتهٔ بارتولد اینک روستایی در دو کیلومتری بخارای کنونی به‌نام «جوی مولیان» هست.

پس جوی مولیان ترکیب اضافی برای نام کوی و محله است، نظیر «آب سردار» که نام محله‌ای یا چهارراهی در تهران است که اگرچه ممکن است در اصل نام خود را از قناتی گرفته باشد که سرداری آب آن را به‌این محل آورده باشد امّا اکنون وقتی این نام را می‌شنویم آن محل به‌ذهن ما می‌آید نه قناتی یا جویباری. در حالی که ممکن است یک خارجی یا یک شهرستانی که تهران را نمی‌شناسد تصور کند که آب‌سردار هم آبی است مثل قنات حاجی علیرضا یا آب فرمانفرما یا آب کرج.

با آنچه گذشت معنی بیت رودکی این می‌شود که: باد خوش شمال از جانب بخارا می‌آید، و بوی یار را که ساکن کوی «جوی مولیان» در بخارا است می‌آورد. تأثیر شگرف شعر از اینجا بود که کاخ امیر و خانه‌های اطرافیان او همه در محلهٔ جوی مولیان بود، و شاعر با این هنرمندی و نکته‌سنجی هنرمندانه همگان را به‌یاد خانه و زندگی و زن و فرزند و خویش و پیوند انداخته، و همه درد دل خود را از زبان شاعر شنیده‌اند و هوس

یار ودیار کرده‌اند در قرون بعد که این اوضاع و احوال فراموش شده بود، تذکره‌نویسان از این داستان و تأثیر شگرف شعر اظهار تعجب کرده‌اند و لطف سخن را در نیافته‌اند. از آن جمله دولتشاه سمرقندی گفته است: «اگر در این روزگار سخنوران مثل این سخن در مجلس سلاطین و امرا عرض کنند مستوجب انکار همگان گردد».

با پایان کار سامانیان، کاخ محلهٔ جوی مولیان و خانه‌های آن کوی یا به‌دست فرمانروایان جدید یا در سوانح آتش‌سوزی از میان رفت. اندک‌اندک ارتباط ساکنان ایران کنونی هم با آن سوی جیحون ضعیف‌تر شد، و آوازهٔ بلندکوی جوی مولیان از میان رفت.

این بار با شنیدن نام «جوی مولیان» نه مفهوم محلّه، بلکه مفهوم نهری به‌ذهنها می‌رسید، و بعضی کاتبان در عالم خیال شرشر آب جوی را می‌شنیدند و بی‌اختیار «بانگ جوی» کتابت می‌کردند، یا موسیقی حروف جوی سبب می‌شد که به‌جای «باد» بوی را در کنار آن بنشانند، و مولیان را هم نه به‌تلفظ معمول عصر رودکی بلکه هماواز با بوی جوی، به‌ضمن میم تلفظ کنند و ترکیب «بوی جوی مولیان» جانشین گفتهٔ رودکی گردد. و این تحول، به‌طوری که از دستنویسهای قرن هفتم و هشتم برمی‌آید، پیش از حافظ انجام گرفته و به‌همین صورت تحریف شده به‌دست حافظ رسیده است.

ترکیب «بوی جوی مولیان» با دستکاری ذوق لطیف ایرانی طی یازده قرن و با موسیقی دلنشینی که یافته، همراه آن داستان شیرین خیال‌انگیز یک تشخّص و موجودیت ناگسستنی به‌خود گرفته، و بر دل ایرانیان نشسته است. در اینجا هماوایی و هم‌حرفی کلمات چنان موسیقی دلپذیری دارد که گوش شنونده بیش از آنکه از معنی لذت برد سرمست الفاظ می‌شود.

از وقتی هم که مرحوم روح‌الله خالقی در هزار و صدمین سال میلاد رودکی آهنگ شادی‌بخش مهیجی برای این قطعه ساخت و با صدای گرم بنان و مرضیه اجرا شد که در آن «بوی جوی مولیان» تکرار می‌شد، شعر رودکی و این ترکیب گوش‌نواز نه تنها در دلهای اهل شعر و موسیقی بلکه در فرهنگ عمومی ملت ایران جای گرفت.

حالا می‌دانم که بیان این حقیقت چه قدر خطر کردن است و خیلی دل و جرأت می‌خواهد که بگوییم طبق نسخ معتبر و به‌دلایل متعدد «بوی جوی» نیست و «باد جوی» است، و مولیان هم بروزن حوریان و لولیان و لوطیان نیست، و اگر هم مثل عربی مآبان بروزن مرویان و پرنیان نخوانیم، باید بروزن کولیان بخوانیم. خواننده‌ای که سالها با بیت

رودکی انس داشته و با موسیقی دلاویز دلنشین آن حالها کرده و لذت‌ها برده است، ابرو در هم کشیده خواهد گفت: این دیگر چه ملاّ نقطی بازی است! شعر فارسی مال ملت ایران است، رودکی هرچه می‌خواهد گفته باشد، ملت ایران این بیت را این جور خواسته و پسندیده و درستش کرده و می‌پسندد!

امّا چه می‌توان کرد؟ اگر چه ذوق مردم امروز به‌جای خود محترم است و «بوی جوی مولیان» گوش‌نوازتر از گفتهٔ رودکی است، امّا قبول صورت تحریف شده درست بدان می‌ماند که یک سکّهٔ اصیل کهنه، امّا کج و کولهٔ عصر سامانی را آب کنند و با طلای آن یک سکّهٔ امروزی، ظریف و زیبا، ضرب کنند. این هم طلاست و زیباست و قیمت دارد، امّا این آن نیست.

مشکل فقط دربارهٔ این بیت نیست، مشکلی است که در نقد و تصحیح همهٔ شاهکارهای مورد علاقهٔ مردم هست. حالا وقتی کسی دیوان شاعران گمنامی را که تنها یک نسخهٔ آن هم از عصر نزدیک به‌عصر مؤلف مانده، مثل دیوانهای قوامی رازی، ضیاء خجندی، ذوالفقار شروانی، شرف هارون جوینی، جهان‌خاتون (معاصر حافظ)، یا آثار شاعران دیگری راکه مردم با شعر آنها انس و الفتی ندارند تصحیح می‌کند، هیچ نگرانی ندارد. امّا در تصحیح شاهنامه و دیوان حافظ و کلیات سعدی که به‌تفاوت مورد توجه عمومی‌هستند و ذوق عامه ابیاتی از آنها را به‌صورتی پسندیده و پذیرفته و از آن خود کرده، این دشواری هست.

***

اکنون، بعد از مقدمه‌ای که شاید درازتر از آن شد که باید می‌بود، می‌رسیم به‌تضمین مصراع رودکی در شعر حافظ:

**خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم		کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»**

دکتر غنی حدس زده است که حافظ این غزل را در فاصلهٔ مرگ شاه شجاع در ۷۸۶ و آمدن تیمور به‌آذربایجان در ۷۸۸ سروده باشد، و منظور از «ترک سمرقندی» تیمور است.

در اینجا نخست این نکته را باید بگویم که نباید تصور کرد که دیوان رودکی یا قسمت عمده‌ای از اشعار او تا عصر حافظ موجود بوده و حافظ این بیت را از آنجا گرفته است. اگرچه نسخی از دیوان رودکی ظاهراً تا اواسط سدهٔ ششم هنوز باقی بوده، و سمعانی در

کتاب انساب خود که در نیمهٔ اول آن قرن نوشته دربارهٔ او می‌گوید: «الشاعر الملیح القول السائر دیوانه فی بلاد العجم»[۱۸] و همشهری شاعر رشیدی سمرقندی هم گفته است: «شعر او را برشمردم سیزده ره صدهزار». امّا اگر هم به‌فرض در آن قرن نسخی از دیوان شاعر هنوز در زادگاه او یا در بعضی شهرهای خراسان برجای مانده بوده، تقریباً مسلم است که بعد از فتنهٔ مغول و آن‌همه ویرانی و پریشانی، دو قرن بعد در عصر حافظ دیوان رودکی هم مثل بسیاری کتابهای دیگر از بین رفته بوده است.

پس حافظ مصراع رودکی را از کجا گرفته است؟

همانطور که پیش از این گفتیم قصیدهٔ رودکی در طول قرنها شهرت داشته، و ابیاتی از آن را ضمن حکایت امیرنصر در کتابهای تاریخی و ادبی آورده‌اند. از طرف دیگر بیت مورد بحث چون زبان حال صوفیان در یادآوری ایّامی بود که روح انسانی در جوار معشوق ازلی قرار داشت، در میان صوفیان و در خانقاههای آنان برسر زبانها بوده، و در نوشته‌های خود آن را به‌مناسبت می‌آوردند.[۱۹] پس ضرورت ندارد که تصوّر کنیم حافظ به‌دیوان رودکی دسترسی داشته، و معقول‌تر این است که بگوییم این بیت در کتابها به‌نظر حافظ رسیده، و از این راه به‌شعر او راه یافته است.

نکتهٔ دیگر اینکه حافظ مصراع رودکی را نه به‌صورت اصلی بلکه به‌صورت تازه‌تر شدهٔ آن در دست داشته، این است که به‌صورت «بوی جوی مولیان» نه «باد جوی مولیان» تضمین کرده، منتهی نسیم را هم در کنار آن نهاده است. در این باره هم دو حدس می‌توان زد: یا صورت اصلی بیت هم در ذهن حافظ بوده و دو روایت را با هم تلفیق کرده، یا اینکه طبع لطیفش به‌این نکته توجه کرده که به‌جای اینکه «بوی یار» از «بوی جوی» بیاید باید نسیمی باشد که آن بوی را بیاورد. این است که نسیم را هم در کنار «بوی جوی مولیان» نشانده است.

آخرین نکته‌ای که باید بگویم این است که در بیت حافظ ابهام و اشکالی هست که من آن را درست نمی‌فهمم. سؤال این است که ضمیر «ش» در «نسیمش» به‌کجا برمی‌گردد، به‌ترک سمرقندی، یا به‌سمرقند؟ ترک سمرقندی که نسیمی ندارد تا بوی جوی مولیان از آن بیاید. پس مراد شاعر این بوده که از نسیم سمرقند بوی جوی مولیان می‌آید. این هم از نظر دستوری درست در نمی‌آید که چگونه «ترک سمرقندی» به‌جای «سمرقند» نشسته است؟ درست است که در عالم ذوق و احساس بوی یار را می‌توان از شهر او شنید، امّا

در حوزهٔ دستور زبان و در چهارچوب قواعد و قوانین خشک آن «شهر» یار جای «یار» را نمی‌تواند بگیرد.

زیرنویسها

۱- به‌تحقیق فروزانفر سفر امیر نصر در سالهای ۳۱۷ تا ۳۲۰ بود، که به‌سرکوبی سرکشان در شهرهای خراسان سرگرم بوده است (فروزانفر، شعر و شاعری رودکی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، سال ۶ شمارهٔ ۳ و ۴، ص ۹۶).

۲- از این قصیده فقط ۷ بیت در چهارمقاله آمده و معروف شده است. دو بیت دیگر در تفسیر سورهٔ یوسف به‌نام جامع‌الستین (چاپ محمد روشن ص ۶۳۴) که از متون کهن و ظاهراً از قرن ششم است آمده که سابقاً (در تعلیقات مرصادالعباد) در اینکه بیت آخری از رودکی باشد شک کرده بودم، و اینک اطمینان یافته‌ام که از رودکی است و باید در تدوین مجموعهٔ اشعار او مورد توجه قرار گیرد:

اسب، ما را ز آرزوی روی او　　زیر ران جولان‌کنان آید همی

از که جویم وصل او کز هرسویی　　می نفیر عاشقان آید همی

۳- مرحوم دکتر محمدمعین در یک مقالهٔ مفصل ۲۲ صفحه‌ای تحت عنوان «یک قصیدهٔ رودکی» (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات پیش گفته، ص ۷۱-۹۲) ضبط چهار مقاله را اساس گرفته است.

۴- نامه‌های عین‌القضات، ج ۱، ص ۴۶۴؛ و یک نسخهٔ کهن مرصادالعباد، و طبقات ناصری (که قصیده را به‌معزی نسبت داده).

۵- جلد اول چاپ ۱۳۰۸، چاپ دوم (ص ۱۸) که در آخرین روزهای زندگی استاد زیر چاپ بود و در ۱۳۵۰ انتشار یافت (انتشارات خوارزمی).

۶- چاپ اول، ج ۳، ص ۱۰۲۹

۷- کشف‌الاسرار، چاپ علی‌اصغر حکمت، ج ۱۰، ص ۵۷۴.

۸- تاریخ وصاف به‌مقابله و تصحیح محجوب (نقل از مقالهٔ پیش گفتهٔ دکتر معین).

۹- در مرصادالعباد ضبط غلط در متن چاپ شده، به‌ضبط صحیح در تعلیقات ص ۵۷۷ اشاره شده است.

۱۰- تاریخ گزیده، چاپ عکسی براون، و چاپ نوایی، ص ۳۷۹.

۱۱- حبیب‌السیر، چاپ خیام، ج ۲، ص ۳۶۰.

۱۲- دیوان سنایی، چاپ اول مدرس رضوی، ص ۷۵۷، چاپ دکتر مصفا، ص ۷۳۸. در هردو چاپ به‌جای «باد جوی مولیان»، «یاد جوی مولیان» چاپ شده و ظاهراً غلط چاپی است.

۱۳- تاریخ وصاف (به‌نقل دکتر معین در مقالهٔ پیش گفته، ص ۸۴).

۱۴- کلیات شمس، چاپ فروزانفر، ج ۶، ص ۱۷۱ بیت ۳۰۷۸۱.

۱۵- اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۲۹۴.

۱۶- صبا در زبان عربی باد مطبوعی است که در بهار صبحها از مشرق (شاید از کوههای ایران) می‌وزید. در شیراز حافظ نمی‌دانم صبا از کدام سو می‌وزیده است.

۱۷- تاریخ بخارا، چاپ ۱۳۱۷ مدرس رضوی، ص ۳۳-۳۵. همان را محمد قزوینی در تعلیقات چهار مقاله (چاپ معین، ص ۱۵۵) و بارتولد در ترکستان‌نامه (ترجمهٔ کریم کشاورز، ص ۲۵۹-۲۶۰) نقل کرده‌اند. رجوع شود به‌تعلیقات مرصادالعباد ص ۶۹۶.

۱۸- فروزانفر، مقالهٔ پیش گفته، ص ۱۱۴

۱۹- از آن جمله در کشف‌الاسرار، نامه‌های عین‌القضات، جامع السّتین، مرصادالعباد، غزلهای سنایی و مولوی. شمارهٔ صفحات منابع را در حواشی ۷، ۹، ۱۲، ۱۴ نشان داده‌ایم.

این رباعیها از حافظ نیست

خواجهٔ ما، خداوند غزل است و در سخن خود تنها به‌این شیوه می‌نازد و به‌انواع دیگر شعر عنایتی ندارد. دوستداران سخنش هم به‌غزلهای او عشق می‌ورزند و اندک نمونه‌هایی که از دیگر انواع شعر (از قصیده و قطعه و رباعی) به‌نام او مانده، کمتر مورد توجه قرار گرفته، بطوریکه بیشتر نسخه‌های خطی دیوان هم فقط غزلهای او را در بر دارد. محققان و حافظ‌دوستان هم با اینکه بیت بیتِ غزلهای آسمانی او را از نظر لفظ و معنی مورد دقت و تأمل قرار داده‌اند، هرگز به‌رباعیهای او نپرداخته‌اند.

یک حسن‌تصادف، سبب شد که برمن معلوم شود که دست کم ۹ رباعی از آنچه قطعاً و بدون تردید از دیگران است، در معتبرترین چاپهای دیوان حافظ داخل شده است. و این وقتی بود که نزهة‌المجالس جمال خلیل شروانی را که مجموعهٔ بیش از چهار هزار رباعی از سیصد شاعر قرون پنجم و ششم و هفتم است تصحیح کردم[1]. و در آنجا ۸ رباعی یافتم که در چاپ قزوینی که برای نسل ما معتبرترین و قابل استنادترین چاپهای دیوان حافظ بود، آمده است. حافظ دکتر خانلری هم که یک کار ارزندهٔ علمی است، بعداً درآمد، و دیدم همهٔ آن رباعیها را دارد، به‌اضافهٔ یک رباعی الحاقی دیگر.

آن رباعیها، که ۴ تای آنها از کمال اسماعیل اصفهانی، و یکی از ابن‌سینا، و یکی از فتوحی مروزی، و یکی از عایشهٔ سمرقندی و خاقانی، یکی هم از دیگری است، و همهٔ آنها از چاپهای بعدی دیوان حافظ باید حذف گردد اینهاست:

۱

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

این رباعی از کمال اسماعیل است، و در نزهةالمجالس به‌شمارهٔ ۳۸۶۱، و در دیوان کمال (ص ۸۲۷) آمده، و در حافظ دکتر خانلری از روی پنج نسخه به‌شمارهٔ ۷ نقل شده است.

۲

خوبان جهان صید توان کرد به‌زر — خوش خوش برایشان بتوان خورد به‌زر
نرگس که کله‌دار جهان است ببین — کاو نیز چگونه سردر آورد به‌زر

از کمال اسماعیل است و در نزهةالمجالس به‌شمارهٔ ۴۲۸ و در دیوان شاعر (ص ۸۲۲) آمده، و در حافظ دکتر خانلری از روی پنج نسخه به‌شمارهٔ ۱۶ نقل شده است.

۳

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین به‌هم است — این از لب یار خواه و آن از لب جام

از کمال اسماعیل است و در نزهةالمجالس به‌شمارهٔ ۲۶۴ و در دیوان شاعر (ص ۹۰۹) آمده، و در حافظ خانلری از روی دو نسخه به‌شمارهٔ ۲۲ نقل شده است.

۴

آن جام طرب شکار بردستم نه — وان ساغر چون نگار بردستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود — دیوانه شدم، بیار بردستم نه

از کمال اسماعیل است و در نزهةالمجالس به‌شمارهٔ ۲۸۵ و در دیوان شاعر (ص ۹۱۰) آمده، و در حافظ خانلری از روی فقط یک نسخهٔ خلخالی به‌شمارهٔ ۴۷ نقل شده است.

۵

هرروز دلم به‌زیر باری دگر است — در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا می‌گوید — بیرون زکفایت تو کاری دگر است

این رباعی در نزهةالمجالس به‌شمارهٔ ۴۰۳۷ به‌نام فتوحی آمده، و او ظاهراً اثیرالدین فتوحی مروزی (درگذشته بعد از ۵۶۰) معارض انوری بوده و هجوهای انوری دربارهٔ او معروف است و غزلهای لطیفی از او در لباب‌الالباب باقی مانده است. این رباعی در حافظ خانلری از چهار نسخه به‌شمارهٔ ۶ نقل شده است.

۶

ای از دو نفس عمر تو افزاینده / عمری است نفس، رونده و آینده
برباد نهاده‌ای بنای همه عمر / برباد، کجا بود بنا پاینده

این رباعی در نزهة‌المجالس به‌شمارهٔ ۷۲ به‌نام ابن‌سینا آمده، و در حافظ خانلری فقط از یک نسخه به‌شمارهٔ ۵۷ نقل شده است.

۷

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه / دل خوش‌کن و برصبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل؟ کآنچه دلش می‌گویی / یک قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

این رباعی در نزهة‌المجالس به‌شمارهٔ ۷۹۱ به‌نام عایشهٔ سمرقندی، و در نسخ دیوان خاقانی (چاپ عبدالرسولی ص ۹۲۲، چاپ دکتر سجادی ص ۷۳۴) به‌نام خاقانی آمده و خواه از عایشه باشد و خواه از خاقانی در هرصورت از حافظ نیست. در حافظ خانلری از روی پنج نسخه به‌شمارهٔ ۲۷ نقل شده است.

۸

نی قصّهٔ آن شمع چگل بتوان گفت / نی حال من خوار و خجل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست / یک دوست، که با او غم دل بتوان گفت

این رباعی بسیار لطیف در نزهة‌المجالس به‌شمارهٔ ۳۷۸۶ بدون ذکر نام گوینده آمده، و در حافظ خانلری از روی پنج نسخه به‌شمارهٔ ۹ نقل شده است و عجیب این است که در هرپنج نسخهٔ کهن مصراع دوم بدین صورت است «نی حال خود سوخته دل بتوان گفت» و این مصراع به‌قرینهٔ قافیه غلط است زیرا «دل» قافیهٔ مصراع چهارم است و تکرار قافیه در یک رباعی از حافظ که سهل است از هرشاعر دیگری تصوّر کردنی نیست. در نسخهٔ قزوینی نیز همین صورت غلط چاپ شده است.

از اینکه نام گوینده در نزهة‌المجالس نیامده، معلوم می‌شود که این رباعی از رباعیهای سرگردانی بوده که بدون ذکر نام گوینده زبان به‌زبان نقل می‌شده و کاتب قدیمی‌تر اساس پنج نسخهٔ موجود آن را از حافظه نقل کرده و کاتبان بعدی همان صورت غلط را تکرار کرده‌اند.

رباعی زیر در نزهة‌المجالس به‌شمارهٔ ۳۷۸۶ بدون نام گوینده آمده است:

۹

گل گرچه به‌سالی نفسی می‌آید / با بوی گلم، خوش هوسی می‌آید
بربوی گل، ارجان بدهم، معذورم / کز بوی خوشش، بوی کسی می‌آید

در حافظ قزوینی، و در حافظ خانلری به‌شمارهٔ ۴۰ (فقط از روی نسخهٔ خلخالی) چنین نقل شده است:

این گل ز بر همنفسی می‌آید / شادی به‌دلم از او بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمی‌اش / کز رنگ وی‌ام بوی کسی می‌آید

در هردو صورت رباعی شعر متوسط و ضعیفی است و شایستهٔ مقام والای حافظ نیست و اینکه فقط در نسخهٔ «ل» (نسخهٔ خلخالی که اساس چاپ قزوینی بوده) آمده، این احتمال راکه از حافظ باشد کمتر می‌کند. زیرا آن نسخه شعرهای الحاقی زیاد دارد و از ۳۸ غزلی که دکتر خانلری از غزلهای اصیل جداکرده و عنوان ملحقات بدانها داده ۱۲ غزل از آن نسخه است که ۳ غزل از آنها فقط در یک نسخهٔ دیگر هم آمده است.

***

حالا می‌پرسید چرا با این قطعیت و صراحت، و بی‌هیچ قید شک و تردید می‌گوییم این رباعیها از حافظ نیست؟ جواب روشن است. زیرا بودن این ۹ رباعی در نزهةالمجالس به‌سه دلیل انتساب آنها را به‌حافظ مردود می‌سازد:

۱ـ نزهةالمجالس ظاهراً در فاصلهٔ سالهای ۶۲۲ تا ۶۴۹، و خیلی که جدیدتر باشد در ربع سوم قرن هفتم تألیف شده، و چون تولد حافظ را در حدود سال ۷۲۷ حدس می‌زنیم، بنابراین این رباعیها پنجاه تا صدسالی پیش از تولد خواجه در آن کتاب درج شده است.

۲ـ اگر گفته شود که بیشتر این رباعیها در چهار پنج نسخهٔ خطی کهن حافظ هست در حالی که از نزهةالمجالس تنها یک نسخه موجود است. و چرا فرض نکنیم که گواهی کاتبان متعدد نسخ حافظ برگواهی شاهد واحد ترجیح دارد و شاید رباعیها در نزهةالمجالس الحاقی باشد. این فرض هم باطل است. زیرا نسخهٔ خطی نزهة در ۷۴۱ کتابت شده، و در آن هنگام خواجهٔ ما نوجوانی بوده در حدود چهارده ساله، و در آن سن سرودن چنین اشعاری از تصور دور است.

۳ـ اگر خواننده‌ای با این دلائل هنوز قانع نشده باشد، به‌این نکته هم باید توجه نماید

که چهار رباعی کمال در دیوان معتبر آن شاعر هم هست که آقای دکتر بحرالعلومی‌از روی نسخ کهنی تصحیح و چاپ کرده‌اند که دست کم پنج نسخه از آنها پیش از تولد خواجه، و از آن میان یکی در ۶۸۸ (یعنی چهل سال پیش از تولد حافظ)، و نوترین آنها در ۷۲۱ (شش سال پیش از تولد او) بازنویسی شده است.

در حاشیهٔ بحث باید اضافه کنم اینکه رباعی ۸ در هرپنج نسخهٔ خطی حافظ به‌صورت غلط نقل شده، و صورت صحیح آن فقط در نزهةالمجالس آمده، برتری اعتبار نزهه را نشان می‌دهد، و می‌رساند که آن پنج نسخه در نقل این رباعی به‌صورت غلط به‌نسخهٔ واحدی برمی‌گردد.

۱۰

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش‌خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

این رباعی در چاپ قزوینی (ص ۳۸۰) آمده، و دکتر خانلری به‌اعتبار اینکه جز در همان یک نسخه در هیچ نسخهٔ دیگری نبوده، آن را جزو ملحقات رباعیات به‌شمارهٔ ۴۱ گذاشته است. به‌نوشتهٔ مرحوم استاد جلال همایی در مقدمهٔ طربخانهٔ یاراحمد رشیدی چاپ انجمن آثار ملی در یک مجموعهٔ کهن خطی مورخ ۶۵۱ هجری به‌نام خیام نقل شده است.

***

اکنون این سؤال پیش می‌آید که چرا اشعار دیگران وارد دیوان حافظ شده است؟ می‌دانیم که حافظ اشعار خود را تدوین نکرده بوده[۲]، و نخستین گردآورندگان دیوان (محمّد گلندام یا دیگران) آنچه را به‌خط او یافته‌اند از آن او پنداشته و اشتباهاً امّا از روی حسن نیت وارد دیوان کرده‌اند. این حدس را دربارهٔ رباعیهای کمال اسماعیل می‌توان زد، زیرا قرائنی هست که حافظ شعر کمال را می‌پسندیده[۳]، و احتمالاً رباعیهایی از او را به‌خط خود یادداشت کرده بوده که بعدها به‌دست گردآورندگان دیوان افتاده است.

امّا کاتبان متأخر، برای اینکه نسخهٔ خود را کامل‌تر وانمود کنند، و بر ارزش مادّی آن بیفزایند اشعار دیگران را به‌عمد وارد دیوان کرده‌اند. مثلاً در مورد غزلها می‌بینیم استاد خانلری برمبنای ۱۴ نسخهٔ خود ۴۸۶ غزل را آثار اصیل حافظ شمرده‌اند، و از آمار غزلهای نسخی که مرحوم قزوینی بررسی کرده و در مقدمهٔ خود آورده معلوم می‌شود که

تا پایان قرن دهم صد غزل دیگر وارد نسخ دیوان شده، و این الحاق و افزایش قرن به‌قرن ادامه یافته تا در «جامع نسخ حافظ» مسعود فرزاد تعداد غزلها به ۷۱۹ رسیده است!

امّا در مورد رباعیهای منسوب به‌حافظ، باید توجه کرد که برخی از کهن‌ترین نسخه‌ها مثلاً نسخهٔ مورخ ۸۱۳ ایاصوفیه (قدیم‌ترین نسخهٔ مورد تحقیق دکتر خانلری) اصلاً رباعی ندارد، و نسخهٔ مورخ ۸۲۲ توپقاپوسرای فقط ۲ رباعی دارد. چاپ قزوینی ۴۲ رباعی دارد که ۸ تای آن‌ها به‌گواهی نزهة‌المجالس از حافظ نیست و از ۶۳ رباعی چاپ خانلری هم به‌همان دلیل ۹ رباعی از دیگران است. فرزاد در کتاب خود ۲۳۲ رباعی به‌نام حافظ جمع کرده که ۳۷ تای آن‌ها در نزهة‌المجالس هست، و البته ارزش این را ندارد که یک‌یک آنها را نشان دهیم.

آنچه گفتیم کمکی است که فقط یک کتاب در تحقیق رباعیهای منسوب به‌حافظ به‌ما می‌کند، و گویندگان واقعی ۹ رباعی را (که تصادفاً اکثر آنها بهترین و لطیف‌ترین رباعیهای منسوب به‌حافظ است) می‌شناساند. دربارهٔ بقیهٔ رباعیها چه خوب نوشته است استاد خانلری: «بعضی از این رباعیها بسیار سست و عامیانه است، به‌حدی که هرذوق سلیمی از انتساب آن‌ها به‌حافظ تحاشی دارد». و من اضافه می‌کنم که در چاپ ایشان لااقل ۳۰ رباعی شماره‌های ۲، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۲۸، ۳۳ تا ۳۶، ۴۵، ۴۸، ۵۰ تا ۶۳ به‌نظر من مشمول این حکم است.

با این مقدمات، جای آن است که در انتساب کلیهٔ رباعیها به‌حافظ تردید کنیم تا روزی که بعد از تحقیق کافی رباعیهای معدودی بماند که به‌هیچ شاعر دیگر نسبت داده نشده باشد، و قرائن لازم از ضبط نسخ کهن و تشابه‌سبک و زبان و مضمون رباعیها با زبان و اندیشهٔ والای حافظ، انتساب آنها را به‌این شاعر بزرگ محتمل سازد.

***

بعد از تحریر آنچه تا اینجا خواندید، تصادفاً یک نسخهٔ خطی کهن دیوان سلمان ساوجی را[۴] ورق زدم. این نسخه تاریخ ندارد ولی به‌قرینهٔ خط و کاغذ از قرن نهم و همزمان با کهن‌ترین نسخ دیوان حافظ است و در آن نیز ۴ رباعی دیگر از آنچه به‌نام حافظ بسته شده آمده است و اینک آنها را به‌دنبال ده رباعی قبلی می‌آوریم:

۱۱

جز نقش تو در نظر نیامد ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت حـقا کـه بـه‌چشم درنـیامد مـا را

این رباعی در حافظ خانلری از روی پنج نسخه به شمارهٔ نخست نقل شده است.

۱۲

من بـا کـمر تـو در مـیان کـردم دست پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزان میان چه بـربست کـمر تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

این رباعی در حافظ خانلری از روی چهار نسخه به‌شمارهٔ ۴ نقل شده است.

۱۳

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت گـرد خـط او دامـن کـوثر بگـرفت

دلها همه در چـاه زنـخدان انـداخت وآنگـاه سـرچـاه مـعنبر بگـرفت

این رباعی در حافظ خانلری از روی چهار نسخه به‌شمارهٔ ۸ نقل شده است.

۱۴

ای سـایهٔ سـنبلت سـمن پـرورده یـاقوت تـو زادهٔ عـدن پـرورده

همچون لب خود مـدام جـان مـی‌پرور زان راح که روحی است بدان پرورده

این رباعی در حافظ خانلری از روی سه نسخه به‌شمارهٔ ۲۶ نقل شده است.

***

همانطور که دربارهٔ ورود چهار رباعی از کمال به‌دیوان حافظ گفتیم، دربارهٔ الحاق این چهار رباعی از گفتهٔ سلمان به‌شعر حافظ هم بجاست به‌یادآوریم که خواجهٔ ما به‌سخن سلمان هم نظر عنایتی داشته است. در بعضی نسخ جزو غزل ۲۵۱ (چاپ خانلری) این بیت آمده است:

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است که شعر حافظ ما به ز شعر خـوب ظـهیر

و اکنون این هم مسلم شده است که در کهن‌ترین نسخه‌های خطی دیوان حافظ سه غزل زیر از سلمان ساوجی داخل شده است:

ز باغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب ز تاب هـجر تـو دارد شرار دوزخ تـاب

برو به کار خود ای زاهد این چه فریاد است مرا فتاده دل از کف، تـو را چه افـتاده‌ست

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

غزلهایی با وزن و قافیهٔ مشترک هم در دیوانهای آن دو کم نیست. همین قدر می‌گویم که سلمان ساوجی، با خواجوی کرمانی و عماد فقیه سه شاعر معاصر حافظاند که سالهای پیری آنها با ایام جوانی حافظ مقارن بوده، و آن هر سه پانزده بیست سالی پیش از خواجهٔ ما درگذشته‌اند، و بررسی شعر آنها برای شناخت زبان و سخن حافظ سودمند است.

***

الآن که نمونهٔ حروفچینی شدهٔ مقاله را برای آخرین غلط‌گیری آورده‌اند، فرصتی کردم و به‌تفنن خواستم ببینم که فرزاد دربارهٔ این ۱۴ رباعی دیگران در میان آثار حافظ چه کرده و چه گفته است؟

من شادروان فرزاد آن مرد نجیب فروتن بزرگوار را دوست می‌داشتم. امّا کار عجیب و پرهیاهو و پرحجم ده جلدیش بیش از آنکه یک کار علمی ارزندهٔ معقولی باشد حاصل یک عشق سوزان و براساس سلیقهٔ شخصی است. در آنجا فرزاد جز رباعی ابن‌سینا، بقیه را به‌نام حافظ آورده، و دربارهٔ هریک جداگانه گفته است که چون در فلان تعداد نسخه آمده، و از نظر لفظ و معنی فصیح و حافظ‌وار است، پس اصیل است. از آن میان اشاره به‌دو مورد را در اینجا لازم می‌بینم:

۱ـ فرزاد اشاره کرده است که شاعر آزادهٔ زنده‌یاد پژمان در حافظ چاپ خود دو رباعی ۱۱ و ۱۲ را از سلمان دانسته است (من هم مراجعه کردم و در چاپ پنجم پژمان ۱۳۴۵ ص ۵۴۲ و ۵۴۳ دیدم که چنین است) حق این بود که فرزاد تحقیق می‌کرد و نتیجهٔ قطعی را می‌نوشت که این رباعیها از حافظ نیست.

۲ـ فرزاد دربارهٔ رباعی ۸ ما در صفحات ۱۹۱ـ۱۹۰ جلد (قصاید، قطعات و رباعیات... صحت کلمات و اصالت اشعار) بحث کرده و می‌گوید: «همهٔ منابع... این رباعی را به‌نام حافظ آورده‌اند. لفظاً و معناً نیز حافظ‌وار است. آن را اصیل می‌دانم. ولی گویی رباعی ناتمامی است. زیرا مستلزم تکرار قافیهٔ دل در هردو بیت می‌شود. حافظ به‌علتی این عیب را رفع نکرده است».

این هم از آن حرفهای عجیب و ناپذیرفتنی است که حافظ ناتمامی و عیبی را در شعر خود رفع نکرده و برجای گذاشته باشد.

این را هرکسی می‌داند که هربیت حافظ در اوج زیبایی و کمال است. او هنرمندی بود

دقیق و عاشق هنر خود، که بی‌تردید در تمام عمر خود مدام با جابه‌جا کردن لفظها در پرداخت شعر خود و ایجاد حداکثر تناسب میان لفظ و معنی می‌کوشیده، و هیچ عیب و نقص و ابهامی را در سخن خود باقی نمی‌گذاشته، و هرجا عیب و ابهامی در بیتی باشد تقصیر کاتبان و گناه بخت پریشان و دست کوته ماست. پس محال است که او شعری آن هم رباعی ساخته باشد که قافیهٔ آن معیوب باشد.

همانطور که گفته‌ایم این رباعی از حافظ نیست، و مصرع دوم آن هم در کلّ نسخه‌های خطی و چاپی مغلوط است. از رباعیهای سرگردانی است که از سالها پیش از تولد حافظ بر سر زبانها بوده، و کاتبی آن را به‌صورت غلط از حافظه به‌روی کاغذ آورده، و وارد دیوان حافظ ساخته، و کاتبان بعدی دیوان همان غلط را تکرار کرده‌اند و صحیح آن همان است که در نزهةالمجالس باقی مانده است.[۵]

***

تا اینجا، گویندگان ۱۴ رباعی را براساس منابع معتبر شناختیم. گویندگان شش رباعی نیز در سطور زیر شناخته می‌شوند. به‌این ترتیب می‌بینیم که ۱۶ رباعی از ۴۲ رباعی چاپ قزوینی یعنی ۳۸٪ آنها و ۲۰ رباعی از ۶۳ رباعی چاپ خانلری یعنی ۳۲٪ آنها گویندگان دیگری جز حافظ دارند.

تازه، آنچه گویندگان آنها را یافته‌ایم لطیف‌ترین و بهترین رباعیهای الحاقی به‌دیوان حافظ است که تقریباً در همه یا اکثر نسخ کهن به‌نام او داخل شده است. بقیهٔ رباعیها که هریک فقط در یکی دو نسخه بیشتر نیامده، اکثر نزدیک به‌همهٔ آنها آنچنان ضعیف است که با لطف سخن خداوند غزل فارسی و قبول خاطر دوستداران او فرسنگها فاصله دارد. مهم هم نیست که بدانیم این نظمهای سست خنک را که گفته است؟ همین کافی است که می‌توانیم مطمئن باشیم که اینها را حافظ ما نگفته است.

با این مقدمه باید پذیرفت که هنوز در آغاز این راهیم، و هنوز اشعار الحاقی دیگری هم در دیوان عزیز ازجمله در میان غزلها هست که به‌علت موجود نبودن منابع کافی، یا عدم مراجعهٔ ما به‌منابع موجود، تاکنون آنها را تشخیص نداده‌ایم. پس برای شناخت چهرهٔ اصیل شعر حافظ، قبل از هرچیز باید به‌فکر پیراستن دیوان، و شناختن و کنار نهادن اشعار الحاقی و مشکوک باشیم.

این کار برخلاف آنچه شاید در نظر اوّل تصور شود زیاد دشوار نخواهد بود. زیرا

شعر اصیل حافظ مهر و نشان او، و رنگ و بوی آشنای او را دارد. با گفتهٔ هیچ شاعری اشتباه نمی‌شود، و آشنایان سخنش به‌سادگی پیغام آشنای او را می‌شنوند و می‌شناسند.

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس　　　که در میان غزل قول آشنا آورد!

در وهلهٔ نخست، با حوصله و دقت و تأمّل، به‌استقصای تام در جنگها و دیوانهای شاعران تا اواخر قرن هشتم باید پرداخت تا آن اشعار الحاقی که نام گویندگان آنها در منابع موجود باقی مانده به‌دست آید. در مرحلهٔ بعد نوبت اشعاری می‌رسد که در هیچ جا به‌نام شاعر دیگری نسبت داده نشده، امّا الفاظ و تعبیرات آنها رنگ آشنای سخن حافظ را ندارد، واز اندیشه و مضمون آنها بوی آشنای پیام حافظ را نمی‌شنویم. اینها را باید از دیوان بیرون کرد و یکجا در معرض داوری سخن‌شناسان نهاد تا با نقد و نظر و بحث و استدلال صاحبنظران سره از ناسره بازشناخته شود. گشودن این بحث و تأمل و داوری سخن‌شناسان در ارزش اشعار حافظ، خود مرحلهٔ مهمی در شناخت او خواهد بود. زیرا عظمت مقام و جاذبهٔ نام والای حافظ سبب شده که هرشعری به‌نام او خوانده می‌شود، بی‌تأمل مورد تحسین قرار می‌گیرد وکسی جرأت نقد و نظر به‌خود نمی‌دهد.

اکنون پنج رباعی دیگر را که در چاپ خانلری آمده و دوتای اول از خیام و سه تای آخر از ناصر بخارایی است به‌دنبال ۱۴ رباعی پیشین می‌آوریم:

۱۵

گویند هرآن کسان که با پرهیزند　　　زان‌سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام　　　باشد که به‌حشرمان چنان انگیزند

این رباعی به‌شمارهٔ ۸۹ جزو رباعیات خیام (چاپ فروغی ـ غنی) آمده، و در حافظ خانلری از یک نسخهٔ بی‌تاریخ به‌شمارهٔ ۵۱ به‌صورتی مغلوط نقل شده است. این رباعی و رباعی بعدی پیام خیام را در بر دارد و مسلماً از حافظ نیست.

۱۶

برخیز و مخور غم جهان گذران　　　بنشین و دمی‌به‌شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی　　　نوبت به‌تو خود نیامدی از دگران

این رباعی به‌شمارهٔ ۱۳۸ جزو رباعیات خیام (چاپ فروغی ـ غنی) آمده، و در حافظ خانلری از همان یک نسخهٔ بی‌تاریخ به‌شمارهٔ ۵۵ نقل شده است.

۱۷

ایـــام شـــباب است شـــراب اولیـتر هـــرغمزده‌ای مست و خـراب اولیـتر
عالم همه سربه‌سر خراب است و یباب در جـای خـراب هـم خـراب اولیتر

این رباعی در دیوان ناصر بخارایی (ص ۴۰۲ چاپ دکتر درخشان) از نسخه‌های مورخ ۸۶۴ فاتح و ۸۵۹ ملک نقل شده. رباعی سستی است و تکرار قافیهٔ خراب در مصرعهای دوم و چهارم آن را خراب‌تر کرده است. به‌شمارهٔ ۱۵ در حافظ خانلری از پنج نسخه نقل شده. مصراع دوم در چاپ قزوینی چنین است: با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر که عیب قافیه ندارد، مصراع سوم هم: عالم همه سر به‌سر رباطی است خراب.

۱۸

در سـنبلش آویـختم از روی نـیاز گفتم من سودازده را چـاره بسـاز
گفتا کـه لبـم بگـیر و زلفـم بگـذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

این رباعی هم از دو نسخه کهن ذکر شده در دیوان ناصر بخارایی (ص ۴۰۳) آمده، و نیز در حافظ خانلری به‌شمارهٔ ۱۸ از شش نسخه نقل شده است.

۱۹

گر همچو من افـتادهٔ ایـن دام شـوی ای بس که خراب باده و جـام شـوی
ما عاشق و مست و رند و عالمسوزیم بـا مـا مـنشین وگـرنه بـدنام شـوی

این رباعی هم از همان دو نسخه در دیوان ناصر (ص ۴۰۴) آمده، و نیز در حافظ خانلری به‌شمارهٔ ۳۱ از شش نسخه نقل شده است.

نسخ دیوان ناصر هم خیلی معتبر نیست. مثلاً از ۲۴ رباعی کـه در آن دیـوان چـاپ شده، شماره‌های ۷ و ۱۱ به‌ترتیب به‌شماره‌های ۱۷۷۹ و ۲۱۹۰ در نزهةالمجالس آمده و مسلّم می‌شود که از ناصر نیست.

امّا از طرف دیگر یکی از غزلهای او در بسیاری از نسخ دیوان حافظ (از جـمله در نسخهٔ مورخ ۸۲۷ خلخالی) وارد شده:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

و از اینجا برمی‌آید که از همان زمانها گفته‌های درویش بخارا با شعر خواجهٔ شیراز درهم آمیخته است.

۲۰

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاویدان زیست
این یک نفسی که در تنت عاریتی‌ست — با عاریتی عاریتی باید زیست

این رباعی که به‌شمارهٔ ۴۸ در صفحه ۱۱۱۱ حافظ خانلری از یک نسخهٔ «ز» نقل شده، از پوربهای جامی (متوفی ۶۸۵) است که دکتر صفا آن را در تاریخ ادبیات (ج ۳، ص ۶۷۰) نقل کرده است.

***

تا اینجا تکلیف ۲۰ رباعی که بهترین رباعی‌های منسوب به‌حافظ است تا اندازه‌ای روشن شد. اکنون ببینیم ۴۴ رباعی بقیه در چاپ خانلری (که ۲۶ تای آنها در چاپ قزوینی نیز هست) از نظر ارزش شعری و زبان و اندیشه تا چه اندازه برازندهٔ نام والای حافظ است؟

من این رباعیها را یک به‌یک به‌دقت خواندم. با این نیت که ببینم کدام رباعیها را به‌چه دلائلی می‌توان از حافظ دانست و در انتساب کدام‌ها و به‌چه قرائنی می‌توان شک کرد. راستش اینکه حتی یک رباعی نیافتم که همطراز غزلهای آسمانی خواجهٔ شیراز باشد.

رباعی خوب، ظریف‌ترین و اصیل‌ترین شعر فارسی است. همین قدر می‌گویم که در رباعی لفظ و معنی باید در اوج باشد، معنایی بدیع و بلند و لطیف، به‌الفاظی نغز و به‌ایجازی تمام بیان شده باشد، به‌نحوی که نتوان کلمه‌ای از آن کاست و کلمه‌ای بر آن افزود. این چیزی است که در رباعیهای خوب خیام هست، و در هیچ یک از رباعیهای منسوب به‌حافظ نیست.

ویژگیهای رباعی موجب آن است که ساختن رباعی خوب دشوار است، و شناختن بد و خوب آن آسان.

از این ۴۴ رباعی، شش رباعی (شماره‌های: ۳۴، ۳۹، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۶۱) تقلید ناشیانه‌ای از معانی و مضامین رباعیهای منسوب به‌خیام است. دو رباعی (۴، ۴۴) تکلف و تصنع ناشیانه‌ای دارد. شش رباعی (۲، ۱۹، ۲۸، ۳۵، ۶۲، ۶۳) حاوی معانی وعظ‌گونهٔ زهدفروشانهٔ عاری از لطف خیال شاعرانه و دور از آزادگی و وارستگی حافظ است. بقیهٔ رباعیها هم نظم متوسطی است که در آنها لفظ و معنی ضعیف است و غالباً مصرعها با هم ارتباط ندارند.

در مجموع، من به‌این نتیجه رسیده‌ام که هیچ یک از این رباعیها سرودهٔ خواجهٔ آزادهٔ شیراز نیست. خواجهٔ رندان جهان از دامگه ابتذال گریزان بود. اندیشه وهنرش در اوج عرش زیبایی و تابناکی سیر می‌کرد. این شاهباز بلندنظر آسمان شعر فارسی، راه خود و قدر هنر خود را شناخته، و به‌جای سرودن رباعیهای متوسط غزلهای عالی جاودانهٔ خود را سروده است.

زیرنویسها

۱- شماره‌گذاری رباعیها در آن کتاب که در این نوشته هم نقل می‌شود از مصحح است.
۲- یادداشت خانلری دربارهٔ مقدمهٔ جامع دیوان ص ۱۱۴۷-۱۱۴۹.
۳- ارتباط شعر حافظ و کمال موضوعی است که ارزش بررسی دقیق و کافی دارد. بیتی را که حافظ از این شاعر تضمین کرده معروف است:

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث   از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم؟»

غزلهایی هم که حافظ از کمال استقبال کرده کم نیست. مثلاً کمال گفته است:
سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد...(ص ۷۱۹ دیوان)
سحرگهان که دم صبح در هوا گیرد...(ص ۷۷۱ دیوان)
حافظ گوید: سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد...
کمال گفته است:

یارب این بچهٔ ترکان چه ز ما می‌خواهند   که همیشه دل ما را به‌بلا می‌خواهند؟
(ص ۷۰۹ دیوان)

حافظ مضمون تمام آن غزل را در این یک بیت لطیف بیان کرده است:

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به‌خون   که به‌تیر مژه هرلحظه شکاری گیرند!

۴- مجموعهٔ دیوانهای پنج شاعر: (سلمان ساوجی، طوسی خراسانی، کاتبی نیشابوری، امیرخسرو، خیام) متعلق به‌نویسندهٔ این سطور.
۵- این گفتار تا اینجا در مجموعهٔ حافظ‌شناسی، ج ۸ ص ۱۳-۲۴ چاپ شده است.

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی

پیش از این گفته‌ایم که اشکال سخن حافظ، مثل همهٔ شاهکارهای نظم و نثر کهن، در کلمات به‌کلّی غریب و نامأنوس و مهجور نیست. و هرکس وقتی به‌کلمه‌ای چون: تمغا، ایغاغ، یرغو، ابوالفوارس، ثلاثهٔ غسّاله، کحل‌الجواهربرسد و معنی آن را نداند به‌کتابهای لغت مراجعه می‌کند. و معنی صحیح یا نزدیک به‌صحیح را می‌یابد و خود را قانع می‌کند. اشکال عمده در کلمات ظاهراً ساده‌ایست که امروز هم برسر زبانهاست، امّا شش قرن پیش در عصر حافظ و در شهر حافظ مفهوم دیگری داشته، و ما امروز آن را نه به‌معنایی که حافظ خواسته، بلکه به‌معنایی که امروز داریم می‌گیریم و می‌گذریم، و طبعاً منظور حافظ و لطف شعر او را درک نمی‌کنیم.

تعداد این تعبیراتی که با گذشت زمان و دگرگشت زبان، مفهوم کهنهٔ خود را از دست داده و اینک به‌معنی دیگری برسر زبانهاست یکی و دوتا و ده‌تا نیست، فراوان است. و برای درک صحیح سخن حافظ باید نخست با فرهنگ عصر حافظ و زبان عصر حافظ آشنا بود، و هرجا که در معنی دقیق یک تعبیر اندک تردیدی پیش آید، با جمع‌آوری شواهد مختلف از متون آن دوره و قرنهای نزدیک بدان، معنی دقیق تعبیر را روشن کرد. وگرنه با دانستن زبان فارسی امروز، رسیدن به‌معنی شعری که حافظ در شش قرن پیش سروده ممکن نیست.

نمونه‌اش کلمهٔ «من» در همین بیت است که عنوان این یادداشت قرار گرفته،و در حالی که «من» در هرشهر وزن دیگری داشته، طبعاً هرکس معنایی از این شعر می‌فهمیده، و امروز هم که با رواج نسبی منهای مختلف درگوشه وکنار، من رسمی سه کیلو وزن دارد، باز هم تطبیق آن بر شعر حافظ درست نیست. و باید بگردیم و ببینیم در

دورهٔ حافظ من چقدر وزن داشته است. آن وقت است که می‌توانیم بفهمیم که حافظ چقدر بادهٔ کهن برای خلوت خود می‌خواهد؟ بادهٔ فراوان یا چیزی اندک؟ فهم زبان حافظ، و درک لطف و ظرافت مضمون او تنها از این راه میسّر است.

این نکته را هم قبل از هرچیز برای رفع هرگونه سوء تفاهم باید بگویم که البته من قبول دارم که زبان حافظ، زبان رمز و اشارت است، و «آن کس است اهل بشارت که اشارت داند» و اشعار حافظ را همه جا نباید به‌معنی ظاهری آنها حمل کرد، امّا این هم بدیهی است که در هرصورت برای رسیدن به‌معنی باطنی کلام اوّل باید معنی ظاهری آن را فهمید. در این بحث فقط معنی لغوی مراد است و تأویل و تفسیر جای خود دارد. و بدیهی است تا مفهوم دقیق لغوی واژه‌ها روشن نشود، راهی به‌تأویل صحیح هم نخواهد بود.

پیش از آن که به‌وزن «من» در شعر حافظ برسیم، چند نمونه از آثار قبل از حافظ را می‌آوریم.

در چهار مقالهٔ نظامی عروضی، آنجاکه سخن از صد و بیست نوع انگور هرات است آمده: «از انگور کلنجری خوشه‌ای پنج من، و هردانه‌ای پنج درمسنگ بیاید».[1]

در تذکرةالاولیاء عطار می‌خوانیم: «طفلی به‌شکم مادر دو من بود، و چون به‌جوانی می‌رسد، دویست من می‌شود».[2]

از اینکه وزن آدمی را دویست من ذکر می‌کند، معلوم می‌شود من کمتر از نیم کیلو بوده است.

تأمّل برانگیزتر از همه روایت ابوالفضل بیهقی مورّخ ثقهٔ مشهور است که می‌گوید سلطان مسعود غزنوی در یک روز ۲۷ ساتگینی[3] نیم‌منی خورده است:

> «و روز سه شنبه دوازدهم این ماه [محرم ۴۳۲] امیر برنشست و به‌باغ فیروزی آمد. امیر گفت باید که به‌دشت آییم و شراب به‌باغ پیروزی خوریم... امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگینی‌ها برابر کنید تا ستم نرود. و پس روان کردند ساتگینی هریک نیم‌من، و نشاط بالا گرفت، و مطربان آواز برآوردند. بوالحسن پنج بخورد و به‌ششم سپر بیفکند، و به‌ساتگینی هفتم از عقل بشد، و به‌هشتم قذفش افتاد، و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و ببردندش. خلیل داود ده بخورد و سیا بیروز نُه، و هردو را به‌کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت. و داود میمندی مستان افتاد. و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق [میمندی

وزیر]، و خواجه هژده بخورد، و خدمت کرد رفتن را؛ و با امیر گفت: «بس! که اگر بیش از این دهند، ادب و خرد از بنده دور کند». امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت بادب بازگشت. و امیر پس از این می خورد به‌نشاط، و بیست و هفت ساتگینی نیم‌منی تمام شد. برخاست و آب و طشت خواست و مصلاّی نماز، و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد. و چنان می‌نمود که گفتی شراب نخورده است.

و این همه به‌چشم. دیدار من بود که بوالفضلم و امیر برپیل نشست و برکوشک رفت»[۴].

گزارش واقعه را ابوالفضل بیهقی به‌چشم دیده و نوشته، و نباید تصور کرد که خیلی اغراق گفته باشد، و باید نتیجه گرفت که «من» بیهقی هم وزن زیاد نداشته است.

حالا می‌رسیم به‌اینجا که ببینیم من در قرن هشتم، در شیراز چقدر وزن داشته است؟

این را می‌دانیم که این واحد وزن که دست کم بیست و پنج قرن در ایران و در زبانهای ایرانی سابقه دارد[۵]، در دوره‌های مختلف و در شهرهای مختلف وزنهای متفاوت داشته است. در کتابهای مسالک و ممالک از جمله در کتاب اصطخری یا در سفرنامهٔ ناصرخسرو من و رطل شهرهای مختلف ذکر شده، و در مفتاح‌المعاملات محمّدبن ایوب طبری یک فصل به«شمار منوات» اختصاص یافته است.[۶]

در دورهٔ خودمان هم لمبتون ایران‌شناس انگلیسی فهرست منهای نواحی مختلف ایران را جمع کرده و نوشته، مثلاً در خوزستان (۱۲ نوع من) و در فارس (۸ نوع من) معمول بوده است. و از آن میان، من اهواز (۵۰ کیلوگرم)، من بهبهان (۶۷ کیلوگرم)، من خرمشهر (۷۵ کیلوگرم)، من جراحیه از بخش شادگان خرمشهر (۱۲۵ کیلوگرم) وزن داشته است.[۷]

از میان آنهمه من‌ها، منی را که در شعر حافظ آمده به‌قرائنی می‌توان به‌طور تقریباً قطعی معین کرد و گفت همان است که محمدبن ایوب در مفتاح‌المعاملات نوشته است:

«بیشترین استعمال مردم در شهرها به‌من قپان است، و من قپان به‌تقریب دویست‌وشصت درمسنگ است، و به‌حقیقت دویست و پنجاه و هفت درمسنگ و سبع درمسنگی. و این از آن است که من قپان به‌وزن مثقال نهاده است، و او صد و هشتاد مثقال است، چون به‌وزن درمسنگ آوریم دویست و پنجاه و هفت درمسنگ و سبع درمسنگی باشد».[۸]

نوشتهٔ اصطخری هم مؤید مفتاح‌المعاملات است که من شیراز را معادل با من عراق و برابر ۲۶۰ درهم نوشته است.[۹]

از همه مهم‌تر این است که می‌دانیم که نزدیک به‌زمان حافظ غازان ایلخان مغول [۷۰۳-۶۹۴] ضمن اصلاحات گستردهٔ خود طبق فرمانی من تبریز (برابر با ۲۶۰ درم یا ۱۸۰ مثقال) را در سراسر قلمرو ایلخانان از جیحون تا مصر رسمی، و کاربرد آن را اجباری کرد.[۱۰] و قطعاً در دورهٔ حافظ هم که از نظر اجتماعی ادامهٔ دوران ایلخانان بود همان من در شیراز معمول بوده است.

و چون وزن اجزاء من (درمی ۷۲ حبه، و ده درم برابر ۷ مثقال، و هرمثقال برابر ۴/۶۴ گرم) در همه جا و در همهٔ ادوار ثابت بوده، می‌توانیم نتیجه بگیریم که من شیراز در دورهٔ حافظ همان است که گفتیم: «من قپان» یا «من کوچک» یا «من غازان» نامیده شده است، و دقیقاً ۸۳۵ گرم وزن داشته است. هرجا هم که حافظ تعبیر رطل را به‌کار می‌برد ظاهراً پیمانه‌ای برابر نیم من است. زیرا کلمهٔ رطل علاوه براینکه به‌معنی مطلق پیاله و پیمانه و جام به‌کار می‌رفت، اصطلاحی هم بود برای وزنی معادل نیم من.

بنابراین «دومن» بادهٔ کهن حافظ و یار زیرکش را با ۲۷ ساتگینی نیم منی که مسعود غزنوی یکتنه خورده است باید سنجید و دید که چقدر مقدار ناچیزی بوده است.

اکنون برای اینکه مفهوم تعبیر در محل کاربرد آن روشن‌تر گردد، و نیز از خشکی و ملال‌آوری بحث لغوی بدرآییم و سنگ و شمار و ابزار کار اهل سود و زیان را که بحث آن هم دور از آزادگی و وارستگی خواجهٔ ماست کنار بگذاریم و به‌عالم استغنای حافظ بازگردیم، ابیاتی از غزل را می‌آوریم:

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به‌دنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پی‌ام افتند هردم انجمنی
ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب — که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — در این چمن، که گلی بوده است یا سمنی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی
به‌صبرکوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی به‌دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

این غزل حافظ مجموعاً تصویر غم انگیزی است از یک دورهٔ هراس و وحشت و مرگ و ویرانی و تباهی که تندباد حوادث امن و آسایش و آبادانی را ریشه‌کن کرده، سموم بلا برشهر و دیار شاعر وزیده، مزاج دهرتباه شده، نگین ملک به‌دست اهرمنی افتاده

است. مرحوم دکتر غنی به‌قرائنی اهرمن را کنایه از تیمور لنگ، و این غزل را یادگار ایام تاخت تیمور به‌شیراز و شکست و مرگ شاه منصور دانسته است[۱۱]. چه می‌دانیم شاید هم از عصر امیر مبارز معروف به‌محتسب باشد که دوره رواج زهدفروشی و ظاهرپرستی و فریبکاری بود، و روزگار خواری اهل ذوق و اندیشه و آزادگان و آزاداندیشان.

هرچه باشد شعری از روزهای آرامش و آسایش و رفاه و شادمانی و شادخواری که مطلوب طبع حافظ بود (مثلاً دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق یا شاه شجاع یا شاه منصور) نیست، از آن روزها که شاعر می‌گفت:

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به‌گوش — که دور شاه شجاع است، می دلیر بنوش

چنان دوره‌ایست که شاعر از اجتماع می‌گریزد، و حال و حوصله‌ای ندارد. نه برای قیل و قال مدرسه، نه برای جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله. خلوتی می‌خواهد دور از بانگ نوشانوش و خروش و ولوله، که فقط دو یار زیرک باشند و دو منی بادهٔ کهن باشد، تا بنشینند و درد دلی بکنند، و دور از چشم و گوش اغیار با فکر حکیمانه در آن تندباد حوادث برای خود چاره‌ای اندیشند. اینجا دیگر شاعر توقع زیادی ندارد، و به‌هرحال به‌چیزی اندک خرسند است.

***

گره تازه‌ای که دقت و وسواس علمی دکتر خانلری براین بیت زده، این است که در چاپ خود به‌جای «دو یار زیرک» که در همهٔ نسخه‌ها بوده، براساس ضبط دو نسخه، «دو یار نازک» نقل کرده است. امّا این تعبیر کهن بافتهٔ نویافته در این بیت معروف، معنی دلپذیر دلنشینی ندارد. زیرا اگر بخواهیم نازک را مثلاً به‌معنی نازک بین و ظریف و نکته‌دان بگیریم، به‌این معنی در ادبیات گذشته لااقل تا دورهٔ صفویه سابقه ندارد.[۱۲]

این کلمه معمولاً در وصف اشیا، و به‌معنی ضدّ «ستبر و کلفت» به‌کار می‌رود، و در شعر صفتی است برای زیبارویان نازک‌اندام و نازک‌بدن و نازک‌میان، و هرجا که حافظ این کلمه را به‌کار می‌برد، سخن از: دل نازک، طبع نازک، خاطر نازک، وجود نازک، معشوق نازک طبعِ نازک عذار است. مثلاً:

برجهان تکیه مکن، ور قدحی می‌داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

تو بدین نازکی و دلکشی، ای مایهٔ ناز　　لایق بزمگه خواجه جلال‌الدّینی

حالا که نازک در توصیف آدمیان جز برای معشوق زیباروی به‌کار نمی‌رود، اگر در این بیت به‌جای «دو یار زیرک»، «دو یار نازک» باشد، در آن صورت حافظ چه می‌خواهد بگوید؟

آیا می‌خواهد با دو یار نازک‌اندام نازک‌طبع (یعنی نازک‌نارنجی زودرنج و بهانه‌جوی)[۱۳] در خلوتی بنشیند که چه؟ اینکه عذابی است الیم، و با فضیلت و آزادگی خواجهٔ شیراز هم سازگار نیست. و اگر این فرض را بکنیم فریاد حافظ بلند خواهد شد که: «من این نگفته‌ام، آنکس که گفت بهتان گفت!»

یا نه، مراد حافظ این است که وجود نازک یار باشد، و وجود نازک خود شاعر. این هم پذیرفتنی نیست که حافظ نازکی بفروشد مگر نه این است که خود گفته است:

دلا چو پیر شدی، حسن و نازکی مفروش　　که این معامله با عالم شباب رود!

بنابراین «دو یار نازک» در این بیت توجیه قابل قبولی ندارد.

از همهٔ اینها گذشته، این هنر جادویی حافظ برای همگان روشن است که در شعر او میان همهٔ اجزاء همسازی و هماهنگی ظریفی وجود دارد، و هرلفظی درست در جای خود نشسته است، و هیچ کلمه‌ای جای آنچه را که حافظ گفته بوده نمی‌گیرد. برای من بارها پیش آمده که وقتی کلمه‌ای را در یک بیت فراموش کرده‌ام هرکلمهٔ هموزن و هم‌معنی را که به‌جای کلمهٔ گمشده گذاشته‌ام دیده‌ام نشد این نیست. در حالی که در سخن بسیاری از شاعران بزرگ گاهی تغییر لفظ شعر را بهتر می‌کند. حالا با این ملاک ببینیم کدام یک از این دو تعبیر با مضامین غزل تناسب و ارتباط دارد.

اگر از این نظر هم که نگاه کنیم می‌بینیم «دو یار نازک» در فضای مجموعهٔ ابیات این غزل غریب و بیگانه می‌نماید. زیرا این غزل، غزل عاشقانه نیست، همانطور که پیشتر گفتیم تصویر دقیق و جانداری است از زمانه‌ای پرآشوب و بلا، روزهایی لبریز از وحشت و هراس و اضطراب. در چنان حالی دل هوس یار نازک‌اندام نمی‌کند، بلکه یاری می‌جوید پخته و زیرک (یعنی تیزهوش و بیدار مغز و دل‌آگاه) که از زیر و روی کارها سر در بیاورد، و به‌حکمت معمای حوادث را بگشاید، و آینده را به‌روشنی ببیند. درست مثل مرغ زیرک که بیدار و هوشیار است و در تیررس صیاد قرار نمی‌گیرد و به‌دام نمی‌افتد «که

چو مرغ، زیرک افتد، نفتد به‌هیچ دامی» و «... چون به‌دام افتد تحمّل بایدش» تا با زیرکی و چابکی سر فرصت راه گریزی بیابد.

و تنها اینجا نیست که حافظ در روزهای سختی و پریشانی عالم روی به‌زیرکان و دانایان می آورد. این بیت را هم به‌یاد داریم که:

زیرکی را گفتم: «این احوال بین!» خندید و گفت: «صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی!»

و مضمون بیت زیر هم مشابه‌مضمون بیت مورد بحث ماست که «زیرکی» را در این می‌بیند که برای نجات از تفرقهٔ خاطر «مجموعه (یعنی کتاب) و «صراحی» بخواهد:

خاطر به‌دست تفرقه دادن، نه زیرکی است مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

از طرف دیگر به‌این نکته در مضمون بیت توجه باید کرد که در گذشته میان شراب و «زیرکی» ارتباطی تصور می‌کردند (علتش بماند). خیام در نوروزنامه می‌گوید: «گروهی زیرکان، شراب را محک مرد خوانده‌اند، و گروهی ناقد عقل، و گروهی صرّاف دانش».[۱۴]

سنایی در حدیقه گوید:

زیرکان را در این جهان خراب هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب

خود حافظ هم زیرکان جهان را بستهٔ کمند شراب دانسته:

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

حافظ ابیات دیگری هم متضمن زیرکی و شراب دارد که مؤید صحت «دو یار زیرک» در بیت مورد بحث است، امّا بیتی را که مؤید صحّت «دو یار نازک» باشد یا ندارد یا من ندیده‌ام.

***

امّا این «دو یار نازک» از کجا آمده و جای تعبیر صحیح و جا افتادهٔ «دو یار زیرک» را گرفته است؟ در همهٔ نسخه‌های خطی و چاپی «دو یار زیرک» بوده در ۷ نسخه از ۹ نسخه استاد هم همان است. حالا اگر این ضبط نادر از نسخهٔ معتبری بود که مثلاً از روی خط شاعر رونویس شده بود باز چیزی بود. امّا این دو نسخه صحت و اعتبار آنچنانی ندارند. یکی نسخهٔ «ج» جزو مجموعه‌ایست در موزهٔ بریتانیا به‌خط دو کاتب که منتخبی از ۱۵۲ غزل کمتر از ثلث دیوان است[۱۵] یکی هم «ه» نسخه مورخ ۸۱۸ حیدرآباد هند.[۱۶]

در ارزیابی صحت و اعتبار نسخه‌های خطی، مهم‌تر از تاریخ کتابت، کشف و شناخت ویژگیهای شیوه و روش و سلیقهٔ کاتب است. به‌این معنی که یکی متن را خلاصه می‌کند،

یکی برعکس چیزهایی بدان می‌افزاید، یکی واوهای عطف را نمی‌نویسد، یکی در گذاشتن نقطه‌ها صرفه‌جویی می‌کند، خلاصه اینکه یک نسخه روی هم رفته صحیح و مضبوط و کم‌غلط است، و یکی دیگر از غلطها مالامال است. وقتی به‌ویژگی کار هرکاتب پی بردیم رسیدن به‌متن صحیح آسان‌تر می‌شود.

خوشبختانه دقت و وسواسی که دکتر خانلری در مقابلهٔ نسخه‌ها و ضبط اختلافهای آنها معمول داشته، این امکان را در دسترس پژوهندگان گذاشته که صحت و اعتبار هرنسخه را ارزش‌یابی نمایند.

از بررسی اختلاف نسخه‌ها می‌بینیم که کاتب نسخهٔ «ج» اهل دقت و امانت نبوده و در بسیار جاها ضبطهای غلطی دارد منحصر به‌خود و مغایر با تمام یا اکثریت نسخه‌ها، و حتی در مواردی قافیهٔ غزل غلط بودن ضبط او را نشان می‌دهد.

علاقه‌مندان موارد غلطها را در صفحهٔ روبروی هرغزل می‌توانند ببینند. و در اینجا فقط چند نمونه از دهها و دهها تصرّفات کاتب نسخهٔ «ج» را در ابیات معروف می‌آوریم:

توبندگی چوگدایان به‌شرط مزدمکن (بشرط مردم کن!) — که خواجه خود روش بنده پروری داند

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت (پیوست!) — عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی

گفتم به‌دلق زرق بپوشم نشان عشق (زرق فروشو نشان!) — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

در نمونه‌های زیر کاتب با بی‌دقتی خود حتی قافیهٔ بیتها را مغلوط ساخته است:

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاهدار که قلّاب شهر صراف است
(زراق است!)

ما هم این هفته شد از شهر و به‌چشمم سالی است — حال هجران توچه دانی‌که چه مشکل حالی‌است
(چه مشکل کاری است!)

حاشا که من به‌موسم گل ترک می‌کنم — من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
(این کار کم کنم!)

از این جُنگ موزهٔ بریتانیا، که با وجود بی‌دقتیهای کاتب، به‌علّت در بر داشتن آثاری از شاعران پیش از قرن نهم که دیوانهای آنها از میان رفته گنج بازیافته‌ایست (و جای دارد که برگزیده‌ای از آن که عبارت از اشعار بازمانده از شاعران بی‌دیوان باشد تنظیم و چاپ شود) خاطرهٔ تلخی دارم که در اینجا یاد می‌کنم و مؤید این است که آن جُنگ نفیس اعتبار

تام و تمام ندارد و منقولاتش با تردید و احتیاط باید مورد استفاده قرار گیرد.

وقتی در جستجوی اشعار کسایی مروزی بودم، در نوشته‌ای از اته ایران‌شناس آلمانی خواندم که چند قصیده از آن شاعر در این جُنگ هست. به‌هزار شوق و امید، و با رنج و تکاپوی فراوان عکسی از آن را فراهم کردم. کاتب در عنوان آن قصیده‌ها (برگ ۳۰۳ ب) نوشته است «کسایی در منقبت‌امیرالمؤمنین» امّا قصیده از کسایی نیست و تخلص شاعری را دارد به‌نام «حمزه کوچک».

«دو یار نازک» به‌جای «دو یار زیرک» در چنین نسخه‌ایست و از زیردست چنین کاتبی درآمده است. و وقتی که اکثریت نزدیک به‌همهٔ نسخ (صدها نسخه) «دو یار زیرک» دارد که با مجموعهٔ ابیات غزل و با اندیشه و با زبان حافظ هم سازگار است، طبعاً دیگر ضبط چنین کاتبی قابل اعتنا نیست. نسخهٔ «هـ» نیز چنین است و برای پرهیز از اطناب از آن می‌گذرم.

تازه اگر هم در نسخه‌ها «دو یار نازک» بود، وقتی که شاهدی برای کاربرد آن به‌معنایی دلنشین و پذیرفتنی در شعر حافظ و هیچ متن دیگر ندیدیم، می‌بایست در صحت آن تردید کنیم و دنبال صحیحش بگردیم و به«دو یار زیرک» برسیم. همانطور که بیت زیر (در غزل ۱۰) در همهٔ نسخه‌ها به‌صورت واحدی آمده که مصراع اوّل آن بی‌معنی است:

در خرابات مغان ما نیز هم‌منزل شویم کاینچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

دکتر خانلری حدسی را از یک ادیب افغان ذکر کرده است که در هیچ نسخه‌ای دیده نشده، با وجود این به‌نظر من صحیح همان است: «در خرابات مغان با پیر هم‌منزل شویم».

در بیتی دیگر (از غزل ۴۷۳) هم تصحیحی به‌نظر من می‌رسد:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در همهٔ نسخه‌های دکتر خانلری و نیز در چاپ قزوینی بیت به‌همین صورت است و هیچ نسخه بدلی هم ندارد. امّا با وجود این اتفاق نسخ، به‌نظر من «گلشنش» غلط است و بی‌تردید صحیح آن «گلبنش» بوده است. چرا؟ به‌این دلیل که گلشن مرادف گلستان و گلزار است و چمن هم (اگر نه حالا، در گذشته حتماً) به‌همین معنی بوده است و محال است که حافظ گفته باشد «از گلشن این چمن» بلکه قطعاً گفته است «از گلبن این چمن» (یعنی از بوتهٔ گل، درخت گل این چمن) و حالا اگر همهٔ نسخه‌ها هم گلشنش دارد[17]

باشد پذیرفتنی نیست و قطعاً کاتب نخستین، خط حافظ را غلط خوانده است.

از اینکه در این ایام کمبود کاغذ و دشواری کار چاپ برخلاف میل خودم سخن به‌درازاکشید از خوانندگان معذرت می‌خواهم. چه کنم؟ خیال می‌کنم وقتی سخن از شعر حافظ است رفع ابهام از هرلفظ و بیتی به‌زحمت نوشتن و خواندنش می‌ارزد. وآنگهی حافظ چاپ دکتر خانلری به‌علّت شهرت و شخصیت علمی استاد و اینکه برمبنای اکثریت نسخ کهن و با اصول صحیح علمی فراهم شده، اهمیت و اعتبار خاصی دارد که تا چاپ و انتشار متن نهایی دیوان، متن مورد مراجعهٔ محققان خواهد بود. بنابراین بحث در موارد ابهام آن کاری است که برای رسیدن به‌دیوان مطلوب شاعر مورد علاقهٔ ملّت ایران ضرورت دارد.

فروردین ۱۳۶۶

زیرنویسها

۱- چهار مقاله، چاپ ۱۳۳۳ دکتر معین ص ۵۰.

۲- تذکرةالاولیاء عطار، ص ۱۳۴.

۳- در هردو چاپ تاریخ بیهقی ساتگین چاپ شده، بجای ساتگینی (پیالهٔ بزرگ شراب) و چون غلط مسلم بود تصحیح کردیم.

۴- تاریخ بیهقی، چاپ اول فیاض ص ۶۵۷ ـ ۶۵۸، چاپ دوم ص ۸۹۰-۸۹۲.

۵- به‌این دلیل که درخشتهای محتوی محاسبات ساختمانی دورهٔ خشایارشا (مزد کارگران) در تخت جمشید هزاران بار به‌کار رفته است.

۶- مفتاح‌المعاملات، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، در دهم از فصل سیم ص ۸۷ ـ ۸۹ و توضیحات مصحح کتاب ص ۲۴۳-۲۴۴.

۷- مالک و زارع در ایران ترجمه منوچهر امیری، ص ۷۰۰.

۸- مفتاح‌المعاملات ص ۸۷.

۹- و رجوع شود به‌ترجمهٔ مسالک و ممالک، تصحیح ایرج افشار، ص ۱۳۵.

۱۰- رشیدالدین فضل‌الله تاریخ مبارک غازانی، چاپ ۱۹۴۰ کارل یان، حکایت بیست و یکم، ص ۲۸۶-۲۹۱.

۱۱- تاریخ عصر حافظ، ص ۳۹۷.

۱۲- فارسی‌دانهای عثمانی از کلمهٔ نازک، نزاکت را به‌معنی ادب و تربیت ساخته‌اند، و در قرن اخیر از آنجا وارد زبان فارسی هم شده، و نزاکت سیاسی در زبان دیپلماسی هم به‌کار می‌رود.

۱۳- اشاره به‌این بیت حافظ:

تو نازک‌طبعی و طاقت نداری گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

۱۴- نوروزنامه، ۱۳۱۲، تصحیح مینوی، ص ۶۰.

۱۵- وصف این مجموعه در فهرست ریو، و نیز معرفی آن در فرهنگ ایران زمین (جلد ۲۶ ص ۱۹۰-۲۰۵) به‌قلم ایرج افشار و اصغر مهدوی آمده است.

۱۶- تنها این را باید بگویم که کاتب هـ علاوه بر تصرّف در کلمات غزلهای الحاقی هم دارد که مصحح آنها را در بخش ملحقات جای داده است. غزل شمارهٔ ۲۴۹ هم از نظر لفظ و معنی سست و بیمزه، و از همانهاست که باید از متن به‌ملحقات نقل شود باین مطلع:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به‌دور

۱۷- بعد از پاکنویس این سطور تصادفاً در حافظ آقای انجوی شیرازی (چاپ ۱۳۴۶، ص ۲۳۶) دیدم که صورت صحیح «گلبنش» چاپ شده است.

٦

یادِ استادان و یاران رفته

خاطراتی از محضر استاد*

ایام خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت
باقی همه بیحاصلی و بی‌خبری بود

در میان استادان و دانشمندان بزرگ قرن اخیر که نامشان به‌عنوان پایه‌گذاران تحقیقات جدید علمی در زبان و ادب و تاریخ و فرهنگ ایران جاویدان خواهد ماند، بدیع‌الزمان فروزانفر کمتر از آنچه حق اوست برای نورسیدگان و عامهٔ مردم چهره‌ای آشنا دارد.

آفرین بر آقای دهباشی که با تن و جان نزار یاد آن استاد را تازه می‌کند و این فرصت را به‌من دل‌آزردهٔ بیمار هم داده است که با یادآوری خاطراتِ جوانی و ایام خوشی که از لذت صحبت آن بزرگ برخوردار بوده‌ام، لحظاتی غم روزگار را فراموش کنم.

فرهنگ جدید که با تأسیس دارالفنون در ایران جوانه زدن آغاز کرد هفتاد هشتاد سال بعد، با جنبش مشروطیت به‌ثمر رسید و دانشمندانی چون علامه قزوینی و تقی‌زاده و فروغی در زمینهٔ تحقیقات ادبی و تاریخی، دهخدا در طنزپردازی و لغت‌نویسی، پورداود در زبانها و فرهنگ ایران‌باستان، مشیرالدولهٔ پیرنیا در تاریخ ایران باستان و اقبال آشتیانی در تاریخ دورهٔ اسلامی ایران، بهار و فروزانفر در شعر و ادب فارسی و چند تن دیگر ظهور کردند و هریک در کار خود با تکیه بر سنن فرهنگی ملّی و بررسی آن با شیوه‌های جدید علمی جهانی راهی گشودند که تا قرنها پیشروان تحقیقات ایرانی در این راه شناخته خواهند شد.

در ۱۳۰۷ شمسی که دارالمعلمین عالی تأسیس شد، برای تدریس در شعبهٔ ادبی آن

---

* مجلهٔ کلک، فروردین ـ خرداد ۱۳۷۵

که بعدها به‌صورت دانشکدهٔ ادبیات سازمان یافت سه گروه به‌تدریج به‌استادی دعوت شدند. چند تن ادیبان معروف معدود عصر: بهار، فروزانفر، همایی، اقبال آشتیانی، قریب، بهمنیار، سعید نفیسی، نصرالله فلسفی و رشید یاسمی بودند، چند تن چون دکتر رضازادهٔ شفق، فاطمهٔ سیّاح، دکتر عیسی صدیق، دکتر سیاسی، دکتر هوشیار که از دانشگاههای اروپایی فارغ‌التحصیل شده بودند، چند تن از علمایی چون سیدکاظم عصّار، شیخ محمد حسین فاضل تونی، مهدی الهی قمشه‌ای که در علوم و فلسفهٔ اسلامی شهرت داشتند، و دو سه تن از وزیران سابق و فعّالان سیاسی که از صحنهٔ سیاست کنار گذاشته شده بودند.

در سالهای بعد جوانانی هم که طبق قانون اعزام محصّل به‌خارجه (مصوّب اول خرداد ۱۳۰۷) به‌اروپا فرستاده شده بودند از راه رسیدند و با کسانی که از دانشکدهٔ ادبیات درجهٔ دکتری گرفتند با رتبهٔ دانشیاری به‌تدریس پرداختند.

در پاییز ۱۳۲۴ که من تحصیل در دانشکده را (در باغ نگارستان واقع در سه راه ژاله در شمال سازمان برنامه) آغاز کردم چند تن از آن استادان در میان دانشجویان تازه‌وارد به‌دانشکده نامهای آشنایی داشتند: ملک‌الشعرا بهار به‌علّت شهرت شاعری و سوابق مبارزات سیاسی مورد علاقهٔ همگان بود، میرزا عبدالعظیم‌خان قریب را همه می‌شناختند چون کتابهای دستور او را در دبستانها و دبیرستانها خوانده بودند. چند تن دیگر چون دکتر شفق، نفیسی، فلسفی، رشید یاسمی که معدود نویسندگانی بودند که از بیست سال پیش در آن دهه‌های آغاز نشر مجلات و روزنامه‌ها مقالات‌شان در مطبوعات منتشر شده بود، اسم و رسمی داشتند امّا کم کسی از دانشجویان نام فروزانفر را شنیده بود. زیرا او عالم خواص بود و نزد عوام و جوانان شهرتی نداشت.

ولی خیلی زود شهرت او میان تازه‌واردان نیز پیچید. وصف توأم با تجلیل و احترام که دانشجویان کلاسهای بالاتر از او می‌کردند کنجکاوی‌ها برانگیخت. همه می‌خواستند او را ببینند. امّا او فقط دو روز هفته را که درس داشت آن هم اندکی دیرتر از وقت به‌دانشکده می‌آمد و چند دقیقه هم زودتر می‌رفت. در اجتماعات دانشجویان در انجمهای ادبی و سخنرانی‌ها هم برعکس برخی استادان دیگر شرکت نمی‌کرد.

به‌سال دوم رفتیم. این بار درس تاریخ ادبیات فارسی با او بود. در اولین روز درس خیلی زودتر از وقت در کلاس حاضر شدیم و با شوق و کنجکاوی در انتظار استاد

نشستیم تا او وارد شد.

به‌اشاره استاد یکی از دانشجویان از روی دفتر حضور و غیاب اسمها را به‌ترتیب خواند. هرکسی که نامش خوانده می‌شد از جا برمی‌خاست، استاد چند لحظه نگاهش می‌کرد. همان کافی بود که نام و چهره‌اش در حافظهٔ استاد ضبط گردد.

بعدها تا آخر سال دیگر حضور و غیابی در کار نبود. جز اینکه هربار استاد به‌محض ورود سراسر کلاس را از نظر می‌گذرانید و بلافاصله غایبین را یک‌یک نام می‌برد و می‌پرسید: فلانی کجاست؟... در جلسهٔ بعد هم پیش از شروع درس با مهربانی پدرانه از غایبین جلسهٔ قبل می‌پرسید؛ آقا آن جلسه زیارت‌تان نکردیم، نگران شدم. خدای ناکرده کسالتی که نداشتید؟ تکلیف همه روشن بود. اگر حضور و غیابی درکار نبود ولی حافظهٔ نیرومند استاد کار خودش را می‌کرد. از آن گذشته جاذبهٔ درس استاد چنان بود که هیچ دانشجویی حاضر نبود با غیبت و تأخیر فرصت را از دست بدهد.

شیوهٔ تدریس استاد هم غیر از شیوهٔ معمول آن روز بود. با جزوه گفتن و امتحان کردن طبق برنامه کاری نداشت.

در دانشگاه معنی کردن لغات یک متن یا شرح زندگی فلان شاعر و سال تولد و وفات او از روی کتابی معین به‌طرزی که در دبیرستان معمول است فایده‌ای ندارد. اینها را دانشجو در لغت‌نامه‌ها و دایرة‌المعارف‌ها می‌یابد.

کاری که استاد باید انجام دهد ایجاد و تقویت روح علمی، و برانگیختن ذوق تحقیق در دانشجویان، و تعلیم روشهای صحیح علمی و تشخیص منابع معتبر از نامعتبر است و اینهمه از درس فروزانفر حاصل می‌شد.

استاد در هردرس مطلبی را مورد بحث قرار می‌داد، و دانشجویان بیانات استاد را یادداشت می‌کردند. الآن که این سطور را می‌نویسم آنچه در تحقیق تاریخ وفات سنایی گفته و یادداشت کرده‌ام پیش چشم من است. اقوال متناقض را از منابع فراوان از تاریخها و تذکره‌ها ذکر کرده و استنباط علامه قزوینی را گفته و آنگاه درجهٔ اعتبار یا بی‌اعتباری هریک از منابع را با ذکر دلایل روشن کرده و سرانجام استنباط خود راکه بردل می‌نشیند بیان کرده است. با این بحث به‌دانشجویان یاد داده است که چگونه در موارد مشابه‌ارزش و اعتبار منابع را بسنجند و چگونه تحقیق کنند و به‌نتیجهٔ صحیح برسند.

شخصیت فروزانفر تأثیر شگرفی براذهان دانشجویان داشت. برای من تا وقتی که او

را نشناخته بودم و نفوذ عظیم او را در شاگردانش ندیده بودم تأثیر افسانه‌وار شمس تبریزی برمولوی راز ناگشوده‌ای بود که چگونه درویش گمنامی از راه رسیده و فقیه و مدرس بزرگی را ناگهان چنان دگرگون ساخته که درس و بحث را رها کرده و بقیهٔ عمر را به‌وجد و سماع و شاعری گذرانیده است.

رابطه فروزانفر با دانشجویان رابطه مراد بود با مریدان. دانشجویان او را نه به‌اسم بلکه به‌طور مطلق «استاد» می‌نامیدند، همانطور که مرحوم میرزا عبدالوهاب‌خان قریب «جناب میرزا» و مرحوم شیخ محمد حسین فاضل تونی «جناب فاضل» نامیده می‌شدند.

کلاس درس فروزانفر لبریز از شور و شوق و وجد و حال بود. ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود. با لطیفه‌های شیرین و نکته‌های ظریف و تک‌بیتهای لطیف و شوخی‌های به‌موقعی که گردی برهیچ دلی نمی‌نشاند روح و فکر دانشجویان را تکان می‌داد. در اینجا چند نمونه از لطایف و ظرایف او را می‌آورم.

یکی از همدرسان ما سالها پیش از ما از رشتهٔ تاریخ و جغرافیا لیسانس گرفته بوده و مدتی دراز سابقهٔ خدمت داشت و در چند شهرستان ریاست ادارات فرهنگ را یافته بود و حالا آمده بود لیسانس ادبیات هم بگیرد تا بتواند دورهٔ دکتری را بخواند. آن دوست در حضور استادان به‌مناسبت و بی‌مناسبت تظاهر به‌داشتن سابقهٔ ریاست‌ها می‌کرد.

یک روز استاد دربارهٔ افضل‌الدین کاشانی بحث می‌کرد. به‌اینجا رسید که مزار باباافضل در روستای مَرَق کاشان است. دوست ما از ته کلاس گفت: من وقتی که رئیس فرهنگ کاشان بودم مزار بابا را زیارت کردم. استاد نگاه معنی‌داری به‌او دوخت و گفت: آفرین فرزند. خوشا به‌سعادتت که مزار بابا را زیارت کردی. حالا بگو از آثار بابا چه خواندی؟ جواب داد: متأسفانه چیزی نخوانده‌ام. استاد فرمود اگر یک صفحه از رسالات بابا را خوانده بودی یا یکی از رباعی‌هایش را به‌خاطر سپرده بودی سعادت بیشتری داشتی!

یک روز هم استاد گفت: می‌خواهم مخزن‌الاسرار نظامی را درس بدهم. اگر نسخهٔ قدیمی پیدا کردید به‌من خبر بدهید. آن روزها من در فهرستهای نسخ خطی کتابخانه‌ها در جستجوی نسخ کهن متون مهم نظم و نثر بودم و یافته‌های خود را یادداشت می‌کردم. اجازه گرفتم و گفتم کهن‌ترین نسخهٔ مخزن‌الاسرار و نزدیک‌ترین نسخه به‌عصر شاعر که تاریخ ۶۴۶ دارد در فلان کتابخانهٔ انگلستان است.

استاد تأملی کرد و گفت: آن روزها که بچه بودیم و در بشرویه بازی‌هایی می‌کردیم یکی از بازیهای ما این بود که پسربچه‌ها و دختربچه‌ها در دو صف روبروی هم می‌ایستادیم.

صف دخترها همصدا می‌گفتند: انگور، انگور!

صف ما می‌گفت: کجاست، کجاست؟

آنها می‌گفتند: نیشابور، نیشابور!

ما می‌گفتیم: چه دور، چه دور، چه دور!

فهمیدم که استاد در جستجوی نسخه‌ایست که در تهران باشد و فرصت طلبیدن عکس و میکروفیلم از خارج را ندارد.

در خردادماه ۱۳۲۷ که دانشگاه تبریز به‌عنوان دومین دانشگاه ایران تازه تأسیس شده بود، استاد برای ایراد چند سخنرانی و تحکیم پایه‌های دانشکدهٔ ادبیات به‌تبریز دعوت شد. من هم در آن سفر یک هفته در خدمت استاد بودم. لذّتها بردم و چیزها آموختم. فضلای تبریز چون زنده‌یادان حاج میرزا عبدالله مجتهدی و حاج محمدآقا نخجوانی و حاج حسین آقا نخجوانی و دیگران و مقامات استان پروانه‌وار گرد شمع وجود استاد می‌چرخیدند.

یک روز مدیر کلّ دادگستری‌های آذربایجان به‌زیارت استاد آمد. او شخصیّتی ممتاز داشت و سه چهار سال بعد وزیر یا کفیل وزارت دادگستری شد. آن روز از راه که رسید نهایت احترام را به‌استاد کرد و گفت: مرا ببخشید که در شرفیابی تأخیر کرده‌ام. عذرم موجه است، در تبریز نبودم. برای بازرسی دادگستری‌های شهرستانها رفته بودم. امّا اگر دیر آمده‌ام دست خالی نیامده‌ام. در مراغه سنگ گور اوحدی مراغه‌ای را یافتم و نوشته‌اش را با دقّت یادداشت کردم. من به‌اقتضای خامی جوانی هیجانی داشتم تا حرفش تمام شود و بگویم که کتیبهٔ گور اوحدی سالها پیش در دو جا چاپ شده است.

استاد نگاه معنی‌داری به‌من کرد و گفت کشف بسیار مهمی است آقا لطفاً بخوانید که من هم یادداشت کنم. قلم مرا گرفت و آنچه را که مدیر کل دادگستری می‌خواند در تقویم بغلی خود می‌نوشت. برای من دیگر جای خودنمایی نماند. دیدم اگر حرفی بزنم بی‌اطلاعی استاد را در حضور جمع بیان کرده‌ام.

عصر همان روز، در خارج از تبریز در دامنهٔ تپه‌ای به‌گردشگاهی رفته بودیم که با

درختان کهن چند صدساله صفا و هوایی بهشتی داشت. در کنار دریاچه یا استخری مصنوعی از دورهٔ صفویه نشسته بودیم و چایی می‌خوردیم.

استاد رو به‌من کرد و گفت: دیدم صبح خیلی بی‌تاب بودی که بگویی ادّعای آن آقا در کشف مزار اوحدی تازگی ندارد، و پیش از این در مجلهٔ ارمغان سال نهم شمارهٔ فروردین ۱۳۰۷ صفحهٔ ۹ و نیز در مقدمهٔ جام جم چاپ وحید صفحهٔ ۷ آن کتیبه چاپ شده است. فرزند! من و تو نان زبان و ادب فارسی را می‌خوریم و خواهیم خورد. آن آقا نان حق کردن باطل و باطل کردن حق مردم را می‌خورد. امّا امکاناتی در اختیار دارد که من و تو نداریم. ماشین دولتی زیر پای اوست و همه جا سر می‌کشد. با تشویقی که امروز از او کردیم شوق و رغبتی در او ایجاد شد که بعد از این هرجا برود در جستجوی بناها و گورستانهای کهن خواهد بود و نوشته‌های آنها را یادداشت خواهد کرد. و اگر صد مورد را به‌تصور اینکه کشف تازه و مهمی است ضبط کند شاید یکی دو مورد هم میان آنها باشد که قبلاً به‌نظر کسی نرسیده، و همین برای فرهنگ ما مغتنم خواهد بود.

بیان استاد مرا تکان داد. از یک طرف از حافظهٔ شگرف او حیرت کردم که آنچه را بیست سال پیش خوانده بوده با مشخصات دقیق منبع به‌یاد دارد. این را هم ناگفته نگذارم از صبح تا آن ساعت لحظه‌ای از استاد جدا نشده بودم که تصور کنم به‌کتابی مراجعه کرده یا دیگری اطلاعی به‌او داده است. از طرف دیگر درسی آموختم که در برابر دیگران از خودنمایی بپرهیزم. از آن روز به‌بعد هروقت کسی مطلب ناصحیحی را بیان می‌کند که من اطلاع صحیح دقیق دربارهٔ آن دارم، به‌یاد درسی که از استاد آموختم سکوت می‌کنم و رحمتی به‌روان او می‌فرستم.

***

من در مهرماه ۱۳۲۷ تحصیل در دورهٔ دکتری ادبیات فارسی را آغاز کردم. حداقل مدت تحصیل در آن دوره دو سال بود و برنامهٔ آن عبارت از چهار درس اصلی و شش درس فرعی بود و دانشجو بعد از گرفتن چهار شهادت‌نامهٔ اصلی می‌توانست تهیهٔ پایان نامهٔ خود را به‌راهنمایی یکی از استادان آغاز کند.

چهار درس اصلی اینها بود: تحقیق در متون فارسی (با فروزانفر)، سبک‌شناسی و تاریخ تطور زبان فارسی (با ملک‌الشعرا بهار)، ادبیات عربی (با احمد بهمنیار)، زبان‌شناسی و زبانهای باستانی (با مرحوم پورداود و آقای دکتر محمد مقدم).

با بیماری و وفات بهار، سبک‌شناسی را هم فروزانفر برعهده گرفت. واقعیت اینکه در آن سالها اختیار دورهٔ دکتری در دست فروزانفر بود. استادان دو درس اصلی دیگر در آخر هرسال امتحانی می‌کردند و نمرهٔ قبولی به‌دانشجویان می‌دادند امّا اساس درس فروزانفر بود. دولت پیر مغان باد که باقی سهل است. دانشجو می‌بایست درسهای فروزانفر را بگذراند تا بتواند تحقیق پایان‌نامهٔ خود را آغاز کند.

در این مرحله هم کسانی که می‌خواستند زودتر درجهٔ دکتری را به‌دست آورند یکی از استادان آسان‌گیر را برای راهنمایی رسالهٔ خود انتخاب می‌کردند و گاهی در پایان شش ماه (که حداقل مدت تدوین پایان‌نامه بود) از رسالهٔ خود دفاع می‌کردند. امّا اگر راهنمایی با فروزانفر بود کار به‌درازا می‌کشید و حاصلش این بود که رساله ارزش علمی ممتازی می‌یافت.

تا آنجایی که حافظهٔ ضعیف و فرسودهٔ من به‌یاد می‌آورد راهنمایی پایان‌نامه‌های استاذان زنده یاد: دکتر پرویز خانلری، دکتر حمیدی شیرازی، دکتر صادق گوهرین، دکتر احمدعلی رجایی، دکتر عبدالعلی طاعتی، دکتر محمدجعفر محجوب، دکتر امیرحسن یزدگردی، دکتر غلامحسین یوسفی، دکتر حسین بحرالعلومی، دکتر نورانی وصال؛ و استادان ارجمند: دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر منوچهر مرتضوی، دکتر جلال متینی، دکتر احمد مهدوی دامغانی، دکتر منوچهر ستوده، دکتر سیمین دانشور، دکتر ضیاءالدین سجادی با فروزانفر بود.

تنها دو استاد معروف را به‌یاد می‌آورم که راهنمایی رساله‌های ایشان با دو استاد بزرگ دیگر بود: رسالهٔ مرحوم دکتر محمدمعین با مرحوم استاد پورداود، و رسالهٔ استاد عزیز گرانقدر آقای دکتر حسین خطیبی با شادروان ملک‌الشعرا بهار.

***

شیوهٔ تدریس و امتحان کردن فروزانفر هم با روش دیگران به‌کلّی فرق داشت. برای درسهای دیگر از اصلی و فرعی جلسهٔ امتحان در روز معین از طرف دانشکده ترتیب داده می‌شد و همه یا اکثر دانشجویان نمرهٔ قبولی می‌گرفتند.

امتحان فروزانفر خاص خود او بود و دانشکده هم در آن مداخله نمی‌کرد.

استاد برای هرشهادت‌نامه در اول هرسال دو متن مهم از نظم و نثر فارسی را تعیین می‌کرد و تأکید داشت که دانشجو آن متن‌ها را منحصراً از چاپهای معتبری بخواند. مثلاً

می‌گفت مثنوی را از چاپ نیکلسن بخوانید و اگر بدان دسترسی نیافتید فقط چاپ علاءالدوله قابل خواندن است. می‌گفت متن را بخوانید و برای حل مشکلات آن به‌فرهنگها و منابع معتبر رجوع کنید و اگر مشکلی حل ناشده ماند آن را در اوّل هرجلسه بپرسید.

اول هرجلسه اختصاص به‌طرح مشکلات دانشجویان داشت. اگر کسی سؤالی می‌کرد که پایین‌تر از حدّ انتظار بود استاد با یک کلمه یا جمله جوابش می‌داد و گاهی با یک طنز لطیف می‌فهمانید که محضر استاد جای سؤالهای سطحی و نابجا نیست.

امّا اگر کسی مشکلی اصلی را مطرح می‌کرد، استاد شکفته می‌شد و به‌دقّت و تفصیل تمام جوانب مسئله را می‌شکافت و با اشاره به‌منابع متعدد (آنچنان که گویی آن همه را پیش چشم دارد) و با ذکر شواهدی از کتب نادر شوری برپا می‌کرد و مشکلی آسان می‌شد.

وقتی دانشجویان دیگر سؤالی نداشتند، آن وقت استاد درس اصلی خود را که هرسال موضوع تازه‌ای بود شروع می‌کرد مثلاً یک سال دربارهٔ آثار سنایی و یک سال دربارهٔ نظامی و یک سال دربارهٔ عطار سخن می‌گفت. و حاصل درس آخری همان کتاب معروفی است که بعدها انجمن آثار ملی آن را چاپ کرد.

امتحان استاد برنامه و تاریخ معینی نداشت. هرکس در خود آمادگی احساس می‌کرد به‌عرض استاد می‌رسانید و عصر جمعه‌ای به‌منزل او می‌رفت و امتحان می‌داد و کم کسی را نومید می‌کرد.

مدّت تحصیل در دورهٔ دکتری دو سال بود. امّا من شش سال تحصیلی در درسهای استاد نام‌نویسی کردم و هرسال دو متن جدید را برای هریک از دو درس او خواندم. هرگز هم در آن سالها داوطلب امتحان نشدم.

چرا؟ برای اینکه نمی‌خواستم لذّت حضور در سر درس او را از دست بدهم.

گدایی در جانان به‌سلطنت مفروش   کسی ز سایهٔ این در به‌آفتاب رود؟

تصوّر می‌کردم گرفتن درجهٔ دکتری هم تغییری در وضع من نمی‌دهد دبیر دبیرستانها بودم و حقوقی می‌گرفتم. در لغت‌نامهٔ دهخدا هم مشغول تحقیق بودم، کارهای قلمی و مطبوعاتی هم می‌کردم. با سابقهٔ درگیریهایی که با مرحوم علی‌اکبر سیاسی رئیس وقت دانشگاه و دانشکدهٔ ادبیات داشتم که تصور می‌شد مادام‌العمر آن سمتها را خواهد

داشت راه تدریس در دانشکدهٔ ادبیات تهران را به‌روی خود بسته می‌دیدم. اهل رفتن به‌دانشگاههای شهرستانها هم که سال به‌سال در استانها افتتاح می‌شد نبودم.

از همهٔ اینها گذشته، در زندگی هرگز اهل تقاضا از هیچ کس نبودم، آن هم از استاد که آن همه دوستش داشتم و توقع داشتم که بالاخره یک روز خود او از من بخواهد که امتحان بدهم. سرانجام روزی این انتظار برآورده شد.

تابستانها را استاد در منزلی در نیاوران می‌گذرانید. آن وقتها هنوز شمیران هوای ییلاقی داشت. هنوز به‌تهران وصل نشده بود و سهمی از آلودگی هوای تهران بدانجا نرسیده بود. عصرهای جمعه دوستان و شاگردان استاد به‌نیاوران می‌رفتیم. در باغچهٔ با طراوت استاد و در محضر گرم و فیض‌بخش او ساعات خوشی می‌گذشت. در یکی از آن جمعه‌ها مرحوم حبیب یغمایی به‌استاد گفت: توصیهٔ مرا به‌فلانی بکنید که مقاله به‌یغما بدهد. استاد گفت: او از من حرف شنوی ندارد و الاّ می‌آمد و امتحانش را می‌داد. بیان استاد را کنایهٔ لطیفی از دعوت به‌امتحان احساس کردم و شاد شدم. موقع خداحافظی پرسیدم کی برای امتحان بیایم. گفت فردا را به‌شهر نمی‌آیم که در اینجا منتظر تو باشم.

فردا یک چمدان کتابهایی را که ظرف شش سال برای دو درس معین کرده بود با خود بردم و در اطاق پذیرایی استاد پیش از آنکه بیاید آنها را به‌طور منظم چیدم. وارد شد و گفت این همه کتاب برای چیست؟ گفتم متنهایی است که در این شش سال تعیین کرده بودید. گفت تاریخ بیهقی را باز کن و سطر فلان صفحهٔ فلان را بخوان. در هرمتنی موارد اشکالی را که خود حل کرده بود با صفحه و سطر به‌خاطر داشت. کتاب را باز کردم و عبارت مورد نظر را خواندم و گفتم متن چاپی غلط است و تصور می‌کنم صحیحش چنین باید باشد. شکفته شد و گفت کافی است فردا نمره هایت را به‌دفتر دانشکده می‌دهم. برای موضوع رساله چه فکر کرده‌ای؟ این هم لطف مغتنمی بود که بدون درخواست من راهنمایی رساله را می‌پذیرفت.

فهرستی از چند موضوع را که قبلاً یادداشت کرده بودم و همراه داشتم به‌دستش دادم. نگاهی کرد و گفت: نقد و تصحیح مرصادالعباد لازم‌تر است همین را پیشنهاد کن. همانجا درخواستی خطاب به‌استاد برای قبول راهنمایی رساله نوشتم و در ذیل آن موافقت خود را خطاب به‌دانشکده نوشت که در برگشت به‌شهر آن را به‌دفتر دانشکده دادم.

بلافاصله به‌کار چسبیدم عکسهایی از میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه گرفتم و چندین عکس هم به‌کتابخانه‌های ترکیه و اروپا سفارش دادم که به‌تدریج رسید. چندین سال مشغول کار بودم با این همه در هرفرصتی باز هم به‌سر درس استاد می‌رفتم.

پنج سال از تعیین موضوع رساله و آغاز کار من گذشته بود. پایان نامهٔ من آمادهٔ دفاع بود. امّا اهل خواهش و تمنا نبودم بازهم منتظر بودم که او بگوید چرا کارت را تمام نمی‌کنی.

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست　　در حضرت کریم تمنا چه حاجت است!

اول تابستان ۱۳۳۹ بود که یک روز جمعه در باغچهٔ نیاوران گفت: فرزند پیر می‌شوی. مثل اینکه رساله‌ای با من گرفته بودی. جمعهٔ دیگر زودتر بیا طرح رساله را هم بیاور من ببینم تا بروی و کارت را شروع کنی.

جمعهٔ دیگر متن تصحیح شده را با مقدمه و تعلیقات و توضیحات و عکسهای هشت دستنویس مورد مقابله در چمدانی پر کردم و رفتم و آن همه را در اطاق پذیرایی استاد به‌طور منظم چیدم. وارد شد و پرسید اینها چیست؟ دربارهٔ نسخه‌ها و روش کار خود در مقابله و تصحیح متن و نگارش مقدمه و تعلیقات به‌اختصار توضیح دادم. متن دست‌نوشتهٔ مرا ورق زد و گفت: پس کار را انجام داده‌ای و احتیاج به‌راهنمایی من نداشتی! آه از آن لطف به‌انواع عتاب آلوده! گفتم استاد وقت شما را عزیزتر از آن می‌دانستم که تضییع کنم، وآنگهی این همه سال برخورداری از محضرتان کافی نبوده؟ گفت چرا ببر بده ماشین کنند و در نیمهٔ اول شهریور ماه باید دفاع کنی. و چنان کردم.

***

خاطره‌ای هم از محبت استاد به‌شاگردانش بگویم. دانشگاه تهران از سال ۱۳۲۶ عده‌ای از دانشجویان خارجی را (از هرکشور یک یا دو نفر) دعوت کرده بود که در دانشکدهٔ ادبیات درس می‌خواندند و در باشگاه دانشگاه اقامت داشتند و پذیرایی می‌شدند و برخی از آنان مثل وزیرالحسن عابدی، ژیلبر لازار، ژان اوبن، امین عبدالحمید بدوی، احمد جاوید بعدها از ایران‌شناسان بنام شدند و در کشورهای خود به‌تدریس و ترویج زبان و فرهنگ ایرانی پرداختند.

یکی از آن مهمانان مرحوم پروفسور وزیرالحسن عابدی بود. او همان روز که از هندوستان به‌ایران آمد از دانشگاه دهلی فوق لیسانس داشت و استاد همان دانشگاه بود.

وقتی شبه‌قاره به‌دو کشور تقسیم شد او به‌تابعیت پاکستان درآمد. عابدی یک دانشمند واقعی و عاشق تحقیق بود. از مخارج ضروری خود می‌زد و کتاب می‌خرید. علاوه برتحصیل دروس دورهٔ دکتری و تهیهٔ پایان نامه خود سرگرم تألیف کتاب مفصلی در شرح حال و آثار شاعران و نویسندگان معاصر ایران بود. با برنامهٔ منظمی به‌دیدار بزرگان ادب می‌رفت و شرح حال و فهرست آثار و عکس و نمونهٔ خطشان را می‌گرفت. بالاخره کارهایش را تمام کرد و روزی با من خداحافظی کرد و با هواپیما به‌کراچی رفت.

چند ماه بعد شبی دیروقت، بیخبر به‌خانهٔ من آمد. از بازگشت او و دیدن حال زار و نزارش حیرت کردم. معلوم شد اثاث و کتابخانه و یادداشتهایش را از راه زمینی فرستاده و نرسیده است. چند ماه انتظار کشیده و آخر سر شنیده است که محموله در گمرک زاهدان توقیف شده است. خود را به‌زاهدان رسانیده و مطالبهٔ اثاث و کتابهای خود را کرده و آنجا توقیفش کرده‌اند و بازجوییهای مفصل که تو جاسوس هستی والاّ این همه عکس و شرح حال مقامات ایرانی را چرا جمع کرده‌ای و کجا می‌بری؟ به‌زحمتی خود را از بند نجات داده و به‌تهران آمده بود. و از من کمک می‌خواست.

فردا صبح زود پیش از آنکه استاد به‌دانشکده رفته باشد به‌منزل او رفتم و ماجرا را شرح دادم. چنان ناراحت و خشمگین شد که او را هرگز در آن حال ندیده بودم. چندین تلفن کرد به‌رئیس دانشگاه و دیگران و آخر سر به‌مرحوم علی‌اصغر حکمت وزیر خارجهٔ وقت.

می‌گفت مأمورین شما برای معرفی ایران در خارج قدمی برنمی‌دارند. یک استاد خارجی که شاگرد شما هم هست به‌میل خود مدارکی جمع کرده که برود ایران را معرفی کند این بلا برسرش آمده. حالا باید از او دلجویی و رفع ظلم کنید. او باید به‌صورت مهمان دولت در بهترین هتل پذیرایی شود کتابخانه و اثاثش را از زاهدان بیاورند و در اینجا تحویلش دهند و آنگاه خود و کتابخانه‌اش به‌خرج دولت با هواپیما به‌کراچی فرستاده شوند. همان روز دعوت‌نامهٔ محبت‌آمیز حکمت به‌دست استاد پاکستانی رسید و طبق پیشنهاد فروزانفر عمل شد.

***

در سالهای ۱۳۴۰ـ۱۳۴۲ مسئولیت کتابهای درسی مدارس در وزارت فرهنگ (سابق) برعهدهٔ من قرار گرفت. هرج و مرج و فساد غریبی بود. کاری که اصلاح آن

به‌قیمت جلب دشمنی مؤلفان و ناشران و متنفّذان تمام می‌شد. مرحله به‌مرحله ظرف سه سال از میان چند هزار عنوان کتاب ۱۱۸ جلد (برای هردرس در هرکلاس منحصراً یک جلد) انتخاب گردید و بقیهٔ کتابها غیرمجاز اعلام شد و قیمت کتابهای درسی هشتاد درصد تنزل یافت.

استاد هم یک دوره کتاب فارسی با همکاری دکتر زرین‌کوب و دکتر منوچهر آدمیت برای دبیرستانها تألیف کرده بود و اعتقاد داشتم که کتابهای او در بین همه کتابهای درسی فارسی بهترین است. بارها به‌من گفته بود هرقطعه‌ای که برای درج در کتاب انتخاب می‌شود می‌دهم دخترم برای من می‌خواند. هرلفظی را که غلط تلفظ می‌کند اعراب می‌گذارم و معنی هرکلمه‌ای را نمی‌داند در توضیحات پایان قطعه معنی می‌کنم.

در آخرین روزها، در تابستان ۱۳۴۲ پیش از آنکه کتابهای برگزیده اعلام شده باشد، یک روز استاد گله کرد که فرزند آرزو می‌کردم روزی به‌جایی برسی امّا تا پشت میزی نشستی تدریس کتابهای مرا ممنوع کردی حالا چه کار کنم؟

من که می‌دانستم حاصل کار موجب شرمندگی من پیش او نخواهد شد خندیدم و گفتم: استاد همان توکّل را به‌کار ببندید که در درس تصوّف می‌فرمودید که شیوهٔ شقیق بلخی بود و می‌گفت: «اگر آسمان آهنین شود و زمین رویین، و از آسمان نبارد و از زمین نروید، و جملهٔ خلق جهان عیال من باشند من به‌یک جو نیندیشم!»

نگاه ملامت‌باری به‌من کرد و پیش از آن که شوخی گستاخانهٔ مرا با طنز گزنده‌ای جواب دهد گفتم: من در ردّ و قبول کتابها مداخله‌ای نداشته‌ام جز این که برای داوری دربارهٔ کتابهای هررشتهٔ درسی دانشمندترین و بی‌نظیرترین استادان را (که خود تألیف درسی نداشته‌اند) انتخاب کرده‌ام. در کمیسیون کتابهای فارسی سیدمحمد فرزان و مجتبی مینوی و محیط طباطبایی بوده‌اند و دورهٔ کتابهای شما به‌حق بهترین شناخته شده است. و باید در همه دبیرستانها در سراسر کشور به‌صورت منحصر تدریس شود. امّا اجازه می‌خواهم که به‌رعایت جانب مصلحت یک کتاب از یکی از همکاران قدیم شما و یک کتاب نیز از یکی از شاگردان شما که حالا به‌استادی رسیده انتخاب و تدریس آنها را مجاز اعلام کنیم.

***

در ۱۳۴۶ دانشگاه تهران استاد را که در اوج فیض‌رسانی بود به‌بهانهٔ کهولت یا برای

اینکه جا برای جوانترها باز شود بازنشسته کرد. برکناری استاد از درس و بحث و محرومی دانشجویان از محضر استاد موجب دلتنگی و دلشکستگی او شد و از آن اندوه بارتر لطمهٔ جبران‌ناپذیری بود که به‌دانشگاه وارد آمد. در آن روزها دکتر حمیدی شیرازی از شاگردان استاد قطعهٔ نغز لطیفی به‌نام «گنج» سرود که در مجلهٔ یغما منتشر شد و بجاست که در مجلهٔ کلک مجدّداً چاپ شود.

فروزانفر در عصر خود نظیر نداشت. با هوش سرشار و حافظهٔ نیرومند و با سالها تحصیل در محضر استادان در مشهد در فنون متنوع فرهنگ اسلامی از ادب و حکمت به‌کمال رسیده بود. عشق به‌ادب فارسی را از ادیب نیشابوری (شیخ عبدالجواد) داشت که همواره با شور و شوق و لذّت از خاطرات محضر او یاد می‌کرد.

بعدها به‌تهران آمده و ضمن تدریس در دارالمعلمین عالی از محضر علمای پایتخت برخورداریها یافته بود. با اینکه تا چند سال آخر عمر که پیرانه سر به‌فراگیری انگلیسی پرداخت، با زبانهای خارجی آشنایی نداشت با بررسی نمونه‌های معدود تحقیقات جدید چون کارهای علاّمه قزوینی و با تتبعات شخصی و قدرت استنباط خود، در نقد و تصحیح متون کهن به‌بالاترین درجه رسیده بود.

هنگام تدریس به‌مباحثی که در آنها وقوف کامل نداشت مطلقاً وارد نمی‌شد. از او نقل کرده‌اند که گفته است «از ادب بعد از اسلام ایران چیزی نیست که ندانم و از پیش از اسلام چیزی نیست که بدانم». ولی آنچه من احساس کردم مقالات و کتابهای پورداود را با دقت خوانده بود و مطالب آنها را به‌خاطر داشت و بارها دیدم در خارج از کلاس ایرادهای منطقی برآنها می‌گرفت ولی وقتی در سر درس ریشهٔ باستانی یک کلمه مطرح می‌شد می‌گفت من نمی‌دانم این را از آقای پورداود بپرسید.

فروزانفر ارزش خود را می‌دانست و تا مطلب تازه‌ای نداشت قلم روی کاغذ نمی‌نهاد. نتیجه اینکه همهٔ آنچه از او مانده عالی و ممتاز است و کار متوسطی در میان آنها نمی‌توان یافت. مثلاً در «سخن و سخنوران» که نخستین کار علمی استاد و یادگار سالهای جوانی اوست، دور از لفّاظیهای معمول تذکره‌نویسان، سخن شاعران بزرگ به‌صورت مطلوب نقد گردیده و مقام و درجهٔ شاعری هریک به‌دقّت بیان شده، و بعد از نیم قرن هنوز ارزش و اعتبار آن کتاب برجای است و همیشه برجای خواهد بود. شرح مثنوی او که متأسفانه ناتمام مانده صحیح‌ترین نمونهٔ کار علمی در زمینهٔ خود و سرمشق

کسانی است که به‌شرح متون خواهند پرداخت.

***

مقام فروزانفر در جامعهٔ ایران چنانکه باید شناخته نشده است. زیرا نوشته‌های او بازاری و روزنامه‌ای نبود که مورد پسند توده‌های مردم باشد. فعّالیت سیاسی هم نداشت و عضو حزب و دسته‌ای و جریانی نبود که بعد از او هوادارانش تجلیل از او را مد روز قرار دهند و بتی از او بسازند.

تصور من این است که در آینده تحقیقات ایرانی مسیر تکامل را خواهد پیمود. با گسترش کتابخانه‌ها و استفاده از وسایل فنی جدید در تسهیل دسترسی به‌اطلاعات، و کشف و نشر متون و منابع بسیاری که در گوشه و کنار کتابخانه‌های جهان ناشناخته مانده، جهشی در تحقیقات علمی پدیدار خواهد شد. و پژوهندگان بسیار، آثاری گرانقدر پدید خواهند آورد. امّا در آن میان نام فروزانفر به‌عنوان یکی از پیشروان و بنیادگذاران تحقیقات ایرانی جاویدان خواهد ماند.

پژوهندگان آینده راه او را ادامه خواهند داد و تحقیقات او را تکمیل خواهند کرد. مثلاً امروز اگر فروزانفر می‌خواست رباعیات مولوی را چاپ کند از آن ۱۹۸۳ رباعی که جمع کرده، تعدادی را که در متون نوشناختهٔ پیش از مولوی پیدا شده و معلوم می‌شود از او نیست کنار می‌گذاشت. امّا ارزش کار او در این است که او در آن روز با روش صحیح و با دقت و امانت علمی کار خود را انجام داده و راه را برای آیندگان گشوده است. همانطور که مثلاً امروز از اعتبار دیوان حافظ چاپ قزوینی با شناخته شدن دستنویسهای کهن‌تر کاسته شده است امّا نام علامه قزوینی به‌عنوان نخستین مصحح دیوان حافظ با روش علمی جاویدان خواهد ماند.

برروان پاک آن دو و دیگر رفتگانی که حیات خود را در راه تحقیق و تقویت زبان و ادب و فرهنگ ایرانی سپری کرده‌اند درود باد.

استاد بزرگ ما اقبال آشتیانی*

سردبیر محترم «کلک» از من خواسته‌اند که مطلبی برای ویژه‌نامهٔ شادروان استاد عباس اقبال بنویسم. نیت پاک ایشان شایستهٔ تحسین است که یاد استاد غریب زیستهٔ غریب رفته‌ای را بعد از گذشت ۳۵ سال تازه می‌کنند. به‌نوبهٔ خود هم از ایشان متشکرم از این که به‌من فرصت داده‌اند تا وظیفهٔ کوچکی را دربارهٔ یکی از استادان بزرگ خود انجام دهم.

هروقت خاطرات زندگی خود را که سراسر توأم با تلخیها و ناگواریها بوده به‌یاد می‌آورم، می‌بینم تنها چند بار بخت به‌روی من خندیده و فرصت لذتهای معنوی در دسترسم گذاشته است. مهم‌تر از همه این بوده که دورهٔ تحصیل من در دانشگاه تهران مقارن با سالهایی بود که از محضر نسل اول استادان بزرگ زبان و ادب فارسی و بنیانگذاران دانش و فرهنگ جدید ایران که هریک از نظری شخصیت ممتاز و بی‌نظیری داشتند، و با اندیشه و قلم و قدم خویش راه تعلیم و تحقیق را در این سرزمین هموار کردند، برخورداری یافتم. از: ملک‌الشعراء بهار، عباس اقبال، بدیع‌الزمان فروزانفر، ابراهیم پورداود، جلال همایی، رضازادهٔ شفق، احمد بهمنیار، عبدالعظیم قریب، سعید نفیسی، علی‌اصغر حکمت، عیسی صدیق، و چند تن دیگر.

این بزرگان، هریک در چشم شاگردان خود و در محافل علمی و ادبی آن روز مقام والایی داشتند و جامعهٔ ایران به‌صورت قطعی و طبیعی آنان را به‌استادی می‌شناخت.

چه روزهای شیرینی بود. اگر چه تأثیرات جنگ دوم جهانی و اشغال ایران، روزگار

---

* از مجلهٔ کلک، شمارهٔ ۱۳، فروردین ۱۳۷۰

ایرانیان را تیره و تار کرده بود، امّا در درون دانشکده ساعات خوشی را می‌گذرانیدیم. هنوز اغراض و دسته بندیها میان استاد و دانشجو فاصله نینداخته بود و رابطهٔ پدر و فرزندی در میانه برقرار بود. هنوز درس معلم زمزمهٔ محبت بود.

من در پاییز ۱۳۲۳ وارد چنین محیطی شدم، ۴۶ سال پیش، و چشمم در جستجوی استادان معروفی بود که از طریق آثارشان با نام‌شان آشنا بودم. همه این کنجکاوی را داشتیم. دانشجویان تازه‌وارد از دوستان و آشنایانی که در کلاسهای بالاتر داشتند می‌خواستند که استادان مورد علاقه را به‌آنها نشان دهند.

استادان ما، هریک به‌مناسبتی شهرت داشتند: ملک‌الشعرا بهار، به‌عنوان بزرگترین شاعر عصر و مردی که پشتوانهٔ چهل سال فعالیتهای سیاسی داشت شایستهٔ لقب خود بود. میرزا عبدالعظیم‌خان قریب نخستین نویسندهٔ دستور زبان فارسی که کتابهایش از دبستان به‌بالا در همهٔ مدارس تدریس می‌شد نامی آشنا داشت. چهرهٔ موقر و نجیب او با موهای سراسر سپید و با رفتاری پدرانه آمیخته با یک دنیا مهربانی او را محبوب جوانان ساخته بود. دکتر رضازادهٔ شفق معروف‌ترین خطیب عصر بود. در تهران کوچک آن روز که جمعیتش به‌زحمت به‌پانصد هزار می‌رسید، هرجا او سخنرانی می‌کرد جمعیت موج می‌زد. پورداود به‌عنوان نخستین کسی از ایرانیان که زبانها و فرهنگ ایران باستان را بعد از سالها تحقیق در خارج به‌ایران ارمغان آورده بود نام و شهرتی داشت. سعید نفیسی با داشتن آثار فراوان با قلمی روان معروف خاص و عام بود. علامه بدیع‌الزمان فروزانفر، محقق خواص بود، ما جوانان او را کمتر می‌شناختیم و در سالهای بعد که به‌درسهای پرشور و حالش راه یافتیم تازه او را کشف کردیم.

اگر بخواهیم به‌شخصیت همه آن بزرگان و شاگردان نام‌آورشان که تا همین سالها در احیاء ادب و فرهنگ این سرزمین کوشیده‌اند و می‌کوشند اشاره‌ای بکنم سخن به‌درازا خواهد کشید.

همین قدر بگویم که در جمع آن بزرگمردان بلندآوازه عباس اقبال آشتیانی امتیاز خاصی داشت و معروف و محبوب پیر و جوان بود. از یک طرف آثار فراوان او از کتابها و مقالات علمی، نمونه‌های عالی تحقیق به‌شمار می‌آمد، و از طرف دیگر مقالات نغز و پرمغز و روان او دربارهٔ مسائل روز که گاهگاهی در دو روزنامهٔ پرتیراژ عصر چاپ می‌شد و دست به‌دست می‌گشت، همطراز نوشته‌های محمدعلی فروغی و سرمشق فارسی

فصیح معیار شناخته می‌شد.

عباس اقبال، یکی از پیشروان تحقیق به‌روش جدید علمی در ایران است و نامش از این رهگذر همیشه جاویدان خواهد ماند و آثارش هنوز تا سالیان دراز مورد نیاز و برخورداری محققان خواهد بود.

برآمدن او از میان خانواده‌ای تهیدست و گمنام، و رسیدنش به‌چنان پایگاه بلند علمی، که باید سرمشق جوانان باشد، و برجای نهادن اینهمه آثار گرانقدر، از یک طرف نشانهٔ نبوغ و استعداد و پشتکار او، و از طرف دیگر نشان‌دهندهٔ وضع زمانهٔ زاینده و پربار ایران مقارن با سالهای کودکی و جوانی اوست.

در سرزمینی که در آتش فقر و ناامنی و اشغال خارجی می‌سوخت، و در روزگاری که از مؤسسات آموزشی و علمی نشانی در این کشور نبود، و دولت هیچ برنامه و بودجه‌ای برای تربیت استعدادها نداشت، یا بهتر است بگوییم که اصلاً دولتی به‌معنی واقعی در کار نبود، ناگهان از میان تاریکیها ستارگانی می‌درخشند، و در هرزمینه مردان بزرگی برمی‌خیزند و در راه خود به‌قله‌های افتخار می‌رسند، همچون: قزوینی و تقی‌زاده و فروغی (در تحقیقات علمی)، کمال‌الملک (در نقاشی، با اینکه او پروردهٔ دورهٔ پیش بود)، بهار (در شاعری)، دهخدا (در طنزنگاری و لغت‌نامه‌نویسی)، پورداوود (در تحقیق زبانها و فرهنگ ایران باستان)، علینقی وزیری (در موسیقی)، بهزاد (در مینیاتورسازی)، عارف (در تصنیف‌سرایی)، جمال‌زاده و هدایت (در نویسندگی)، وکسان دیگری در نمایشنامه‌نویسی و تئاتر و هنرها و فنون دیگر.

ازکسانی که در سیاست درخشیدند و محبوبیت ملی یا شهرت جهانی یافتند، چون معروف همگانند و داوری دربارهٔ آنها هنوز زود است نامی نمی‌برم.

ظهور اینهمه مردان بزرگ، و در میان آنها عباس اقبال، از ثمرات انقلاب مشروطیت بود. ملتی در برابر جهل و ظلم و فساد و استبداد داخلی و نفوذ و تحمیلات خارجی برخاست و انقلاب کرد و از خون جوانان وطن لاله‌ها دمید، و غنچه‌های امید و آرزو شکفتن گرفت.

با پیروزی آزادیخواهان، هرکسی کشور و وطن را از آن خود می‌دانست و هرفرد مستعدی احساس وظیفه می‌کرد که همهٔ نیرو و استعداد خود را به‌کار اندازد و به‌جایی برسد که کار بزرگی برای ملت و کشور خود انجام دهد. بگذریم از اینکه بعدها قدرت در

دست یک تن متمرکز شد و آزادیها از میان رفت و دولت به‌جای همه می‌اندیشید و کار می‌کرد و دیگر کسی وظیفه‌ای برای پیشرفت حس نمی‌کرد.

عباس جوان برآمده و پروردهٔ آن سالهای امید و آرزو بود. او که در خانواده‌ای گمنام در آشتیان به‌دنیا آمده بود، در آغاز انقلاب کودکی ده ساله بود، و در آن روزها که پیروزی آزادیخواهان دلها را غرق شوق و امید ساخته بود سیزده سال داشت، و در تهران در دکان درودگری شاگردی می‌کرد و لقمهٔ نانی به‌دست می‌آورد. صاحب دکان را راضی کرد که مزد کمتری به‌او بدهد و در مقابل ساعاتی را برای درس خواندن آزادش بگذارد. بدین ترتیب به‌مکتبخانه رفت و بعدها از دارالفنون دیپلم گرفت.

هوش و استعداد شگرفش سبب شد که بلافاصله بعد از فراغ از تحصیل در دارالفنون، به‌معلمی در همان مدرسه انتخابش کردند و نیز به‌معاونت کتابخانهٔ عمومی معارف رسید که در محل دارالفنون جای داشت و بعد از ساختمان کتابخانهٔ ملی در ۱۳۱۶ شمسی کتابهایش به‌این کتابخانه منتقل گردید.

رمز ترقیات بعدی اقبال را در همین اشتغال او در کتابخانهٔ عمومی باید جستجو کرد.

وقتی فکر می‌کنیم جوان تهیدستی که تحصیلات منظم دانشگاهی نکرده بود، و از هیچ راهی هم دسترسی به‌کتاب نداشت، و اصولاً در تهران آن روزی کتاب کم بود و دسترسی بدان جز برای افراد خاندانهای توانگر اشرافی که کتابخانهٔ شخصی خانوادگی داشتند مقدور نبود، چگونه اقبال به‌آن سرعت از همان آغاز جوانی یکی از معدود محققان و نویسندگان طراز اول کشور گردید، کلید حل معما را باید در خدمت کتابداری او و اشتغالش در کتابخانهٔ عمومی معارف بیابیم.

عباس اقبال آشتیانی، مثل ماهی تشنه‌ای که به‌دریا افتاده باشد از سرچشمهٔ زلال معرفت سیراب گردید. از آن گذشته، خدمت در کتابخانه این فرصت خجسته را برای او فراهم آورد که با ادیبان و دانشمندانی چون ملک‌الشعرا بهار و عبدالعظیم قریب و دیگران که به‌کتابخانه مراجعه می‌کردند و ساعاتی را در آنجا به‌بحث و گفتگو می‌گذرانیدند آشنایی یابد و هوشمندی و شخصیت زودرس او مورد تحسین آنها قرار گیرد و از خرمن دانش آنان خوشه‌ها برچینند.

وقتی ملک‌الشعرا بهار با همکاری چندتن از جوانان فاضل آن روز: سردار معظم خراسانی (تیمورتاش بعدی)، سعید نفیسی، رشید یاسمی و دیگران انجمن دانشکده را

تشکیل داد و نشر مجله‌ای به‌این نام را آغاز کرد، عباس آشتیانی با همهٔ جوانی یکی از مبرّزترین نویسندگان مجلّه بود. و سلسلهٔ مقالات «تاریخ ادبی [ایران]» به‌قلم او که مجموعاً رسالهٔ بدیع و ارزنده‌ای بود، از همان نخستین شماره (اول اردیبهشت ۱۲۹۷) به‌دنبال سرمقالهٔ بهار منتشر گردید. و این نخستین اثر فکر و قلم اقبال است که می‌شناسیم.

امروز، محتویات آن رساله با تحقیقات مستمر دانشمندان تکمیل یا تصحیح گردیده، ولی کار اقبال به‌عنوان نخستین قدم که در راهی ناهموار برداشته اهمیت بسیار دارد. نکتهٔ مهم‌تر اینکه روش درست تحقیق و قدرت استنباط نویسندهٔ تازه سال در همان نخستین اثرش پدیدار است. او در این مقالات علاوه برمنابع فارسی و عربی، از منابع فرانسوی و انگلیسی نیز بهره جسته، و مآخذ خود را جزء به‌جزء در زیرنویس صفحات نشان داده است و اینهمه حاصل مطالعات او در کتابخانه و آشنایی او با آثار محققان فرنگی است.

مجلهٔ دانشکده، نخستین مجلهٔ تحقیقی و ادبی در تاریخ مطبوعات ایران بود، و نوشته‌های اقبال در میان مقالات آن، مثل گوهر شبچراغ می‌درخشید. و اینکه نوشتهٔ او در نخستین صفحات مجله بلافاصله بعد از سرمقاله، و حتی گاهی به‌جای سرمقاله چاپ شده، نشانهٔ اعتبار و احترام نویسندهٔ جوانی است که هنوز بیش از بیست و دو بهار از عمرش نگذشته بود.

مقارن با انتشار هشتمین قسمت تاریخ ادبی، بحث و انتقادی میان بهار و اقبال پیش آمد. ابتدا استاد بزرگ زیر عنوان «تصحیح لازم» ایرادهایی برنویسندهٔ جوان گرفت، در تصحیح بیتی از رودکی، و انتساب قطعه‌ای به‌رودکی یا دقیقی، و اینکه تبار سامانیان به‌بهرام چوبین می‌رسد یا به‌اشکانیان.

عباس جوان در شمارهٔ بعد جوابی داد، و مدیر مجله نقدی برآن جواب نوشت و در شمارهٔ بعدی دومین جوابیهٔ اقبال و دومین جوابیهٔ بهار برآن چاپ شد. دنبالهٔ مقالات اقبال هم بعد از نشر نهمین قسمت قطع گردید و ظاهراً نویسندهٔ جوان به‌حق دلگیر شده بوده است. نوشته‌های هردو طرف از گوشه و کنایه‌های تلخ خالی نبود.

این مشاجرات، نخستین نقد و انتقاد علمی و ادبی در مطبوعات فارسی، و نشانهٔ قدرت و پختگی فکر و قلم نویسندهٔ جوان ۲۲ ساله عباس آشتیانی بود (که اندکی بعد نام خانوادگی اقبال را برامضای خود افزود و عباس اقبال آشتیانی شد) و به‌زودی یکی از

بزرگترین و معروف‌ترین محققان و استادان ادب فارسی گردید.

در این مشاجره، تکیه بهار بر شخصیت ادبی و شاعری خویش است که می‌گوید بیش از بیست هزار بیت از قصاید شاعران سبک خراسانی در حافظه دارم و خود نیز بیش از این مقدار به‌همین شیوه شعر سروده‌ام. لحن او، لحن استادی است که خطاهای شاگرد خود را برمی‌شمارد و او را به‌مطالعه و تحقیق بیشتر اندرز می‌دهد. در مقابل، دلائل حریف جوان متکی برروش صحیح علمی و ارزشیابی منابع و مآخذ است که در محیط آن روز ایران تازگی داشته، و امروز مورد قبول محققان است.

زنده‌یاد حبیب یغمایی که خود محضر درس اقبال را در دارالفنون درک کرده بود می‌گفت که: جریان بحث قلمی اقبال و بهار و پایداری نویسندهٔ جوان در برابر استاد بزرگ عصر تا مدتها برسر زبانها بود و شهرت علمی عباس اقبال از همینجا شروع شد.

مجلهٔ دانشکده یک سال بیش نپایید. از آن به‌بعد مقالات اقبال در مجله‌های کاوه، اصول تعلیم، فروغ تربیت، بهار، نوبهار و ایرانشهر انتشار یافت.

اقبال که سمت معلمی مدرسهٔ نظام را هم داشت، در ۱۳۰۴ با سمت منشی هیئت نظامی ایران به‌فرانسه رفت. در پاریس باز هم به‌مطالعه و تحقیق در کتابخانه‌های آنجا و تکمیل دانش خود پرداخت و از دانشکدهٔ معروف سوربن لیسانس در ادبیات گرفت. در همین سالها در پاریس با علامه محمد قزوینی آشنا شد و این آشنایی به‌دوستی استواری انجامید که تا پایان عمر آن دو ادامه داشت.

سه چهار سال بعد، میرزا عباس‌خان اقبال آشتیانی که به‌اوج پختگی و کمال رسیده بود، به‌ایران بازگشت و همهٔ عمر خویش را وقف زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی کرد. و در اوج شهرت علمی به‌تألیف و ترجمهٔ کتب تاریخی و تصحیح و نشر متون مهم فارسی و عربی و نشر مقالات تحقیقی در مجلات مهم عصر پرداخت و به‌هنگام تأسیس دانشگاه تهران از نخستین استادان بزرگ آن شناخته شد.

از میان انبوه آثار ارجمند اقبال، تاریخ مغول او هنوز به‌عنوان اثری جامع و موجز در نوع خود مورد مراجعهٔ محققان است. تألیف این کتاب به‌سفارش وزارت فرهنگ آغاز شد. دولت تألیف یک دوره تاریخ مفصل ایران را میان سه نفر از محققان تقسیم کرد. حسن پیرنیا (مشیرالدوله) که طی سالها مأموریت در خارج مجموعهٔ کاملی از تحقیقات اروپاییان را دربارهٔ تاریخ کهن ایران برای خود جمع‌آوری کرده بود، دورهٔ پیش از اسلام را

برعهده گرفت و از آغاز تا پایان اشکانیان را در ۳ جلد به‌نام «ایران باستان» تألیف و چاپ کرد و به‌چاپ جلد چهارم (عصر ساسانی) توفیق نیافت. سیدحسن تقی‌زاده تاریخ دوره اسلامی را تا استیلای مغول عهده‌دار شد که فقط مقدمهٔ آن بعدها به‌نام «از پرویز تا چنگیز» انتشار یافت.

سومین و آخرین قسمت، از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت را اقبال برعهده گرفت، و جلد اول آن «از حملهٔ چنگیز تا تشکیل دولت تیموری» را تألیف و منتشر ساخت و سه جلد بعدی آن را تألیف و تکمیل نکرد. امّا برمبنای مطالعاتی که کرده بود یک دوره تاریخ مختصر ایران را در ۲ جلد به‌چاپ رسانید که منبع کار همهٔ کسانی شد که بعدها کتابهای درسی تاریخ برای دبیرستانها می‌نوشتند.

ماندگارترین اثر اقبال، پنج دورهٔ مجلّهٔ یادگار است که از ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۸ منتشر کرده، و این نخستین مجلّهٔ جدّی تحقیقی در زمینهٔ زبان و ادب و تاریخ و فرهنگ ایران است. سرمقاله‌های یادگار به‌قلم اقبال در زمینهٔ مسائل اساسی فرهنگی کشور و نشان‌دهندهٔ عمق اندیشه و وسعت دانش آن زنده‌یاد است. دیگر مقالات اقبال هم که حاصل یک عمر مطالعه و تحقیق اوست جای مهمی در آن مجلّه دارد.

کاری که استاد بزرگ با عشق سرشار به‌ایران آغاز کرده بود، بعد از پنج سال با افسردگی و دل‌شکستگی پایان یافت. مقرّراتی گذشت که کارمندان دولت نمی‌توانند روزنامه و مجلّه داشته باشند، و اقبال به‌گناه استادی دانشگاه از ادامهٔ نشر یادگار محروم شد.

تعطیل یادگار چنان زخمی برروح او زد که دیگر حاضر به‌ماندن در ایران نبود. به‌سمت نمایندهٔ فرهنگی ایران در ترکیه و ایتالیا رهسپار خارج شد و چند سال بعد در تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۳۴ در رم درگذشت.

اقبال از نظر وارستگی و آزادگی و رادی و بزرگواری و مردانگی نظیر نداشت. مظهر وقار و متانت و عزّت نفس بود. به‌جاه و مقام، و مال و منال دنیوی دل نمی‌بست. در همان روزها که یادگار تعطیل شده و اقبال به‌فکر ترک ایران بود، در دولت جدیدی که تشکیل می‌شد او را به‌عنوان وزیر فرهنگ انتخاب کردند و نامش به‌این سمت در فهرست اعضای دولت در روزنامه‌ها منتشر شد. او نپذیرفت و برای اینکه به‌سبب شرم حضور وادار به‌قبول کاری نشود که بدان علاقه نداشت، چند روزی رو پنهان کرد تا آبها از

آسیاب افتاد و کس دیگری انتخاب و مشغول کار شد.

استاد بزرگ در ۵۹ سالگی درگذشت، و این خیلی زود بود. با اینهمه، میراث معنوی گرانقدری که از او برجای مانده، از نظر کمیت و کیفیت و تنوع، حیرت‌آور و نشانهٔ جامعیت علمی او در همهٔ زمینه‌های مربوط به‌ایران است: تصحیح و نشر متون تاریخی فارسی و عربی، دیوانهای شاعران، زندگانی شاعران و دانشمندان، گردآوری اشعار گمشدهٔ شاعران بزرگ از یاد رفته، تحقیق در تاریخ ادوار مختلف ایران خاصه دربارهٔ دوره‌های سلجوقی و قاجاری و مشروطیت، تمدن جدید در ایران، روابط با ملل دیگر، معرفی بناهای تاریخی و نسخ نفیس خطّی، کشف و نشر نامه‌های تاریخی، نوادر لغات فارسی.

یکی از نکاتی که به‌کار او ارزش و اصالت می‌بخشید این بود که هرموضوعی که برای نوشتن انتخاب می‌کرد و هرنتیجه‌ای که می‌گرفت به‌هنگام تحریر و انتشار تازگی داشت. بسیاری از مطالبی که در زبان و ادب فارسی امروز جزو مسلّمات شمرده می‌شود، نخستین بار به‌وسیلهٔ او کشف و بیان شده است.

شک نیست راهی که اقبال و معاصران او آغاز کردند ادامه خواهد یافت، و با انتشار متون و اسناد و آشنایی بیشتر محققان ما باکوششهای دیگران، زمینه‌های تازه‌تری فراهم خواهد شد و جوانانی که در دانشگاههای داخل و خارج ایران در زمینهٔ تحقیقات ایرانی به‌تکمیل نفس مشغولند آثار بدیع‌تری عرضه خواهند کرد و بریافته‌های اقبال خواهند افزود. مثلاً برخی از متونی که او تصحیح و چاپ کرده باید دوباره مورد نقد و تصحیح قرارگیرد. در همین سالها از دورهٔ او تا امروز نقد و تصحیح متون به‌پیروی از شیوهٔ قزوینی و فروزانفر و مینوی پیشرفت زیادی کرده است. امروز برای تصحیح یک متن کشف و مقابلهٔ همهٔ نسخ کهن آن و تهیهٔ فهرستهای متنوع برای آن لازم شمرده می‌شود. آن بزرگمرد در آن سالهایی که تهیهٔ عکس و میکروفیلم به‌آسانی امروز نبود، به‌منظور تسهیل دسترس محققان به‌متون دشواریاب گاهی به‌مقابلهٔ دستنویسهای معدودی اکتفا کرده است.

امّا بزرگترین جنبهٔ شخصیّت اقبال، آنچه نام او را در ردیف پیشروان دانش و فرهنگ ایران قرار می‌دهد این است که او با هوشمندی در انتخاب موضوعات کار خود، مسیر صحیح تحقیقات ایرانی را روشن کرده است. نگاهی به‌فهرست کتابهایی که او تألیف و

تصحیح و ترجمه و چاپ کرده، و مندرجات دوره‌های پنج‌سالهٔ مجله و مجموعهٔ مقالات او که به‌کوشش آقای دکتر دبیر سیاقی گردآوری و تجدید چاپ شده، می‌بینیم که همهٔ کارهای او منحصراً در زمینهٔ زبان و ادب و تاریخ و فرهنگ ایران است و از پرداختن به‌مسائلی که ارتباط کمتری با ایران و فرهنگ ایرانی داشته، پرهیز کرده است.

فراموش نکنیم که اقبال وقتی قلم به‌دست گرفت و تحقیق در راهی ناشناخته و ناهموار را آغاز نهاد که هیچ هدف و برنامهٔ مشخص تحقیقاتی در کار نبود، و او و معاصرانش بهار و نفیسی و فروزانفر و پورداوود و مینوی و چند تن دیگر، و پیش از همه قزوینی و تقی‌زاده، با مجموعهٔ آثاری که منتشر ساختند، تحقیقات ایرانی را برنامه‌ریزی کردند و از این بابت ملّت ایران همیشه مدیون و سپاسگزار آن بزرگمردان خواهد بود.

وقتی سخن از اقبال آشتیانی در میان است، اگر از عشق او به‌زبان فارسی و شیوهٔ فارسی‌نویسی او یاد نکنیم، سخن ناتمام خواهد بود. اقبال در حفظ اصالت زبان فارسی تعصب می‌ورزید، و خود در نوشتن دقّت و تأمّل و وسواس بی‌نهایت داشت. در این زمینه پیرو مکتب قزوینی بود و سابقهٔ کاربرد لغات را در متون فصیح گذشته مهم‌ترین ملاک فصاحت آنها می‌شناخت، و نوشته‌های مغایر با این اصل را «فارسی ساختگی» می‌نامید. و با اینکه خود عضو پیوستهٔ فرهنگستان ایران بود، مثل قزوینی و تقی‌زاده کاربرد الفاظ فرهنگستانی را مغایر با فصاحت زبان می‌دانست و چندین مقاله در ردّ فرهنگستان نوشت.

من چون به‌لزوم فرهنگستان و غنی ساختن زبان فارسی از راه برنامه‌های صحیح پایدار اعتقاد راسخ دارم، و تردیدی هم در ذوق و خرد اقبال نداشتم، تصور می‌کنم مخالفت او با فرهنگستان به‌احترام عقاید مراد و مرشدش مرحوم قزوینی و بیشتر انعکاس تعصب شدید آن علاّمه، و نیز واکنشی در برابر عقاید و روشهای افراطی کسانی بود که پیراستن زبان فارسی را از کلیهٔ لغات عربی می‌خواستند، و تندروتر از همهٔ آنها مرحوم کسروی شناخته می‌شد که به‌تعبیر خود در پی پرداختن «زبان پاک» بود. و خیال می‌کنم که اگر زندگی اقبال ادامه می‌یافت و سیر پنجاه سالهٔ زبان را می‌دید و به‌نیازهای علمی آن می‌اندیشید، با آن ذوق سلیم و طبع لطیفی که داشت نظر خود را تعدیل می‌کرد.

سخن را با این افسوس به‌پایان می‌رسانم که دریغا مردی با چنان شخصیت والاکه در

ادب و اندیشه و فرهنگ داشت، ناشناس زیست و مظلوم رفت. اگر در نزد خواص معروف بود امّا عامّهٔ مردم ایران او را نشناختند. و این حاصل وارستگی و آزادگی و استقلال فکری او بود. نه در زندگانی خود مقامی پذیرفت تا دستگاههای دولتی به‌اعتبار مقامش برنامه‌هایی در بزرگداشت او ترتیب دهند، و نه بازماندگان ثروتمند و صاحب‌مقامی داشت که به‌خاطر آنها دسته‌های عظیم سوگواری به‌راه افتد، و نه عضو حزبی بود که تبلیغات حزبی بتی از او ساخته باشد که در زندگی و بعد از مرگ به‌ستایش او بپردازند. امّا آیندگان قدر او را خواهند شناخت، و جایگاهی را که شایستهٔ او بود در تاریخ و ادب و فرهنگ ایران به‌او خواهند داد. روانش شاد و یادش گرامی باد.

اول اسفند ۱۳۶۹

شعر رشید یاسمی*

و رستاخیز ادبی ایران

نیست جای حیرت ار شکرشکن گردد، رشید!
طـوطیان مـعنی از الفاظ هـمچون قـند تـو

رشید یاسمی از نخستین گویندگانی بود که اندیشهٔ لزوم تـجدد را در شـعر فـارسی پذیرفت و کوشید که رنگ تازه‌ای به گفته‌های خود بدهد. پیش از آنکه نوع تجدد سبک او و میزان توفیقش را در راهی که پیش گرفته بود بیان کنیم بجاست نگاهی به‌شعر جدید فارسی بیندازیم تا زمینه برای سنجش سخن شاعر آماده گردد، آنگاه جای رشید و اشعار او را میان تازه‌گویان و نوسرایان نشان دهیم.

دربارهٔ شعر متأخر و معاصر ایران و تازگیهای آن سخن فراوان گفته‌اند و تقریباً همه جا مبدأ تجدد را در انقلاب مشروطیت جسته‌اند. ولی حقیقت این است که تحولات ادبی ناگهان و خلق‌الساعه نمی‌تواند باشد و چون انقلاب مشروطیت خود مقدمات مـمتدی داشت حق این است ریشهٔ تجدد ادبی را هم در حوادث پیشتری بجوئیم.

اگر مقدمهٔ تحولات مغرب‌زمین از جنگهای صـلیبی آغـاز مـی‌شود هـمهٔ تـحولات فکری و اجتماعی ما هم به‌جنگهای ایران و روس می‌رسد. آن بلای بزرگ تاریخی از یک طرف دلها و روحهای ایرانیان را تکان داد. و از طرف دیگر موجب ایجاد و تقویت ارتباط با دنیای مغرب گردید و زمینه برای اندیشه‌های نو فراهم آمد.

تأثیر آن حوادث را در تجدد نثر فارسی همه محققان تصدیق کرده‌اند. در شعر فارسی

---

* مقدمه بر دیوان رشید یاسمی، از انتشارات ابن‌سینا، مهر ۱۳۳۶

هم قصاید سوزناک انتقادی قائم‌مقام باید نخستین جوانه‌های شعر جدید فارسی بشمار آید. دورهٔ جنگهای روس از نظر کوشش برای ایجاد تحول مادی و معنوی در ایران شبیه به‌دوره‌ای است که بعد از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شده و هنوز ادامه دارد. مساعی عباس میرزا ولیعهد دلاور آن روز مقدمهٔ تحول عظیمی در زندگی مردم ایران می‌توانست باشد و البته تجدد فکری و ادبی نیز به‌دنبال آن مسلم بود. ولی در دورهٔ محمدشاه و با تعمد بیشتری در عصر ناصرالدینشاه سدهای استواری در مقابل هرگونه تجددی کشیده شد و سیر فکری و ادبی به‌کندی گرائید تا نوبت به‌مظفرالدین‌شاه رسید.

در این دوره قرائن تجددخواهی محسوس‌تر است. افزایش مطبوعات زمینه را برای افکار تازه فراهم می‌کند و این فکر که باید شعر نو گفت برسر زبانها می‌افتد و هرچه آتش انقلابات سیاسی تیزتر می‌شود بازار «انقلاب ادبی» و تجدد شعری نیز گرمتر می‌گردد. ارمغان «تازه‌جوئی» از سه دروازه وارد ایران می‌شود. ادیبان پایتخت از راه آشنائی با زبان فرانسه به‌فکر ایجاد تجدد می‌افتند. شاعران تازه‌جو و کنجکاو شهرهای جنوبی از راه ارتباط با هندوستان و مسافرت به‌آن دیار و آموختن زبان انگلیسی راه تازه‌ای در برابر خود گسترده می‌بینند. ولی مهم‌تر از آن دوتأثیر مطبوعات ترکیه و شاعران ایرانی‌اندیش قفقاز است. در استانبول و قفقاز افکار جدید اروپائی چند صباحی زودتر نفوذکرده بود. و مطبوعات آنجا مثل پلی وسیلهٔ ارتباط فکری ایران و اروپا گردید. برای نمونه باید توجه کرد نامهٔ هفتگی «ملانصرالدین» چاپ قفقاز به‌قدری دلنشینِ خوانندگان ایرانی و سرمشق شاعران متجدد ما بود که حتی غالب منظومه‌های اشرف‌الدین (نسیم شمال) ترجمه گونه‌ای از اشعار صابرطاهرزاده شاعر قفقازی است که در آن نامه چاپ می‌شد.

از ابتدای مشروطیت جنجال تجددطلبی در شعر بالا گرفت. ولی باید گفت در تمام آن مدت و سالها بعداز آن شعر جدیدی که در میان آثار جاویدان ادبیات فارسی جائی برای خود باز کند پدید نیامد! نامهٔ ملانصرالدین تصویری از معشوق خیالی شاعران کشیده و قطعهٔ بسیار لطیفی نیز از طاهرزاده چاپ کرده بود که مظهر ملال شاعران و شعرخوانان از تکرار مضمونهای غزلی گذشتگان بود. احساس می‌شود که در آن روزگار غالب شاعران لزوم تجدد را درک کرده بودند ولی مفهوم تجدد در شعر برای آنان روشن نبود و آن عده‌ای هم که تصوری از تجدد داشتند در اشتباه بودند. ادیب‌الممالک فراهانی شاعر سیاسی و قصیده سرای معروف در ضمن قصیده‌ای گفته بود:

«ای شعرا چند هشته در طبق فکر — لیموی پستان یار و سیب ذقن را!»

گویندهٔ دیگری به‌نام حسن بدیع شیرازی این بحث را مفصل‌تر کرده و به‌خیال خود نتیجه هم گرفته است.

«تا کی ای شاعر سخن‌پرداز — می‌کنی وصف دلبران طراز
دفتری پرکنی ز موهومات — که منم شاعر سخن‌پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض — مدح مذموم گه کنی از آز
غصهٔ قیس و قصهٔ لیلی — حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانه‌ها یکسر — کن حدیث نوی ز سر آغاز
گر هوای وطن بود به‌سرت — از وطن بعد از این سخن گو باز...»

می‌بینید تصور شاعر از تجدد این است که گویندگان مدح و غزل را کنار بگذارند. و اشعار وطنی بسرایند.

حقیقت این است که این راهی که توصیه می‌شد و مورد قبول و عمل عده‌ای از شاعران بود و افزودن یک موضوع تازه برموضوعات شعری، نمی‌توانست تحول و تجددی بشمار آید. مخصوصاً اینکه شاعران فاضل و دانشمند این مباحث را در قالب عبارات قرنها پیش و با همان مضامین و استعارات بیان می‌کردند و گویندگان جوان و بی‌سواد هم با استفاده از زبان روزنامه‌ای و آوردن الفاظ نامأنوس فرنگی سخن بی‌ارزشی به‌بازار می‌آوردند. ادیب پیشاوری مظهر دستهٔ اول و عشقی نمونهٔ گروه دوم بود.

در این کوششها هیچ شعر واقعی ارزنده‌ای به‌وجود نیامد. کسی هم گناهی نداشت. زیرا هنوز زمینه برای تحول آماده نشده بود. آثار عشقی که بیش از همه لاف انقلاب ادبی می‌زد در واقع روزنامهٔ منظوم است. دیگران نیز که بازار گرمی داشتند طرفه‌ای نیاورده بودند. یکی از علل بی‌هنری غالب شاعران آن دوره ناآشنائی آنان به‌زبان و ادبیات فارسی بود. برای اینکه کسی شاعر شود و شعر خوب بگوید اولاً باید آشنا به‌زبان و دقایق ادبیات باشد ثانیاً شب و روز به‌فکر شعر خود باشد، شعر بخواند و مضمون بتراشد و قافیه اندیشد تا گوهر هنر در آثار او جلوه نماید. ولی سیاست‌بازیها و سیاست‌بافیهای آن روز چنین مجالی برای کسی نگذاشته بود و جامعهٔ خوانندگان نیز استعداد سنجش خوب و بد شعر را نداشتند.

بعد از خاموشی آتش انقلابات مشروطه‌خواهی و پایان جنگ اول جهانی و بروز آرامشی در محیط سیاسی کشور شور و حرارت مردم و مطبوعات متوجه شعر و ادب شد. از کوششهای ارجمند این دوره تشکیل انجمن دانشکده به‌سرپرستی ملک‌الشعراء بهار و به‌عضویت عده‌ای از جوانان باذوق و پرشور بود که بعدها هریک استاد نامداری گردیدند. این انجمن و مجلهٔ ناشر افکار آن‌که نیز به‌نام «دانشکده» یک سال انتشار یافت، روش ملایم و معتدلی را در رهبری ادبیات جدید داشت. و به‌اصطلاح خود طرفدار «تجدد آرام‌آرام و نرم‌نرم» بود و در واقع حد فاصلی میان تندروان طرفدار انقلاب ادبی و محافظه‌کاران طرفدار حفظ زبان سعدی و حافظ که افکار متعصب‌ترین آنان در مجلهٔ ارمغان انتشار می‌یافت، به‌شمار می‌رفت.

دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت رضاشاه با همه کوتاهی خود دورهٔ مشخصی در ادبیات معاصر به‌شمار می‌رود. از یک طرف آرامش سیاسی در مملکت و تعطیل فعالیت‌های سیاسی موجب رواج مطالعات ادبی گردید و با چاپ متون نظم و نثر قدیم و توسعهٔ فرهنگ و تأسیس مدارس عالی ادبی زبان فارسی جانی گرفت. از طرف دیگر همین آرامش و وضع خاص حکومت جلو هرگونه تحولی را گرفت و در نتیجه شعر فارسی متوجه تقلید از روشهای قدیم گردید و شعله‌های تازه‌جوئی به‌خاموشی گرائید. در اواخر این دوره کسروی که خود با همه انکار «ادیب باذوقی» بود و با تأمل و به‌خاطر «زیبائی سخن» چیز می‌نوشت با شعر به‌ستیزه برخاست و انتقادهای او که الحق بیشتر آنها قابل شنیدن و برخی از آنها پذیرفتنی بود از رغبت جوانان به‌شعرگفتن و شعر خواندن کاست.

آنچه گفتیم تصویر کوچکی از شعر و شاعری در دوره‌ای است که رشید یاسمی آن را «عصر بیداری شاعران» نامیده و چون منظور از این مقدمه آن است که جای رشید را در ادبیات جدید نشان دهیم بهتر آن است که نوشتهٔ خود او را بیاوریم. رشید در مقدمهٔ ادبیات معاصر چنین می‌نویسد:

«... ادبیات آئینهٔ احوال اجتماعی است. وقتی که قرنها بگذرد و تمدنی در حال رکود باشد و جز تقلید سلف‌کاری نکند طبعاً ادبیات هم راکد و فاسد خواهد گشت و صاحبان ذوق در روی زمینه‌های قدیم چندان پیرایه و زینت می‌بندند که «گر تو ببینی نشناسیش باز» چنانکه بعضی از آثار عهد صفویه و زندیه و قاجاریه نه فقط با ذوق ساده قابل فهم نیست بلکه با تعمل عقلی و تأمل فکری هم نمی‌توان معنای محصلی برایش یافت. تجدد در ادبیات تابع تجدد در محیط زندگانی است، هروقت شاعر چیزها دید که سلف ندیده

بودند و چیزها شنید که نیاگان استماع نکرده بودند و لطایفی ادراک کرد که پیشینیان در آن غفلت داشته‌اند آن زمان است که امید شعر تازه و سبک جدید و نهضت ادبی می‌توان داشت...»

در اینجا رشید اشاره می‌کند که جنگ جهانی اول وضع اجتماعی جهان را زیر و رو کرد و تمدن و زندگی اجتماعی ایران نیز تحول یافت. آنگاه سخن را چنین ادامه می‌دهد:

«... همهٔ این تغییرات در آثار ادبی تأثیر بخشید و نخستین تأثیرش ترک تقلید آثار بی‌فایدهٔ گذشتگان بود. طبعاً وقتی که شخص چیز تازه و خوبی می‌بیند پیش از گرفتن آن مدتی به‌ترک آنچه دارد و بی‌فایده می‌داند می‌پردازد «دیو چو بیرون رود فرشته درآید» سکوتی که برشاعری ایران در چند سال اخیر حکمفرمائی دارد به‌منزلهٔ پرهیزی است که طبیب تجویز می‌کند که گفته‌اند «اول علاج مردم بیمار احتماست».

اگر به‌دقت در احوال صاحبان ذوق بنگریم می‌بینیم همه از طرز مقلدانهٔ بی‌مغز سابقین آگاه شده و در جستجوی راه جدیدی برای اظهار مافی‌الضمیر برآمده و می‌خواهند برای آن قریحهٔ روشن ملی که بزرگان ادب را در قرنهای گذشته به‌وجود آورد لباسی نو بیابند و عبارتی لایق بجویند. معنای جدیدی که از زندگی مادی و معنوی دریافته‌اند آنان را از اتلاف عمر در تعقیب چیزهای بی‌سود باز می‌دارد...»

در همان کتاب دربارهٔ شعر دوره‌ای که خود سرایندهٔ آن روزگار است چنین می‌نویسد:

«... این دوره را که فاصلهٔ جنگ بین‌المللی و زمان تحریر این سطور است می‌توان «دورهٔ بیداری شاعران» نامید زیرا اکثر اشخاصی که دارای موهبت شاعری بوده‌اند از تقلید گذشتگان حتی‌المقدور احترازکرده و کوشیده‌اند که مضمونی جدید در قالب شعری قدیم وارد کنند. نباید تصور کرد که همه موفق شده‌اند و واقعاً چیزی بدیع و جدید آورده‌اند امّا میل به‌این تجدد در آثار آنان آشکار است. در آغاز این دوره جماعتی از گویندگان به‌فکر «انقلاب ادبی» افتاده و مدعی تجدید صورت و مضمون اشعار شدند ولی به‌حکم آنکه فکر تجدد هنوز پختگی نداشت کامیاب نشدند. از حیث صورت قطعاتی انتشار یافت که وزن و قافیهٔ دلپسند نداشت و به‌زودی متروک گردید. از حیث مضمون هم انقلاب ادبی منحصر به‌آوردن بعضی الفاظ فرنگی شد.

رفته‌رفته فکر تجدد ادبی پخته‌تر شد و معلوم گردید که شکستن وزنهای فارسی و داخل کردن الفاظ اجنبی انقلاب ادبی نیست. پس دسته‌ای از شعرا شکلهای خاصی ترکیب کردند و مضمونهای بکر و بدیع در گفتار خود جای دادند امّا با این نظر که هرگز از روح زمان و قواعد بیان فصحای ایران عدول نکنند زیرا قائل بودند که بزرگان گذشته از هرحیث شاعری را به‌مرتبهٔ کمال رسانده و برای اظهار هرقسم مطلب جدیدی راه را بازنموده‌اند.

چنانکه گفته شد مضمون و فکر جدید را باید محیط جدید القاء کند. شاعر باید چیز تازه ببیند تا خیال تازه بکند. پس هرقدر دامنهٔ تجدد اجتماعی وسیع‌تر می‌شود امید تجدد حقیقی شعر و ادب هم قوت می‌گیرد. فعلاً از حیث مضمون و فکر نو جز قطعات معدودی در ادبیات این دوره نمی‌توان نشان داد...»

سطور بالا در ۱۳۱۶ به‌قلم رشید انتشار یافته است. از آن به‌بعد سرگذشت شعر ایران به‌فصل حساس‌تری رسید. حادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ (مثل هرحادثهٔ تاریخی) در شعر فارسی تأثیراتی بخشید. از یک طرف احزاب سیاسی در ایام قدرت خود بازار شعر و شاعری را رواج دادند و بعضی از آنها که با هرنظم کهن ستیزه می‌کردند نوآوری را تشویق کردند و بالاخره تضاد مسلکهای سیاسی موجب تنوع سبکهای ادبی گردید. از طرف دیگر به‌محض تسکین تب سیاسی جوانان واخورده از سیاست و حتی رجال خانه‌نشین متوجه شعر و ادبیات شدند. وقتی که اوراق مجلات از اخبار هیجان‌انگیز سیاسی خالی ماند صفحات رنگارنگ ادبی جایگزین بحثهای سیاسی گردید. از طرف دیگر هرروز تذکره و مجموعه‌ای از شعرا و دواوین معاصران به‌بازار آمد. رادیو تهران هم در این مسابقهٔ شعرپروری نخواست عقب بماند و برنامه‌های متعدد ادبی و شعری ترتیب داد. و حتی شعر در نطقهای رجال مهم سیاسی و در مباحثات پارلمانی راه جست وگاهی مشاعره جای بحثهای دقیق منطقی و استدلالی راگرفت و تا ساعتی که این سطور نوشته می‌شود رغبت عامه به‌شعر و شاعری قوس صعودی می‌پیماید!

ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که اجتماع ایران دیگرگون شده شعر فارسی نیز از این دگرگونی بی‌نصیب نمانده است. آنچه در درجهٔ اول به‌نظر می‌رسد وجود طبقهٔ جدیدی است که از آثار شاعران تشویق می‌کنند. اگر در دورهٔ محمود غزنوی عنصری از صلات گرانمایهٔ آن امیر از نقره‌دیگدان می‌زد و از زرآلات خوان می‌ساخت شاعر امروز چشم به‌تحسین عامهٔ خوانندگان شعر خود دوخته است. توسعهٔ فرهنگ نیز از یک طرف برعدهٔ باسوادان و خوانندگان شعر افزوده و از طرف دیگر با تنوع معلومات و اطلاعات باسوادان امروز و تنزل عربیت سادگی شرط اول مقبولیت شعر قرار گرفته است. و دیگر اشعار گویندگانی مثل مرحوم ادیب پیشاوری با همه عمق و استحکام نمی‌تواند ذوق جوانان امروز را بنوازد و مورد عنایت قرار گیرد. حضور چشمگیر بانوان در فعالیتهای اجتماعی مضامین عشقی راکه تار و پود موضوعات شاعرانه است رنگ تازه‌ای داده

است. توسعهٔ ارتباط با ملل بیگانه و آشنائی شاعران به‌ادبیات زبانهای خارجی و انس خوانندگان ایرانی با ترجمه‌های آثار ادبی بیگانه اهم عواملی است که چهرهٔ شعر امروز را تازگی بخشیده و آن را از شعر دیروز متمایز نموده و هرخوانندهٔ عامی و عادی را هم معتقد نموده است که شعر امروز باید آئینه احوال مردم امروز باشد.

این اصل هم پذیرفته شده است که تحول در شعر ما را از شاهکارهای جاویدان گذشته بی‌نیاز نخواهد کرد. برعکس هنر اصیل یک ملت نمی‌تواند از گذشته بگسلد همانطور که هیچ ملتی نمی‌تواند از گذشته بگسلد و این اصلی است که حتی «نوسازان تندرو» هم آن را گردن نهاده‌اند و بهترین شاعران امروز کسانی هستند که با وجود شعر گفتن به‌سبکی تازه از تتبع در ادبیات کهن غافل نیستند. متأسفانه با همه کوششی که در سی سال اخیر صرف چاپ و نشر متون گذشته شده هنوز آثار فراموش شدهٔ زیادی داریم که نشر آنها دست‌مایهٔ ارزنده‌ای برای گویندگان جوان خواهد بود.

با این مقدمه جریان تطور شعر در پنجاه سال اخیر روشن شد، حالا می‌پرسید شعر رشید در این میانه چه رنگی دارد؟ از مقاله‌ای که خود شاعر در سرگذشت خود نوشته و به‌دنبال این مقدمه جای دارد، و آنچه از مقدمهٔ ادبیات معاصر در این گفتار نقل کرده‌ایم برمی‌آید که رشید مقلد متعصب سبکهای کهن نیست و در سلسلهٔ گویندگانی است که عصر آنها را «عصر بیداری شاعران» نامیده و از نخستین کسانی است که با علم و اطلاع، به‌سخن‌گویی در راه تازه‌ای کوشیده است ولی آثار او سبک کاملاً تازه‌ای نیست بلکه یکی از حلقه‌های زنجیری است که شعر امروز را به‌سخن دیروز می‌پیوندد.

در وجود شاعر، و در شعر او دو عامل همه جا، در مقابل هم جلوه دارد. از یک طرف آشنائی او به‌ادبیات خارجی او را به‌سوی تجددی در سبک می‌کشاند و از طرف دیگر تتبع او در متون قدیم فارسی پای‌بند او در تقلید از سبکهای قدیم فارسی است. و این کشمکش در انتخاب سبک همه جا در آثار او پدیدار است.

در آغاز شاعری توان گفت رشید برای ایجاد راه نو دست به‌آزمایشهای مختلفی زد، در زمینهٔ صورت و قالب سخن «پروانه و گل» (مثنوی مستزاد)، «پشم و گوسفند» (ذوقافیتین)، «گوزن و تاک» (مثنوی مستزاد) نمونه‌ای از این تفنن شاعر در تازه‌جویی و نوآفرینی بود. در قطعه‌های «هواپیما» و «بیژن» نیز تفننی در قافیه‌ها از راه پس و پیش کردن آنها به‌چشم می‌خورد. از طرف دیگر گاهی مظاهر تمدن جدید را موضوع شعر

قرار داد. از آن جملهٔ منظومهٔ «هواپیما» و قصاید «آسمان‌پیما» و «برق و ادیسون» و قطعهٔ «میزان هوا» را باید نام برد. همچنین آشنائی شاعر به‌ادبیات زبانهای فرانسه و انگلیسی به‌او فرصت داد که اندیشه‌هائی از دیگران را به‌شعر فارسی درآورد. از آن جمله: «برگ‌ریزان» از امیل لووا، «شیر بیمار» از لافونتن، «فریب ظاهر» از روسو، «گوزن» از لافونتن، «مکن ما را فراموش» از فرانسه، «عنکبوت و کرم ابریشم» از لافونتن، «بیداد» از فرانسه، «بنفشهٔ محجوب» از لوی راتیس‌بن «گلدان شکسته» از سولی پرودوم، «خر و بلبل» از کریلف، «چشمان تو» از شارل لوکو آثاری است که به‌پایمردی طبع رشید جامهٔ فارسی پوشیده است. و بیشتر این ترجمه‌ها برای شرکت در مسابقات مربوط به‌نظم ترجمهٔ اشعار خارجی که معمول مطبوعات و انجمنهای ادبی بود انجام گرفته است.

در آثار جوانی شاعر با وجود کوشش او در بیان افکار جدید، زبان او از زبان شاعران گذشته امتیازی ندارد. گاهی چنان است که انسان شرح موضوع تازه‌ای را در دیوان مسعود سعد می‌خواند یا از زبان رودکی و منوچهری می‌شنود. و احیاناً در بعضی آثار او مثل قصاید «طبیعت و صنیعت»، «گردباد»، «هیجان» این تمایل به‌حفظ سبک بیان پیشینیان آشکارتر است. انس شاعر با ادبیات اروپایی نیز مثل اینکه بیشتر با آثار کلاسیک بوده و از آن میان افسانه‌سازی (Fabulisme) را با طبع خود سازگارتر یافته و حکایاتی در قالب مثنوی یا قطعه بیان نموده است.

موضوعی که در میان معاصران دورهٔ جوانی رشید دل و طبع شاعران را ربوده بود و برخلاف انتظار خوانندگان این دیوان جایش در میان آثار رشید خالی است سیاست است! در واقع رشید شاعر عصر آرام زمامداری رضاشاه است. قبل از آن دوره رشید هنوز خیلی جوان بود و به‌تکمیل معلومات ادبی اشتغال داشت و اگر شعری هم ساخته باشد به‌دست ما نرسیده است. در گرم بازار بعد از شهریور ۱۳۲۰ نیز رشید مردی پخته و جاافتاده بود و جوش و خروش جوانیش فرو نشسته، و وقار و متانت استادیش اجازه دخول در سیاست را به‌او نمی‌داد. از آثار جوانی شاعر تنها چکامهٔ «انقلاب بهاری» به‌وسیلهٔ صفحات شفق سرخ برای ما به‌یادگار مانده است. البته هنرشناسان را از این رهگذر تأسفی دست نمی‌دهد، زیرا شعر جاودان شعری است که از هررنگی آزاد باشد تا در برابر طوفان حوادث تاب بقا داشته باشد. اگر صد قصیدهٔ سیاسی نیز از رشید باقی مانده بود شاید برمقام شاعری او چیزی نمی‌افزود. و چنین اشعاری زودتر از هرشعر

دیگرش از یادها می‌رفت همانطور که امروز دیگر کسی اشعار سیاسی پنجاه سال پیش را به‌خاطر تمتع از لطف و زیبائی آنها نمی‌خواند.

با اینهمه آن روح وطن‌پرستی که از ابتدای مشروطیت در ایران بالا گرفته و تا شهریور ۱۳۲۰ نیز به‌وسیلهٔ حکومت دامن زده می‌شد در بعضی آثار رشید هویداست. از آن جمله در منظومه‌های «شوق وطن» «بیستون» «آسمان پیما» «شعر دریائی» «سفر کرده» «جوانمردی» این احساسات نمودار است.

در اشعار بعدی رشید سبک خود را یافته است. سبکی که حد فاصل میان ادبیات کهن و شعر امروز است و در این راه باید او را همشیوه و همزبان سه شاعر دیگر عصر بیداری (بهار، ایرج، پروین) شمرد. در این سبک، زیبائی اعم از صورت و معنی، موضوع شعر قرار دارد و مضمون هرقطعه شعری خودبه‌خود زیبا است و ارزش گفتن و شنیدن دارد. در ادبیات کلاسیک ما موضوع بیان در هریک از قالبهای شعری محدود بود. مثلاً قصیده بیشتر برای مدح، و مثنوی برای داستانسرائی و عرفان‌پردازی به‌کار می‌رفت، اگر در قصیده سخن از زیبائی بهار و غم عشق و خندهٔ صبح و هرموضوع دیگری به‌میان می‌آمد مقدمه‌ای بیش نبود. ولی در قصیدهٔ رشید وصف ماه و خورشید و بهار و خزان و فواره و شهاب و حباب و گردباد و دود از نظر بیان «یک زیبائی» مستقلا موضوع قرار گرفته و این نکته‌ای است که در شعر رشید و سایر گویندگان متأخر تازگی دارد و به‌گفتنش می‌ارزد.

رشید در دورهٔ کمال سخنش، مثل هرشاعر واقعی کوشیده است زیبائیهای تازه‌ای را بیابد و ببیند و بستاید. در زیبائیهای کهن یافته نیز گاهی به‌چشم تازه‌بین تازه‌جوی نکته‌یاب زیبائیهای تازه‌ای می‌یابد و می‌شناسد. در همان حال سخن او راهی به«شعر جاودانی» دارد. شعری که ستایشگر زیبائیهای جاودانی است و اندیشه‌های جاودانی در سینه دارد و آزاد از بند زمان و مکان است و بالاخره دردی که از نهانخانهٔ دل انسانیت زبانه می‌کشد و معنایی است که به‌هرزبانی ترجمه کنند باز هم دلنشین و دلاویز است و مثل اینکه توجه حافظ به‌چنین سخن جاودانی بود که گفت: یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ! حدیث عشق بیان کن به‌هرزبان که تودانی!

این توجه شاعر به‌گوهرشعر او را از افتادن در سنگلاخ لفظ بازی و بیهوده کاری و تکلفاتی که به‌نام صنایع بدیعی معروف است نگاه داشته است و خوانندگان صاحبدل

آثار او همیشه این لذت و رضای خاطر را خواهند داشت که در این دیوان نشانی از معما و لغز و ماده تاریخ و قلب و توشیح و التزام نیست!

شعر رشید مثل دریائی آرام و فارغ از تلاطم موج و طوفان است، مثل فکر او و خود او پختگی و وقار و متانتی دارد. از سوز و شور و هیجانی از نوع آنچه در غزلهای مولوی و عراقی و وحشی احساس می‌کنیم کمتر نشانی در شعر رشید می‌توان یافت و مثل اینکه فضل و دانش شاعر و اندیشه و تأمل او بیش از لطف ذوقش در آفرینش این آثار مؤثر بوده است. و خود می‌گوید: «... آن چشمهٔ صاف طبع را با خاشاک معلومات متنوع انباشته‌ام....» حتی عشق شاعر هم عشقی آرام و خردمندانه و دور از شور و هیجان است.

آنچه به‌این افکار ارزش و درخشندگی خاصی می‌دهد عمق آنهاست. سخن رشید فلسفه‌ای است که رنگ ذوق گرفته و جامهٔ شعر پوشیده و حیات جاودان یافته است و محال است خواننده پس از خواندن هرقطعه‌ای وادار به‌تأمل و تفکر نشود. انسان در مقابل این دیوان با شاعر باریک‌بین بلندنظری روبرو می‌شود که از خود بیرون رفته و خویشتن خویش را فراموش کرده، با دردهای جاودانی خو گرفته است. حیرت او در برابر دستگاه آفرینش، گذشت زمان و زبونی و ناتوانی آدمیزاد اندیشه‌هایی است که شاعر را رنج می‌دهد. امّا این رنج شاعر مربوط به‌عمر چند روزهٔ خود او نیست. او بشری است که عمر هزاران ساله دارد و بار رنج قرون است که بردوش او سنگینی می‌کند. او غم همه بشر را آنهائی که هستند و آنهایی که رفته‌اند و آنهائی که خواهند آمد می‌خورد. تخیل او تخیل شخصی نیست. و به‌همین مناسبت است که حالات شخصی و روابط خصوصی و زندگی عادی شاعر کمتر در آثار او جلوه‌گر است. مثل اینکه رشید شعر را خیلی بالاتر از این می‌دانسته که جریانات روزانهٔ زندگی راکه برای هرفرد عادی نیز قابل احساس است موضوع آن قرار دهد. هرجا هم که شاعر دردی عادی داشته باز هم آن را در قالب فلسفه ریخته و رنگ بیان درد بشری بدان داده است و برای نمونه بدو قطعهٔ «پیری» و «مسجد مجد» مراجعه باید کرد. چند قطعهٔ مختصر از جمله: «گفتگوی تلفنی» «درد پای» «جواب نامه» «مژدهٔ گویا» «جواب گله» خارج از سبک کلی رشید است و قطعاً اگر چاپ دیوان در دورهٔ حیات خود او انجام می‌گرفت شاید آن منظومه‌ها در این دیوان راه نداشت.

نکتهٔ دیگری که به‌اشعار رشید امتیاز خاصی می‌بخشد ستایش زیبائیهای اخلاقی

است. او مفتون نیکی و گذشت و مهربانی است و کمتر قطعه‌ای در دیوان او توان یافت که این لطیفه‌های نهانی انسانیت را در خواننده برنینگیزد. در همان حال دامن شعر او از آلودگیهائی که از ضعف بشری برمی‌خیزد پاک است و از هجو و هزل و مطایبه و شوخی در اشعار او نشانی نیست.

آنچه گفتیم دربارهٔ فکر و روح شعر رشید بود. امّا زبان رشید زبان والای ادبی شعر فارسی است. رشید از حاصل یک عمر ممارست خود در نظم و نثر فارسی مایه اندوخته و اندیشه‌های خود را در پیکر الفاظ اصیل فارسی ریخته است. در سخن او نه از الفاظ مبتذل عامیانه و بازاری اثری هست و نه از اصطلاحات ناهمرنگ روزنامه‌ای و تعبیرات فرنگی نشانی. شگفت است که شاعر حتی در ترجمهٔ افکار فرنگی دست دریوزگی به‌دامن تعبیرات بیگانه نزده و آنجا هم کوشیده است که جامهٔ ایرانی برپیکر اندیشه‌های اجنبی بپوشاند. اگر از این رهگذر الفاظ مرده و نامأنوسی در سخن او راه یافته باشد شمار آنها از شمار انگشتان دست بیش نیست. در مقابل تعداد الفاظ شاداب و دلنشین و دل‌انگیزی که از زبان پیشینیان گرفته و جان تازه‌ای به‌آنها بخشیده فراوان است.

رشید اندازهٔ هرمنظومه را نیز به‌حق در نظر دارد. قصیده سرای قدیم قصیدهٔ دویست بیتی می‌گفت و در تنگنای قافیه مجبور بود از کلمات غریب و نامأنوس یاری بجوید. خوانندهٔ امروز نه حوصلهٔ مراجعه به‌کتب لغت را برای اطلاع از معنی کلمات مهجور دارد و نه وقت و مجال خواندن قصاید دراز به‌تقلید از قصاید دویست‌بیتی و چند مطلعی خاقانی.

این تجدد در تعداد ابیات هرمنظومه در مثنویهای رشید هم قابل ذکر است. نوع مثنوی در شعر فارسی برای نظم موضوعات به‌کاررفته و از شاهنامهٔ پنجاه و چند هزار بیتی فردوسی تا این اواخر مثنوی کمتر از چند هزار بیت معمول نبوده است ولی اقتضای قرن ما، همان عاملی که تعداد ابیات قصاید را پائین آورده، موجب گردیده که بازار مثنویهای چندهزار بیتی بی‌رونق گردد و منظومه‌هائی از نوع قیصرنامهٔ ادیب پیشاوری در گوشهٔ فراموشی و گمنامی‌افتد و مثنویهای کوتاه پروین و ایرج قبول عامه یابد. رشید این نیاز زمان را نیز به‌خوبی دریافته و مثنویهای کوتاه سروده است. چنانکه ۲۹ قطعهٔ مثنوی او در شش وزن فقط ۷۵۸ بیت دارد و مجموع ابیات آنها از ابیات کوچک‌ترین مثنویهای متقدمین کمتر است.

رشید برای بیان افکار خود از کلیهٔ قالبهای معمول شعری استفاده کرده است. شاید نوعی که بیشتر جنبهٔ ابتکار داشته و امروز نیز هنوز رنگ رشید را حفظ کرده نوعی است که خود آن را «منقطعات» نامیده است و در این باره در مقدمهٔ «منتخبات اشعار» خود در بهمن ۱۳۱۲ می‌نویسد:

«چون این طرز شعر فارسی سابقه ندارد و این ضعیف آن را چند سال پیش ابداع کرده و از اقسام مختلفهٔ شعر مانند قصیده و مسمط و قطعه و ترکیب‌بند بهره داده و هنوز نامی برآنها ننهاده‌ام از لحاظ انقطاعی که در قسمتهای آن مرعی شده و موجب تجدید قافیه و انفکاک مطالب می‌شود لفظ «منقطعات» خارج از تناسب نیست».

آقای دکتر لطفعلی صورتگر شاعر معروف و استاد دانشگاه تهران نیز در مقاله‌ای به‌عنوان «سبک جدید در ادبیات»[1] در این‌باره چنین می‌نویسد:

«دانشمند محترم آقای رشید یاسمی در «منقطعات» خود که در منتخبات اشعارشان طبع شده یک سبک نو به‌دست داده‌اند و آن چنین است که هفت یا هشت بیت را به‌قافیه‌ای می‌سازند و همینکه آن قافیه کلمات خوب و مستعد را تمام کرد با همان بحر به‌قافیه دیگری می‌پردازند و بدین ترتیب می‌توان دامنهٔ افکار را تاهرکجا که حوصله باشد ادامه داد و از خطر تمام شدن قوافی مستعد یا یکنواخت شدن ابیات که ملازم با خستگی روح شنوندگان است برکنار بود».

بعد از رشید، بهار پادشاه شاعران عصر ما هم این رسم نوآئین را پسندید و در مرثیهٔ صدقی ذهاوی شاعر عراقی منظومه‌ای به‌این شیوه سرود.

به‌نظر نگارنده منقطعات رشید را می‌توان نوع چهارمی از ترجیع‌بند دانست و برای یادآوری مشخصات ترجیع‌بند در شعر فارسی تعریف آن را از المعجم شمس قیس نقل می‌کنم:

«ترجیع آن است که قصیده را برچند قطعه تقسیم کنند همه در وزن متفق و در قوافی مختلف و شعرا هرقطعه را از آن خانه‌ای خوانند. آنگه فاصلهٔ میان دو خانه بیتی مفرد بیارند و آن را ترجیع‌بند خوانند. پس اگر خواهد همان بیت را ترجیع‌بند همهٔ خانه‌ها سازد و آخر هرقطعه و اول ما بعد آن بنویسد و اگر خواهد هرخانه را ترجیع‌بندی علی‌حده گوید و اگر خواهد ترجیع‌بندها بریک قافیت بنا نهد تا قطعه‌ای مفرد باشد».[2]

ملاحظه می‌کنید شمس قیس سه نوع ترجیع می‌شناسد که امروز نوع اول آن به‌نام ترجیع‌بند و نوع دوم به‌نام ترکیب‌بند معروف است و نوع سوم که ابیات فاصلهٔ قطعات همقافیه باشد کمتر معمول بوده است. وقتی که دیوان شاعران قبل از مغول را ورق

می‌زنیم به‌نوع چهارمی از ترجیع برمی‌خوریم که نظیر منقطعات رشید ومشمول تعریف شمس قیس است و منظومه از قطعات هموزن ناهمقافیه ترکیب شده بدون اینکه در فواصل قطعات بیت ترجیح‌بند باشد و حق اینست که این نوع را هم ترکیب‌بند بنامیم.

از این نوع دو نمونه در دیوان مسعود سعد سلمان شاعر قرن پنجم (۴۳۸ - ۵۱۵) می‌بینیم یکی به‌مطلع «نوبهاری عروس کردار است»[3] که از شش قطعهٔ ده بیتی ترکیب یافته و در عنوان آن لفظ ترکیب‌بند قید شده است. دیگر منظومه‌ای به‌مطلع «پرده از روی صفه برگیرند»[4] که شامل ۱۳ قطعهٔ ۸ بیتی است.

در دیوان قوامی رازی از گویندگان نیمهٔ اول قرن ششم، هم دو نمونه موجود است. یکی به‌مطلع «آن که دولت بندهٔ ایام اوست»[5] شامل ۴ قطعهٔ ۱۱ بیتی و آقای محدث ناشر و مصحح دیوان در حاشیه چنین می‌نویسد:

«بنابر طریقه معهوده در شعر می‌بایستی در اینجا یک بیت دیگری باشد خواه بیت ترجیعی چنانکه در ترجیع‌بند می‌آورند و خواه بیت ترکیبی چنانکه در ترکیب‌بند می‌آورند».

و دیگری به‌مطلع «ای مهر تو در میان جانم»[6] شامل ۶ قطعهٔ ۱۱ بیتی و مصحح محترم در حاشیهٔ آن چنین نوشته‌اند:

«پوشیده نماناد از اینکه وزن و عدد ابیات قطعات آینده با وزن و عدد ابیات این قطعه یکی است استشمام می‌توان کرد که یک نوع وحدت مقصود و اتحاد مطلب در میان بوده است از قبیل اینکه ترجیع‌بندی بوده و بیت ترجیع ساقط شده است».

نویسنده عقیده دارد که از فواصل قطعات مزبور چیزی نیفتاده و این دو منظومه نیز نمونه‌هائی از ترکیب‌بندی است که آن را نوع چهارم ترجیع باید شناخت. از دانشمند محترم آقای سید جلال محدث هم باید سپاسگزار بود که دقت و امانت ایشان در حفظ ترتیب نسخهٔ مضبوط قدیمی راه را برای این استنباط گشوده است.

در دیوان قطران چاپ تبریز در بخشی که از صفحهٔ ۴۵۳ تا ۵۱۷ به‌نام «فی المقطعات» چاپ شده به‌قطعاتی برمی‌خوریم که ارتباط میان آنها موجود است و البته در صورت مراجعه به‌نسخ قدیمی دیوانهای سایر شاعران نمونه‌های دیگری به‌دست خواهد آمد.

اینک می‌توان یقین داشت که این قالب شعری لااقل در قرون پنجم و ششم در ایران متداول بوده و بعدها بی‌پروائی جامعان و نسخه‌نویسان دیوانها و این بدعت که قطعات را به‌ترتیب حروف تهجی تدوین نمایند این نوع ترجیعات را درهم ریخته است.

در هرصورت رشید یاسمی با احیاء این نوع ترکیب‌بند که خود آن را منقطعات نامیده راه تازه‌ای در شاعری رفته و به‌میزان زیادی نیز توفیق یافته است. این قسمت از آثار رشید که در صفحات اول دیوان جای دارد اصیل‌ترین و جاندارترین اشعار اوست و با اینکه در بعضی از آنها مثل «اغتنام فرصت» «سلاسل» «خزان» باز هم سبک قدیم غلبه دارد در اکثر آنها روح ادبیات امروز جلوه‌گر است. از آن میان «شبی در جنگل» تصویری است که به‌حد محسوسی تحت تأثیر اشعار اروپائی است. «چاه» و «راه» مفهوم فلسفی عمیقی دارد. «یاد» تغزل لطیفی است که از نغزترین و تازه‌روی‌ترین نغمه‌های عاشقانهٔ روزگار ماست. «دفتر خاطره» سرگذشت هزاران سالهٔ آدمی را می‌سراید. «توأمان» نیز از بدیع‌ترین و لطیف‌ترین آثار رشید به‌شمار است.

در قصیده‌های رشید قدرت طبع و آشنائی کامل او به‌ادبیات گذشته پدیدار است. مخصوصاً قصاید: «مهر»، «بلای عام»، «نارون»، «گذشت زمانه»، و «ماه دوهفته» از بهترین قصیده‌هائی است که در نیم‌قرن اخیر سروده شده است.

تعداد غزلهای رشید که در این چاپ برای هریک عنوان مناسبی برگزیده شده کمتر از آن است که او را در شمار شاعران غزلسرا در آورد. این غزلها دنبالهٔ سبکهای متداول غزلسرائی است و غالب مضامین و تعبیرات معروف غزلی در آنها باز آمده است. در آن میان غزلهای: «آتشگاه سینه»، «... و رفت»، «پرواز عمر»، «خوشا»، «جستجو»، «غم پرورد»، «ذوق گرفتاری»، و «عیش برهنه پائی» از بهترین غزلهای رشید است.

قطعه‌های رشید را به‌آسانی می‌توان بردو دسته تقسیم کرد. آنچه در جوانی سروده غالباً تحت تأثیر ادبیات فرنگی است. موضوع آنها تمثیل و حکایت و تعداد ابیات هرقطعه به‌ناچار بالنسبه بیشتر است. امّا قطعاتی که در اواسط و اواخر حیات سروده قطعات ابن‌یمین را به‌یاد می‌آورد و هریک از چند بیت تجاوز نمی‌کند و شامل حکمت و اندرز است.

در مورد مثنوی‌های رشید در سطور بالا بحثی کردیم و اینجا باید اضافه کنیم که «سوزن معشوق»، «محرم راز»، «مسجد مجد» و «خروس» لطف و تازگی بیشتری دارد.

این دیوان شامل ۳۰۶۶ بیت است وکلیهٔ اشعاری راکه در میان اوراق خطی شاعر یا در مجله‌ها و روزنامه‌ها به‌دست آمده در بر دارد. فقط نمایشنامهٔ منظوم «آنوش» که به‌وسیلهٔ رشید ترجمه شده و سابقاً در تهران نمایش یافته با همه جستجو به‌دست نیامد.

شمارهٔ اشعار رشید نسبت به‌تألیفات و ترجمه‌های او که فهرست کامل آنها در همین مقدمه آمده و صدها مقالهٔ پراکندهٔ دیگر او ناچیز است و این مقدار در مقایسه با دیوانهای شاعران پیشین که غالباً نزدیک به‌ده هزار و گاهی تا صد هزار بیت دارد شاید کمتر نماید ولی این هم فرمان روزگار است که شاعر امروز به‌تفنن شعر می‌گوید و از او انتظار ده‌ها هزار بیت شعر خوب نباید داشت.

شاید بعضی سخن‌شناسان و دوستان رشید معتقد باشند که بهتر بود باز هم برگزیده‌ای از اشعار رشید منتشر گردد. ولی نگرانی از اینکه مبادا چنین اقدامی موجب از میان رفتن آثار انتخاب نشده گردد و رعایت امانت و پرهیز از اینکه ذوق و سلیقهٔ ناشر برذوق خوانندگان تحمیل و روان شاعر آزرده گردد موجب شد که کلیهٔ اشعار در این دیوان جمع گردد تا خوانندگان حق‌پرست چه داوری کنند.

از مدیر محترم کتابفروشی ابن‌سینا باید سپاسگزار بود که کمال دقت را در صحت و زیبائی چاپ این دیوان مبذول فرموده‌اند و باز هم موجب مسرت است که تصمیم دارند مقالات و آثار پراکندهٔ رشید را نیز تدوین و منتشر فرمایند.

زیرنویسها

۱- مجلهٔ مهر، سال سوم، شمارهٔ دوم، تیر ۱۳۱۴، صفحهٔ ۱۳۹

۲- المعجم، مصحح مدرس رضوی، چاپ تهران ۱۳۱۴، صفحهٔ ۲۹۵

۳- دیوان مسعود سعد سلمان، مصحح رشید یاسمی، چاپ تهران ۱۳۱۸، صفحهٔ ۵۳۴

۴- دیوان مسعود سعد سلمان، صفحه ۵۴۳

۵- دیوان قوامی، مصحح جلال محدث، چاپ تهران ۱۳۳۴، صفحهٔ ۱۸

۶- دیوان قوامی، صفحه ۵۲

مردی رفت که نظیرش هرگز نخواهد آمد*

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مَکرُمت که شنیدی سراب شد
سیل سرشک برسر طوفان واقعه / خوناب قبه‌قبه به‌شکل حباب شد
چل گز سرشک خون ز بر خاک درگذشت / لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
کار جهان وبال جهان‌دان که برخدنگ / پرّ عقاب آفت جان عقاب شد
ماتمسرای گشت سپهر چهارمین / روح‌الامین به‌تعزیت آفتاب شد
وز بهر آنکه نامه بر تعزیت شود / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

خاقانی

گرامی سردبیر کِلک از من خواسته است که به‌عنوان قدیم‌ترینِ دوست دکتر زریاب خویی چند سطری در عزای او بنویسم و لختی قلم را بگریانم.

دربارهٔ آن دریای دانش و فضیلت، آن آفتاب جهانتاب آسمان حکمت، آن زر ناب کان فضیلت، آن گوهرشبچراغ معرفت، آن شهسوار عرصهٔ تحقیق، آن علامهٔ زمان، آن نادرهٔ دوران، آن جان جهان با این دل شکسته و قلم ناتوان چه می‌توانم بنویسم.

وآنگهی اهل دانش و تحقیق در سراسر جهان آثار گرانقدر او را از کتابها و مقالات، چون کاغذ زر دست به‌دست می‌برند و او را خوب می‌شناسند و می‌ستایند و از فقدانش اشک می‌ریزند. برای کسانی هم که قدر این معانی را ندانند نوشتن چه فایده دارد.

قرن معاصر از دوره‌های شکفتگی فرهنگ ماست. در هشتاد سال اخیر تحقیقات ایرانی با برخورداری از روشهای علمی جهانی به‌پایگاه والایی رسید، و استادان و

---

* مجلهٔ کلک، دی و بهمن ۱۳۷۳

محققان و دانشمندانی در زمینه‌های گونه‌گون زبان و ادب و فرهنگ ایرانی اسلامی ظهور کردند که در قرون گذشته کمتر نظیر داشتند. و نام آنها تا جاودان برپیشانی تاریخ فرهنگ ایران خواهد درخشید. دکتر عباس زریاب خویی بی‌تردید یکی از آن بزرگان بود. امّا این را هم نباید ناگفته گذاشت که اگر دیگر بزرگان ما هریک در رشتهٔ خاص خود در اوج کمال و مایهٔ افتخار ملت خود بودند، دکتر زریاب با تنوع شگرف زمینه‌های دانش خود و احاطه برادب قدیم و جدید و فلسفه و تاریخ و تسلط برچند زبان خارجی، و داشتن ذوق لطیف و قدرت استنباط، جامعیتی داشت که نظیرش را نمی‌توان یافت. و اگر روزی شاگردان وفادارش با همتی که ایرج افشار در تدوین و چاپ یادداشتهای علاّمه قزوینی به‌خرج داد، گنجینهٔ یادداشتهای او را تنظیم و منتشر نمایند ارزش کار او بهتر شناخته خواهد شد.

با رفتن او ملت ایران فرزندی را از دست داد که دیگر هرگز نظیرش نخواهد آمد. شاید برخی از خوانندگان این نظر را مبالغه‌ای ناشی از ارادت فراوان من به‌او، و برخاسته از دوستی درازمدت بین ما بدانند. امّا وقتی دلیل این ادعا را در سطور زیر بخوانند بی‌تردید خواهند پذیرفت.

دکتر زریاب پروردهٔ شرایط و اوضاع و احوالی بود که دیگر در هیچ زمان برای هیچ‌کس فراهم نخواهد آمد. او از آخرین دانشمندان هشتادسال اخیر ما بود که در وجود آنها گذشته و حال به‌هم پیوسته بود. او ارزنده‌ترین جنبه‌های میراث فرهنگی ملی را گرفته بود و با جدیدترین روشهای نقد و تحقیق علمی جهانی جلوه‌ای نوآیین بدانها بخشیده بود.

نظری برسرگذشت تحصیلات و تنوع آثار او نشان می‌دهد که دیگر چنین شرایطی برای تربیت هیچ دانشمند ایرانی فراهم نخواهد آمد.

نخست اینکه خداوند دو موهبت فطری هوش سرشار و حافظهٔ خارق‌العاده را به‌او داده بود که این دو به‌ندرت یکجا در کسی جمع می‌شود. با این دو موهبت تحصیلات شش سالهٔ دبستانی و سه سالهٔ دورهٔ اول دبیرستان را گذرانیده بود. استعداد او و شور و شوق و ایمان او به‌آموختن معلمانش را مبهوت ساخته بود. در کنار فراگیری مقدمات آموزشهای فرهنگ جدید، در ساعتهای فراغت نزد علمای زادگاه خود به‌تحصیل صرف و نحو و ادبیات عرب پرداخته بود.

با چنین توشه‌ای از مقدمات فرهنگ جدید و قدیم به‌قم رفته بود و شش سال در آن مرکز علوم اسلامی در محضر بزرگترین و معروف‌ترین علمای عصر به‌تحصیل علوم دینی و فلسفهٔ قدیم و ادب عربی صرف عمر کرده بود و در خارج از حوزه به‌تتبع در ادبیات قدیم و جدید ایران و تقویت زبان فرانسهٔ خود و استفاده از آثار ادبی و فلسفی جهان گذرانده بود.

آنگاه بعد از دو سال مطالعه و تدریس در دبیرستانهای خوی، به‌مدت هشت سال در تهران با سمت کتابداری، گنجینهٔ کتابخانه‌های مجلس و سنا را در دسترس یافته بود و با شور و شوق به‌مطالعه و تتبع پرداخته بود. سپس به‌مدت پنج سال در دانشگاههای آلمان و کتابخانه‌های آن کشور تحصیل و تحقیق کرده و در رشته‌های تاریخ و فلسفه و تمدن ایرانی و اسلامی دانشنامه‌های دکتری گرفته بود و به‌زبان‌های آلمانی و فرانسوی و انگلیسی تسلط کامل یافته و به‌قدر احتیاج زبان روسی آموخته و در معاشرت با محققان بزرگ خارجی بیش از پیش با جدیدترین روشهای تحقیق آشنا شده بود.

در این سیر و سلوک دراز آهنگ علمی، آنچه خوانده و شنیده بود در حافظهٔ خارق‌العاده‌اش نقش بسته بود، و در سایهٔ هوش سرشار و تسلط برروشهای گونه‌گون علمی، آنهمه به‌سالیان دراز درهم جوشیده، و از صافی ذهن اوگذشته و شخصیتی تازهٔ استثنائی و قدرت استنباطی منحصر به‌فرد به‌او بخشیده بود، که عقل می‌گوید دیگر نظیرش نخواهد آمد. زیرا که این همه شرایط و مقدمات یکجا در اختیار کسی نخواهد بود.

من به‌هوش ایرانی اعتقاد دارم. می‌دانم که ایران در آینده پزشکان بزرگ، مهندسان بزرگ و دانشمندان و مخترعان بزرگی در علوم و فنون جدید خواهد داشت. در علوم انسانی هم متخصصانی در هرزمینه ظهور خواهند کرد. امّا بپذیریم که ظهور یک چنین شخصیت جامع و انسان کاملی کمتر احتمال دارد.

در مجموعهٔ کتابها و مقالات او در مجلات و دائرةالمعارفها (که فهرست آنها در مقدمهٔ کتاب یکی قطره باران آمده) تنوع شگفت‌انگیزی دیده می‌شود، و در مطالعهٔ هرکتابش و مقاله‌اش احساس می‌شود که او تخصّص استثنایی در زمینهٔ آن نوشتهٔ خود دارد. در زبان و ادب فارسی و عربی، شناخت متون کهن فارسی، تاریخ و فرهنگ ایران از قدیم تاامروز، تاریخ اسلام و علوم اسلامی از فقه و حدیث و کلام، شناخت ادیان و فرق

و مذاهب قدیم و جدید و تاریخ آنها، فلسفه‌های شرق و غرب و بسیاری زمینه‌های دیگر.

این تنوع شگرف دانسته‌ها، و آشنایی با شیوه‌های مختلف فکری، حکیم و عالم و متفکر خردمندی به‌بار آورد، عاری از هرگونه تعصب و یکسونگری و خودبینی، و آراسته به‌فضایل والای انسانی از فروتنی و بردباری و شکیبایی و آسانگیری و اعتدال فکری و انصاف علمی. در آن جان پاک علم و عقل و ذوق و اندیشه به‌هم آمیخته بود. در وجود او خرد حکمای یونان و روم را با ذوق و حال عرفای ایرانی یکجا می‌شد دید.

من در زندگی این سعادت را داشته‌ام که از ۵۵ سال پیش به‌آن وجود نازنین ارادت یافتم و در اینهمه مدت از محضر پرفیض او برخوردار بودم. در اینجا به‌گوشه‌هایی از خاطرات کهن که گزارشی از فضائل اوست اشاره می‌کنم.

من و او هردو اهل خوی بودیم. او چهار پنج سال بیش از من داشت. بعد از پایان دورهٔ اول دبیرستان به‌قم رفته بود امّا نامش به‌عنوان مظهر هوش و فراست و دانایی در شهر کوچک ما برسر زبانها بود، و من آرزو داشتم که روزی او را از نزدیک ببینم.

در تابستان ۱۳۱۸ نزد مرحوم شیخ عبدالحسین اعلمی مجتهد شهرمان نهج‌البلاغه می‌خواندم. روزی او از در وارد شد. شیخ با شوق و هیجان استقبالش کرد و گفت: این آقا شیخ عباس خویی است که در قم درس می‌خواند. دیدار او برای من باور نکردنی و رسیدن به‌آرزوی چندین ساله بود. شیخ مرا هم به‌او معرفی کرد.

دانشمند جوان با آن شیوهٔ مرضیه‌اش در تشویق جوانترها که تا پایان عمر داشت گفت: خوب می‌شناسمش. مقالات او را در مجلهٔ ارمغان خوانده‌ام که زیر آنها امضا کرده است دانش‌آموز دبیرستان خسروی خوی. لطفها و مهربانیها کرد. و من نوجوان شانزده سالهٔ یک شهر دورافتاده از احساس اینکه عالمی معروف در قم یا تهران نوشته‌های مرا به‌دقت خوانده و حالا تعریف می‌کند سرمست شدم.

از فردای آن روز، در آن تابستان هرروز همدیگر را می‌دیدیم و من هرروز بیشتر شیفتهٔ فضائل اخلاقی و دانش وسیع او می‌شدم. من که تصور می‌کردم یک طلبهٔ قم در آن روزها فقط باید از علوم قدیمی و ادب عربی بحث کند غرق تعجب می‌شدم وقتی می‌دیدم که او درهایی از ذوق و هنر و ادبیات جدید ایران و جهان را به‌روی من می‌گشاید: لطیف‌ترین شعرهای شاعران بزرگ معاصر را می‌خواند، از تازه‌ترین کتابها و

تحقیقات ادبی و فلسفی سخن می‌گوید، از شاهکارهای جهانی که در آن روزها شاید در تهران هم کمتر کسی نامی از آنها شنیده بود بحث می‌کند.

در اواخر تابستان آن سال، او به‌قم بازگشت. من هم در ۱۳۲۱ برای ادامهٔ تحصیل به‌تهران آمدم. امّا هرتابستان باز هم در خوی باهم بودیم.

ایام خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

در ۱۳۲۲ تحصیل او در قم پایان یافت و به‌خوی بازگشت و دو سالی به‌تدریس ادبیات در دبیرستانهای خوی پرداخت. امّا در ۱۳۲۴ وقتی با پایان یافتن جنگ، روسها جای پای خود را محکم می‌کردند وجود او را با آن محبوبیتی که در شهر خود یافته بود خار راه مطامع خود دیدند.

ظلم قدرت بیگانه و خوشخدمتی خودیهای سرسپرده به‌آنها، جوان مظلوم را از خانه و خانواده دور کرد. روسها به‌تهمت واهی سیاسی به‌تهران تبعیدش کردند. در حالی که هرگز اهل سیاست نبود و در تمام عمر هرگز به‌هیچ حزبی بستگی نیافت. البته مثل هرآزادمردی دشمن استیلای خارجی و ظلم و استبداد داخلی و عاشق آزادی و استقلال و عدالت بود.

او با دست خالی به‌تهران آمد. حقوق ناچیزی که بابت تدریس در دبیرستانهای خوی می‌گرفت قطع شده بود. مردی که در آن روزها هم در ایران نظیر فراوانی نداشت ناچار از راه تدریس خصوصی در خانه‌ها به‌عسرت می‌زیست.

او نازپرورد تنعم نبود، شیوهٔ رندان بلاکش را داشت. در هیچ دوره از زندگی مال و منالی نداشت. در همهٔ زندگی رنج کشید، و در بیشتر سالها تا پایان عمر منحصراً از راه تدریس و تحقیق و تألیف زندگی می‌کرد.

در ۱۳۲۵ دست سرنوشت ناگهان روزنهٔ امیدی گشود. مرحوم میرزا محمدصادق طباطبائی از رجال آزاده و رئیس اسبق مجلس کتابخانهٔ خانوادگی خود را به‌مجلس بخشیده بود. مجلس کسی را نداشت که فهرست کتابها را تهیه کند و کتابخانه را تحویل بگیرد. دست به‌دامن زریاب زدند. قراردادی به‌مبلغ ماهی صد و پنجاه تومان با او بستند. او با امانت و وجدان و شرف نفسی که داشت شب و روز به‌کار چسبید. و کار چند ساله را در چند ماه به‌پایان رسانید. فهرست تهیه شد و کتابها را به‌مجلس بردند. دانشمند جوان با همان حقوق ناچیز در گوشه‌ای از کتابخانهٔ مجلس به‌کار ادامه داد و به‌همان قانع بود.

می‌گفت دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است. در گنجینهٔ کتابخانه راه دارم و هرکتابی بخواهم در دسترس من است.

اندکی بعد، یک روز تقی‌زاده که به‌نمایندگی دورهٔ پانزدهم انتخاب شده بود و به‌مجلس آمده بود به‌کتابخانه رفت و دنبال کتابهایی می‌گشت. زریاب را به‌او معرفی کردند. وکیل متنفذ در همان لحظات اوّل گوهر شبچراغی یافت و به‌حمایتش برخاست.

من در آن روزها در سال آخر دانشکدهٔ ادبیات درس می‌خواندم و به‌انتخاب دانشجویان رئیس انجمن ادب و سخنرانی دانشکده شده بودم. یک روز به‌مجلس رفتم تا تقی‌زاده را برای سخنرانی در دانشکده دعوت کنم (سخنرانی معروف «لزوم حفظ فارسی فصیح» که در ۶ اسفند ۱۳۲۶ ایراد شد و بارها چاپ شده است).

تقاضای ملاقات کردم. پذیرفت در اولین لحظه وقتی به‌او گفتم اهل خوی هستم، پرسید تو آقای عباس خویی را می‌شناسی؟ گفتم چطور نشناسم نزدیک به‌ده سال است که نزدیک‌ترین دوستی را با او دارم. گفت: «با اینهمه تو نمی‌توانی او را بشناسی. هیچ کس نمی‌تواند. من او را در کتابخانهٔ مجلس کشف کردم، همانطور که کریستف کلمب امریکا را کشف کرد. اگر من اختیار داشتم ماهی هشت هزار تومان به‌او می‌دادم که بنشیند کتاب بخواند اگر خواست چیزی بنویسد اگر نخواست ننویسد. ماهی ده هزار تومان هم به‌میرزا عباس‌خان آشتیانی (منظورش عباس اقبال بود) می‌دادم که بنشیند کتاب بخواند اگر خواست چیزی بنویسد اگر نخواست ننویسد. ماهی دوازده هزار تومان هم به‌شیخ محمدخان قزوینی (منظورش علامه قزوینی بود) می‌دادم که بنشیند کتاب بخواند اگر خواست چیزی بنویسد اگر نخواست ننویسد». (اضافه کنم که در آن وقت حداکثر حقوق استادان دانشگاه کمتر از هزار تومان بود) با حمایت نمایندهٔ متنفذ فضل دوست وضع حقوقی زریاب به‌تدریج روبراه شد.

فردای روز ملاقات با تقی‌زاده وقتی گفتهٔ او را دربارهٔ زریاب برای او نقل کردم خندید و گفت تقی‌زاده مبالغه کرده است و من کسی نیستم. آنگاه با آن فروتنی آمیخته به‌طنز لطیف خود گفت فلان استاد معروف می‌گفت وقتی از خراسان به‌تهران می‌آمدم کسی یادم داد که برو کشف‌الظنون حاج خلیفه را حفظ کن آن وقت هرکس اسم کتابی را برد تو بلافاصله اسم مؤلف را بگو و اگر کسی از مؤلفی ذکر کرد تو اسامی تألیفات آن مؤلف را بشمار آن وقت همه تو را علامه تصور خواهند کرد.

شناخت مقام والای علمی زریاب انحصار به‌تقی‌زاده نداشت. در مجامع بین‌المللی هم دانشمندان بزرگ خارجی در یک نظر او را بی‌نظیر می‌یافتند. بعد از پنج سال تحصیل و تحقیق و تدریس در آلمان چندین دانشگاه معتبر آن کشور او را به‌استادی تمام وقت دعوت کردند نپذیرفت و به‌ایران بازگشت. بعدها از پروفسور رویمر استاد بزرگ آلمانی شنیدم که می‌گفت اگرچه ظاهراً زریاب شاگرد ما بود اما واقع این است که ما از او چیزهای زیاد آموختیم.

در ۱۳۴۳ بعد از دو سال استادی دانشگاه برکلی در کالیفرنیای آمریکا مصرّاً از او خواستند که با حقوق گزاف به‌استادی در آن دانشگاه ادامه دهد باز هم نپذیرفت. به‌ایران بازگشت و می‌گفت نماندم و فکر کردم شاید بتوانم از آنچه آنجاها اندوخته‌ام فائده‌ای به‌جوانان وطنم برسانم.

در سالهای اخیر هم، بارها به‌استادی دانشگاههای معروف و معتبر جهان دعوت شد. بازهم نپذیرفت. می‌گفت من پروردهٔ این سرزمین و این ملت و این فرهنگم. باید اینجا بمانم و اینجا بمیرم. او عاشق ایران بود و مثل هرعاشقی بیمهریها از معشوق دید. با اینهمه خم به‌ابرو نیاورد. و شاید در دل می‌گفت:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم　　　که در طریقت ما کافری‌ست رنجیدن

امروز حیات فانی خاکی او پایان پذیرفته، و زندگانی جاودانی ملکوتی او آغاز شده است. همگان به‌عظمت مقام علمی او می‌اندیشند، و دوستان و همکاران و معاشرانش در کنار آن، فضائل والای انسانی او را پیش چشم دارند.

او اهل این جهان پرفریب و نیرنگ نبود. معصومیت فرشتگان را داشت. جامع فضائل اخلاقی بود. مظهر نجابت و فضیلت و آزادگی و درویشی و افتادگی و فروتنی و گذشت و مهربانی بود.

او زندگی را دوست می‌داشت. عاشق خیر و زیبایی بود: شعر خوب، موسیقی خوب، لطیفهٔ خوب، اخلاق خوب، اینهمه را خوب می‌شناخت و از آنها لذت می‌برد. محاوره و مفاوضه با او دلپذیرترین لذتهای جهان بود. در مجالس انس، در سفرها در کوه‌پیماییها وجود نازنینش شمع جمع بود. با دل خونین لب خندان داشت. با هزاران بیت شعر لطیف و هزاران لطیفهٔ ظریف که در حافظهٔ شگرفش موج می زد، و به‌مناسبت با لحن دلنشین و بیان گرم به‌زبان می‌آورد، وقت دیگران را خوش می‌داشت. خود نیز با

شنیدن یک بیت لطیف مست ذوق و حال می‌شد و دانه‌های اشک برگونه‌اش می‌چکید.

امروز آن آفتاب جهانتاب غروب کرده، آن گوهرشبچراغ از دست ما رفته، و آن دریای ذوق و دانش و خرد در دل خاک آرمیده است. امّا که می‌تواند بگوید که تا در میان ما بود قدرش را دانستیم. سرشت آسمانی او با زمینیان چه نسبت داشت.

نه، ما قدر زریاب را ندانستیم و هرکسی خواسته و ناخواسته به‌نوعی آن نازنین را آزرد. امّا آن روز که غبار غرضها و کوته‌نظریها از میان برخیزد. آیندگان قدر او را خوب خواهند شناخت. همانطور که قدر فردوسی هم در حیات او شناخته نشد و بعد از او بود که نامش و شعرش ورد زبانها گردید و در رؤیاها او را در بهشت برین تاج زمردین برسر و قبای سبز در بر می‌دیدند که فرشتگان دورش حلقه زده‌اند.

از پادشاه و وزیر و دیوانیانی که او را آزردند و آن مرد ساده‌ضمیر تعصب‌پیشه که پیکر پاکش را به‌گورستان راه نداد اگر نامی هست فقط به‌یاد قدرناشناسی آنها در حق حکیم بزرگ است.

برفت حشمت محمود و در زمانه نماند — جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

دانشمند بزرگ پیرانه سر در ۷۵ سالگی بیش از نیمی از وقت شبانه روز را کار علمی می‌کرد. به‌او می‌گفتم: اینهمه به‌خودت فشار نیاور. کار فکری زود انسان را از پا در می‌آورد. حالا دیگر از من نخواهید که بگویم چه جوابی می‌داد:

حدیث دوست نگویم مگر به‌حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دریغا که قدر او را ندانستیم. حتی دانشگاهی که آن بزرگ سالها استادی آن را داشت و بدان اعتبار بخشیده بود و امروز بسیاری از استادان ارجمند رشته‌های علوم انسانی آن برآوردگان او هستند از نشر چند سطر آگهی ترحیم و تسلیت به‌بازماندگان و شاگردانش دریغ ورزید.

باشد. او عاشق بود. عاشق ایران، و عاشق معرفت و حقیقت و فضیلت. هیچ عاشقی بابت عشق خود به‌معشوق از دیگران توقع مزدی ندارد. امّا فراموش نباید کرد که قدردانی ملتها از دانشمندان‌شان به‌نفع خود آنهاست که جوانانشان در پیمودن راه دانش گرموتر شوند.

سوگ صفا*

احرام چه بندیم که آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

با مرگ استاد دکتر ذبیح‌الله صفا کاخ رفیع زبان و ادبیات فارسی ستون استواری را از دست داد و همه دوستداران فرهنگ ایرانی را سوگوار ساخت. دکتر صفا بیش از هفتاد سال از عمر ۸۸ سالهٔ خود را به‌تحقیق و تألیف و ترجمهٔ آثار ارجمندی در زمینهٔ جنبه‌های گونه‌گون تمدن ایران بالاخص در تاریخ اندیشه و ادب ایران گذرانید.

او از نخستین کسانی بود که از دانشکدهٔ ادبیات تهران درجهٔ دکتری گرفت و بلافاصله سمت دانشیاری و اندکی بعد استادی تاریخ ادبیات فارسی در آن دانشکده را یافت.

تأثیر عظیم دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران در حفظ و احیا و گسترش زبان و ادب فارسی و پایه‌ریزی تحقیقات ایرانی براساس صحیح بیش از آن است که بتوان در این مختصر بدان پرداخت. استادان بزرگی چون بدیع‌الزمان فروزانفر و ملک‌الشعرا بهار و عباس اقبال و جلال همایی و ابراهیم پورداود و سعید نفیسی و چند تن دیگر به‌تربیت دانشمندان جوان همت ورزیدند. از میان دست پروردگان آنان چهار استاد معروف: دکتر صفا، دکتر معین، دکتر پرویز خانلری و دکتر حسین خطیبی و چند تن دیگر خود استادان جوان‌تر را تربیت کردند.

با کوشش آن استادان و سه دانشمند عالیقدر خارج از دانشگاه: علامه محمد قزوینی و سیدحسن تقی‌زاده و علامه دهخدا عصر درخشان جدیدی در تحقیقات ایرانی پدید

---

* مجلهٔ بخارا، شمارهٔ ۵ فروردین و اردی‌بهشت ۱۳۷۸

آمد که قرنها با تحسین و احترام از آن یاد خواهد شد و اگر در کاربرد تعبیرات خارجی اکراه نداشتم آن دوره را به‌حق عصر رنسانس علمی ایران می‌نامیدم. پیش از آن، محققان ایرانی برای شناخت گذشتهٔ فرهنگی وطن و ملّت خویش به‌آثار ایران‌شناسان خارجی چون نولدکه آلمانی و اته آلمانی و براون انگلیسی و کریستینسن دانمارکی و شبلی نعمانی هندی و دیگران چشم دوخته بودند. در سایهٔ کوشش این بزرگان محافل علمی ما مرکز صدور کالای علم و ادب به‌کشورهای دیگر شد و اینک ایران‌شناسان جهان خود را نیازمند ایرانیان می‌دیدند و در تحقیقات خود به‌منابع جدید ایرانی روی آوردند.

برای اینکه به‌ارزش شخصیت آن بزرگان پی ببریم به‌این نکته هم باید توجه کنیم که در آن سالها کتاب و کتابخانه و منابع تحقیق در ایران محدود بود و آن بزرگان با شور و عشقی که داشتند با بررسی در نسخه‌های کمیاب خطی در جستجوی حقایق علمی بودند. و با اختیار روش صحیح تحقیق راه را برای امروزیان هموار ساختند.

در این نهضت بزرگ علمی دکتر صفا جایگاه والایی دارد. و نام و یاد و آثارش جاودان خواهد ماند. می‌گویند مقام بزرگان مثل کوهی است که هرچه بیشتر از آن فاصله گرفته شود عظمتش بیشتر درک می‌شود. دکتر صفا از چنین بزرگمردان بود.

او از نوادر روزگار بود که کارهای قلمی خود را از نوجوانی و از سالهای تحصیل در دبیرستان با ترجمهٔ آثار ادبی خارجی آغاز کرد. نخستین کتابهای او ترجمهٔ مرگ سقراط و رافائل از آثار لامارتین شاعر فرانسوی است.

بعد از اینکه به‌اخذ لیسانس از دانشکدهٔ ادبیات نائل شد ضمن خدمت دبیری در وزارت فرهنگ (سابق) به‌تحقیقات علمی و ادامه تحصیل در دورهٔ دکتری ادبیات پرداخت. در همان سالها سردبیری مجلهٔ معتبر مهر را همراه استاد زنده‌یاد نصرالله فلسفی برعهده گرفت و نخستین مقالات علمی خود را در آن مجله به‌چاپ رسانید. تحقیقات او دربارهٔ جشنهای ملّی و باستانی ایران و سلسلهٔ مقالاتش دربارهٔ شعوبیه مورد توجه محافل علمی قرار گرفت و نشان داد که محقق جوانی به‌میدان آمده است که آیندهٔ درخشانی خواهد داشت.

بدیع‌الزمان فروزانفر که گوهرشناس دقیقی بود پی به‌استعداد او برد و زیر پر و بال حمایتش گرفت و راهنمایی پایان نامهٔ دکتری او «حماسه‌سرایی در ایران» را عهده‌دار شد. آن کتاب که بارها به‌چاپ رسیده شاهکار تحقیق و در زمینهٔ خود معتبرترین منبع

مورد استناد محققان است و خواهد بود.

استاد بزرگ شاگرد جوان خود را به‌دانشیاری کرسی تاریخ ادبیات خود برگزید و اندکی بعد او را به‌درجهٔ استادی رسانید. دانشیار جوان کاری را که استاد بزرگ با تألیف شاهکار ارجمند خود سخن و سخنوران پی‌ریزی کرده بود با همّت و سخت‌کوشی تمام دنبال کرد و جلد اوّل تاریخ ادبیات در ایران را در ۱۳۳۲ منتشر کرد و تألیف و تکمیل مجلّدات دیگر این کتاب عظیم هشت جلدی را در ۶۰۰۰ صفحه تا بازپسین روزهای زندگی خود در غربت ادامه داد.

دکتر صفا چه در طی دورهٔ استادی دانشگاه و چه پیش از آن ضمن تدریس در دبیرستانها مدیریت‌های اداری فرهنگی را نیز پذیرفت. از آن جمله: ریاست ادارهٔ دانشسراها، ریاست انتشارات دانشگاه، ریاست دانشکدهٔ ادبیات تهران، دبیرکلی شورای عالی فرهنگ و هنر، دبیرکلی و معاونت کمیسیون ملّی یونسکو را داشت و در تمام این سمتها منشأ خیر و خدمت بود. اشتغال او در کمیسیون ملی یونسکو سبب شد که ایران در سازمان جهانی یونسکو نفوذ شایسته‌ای یابد و موجبات بزرگداشت جهانی بزرگان فرهنگ ایران از فردوسی و سعدی و حافظ و چند تن دیگر فراهم شود و از این راه فرهنگ درخشان ایران بهتر و بیشتر به‌جهانیان شناسانیده شود.

سابقهٔ همکاری در نشر مجلهٔ مهر علاقه به‌خدمات انتشاراتی را در او ایجاد کرده بود. بعد از شهریور ۱۳۲۰ که بازار مطبوعات گرم شده بود و او هم با رسیدن به‌سی سالگی شرط سنی را برای گرفتن امتیاز نشریه دارا شده بود امتیاز مجلهٔ سخن را گرفت و یک سال به‌سردبیری دکتر پرویز خانلری منتشر کرد و بعد از یک سال امتیاز سخن را به‌خانلری واگذار نمود. در سالهای ۲۳ ـ ۲۵ هفته نامهٔ شباهنگ و در سالهای ۲۵-۴۷ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران را منتشر کرد.

مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات با مدیریت او معتبرترین و ممتازترین مجلهٔ تحقیقات ایرانی بود و اکثر مندرجات آن از منابع معتبر تحقیق شمرده می‌شود. آن مجله سرمشق مجلات دانشکده‌های ادبیات تبریز و مشهد گردید که آن دو هم حاوی مقالات علمی باارزشی بودند. برای شناخت تأثیر مدیریت او کافی است که ببینیم از وقتی که او از ریاست دانشکدهٔ ادبیات و مجلهٔ آن کنار رفت دیگر آن مجله رونقی نیافت.

با همه کوششی که آن استاد در انجام وظایف مدیریت‌های مختلف به‌کار می‌برد

عشق او به‌تحقیق و تألیف بود و در این راه دمی از شبانه روز خود نمی‌آسود و حاصل کار چهل کتاب و چندین ده مقاله میراث اوست و از نظر کثرت آثار از معاصران او فقط زنده‌یاد سعید نفیسی را می‌توان با او مقایسه کرد.

اگر دکتر صفا در تمام زندگی فقط یک کتاب مثلاً تاریخ ادبیات در ایران یا حماسه‌سرایی در ایران را نوشته بود کافی بود که نامش به‌عنوان یک دانشمند بزرگ در تاریخ فرهنگ ما جاودانه بماند.

از مقالات علمی که بگذریم دکتر صفا از نظر فضیلت و اخلاق انسانی کم‌نظیر بود. در خلال انبوه آثارش هیچ مشاجرهٔ قلمی یا انتقاد تند از کسی یا کتابی دیده نمی‌شود. کسی خشمگین شدن او را ندیده بود و حرف تندی از او شنیده نشده بود. مظهر وارستگی و تواضع بود.اهل باندبازی و مرید جمع کردن و راه انداختن تبلیغات به‌نفع خود نبود. مقام و شهرتی هم که یافت منحصراً حاصل دانش و شخصیتش بود. با شاگردان و کارکنان زیر دستش رفتار عطوفت‌آمیز پدرانه‌ای داشت.

خاطره‌ای به‌یادم آمد که حکایت گذشت و کرم اوست. در نوروز ۵۲ یا ۵۳ یکی از شاگردانش که دانشیار دانشکدهٔ ادبیات و از ستایشگران او بود با یکی دیگر از دوستان نزد من آمد و بی‌مقدمه شروع به‌بدگویی و بی‌ادبی دربارهٔ استاد کرد و گفت مرا مأمور تألیف کتابی کرده و آخر سر این ابلاغ را برای من فرستاده که چهار هزار ریال حق‌الزحمهٔ تو خواهد بود. ابلاغ را گرفتم و گفتم قطعاً ماشین‌نویس اشتباه کرده و چهار هزار یا حتی چهل هزار تومان بوده و غلط ماشین شده است. من موضوع را حل می‌کنم.

فردای آن روز در دبیرخانهٔ شورای عالی فرهنگ و هنر به‌دیدن استاد رفتم. مقدمه‌ای از علاقهٔ متقابل میان او و شاگردانش گفتم و به‌ابلاغ چهار هزار ریالی اشاره کردم که این مبلغ برای حق تألیف یک کتاب، عجیب و ناچیز است. آهی کشید و با همان وقار و مهربانی و حجب و حیای معهود خود گفت این مرد حیثیت مرا به‌باد داده همینش هم زیاد است. آن گاه ماجرا را تعریف کرد و گفت در شورای عالی فرهنگ و هنر پیشنهاد کردند که فهرستی از نامهای بزرگان علم و ادب ایران که سالهای نزدیک مصادف با چند صدمین سال تولد یا وفات آنهاست تهیه شود تا برای بزرگداشت آنها برنامه‌ریزی کنیم. من تهیهٔ چنین فهرستی را که چندساعت بیشتر وقت لازم نداشت از این آقا خواستم. رفته و شرح حال صدها نفر را از کتاب خود من خلاصه کرده و بدون هیچ نظم منطقی سر هم

کرده به‌دبیرخانه داده و بخش انتشارات بدون اطلاع من آن را به‌چاپ سپرده است. وقتی گزارش سالیانهٔ دبیرخانه را در شورای عالی خواندم و این کتاب را هم به‌عنوان کار انجام یافته ارائه کردم وزیر فرهنگ و هنر که رئیس شورای عالی است سابقه را خواست و صورت جلسهٔ مربوط دیده شد که فقط فهرست چند اسم و سال را خواسته بوده‌اند و من ناراحت شدم و در همهٔ عمر با چنین خفتی مواجه نشده بودم.

گفتم متأسفم و می‌دانم که آن آقا نظم فکری منطقی ندارد. شاید هم روز اوّل موضوع درست به‌او تفهیم نشده، آخر سر هم وقتی کتاب را آورده دفتر شما می‌بایست قبل از چاپ آن را با سابقه به‌نظر شما برساند. در هرصورت هرچه بود گذشته، امّا آن آقا شاگرد شماست، امید مهر و عنایت از شما دارد. شما او را به‌دانشیاری دانشکده انتخاب کرده‌اید.

اگر بار خارست خود کشته‌ای — اگر پرنیان است خود رشته‌ای

حالا اشتباه او و نتیجهٔ بد آن را فراموش کنید و دستور دهید حق تألیف کافی به‌او بدهند. جای دوری نمی‌رود آن مرد کتابهای متعددی خوب یا بد چاپ کرده است مبلغی که می‌دهید پاداش آنها باشد. چیزی نگفت و نهایت بزرگواری را کرد و بلافاصله رئیس دفترش را خواست و دستور تنظیم قرارداد به‌مبلغ کافی داد. انسانیت و بزرگوای او نهایت نداشت و اگر من خاطراتی را که از او دارم بنویسم خود کتابی می‌شود.

دکتر صفا سالهای آخر زندگانی را در آلمان سپری کرد و در آنجا به‌تحقیقات خود و تدریس و سخنرانی در دانشگاهها و شناساندن افتخارات فرهنگی ملت خود گذرانید. در هرمجمعی هم که از علمای ایران‌شناس تشکیل می‌شد احترام تمام و ریاست طبیعی داشت و وجودش مایهٔ افتخار ایران بود.

او با اینکه تحصیلات خود را فقط در ایران انجام داده بود به‌زبانهای عربی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی تسلط داشت و اهم منابع تحقیق در آن زبانها را خوب می‌شناخت و در تحقیقات خود آنهمه را از نظر دور نمی‌داشت.

نام عاشق بزرگ ایران در تاریخ ما جاودانه خواهد ماند توأم با این تأسف عمیق که مورد قدرناشناسی قرارگرفت و با دلشکستگی در غربت جان سپرد. و پیکر پاکش دور از سرزمینی که این همه بدان عشق می‌ورزید به‌خاک سپرده شد.

دوست عزیز ما دکتر باستانی پاریزی که از ارادتمندان دکتر صفاست وقتی مقالهٔ

طنزگونه‌ای نوشته بود در اثبات این فرض که هرکه اظهار ارادتی به‌فردوسی نموده مثل خود شاعر و حکیم بزرگ عاقبت ناگواری داشته است. در هرچاپ بعدی چیزهایی بدان افزود و بالاخره آن را به‌صورت کتاب قطوری درآورد. حالا لابد فصلی هم در سرانجام مؤلف مظلوم حماسه‌سرایی در ایران برکتاب خود خواهد افزود.

سخن را با عرض تسلیت به‌همسر بزرگوار استاد و دختر فاضلش و شاگردان و دوستداران او و همهٔ عاشقان زبان و فرهنگ ایرانی به‌پایان می‌رسانم.

روانش در بهشت برین شاد و قرین آرامش باد.

بیستم اردیبهشت ۱۳۷۸

پیر فرهنگ و فضیلت*

با مرگ استاد محیط طباطبایی، ستونی از کاخ ادب و فرهنگ ایران فرو ریخت. بزرگمردی از میان ما رفت که شخصیت او از نظر جامعیت علمی و استقلال فکری و قدرت اخلاقی و عشق به‌ایران و فرهنگ و هنر ایرانی، و طول مدت خدمات و کثرت آثار کم‌نظیر بود، و در چندین دهه جزو معدود استادان طراز اول به‌شمار می‌رفت.

او آخرین تن از محققان و نویسندگان بزرگ ما بود که با شیوهٔ سنّتی شرقی به‌بار آمده بود و بدون اینکه در هیچ دانشگاه و در محضر استاد درس خوانده باشد، در سایهٔ هوش سرشار و حافظهٔ نیرومند و عشق و ایمان به‌آموختن و کثرت تتبع و مطالعات شخصی به‌مقام والایی که داشت رسیده بود.

تخصّص او منحصر به‌یک زمینهٔ محدود نبود. در تمام رشته‌های مربوط به‌زبان و ادب و فرهنگ و تاریخ و جغرافیای ایران و قلمرو فرهنگ ایرانی در خارج از مرزهای امروزی ایران و جز آنها اطلاعات وسیعی داشت و به‌تمام معنی شایستهٔ نام «محیط» بود.

وقتی در محافل دوستانهٔ ادبی سخن از موضوعی به‌میان می‌آمد، و او رشتهٔ سخن را به‌دست می‌گرفت، اطلاعاتی وسیع و دقایقی نادر با ذکر منبع از گنجینهٔ گرانبار حافظهٔ خود بیرون می‌ریخت. رمز کثرت نوشته‌ها و تنوع موضوعات آنها در همین حافظهٔ نیرومند و وفادار بود.

من بخت این را داشتم که خیلی زود به‌او ارادت پیدا کردم، و نیم‌قرن از لطف بیدریغ او برخوردار بودم. در سال ۱۳۲۱ بود که برای ادامهٔ تحصیل، تازه به‌تهران آمده بودم و در

---

* مجلهٔ دنیای سخن، شمارهٔ ۵۰، مرداد ۱۳۷۱

ساعات فراغت برای مطالعه به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملی می‌رفتم. در تالار مطالعهٔ کتابخانه، مردی را می‌دیدم که همیشه در محل ثابتی نزدیک به‌در ورودی سرگرم مطالعه بود. وقار و آراستگی او، و رفتار احترام‌آمیزی که کارکنان کتابخانه در برابر او داشتند، نظرم را جلب می‌کرد. بالاخره یک روز تحقیق کردم و گفتند او محیط طباطبایی است.

دورادور با نام و آثار او آشنا بودم. مقالاتش را در مجلاّت ارمغان و آموزش و پرورش و مطبوعات دیگر و مجلهٔ «محیط» خودش که تازه در همان روزها درآمده بود، خوانده بودم. شوقی در دلم جوشید که از نزدیک هم با این نویسندهٔ معروف عصر آشنا شوم.

آن روزها دربارهٔ نخستین محصلین اعزامی به‌اروپا مطالعه می‌کردم. یک روز با حجب و حیا به‌نزدش رفتم و چیزی در آن زمینه از او پرسیدم. با تبسم معهود خود گفت: تو که این را در مقالات من در روزنامهٔ شفق سرخ خوانده‌ای. فهمیدم که وقتی زیرچشمی دیده است که من مشغول مطالعهٔ مقالات او در مجلّدات آن روزنامه هستم.

آنگاه با انگشت به‌نوشتهٔ درشت «سکوت مطلق» برروی دیوار اشاره کرد و گفت برویم در اطاق بیرون حرف بزنیم. از تالار مطالعه به‌اطاق مجاور که محل کار معاون کتابخانه بود آمدیم. نشستیم، چای خواست و آنوقت سؤالات یک محصل غریب شهرستانی را با فروتنی و مهربانی پدرانه به‌تفصیل جواب داد. در دیدارهای بعدی در کتابخانهٔ مجلس، و بعدها در دفتر مجلّهٔ یغما ارادت من و لطف او به‌دوستی پایداری انجامید.

در سالهای ۴۰ تا ۴۲ که طرح اصلاح سیستم تألیف و نشر کتابهای درسی و خاتمه دادن به‌هرج و مرج و فساد موجود در آن زمینه اجرا می‌شد، و آن استاد نخستین سالهای بازنشستگی خود را آغاز کرده بود، به‌عضویت کمیسیون انتخاب کتابهای درسی ادبیات فارسی دعوت شد، و این وظیفه را با شجاعتی که خاص او بود پذیرفت.

به‌شجاعت او تکیه می‌کنم، برای اینکه این کار واقعاً دشوار بود و توأم با دشمن‌تراشی. قطع سی چهل میلیون تومان (به‌پول آن روز) از درآمد صدها تن مؤلفان و ناشران کتابها خیلی همّت و استقامت می‌خواست. داوری دربارهٔ تألیفات استادانی مثل بدیع‌الزمان فروزانفر و جلال همایی و دکتر رضازادهٔ شفق و دکتر احمد متین دفتری و دکتر علی‌اکبر سیاسی و صدها تن دیگر، و سینه سپرکردن در برابر گله‌ها و اعتراضها و جنجالها دل شیر می‌خواست.

به‌همین دلیل کسانی از قبول عضویت کمیسیونها معذرت خواستند، البته کسانی هم که خود تألیفات درسی داشتند طبعاً صلاحیت عضویت کمیسیونها را نداشتند.

کمیسیون ادبیات فارسی مرکب از شادروانان مجتبی مینوی و سیدمحمد فرزان و علیمحمد عامری و آن مرحوم و آقای دکتر مصطفی مقربی تشکیل شد، کمیسیونهای رشته‌های دیگر نیز مرکب از استادان همان رشته‌ها که تألیف درسی نداشتند آغاز به‌کار کرد.

از میان انبوه کتابهای موجود هردرس، برای سال ۴۱ (سه جلد)، و از میان آنها برای سال ۴۲ (فقط یک جلد) برای هرکلاس انتخاب، و تدریس آنها موقتاً مجاز اعلام شد و سازمان کتابهای درسی تشکیل و مأمور گردید که با دعوت از استادان و دبیران مجرب به‌تدریج کتابهای مطلوب را (هرسال برای یک کلاس) تألیف نماید. بدین صورت کتابهای درسی به‌صورت واحدی درآمد و به‌هرج و مرج و سوء استفاده‌های کلان پایان داده شد.

نسل امروز، کسانی که سنی کمتر از ۴۰ و ۵۰ سال دارند، و تحصیلات دبیرستانی خود را با کتابهای واحدی که به‌بهای نسبتاً عادلانه‌ای به‌دست می‌آمده گذرانیده‌اند، مشکل آن روز را نمی‌توانند تصور کنند و حق دارند از خدمات بی‌شائبه و شجاعانهٔ استادانی مثل محیط و کارکنان اداری مثل آقایان علی آسایی اردکانی معاون کل نگارش و دکتر مهدی جُویا رئیس ادارهٔ کتابهای درسی و دکتر حسین فریور بازرس کل کتابها و دیگران بی‌خبر باشند.

***

آن جریان سی سال پیش را چون موجب شناخت بیشتر من از استاد محیط و مقدمهٔ ارادت بیشترم به‌او شد، و خاطرهٔ آن روزها توأم با شخصیت محیط همیشه به‌ذهن من زنده است آوردم. اکنون از مقام والای علمی او بگویم.

درکارنامهٔ خدمات علمی و قلمی محیط دوگانگی کم‌نظیری دیده می‌شود. او از یک طرف به‌نیروی اجتهاد و دقت نظری که داشت در هرتحقیقی نکته‌های تازه‌ای را می‌یافت، و در هرمجمع علمی که آغاز سخن می‌کرد، همه در انتظار آن بودند که ببینند چه مطلب ناگفته‌ای را عنوان خواهد کرد. از طرف دیگر چشم دلش به‌سوی مردم بود، و در مقاله‌ها و سخنرانیهای رادیویی کوشش براین بود که علم را به‌میان مردم ببرد و

همگان را با فرهنگ ملی ایرانی آشنا سازد. او با اینکه همیشه مورد احترام ارباب قدرت بود، با همه شخصیت والای علمی، خود را از مردم، و همان روستایی سادهٔ زواره‌ای می‌دانست و مدافع حقوق و منافع مردم بود.

طرح و اجرای برنامه‌های هفتگی مرزهای دانش در رادیو ایران که به‌مدتی نزدیک به‌بیست سال ادامه داشت، مظهر این نیت او بود. در این برنامه‌ها کلیهٔ جنبه‌های فرهنگ ایرانی به‌معنی وسیع کلمه، به‌وسیلهٔ خود استاد یا استادان و متخصصان دیگری از هررشته (که با دقت و وسواس خاص او انتخاب و دعوت می‌شدند)، به‌زبان ساده و شیرین بیان می‌شد، و در آشنا کردن طبقات مختلف مردم سراسر ایران و سرزمینهای همسایه با هویت فرهنگی و ملی خویش و افزایش همدلی میان آنها تأثیرات عظیمی داشت.

این نکته روشن است که تألیفات و تحقیقات تخصّصی که به‌چاپ می‌رسد دایرهٔ انتشارات محدودی دارد و فقط به‌دست متخصّصان می‌رسد، امّا برنامهٔ مرزهای دانش منظماً به‌گوش میلیونها تن از عالم و عامی می‌رسید و بردلها می‌نشست. روزی یک دانشمند تاجیک به‌ایران آمده بود به‌عنوان نمونهٔ دلبستگی خود به‌ایران با ترس و لرز به‌من گفت: من مجموعه‌ای از دهها نوار مرزهای دانش را ضبط کرده‌ام و مرتباً این کار را ادامه می‌دهم، وقتی موضوع را به‌آن مرحوم گفتم خوشحال شد و تعدادی کتاب نفیس به‌او هدیه کرد.

علم فضیلت بزرگی است، امّا از آن بالاتر فضیلت اخلاقی است. او این فضیلت را هم به‌کمال داشت و قدرت اخلاقی او مورد تحسین دوست و دشمن بود. او از آخرین یادگارهای نسلی بود که در فضای آزادی فکری نخستین دهه‌های مشروطیت پرورش یافته بودند. در اصول فکری و اخلاقی خود استوار و پای برجای بود. هرگز تحت تأثیر ارباب قدرت و تبلیغات روز قرار نگرفت، و هرگز ظاهر و باطن خود را عوض نکرد. و در مواقع حساس با یک جمله و با یک طنز لطیف گزنده آب پاکی روی دست بزرگان می‌ریخت.

بیش از شصت سال قلم زد، و بیش از دو هزار مقاله نوشت. این نوشته‌ها همیشه مورد علاقهٔ شدید خوانندگان بود. امّا طبیعی است که حکام وقت هرگز دل خوشی از او نداشتند. زیرا آنها می‌خواستند قلم نویسنده در اختیار آنها و در مسیر تبلیغاتی آنها باشد،

و آزاداندیشی و استقلال فکری محیط و رفتار و گفتار او مایهٔ ناخرسندیها بود. با اینهمه صلابت شخصیت او چنان بود که ناچار تحمّلش می‌کردند تا از نام و اعتبارش بهره گیرند.

محیط، انسانی آزاده و مهربان بود. در پشت آن قیافهٔ آرام که چون کوهی از وقار به‌نظر می‌رسید، دلی حساس و لبریز از عاطفه و محبت داشت. یک روز شنیدم که برای یکی از بستگانش مشکلی پیش آمده، خیلی نگران شدم. چند بار خواستم تلفن کنم امّا دیدم وقتی کاری از من ساخته نیست چرا مزاحمش شوم.

تا شبی دیروقت دوست عزیزی مژده داد که مشکل رفع شده است. همان شبانه به‌او تلفن کردم. پیرمرد گفت: چه می‌دانی در این چند روز چه برمن گذشت. آن وقت قصیدهٔ مفصل جانگدازی را که سروده بود، پشت تلفن برای من خواند. من هم در حال گریه قصیده را می‌شنیدم و غرق هیجان بودم. هیچ وقت آن شور و عاطفه را فراموش نخواهم کرد.

از استغنای طبع و عزت نفس او هم خاطره‌ای دارم که دریغ است ناگفته بماند. در آن سالها که من متعهد خدمت در بنیاد شاهنامهٔ فردوسی بودم، استاد برسر راه خود از خانه به‌کتابخانهٔ مجلس همه روزه یکی دو ساعت در بنیاد توقف می‌کرد، که به‌بحثهای علمی می‌گذشت. بنیاد تصمیم گرفت طبق مقرراتی که در پرداخت حق‌الزحمه استادان و پژوهشگران بنیاد معمول بود، دربارهٔ او نیز عمل نماید. اعتبار لازم تأمین گردید، و موضوع با مقدمات مناسبی با ایشان در میان گذاشته شد. تشکر کرد و گفت: من بیش از چهل سال است، از تاریخ برگزاری هزارهٔ فردوسی که نخستین مقاله‌ام را دربارهٔ آن بزرگترین شاعر ایران نوشتم، تا امروز مدام دربارهٔ شاهنامه کار کرده‌ام و دیناری هم از این بابت از جایی نگرفته‌ام. جان من با جان فردوسی درآمیخته است. من عاشق فردوسی و شاهنامه هستم. روا مدارید که در این آخر عمر، بعد از یک عمر عاشقی، معنویت عشق من به‌مادیات آلوده گردد. امّا اگر احتیاجی هست نه این یکی دو ساعت در روز، که تمام وقتم را در اختیار بنیاد می‌گذارم. این استغنای استاد، سیرت افسانه‌ای عارفان و حکیمان کهن را پیش چشمم مجسم کرد. می‌دانستم که او زندگی مرفهی ندارد. حقوق بازنشستگی بسیار ناچیزی از وزارت آموزش و پرورش داشت. چیزی هم از بابت برنامهٔ مرزهای دانش از رادیو می‌گرفت و آن روزها آن برنامه تعطیل و مقرری قطع شده بود.

جسم خاکی آن پیر فرهنگ و فضیلت از میان ما رفت. امّا وجود معنوی او که مجموعهٔ آثار فکری و قلمی اوست همچنان برجای خواهد ماند، و سالیان دراز مورد استفادهٔ مردم و پژوهشگران ما خواهد بود. آرزو داریم که شیوهٔ کار و کوشش، و رسم و راه زندگی و شخصیت اخلاقی او همواره درس آموزنده‌ای برای جوانان و پژوهشگران ما باشد.

روانش شاد و یادش گرامی باد

یاد بهرام فره‌وشی*

از من خواسته‌اید که چند کلمه‌ای دربارهٔ دوست قدیم از دست رفته‌ام دکتر بهرام فره‌وشی برای مجلهٔ گرامی آدینه بنویسم.

مرگ چنان دوستی دردناک است، آن هم دوست دانشمندی که از دست رفتنش ضایعه‌ای برای جامعهٔ علمی کشور است، از دست رفتن یکی از متخصصان رشته‌ای که بسیار مورد نیاز کشور و ملت است، و اهمیتش آنچنان که باید درک نشده و نمی‌شود.

او استاد زبان‌ها و فرهنگ باستانی ایران بود. گرچه در آن فن هنوز استادان انگشت‌شماری داریم که وجود هریک مورد استفادهٔ دانشجویان، مایهٔ سربلندی کشور ما در محافل علمی جهان است، امّا مگر چند نفرند؟ و با این توسعهٔ روزافزون دانشگاهها، کوشش‌های آن چند تن مگر می‌تواند رفع نیاز کند؟

دریغا که در این دوسه سال اخیر، داغ عزیزان و گرانمایگانی بردل‌ها نشسته که آخرین یادگارهای نخستین استادان بزرگ ما: ملک‌الشعرا بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، اقبال آشتیانی، میرزا عبدالعظیم‌خان قریب، جلال همایی، احمد بهمنیار، رضازادهٔ شفق، سعید نفیسی، ابراهیم پورداود بودند؛ و با رفتن آنها می‌بینیم که جایشان همیشه خالی خواهد ماند.

آنها پروردگان سال‌هایی بودند که دانشگاه تهران تازه تأسیس یافته بود، استادانش برگزیدگان تازه‌نفسی بودند، و تعلیم و تعلم توأم با عشق و ایمان بود.

بهرام فره‌وشی در حالی بخت برخورداری از چنان محیط دانشگاهی را یافت که از

---

* مجلهٔ آدینه، شمارهٔ ۷۱، خردادماه ۱۳۷۱

زمینهٔ تربیت خانوادگی مناسبی هم بهره داشت. او فرزند پدری بود از عاشقان و بنیادگذاران فرهنگ جدید در ایران، که در سال‌های اوج شور و هیجان بیداری ملی، و پیدایش اندیشه‌های آزادیخواهی و رویش و بالش فرهنگ جدید در ایران، کمر به‌خدمت فرزندان این سرزمین بست، و سال‌های سال در تهران و زنجان و آذربایجان به‌تأسیس دبستان‌ها و دبیرستان‌ها همت گماشت. ازکسانی بود که نخستین کتاب‌های درسی جدید را برای مدارس نوشت.

هنگام بحث در تاریخ فرهنگ جدید، دربارهٔ خدمات شادروان حسن رشدیه و ابتکار او در شیوهٔ جدید تعلیم الفبا بسیار سخن گفته‌اند. امّا خدمات مترجم همایون فره‌وشی ناگفته مانده است. در حالی که تأثیر خدمات او در زمینهٔ کار خود کمتر از رشدیه نبود، شاید بیشتر هم بود.

در سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ که مجلهٔ هفتگی کیهان فرهنگی را به‌سرمایهٔ مؤسسهٔ کیهان منتشر می‌کردم، آن بزرگمرد در سنین هشتادسالگی به‌خواهش من خاطرات ایام جوانی، و کوشش‌ها و مبارزات خود را در تأسیس مدارس می‌نوشت، و هفته به‌هفته چاپ می‌شد، و در مجلهٔ خواندنی‌ها هم نقل می‌گردید.

خاطرات شیرین او، صفحاتی از تاریخ نخستین روزهای فرهنگ جدید، و دشواری‌های تأسیس نخستین دبستانها و دبیرستانها در ایران بود. تصویرهای زنده و جانداری از صحنه‌های عشق و ایمان، و مخاطراتی بود که کوشندگان این راه در برابر فرهنگ‌ستیزی و جهل کوردلان به‌جان می‌خریدند.

آن پیر فرهنگ تا دم مرگ ازکوشش باز نایستاد. سال‌های بازنشستگی را هم به‌تألیف و ترجمهٔ کتابهایی دربارهٔ گذشتهٔ ایران به‌پایان رسانید. آثار سودمند متعددی از خود به‌یادگار نهاد که برای اطلاع از آنها به‌فهرست کتاب‌های چاپی فارسی تألیف «خانبابامشار» می‌توان مراجعه کرد.

بهرام فره‌وشی در سایهٔ تربیت چنین پدری بار آمده بود. در شخصیت او، و در کارهای او هم مثل فعالیت‌ها و آثار پدرش، تنوع زیادی دیده می‌شود. او ابتدا از دو رشتهٔ زبان‌های خارجی و ادبیات فارسی لیسانس گرفت. ضمن خدمت دبیری چند جلد داستان‌ها و مجموعه‌های اشعار از زبان فرانسه ترجمه و چاپ کرد. آنگاه یک مؤسسهٔ چاپ و انتشارات به‌نام «آتشکده» تأسیس کرد.

در آن میان، نفس گرم استاد پورداود، آتشی در جان او برافروخت و معنی دیگری به‌زندگی او بخشید، و راه زندگی او را روشن کرد. به‌تشویق آن شادروان، زبان‌ها و فرهنگ باستانی ایران را رشتهٔ تخصصی خود قرار داد. بخش‌های چاپ نشدهٔ آثار آن استاد بزرگ از آن جمله «ویسپرد» و «یسنا» و «بخش دوم گاتها» را منتشر کرد.

بارها در چاپخانهٔ آتشکده، واقع در میان سه راه ژاله و میدان بهارستان شاهد بودم که آن دبیر لیسانسیه متن‌های اوستایی را به‌دست خود حروفچینی می‌کرد. کار دقیق و دشواری بود، و چه صبر و حوصله‌ای به‌خرج می‌داد.

به‌تشویق پورداود، به‌پاریس رفت، و در محضر معروف‌ترین استادان زبان‌های باستانی ایران، و با استفاده از کتابخانه‌های غنی مراکز علمی اروپا به‌تکمیل آموخته‌های خود پرداخت و درجهٔ دکتری گرفت. در بازگشت به‌ایران دانشیار کرسی پورداود و جانشین برحق او در دانشگاه تهران شد، و به‌تدریس و تحقیق و تألیف پرداخت.

او در کنار خدمت دانشگاهی، به‌دستگاههای فرهنگی و انتشاراتی هم مدد می‌رسانید. مدتی سرپرستی بنگاه ترجمه و نشر کتاب را داشت. بعدها مدیریت چاپ و انتشارات دانشگاه تهران را برعهده گرفت، و برنامهٔ «فرهنگ ایران‌زمین» را در تلویزیون به‌راه انداخت که بینندگان و خواستاران فراوانی داشت.

با اینهمه، از کار اصلی خود که تحقیقات علمی در زمینهٔ زبان‌ها و فرهنگ ایران باستان بود غافل نماند. ارزنده‌ترین کار او دو جلد «فرهنگ پهلوی» و «فرهنگ فارسی به‌پهلوی»، حاصل شانزده سال کار مداوم اوست که نخستین کوشش علمی در این زمینه است و ده هزار واژهٔ پهلوی را با ذکر ریشهٔ آنها و صورت فارسی شدهٔ آنها را در بر دارد.

تسلط او به‌زبان‌های خارجی و استفاده‌اش از آخرین تحقیقات ایران‌شناسان کتابی فراهم آورده، که جایش در زبان فارسی خالی بود، و پورداود در مقدمهٔ خود برآن کتاب، ارزش آن را تأیید کرده است.

آخرین اثر فره‌وشی که در سال‌های اخیر جزو انتشارات دانشگاه تهران منتشر شده «ایرانویج» نام دارد.

در این کتاب، تازگی و ابتکار دلپذیری دیده می‌شود. در همان حال که مجموعه‌ای از مقاله‌های مستقل است، امّا مجموعهٔ آنها داستان به‌هم پیوستهٔ جذابی است: داستان حقیقی قوم ایرانی، و تاریخ و فرهنگ ایران در گذشته‌های دور.

زبان فره‌وشی در این کتاب ساده و روان است، با جمله‌هایی کوتاه و روشن و رسا، و بی‌هیچ پیرایه. درست به‌همان زبانی که او حرف می‌زد. مطالب گرم و گیرا و شورانگیز است. پیداست که آن را برای جوانان یا به‌صورت کتاب درسی برای دانشجویان خود نوشته، و تصور می‌کنم هرایرانی که آن را می‌خواند احساس می‌کند که سرگذشت خانوادهٔ خود را می‌خواند.

بهرام فره‌وشی عاشق ایران بود، عاشق زبان و ادب و تاریخ و فرهنگ اصیل ملت ایران. هروقت سخن از ایران و فرهنگ ایرانی به‌میان می‌آمد، شور و هیجان سراپای وجودش را فرا می‌گرفت. برقی در چشمانش می‌درخشید، برقی که آن را در چشمان پورداود هم دیده بودم.

از بحث دربارهٔ فرهنگ ایرانی خسته نمی‌شد. در سال‌های خانه‌نشینی و بیماری هم دل از درس و بحث بر نمی‌کند. در خانه‌اش به‌روی دانشجویان و پژوهندگان باز بود، و از راهنمایی هیچ جوینده‌ای دریغ نمی‌ورزید.

در سال‌های اخیر، بارها برای استادی در چندین دانشگاه معتبر خارجی دعوتش کردند. امّا نپذیرفت. می‌گفت: من مدیون این مردم و این سرزمینم. کجا بروم؟ اینجا باید بمانم، و اینجا باید بمیرم.

تنها روزی ایران را ترک کرد که در فشار چندین بیماری جانکاه، نیازمند معالجه در خارج از ایران بود. این بار هم اگر اصرار و ابرام همسر وفادارش نبود باز هم نمی‌رفت. آنجا هم وقتی چشم از زندگی فرو می‌بست آخرین وصیتش این بود که روح من در ایران است، جسم مرا هم به‌آنجا ببرید، و در همانجا به‌خاک بسپارید.

او دیگر در میان ما نیست. امّا که می‌تواند بگوید که ایران به‌موقع قدر چنین فرزندی را شناخته بوده، و حق او را ادا کرده است؟

سی سال دوستی*

سخن دربارهٔ عزیزی است که نزدیک به‌سی سال از مهر و رادی و بزرگواری او برخوردار بوده‌ام، و آثار او را ارجمندترین نمونه‌های ادبی و تحقیقی دورهٔ خودمان شناخته‌ام.

حرام دارم با دیگران سخن گفتن   و چون حدیث تو گویم سخن دراز کنم

شیرین‌ترین خاطره‌ای که از نخستین روزهای تحصیل خود در دانشکدهٔ ادبیات تهران، از بیست و هشت سال پیش دارم آشنائی با جوانی است که امروز به‌حق از درخشان‌ترین چهره‌های دانش و ادب ایران است.

دانشکدهٔ ادبیات در آن سالها به‌وجود آخرین یادگارهای ادب سنتی ایران آراسته بود: از بهار و فروزانفر و اقبال آشتیانی و احمد بهمنیار، و آن معلم مهربان و فرشته‌خوی ما میرزا عبدالعظیم قریب و دیگران. زرین‌کوب در همان سالها دانشمند پخته و دقیقی بود مورد احترام چنان استادان، نه دانشجوئی ساده که چشم به‌دهن معلمین دوخته باشد، و دستی به‌جزوه و دفتر یادداشت.

ورای آنهمه فضل و دانش، فروتنی و آزادگی و انسانیتش، او را محبوب استادان و دوستانش می‌کرد. آن خلق و خوئی که نه تنها هرکس در نخستین آشنائی با او احساس می‌کند، بلکه در سراسر نوشته‌هایش هم خواننده را به‌سوی خود می‌کشد.

آن زرین‌کوب جوان، لحظه‌ای از آموختن نیاسود، و شب و روز خواند و اندیشید و سفرها کرد و به‌جائی رسید که امروز دانشمندی با این جامعیت اگر نگوئیم بی‌نظیر

---

* از روزنامهٔ اطلاعات، پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۵۲

است، تردیدی نیست که شمارهٔ امثال او به‌تعداد انگشتان یک دست نمی‌رسد.

در شخصیت علمی زرین‌کوب در نظر اول این امتیاز به‌چشم می‌خورد که او هم جامع میراث هزارساله ادبی و فکری ایران است و هم آشنا به‌نیازهای نوآئین جامعهٔ امروز. او تنهامحققی متخصص دریک زمینهٔ محدودنیست بلکه باهرآنچه‌بافرهنگ‌ملی‌ایران‌ازربان و ادب و اندیشه و فلسفه و تاریخ ایران ارتباطی دارد پژوهشها کرده، و در هرمورد آثار ارجمندی پدید آورده، و مهم این است که در هرزمینه راهی رفته است مطابق نیاز زمان.

او کارش را با نقد ادبی آغاز نمود. در نخستین روزهای جوانی کتاب «فلسفهٔ شعر» را منتشر کرد. و آنگاه ترجمه‌ای دقیق از «فن شعر ارسطو» در دسترس فارسی‌زبانان گذاشت، و بعد با تألیف و نشر «نقد ادبی» باید گفت پایه‌ای استوار برای این فن در زبان فارسی نهاد. و به‌دنبال آن کتابهای «کاروان حله» و «شعر بی‌دروغ»، «شعر بی‌نقاب» و «ارزش میراث صوفیه»، «از کوچهٔ رندان» را نوشت. و مجموعهٔ این کتابها همیشه دستمایه و سرمشق همهٔ کسانی خواهد بود که برای شناخت شعر جاویدان فارسی می‌کوشند. و آخرین کتاب او، بهترین و جامع‌ترین اثر دربارهٔ زندگی و سخن خواجهٔ شیراز است. عشق زرین‌کوب به‌شعر و ادب، او را به‌تحقیق در تاریخ ایران کشانید. و در بیست سال پیش «دو قرن سکوت» را به‌عنوان «مقدمه‌ای برگذشتهٔ ادبی ایران» انتشار داد، کتابی که از یک طرف با برخورداری از روش صحیح تحقیق، و دقت نظر مؤلف، و استفاده از منابع نادر دست اول مورد توجه محققان قرار گرفت، و از طرف دیگر به‌علت جذابیت بیان و لطف سخن، قبول خاطر نسل جوان را یافت و به‌عنوان یکی از بهترین و لطیف‌ترین آثار ادبی فارسی شناخته شد.

از آن به‌بعد استاد دامن تاریخ را رها نکرد و برای تدوین یک دوره تاریخ مدون ایران کوشید و این یکی از لازم‌ترین کارهائی است که می‌بایست برای فرهنگ ایران کرد. در این زمینه علاوه برمقالات فراوان، جلد اول از «تاریخ ایران بعد از اسلام» در نهصد صفحه انتشار یافت که از فرجام روزگار ساسانیان تا رستاخیز ایران (یعنی دورهٔ چیرگی عرب تا نخستین خاندانهای ایرانی) را شامل است. مقدمهٔ این کتاب «در باب مأخذ و نقد آنها» در ۱۷۰ صفحه خود کتاب دقیق و سودمندی است، و گواه این نکته که استاد تا چه اندازه به‌منابع و مدارک تاریخی ایران در کلیهٔ زبانها واقف است، و در کار خود از آنها بهره می‌گیرد.

در همهٔ این آثار، با وجود تنوع موضوع و مواد و مطالب روش و بیان و دید واحدی به‌چشم می‌خورد، و این هماهنگی خاصهٔ سبک اوست. او روش صحیح تحقیق علمی را به‌کار می‌برد، چیزی که در کارهای ما ایرانیان نادر است. تازگی موضوع و نتایج حاصله یکی دیگر از هنرهای اوست، از ابتذال گریزان است، در راهی قدم می‌نهد که پیش از او کس نرفته است، یا به‌جائی می‌رسد که کس نرسیده است. مطالب را با دید عمیق فلسفی خاص خود می‌نگرد، و به‌لطیف‌ترین و پرمغزترین فارسی امروز بیان می‌کند، بیانی شیرین آمیخته به‌طنز و کنایه، درست به‌همان زبانی که حرف می‌زند. در سراسر نوشته‌هایش عشقی سوزان زبانه می‌کشد، عشق به‌ایران و مردم ایران و سرزمین ایران.

اینهمه که گفتم آثار زرین‌کوب را مورد احترام دانشمندان و محققان، و طرف علاقهٔ جوانان و کتابدوستان ساخته است، آثاری که دلهای ایرانیان امروز را با گذشته‌های دور پیوند می‌دهد.

در محیط علمی امروز اکثر محققان و نویسندگان جزو یکی از دو گروه‌اند: یک سو ادیبان وابسته به‌ادبیات گذشته‌اند، و فارغ از روشهای تحقیق جدید، آثار پراکنده‌ای فراهم می‌آورند، آن هم نه به‌زبان امروز. آن طرف دانش‌آموختگان فرنگ یا جوانانی که از طریق خواندن ترجمه‌های نارسای آثار خارجی با قلم آشنا می‌شوند، چشم از گذشته بردوخته‌اند و از آن دریای بیکران اندیشه و هنر و ادب و دانش گذشته بی‌نصیبند، و طبعاً نمی‌توانند کالای ارزنده‌ای به‌بازار آورند... حل این مشکل به‌آسانی میسر نیست زیرا طرح و نقشه‌ای برای رفع مشکل نداریم. از فردوسی و بیرونی و سعدی و حافظ تجلیل می‌کنیم، اما در این فکر نیستیم که نمی‌گویم نظائر آنها را بپروریم (که نمی‌توانیم) بلکه کسانی را تربیت کنیم که در آینده بتوانند آثار آن بزرگان را لااقل همینقدر که امروز می‌فهمیم بفهمند. چه باید کرد؟ جاذبه نیرومند علوم و فنون و صنایع جدید، و اجر مادی دانش‌آموختگان رشته‌های فنی (در مقایسه با اجر ناچیز قلم و ادب و تحقیقات ادبی) جوانان مستعد را بیشتر به‌سوی آن رشته‌ها می‌کشاند.

وجود عزیز زرین‌کوب، یکی از قوی‌ترین موجبات امید در حل این مشکل است، که هم استادان و محققان شایسته‌ای برای فردای ایران تربیت کند، و هم آثار گرانقدر دیگری پدید آورد سرمشق‌های راستین برای پژوهندگان و جویندگان فردا.

نمایه

(نامهای کسان، جاها، کتابها و...)

الف

پ

ج

غ

ف

ن

و